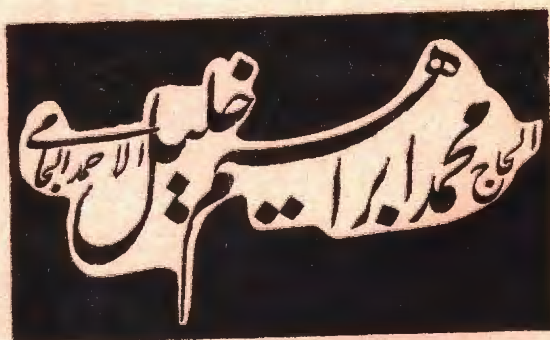
نه مال و نی زر و نی قصر و نی باغ و زمین ماند
زمن در عرصهٔ عالم اگر ماند همین ماند

کلیات



سنه ه ۱۳۸۸ ق ۱۳۴۷ ش

دولتی مطبعه

لطفاً قبل ازمطالعه اغلاط ذیل‌را تصحیح فرمایند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۳	متکلمات	متکلمان
۵	۲٤	نشو	نشو و
۱۰	۲٤	ازین	از این
۸	۳۸	موخ	مورخ
۱۲	۱۹	شاه شهید	شاه شهیدان
۱٤	۲۷	ور	وز
۱٤	٦	کاخ‌و	کاخ
۱۵	٤	تتهما	تهما
۱٦	۳	علی	علیه
۱٦	۹	خلاق	خلائق
۱۷	۲۰	بسکین	بمسکین
۱۸	۱۰	نعمت	نعت
۱۸	۱	شنبه	دوشنبه
۲۰	٦	افتدار	افتد
۲٤	٦	عصر	عمر
۲٦	۱۳	کره	کرده
۲۷	۲۹	زهی حسرت	زهی‌حسرت‌زهی‌حسرت
۲۸	۲۲	لزار	مزار
۲۸	۲٦	چانب	جانب
۲۸	۳۲	قدم	قد
۳۰	۷	مو	مر
۳۱	۱۲	تکلیف	تکلف
۳۲	۱۲	بشه	پشه
۳۲	۱٦	تحبیر	تبخیر
۳۳	۱۲	نیهاچه	نیها
۳۵	۲۳	ساکن	سال
۳۷	۱۹	کون	کون‌ومکان
۳۷	۲۸	هیسر	میسر
۳۷	۱۳	کردم	کرم
۳۷	۱٤	جود	جود و
۳۸	۳۰	باید	یابد
۳۹	۱٦	چرای	چرا ای
٤۱	۲۹	خودرا	خورا
٤۱	۳٦	جنگ	چنگ
٤۲	۲۹	میدیم	میدیدیم
٤۵	۱۸	شك	رشك
٤۹	۱۰	زلف	زلفت
٤۹	۲۰	پرچون	پرخون
۵۲	۱۸	ممیمکید	میمکید
۵۳	۳۲	دار	دارد
۵٤	٦	تکمینی	تمکینی
۵٤	۱۱	قدرت	قدت
۵٦	۲۰	بیکبارگی	یکبارگی
٦۱	۹	بفریادم	بفریاد
٦۳	۱۳	سمعسان	شمعسان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷٤	۵	خسارت	رخسارت
۷۵	۲۲	فیلها	فلها
۷۷	۲٤	سقف	سقف‌هفت
۸۳	۳۰	آرد	دارد
۸۷	۹	مست	میست
۸۷	۲٤	مصرع اول تماماً ـ	گفتمش شام سیاه جهل را تدبیر چیست
۹۰	۱٤	بچمش	بچشمش
۹۱	۱	ولها	دلها
۹۱	۲۵	وسل	وصل
۹۳	۱	مخصه	محضه
۹۵	۲۱	درد	درو
۹۷	۱٤	قدر	قد
۹۸	۱۳	داد	واد
۹۸	۲۱	ست	سست
۹۸	۳۲	آب‌دو	آب‌و
۱۰۰	٦	گفتار	گفتا
۱۰۰	۱۲	نو	نور
۱۰۱	۱۷	گفتاری	گرفتاری
۱۰۲	٤	تازه	تاز
۱۰۲	۳۸	شرشك	سرشك
۱۰٤	۲۷	قطا	قطار
۱۰٤	۳۳	اندازم	اندوزم
۱۰۵	۲٤	یشی	کیش
۱۰٦	۷	ازان	زان
۱۰٦	۱۳	تصویری	تصویرم
۱۱۰	۲۲	گرفتاری	گرفتار
۱۱۰	۲٤	وپرواختی	پرداختی
۱۱۱	٦	ازین	ازبن
۱۱۱	۲۵	بشی	بخشی
۱۱۱	۳۷	شبنم	شمیم
۱۱۹	۱۷	چشم	چشمم
۱۲۰	۲٦	آرزو	آرزوو
۱۲۲	۳۷	رحمت	زحمت
مقابل صفحه ۱۲۷	عنوان است	مشتملبر	مشتملبر اشعار اجتماعی
۱۳۱	۷	ندیدم	ندیدیم
۱۳۲	۲۹	ازسر	زسر
۱۳۲	۳۰	از سرتاقدم	زسرتاقدمم
۱۳۳	۱۷	دورد	ورود
۱۳٦	۲۳	ازراه	زراه
۱٤۰	۲۳	نگرد	نگردد
۱٤۳	۳۰	افراط	فرط
۱٤٤	۳۱	زودر	زود در
۱٤٦	۳۲	تخم	تنم
۱٤۷	۵	بودند	بودنت

	سطر	غلط	صحیح
١	٣٣	گفت	گشت
١	٣٦	ستانیم	ستانم
١	٣٧	یارب	یارت
١٤	٣	بنات	ثبات
١٤٩	٤	سیاه	سپاه
١٥٢	١٤	درینمنطقه	درینقطعه
١٥٢	١٩	شهر	شهیر
١٥٤	٤٠	صورت	صورتت
١٥٦	١٣	صاف‌وپاك	پاك‌وصاف
١٦١	١١	خالیکه	خاکیکه
١٦٢	١١	ایستاده است	ایستاده بپاست
١٧١	٤	درد	دارد
١٧١	٤	فایل	قابل
١٧٢	١٣	بیاید	نیاید
١٧٣	١١	باستی	باری
١٧٣	٢٠	فهم	فهمو

١٧٤ در سطر ٦ سنه دوبار آمده اولین آن که چنین است (١٣٨٥ سنهٔ هـ) زاید است و عدد ـ ٢ ـ که در سطر ٨ آمده در سطر ٧ بالای نشیده جای آن‌است در سطر ١٥ ـ این صفحه سلقب ، ملقب‌میباشد .

	سطر	غلط	صحیح
١٧٥	٤	به برا	یه‌برط ا
١٧٦	١٠	نقا	ثقا
١٧٨	٣٥	با	به
١٨٠	١٧	بو	بود
١٨٠	٢٢	خود	خرد
١٨١	٢٦	گوهوس	گرهوس
١٨٦	٢٥	الحمداالله	الحمدلله
١٩٠	١٥	باثر	بائر
١٩٩	٢	کار پرکارپر	کارپر
٢٠٢	١٦	شعبهٔ ٢	شعبهٔ ٢ سیاسی
٢٠٢	٣٠	مك	ملك
٢٠٥	٣١	هزا زا	هزار
٢٠٧	١	بخشمس	نبخششش
٢٠٨	٤	الفت	الف
٢٠٩	٣٣	تر	تو
٢١٢	٢٥	پریشانی	پریشان
٢١٦	٣	خلیك	خلیل
٢١٧	١٨	ساز	سازد
٢١٧	٢٢	جان	جنان
٢١٨	٩	وهیکه	دهیکه
٢١٨	٩	توقعت	توقعست
٢١٨	٩	بیند	ببند
٢١٨	٢٠	زیر	زسیر
٢١٨	٢٣	بزبان	بزمان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱۸	۲۵	درا	ورا
۲۲۳	۱۹	اظهارات	اظهار
۲۲٤	۲٤	وهد	دهد
۲۲۵	۳۰	بقریب	بتقریب
۲۲۵	۲۹	٥	٦
۲۲٦	٤	فریحه	قریحه
۲۲٦	۱۳	متمتنع	متمتع
۲۲٦	۳۹	کهسارن	کهساران
۲۲۹	۱۱	نایاب	ناباب
۲۳۰	٦	ستدو	ستد
۲۳۰	۱٤	عمده	عمد
۲۳۱	۳٤	بینظمش	بنظمش
۲۳۱	۳۵	بمصنون	بمضمون
۲۳۳	٦	اقتدار	اقتدا
۲۳٤	۱۲	مطبع	مطیع
۲۳۵ مصرع های سطر سوم ته وبالا آمده اول دوم است ودوم اول .			
۲۳۵	۲۵	انگشت	انگشتت
۲٤۲	۱۱	خیز	خیر
درآغاز صفحهٔ عنوان بخش ۱۱ ـ احساسات ملیه است نه احساسات کلیه.			
۲٤٤	۲	رحم	وقت رحم
۲٤۷	۳۵	بحرفی	بحرفیکه
۲۵۱	۸	انشاد	انتشار
۲۵۱	۱۳	جهانی	جهان
۲۵۱	۱٦	غلامییی	غلامی
۲۵۲	۹	۹۲	۱۳۲۹ ه ش
۲٦۷	٦	دانی	قدر دانی
۲٦۸	٦	وازصنائع	وازجملهٔ صنایع
۲٦۸	۱۸	بگذارد	بگدازد
۲۷۲	۱۳	سخن	زسخن
۲۷۲	۲٦	باران	یاران
۲۷۵	۱٤	بیکفنر	بیکنفر
۲۸٤	۸	ذره	ذروهٔ
۲۸۵	۲۳	اشقاق	اشفاق
۲۸۵	۲۸	تجویز	تحریر
۲۸٦	۱۸	بحساب	بحسب
۲۸۷	۳۲	دیگر	دگر
۲۸۸	۳	دیگر	دگر
۳۳٤	۲۷	غور	غیور
۳۳٤	٤۲	زرم	رزم
۳۳۵	۲۲	فراز	برفراز
۳٤۰	۲۵	بخرچ	بچرخ
۳٤۲	٥	شکل	شل
۳٤٤	۱۰	وضعت	وصنعت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٢٤٤	٢٥	بنوشم	بنوشتم
٢٤٦	١٩	پیرو	ای پیرو
٢٤٨	٣٦	نگیر	بگیر
٢٥٢	٢٠	شهر	شهیر
٣٥٥	٤٠	مگس	مگس‌ها
٣٥٥	٢٢	پیپر	پیر
٣٥٤	٢٩	نجنیدم	نجنبیدم
٣٥٨	٣	نهد	ننهد
٣٦٧	٨	ذمت است	ذمت توست
٣٧٨	٢٢	خطه	خطهٔ خط
٣٩٠	٦	خطیره	حظیره
٣٩٤	١٣	١٣٢٧	١٣٣٧
٣٩٤	٢٤	ششت	شست
٣٩٣	٣٠	بصدق هرکه	بصدق‌آنکه
٣٩٩	٣٣	دتکشتر	دلکشتر
٤٠٥	٢٠	مطاطبق	مطابق
٤٠٦	١٣	عبدالرو	عبدالروف
٤٠٦	٣٥	شهدیکه	شهیدیکه
٤٠٨	٢٥	منکومه	منکوحهٔ
٤١٤	٤	حنیفی	حنفی
٤١٧	٥	تکملش	تکلمش
٤١٧	١٨	دوم‌ب	سوم ج
٤٢٠	٣٨	بنش	بینش
٤٢١	٦	سالی	لالی
٤٢٧	٣٧	اشك	رشك
٤٢٧	٤٠	نمتمائی	نمینمائی
٤٣٠	٣٢	بس‌کن‌خلیل	بس‌کن‌خلیل‌بس
٤٣٢	٢٠	نخست	حرف نخست
٤٤٠	٥	سوم‌ج	چهارم د
٤٤٦	٢٩	معروف بلخی	عارف‌معروف‌بلخی
٤٥٧	٢٦	٦٩	١٦٩
٤٥١	٢٨	سرود روان	سروروان
٤٥٥	١٨	مرزا	مزار
٣٤٨	٧	من	من هم

بخش اول

ازهژده بخش کلیات الحاج استاد محمد ابراهیم خلیل

مشتمل بر

حمد، لغت، مناجات، مناقب وغیره

در سنه هـ ۱۳۵٤ ق انشاد شده
۱۳۱٤ ش

بخش اول کلیات استادخلیل

بسم الله الرحمن الرحیم

پنج حمد

۱ــ هزاران هزار حمد وثنا وسپاس وستایش لاتعد ولاتحصی، پیشکش درگاه مالك الملك مطلق وهدیهٔ بارگاه شاهنشاه برحق، که‌یکه تازان میادین عقول وافهام و فارسان اشهب تیزگام بیان وکلام، ازطی عرصهٔ درك ودریافت صفات کامله وشرح واظهار شئون جامعه‌اش قاصر وبه‌عجز خودها معترف ومقراند، چه‌جای آنکه همای اندیشه وافهام وسیمرغ تفکر واوهام را به‌هوای کنگرهٔ قصر رفیع الشان ذات کامل الصفات بیچون وبی‌چگون وکنه حقیقت از ادراك بیرونش پرواز دهند وپای استدراك واستطلاع تردد وافکار رابرنردبان این‌معمورهٔ خارج الامکان وصول دریافت هرگونه تصورات عقلی وعلمی نهند .

کمالات ظهور صفات بیغایاتش فردا فردا برآثبات حقیقت ذات یگانه‌اش دلائلیست لامع ونمایش آثار صنائع فائق الحصرش به‌حقیقت هستی واجب الوجودش راهینی است قاطع :

هرچه در عالم هستی پیدا ست — مشتمل بر اثر صنع خداست
همه مشغول به تسبیح وی اند — آنچه مخلوق‌که درارض وسماست
غرقهٔ بحر ثنایش باشد — اینهمه ذره که در جو هواست
همه را رو بخدا می بینند — چشم هر کو به حقیقت بیناست
قدرت او بکمال است و تمام — علمش از حد نهایت بالا ست
گر قلم گردد و بالفرض مداد — به جهان آنچه درخت و دریاست
نویسد همه مردم شب و روز — تا که بنیان زمانه بر پاست
نرسد علم الهی به تمام — بسکه زائد ز حد ولا احصاست
هیچ چیزی نه با و می ماند — نه بمانند و مثالش اشیاست
عاجز از درك بکنه ذاتش — فهم و وهم عقلا و کملاست
بی نیاز است و با و روی نیاز — بی زبان و دهن و لب گویاست
بکلامش نبود صوت و حروف — کان قدیم آمد و این نو پیداست
هستی او ز خود است و ازلی — لاشریك واحد و بی همتاست
نه ز کس زاد و نه‌کس زادهٔ اوست — هم نه جفتی و نه کفوی او راست
همه جا و زمکان مستغنی — مطلق‌ازخواب وخورش بی‌پرواست

شاهد هستی خلاق خلیل
جوش هنگامهٔ دور من و ماست

۲ـ حمدیکه از حیز مقدور وامکان بیان لب و زبان عامهٔ سخنوران زمان ، وثنائیکه ازحیطهٔ اندازه وتوان اظهارکام ودهان کافهٔ متکلمان جهان راحج وفائق، بلکه مسبحان ملاء اعلی نیز بهاعتراف از ادایآن بهقصور وفتور خود ها قائل ومتفق اند، نثارآستان لامکانی که بامرکن، کون ومکان را ازپردهٔ خفاء بمنصهٔ ظهور نشاند وتقدیم حضور بی نشانی که تمام مکونات را مصدر نشان هستی واجب وبرحق وموجودیت لازم و مطلق خود گرداند :

خلقت کون و مکان و جمله ما فیهما هست برهان مبین هستی ذات خدا
هیچ‌مصنوعی‌بجزصانع‌نمیگرددد‌رست بی مؤسس‌کی‌اساسی‌درجهان‌گرددبنا
هراساس‌وصنعتی ازفاعلی‌بخشدنشان زانکه‌بی‌نائی‌کسی‌نشنیده‌است‌ازنی‌نوا
با زبان‌شعله شمع بزم روشن میکند صنعت شماعی خودرا بلاریب و ریا
همچنین‌جن‌وملك‌انسان‌وحیوان‌ووحوش وآنچه پیدا و نهان است ازثریا تاثری
جملگی آئینهٔ تمثال اثبات حـق است
باشدازهریك‌خلیل‌این‌هستی حق‌رونما

۳ـ شکر وسپاس بی‌حد وقیاس که‌حضرت الهیت را شاید واز دست زبان مکسرالبیان انسان ضعیف البنیان بیرون نیاید، خالقی‌را شایستهٔ وسزا وآفریدگاری رالائق ورواست که به‌مصداق آیهٔ کریمه (سبحان الذی خلق الازواج کلها مماتنبت الارض ومن انفسهم ومما لا یعلمون) مخلوقات متنوعه اش از تصورات عقول بشری زائد وافزون وکائنات مختلفه اش ازمدرکهٔ افهام انسانی خارج وبیرون است، ونزد اولوالابصار وارباب خبرت ودانش وصاحبان شعور واهل خرد وبینش وهکذا برهرفرد مفکر مبرهن وپرظاهر است که مخلوقات خالق ذوالانعام ومصنوعات صانع ذوالجلال والاکرام تنها سطح زمین وسقف سپهر ومشعل ماه ومصباح مهر وجنس انسان وطبقهٔ حیوان وکوه ودریا وبیابان وهوا وعلاوه اینها که‌بچشم ظاهر نمایان وبا هراست‌میباشد نیست، بلکه چیزهای اعم وبزرگ وعالی وسترگ بی‌انتهائیست. که‌نه‌به چشم دیده ونه‌بگوش شنیده ونه‌به احساس فهمیده ونه‌بفراست بآن رسیده ایم چنانچه عمدةالعلما وزبدة الفضلا عارف ومحقق کامل یگانهٔ فرق برگزیدهٔ اهل‌دل متصف اوصاف حقائق خصالی حضرت امام محمد غزالی رحمة الله علیه‌که : گنج علوم است تصانیف او،مخزن عرفان همه تألیف او، شرحی‌که در تفسیر آیهٔ کریمهٔ فوق الرقیمه ایراد فرموده و ابراز داده‌اند به‌غور وانکشاف آن تلمیحات هم آشکار وهویداست که کریمهٔ (مما لا یعلمون) حاوی آن خلقت ها ی‌گوناگون ومظهر همان بدائع بوقلمون پوشیده چون در مکنون است وهم مخلوقات بی پایان وصنائع فراوان ایجاد کرده که اگرچه از چشم ما پوشیده است اما به‌سمع قبول شنیده‌ایم چون عرش عظیم وجناب النعیم وملائك وکرسی و لوح وقلم وجن وپری وغیرهم ونیز موجوداتی بوجود آورده مثل ارض‌وسما ونور وضیاء و شمس وقمر وبحر وبر وهمه‌جهان وجهانیان که اگر چشم تعمق‌کشوده ونظر دقت وانموده کبوتر اندیشه‌را درهوای تفکر عجائب وطائر وهم را درفضای‌تصور غرائبش پرواز دهیم بچشم واقع ورای العین باتمام آراستگی وزیب وزین مشاهده و معاینه میگردد که در هریك ازینها چه‌کمالات وعنایات مشمول ومرکوز ؟ وچه دفائن وخزائن مودوع ومرموزاست؟ اگر به اشارهٔ آیهٔ وافی هدایهٔ (وفی انفسکم افلا تبصرون)

بوجود خود متوجه شویم منکشف ومرئی میشود که درهرعضواعضاء وبهرجزء اجزای ماعالم عالم‌کمال وجهان لطف ونوال‌حضرت قادر متعال‌وپروردگار لایزال بیمثال تخلیق وترکیب فرموده که به‌بهت وحیرت میاندازد ومبهوت ومتحیر میسازد، که بشرح کمی ازهزار وتفصیل یکی ازبسیار آن پرداختن خودرا سرگردان بادیهٔ حیرتی که سراغی از منزل وصول ندارد ساختن است .

پس همچنین اگر ازعجائب ملکوت افلاك که‌عالم خاك درجنب یك ستارهٔ آن‌بشمار نمیرود وهوا وفسحت فضای فیمابین ارض وسماء وجزئیات زمین که دران متمکن هستیم مانند معادن جبال و حشرات و حیوانات بر و بحر وطیور ومثلهم بپردازیم عنان سخن بکجا خواهد کشید وطوالت بیان بکجا خواهد انجامید ؟

کمال قدرت حق بی حساب است جهان ازبحر صنعش یك حباب است

٤ـ شکران وافره وتحیات متکاثره که هیچ شاکری را بادای آن قدرت وهیچ ثناطرازی را باظهار آن طاقت نباشد وزبان ناطقهٔ همه شاکران دربیانش لال وجبین مقال تمام نطاقان پرنم عرق انفعال باشد، رزاقی را درخور وکریمی را شایان است‌که بمحض افضال وعنایت‌وصرف اکرام‌ورحمت بدون‌استحقاق درهمه آفاق‌خوان جود وانعام‌گسترده وبه مهمانخانهٔ سخا واکرام خود تمام متمکنهٔ دارالامکان مستور وعیان را صلا زده وآنهمه را ازماکولات ومشروبات مناسب حال ولائق احوال موافق قوه هاضمه ومطابق حس ذائقه بدون منت وچشم خدمت اعطاء فرموده وبهره یاب‌ساخته وبدفع جوع وظمان هرکدام بحسب مناسب پرداخته. فرقهٔ ملوم ومحمودوگروه مقبول ومردودرا پرتو خورشید احسان و ریزش نیسان امتنانش بیك وتیره دریافته که‌بد از خوب ومکروه از مرغوب خجالت نکشد وشرمساری نبرد :

الهی رحمت و فضل تو عــام است ز جودت کار عالم را نظام اســت
سر نیك و بد ومغضوب و محبوب نزول فیض جــودت بر دوام است
بــرای کافر و مــومــن دهــی ر زق که جودت کامل و بذلت‌تمام اســت
خلیل اظهار جود و رحمت حـــق
برون از حــد تقریر و کــلام است

٥ـ منت خدائی را وثنا کبریائی راکه از انعام عام والطاف مالاکلام صندوق‌سینهٔ هر موجودی را صدف لالی متوالی شاهوار الفاظ وگنجینهٔ جواهر زواهر آبدار معانی ساخته ومخزن کام‌رابخازنی ومفتاح زبان رابفتح البابی آن نواخته، تا از درر باری گفتار وجواهر نثاری اظهار، سامعهٔ عالم وعالمیان را مملو ازدر وگوش جهان وجهانیان را ازجواهر پر سازند، اما همه سخنوران مجامع انس ومتکلمات محافل قدس، که‌باین انعام نعیم واکرام کریم داد سخن سرائی ومعنی پیرائی داده‌اند ، بمحامد سبحانی و اوصاف یزدانی جون خامه سر عجز بزمین صفحه نیاز مانده وقطرات انفعال بجبین انکسار افشانده‌اند.

پس (خلیل) عجز دلیل که ازرنگ وبوی گلزار بیان بجز شکسته رنگی رنگی، واز زیر وبم طربخانهٔ معانی غیر ازخارج آهنگی آهنگی ندارد کیست تا درین راه‌قدمی گذارد وازین بادیه سری برآرد ؟ وقانون بیان رابزخمهٔ که‌ندارد نوازد. واینمقام را به‌نغمهٔ که نمیتواند طرازد ؟ همانا باهمه ناچیزی وهیچ مدانی وناکسی وناتوانی دست

توسل بعروة الوثقای رحمت بی‌غایت وچنك التجابحبل المتین بخشایش بلانهایت زده بتار بی‌ربط نفس گسسته وپردهٔ خارج آهنگ دل شکسته مترنم ترانهٔ عجز و سرافگندگی ونغمه سنج مقام نیاز وشرمندگی میگردد :

الهی تو بودی در اول علیم — بکردار زشتم به علم قدیم
که کردی خطاب من بوالفضول — بقول قدیمت ظلوم و جهول
ز نادانی و ظلم بر جان خویش — رهٔ آرزو ها گرفتم به پیش
اگر چه نیامد ز من غیر زشت — خدایا توام دادی این سرنوشت
ز رحمت ببخشای تقصیر من — که خود ریختی رنگ تقدیر من
ببخشایم از لطف و رسوا مکن — تو تاخیر عفوم به فردا مکن
که شد از کفم مایهٔ زندگی — نشد حاصلم غیر شرمندگی
نیامد ز دستم بغیر از گناه — ز افعال بد نامه ام شد سیاه
ز اندیشه سوء افعال خویش — بحرمان فگندم شبی سر به‌پیش
شدم غرق دریای یاس آنچنان — کز امیدواری ندیدم کران
ندائی ز دل سوی گوشم رسید — که‌ازخواجه‌عفواست‌وجرم‌ازعبید
سر وکار هرکس بود با کریم — ز جرم وگنه نبودش هیچ بیم
به لا تقنطوا دیدهٔ باز کن — ز غمخانهٔ یاس پرواز کن
سر از زانوی خود چو برداشتم — بدیدم که حال دگر داشتم
شدم پر ز امید و خالی ز بیم — از ان رمز دل یا غفور الرحیم
کنون با دو عالم امید و رجا — چنین است عرض من بی نوا
که یارب بکردار زشتم مگیر — ز روی کرم عجز و عذرم پذیر
بیامرز یکسر گناهان من — قلم کش بدیوان عصیان من
بآب کرم نامه ام را بشوی — بروی سیاهم بریز آبروی
که مستغرقم در محیط گناه — ندارم بجز رحمتت تکیه گاه
ببخشا که بخشندگی کارتست — ترحم نسیمی ز گلزار تو ست
الهی (خلیل) ازتو دارد نیاز — که در هر دو عالم بود سرفراز
نگاهی ز رحمت بسویش فگن — نجاتش ده از دام یاس و محن
ببخشا گناهانش از عفو عام — به حق محمد علیه السلام

کن ازلطف عرض‌ونیازش قبول
باعزازاصحاب(رض) وآل‌رسول (ص)

در سنه هـ ۱۳۵٤ ق
۱۳۱٤ ش

عرض صد سلام هدیهٔ حضور سرور کائنات

علیه افضل الصلواة واکمل التحیات

عرض سلام نیاز انجام عجز اختتام بکمال تعظیم واحترام بروح پرفتوح مطهر مقدس یگانهٔ بارگاه صمدیت برگزیدهٔ قرب احدیت شاه بیت قصیدهٔ کن فکان سرفرد دفتر آنس وجان که هشت روضهٔ جنت از لطفش اثری وهفت گلخن دوزخ ازقهرش شرری است، وگریز از حوادث روزگار نتوان جز بحمایتش ونجات از ورطهٔ ضلالت غیرامکان بدون هدایتش، زبان ناطقه درمدح حضرتش لال، ومرغ‌بیان بوصف جنابش شکسته بال، اعنی : خاصه وخلاصهٔ موجودات، اجل واشرف کائنات علیه افضل الصلواة واکمل التحیات، سید المرسلین خاتم النبیئین شفیع المذنبین محبوب‌حضرت رب العالمین احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله تعالی علیه وعلی آله العظام واصحابه الکرام :

السلام ای شاه ملك قدس ذات کبریـا
السلام ای خـاصهٔ خاصان درگاه خـــدا

السلام ای جامهٔ لولاك موزون در بـرت
السلام ای تاج کـر منا بفرقت خوشنما

السلام ای رحمة للعالمین بر تو خطاب
السلام ای شافع ما عاصیان روز جزاء

السلام ای چتر فرق‌فرقدان سایت سحاب
السلام ای صاحب معراج و عز و اعتلا

السلام ای سایه ات را کس ندیده برزمین
السلام ا ی‌کرده شق مه راز ایمـا برسما

السلام ای صاحب و زیبندهٔ خلق عظیم
السلام ای معنی کیفیت جـود و سخـا

السلام ای‌سیف قاطع درکف از فرقان ترا
السلام ای ذات پاکت را آنا افصح سزا

السلام ای‌سرمه‌در چشمت زما زاغ‌البصر
السلام ای ازمزمل بر قد سروت قبـا

السلام ای از لعمرك بر سرت دستار فخر
السلام ای بر تنت نون و قلم زیبـا عبا

السلام ای امی افصح کلام راست قـول
السلام ای آنکه خـلاق جهان گفتت ثنا

السلام ای مصدر احسان و افضال و کرم
السلام ای منـبع بخشایش و لطف وعطاء

السلام ای بـادهٔ خمخانهٔ بـزم حـدوث
السلام ای نشهٔ صهبای مینـای بقـا

السلام ای بر سجود تو زمین یکسر جبین
السلام ای بهر تعظیمت قد گردون دو تا

السلام ای عـارض زیبای تو بـدر منیر
السلام ای نور سیمای تو مصباح هـدی

السلام ای زخمهٔ نـه پـردهٔ دور فلـك
السلام ای تار ساز هر دو عالم را صدا

السلام ای ناسخ تورات و انجیل و زبور
السلای ای قافلـه سـالار جمـع انبیـا

السلام ای عارض خوبت‌گل‌بستان صدق
السلام ای قامتت سرو گلستـان وفـا

السلام ای چشمهٔ احسان و بحـر مکرمت
السـلام ای در بیـهمتای دریـای غنـا

السلام ای انفس و آفاق را شمس سپهر
السلام ای شمع جمع انبیاء و اولیـا

السلام ای آدم و حوا ر فیضت جلوه گر
السلام ای از دو عالم ذات پاکـت مدعا

السلام ای‌تر دماغ‌آن گلشن ازبوی‌خوشت
السلام ای این چمن را خوی تو نشو نما

السلام ای ذکر قدس تو فرح بخش قلوب
السلام ای نام پاکت درد جانها را دوا

السلام ای رتبهٔ شاهی گـدایـان تـرا
السلام ای پادشاهان بر درت همچون گدا

السلام ای سرو قدت راست مانند الف
السلام انبیـــا را ابـتـدا و انتـــها
السلام ای کرده حق نامت قرین نام خود
السلام ای نور ذات از طلعتت جلـوه نما
السلام ای کعبهٔ کویت ز جنت خوبتر
السلام ای قبلهٔ رویت ز رضوان با صفا
السلام ای بستهٔ دام سر زلفت دو کون
السلام ای یاد ابروی تو محراب دعـــا
السلام ای عقل و دانش خاکبوس درگهت
السلام ای علم و عرفان پیشت استاده‌به‌پا
السلام ای تابـع رای همایونت قــدر
السلام ای گردش چشم ترا پیر و قضا
السلام ای قاطع بنیاد کفر و بیخ ظلم
السلام ای خانهٔ اسلام و عدل ازتو بنا
السلام ای جملهٔ اهـل زمینت مقتـدی
السلام ای ساکنان نه فلك را مقتـــدا
السلام ای نور مه از آفتاب عــارضـت
السلام ای شمس را از پرتو حسنت ضیاء
السلام ای چار یارت چار رکن کن فکان
السلام ای آل بیت اقدست بدرالدجـی
السلام ای جمله اصحاب شریفت کالنجوم
السلام ای جان‌نثاران تــرا جانـم فـدا
السلام ای خاك پاك درگهت اکسیر فیض
السلای ای روضهٔ رضوان تو دار الشفا
السلام ای مطلــع صبح سعــادت السلام
السلام ای بوستان آرای باغ اصطـفاء
السلام ای مهبط وحـی منـزل الســلام
السلام ای مخـزن عـلم لـدنی و حیـــا
السلام ای زینت تخـت نبـوت الســلام
السلام ای سید و ای سرور هردو سرا
السلام ای سید اولاد آدم الســلام
السلام ای مجمع ملك و ملك را پیشوا
السلام ای وصف مویت لیلة القدر السلام
السلام ای مدح خورشید جمالت والضحی
السلام ای چله ات بر قاب قوسین السلام
السلام ای مسند آرای بساط قـل کفی
السلام ای نوبهار آفـرینش الســلام
السلام ای عام و خاص‌از رحمتت‌حاجت‌روا
السلام ای شاه دار الملك کونین السلام
السلام ای ســورهٔ انا فتحنایـت لـــوا
السلام ای ذکــر ما یادت بهر لیل و نهار
السلام ای ورد ما نامت بهر صبح و مسا
السلام ای چشم امید خلیل و جمله خلق
السلام ای فرقهٔ گمگشتگان را رهنمـــا
السلام ای چارهٔ بیچارگیهـــای خـلیل
السلام ای دستگیـر عـاجـزان بینـوا
السلام ای دین من اسلام من ایمان مــن
السلام ای قبلهٔ حـاجـات ارباب دعـا
السلام ای من فدای نام پاکت السلام
السلام ای نازم از پا تا سرت سر تا بپا

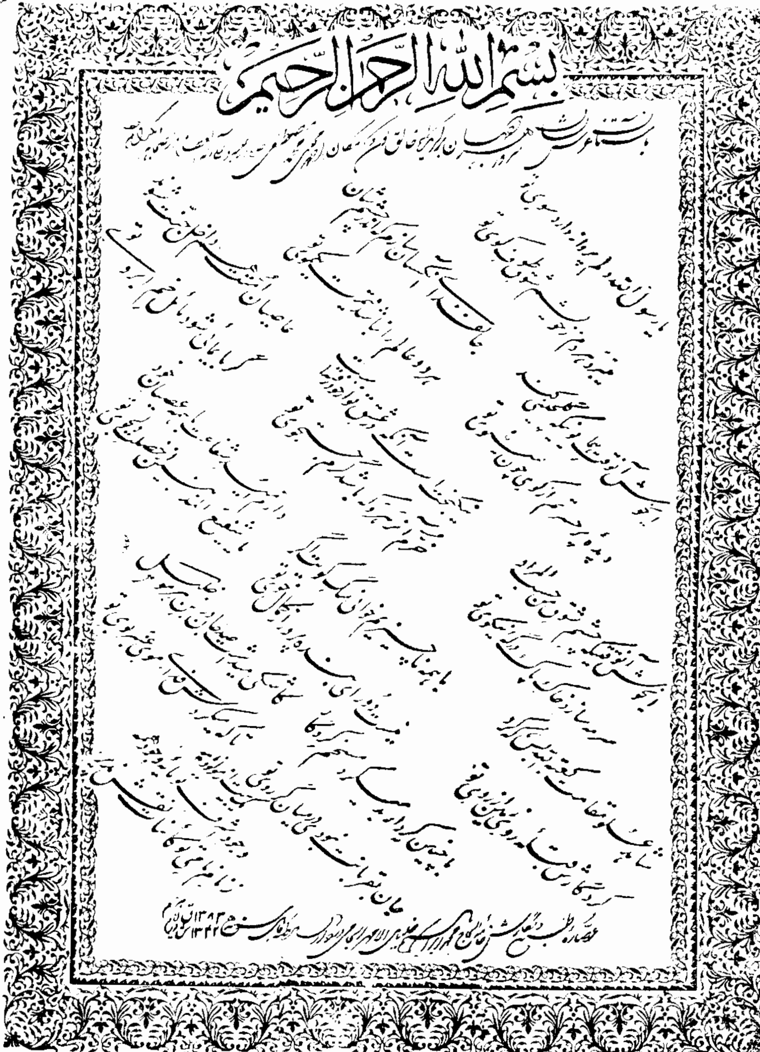
السلام ای وصف و اعجاز و کمالت‌بیحساب
السلام ای عز و قدر و عظمتت بی منتها

مطلع ثانی :

یا رسول الله طفیل ذات قدست ما سوی
کو زبانی تا شوم درشان تو مدحت سرا
سجده میریزم بپایت از سر عجز و نیـاز
با مــلاذ و ملجاء و ماواء و استظهار ما
یا رسول الله کردم عرض خدمت صد سلام
عرض حال
شاد گردم از علیکی گر شرف بخشی مرا
یا رسول الله اگر خوانی سگ کویت مرا
جبهه سایم از تفاخر بر سموات العلا
یا رسول الله توئی غم خوار حال امتـان
در سرای فانی و در عرصه دار البقـاء
سلك دندان در افشان را ز هم بگسیختی
تا زکار امتان خود کشودی عقـد هـا
ای بقربانت شوم مــن هم سگ کوی توام
مگذر از حالم ز روی مرحمت بی اعتناء
گر بخوانی ور بـرانی سر نتابم از درت
ور معاذ الله بتابم جای دیگر کو کجا ؟
یا امام المرسلین یـا هـادی راه یـقین
نفس و شیطان برده از راه صوابم درخطا

نی بدین پرداختم نی کارد نیـا ساختم | حاصل نخل حیاتم نیست جزوا حسرتـا
وز جزای شومی اعمال و سوء فعل خود | همچو بلبل در قفس گشتم بزندان مبتلا
سر بفکر اهـل خانه پای در ذولانه ام | دل بصد اندیشه هـای باطل پا در هوا
مضطرم من یا رسول الله فاجتار الیـك | چون ز پا افتادگان را لطف توباشد عصا
یا رسول اللهزرحمت رس‌بسر وقتم‌چونوح | کز حوادث غرقه گردیدم بگرداب بـلا
حال‌من‌چون‌زنده‌درگور است‌درزندان‌زلطف | یا رسول الله بر رویم در رحمت کشا
یا رسول الله اغثنی یا حبیب الله مدد | از طفیل آل بیت و چار یار باصفا (رض)
چاره سازا ! چارهٔ دنیا و دینم را بـــود | یك نگاه رحمت آلـودت بـکلی اکـتفـا
ختم کارم کن بایمان هم ز زندانم برار | یا شفیع المذنبین یکتای خیل اصفیـا
روز محشر از شفاعت دستگیر ما شوی | یا معاذامت ای عیسی دم یـوسف لقـا
صد سلام‌وعرض‌حالم‌راچوخوانی صددرود | خوش بخوان‌برروح پاك‌حضرت خیرالوری

گوی (یاخیرالبشر) گر سال این‌خواهی‌خلیل
۱۳۵٤
تا شوی نائل بمقصودات پیدا و خفـاء



نه مال و نی زر و نی قصر و نی باغ و زمین ماند
«زمن در عرصهٔ عالم اگر ماند همین ما نـد»

کلیات

الحاج استاد محمدابراهیم خلیل الاحمد الجامی

مشتملبر ۱۸ بخش

طبع مطبعهٔ دولتی ، کابل
سنه ه ۱۳۸۸ ق ۱۳۴۷ ش

این کتاب که تقریباً مجموعهٔ عموم اثر نظمی من باستثنای بعضی هاست **هدیه** بخدمت آن ذواتیست که :

۱ـ مشکلات حیاتی و پیش آمد ها ی‌سوء زندگانی واتلاف‌همه‌گونه حقوق‌فردی واجتماعی مرا احساس میکنند و پی میبرندکه با آن تهیهٔ این ، چه دشواریهاداشته ؟

۲ ـ طبع این‌را که در اشد روزگار عسرت اقدام کرده‌ام درك میکنند که عمر طبیعی‌من انتهای خودرا پیموده نه برای خودمن بلکه برای جامعه مخصوصاً جمعیت قدردان است .

۳ ـ اگر عباراتش سست والفاظش نادرست و معانیش نامرغوب ومضامینش بی‌اسلوب بنظرشان جلوه میکند از خورده گیری صرف نظر کرده بغرضیکه طماعی وصله‌خواهی‌هارا درآن راهی نیست بدعا یاد آور میشوند .

باعرض حرمت

شمهٔ در عظمت واجلال قرآن عظیم الشان

این اثر درسنه هـ ۱۳۵٦ ق ۱۳۱٦ ش انشاد وبروزنامه‌ها ومجلات وطن‌مکرر نشر شده وهم دومرتبه بخامهٔ زیبای خود استاد بخط نستعلیق تحریر وتزئین وتذهیب وبه آفسیت طبع وباشاعه گذاشته شده که نزد علاقه‌مندان خط وشعر بقدردانی تمام محفوظ است .

چگویم ؟ ز قرآن و اعـزاز او — ز شـرح کمـالات و أعجـاز او
ز هر آیتش جوش فیض آشکار — بهر حرف او رحمـت بیشمـار
کلامی منزه ز حرف و صداست — درو حرف وآوا چو برتن قباست
کلامیکه شد حاملش جبرئیل (ع) — نگهداشتش را خـدا شد کفیل
کتابیکه شد ز آسمان بر زمین — منزل بـذات رسول امین (ص)
شد از این کتاب آتش کفـر سرد — هم انجیل و تورات منسوخ کرد
چو بی‌شبهه این‌قول خلاق ماست — بمخلوقیت نسبتش نـا روا سـت
اگر چه بلفظ عرب شـد نـزول — ولی لفظ در وی ندارد دخـول
کلام ازل در حقیقـت چو بوست — تلفظ چو برگ گل از بهر اوست
کتابیست نو رو ضیا سر بسر — سوادش بـرنگ سواد نظـر
بیاضش همه فیض قدسی نهـاد — برنگ بیاض صباح مـراد
سواد و بیـاضش بـود دلشکار — فزونتر ز زلف و بنا گوش یار
کـلام قدیـم و کـریـم خـداست — شفیع و شفا رحمت و رهنما ست
ملائك نه در رتبه‌اش همسر است — نه همقدر او هیچ پیغمبر اسـت
از آنرو که خیل رسول و ملـك — بود جمله حـادث بلا ریب و شك
ولـی هست قـرآن کـلام قـدیم — ز حادث قدیم افضل است و کریم

* * *

بقرآن بـزن چنگ امیـد خـود — و ز وجو سعادات جـاوید خود
ز قرآن طلـب راه خیر و صـلاح — وز و رستگاری و فو زو فـلاح
علـو دساتیـر قـرآن بخـوان — که یابی ز راه حقیقـت نشـان
چو او رهنما نیست بر راه راست — بشر را یگانـه چراغ هـداست
مهیـاست در آن کتـاب مبیـن — همـه احتیاجـات دنیا و دیـن
ز اخـلاق و آداب و فضل و علوم — در و مجتمـع چون بگردون نجوم
بشر گـر بقرآن نمـایـد عمـل — خـلیلا بمقصد رسـد بـی خـلل
کتابیکه گـردیده از وی بـرون — جمیـع کمـالات ذات و شیـون
کتابیکـه تنهـا نـدارد یقیـن — در و عـالـم و فـاضل مسلمین
کتابیکـه در عظمتش اعتـراف — نـمودنـد از فـرقـهٔ بـر خلاف

* * *

بمانند آن (کار لایل) که هست — در انگلیستان عالم چیـره دست
بگفتا که چـون ایـن کتاب مبین — نمیباشد الحـق کتابـی متیـن
اوامـر دهـد رحـم و اشفاق را — هـدایت کند فضل واخـلاق را

* * *

دگر (گبن) یکتای انگلیستان — که مثلش مؤخ نـدیـده جهـان

بکفتا که قرآن کند اکتفا — امور بشر را بهر دو سرا
ندیدیم جامع بمانند آن — کتابی مقدس دکر در جهان

* * *

دگر فرد دانشوران (دار وین) — بعلم طبیعت بروی زمین
کز انگلیسنان است او را نژاد — در ین مسئله داد انصاف داد
که وقتیکه بوده همه یو ر پین — به ظلام جهل و ضلالت قرین
درخشید نا گاه نوری چو مه — ز علم و ادب صنعت و فلسفه
ز اتباع احمد علیه السلام — ببغداد و مصر و سمر قند و شام
وز آن جای آن نور اشاعت نمود — بغر ناطه و فارس بسیار ز و د
بدیگر ملل علم و عرفان رسید — ازینفرقه از حد امکان بعید
نمودند از آن علم و فن اقتباس — بقرن وسط یوریین بیقیاس
هدایات قر آنی آن نور بود — به اسلام گیتی منور نمود

* * *

دگر گفت (کوستاونو ون) حکیم — که او بود اندر فرانسه مقیم
ز قرآن اسلام کرد انتشار — تمدن بهر ملك و شهر و دیار
بتعمیل قرآن شده مسلمین — بنام نکو نامور در ز مین
رسیدند اول قدم بیدرنگ — ز هسپانیا تا بدریای گنگ

* * *

دگر گفته آن (تیلر) هوشمند — که او راست در غرب نام بلند
لوای تمدن بود این کتاب — که برمردم آموخت هرفصل و باب
در و عزت و استقامت بنفس — دگر سترگی و نظافت بنفس
بنای تمدن بعالم از و ست — بقدر و جلالش کرا گفتگو ست ؟

* * *

سیاس فرانسه (لیون روش)گفت — در بی بهای حقیقت بسفت
ز بس شرع‌اسلامیان افضل است — زهر فصل وبابی در واکمل است
هر آنچه بشرع طبیعیه بود — موافق باین شرع مرضیه بود
نموده ز قر آن بنوع بشر — شجاعت ، شهامت ، رشادت اثر
نخست آیهٔ (انما المو منون) — که می آید از وی اخوت برون
بود سو سیالستی خوش اساس — کزان میشود اتحاد اقتباس
دوم فرضیت بر ادای زکوة — کند رفع از جامعه مشکلات

* * *

چو اغیار بر عظمتش اعتراف — نمودند بی بحث و جنگ ومصاف
نکردند ز انصاف انکار او — بل از علم کردند اقرار او
نباشند چون پیروش مسلمین ؟ — نگیرند راهش چرا اهل دین ؟

* * *

عزیزان عمل گر بقرآن کنیم — اطاعت بفرمان یزدان کنیم
بجا آوریم امر خلاق را — بگیریم سر تا سر آفاق را
ز رعبی که از ما بدلها فتد — تزلزل در ایوان دنیا فتد

نپیچند از حکم ما خلق سر
چو باشیم خلاق را حکم بر
زبان درخور وصف قرآن کراست؟
بیانرا درین راه جولان کجاست ؟
کند وصف قرآن ز انسان ظهور
توان یافت از دود کر کوه نور
کتابیکه وصفش خدا کرده‌است
نه یکبار بل بار ها کرده است
چه یارای اوصاف او بنده را ؟
خصوصا خلیل سر افکنده را
کند بهر قرآن همان اکتفا
که گفت ایزد بی نیازش ثنا
بود بی نیاز از صفات بشر
که با شمع حاجت ندارد سحر
درین‌ره چو خامه سر آفگن به‌پیش
چو من معترف باش برعجز خویش
زوصف تومستغنی است این‌کتاب
چو از مدح ذره ، خلیل آفتاب

* * *

الهی بالطاف و احسان خود
ز دل پیروم کن بقرآن خود
تو این رهنما را بکن رهبرم
بزن تاج فرمانبری بر سرم
بتعمیل قرآن مرا رهنمای
دری زین سعادت برویم کشای
الهی باعزاز قرآن تو
بآیات با شوکت و شان تو
که قرآن بدنیا دلیلم شود
بمحشر شفیع و کفیلم شود
الهی بقرآن و اعزاز او
که عرش آمده پای انداز او
بحاجت نگردانیم مبتلا
بجز درگهٔ خود بهر دو سرا

به تقریب ورود مسعود مولود شرافت آمود حضرت ختمیت مرتبت اکلیل فرق نبوت دیهیم تارك رسالت رسول اکرم صلی الله علیه وعلی‌آله واصحابه وسلم که در سنه (۱۳٦۲) هـ ق انشاد شده :

(مسدس)

وه چه صبح است این به‌از صبح امید ؟ وه چه روز است این به از ایام عید ؟
به به از این وقت میمون و سعید بهبه ازین لحظهٔ کامد پدید
از ظهورش رحمت حق بر ملا
موج در موج از ثریا تا ثری
این خجسته ساعت فرخنده فال این دم سعد دم عیسی مثال
این ز مان فیض بار بیهمال این صباح روح بخش خوش مآل
روز مولود رسول خاتم است
آنکه خیر خلق و فخر عالم است
خلقتش از نور ذات کردگار نور او ظلمت زدای روز گار
تارکش را از تبارك افتخار عرش اعظم را ز پا بوسش وقار
آنکه اوصافش نه حد هر کسیست
زانکه وصفش در کلام حق بسیست
آنکه ذات لامکان بی نشان برگزیدش از همه خلق جهان
وینهمه هنگامهٔ کون و مکان بهر او گردید ظاهر از نهان
صاحب لولاك و آخلاق عظیم
در عطا بیمثل و جواد و کریم

در همین تاریخ فرخ از عدم زد بامر حق سوی هستی قدم
چون رسالت دادش ایزد از کرم شد کتابش ناسخ دین امم
در جهان آورد دین بس قویم
حسب امر حضرت حی قدیم
هست آری دین بر حق دین او سر وحدت دمبدم تلقین او
ذکر ایزد بر لب شیرین او مخزن ایمان دل بی کین او
روز و شب تبلیغ انس و جان نمود
جملگی را تابع قرآن نمود
آن شهٔ کونین و فخر انس و جان بر رضای خالق کون و مکان
با قبول رنج زائد از بیان با تکالیف فزونتر از توان
کرد احیا عالم افسرده را
جان نو بخشید هر دل مرده را
تازه شد دهر از بهار مقدمش زنده شد خلق از مسیحائی دمش
شرق و غرب آمد بزیر پرچمش شد جهان روشن ز دین اعظمش
گمرهان ره یافتند از جهد او
پر سعادتبار بوده عهد او
از کمال جهد آن خیر الا نام شد نصیب امتش صد احتشام
بر تر از هر قوم شد ما را مقام دور گردون گشت هم ما را بکام
ای دریغ از ما کنون آن نام رفت
و ان جلال و شوکت اسلام رفت
یارب از لطف عمیم بیکران و ز طفیل خاتم پیغمبر ا ن
آنکه باشد سر و ر هر دو جهان باز ، با آن ارتقا ما را رسان
گرچه ما داریم جرم بی عدد
پیش عفوت هیچ باشد ای صمد
گر چه غفلت برد از ما امتیاز تنبلیها کرد محو عز و ناز
نیست چون غیر از تو دیگر کار ساز از تو میخواهیم با عجز و نیاز
کز طفیل شافع روز جزاء
باز ما را کن نصیب آن اعتلا
یا الهی حرمت مولود را حرمت این روز فیض اندود را
قدر این وقت خوش و محمود را رتبهٔ این ساعت مسعود را
تا قیامت قایم و پاینده دار
از طفیلش آرزوی ما بر آر
ای خدای کار ساز چاره گر نیست در دل آرزوی ما دگر
جز که بینم باز هم با چشم سر مسلمین را با جلال و کروفر
بالد آندم از خوشی بی قال و قیل
جملگی اسلام مانند خلیل
یارب آنروز همایون را بیار آن زمان سعد و میمون را بیار
فرصت با خیر مقرون را بیار سال و ماه فیض مشحون رابیار
کآرزوی ما دران باشد حصول
از طفیل روز مولود رسول (ص)

درسنه ه ۱۳۵٦ ق۱۳۱٦ ش

عرض سلام بحضو ر سیدالا نام علیه الصلوة والسلام

سلا م علیك ای نبـی الو ری
پسند ید ۀ حضر ت کـبر یـا
سلام علیك ای تو مقصو د حق
زهستی کو نیـن و ما فیهما
سلام علیك ای شده خلـقتـت
ز نو ر خـدا وند جـل علـی
سـلام علیك ای که ما جمله را
بخا لـق تو ئی رهبـر ورهنما
سلام علیك ای‌که در هردو‌کون
توئی سید و سرور انبیـا ء
سلام علیك ای امین و خبیـر
به سر ربو بیت حـق تعا لی
سلام علیك ای ز بهر تو کر د
خدائی خود را خدا آ شکـا ر ا
سللام علیك ای که خلق‌نکو را
شده بعـثتت پا یۀ ار تقـا
سلام علیك ای‌که‌ختم است‌بر‌تو
بزرگی و اجلال بعد از خـد ا

* * *

خـدا را نگا هی زرحمـت فگـن
بحا ل مـن خستـۀ بینـــوا
که دیو ر جیم است ونفس‌لئیم
مرا راهز ن از طر یـق هـد ی
ز تلبیس ابلیس وافسون نفس
همه عمر رفتم بـــراه خـــطا
کنو ن از جز ا ی عمل های بد
بد صد گونه ر نـج و غمم مبتلا
چوحالم‌چنین‌است دراین جهان
چسان باشد آیا بروز جـزا؟
خدا را بگیر از کرم دست مـــن
تو ای معد ن جود وفضل وسخا
که غیر از تو دیگرندارم پنـــاه
باحسان ولطف تو دا رم ر جا
به سامان رسان از کرم کارمن
ززندانم از مرحمت کـن رها
چراغـی بر افرو ز از سینه ام
کزان راه یابم به صدق وصفـا
نجاتم ده ازچنگک ابلیس ونفس
بسوی حق از لطف را هم نـما
بحسن عمل استقا مت د هـم
رۀ شر ع رفتن نما یـم عطـا
(خلیل) سیه نامه از رحمتـت
فدا یت شو م دارد این التجـا

که تانامه‌اش راکنی شست وشو
بــه آ ب شفـا عت به دار البقا

به مناسبت مولود مسعود میمنت‌آمود خجسته ومحمود ـ شایستۀ عز وشا ن لولاك ، ممتازبسیط خاك‌وافـلاك، سرخیـل‌پیمبـرا ن محـمـد (ص) ، فخـر همه انس وجان محمد (ص) ، در سنه ۱۳٦۵ (ه ق) معروض ومرقوم گر دید :

ایانسیم که خوشبو تری زمشك وعبیر
بطی ارض سبکـر و تر از نگا ه بصیر
توئی بمو قع رفتـن سریعتر از بـر ق
توئی به سیر و سفر تیز تر زفکر ز ریر
زیمن بخت هما یو ن و طا لع مسعو د
ز سر قدم کن وراه مد ینه پیش بگیـر
برو بدرگـۀ مسند نشـین او اد نـی
ببـو س بار کـۀ تا جد ار خلـق‌کبیر
به پا ی دیده ودل کن طواف چون پرکار
بدرگهی که بـود مرکز جها ن خـطیر
طلا نما ی مس قلب خود ز خا ك درش
که بر تر است بصد ها مراتب ازاکسیر
بصحن روضۀ قدس شریـف او افگـن
بعجز پردۀ دیده بجا ی فـرش حـر یر
بما ل بر عتـبا تش رخ نـیازچو خو ر
بصد جها ن ادب و عز وحرمت و توقیر
به آستا ن جـلالش بنه جبیـن نـیا ز
علی الخصوص ز طرف من حقیر فقیر

به صد نیاز بجاروب ابرو ومژگان   بروب خاک در آن‌شه فقیر وامیر
بعین عاجزی وانکسار وپاس ادب   به شوق سجده بزن آن حریم‌عرش نظیر
سپس بشوی دهن را بصد محیط گلاب   زبان بوام ز برگ گل بهشت بگیر
بریز صد چمنستان گل صلوة و سلام   بدور مرقد پر نور آن بشیر ونذیر
بعرض بندگی آنگه بچشم تر پرداز   ولی ز خجلت و تشویر سر فگنده بزیر
ز فرط حفظ ادب نی زبان کشانه دهن   مگر به شیوهٔ عجز ونیاز کن تقریر

که ای سپهر کرم ای محیط رحمت وفیض   بهار فضل و عنایت سحاب جود کثیر
بنزد بخشش تو بحر کمتر از قطره   خجل به پیش عطای کف توابر مطیر
به پیش همت خدام آستانهٔ تو   زبار خجلت پستی ،خمیده چرخ اثیر
بود بطبق رضای دل تو سیر قضا   بود بوفق مرام تو گردش تقدیر
وجود اشرف تو مایهٔ وجود همه   زنام نامی تو کائنات نقش پذیر
بجز بحضرت تو نیست روی امیدش   بهر که ذلت وادبار گشت دامن گیر

کنون بعالم اسلام عرصه تنگ شده   به تنگنای مذلت شدیم جمله اسیر
خلاف شرع شریف تو راه می‌سپریم   سوی هوا وهوس سخت میرویم دلیر
فتاده ایم بچنگ حوادث ایام   چنانکه صید محقر فتد به پنجهٔ شیر
بقتل ودزدی وناحق ستانی و رشوه   چو کودکان به لعب گشته ایم انس‌پذیر
زبسکه پیروی دین حق گذاشته ایم   همیشه خون برادر خوریم همچون‌شیر
نفاق وکینه زبس درمیان ماست رواج   ازین سبب نبود در دعای ما تاثیر

بلای غفلت و آفات تنبلی ما را   بچشم مردم عالم نموده است حقیر
ز سنگ تفرقه بشکست بال وهم پرما   شدیم بستهٔ فتراک غیر چون نخجیر
ز مردمی و مروت ز اتحاد وداد   اثر نمانده بما همچو مردم تصویر
زبسکه یکدلی و راستی نمانده بما   گهی نبوده موافق زبان ما بضمیر
از آنچه بر سر ما آمده ز غفلت ما   چه ممکن است زبان قلم کند تقریر
زبسکه پردهٔ آزو هوس بدیدهٔ ماست   طریق‌خوب وبداز ماکم‌است همچوضریر

زفکر سعی وعمل فارغیم و میجوئیم   می ومغنی و مهتاب و گلشن کشمیر
ز بس قساوت دل اقویا چنان شده اند   که فرقهٔ ضعفا را خورند همچو پنیر
قدم براه حقیقت نمیزنند اصلا   زبسکه کرده اباطیل جمله را تسخیر
شها! امیدگها! سیدا! که از لولاک   تراست از طرف کردگار تاج وسریر
بحق روز همایون وسعد مولودت   طفیل وقت طلوع تو آفتاب منیر
بعز آمدن ساعت ورود خوشت   بجاه و منزلت مقدمت بعالم پیر
بحال امت امیدوار رحمت خود   ز التفات کریمانه دست خویش مگیر

ز خوابگاه خود ای شاه یثرب و بطحا   بخیز وببین سوی واماندگان پر تقصیر
زخواب غفلت جانکاه بخش بیداری   تمام امت خود را بنعرهٔ تکبیر
سپس نمای هدایت چنانکه‌درخورتست   برای مرد و زن وپیر ونو جوان وصغیر
چووقت(واستقم)ای‌شه دوباره مردم را   مطیع شرع نما باز بان وبا شمشیر
رهٔ رضای الهی مجددا تکرار   بکن به آن لب معجز بیان پر تاثیر
دوباره گردن ما در کمند شرع بکش   ببند پای دل ما دگر بازنجیر
بکن ز سینهٔ ما بیخ ریشهٔ باطل   بصورتیکه جدا میکنند مو ز خمیر
مگیر خورده وازلطف عام خودبخشای   هرآنچه سر زده از مازدست نفس‌شریر

چراکه غیر تو ای رحمت خدای کریم
نداری امت مسکین دگر شفیع ونصیر
توئی معاذ وملاذ وتو ملجاء ومأوی
توئی معین وممد و تو تکیه گاه ومجیر

توئی بعا جز وبیچاره یاور وغمخوار
تو ئی به بیکس وافتاده دستگیر وظهیر
جز اینکه دست بدامان رحمتت فگنیم
دگر نمانده بما راه چاره و تدبیر

اگر نه رحمت تو دستگیر ما گردد
اگر نه لطف تو اوضاع ما دهد تغییر
چه ممکن‌است که‌کاخ وشکوه وشوکت ما
که منهدم شده بار دگر شود تعمیر

علی الخصوص کمین بنده‌ات خلیل‌علیل
که زشتی عملش زائداست از تحریر
خطا وجرم ومعاصی وزشتی اعمال
شده است بافته ازپای‌تاسرش‌چوحصیر

ز شرم موج معاصیست غرق بحر عرق
زبان اوست ازین‌رو، ز عرض عذرقصیر
ببار گاه صفا بار رحمت ایجادت
سر نیاز نهاده است با رخ چون قیر

عنایتی که نگاهت بس‌است‌دردوجهان
بکامیابی ما نزد کردگار قدیر
برای آنکه نمائی شفاعت از گنهم
مرا بدرگهت از التماس نیست گزیر

اگر نه لب بشفاعت تو وا نمائی‌نیست
جزای یک عملم را بسنده هفت سعیر
اگر ز جرم سیه گشت نامه ام چو زغال
شود ز لطف تودردم زدن سفیدچو شیر

نما نده نور بچشمم زسر مه در خود
نمای چشم تن وجانم از کرم تنویر

زپا فتاده خلیل ای حبیب رب جلیل
ترحمی‌کن ودرهر دوکون دستش گیر

ببار گاه رحمت دستگاه حضرت سیدعالم صلی الله علیه وسلم
درسال ۱۳۸۲هـ ق

ای‌سید هردو سرا،وی بهترین انبیا
ای شافع روز جزا، وی‌خاص‌خاصان‌خدا
تاج لعمرك بر سرت، نصر من‌الله یا ورت
روح الامین فرمانبرت انا فتحنا یت لوا

ما امتانت ابتریم ،ازجورگردون مضطریم
بیغمگسار ویاوریم ،ارحم علینا سیدا
گرچه گنهگار یم‌ما، بیحد زیانکاریم ما
رو سوی تو داریم ما، برحال‌مارحمت‌نما

کردیم عمر خود تبه‌هم نامهٔ خودرا سیه
از ما نزدسرجزگنه ، رحمی نمایاذاالعطا
ای سیدو سردارما، ای رحمتت‌غمخوارما
بخشا بحال زار ما منگر سوی‌کردار ما

نفس است‌وشیطان‌لعین‌همواره‌مارادر‌کمین
یارحمة للعالمین ، داریم سویت التجا
از فتنهٔ این دشمنان ور آفت‌دور زمان
مارا زرحمت وارهان‌دراین‌سرای‌وآن‌سرا

ای صاحب خلق جمیل، وی مصدر لطف جزیل
بر جمله اسلام و خلیل از حق طلب عفو ورضا

درسال ۱۳٤٦ ش انشاد شده ومحلش در همین بخش بعد از ص ۳۷ بود امـــا گنجایش دیده در ینجا آورده شد .

شکر گذاری ببار گاه ایزد بار ی

از شر فیا بی بار سو م بحر مین شریفین زاد الله تعالی برکاتتمها ذریعه کاروان افغانی که نخستین مرتبه روی کار آمده بودوبتاریخ ۲۰ دلو ۱۳٤٦ مطابق ۱۲ذی‌قعدة الحرام ۱۳۸۷ ازکابل بطریق ایران ،کویت،عـراق در عربستان سـعودی واصل شده بتا ریخ ۲۰ حمـل ۱۳٤۷ واپس بکا بـل رسید یم .

ببار گاه غفـو ر الر حـیم بیـهمتـا — به پیشگاه ذوی‌العفو ورحم‌وجود وعطا
به‌آستان عنا یات کار ساز کر یـــم — حضور حضر ت سبحا ن ربی الا علی
بصد هزار زبا ن در تن مـن‌هر سر مو — رهین‌شکروسپاس‌استووقف‌حمدوثنا
ازینکه بارسوم بار داد در حر میـن — یا ین غریـق بحور هزار جر م وخطا
ازینکه چشم مرا کحل افتخار کشید — زخاك پاك مقا ما ت یثر ب و بطحـا
ازینکه فال گرفتم سه حج‌زبعددو حج — قبول شد بدرش آن نیاز واستد عا
ازینکه زو جهٔ من را در ین‌سفر با من — به آرزوی دلش همر هی نمود اعطـا
ازینکـه نهم ذیحجه جمعه‌بود امسال — فکا ن حجـه سبعین مر ة ا جـــرا
از ینکه بعد حصول سعا دت حرمین — بـآ ستا ن سعا د ت نشا ن اهل‌هدی
بکاظمین وبمشهد بکوفه و به نجـف — بکر بلا و ببغداد و جا م بر د مـرا
بفضل محض چنین سرفرازیم‌بخشید — بلطف صرف گذشتانده تار کم زسما
نداشت‌بهرچومن‌عاصی‌این‌محال‌امکان — نبود راه به چو ن من گنا هکار آنجا
بلی، بلـطف و کر م داد ره مرا ورنه — من از کجا و رسید ن بدین مقام کجا؟
کنونکه رحمت حق‌این‌نوازشم فرمود — جبین شوم چو ز مین کاشکی‌زسر تا پا
که‌وقف‌سجده شکرش‌کنم تمام‌حیات — سرازسجودنه بردارم از زمین ابـدا
وگرنه حق‌عنایات حق‌چه امکا نست؟ — که از هزار هـزا را نیکی‌شود هم‌ادا
بعجز ما نگرو یا رب از کرم بگـذر — هر آنچه سر زده از مابه آشکاروخفا
خلیل پرگنه‌و جـمله اهل ایمـان را — کنون ببخش وبروز دگر مکن رسوا

بحق‌چار کتاب وچهار رکـن حـر م
که بار جا رمـم این افتخار هم بخشا

در سنه ه ۱۳۵۵ق ۱۳۱۵ ش

مسدس بر غزل نور العین واقف لاهوری (رحمة الله علیه) در نعت حضرت سید کائنات

علی افضل الصلواة و التسلیمات

ای مظهر جمال الهی لقای تو　　ای خلقت زمین وزمان از برای تو
ای بیگمان رضای خدا در رضای تو　　این رتبه نیست هیچ نبی را سوای تو
ای عرش فرش در حرم کبریای تو
کون ومکان بود همه زیر لوای تو
از نور خویش کرد چو خلقت خدا ترا　　اعطا نمود رحمت بی منتها ترا
بگزیده از خلائق ارض وسما ترا　　فرمود بر تمام جهان رهنما ترا
کردند چون امام صف انبیا ترا
واجب شده است بر همه کس اقتدای تو
سرمست آنکه از اثر جام سرمدی است　　پیوسته در تفحص عیش مخلدی است
بر مقتدای انفس وآفاق مقتدی است　　شاه فلک سریر گدایان احمدی است
از سر بلندی که بفقر محمدی است
بر تخت جم قدم نگذارد گدای تو
ای سرور دو عالم وای شافع جزا　　ای سید خلائق وسرخیل انبیا
ای گوهر یگانه در یای اصطفا　　ای نرگست مکحل مازاغ وما طغی
تا صبح حشر سرمه فروشی کند صبا
سرمایه برگرفته از خاک پای تو
عالم تمام عاشق سوز وگداز او　　روحانیان برقص ز آهنگ ساز او
بالا و پست واله شیب و فراز او　　دل در سرور از دم عجز ونیاز او
جان زنده گردد از نفس دلنواز او
هر کس که دم زند نفسی در هوای تو
معراج تو بلند ز عرش برین شده　　زانرو رکابدار تو روح الامین شده
ذات ترا دو کون بزیر نگین شده　　گردون به آستان جلالت زمین شده
خورشید بر فلک همه تن یک جبین شده
از شوق سجدهٔ در دولتسرای تو
مائیم پر گناه وسر افکنده و خجل　　ز افعال زشت خویش پشیمان ومنفعل
درمانده ایم وبیکس وحیران ومضمحل　　بی شبهه در مهالك جا نکاه آب وگل
حبل المتین و عروهٔ وثقای دین ودل
هر تاری از ردای تو ای من فدای تو
کی لاله واشود به بهاران بدشت وراغ　　نرگس بدست خویش نگیرد دگر ایاغ
در گلشن از سرور نیابد کسی سراغ　　باشد نوای مرغ چمن مثل صوت زاغ
گل نشگفد ز سعی صبا در حریم باغ
بلبل اگر در ان نسراید ثنای تو
خاموش شو خلیل زشرح وبیان خموش　　نتوان چو وصف خواجهٔ کون ومکان خموش
زحمت مده بخادم آن آستان خموش　　لال است چون ز مدحت شانش زبان خموش

جائیکه میشوند زبان آوران خموش
واقف چه کس بود که بگوید ثنای تو؟

درسنه ه ۱۳٦٧ق ۱۳۲۷ ش

(طلوع خورشید سعادت بشریا مولودمسعود حضرت پیغمبرصلی‌الله علیه‌وسلم)

دهر راچون ظلمت کفر وضلالت تیره‌ساخت
اکثرآفاق طبل بت پرستی را نواخت
بر سر انسانیت وحشت لوائی برفراخت
پس‌جهان‌را حضرت ایزد بلطف خود نواخت
اندران ظلمت بانس وجان ضیابخشی نمود
یعنی‌آورد از کرم‌نور محمد را فرود

تاریخ فرود آمدن این نور الٰهی ویاولادت باسعادت این بزرگترین رهنمای بشریت ۱٤۲٤ سال‌قمری و۱۳۸۳ ه ش‌قبل‌از این سال در سنه (٥٧۰ع) بوقت صبح روز دو شنبه ۱۲ربیع الاول بوده شرح‌زمان‌ولادت تا رسیدن بسن رشد وتشرف بوحی الهی جل شانه واعزاز یا فتنش بـه نبوت‌آن نبوتی‌که خاتم النبیئین وامام‌المرسلین ورحمة للعا لمین است.چه جای‌کتب وآثاربلکه در صفحات صدور و آئینهٔ ارواح‌تمام عالم اسلام کا لنقش فی الحجر بو ضوح‌مسطور ومنقوش است. پس ما درینجا از آن تفاصیل که اظهر من الشمس و ابین من‌الامس است صرف نظر کرده وتیمناً باین اختصار میپردازیم .

آمد آن نورحقیقت شمعی از قرآن‌بکف
برمریضان ضلالت چاره ودرمان بکف
عقل‌برسر، رحم دردل، شفقت‌واحسان‌بکف
پند برلب ، بر زبان توحیدحق ،ایمان بکف

دستگیری و ترحم را بمسکین‌ویتیم
دعوت و تاکید کرد آنصاحب خلق‌عظیم
آن حبیب‌خاص بیچون صدر وبدر کائنات
روی‌اوصبح سعادت موی اوشام برات
با تحمل بر مصائب با قبول‌مشکلات
چون‌به‌نشر دین حق پرداخت‌باعزم وثبات

زنگ کفر از چهرهٔ آئینهٔ عالم زدود
خارگمراهی ز روی گلشن دوران درود

یکطرف دین را بعالم داد عزانتشار
یکطرف‌مشغول شد با کافران در کارزار
یکطرف فتح ممالک کرد با تیغ‌وقار
یکطرف‌محو جهالت را نموداز روزگار

با بسی زحمت‌سوی‌حق‌خواند خاص وعام‌را
ساخت شایع دین پاك اقدس اسلام را

بعد ازانکه او امر الٰهی عزاسمه رابجهانیان ووظیفهٔ مقدس خودرا بپایان رسانید وعالم رااز‌پرتونور حقیقت‌درخشان‌ساخته «یکجهان گمگشته را آورد سوی راه راست» .

به‌عمر شصت وسه در روز شنبه ۱۲ ربیع‌الاول سال دهم هجری «کردآن جان جهان رحمت سوی دارالسلام» ازآن زمان‌تاامروز ایام میلاد مبارکش را که بلاشبهه خجسته ترین روز بشریت است کافهٔ اسلام عید سعادت و روز فرخندگی شناخته و فردفرد مسلمانان درهرسال ورود این روز مسعود را احترام لایق وقدردانی شایسته کرده بتقریب آن خیرات ومبرات وختم های کلام مجید وتحف صلواة وسلام راهدیه حضور سراسر رحمت ونور آن خورشید دوجهان وبرگزیدهٔ ایزد منان میدارند .

ملت افغان که‌ازجان نثاران خاصه و فداکاران یگانهٔ وپیروان صادق آن خاصهٔ موجودات و قافله سالار کافهٔ بشریت‌میباشد وبپابندی دین‌مبارکش افتخار ابدی‌دارد همه‌ساله باین روز فیروز مراسم شایانی گرفته دوائر حکومتی تعطیل ومجالس‌عمومی وخصوصی خیرات وصدقات وختمات قرآن شریف وتلاوت درود نامحدود ونعمت خوانیها درهر جا روی کار بوده وروزنامه ها مجلات کشور مثل سائر ملل اسلام مشغول شنواندن ذکر جمیل ونشر نعوت واوصاف بزرگ آن سرور وسردار عالمیان میباشند. نگارنده نیز بشرف ذکر این روز مبارك که ۱۲ ربیع الاول ومصادف است به ۷ قوس ۱۳۳۱ ودر طی آن مجلهٔ ماهوار آریانا که‌وظیفهٔ مدیریت آنرا دارم طبع میگردد بناء باین سطور بافتخار مجلهٔ می‌پردازم .

درسنه ه ۱۳۵۵ ق ۱۳۱۵ ش

عرض حال کثیرالاختلال بآستان فیض اقتران

سعادت توامان سپهر رفعت عرش‌منزلت امیرالمومنین یعسوب المسلمین حضرت خلیفهٔ چهارم اسدالله الغالب . مظهر العجائب علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

ای مقدس آستانت قبلهٔ اهل نظر — وی مبارك بارگاهت کعبهٔ اولوالبصر
تا بروبد خاك پاك روضهٔ رضوان تو — آسمان ازکهکشان داردبکف جاروب‌زر
بسکه دارد رحمت‌واجلال‌وعز ومرتبت — هرسحرخورشیدمیبوسدزشوق‌آن‌خاك‌در
چرخ دواراست‌از شوق طواف مرقدت — بهر منکرشاهدین اوبود شمس وقمر
ازشفق کرده‌است‌صبح‌وشام‌خونین‌چشم‌خود — آسمان‌کای مه‌چراا‌ندر زمین‌کردی‌مقر؟
بازکرده صدهزاران‌دیده ازانجم‌سپهر — تاکندحاصل‌زخاك‌روضه‌ات‌کحل‌البصر
ای شهٔ ملك ولایت سرور وسرداردین — ای‌که‌شاهان رابود خاك قدومت‌تاج‌سر
ای‌سحاب‌رحمت‌ای‌دریای احسان‌وکرم — ای‌محیط فضل وجودای‌منبع‌حسن‌سیر
ای‌بهار آفرینش‌مصدر فیض وسخا — ای که‌نام پاکت ازنام خداشدجلوه‌گر
یاعلی. یاشیر درگاه خدا زوج بتول — ابن عم و یار خاص حضرت خیرالبشر
یا ولی الله وصی آل بیت مصطفی — چارمین دور خلافت از وجودت مفتخر
نیست‌هرکس‌راکه‌درخاطر فروغ‌مهرتو — گر همه عمرش‌بطاعت‌بگذرد باشدهدر
عرض‌حالی‌میرسانم درحضورحضرتت — میکنم پیك‌تمنا رابسویت نامه بر
تاچنین‌گویدزحالم‌آن سریع‌السیرپیك — باکمال انکسار واعتذار و چشم تر
دهربامن‌کینه‌ورشددورگردون‌خصم‌جان — مانده‌ام در تنگنای زندگی پر در خطر
روی‌عالم‌تنگ‌شد برمن‌چوبربلبل‌قفس — مسکنم‌زندان‌زدست‌نفس شوم‌حیله‌گر
یا ولی الله نمیدانم بحال خویشتن — نی زحال اهل بیت من مرا باشدخبر
خانه‌ام بیسر برنگ‌خانهٔ لامالك‌است — طفلکانم بی‌مربی همچو طفل بی پدر
یا ولی الله بدرگاه توکردم عرض حال — چون ندارم جز درت‌ماواء وملجاء دگر
ازتومیخواهم‌که‌بی سامانیم‌سامان‌شود — وزتوخواهم‌چاره‌های‌کارخودای‌چاره‌گر
یا ولی الله بفریادم برس دستم بگیر — زانکه‌دربحرحوادث‌سخت‌گشتم‌غوطه‌ور
روزگار من پریشان‌همچو احوال‌غریق — حال‌چون‌موج دارداضطراب‌وشوروشر
چشم احسانی ندارم‌غیر توازهیچکس — برمن وبرحال زارمن خدا را یك نظر
ازکرم باری بخوانم درحضور اقدست — تاز فرط آرزوی دل قدم سازم زسر
یا ولی‌الله اگر خوانی بسوی‌خود مرا — بالم ازشادی‌کنم طیران‌من‌بیبال وپر
«گرچه‌دورم‌ازبساط‌قرب‌همت‌دورنیست» — آرزویم میکند طواف درت شام سحر
نیست ای‌شمس‌سپهر آدمیت ازتودور — برگیاه خشك هم‌گر پرتوت بخشداثر
سوی خودخوانم زلطف‌ای‌پادشاه‌اولیا — تابپای مرقدت سایم جبین وروی‌وسر
حلقهٔ چشم مرا بپذیر از راه کرم — حلقهٔ آن درگهٔ ذیشوکت با کروفر
یا امیرالمومنین را هم بدرگاهت بده — تا نثار تربتت ازچشم تر سازم گهر
ای سرم قربان خاك پای‌جانبخشای تو — آنکه‌باشد سجده گاه فرقهٔ جن وبشر
ای زسر تاپای من‌قربان سرتاپای تو — ای‌که‌هستی‌فخرعرش‌وفرش‌ازپاتابسر
از قضا (حب‌علی) و(سنی)آمدهم عدد — در ولای توبما فخر است‌کافی اینقدر
التجای خود مکرر عرض خدمت میکنم — نام پاکت نیز سازم در معما مستتر
چشمی افگن‌برخلیل پاوسرگم‌کرده‌ات — ای‌که‌ازفیض نگاهت‌میتوان‌شد خاك‌زر

در سنه هـ ۱۳٦٥ ق ۱۳۲۵ ش

قصیده درمنقبت حضرت امیرالمؤمنین یعسوب المسلمین

خلیفهٔ چهارم کرم‌الله وجه که حین شرفیابی روضهٔ مطهرهٔ مقدسهٔ شان بمسافرت باردوم ولایت مزار شریف بتاریخ اول قوس سنه ۱۳۲۵ هـ ش مطابق سنه ۱۳٦٥ هـ ق بمحاذی آرامگاه مبارك عرض واستدعا شده

«زهی سعادت اگر افتدار این رکوع قبول = بدرگهٔ تو بقد خمیده آمده‌ام»

کنون که از سفر هند آمدم بوطن — دریغ و درد که نکشود عقدهٔ دل من
نه باانیس قدیمی کنم حدیثی سر — نه باجلیس صمیمی کنم‌شروع سخن
نه از طبیعتم افسردگی رود بیرون — نه‌پاك میشود از جبهه‌ام غبار شکن
نه سوی‌کوچه وبازار میگذارم پای — نه‌میکنم هوس دیدن گل و گلشن
نه میبرد دلم ازجا هوای باغ و بهار — نه‌میزند بسرم شوق لاله و سوسن
نه‌برفضای صفا بار میکشایم چشم — نه مینهم قدمی‌سوی کوه‌و دشت‌ودمن
بصبح وشام نمی‌آیم از اطاق برون — بروز وشب منم‌وکنج رنج ویاس‌ومحن
بعین اینهمه حرمان‌ویاس وتنگدلی — بعین اینهمه‌رنج وملال وخون خوردن
به‌گوش حسرتم آمدصدای دق الباب — که مینواخت یکی گلعداز سیمین تن
طلب نمودمش و آمد از رهٔ اشفاق — قدم نهاد چوجان در بدن به‌بیت حزن
نشست درنظر من‌چو شعر خوب‌بدل — زدیدن رخ اوگشت دیده‌ام روشن
رخش ز ماه شب چارده فروزانتر — هزار مرتبه بهترقدش زسرو و چمن
دونرگسش زمی‌حسن بیخودوسرشار — دو سنبل ترش آشفته‌همچو خاطر من
چو کلك من‌دولبش‌قند ریز وگوهربار — مقوی دل ضعف نگه ، به‌سیب ذقن
جبین او بصفا باز چون در رحمت — جمال او بضیا همچو مشعل ایمن
نمود غارت آرام و طاقت و هوشم — بحسن‌شوخ‌وبوضع‌شریف‌وخلق‌حسن
چو برد طاقت و آرام و اختیار مرا — فشاند عطر سخن‌ازلب چو برگ‌سمن
بگفت از چه نیائی برون زکنج الم؟ — زبان خامه چرا مانده از گهر سفتن ؟
بگوکه ازچه بهم مشربان‌نمی جوشی؟ — بگو که ازچه‌گزیدی به‌انزوا مسکن ؟
زبسکه محو جمالش شدم مجال نماند — که پیش او نکنم سرحال خویش علن
زبان بعجز کشوده چنین‌نمودم عرض — که ای زلعل لبت منفعل عقیق یمن
مرا زقسمت بد ضعف بینش آمدپیش — شدم برای تداوی بهند گام افگن
شدم بهند روانه . ولی بمبلغ قرض — برای آنکه شود روشن این چراغ‌بدن
دو ماه صرف‌تداوی‌شد وبخرچ‌رسید — تمام مبلغ و لیکن نکرد سود به من
کنون که آمدم از هند با خود آوردم — کف تهی ز زر وچشم عاجز از دیدن
نگشت نور بصر عائد و ولی افگند — زمان بگردن آزاده ام ز قرض رسن
ز رنج مفلسی وبار قرض و غصهٔ‌چشم — فتاده است مرا برق یاس در خرمن
شنید این سخنانم چو آن بت طناز — پی تسلی طبعم چنین کشود دهن
در و جواهر معنی ولفظ را باشد — دماغ روشن و طبع صفای تو مخزن

ببر ازین در و گوهر بخدمت شاهی   که بود وهست وبود تابحشر شاه‌زمن
شهی که بارگهٔ اوست تکیه گاه همه   شهی که‌فیض‌رسد ازدرش‌به‌مرد وبزن
شهی که بعد ابوبکر و عمر وعثمان   خلافت نبوی بروی آست مستحسن
شهی که پادشهان را گدائی در او   بود بهر دو جهان فخر از کمال فطن
شهی که زوج‌بتول است‌وابن‌عم‌رسول   شهی که‌شد پدرحضرت حسین‌وحسن
شهی که‌خوابگهٔ‌جسم اشرفش‌بلخ‌است   شهی که‌کرده روانش‌بعرش حق‌میهن
شهی که در صف هیجا ز هیبت نامش   چو برگ بید فتد لرزه درتن دشمن
به پیش همت او آفتاب چون ذره   به نزد جرئت او کار شیر نالیـدن
عدوز شعلهٔ قهرش چو موم بگدازد   اگر بفرض ز سر تا قدم بود ز آهن
شهی که خامه بوصف بهار اخلاقش   بسان ابر ببارد بصفحه مشك ختن
نظیر او بسخاوت ندیده دیدهٔ دهر   عدیل‌او نشنیده است‌گوش چرخ‌کهن
کمیت خامه بمیدان وصف او اعرج   زبان ناطقه از شرح مدحتش الکـن
بـرو بحضرت او با تحائف در نظم   بنه بعجز بخاك درش سر و گردن
بنال بردر او باکمال سوز و گداز   بهر یك از عتباتش هزار بوسه بزن
سپس ز فرط ادب بالب وزبان‌خموش   بسوی عرصهٔ مقصد روانه کن توسن
که اوست شمع فروزندهٔ زمین و زمان   دو عالم است به‌آن‌شمع نوربخش لگن
شنیدم‌ازلب‌جان پرورش‌چواین‌مضمون   ز چنگ یاس‌کشیدم همان‌زمان‌دامن
کنون زفرق قدم کرده تیزتر زخیال   زپای تا بسر امید وشوق و بالیدن
به آستانهٔ تو ای در مـدینهٔ علـم   ببارگاه تو ای فیض وجود را معدن
شدم مشرف و دارم بکف ره آوردی   که نیست همچوخذف بهر اوبهاوثمن
زشرم هدیهٔ ناچیز خود بحضرت تو   روا بود که کشم در حیات سربکفن
اگر باین همه هیچی. ترا قبول افتد   هزار مرتبه فائق شود زدر عـدن
بدرگهٔ تو رسیدم ولیك خاموشـم   که احتیاج ندارد بحضرتت گفتـن
توآگهی‌که چه میگویم وچه‌میخواهم ؟   تو واقفی‌که چه‌دیدم زدهر پرزفتن ؟
توئی‌خبرکه امیدم‌چه‌چیز هاست‌زتو؟   توعالمی‌که چه دارم زماتم وشیون ؟
نشان تیر حوادث نموده است مرا   سپهر کجروش و این زمانهٔ پر فن
گریزد از من ناکام کا میا بیهـا   بدان مشابه که از نام ایزد اهریمن
منم محیط پر آشوب زندگـانـی را   چو ماهی که فتد در کراهی روغـن
توئی که از در توکس نمیرود نومید   توئی که غمخوری‌عاجزان تراست‌سنن
توئی که بهر غریقان حادثات محیط   بدون شبهه بود دستگیریت چوسفن
توئی که مهر تو و دوستان تو سازد   دل سیاه دلان را سفید تر ز لبن
توئی که بهر ستمدیدگان چرخ لئیم   بود حمایه ولطف تو مغفر و جوشن
توئی که درنفسی‌مست هوش‌میسازی   بیك نگاه هـزاران طبیعت گـودن
به‌نزد چشمهٔ‌جود وسخای‌تو‌تنك‌است   محیط چشمهٔ خورهمچوچشمك سوزن
کرم بحضرت تو تازه چون‌چمن زبهار   عطا بذات تو نازان چو براویس قرن
بآستان تو دارم بافتخار و امیـد   بعجز و گریه شب وروز ناصیه‌سودن
بود که رشحهٔ ازبحر رحمت تو رسد   بحلق تشنه‌ام و روح نود مد ببـدن
ز التفات تو گردد بدل بباغ مـراد   بمن که روی زمین‌گشته‌بدتر ازگلخن
ترحمی که چو من دیگری حقیر نشد   بچشم نیك و بداندرصحاری و برزن

ترحمی که بچشمم نمانده نور نظر زگرد باد حوادث چو دیدهٔ روزن
ترحمی که ز بوی بهار رحمت تو شود چو دیدهٔ یعقوب دیده‌ام روشن
ببسته یاس در چاره ام ز چار طرف بذوالفقار کرامت سرش ز تن برکن
چراکه دست توسل بذیل رحمت تو زده دوکون چو نون درمداین و مدین
زیاده دست خلیل است ودامن کرمت
که‌جز تو تکیه‌گهی نیستش‌به سروعلن

مراسم جنده بالا کردن حضرت امام

در سنهٔ هـ ۱۳۸۲ ق ۱۳۴۲ ش که در اول حمل حین مراسم جنده بالاکردن حضرت شاه ولایتمآب اسدالله الغالب کرم الله وجهه بمزا رفیض آثار رفتم وافتتاح مراسم بعد از تلاوت آیات مبارکه بقصیده این جانب شدکه مطلعش این است .

ای مقدس آستانت قبلهٔ اهل نظر وی مبارك بارگاهت کعبه اولوالبصر

واز آنجاکه بولایت قطغن رفتم ومراسم جنده‌بالاکردن حضرت‌امام مطابق‌بطریق همه ساله بروز دهم حمل صورت گرفت این قصیده را انشاد نمودم که‌درموقع مذکور مکرر قرائت شد .

این همایون بارگاه و این بنای فیض بار این خجسته منظر و این گنبد زیبا نگار
این مقام باصفاوین روضهٔ نزهت فـــزا این محل خوشنما وین آستان دلشکـــار
از زمانهای گذشته وز روایـــات سلـــف و ز بیان جامع‌الانساب (۱) طور اختصار
منبع فیض و سعادات و کراماتست ازانکه دارد از دفن سر شاه شهیدان افتخـــار
حضرت شاه شهید آن امام راستـــــان قرة العین رسول حـــق حسین نامـــدار
مجمع فضل و ادب فرزند زهراء وعلی شافع روز جـــزا اکلیـــل فـــرق روزگار
درة التاج امامت شمع جمـــع اصطفـــا شمس تا بان هدایت عرش حق راگوشوار
معنی عزم و ثبات و جوهر انسانیـــت صرف تسلیم و رضا آندر قضای کردگار
پیشوای خلق و سردار جوانان بهشت داده سر در راه‌حق‌هم کرده‌جان خود نثار
ناز پرورد کنار حضرت خیر البشر (ص) کشتــهٔ ظلــم گـــروه بد سرشت نا بکار
کز برای قدر دانیها و عز و حرمـــتش وز برای یاد و بودش در سنین بیشمار
جنده بالا میشود در صحن پاك روضه‌اش و ندرین موقع همی آیند خلق از هر کنار
میبرد فیض از حریم واجـــب التعظیم او قدر اخلاص و عقیدت اهل هر شهر ودیار
این مراسم شد برسم ماضیه امسال هـــم دهم ماه حمل با شان و شوکت برگذار
حقتعالی روح پاکش را بجناب النعیم از کرم دارد بجدش همنشین و همجوار
فیض عامش را کند اعطا برای خاص وعام خاصه بر آنان‌که‌حاضرگشته اکنون‌برمزار
وز طفیل روح پاك و جسم قدس اشرفش
بگذرد حق از گناهان (خلیل) شرمسار

---

(۱) جامع الانساب کتابیست که سید ابوالحارث محمد ساکن سمنگان درسنه ۱۲۱۶ هـ تکمیل و تحریر نمودهٔ مؤلف بحوالهٔ تاریخ‌عجایب البلدان مینگارد «حضرت امام حسین ابن‌علی رضی الله تعالی عنهماروز جمعه دهم‌محرم الحرام سنه ٦۱ هـ در کربلاء شهید شدند. اسقلان شهریست درکنار بحر شام مشهد امام انجاست عمارت عالی مبنی برستونهای سنگین زیارتگاه مردم آنجاست اگرچه درکربلا هم است. ودر امامك الحال مشهور است بنزدیك ولایت‌ده‌قندوز ازتابعان ام البلاد بلخ مشهد سر مبارك اوست اینموضع درقدیم ارهنگ نام داشت درمرو نزدیك گنبد سلطان سنجر نیز مشهدیست باین نام» .

خورشید یکی ونور او هر طرف است

بفرمایش عزیزی

در سنه ۱۳۱۵ ش

سلسلهٔ عالیهٔ طریقه نقشبندیه

یارب بطفیل شاه لـولاك ممتاز بسیط خاك و افلاك
سرخیل پیمبران محمد فخرهمه انس‌وجان محمد
وزعزت خیر خلق صدیق من بعد پیمبران به‌تحقیق
وز رتبهٔ مصدر مکـارم شاهنشهٔ ملك زهد قاسم
از مرتبهٔ امـام جعفـر کز وی شده راه دین منور
وز قدروکمال‌شاه بسطام کوهست محیطرحمت عام
از عز ابوالحسن شهٔدین ذوالفضل‌وکرم‌خجسته‌آئین
وز رتبهٔ شاه کورگانی سرچشمهٔ فیض جاودانی
از رتبهٔ بوعلی مهٔ دین تابنده باوج عـز وتمکین
وز عزت یوسف همدان کوهست چراغ‌بزم عرفان
از رتبه و قدر عبد خالـق فیاض‌جهان‌چوصبح‌صادق
ازعزت‌وشان خواجه‌عارف کزسرحقیقت است‌واقف
وز عزت و احترام محمود کوراست‌کمال‌غیر محدود
از رتبهٔ شیخ علی دانا رامیتنی مشتهر بـدنیـا
وز عز به اولیا سر آمـد بابای‌سماسی‌خواجه‌محمد
وز قدرکلال میر میران سردار فریق حق‌پرستان
وز رتبهٔ نقشبند و اصل سر حلقهٔ اولیای کامـل
از صدق علاء الدین‌عطار کزعطروی‌است‌زهدسرشار
ازعزت ماه زهد یعقوب تابنده باوج چرخ مطلوب
از سوز عبیدالله احـرار کوبرهمه‌اتقیاست سردار
وز رتبه وزهدزاهد پاك در راه خدا پرستی چالاك
ازعزت‌وقدرخواجه‌درویش کاین‌راه‌کسی‌نرفت‌ازو پیش
وزحرمت خواجه امکنه‌پیر کوراشده‌ملك‌زهدتسخیر
از عزت خواجه‌باقی بالله کز رمزحقایق است آگاه
وز حرمت حضرت مجدد کاندرصف‌اولیاست قائد
ازرتبه‌وعزخواجه‌معصوم دانای رموز سر مکتوم
وز عزت سیف‌دین تابان خورشیدسپهرعلم وعرفان
وز رتبهٔ سید نور محمد کو بود بذکروفکر سرمد
وز عزت وقدر جان جانان سردفتر معرفت پناهـان
از مرتبهٔ غلام علی شاه کوهست بچرخ‌معرفت‌ماه
وز رتبهٔ بوسعید اکمل در عهد خودازتمام افضل
زان‌شاه‌که‌رتبه‌اش‌مزیداست موسوم‌به‌احمد وسعیدآست
ازعزت حاجی‌دوست‌محمد کزجملگی‌اشرف‌است‌وامجد
وز رتبهٔ شیخ امان‌الله‌پیر بیرون‌صفتش‌زحد تحریر
از حرمت شاه ولی الله کز وی‌همه‌یافت باخدارآه

وز رتبهٔ مولوی امجـــد یکتائی زمانهٔ غوث محمد
کاین عاصی بارگاه خودرا وین بندهٔ پرگناه خود را

از حرمت این‌ذوات اعظم
داری بدوکون شاد وخرم

مناجات

یارب همه عصر من تبه شد مصروف معاصی و گنه شـد
یارب شده ام زپای تا فرق در بحر گناه و معصیت غرق
از کیفر جرم و سوء کردار در چنگ حوادثـم گرفتـــار
و ز کثرت حادثـات ایـــام در فکر خودم چو مرغ در دام
خود را چو دمی برارم از یاد افتـم بـغـم عیـــال و اولاد
ادبـار و حـــوادث و فتورم از یاد تو کرده سخت دورم
یـارب برهـــان ر قید خویشم بر دار حجـــاب ها ز پیشم
در محفل قـــرب خود رسانـم از شهد محبتـــت چشانـم
از خود کش وبا خودم بیاویز عشقت بدل و بجانم آمیـــز
یـارب کرمـی که مضطرم مـن بی پشت و پناه و یاورم مـن
رحمیکه الـم نمـود پیـــرم فضلیکه بدست غـــم اسیـرم
پا مـال جفـای روز گـــارم غیر از تو وسیلـــهٔ نـدارم
یارب من اگر چه کرده ام بـد بیرون ز قیاس و خارج از حـد
کن عفو ز لطف خود گناهـم منگـر تـــو بنامـهٔ سیاهـم
از دیده ام اشك را روان کن از سینه ام آه پر فشان کـــن
شـــو راهبـرم بتوبـــه آنگاه طوری کـــه شود قبول درگاه
چون توبـــه کنم ببار گاهـت بپذیـر بحق عـز و جاهـت
فضلـی کـــه من خلیـل حیران از جـــور زمانه ام پـریشان
در مانـــده ام و غریب و بی‌کس یارب ز کرم بـــداد من رســـ
از حـرمـت خاتـــم النبیئین وز عـــزت انبیای پیشیـــن
از عـــز همه مقـــربـانـت و ز رتبـهٔ جملـــه دوستانت
از رحمت و فضل دست من‌گیر عذرم ز طـریق لطف بپـذیر
بکشایی ز فضل مشکـلاتـم از بنـــد محن بـــده نجاتـم
بنمای بسوی خویش را هـم وارسته کـــن از گدا و شاهـم
کار دو جهانـم از کـــرم ساز در هـــر دو جهان کنم سرافراز
در یاب که‌جز درت. دری‌نیست غیر از تو رجابدیگری نیست

* * *

آنکس که بخواند این مناجات یا بشنود این نیاز وحاجات

از فضل بر آوری مـــرآدش
سازی ز عطا وجـــود شادش

در سنه ۱۳۱۵ ش

سلسلهٔ عالیهٔ طریقهٔ مبارکهٔ نقشبندیهٔ مجددیهٔ معصومیه بسط الله تعالی افضالهم علی مفارق جمیع الاسلام بحق محمد علیه الصلوة والسلام

از طفیل ذات پاك اقدس خودای خدا　　کان معرا و مبراهست از ادراك ما
هم بقرب واقف اسرار جبریل امین　　پیك پیغام حقیقت بر جناب آنبیا(ص)
وز طفیل سید الکونین ختم المرسلین　　صاحب لولاك وسلطان جهان قل کفی
هم بحق حضرت بوبکر امیرالمومنین　　کزوجودش یافت تزئین گلشن صدق وصفا
هم بجاه حضرت سلمان که هست آن فیض بخش　　اسوهٔ اصحاب ایقان شاه ملك اصفیا
هم بعز قاسم وجعفر که از فیضان شان　　گشت سلطان المشائخ بایزید مقتدا
هم بیمن دری دریای عرفان بوالحسن　　وز طفیل بو علی مهر سپهر اعتلا
هم بزهد خواجه یوسف مخزن اسرار حق　　هم به عبدالخالق آن سرخیل جمع اتقیا
هم بفیض حضرت عارف شهٔ ملك یقین　　وز طفیل حضرت محمود قطب الاولیا
هم بمولینا علی را میتنی ینبوع فیض　　حرمت بابای سماسی مهٔ اوج عطا
هم به سید نور دین میرکلال نامدار　　خلق عالم را براه حق شناسی رهنما
وز طفیل روح پاك و عز شاه نقشبند　　کزوجودش گلشن دین است بانشو ونما
هم با نفاس علاو الدین عطار آنکه زو　　شد مشام دهر با عطر حقیقت آشنا
هم به یعقوب وعبیدالله که ذکر نام شان　　میدهد دریك نفس آئینهٔ دل را جلا
هم بقدر زاهد ودرویش وخواجه امکنه　　آنکه بر اوج خداجوئیست هریك چون سها
هم به تقوای جناب باقی بالله که هست　　از فیوضاتش بعالم منبسط نور وضیا
هم باعزاز مجدد آنکه او از فیض عام　　شد ضیا بخش جهان کالشمس فی وسط السما
هم بمعصوم نخستین عروة الوثقای خلق　　وز طفیل صبغة الله گوهر کان سخا
هم بشوق خواجه اسمعیل ومعصوم دوم　　حرمت حاجی صفی الله شمس الاتقیا
هم بجدوجهد وصدق حضرت باقی که هست　　قدوهٔ ارباب عرفان زبدهٔ اهل تقا
هم بفیض حضرت معصوم ثالث کان جود　　مظهر فیض الهی مصدر فضل و غنا
وزطفیل حضرت معصوم رابع آنکه زو　　شد زیارتگاه عالم چارباغ با صفا
هم بحق مرقد پرفیض آن سالك که بود　　حامی احکام شرع وماحی بدع و ریا
وز طفیل عزجمع مقتدایان کرام　　کز وجود ارفع شان است قصر دین بپا
ماگنهگاران وگمراهان عاصی رازفضل　　عفو عصیان مرحمت فرمای وراه حق نما
خاطر جمع مریدان و تمام مخلصان　　ساز نورانی بحق این ذوات ذوالعلا
پرتوافشان داریارب فیض شان دردو کون　　برتمامی اهل ایمان و خلیل بینوا
مطلع ثانی　　در دعا

یا اله العلمین یاخالق ارض و سما
ای که نیك و بد بدرگاه تودارد التجا

یا پناه بیکسان یا کار ساز عاجزان　　یا غفور المذنبین یا صاحب جود وعطا
گرچه ما نالائقیم ودرگنه مستغرقیم　　ازطفیل این بزرگان فضل کن برحال ما
نفس وشیطان بسکه مارا برده آندازراه حق　　پیشهٔ ما نیست جزافعال زشت و ناروا
کیفر کردار وسوء فعل وپاداش عمل　　کرده ما را در لگد کوب حوادث مبتلا

چون بدنیا حال‌ما این‌است یاپروردگار
پس‌چسان‌خواهد بوداحوال‌ماروزجزا؟
گرچه ازبارمعاصی‌قامتم خم‌گشته‌است
چون‌خلیلم‌عفووغفران‌است‌ازفضلت‌رجا
یارب ازعز محمد رحمة للعالمین ،
هم باکرام جمیع انبیاء و اولیـــا
وز طفیل جملگی‌پیران که‌هستندآنهمه
اینطریق وغیر ازین‌دیگرطرق‌را پیشوا
ازرهٔ‌احسان‌وفضل‌خودبه‌بخش‌وعفوکن
آنچه ازماسرزده تقصیروعصیان وخطا
پس‌هدایت‌بخش‌وراضی‌باش‌ازماعاجزان
هم بدار اندررضای خویشتن‌مارا رضا
تازفضل ورحمتت‌باشیم‌یارب شادکام
بر تمنا های دل دراین سرای وآنسرا
ازبرای حق‌زصدق ای‌مستمع آمین‌بگو
با تضرع چون خلیل ما نماید این‌دعا

عرض حال پرملال بحضور رحمت ظهور امام المتقین

حجة الواصلین قلب الحقیقته روح‌المعرفة هادی الطریق متصرف علی‌التحقیق قطب الاقطاب فردالاحباب غوث الثقلین امام الطائفتین مصدر صفات ربانی محبوب سبحانی حضرت محی الدین ابومحمد عبدالقادر الحسنی الحسینی رحمة‌الله تعالی‌علیه:

جبینم‌سجده‌مشتاق‌است‌ومرغ‌شوق‌درطیران
زسرتاپای من‌پروازبنیاداست وبال‌افشان
تمنا میبرد هرلحظه‌ام چون موج می‌ازخود
هوس در گردشم دارد چو دورساغرمستان
دل من می‌تپد در بروجودم میپرد یك سر
بود درجوش‌خونم همچوموج بحرازطوفان
حواسم‌درعروج‌افکارمن‌درسیرمشغول‌است
نفس داردهوای رفتن ازجسم من حیران
بود مواج میل از هرسر مویم چو فواره
عروقم چون‌نکه پیوسته میباشدسفرسامان
زجانم شوق میخیزد زروحم بال میریزد
بشوق طوف درگاه ملك‌جاه سلیمان شان
فطوبی‌درگهی‌کزرفعت‌وشان‌برتراست‌ازچرخ
تعالی‌اله حریمی‌کزشرافت بهترازرضوان
زهی درگاه‌کزعظمت ملائك‌پاسبان اوست
خهی‌قصریکه میباشند اوراقدسیان دربان
مقام راحت وآرام نورالعین پیغمبر (ص)
حریم‌قطب‌الاقطاب جهان وهـادی دوران
سروجان ودل‌وروح‌وحواس‌وطبع وفکرمن
بود آماده سیروسفرزیـن آرزو یـاران
که گوید عرض حال درهم آشفتهٔ خود را
به‌پیش آن شهٔ ملك ولایت غوث انس‌وجان
جناب غوث‌اعظم شیخ عبدالقادر اکمـــل
که ذات‌اشرف‌هست اولیاراسید وسلطان
سروسردار وشاه‌وخواجه ومخدوم ومولایم
توئی ای پیرپیران آفتاب مشرق گیلان
بدوشت سید عالم شب معراج پابگذاشت
که تا باشدقدومت فخر دوش‌جملهٔ‌خاصان
جناب شاه چشتی ازقبول پای تو بر سر
سرآمد شدمیان خیل سرداران هندوستان
شهٔ بغداد ابوالقاسم بوقت خطبه بر تارك
قدومت را پذیرفت ای‌گل گلزار جاویدان
تمرد گردن هرکس نماید از قـدوم تو
شودخنزیرباردوش‌اوچون شیخ‌دین‌صنعان
خوشا برپیرصنعان‌کز شفاعت‌خواهی‌عطار
شد ازفیضت‌قرین‌عفو وفضل‌حضرت‌رحمن
بدون شبهه وشك باولایت زادهٔ توام
که ماه روزه‌درطفلی نچوشیده لبت پستان
بطفلی کردهٔ چون نور سیر خانهٔ‌خورشید
بهنگام بزرگی چاکرت باشد خور تابان
مقام عـاشقی و رتبهٔ معشـوقیت باشـد
ز محویت به تسلیم و رضای ایزدسبحان
بازواج عقیم ای دستگیر واجب التعظیم
عطا فرمود فرزند از دعایت خالق منان
برون آوردی ازعجز عجوزی طرفة العینی
غریق وکشتی سی‌ساله را ازبحر بی‌پایان
چوبرقاروره‌ات چشم طبیبان یهود افتـاد
غنی گشتند دریکدمزدن از دولت ایمان
کمال نه امام نسل والای حسینـی را
خداکره‌است‌درذات توای‌نسل‌حسن‌احسان
جناب فرداکمل زنده پیل عصر پیر جام
نمود از بادهٔ خمخانه ات رنج‌خمار آسان

ز توای یکه تاز عرصهٔ وحدت عقب مانده
بهنگام فرس‌رانی شهٔ بسطام در میدان

بلوح سینهٔ بی‌کینهٔ سلطان بهاء الدین
تو کردی نقش اسم‌ذات راازنقش انگشتان

پی‌افطار صوم اربعینت رازق بر حق
فرستاده است از جنت طعام درخورمهمان

بیك شام صیام‌هفتاد محفل‌از توروشن‌شد
ولی‌درخانقه تشریف‌بودت همچو دردرکان

محبت مشربان را لطف تو باشدامان‌بخشا
مخالف طینتان راقهر توچون‌خنجر بران

ترا باشد تصرف در امور کلی و جزوی
یدطولی ترا درکارهای ظاهر و پنهان

اکر برمردهٔ عیسی داد روح‌ازقم‌باذن الله
تو دادی مردهٔ صد ساله راازقم‌باذنی جان

میان اولیاء الله شان تو بود و الا ـ
چوبین انبیا خیرالنبئیین راشکوه وشان

کرامات تو با اعجاز هر یك میزند پهلو
کمالات ترا گفتن کمال انبیا شایان

ترا باشد تصرف تا قیامت‌در امور خلق
نجویم استعانت من‌چرا ازحضرتت الان ؟

جناب قبلهٔ عالم بدرگاه تو عرض من
پس‌از تسلیم باصدعجز و تعظیم‌است‌این‌عنوان

یکی امراز اوامر را نیاوردم بجا لیکن
بمیدان نواهی کرده ام درهر طرف جولان

حیات خود تبه هم نامهٔ خود را سیه‌کردم
ز افعال بدو اعمال مکروهم مکن پرسان

به‌غفلت رفت عمر من زهی حسرت
بعصیان‌روزگارم‌شدزهی‌خسران‌زهی‌خسران

دریغ و درد کز هنگام طفلی تا دم پیری
نه پیمودم طریق دیگری را جز رهٔ عصیان

چه بشمارم چهاکردم ؟بجان خود جفاکردم
زظلم نفس اماره زمکر وحیلهٔ شیطان

کنون از کیفر کردار وسوء فعل ناهنجار
چوسر وپای درگل مانده‌ام درگوشهٔ‌زندان

نه‌تنها حلقهٔ ذولانه بند پای من گشته
بدام خود کشیده پای تا فرق مراحرمان

نه‌کس‌میپرسدازحالم نه‌کس‌میجویداحوالم
زجور چرخ مینالم بسکنج عالم نسیان

زاصل وفرع‌خودغافل بصداندیشه‌ام‌شامل
نه‌تسکینی مرا دردل‌نه‌آرام وسکون‌درجان

نخیزد از دلم آهی نسوزد سینه‌ام گاهی
برنگ دیدهٔ نرگس نگردد دیده‌ام گریان

بکار خویش حیرانم بحال خود نمیدانم
که از سختی بنالم یا زبدبختی کنم افغان

غبار غم زهرجائیکه خیزد بر سرم ریزد
سپاه محنت ازهرسوسوی من‌طی‌کندمیدان

چنان در تنگنای کلفتم از شوری طالع
که نتوانم چو آب چه شوم بیرون‌بیکعنوان

نمودم عرض حال برملال خود بدرگاهت
یقین دارم که سازی مشکلاتم ازکرم‌آسان

خدارا یا جناب غوث اعظم دستگیری کن
که‌شیطان‌درپی‌است‌و نفس‌کافرکیش‌درطغیان

توچون ای‌غوث سبحانی‌طبیب دردعصیانی
رجا دارم زالطافت که دردم راکنی درمان

نجاتم ده ز چنگ نفس شوم وپنجهٔ ابلیس
چوصنعان کزدعایت‌ازغم خنزیر شدشادان

بمانند طبیبان یهودی سوی راه راست
دلیلم شو بقربانت شوم ای‌مهدیت بنیان

برار ازموج ادبارم چو آن کشتی که‌ازدریا
زالحاح عجوزی کردیش بیرون بیك امعان

مدد کن ای مسیحادم که میباشد بکنج هم
خلیل دردمند غم کنون در حالت بحران

شدم‌دلتنگ‌همچون‌غنچه‌درمحبس‌زروی‌لطف
ازین بند وازین زندانم ازنیم نگه برهان

نگاهی یا سکون‌بخشای دلهاورنه میگردد
ز زلزال حوادث کاخ و کوخ هستیم‌ویران

مراد دین و دنیایم برار وبیکسم مگذار
چوکرده قادر مطلق ترا این اقتدار احسان

یدالله فوق ایدیهم دلیل قدرتت کافی
علو رتبه ات رالی مع‌الله بس‌بود برهان

خیال عارضت مرآت دلها را صفا بخشا
جبین ها از سجود آستانت آینه سامان

فلك در سجدهٔ‌شکراوفتد هرگه کندحاصل
بدرگاه همایونت مقام و رتبهٔ در بان

قضا راامتثال‌گردش چشم تومنظور است
قدر هم‌رای والای تراخواهد دهد جریان

غبار آستانت را صبا هر جا بر افشاند
شود از عظمت آنجا بوسه‌گاه‌اشرف‌واعیان

فدایت‌میکندخودرا چوپروانه خلیل‌ازشوق — که باشد یاد رخسار توشمع محفل عرفان
زرحمت‌گر بعرض‌حال‌ودردم‌گوش‌خودگیری — کنی آنجمله را ازیك توجه چاره ودرمان
نگاهی برخلیل مضطرای بربیکسان یاور — که‌عرض‌خودبه‌پیشت‌کردباتفصیل‌وباتبیان
نگاهی‌ای‌صفائی‌بخش‌خاطرها‌که‌ماراساخت — هجوم تیره روزی ها غبار چهرهٔ امکان
بامید ورود پرتوت ای آفتاب فیض — ز بس در انتظارم محو باهم ناورم مژگان
اغثنی یا جناب غوث اعظم قبلهٔ عالم — که از پاتابسر سر تابپایت راشوم قربان
باظهارهوای جبهه سائی در حریم تو — فدایت گردم اینمعروضهٔ خودمیکنم پایان
خلیل از عقل جستم سال، گفتا باسر ناله — (جناب پیر پیران رامکن‌ازکف‌برون‌دامان)
۵۰ — ۱۳۰٤ سنه ۱۳۵٤ هـ ق

عرض حال سراپا انفعال ببارگاه افاضت دستگاه

حضرت محبوب سبحانی غوث صمدانی واقف اسرار آیات متشابهات قرآنی امام ربانی مجدد الف ثانی شیخ احمد فاروقی کابلی ثم سرهندی رحمة‌الله علیه

ای صبا ای پیك مشتاقان هر شهر و دیار — ای صبا ای قاصد هربیکس و بی‌غم گسار
ای‌صبا ای حامل اسرار دلهای حزین — ای رسول فرقهٔ بیدست و پایان فگار
عرض حالی دارم از سوز دل‌پردرد خود — در حضور حضرت شاه سلیمان اقتدار
آنکه خورشیدسپهرحق‌پرستی ذات‌اوست — آنکه میباشد دراقلیم ولایت شهریار
آنکه در شان رفیع القدر او فرموده است — اولیاء الله لاخوف علیهم کردگار
کیست‌آن‌روح‌مکرم‌کیست آن‌جسم‌شریف؟ — کیست آن‌ذات‌مطهر کیست آن‌والا تبار؟
غوث دوران قطب‌الاقطاب جهان فرد زمان — الف ثانی را مجدد شمس گردون وقار
در شریعت پیشوا و در طریقت مقتدا — مهبط علم لدنی افتخار روز گار
رهنمای خاص وعام و دین بر حق را امام — مخزن اسرار غیب و رحمت پروردگار
نام اونام سماوی رسول الله (ص) را — بسکه چون آئینه حیران بود شدآئینه‌دار
حضرت شیخ احمد فاروقی والا مقام — آنکه‌میباشدچو مه‌برچرخ سرهندش‌ازو
آنچنانی کز حیاتش اهل عالم فیض‌یافت — ساخته سرهند را هم خاك پاکش‌فیض‌بار
نی غلط کردم معاذ الله ز جسم اقدسش — خاك بر افلاك دارد ناز و عز و اعتبار
تاکنند خلقی چو کعبه احترام روضه‌اش — چاه زمزم ، کوچه، جنت شدآنجاروی‌کار
ای صبا آنجا پرواز چانب من کن طواف — مرقدش را باکمال عجز و چشم اشك بار
بعد از ان عرض سلام عجز انجامم رسان — با نهایت خاك بوسی و وفور انکسار
زان پس از راه کرم ای قاصد بیچارگان — عرض حالم راچنین کن باد وعالم اعتذار

مطلع ثانی

کای بالف ثانی از ذات تو عالم را مدار — وی ز سیمای تو انوار نبوت آشکار
گرچه ظاهر اولیاء الله راسر حلقهٔ — باطناً هستی بدین پیغمبر آسا عهده دار
بر کمالات رفیع الشان تو دارد سپهر — از قدم خم گشته تسلیمی چو فهم‌هوشیار
پادشاها از دل و جان است خدام ترا — با خلوص دل خلیل ما غلام جان نثار
عرض حال پرملالش درحضور حضرتت — این چنین است‌ای دراقلیم ولایت‌شهسوار
حیلهٔ دیو مرید از جادهٔ شرعم کشید — صرف کردم همچو طفلان‌در لعب‌لیل‌ونهار

گشتم از طغیان نفس سرکش و سوء عمل   همچو مرغ مانده اندردام در زندان دچار
وز جزای شومی رفتار نفس بدسرشت   حلقه بر پایم زده ذولانه ها مانند مار
چرخ کجرفتار بامن‌کجروی‌کرده است‌پیش   بخت برگردیده از من همچو دور روزگار
نی همیدانم بحال خویش چون حیرت زده   نی خبر دارم برنگ خفتگان از کار و بار
طفلکانم پاوسر گم‌کرده چون‌طفل سرشک   اهل بیت من برنگ مردم چشم اشکبار
بر پریشان حالیم زلف پریشان کی‌رسد   کی بود سیماب هم مانند طبعم بیقرار
رنگ من درکنج زندان‌زرد گشته‌چون‌بهی   خاطرم پر عقده و خونین بمانند انار
از طفیل خواجه معصوم ولی مخدوم ما   پور والایت که بگرفته است بر جایت‌قرار
آنکه کسب علم‌وفضل ومعرفت‌را ازتوکرد   همچو نورمه که از خورشید گیرد اعتبار
هم باعزاز ضیا معصوم کز انوار تو   با سلاسل کرده کسب‌نور عرفان شمع‌وار
چار باغ مشرقی از فیض نام و مرقدش   مشرقستان تجلی شد بر وی روز گار
از طفیل این دو والا رتبه کز آن سلسله   دامنت آمد بدست ما گروه خاکسار
کای مهٔ برج سخا ای شمع جمع اولیا   عرض حال ما نما باعجز وعذر بیشمار
در حضورسیدالکونین‌ختم المرسلین(ص)   صاحب معراج وقرب ایزدی را کامگار
شافع روز جزا سلطان ملك قل کفی   آنکه از اکلیل لولاك است فرقش‌تاجدار
آنکه هنگام‌ورودش قصرکسری برشکست   کشت‌بتها سرنگون‌آتش‌پرستان بی‌شرار
آنکه عیسی مقدمش را داددرعالم نوید   آنکه گلشن شد زنورش بر خلیل الله‌نار
چشم‌حق بینش قفامیدید همچون پیش رو   ابر رحمت سایبانش بود درگشت وگذار
سایهٔ آن نور اقدس را ندید اهل زمین   ماه را شق کرد از ایمائی بچرخ زرنگار
آنکه تا نازل بذاتش شد کتاب روشنی   ظلمت کفر وضلالت کرد از عالم فرار
مشت خاکی را که زد بر روی اعدا روزبدر   بر کشید از صد هزاران لشکر جنگی دمار
آنکه باوی در سخن آمد ز اعجاز لبش   بره بریان زهر آلود و گنگ وسوسمار
وصف و اعجاز و کمالش گربصد دفتررقم   سازم آن دفتر نمیباشد یکی‌هم ازهزار
آنکه مینازد بذات اشرفش کون و مکان   آنکه عرش وفرش دارد بروجودش افتخار
تاکند از مرحمت آن رحمته للعالمین   یك شفاعت خواهی از مادر حضورکردگار
پس کند خلاق کل از حرمت خیرالرسل   عفووفضل‌ورحمت‌خودبدل‌این‌عصیان‌شعار
یا جناب قطب عالم رس بسروقتم چونوح   کز حوادث غرقه‌ام در بحر نا پیداکنار
ای‌محیط‌فضل‌واحسان‌دستگیری‌کن‌که‌نیست   هیچکس غیرازتودراین‌روز بد غمخوارویار
یا مجدد سخت خلق من بزندان تنگ شد   چشم امداد از تو دارم اندرین احوال زار
از تو دارم آرزو ای ساقی بزم وجود   تا بیك پیمانه سازی غافلم زین‌گیر ودار
ازتو میخواهم من ای پیرمغان کائنات   تا دهی رطل گرانم بشکنی رنج خمار
یا مجدد یا شهٔ ملك تصرف تا بکی ؟   چون گدای بیکس‌از هرباب باشم‌خواروزار
هر غلام و بندهٔ را خواجه و مولا بود   روی بر درگاه تو دارم من امیدوار
تا بشوید ذلتم تا پاك سازد دامنم   بر سرم ای ابر رحمت قطرهٔ چندی ببار
چون توئی روشنگر آئینهٔ دلهای خلق   یا مجدد پاك کن ز آئینهٔ من هم غبار
ای بقربانت شوم از یك نگاه مرحمت   عقده های مشکلم بکشا و امیدم بر آر
از یدالله فوق ایدیهم کمال قدرتت   پیش چشم گلشن کون ومکان کرده بهار
ای فدایت جان من پرداخت‌کن بر حال من   چون عطا کرده خدای مهربانت اقتدار
یا مجدد ای سرم قربان خاك پای تو   یك توجه کرده تا محشر سرم منت گذار

التفاتی کن بمن ای آفتـــاب اوج فیض تا شود چون روز روشن برسرم شبهای تار
ای بهار فضل و رحمت مرحمت کن برسرم تا بگیرد نخل خشك آرزویم بــــرگ‌وبار
آخر ای چشم امید ای منبع احسان وجود از نگاه رحمتـــی از کنج زندانـــم بـــرار
تا فضای گلشن کویت بخاطر بگـــذرد طائر شوقـــم تپیدن سر کند بی اختیار
کاستم از بس بشوق سجدهٔ خـــاك درت چون‌هلال ازپای تاسر گشته‌ام یك جبهه‌وار
سخت مشتاقم خداراسوی‌خودخوانم‌زلطف تاشوم بربال‌مرغ شوق سویت رهسپار
چون زخوشبختی شرفیاب سرکویت شوم سازم از گلهای بوسه موقدت را گل‌نثار
یا مجدد گرشوم بر آستانت بهره یاب پر کنم از سجده های شکر اطراف مزار
هم ز گلهای حضوری باغ ومعصومیه باغ آنکه پیوسته بودپرگل دران عالـی‌جوار
گر شوم فائز ازان هردو چمن بدرگاهت گل بدامن چینم از هر بته و هر شاخسار
وانگه باگلهای‌شوق دل بصحن روضه ات آنقدر ریـــزم که ماند دیدهٔ گلـــزار زار
عرض مرام وامید واشتیاق و التجـــا شرح دانم در حضورت تاکه گردم کامگار
بر ورود التفاتت کرده‌ام ای فیض بخش پردهای چشم خود را فرش راه انتظار
پادشاها رحمت خودرا مکن ازوی دریـــغ چون شنیدی عرض احوال خلیل شرمسار
زانکه غیر از آستانت مرجع امید نیست پنجهٔ ایام هرکس را که گیرد در فشار
یـــا مجدد مینمایم ایـــن رجا در اختـــتام کز کرم بخشم بدرگاه سعادتبار بـــار
با سر اخلاص گفت از سال این طبع خلیل

—۱—

یا مجدد الف ثانی مدعای — من بـــرار

۱۳۵۲ سنه ۱۳۵۳ هـ ق

درسنه ۱۳۱٤ ش

«درشکایت زندان»

بجان آمد دلم یاران بکنج پر غم زندان — نصیب هیچکس یارب نگردد یکدم زندان
بمانند دل ممسك چو چین جبهۀ زاهد — نگردد روز شب مفتوح باب محکم زندان
چگویم حال سخت زنده در گوران زندانی؟ — فشار قبر می بینند دایم از غم زندان
دعایش عاجزازتاثیروخوابش عاری‌ازتعبیر — چه نیرنگ‌است یارب درطلسم‌مبهم‌زندان؟
چودام‌زلف‌خوبان‌بسکه‌پرپیچ‌است‌اسرارش — نیفتد تا به بندش‌کس نگردد محرم‌زندان
چسان افتاده‌درجنگ حوادث دامنم یارب؟ — که اندر خواب هم نایم برون از عالم‌زندان

چوطبع‌من مباد آشفته سازد طبع یاران را
خلیلا مختصر کن ماجرای درهم زندان

چو اوضاع جهان از کثرت رنج وغم‌زندان — کند تغییر رنگ روی ما درهردم زندان
جراحت بر جراحت میفزاید ما اسیران را — دم شمشیر باشد بی تکلیف هردم زندان
ندیدم یکدلی را بی شکایت لحظۀ اینجا — پریشانی بود از روز اول توام زندان
توان‌فرساوطاقت‌کش بوداز‌بسکه‌غمهایش — زبون چون زال میگردد بروزی رستم‌زندان
زبس دارد بسان قسمت‌من رنج رنگارنگ — برنگی شرح حال خود هر آدم زندان
عجب نبود عزیزان در جوانی پیراگرگشتم — که‌برمن بگذرد مانند سالی هر دم زندان

صبوری‌وخموشی پیشه‌کن‌از شکوه‌لب‌بربند
نمی آید خلیلا در قلم شرح غم زندان

درسنه ۱۳۱۷ ش

(در شکایت حال وشرح پرملال زندگی)

باز از تکلیف زندان شکوه خواهم سرکنم — عالمی را چشم بر مظلومی خود ـ ترکنم

از مصیبتهای زندان ومشقت هـــای او — صورت مرغ قفس هرلحظه شور وشرکنم

جامهٔ صبر وتحمل را درم بر جان چوگل — همچو بلبل جامهٔ بیطاقتی در بـــر کنم

زندگی ازبسکه برمن تلخ گشته دوستـــان — هر دمی خود را مقابل در دم خنجر کنم

شدت گرمی و ضیق منزل و کیك و خسك — کی گذارد تا دمی آرام در بستر کنــم

بسکه در سوز وفغانم زآتش غم روزوشب — خویشرا اسپند و مسکن را گمان‌مجمر کنم

گر بنالم یکدم از تشویش اولاد و عیـــال — صحنهٔ آفاق را چون عرصهٔ محشر کنم

جانم‌از نم‌بسکه فرسود وشدم‌زار وضعیف — برتن خود هر سرمو راگمان نشتر کنم

شل شد از آسیب ذولانه دوپایم بی‌سبب — جبر این نقص ازکجا ؟ ای‌معدلت‌پرورکنم

قطره خونی بشه و کیك و خسك نگذاشته — در وجودم تا دم تیغ اجل را تر کنــم

از غم بیماری و پا دردی وافلاس و یاس — گرکشم یك ناله گوش نه فلك راکر کنم

در جوانی ریخت ریزش‌جمله دندانهای‌من — تا زحل عقد خود صرف نظر یکسر کنم

ضعف غارت کرد، عقلم از سرونور ازبصر — حفظ جان خود چسان زین‌ترك یغماگرکنم؟

ناله از تکلیف سردی و رطوبتهای دی — باز تخبیر ذغال و دود چوب تــر کنم

تاخت سودا بر سواد موی و حصن‌فکرمن — با کدامین قوه یارب دفع این لشکر کنم؟

دست ودل‌تنگ ودماغ‌وطبع‌من آشفته‌است — در خور عفوم جنونی گر من مضطر کنم

تابکی یارب زفرط ذلت و ادبـــار خود ؟ — احترام هر سپاهی را چو سر افسر کنم

فرض کردم باز آب رفته‌ام ایـــد بجوی — کی چو نخل خشك دیگرساز برگ‌وبرکنم

همچو سوسن کاشکی‌باشم‌زسرتاپازبان ؟ — تا یکایك شرح حال جان غم پرور کنم

میسرایـــد داستان ماتمـــم تا حشر اگر — این سخن تکلیف بر طبع زبان آور کنم

گریه سنگ و چوب را ایـــد بحال زار من — یك بیك گرماجرای خـــویشتن را سر کنم

مستمع را میگدازد شـــرح سوز سینه‌ام ـ — پس چسان احوال خود را داخل‌دفترکنم ؟

گر نویسم شرح سوز سینه پـــر دردخود — صفحه را از شعلهٔ الفاظ خاکستر کنم

از دل پر درد آتشبار اگر آهی کشم — تیره چون شب روزگار گنبد اخضر کنم

میخورم از خون دل چون جام‌دردوغم مباد — بیخودی و یاوه گوئی زین می و ساغرکنم

بسکه بحران فشار حبس سر سامم نمود — جای دارد جای گر هذیان سرائی سرکنم

مطرب غم ساز عقلم‌را جنون سرکرده‌است — خارج آهنگ حقیقت نغمهٔ شایدگر کنم

حضرت حق بی نیاز و ختم شد بعث‌رسل — روی امید خود آخر برکدامین در کنم ؟

بسکه دلتنگـــم ز دیوان قضا در شکوه ام — گرچه دانم زین شکایت حال خود بدترکنم

گر باین رنگ است‌استیلای‌مایوسی‌خلیل — ترسم از سوء عقیده خویش را کافر کنم

رحم کن یارب مبادا کز صراط المستقیم — انحرافی چون خط نو مشق از مسطر کنم

بر دلم بکشا دری از غیب یارب از کرم — زین وساوس تا گذر چون برق یاموترکنم

رحمی ای صیادجانها ای‌اجل‌کز فرط شوق — بهر استقبال تو ایجـاد بـال و پر کنم

صید من کن تار هم از کلفت این زندگی — هم زخیل هم قفسها رفـــع درد سر کنم

گر کنون هم مرگ دریا بدمرا شادم خلیل — تابه نیکو اعتقادی طی این محضر کنــم

لائق عرض حضورش دل کجا وکو زبان؟ — استعانت تاز روح پاك پیغمبر (ص) کنم

من چنین آلوده و آن آستان قدسی نشان پس کشود کار خود را از کجا باور کنم
یارب از فضلت ببخشا برمن‌آن شایستگی تا مشرف عرض خود برسمع‌آن سرورکنم
چون بگوش آن شفیع المذنبین عرضم‌رسد کی خلیل اندیشهٔ جـان و جهان دیگرکنم
یا شهٔ بطحا و یثرب ره بشهر خود دهم تاکه چشم جان ودل پرنور ازآن‌کشورکنم
عزبوبکر وعمر وزقـدر عثمـان و علـی یامحمد بهره یاب روضهٔ اطـهر کنـم
وز همان اکسیر روحانی و عین کیمیـا این مس جمله غشی هستی خود را زرکنم
بعد ازین کسب‌سعادت، دردوعالم‌چون‌خلیل
افتخاری یـا حبیب خـالـــق اکبر کنم

در سنه ۱۳۱۸ ه ش

چنان‌تکلیف‌زندان‌کرده‌است‌اززندگی‌سیرم که‌کامی نیست‌در‌کام‌هوس‌جز آب‌شمشیرم
بخون بیگناهان گر کمر می بندی‌ای‌گردون بجنگ من بیا اول که منهم سخت سرترم
فلك‌آیا چه‌سنجیده؟که بااین‌ناتوانیها چه زرندان‌درقفس‌میداردازعمر یست‌چون‌شیرم
چه‌آب‌وتاب وجوهردیده چرخ‌ازمن‌نمیدانم؟ که زندان‌راغلاف‌جان‌وتن کرده‌چوشمشیرم
خدارا ای محیط ناتوان‌کش ساز طوفانی بگرداب حوادث چند میسازی سرا زیرم
بزودی رس خدا را ای‌اجل‌اکنون بسروقتم
که‌مشتاق تو در زندان‌خلیل آسامن ازدیرم

در سال ۱۳۲۰ هـ ش
عرض عجز ونیاز بدرگاه حضرت کردگار کار ساز عز اسمه

بحق ذات پاکت یا الهی ج — باوصاف و شئوناتت کماهی
بحق سید و سردار کونین — محمدشاه تخت قاب قوسین
بحق انبیای عهد پیشین — ز آدم تاشهٔ ختم‌النبین (ص)
باعزار رسولان ملائك — بحق قرب خاصان ملائك
بحق نور والای محمد(ص) — بروح و جسم اعلای محمد
بحق چاریارجانشینش(رض) — طفیل آل بیت‌طاهرینش(رض)
باصحاب رشید با ثباتش — بازواج شریف طاهراتش
بحق جان‌نثاران محمد(ص) — بعز دوستداران محمد
بحق شرع‌وعز دین اسلام — بمذهب های نیک‌آئین اسلام
بحق عالمان بر حق او — بسوز عارفان مطلق او
بحق اولیای امت وی — بعز پیروان سنت وی
خلیل‌است‌ارچه غرق‌بحرعصیان — زغفلت سخت‌تن‌داده بطوفان
عملهای همه‌عمرش گناه‌است — برنگ‌نامه‌اش رویش‌سیاه‌است
زبارمعصیت شد قامتش خم — بعمرش بیگنه‌ننشست یکدم
کنون ازکیفر زشتی اعمال — بپاداش جزای سوء افعال
شدازعمری که‌درزندان فتاده — به‌تکلیفات بی پایان فتاده
بچشم جملگی ریب المنونش — نموده‌مضطر وخوارو‌زبونش
دلش‌تنگ‌است‌ازغمهای‌زندان — بمانند دهان ناز نینان
پریشان گشته ازآسیب‌ایام — چوزلف ماهرویان گل‌اندام
زبار غم به‌پیری نا رسیده — چو ابروی‌جوانان‌شد خمیده
زرنج‌وغصه‌هرروزش‌چوشام‌است — بشبها‌خواب‌برچشمش‌حرام‌است
زظلم‌نفس‌باصد تیره‌روزی — بود خون‌دلش پیوسته روزی
بهرشب‌شمع‌سان‌باقلب‌سوزان — بحال خودکند تاصبح گریان
بزندان ازجزای جرم‌وتقصیر — ندارد همدمی جزغل‌وزنجیر
ولی جرم هویدائی ندارد — گناه آشکارائی ندارد
خصوصا از قبیل ناسپاسی — که تا باشدخطا کار سیاسی
مگر ناحق‌شناسی از عداوت — بپایش‌زین‌جرائم‌بسته تهمت
نمیدانم چه‌باشد تهمت‌او ؟ — مگر افتاده‌ام در محنت او
دوتاگشتم‌چوچنگ‌ودارم‌افغان — ز زخم زخمهٔ بیداد دوران
نه‌درزندان‌کسی پرسدزحالم — نه‌کس داردغم اهل‌و عیالم
چنان دارم غم ورنج‌فراوان — که یادم‌رفته رنج‌بند وزندان
بعین عدل شاه ظاهر من — نمی پرسد گناه ظاهر من
گرفتم‌قول‌مخبرنیزصدق‌است — ولی‌آئین‌شاهان‌عفوورفق‌است
ببخششش‌هم‌نباشم گرسزاوار — بس‌است‌این‌هفت‌سالم‌رنج‌وآزار
ولی‌کس‌گوش بردردم ندارد — ترحم بر رخ زردم ندارد
نمیخواند کسی شرح دلم را — نمی سازدکسی حل‌مشکلم‌را

تو یارب‌ازکمال رحمت عـام
زافضال وزالطاف وزاکرام
به‌فیض‌وجودواحسان جمیله
نظرکن جانب این بیوسیله
بحال بیکس من رحم فرما
بجان پر گناه من ببخشا
ببخشاذلت وجرم وقصورم
مکن ازرحمتت یکباره دورم
بعفو ومغفرت شو دستگیرم
بجمع اهل‌بخشایش پـذیرم
نجاتم بخش از زندان دنیا
نـگاهم دار از زندان عقـبی
زگرداب حوادث کن برونم
مکن درحشرهم‌خوار وزبونم
زشرجن وانسم در امان دار
ز آفات دو کونم برکران دار
به‌ظل رحمت خود مسکنم ده
بقرب فیض وجودت‌مامنم ده
گره بکشا زکار بستهٔ مـن
فرح بخشا بطبع خستهٔ من
زفضل خود بکام دل رسانم
مگردان احتیاج این و آنم
زفضل خود اجابت‌کن دعایم
دگـر مپسند ذولانـه بپایم
نجاتم ده زبند رنج وغم زود
بمانند خلیل از نـار نمرود
زالطافت بمـانند خلیلـم
سوی ملـک‌حقیقت‌شو دلیلم
منور کن دلم ازنور عـرفان
نگهدارم زشرنفس‌و شیطان
کرم‌فرما که‌محتاج و فقیرم
جگر خون وپریشان واسیرم
چوکار تست‌بخشایش‌خدایا
ببخشا این خلیل بینوا را
که‌جزفضلت‌نداردتکیه گاهی
بغیر ازرحمتت‌پشت وپناهی

به‌ظل‌عفو وغفرانت‌دهش جای
ببخشای‌وببخشای وببخشای

این درخواست نیز به‌بارگاه الهی جل شانه است

ای توانای قدیم ای حی بیچون و چگون ای کمان قدرتت ازدرك وفهم ما فزون
تا که در دنیا ببینم بعث بعدالموت را بعد هفتم ساکن کن‌ازقبر زندانم بـرون

درسال ۱۳۳۶ ھ ش

نالهٔ دل و آرزوی حرمین شریفین
زاد الله تعالی شرفهما

شبیکه رادیو کابل بعا زمین حرمین‌شریفین زاد الله تعالی بر کاتهما اعلان مینماید تا در تهیهٔ پاسپورت وغیره امورسفریهٔ خود ها اقدامات نمایند دل شاعر حساس بیاد سال گذشته در تپش شده‌وتمنیات خودرا بچکامهٔ ذیل اظهارواختصار مینماید .

رسید موسم حج وز شوق بیت حرم
چو بسملست دلم باز مضطرب ببرم

چه موقعیست که سلطان لا مکان‌ما وی؟
دهدبخانهٔ خود بار ، خلق راز کرم

خوش آنکسانکه در ینوقت فرخ ومسعود
به آرزوی حرم میکنند از همه رم

بسوی یثرب وبطحا ز شوق‌گرم روانند
چنانکه حسرت شان میزند بجا نشرزم

هزار حیف که امسال همچو پار نشد
به آرزوی دل وجان میسر این سفرم

دریغ و درد کز ین فیض بار سیر وسفر
چونخل پای بگل جای مانده در حضرم

بهر دقیقه که یاد آید آن حریم شریف
چهار رکن همایون و آن سیه حجرم

حطیم وزمزم و حجر و مقام ابراهیم
ستار و ملتزم وآن خجسته بام ودرم

ز غصه هرسر مو درتنم شود نشتر
جهان سیاه نماید چو قیر در نظرم

صفا ومروه ومیلین وسعی ورمل دران
بیاد آید وسازد ز خویش بی خبرم

منا و مزدلفه کوه رحمت وعرفات
چو بگذرد بدلم هوش میرود ز سرم

حریم قدس حبیب خدا وختم رسل ص
بیاد آید و خون ریزد از دو چشم ترم

بشوق بوسهٔ آن آستان عرق نشان
باضطراب چو سیماب شام تاسحرم

ترحمی کن ودریاب یا رسول الله ص
که شوق وذوق‌فزونست‌ومن‌شکسته‌پرم

ز التفات کریمانه ات رجا دارم
که رحمت تو شود دستگیر وراهبرم

زفیض فائض خود با زراه ده بدرت
طفیل‌حضرت‌صدیق‌رض‌وحضرت‌عمرم‌رض

بحق جامع قرآن رض وعزباب العلم‌رض
طفیل عزت شبیررض‌وحرمت‌شبرم رض

بجمله آل و باولاد وصحب واز واجت
که بندهٔ همه خودرا بعجز میشمرم

بحج وعمره وطوف حریم اقدس خود
زلطف ساز شرفیاب نوبت دگرم

زکامیابی بوس درت بلندم بر
که من بهر جهت از خاك راه پست ترم

بتارکم بنه اکلیل بوس خاك درت
که در علو مرا تب ز چرخ در گذرم

روا مدار شها ! سیدا ! امید گها!
که شوق بوس در اشرفت بخاك برم

ترحمیکه نماند چو لاله تا با بد
از ین تحسر جانکاه داغ در جگرم

قبول کن مژه ام رابدرگهت جاروب
عطای منصب جاروکشی نمای برم

کرم نما که ز لطف تو در امان باشم
ز شر دیو رجیم آنزمان که جا نسپرم

زبعد مرگ هم ازهول‌حشرونشروحساب
نجات بخش بیك التفات رحم آثرم

نه طاعت ونه ریاضت نه بندگی کردم
چو چوب خشك همین سوختن‌بود هنرم

نظر بفیض بهار شفاعت تو مراست
که شاخ خشکم وبیمایگیست‌برگ وبرم

بیك شفاعت تو آنچنان شوم شاداب
که خود بفکر در افتم که نخل پر ثمرم

زفیض باری ابر شفاعتت دریاب
من خلیل سیه روی ومادر و پدرم

وگر نه راه نجاتم زششجهت بند است
بچشم فکر بکردار خود چو مینگرم

درسال ۱۳٤٥ هـ ش

عرض شکران ببارگاه‌خدای مهربان جل شانه

بصد هزر زبان برتر از حدود مقال — بگویم از دل و جان حمد ایزد متعال
ببارگاه جلالش هزار سجدهٔ شکر — کنم ز هر سر مو بالغدو والاصال
از اینکه عز اجابت بلطف خود بخشید — بنالهٔ دل این پرگنه پس از ده سال
از اینکه بار دگر بار داد در حرمین — باین سیه ورق غرق یاس و اضمحلال
بجز عنایت ایزد حصول این دولت — برای چون منی از هر طریق بود محال
فدای بنده نوازی و رحمتش گردم — که این محال شد امکان بذیر بی‌جنجال

* * *

بمیهمانی فرهنگی آمدم در هند — که یافت خاتمه دعوت به آخر شوال
برفتن حج ازانجا مرا نبود امکان — بوفق مادهٔ قانون که شرح‌اوست کشال
بپا فشاری بسیار فارغ البالی — چو یافتم سوی مکه زدم بسرعت‌بال
ز لطف ایزدی فایز شدم به بیت‌الله — که سربسر کرمست‌ورحمتست‌وعزوجلال
شدم‌بخانهٔ باشان و عظمت و ابهت — شدم بمنبع جود سعادت وافضال
شدم بمامن امن و مقام فیض اتم — شدم بمرکز قدس و کرامت بکمال
شدم بخانهٔ یزدان لامکان ماوی — بخانهٔ که بود مظهر جلال وجمال
طواف‌کردم واز شوق بوسه ها دادم — برکن رکن همایون آن همایون‌فال
بحج وعمره سرافرازیم چوحاصل‌شد — بمقصد دل وو فق امانی و آمال

* * *

ببوسه در خیر البشر ص شدم نایل — دریکه ازکرم و رحمتست مالامال
دریکه بوسهٔ او افتخار خاصانست — دریکه کون ومکان را باوست استقبال
دریکه میرسد از وی‌مدام رحمت وفیض — بطرف مشرق‌ومغرب سوی‌جنوب‌وشمال
دریکه زیبد اگر در فراق وحسرت او — شوم ز مویه چو موی وزناله صورت‌نال
دریکه حضرت جبریل ص میزد آنجا پر — خلیل تا ابد ازبوسه اش بخویش ببال
فدای گنبد خضرای اقدسش گردم — سرم کنند مقیمان در گهش پامال
اسیر عشق ویم سازوکن رها یا رب — زدام الفت اهل و عیال ومال ومنال
شدم چورخصت ازآن آستان‌عرش‌نشان — پس از درود و سلام وگذارش احوال
دوباره دیده به بیت الحرام و اکردم — ندانم از چه مراد ستداد این اقبال؟
من از کجا؟ ورسیدن بدینمقام کجا؟ — که سیر فکر من آنسو نداشت‌نیزمجال
بمحض‌لطف خداشد میسر این سفرم — که در ادای سپاسش بود زبانم لال
برای سجدهٔ زیندم الی الابد زین شکر — جبین شوم همه تن کاشکی برنگ‌هلال

* * *

کنونکه دورم از آن‌سجده گاه عالیان — نیاز من برد آنجا مدام بیت شمال
علی الدوام درود وسلام وعرض ونیاز — ببال طایر اخلاص میکنم ارسال
گهی بکعبه و گاهی سوی مدینه روم — زفرط شوق وتمنای دل بخواب وخیال
امید هست شوم باریاب بار دگر — که(آنچه دوشده سه میشود)گرفتم فال
الهی از کرم خود بعزت حرمین — ببخش وباز مگیرم بزشتی اعمال
مرا ببخش و ببخشای مردگانم را — ز لطف بخش مرا با تمام اهل و عیال
ببخش نیک‌وبدامت رسول الله ص — ببخش کافهٔ اسلام از نسا و رجال

بحق‌کعبه رسان در مقام قرب وقبول
من خلیل سیه نامه را خلیل مثال

شکرگذاری شرفیابی بار سوم که‌مجلسش اینجا بوددر صفحهٔ ۱٥همین‌بخش آمده .

بخش دوم

ازهژده بخش کلیات الحاج استاد محمدابراهیم خلیل

مشتمـل بـر

غزلیات عشقی و ذوقی

در سال ۱۳۱٤ هـ ش

بسم الله الرحمن الرحیم
الف

الهی عاجز است از شرح اوصافت بیان‌ما   ندارد طاقت اظهار حمدت را زبان ما
من ناچیزو ناکس‌سر کنم گرحرفی‌ازحمدت   زحیرت باز میماند بروی ما دهان ما
چو در شرح ثنایت عقل کل‌فرمود لااحصی   چه می‌آید بغیراز ناتوانی؟ از توان ما
ببازار تجارت خانهٔ حمد و ثنای تو   نمیباشد بغیر از عجز جنس کاروان ما
بفکر گفتن حمدت ز فرط عاجزی حرفی   نباشد جز قصور و خامشی در داستان‌ما
چو امکان نیست پی بردن بکنه‌ذات‌والایت   بنور معرفت پر نور گردان چشم جان ما
دلم را فارغ از وسواس شیطان لعین فرما   بذکر وفکر خودمشغول‌کن روح وروان ما
زلاف حمدسر افگنده‌ام‌چون خامه ازخجلت   کزان قایل بنادانیست طبع نکته دان ما
کیم من چیستم؟ تافکر حمدت برسرم‌گردد   که بیرون است از گنجایش وهم وگمان‌ما
گرا حرام سپاس وحمد بربندم بعرض آرد   خلیل ازشرم دریای عرق طبع روان ما
ز قصر حمد پایانیم بسیار ازکرم یارب   همین بیدست و پائی را بفرما نردبان ما
خلیل اندراد بگاه ثنای خالق بی چون   بغیر از انکسار وخاك ساری‌نیست شان‌ما
بیا از عرض مطلب‌لب ببندوعذر خواهی‌کن
مگر این معذرت خواهی شودآن جاضمان‌ما

در سال ۱۳۱٤ هـ ش

الهی غیر عصیان نیست جنسی دردکان‌ما   بنقد عفو بستان این متاع پر زیان ما
بتحصیل معاصی زندگانی را بسر بردیم   بغفلت درگذشت اوقات با قدر وگران ما
ضیاع عمر کردم در مناهی و تبه کاری   نشد مصروف تعمیل اوامر یك زمان ما
شدم از دیدها زیر غبار معصیت پنهان   چه باشد گر بجوید رحمت عامت نشان‌ما
هوای نفس رامعبود خودکردیم از غفلت   ببخشا آنچه کردیم و مپرس ازاین وآن‌ما
زدست نفس‌وشیطان‌راه‌حق‌راسخت‌گم‌کردیم   خداوندا بدست رحمت خود ده عنان ما
بجهد توبه وباسعی یك عالم پشیمانی   زفضل خود برون یاقوت اشك آورزکان‌ما
ز لطف خود بر آور از دلم آه اثر ناکی   بلند از آتش داغ ندامت کن فغان ما
ندانم‌عذر تقصیرات‌خودآندم چسان‌خواهم؟   که از سر تا قدم هر عضو باشدترجمان‌ما
سراسر برگ عصیانم‌بریزاز بادبخشایش   زباغ زندگی یارب بهنگام خزان ما
زبار معصیت قدم دو تاشد از کرم یارب   بتاربخشش وغفران خودزه کن‌کمان ما
نوازش بخش از بانگ درائی گوش جانم‌را   که تاباید سراغ ملك فضلت کاروان ما
زیادآوردن هرفعل نابایست ما یارب   زخجلت درتن ماآب کن‌هر استخوان ما
نسازی مبتلای کیفر کردارم از فضلت   بپاداش عمل یارب نگیری امتحان ما
دم حاضر شدن دربارگاه قدس بیچونت   نباشد تحفهٔ غیر از معاصی ارمغان ما
چوجان ازملك تن عزم سفر بندد نگردانی   خداوندا بجز توحید حرفی بر زبان ما
بحق آیهٔ لاتقنطوا از ما مگردان رو   ببخش افعال زشت آشکار او نهان ما
ز راه راستی تاکج شدیم آفات پیش آمد   بود این تیر باران برسرما ازکمان ما
خلیل ازغرق‌عصیان است‌چون‌اکنون‌پشیمان است
زرحمت عفو کن از وی خدای مهربان ما

درسال ۱۳۱٤ ه ش

ای رضاجو حضرت خلاق انس وجان ترا وی ثناخوان آیه های روشن قرآن ترا
پیش ازان فرصت که آدم بود بین ماؤطین از نبوت بود بر سر تاج نور افشان ترا
نیست محتاج دلیل دیگری کافی بود رحمة للعالمین اثبات عز و شان ترا
تارکت راازتبارك تاج با عظمت بس است خلعت لولاك باشد مکتفی در جان ترا
انبیا هستند بر چرخ نبوت چون نجوم رتبهٔ عالیست آنجا چون مه تابان ترا
تو به بابای آدم یافت تشریف قبول چون شفیع آورد نزد حضرت سبحان ترا
از طفیلت بر خلیل الله شد گلزار نار داشت چون درصلب خودای نورحق کتمان ترا
مرکب چوبی نمیشد بروی اسباب نجات گر شفیع خودنکردی نوح در طوفان ترا
ای بدریای نبوت ذات تو در یتیم وی دریکتا دوعالم یك صدف عنوان ترا
حضرت جبریل(ع) باآن قدروقرب ومنزلت باکمال فخر با شد کمترین دربان ترا
هر نبی را در زمان نشان داده ایزد معجزی معجزات دایمی داده است از قرآن ترا
در حریم قرب بیچونی خود خلاق کل با خبر کرد از رموز ظاهر وپنهان ترا
ای وجود اشرفت سر خیل خیل انبیا یکه تازی میر سد الحق درین میدان ترا
همچو بیت انتخابی خالق کون و مکان بر گزیده از تمام عالم امکان ترا
در شب معراج با صد آرزو عرش عظیم بوسه زد از فخر بر پای عظیم الشان ترا
از کمال رحمت خاصی که حق را باتو بود داد قرب قدس اوادنی بجسم وجان ترا
خاص وممتاز است از بس قدروقربت نزد حق برسر یرلی مع الله ساخته سلطان ترا
در گشود عقد کار ما چنان کو شیدهٔ کاند رین ره ریخت سلك گوهر دندان ترا
من مریض دردعصیانم یقین فهمیده ام ای طبیب عیسوی دم چاره ودرمان ترا
سورهٔ عز وکمال و آیهٔ حسن و جمال یك بیك گردیده نازل اینهمه در شان ترا
هم مفاتیح خزاین هم مفاتیح الکلم حقتعالی داده است از لطف بی پایان ترا
زین غم ورنج زمانم از نگاهی وارهان ای که حل مشکلات ما بود آسان ترا
نزد حق در حشرچون بینند قدروعزتت میشناسد لائق شان تو این و آن ترا
دستگیری کن خلیل وجمله امت را زلطف حقتعالی چون شفاعت راکند احسان ترا
نیك وبدرا هول محشرچون بجان خودکند دست امید افگنیم آن روز در دامان ترا
کیستم من؟ تاکشایم لب بنعت حضرتت مدح گویان است چون یسین والرحمن ترا

جای هرمو در تنم ایکاش صدجان سرزند
تا خلیل آسا کنم از شوق دل قربان ترا

درسنه ۱۳۱٤ ه ش

چو شیخ شهر بیندآن سراپاناز وتمکین را بکفر زلف او سودا نماید دین و آئین را
سراپادلکش وزیبا معاذالله چه حسن است این؟ خداوندا نگهداری ز رویش چشم بد بین را
زخونم کاش می بستی حنا سرپنجهٔ نازت که میدادم زشادی دادمضمونهای رنگین را
چمنها طرح کرد آهنگ ساز محفل مستان مگر جانان بتارش برده انگشت نگارین را
شمواز بیقراری ما نعم ناصح که من هرگز نخوانده ام درد بستان محبت حرف تسکین را
سرت گردم چرای دلبر نازك مزاج من؟ بقول مدعی ازمن بریدی عهد دیرین را
گرفتی ازچه تقصیری چو دورچرخ حیرانم؟ توای مهرسپهر دلبری بامن سرکین را
زدی گل برسروبر مصرع برجسته قامت سرت گردم چه استادانه دادی دادتضمین را؟

بیاد کوهکن در صفحهٔ خاطررقم سازم
خلیل از هرزبانی بشنوم یك بیت شیرین را

در سنه ۱۳۱۴ هـ ش

اگر گلشن ندارد فکر زلف آن‌سمن بورا	پریشان کرده سنبل ازغم و درد که؟ گیسورا
زبس مستغرق سودای دیدارتــوام جانا	نمودم عینك چشم خودازعمری‌است‌زانورا
ندارد حاجت شمع و چراغی خلوت تارم	که دارم در نظر بر ق صفای ساعد او را
گریبان‌چاك وخندانی‌چوگل دربزم‌هرخاری	نهان‌میسازی‌ازماهمچوبودربرگ‌گل رورا

چرا افگنده در دامان شبهادست خوددا ئم؟
ندارد گر خلیل خسته عـشق آن‌سیه مورا

درسال ۱۳۱۵هـ ش

رقیب‌از چاپلوسی‌چپه میبافد سرکل را	مخوربازی بسرگر میکند دستار ململ را
نگیری آشنائی بارقیب ر نگبا زا ی گل	که چلدوراست‌ودرجان‌توهم‌روزی‌زندچل‌را
سیاست‌میزند دشمن‌سمال جان خودراکن	اگربا گردن پت‌میکند تعریف هو تـل را
نظربر کیسهٔ مردم‌مکـن‌از نقـره تا طـلا	زجیب‌من‌بشاخی بادکن چندانکه‌شاخل را
نکر دی فرق قول ما وگفت کورگویان را	چرا یکرنگ میدانی ؟ صدای بلبل‌وچل را
شت‌وپت‌هرقدر کردم نکردی‌ازبدان‌دوری	مگر پروا نمیـداری؟گـزند مار وغندل را
سرپا ری نداری باخلیل ایشوخ باز اری	مزن رنگ وهنر کم کن‌زبان‌بازی‌وکل‌کل‌را

در سال ۱۳۱۹ هـ ش

نــه کرد جا نـب مایـك نگـاه دلبر ما	ز دو ر چـــر خ نیا مـد بد ور سا غرما
به آرزوی تو از بسکه سو ختم همه شب	سحر پر ازگل داغ تو بود بستر ـ مـــا
پس‌ازشب سیه چون روزروشن‌است‌ایدل	خو شیم هرچه شود تار و تیره اختــر ما
بیا کــه جا یگـهٔ تو ست ای مصیبت‌وغم	نکرده عیش ومسرت گذر بکشـــو ر ما
بحسرت گل رو ئـی ز بس گـدا خته ا م	گرفته بو ی گلا ب اشك دیـد هٔ تـر ما
می دو آتشـه را نیست نشهٔ سر شا ر	چو بو سه از دو لـب می پر ست دلبر ما
کنون بقید قفس خـو شتر م ز آ زا د ی	چرا؟که طا قت پرواز ر فته از پـــر مـا
گداز دل‌که زمژ گا ن خا مه ریخته است	بدو ستا ن اثر ما بود پس از ســر مـــا
سری ز جیب عد م تا کشیده ایم خلیــل	بغیر سنگ حوادث نر یخت بـر سر ما

درسال ۱۳۱۵

نقاب‌ازچهره‌گربر داردآن‌خورشیدمه سیما	شودآب ازشکوه و شان‌حسنش‌ز هرهٔ‌دلها
شکنج کاکلت میدیداگر مـرغ‌دل مجنون	نمی افتاد در سودای دام طر هٔ لیــــلا
زهجرت بسکه میگریم ، برنگ‌ابر آزا ری	همه تن آب گردیده ز رشك چشم‌من‌دریا
وزد گر برمشام دهر بوی عطر گیسو یت	رود بر باد قدر مشك وعود وعنبر سا را
گداز دل بشوق‌چشم مست‌کیست‌حیرانم؟	که‌از عمری نموده‌بی نیازم ا زمی و مینـا
چنین در آتش شوق‌که میسوزم خلیل‌آیا؟	که هر عضوم دهدکارچراغ‌از بهرمن‌شبها

درسال ۱۳۱۹ هـ ش

زمانه بار غم از بس فگنـده بـر سر ما	نیــا ورد کمـر کو ه تا ب لنـگر مــــا
چونخل موم بنـز دیك شعـله سر کش	ز بر ق جلو هٔ حسنت گدا خت پیکر ما
جدا ز لعل لـب‌شوخ باده پیـما ئـی	بجا ی با ده بو د خو ن دل بسا غر مـا
سخن ز چشم که دارم؟که‌نشه می‌بخشد	چوخط دور لب جام خط مسطـر ـ مــــا
ز خنـد هٔ نمکیـن نهـا نیت بـر قیـب	بشهـر عشــق بلند است شورمحشرما
نشد ز دست تهـی ... حلقهٔ در مرد م	دو چشم بند ه ز یمـن د ل توا نگر مـا

قبول اهل وفا خوت بگو چرا نشود ؟ / که از بیان محبت پر است دفتر ما
حریف طالع واژون خود شدیم خلیل / که عمر هاست بزندان نموده ششدر ما

در سال ۱۳۱٦ ه ش

هوس دارم ز شوق دیدن آن طلعت زیبا / که چون آئینه باشم یك نگاه عجز سرتاپا
چو انجم از گلویت قطرهای می،شود ظاهر / لطیف و باصفا و نازك است ازبس بلورآسا
نهان درپرده ابر خجالت مهر ومه گردد / چو برداری نقاب ناز ازان روی صفاپیرا
درانفرصت که‌می‌بینم بسویت گر بمن‌بینی / زخجلت همچو شبنم‌آب میکردم همه‌اعضا
مشو آزرده گر در نامه‌ام نامت نمیباشد / که‌چون نام تو آرم برزبان دل میرود ازجا
بمانند سوید ای دل وچون مردم دیده / بیا جانا که داری دردل ودردیده‌ام ماوی
نگاهم گر زروی آتشین تو جدا گردد / برنگ دانه اسپند فریادم شود بالا
ز بزمت گرچه دور افتاده‌ام لیکن خیال من / کشد قدترا همچون قبا دربر همه‌شبها
فگن گاهی نگاهی بر خلیل از چشم‌مخمورت / که‌چون‌مستان‌سیه‌مستی‌کند بی‌ساغروصهبا

در سال ۱۳۱٦ ه ش

درین مجمع زدانائی مکن دعوای باطل را / تحمل گرنداری حرف تلخ وترش جاهل‌را
اگر بد بشنوی (قالوا سلما) را بیادآور / که خشم و کین ببد گفتن نیارد مرد عاقل‌را
غرور آدم خاکی زنادانیست چون هرگز / نمیبخشد کمالی جز شکستن پیکر گل را
بدولت هرکه نازد امت قارون‌شماریدش / که فخر ازفقر باشدحضرت انسان‌کامل‌را
چو آتش‌سرکشی‌ازنسل‌انسان ناروا باشد / بنی آدم‌نگوئی آدم شیطان شمائل را
زنادانان‌گریزان‌باش‌چون ایمن‌زکفرستان / که‌گویند از خداغافل شناس ازعلم‌غافل‌را
نصیحت‌را به‌سنگ‌وچوب‌اثر باشدنه‌برجاهل / اگر برهرحدیثی شاهد آری‌صددلائل را
زاصلاح‌است‌جاهل‌دورچون حنظل‌زشیرینی / مخوان برکلهٔ خربی‌سبب چندین‌مسائل‌را
خلیل از ظلمت جهل وکدورت دل‌مصفاکن / که همچون لانه عمربی‌بقا باشد سیه دل را

در سال ۱۳۱٦ ه ش

توانائی بهر چیز است یاران آن نکورورا / بغیر از نه شنیدن درحق ماحرف بدگورا
زبان داری‌بمن، دل‌بارقیب‌وسوزم‌ازحیرت / زیرکاری چومیگوئی یکی گردیم هر دو را
اگر در عمر روزی برمراد من‌کنی گردش / بگردان سوی من ای چرخ میل خاطر اورا
ببزمت امشبم‌گر خواستی این‌بود منظورت / که بینم درحضورت رتبهٔ اغیار بد خودرا
مقام ایمن و مطرب کباب و دلربا ومی / ز جاکی میرباید ساکنان آن سر کو را
خلیل اعجازعشقش رانظرکن‌کزغمم چون‌من / به‌پیچ و تاب افگنده است زلف‌آن سمن‌بورا

در سال ۱۳۱۵ ه ش

نمیخواهد گدای کوی خوبان پادشاهی را / برابر کی‌به‌کجکولش نماید کجکلاهی را
دریغا بسکه خونین بودآب‌چشمهٔ چشمم / بطوفانها نبرد از دامن روزم سیاهی را
زسوزفرقتت‌ای‌شعله خوگر برکشم از دل / ز برق آه آتشبار سوزم مرغ وماهی را
نمیخواهی اگردرجنگ حسرت‌دامنت فردا / مده از کف‌کنون دامان فیض صبحگاهی‌را
خداوندا ازین‌لهو ولعب دیگر نجاتم ده / زفضل‌خود بخودمشغول‌کن این‌قلب‌لاهی را
خلیل از پیر جام آنکو برنگ‌من‌نسب دارد / بجامی کی برابر میکند جم دستگاهی را

در سنه ۱۳۲۱ هـ ش

هردم شهید کن بهزاران جفا مرا
لیکن مساز یك نفس از خود جدا مرا

مشکن زمانه بال و پرم تازدام ـ خود
آنشوخ دلشکار نسازد رها ـ مرا

حالم خراب گشته ازان چشم پر فسون
قامت دو تاشد از خم زلف دو تا مرا

شعر روان و صوت تر و حسن با صفا
جان میدهد بصورت آب بقا مرا

آخر طناب کردن جان نزار شد
از جور چرخ رشته فکر رسا مرا

کردم ز آب کوثر و تسنیم بی نیاز
گر بوسه کند لب جانان عطا مرا

ای شیخ خود نمای چه بامن مخالفی
دلق و عصا و سبحه ترا و خدا مرا

خطم خوشست از خط خوبان ولی نگفت
غیر از صریر خامه کسی مرحبا مرا

شعر من است همسر شعری ولی نداد
یك بیشعور قدر شعیری بها مرا

مستغرق محیط پر آشوب زندگی
گشتم ولی بدرت نخورد آشنا مرا

ثابت به پیر جام نسب کرده‌ام خلیل
با جام و باده کار نباشد چرامرا ؟

در سنه ۱۳۲۲ هـ ش

یاد بد آنکه بروی تو نظر بود مرا
بی نیازی دگر از شمس و قمر بود مرا

یاد باد آنکه نبودم خبر ازتلخی هجر
دهن تنگ کسی تنگ شکر بود مرا

یاد باد آنکه دل از پرتو رخسار کسی
همچو آتشکده پر شعله ببر بود مرا

یاد باد آن شب مهتاب که با چنگ ورباب
می بجام و بکف آن سنبل تر بود مرا

یادباد آنکه مقابل چو به غم میگشتم
تیغ ابروی تو شمشیر ظفر بود مرا

یاد باد آنکه به آمیزش شیرین دهنان
شوق استاد دو صد گونه هنر بود مرا

یاد باد آنکه چو یاقوت ز شوق لعلت
موج خون در دل و آتش بجگر بود مرا

یاد باد آنکه بهر لحظه ز شوق بسیار
چون صبا بر سر کوی تو گذر بود مرا

یاد باد آنکه بدل شوق وبسر شور وبه‌تن
طاقت وتاب و، بکف کیسهٔ زر بود مرا

یاد باد آنکه به نخل قد ناز ایجادت
دست بر برگ و گل و شاخ وثمر بودمرا

یاد باد آنکه چو جو دربن سرو وشمشاد
زیر پایت همه شب دیدهٔ تر بود مرا

یاد باد آنکه ز زلف و رخ تو پیش نظر
لیلة البدر دگر شام و سحر بود مرا

یاد باد آنکه خلیل، از دل ریش صد چاك
شانهٔ لایق آن موی کمر بود مرا

در سنه ۱۳۲۳ هـ ش

بعین بیکسی ساخت دوران در بدر ما را
چه میدیم اگر میبود دستی در هنر مارا؟

چه‌حاصل گر ببخشند دورگردون تاج‌زرمارا؟
که خم‌گشته است‌اکنون‌قامت وافتدزسرمارا

نگیرد حادثات دهر غیر از من سراغ کس
نبارد جز سنان وتیغ برسرچون سپرمارا

چه‌سوداکنون که‌ای‌صیادآزادی عطاکردی؟
شکست‌وریخت‌درکنج‌قفس‌چون‌بال‌وپرمارا

نخوانده‌یم از کتاب زندگی سطر حقیقت را
سزد کاك حوادث گرکند زیر وزبر مارا

برنگ دانه های‌سبحه‌اندر حلقهٔ صحبت
زیکرنگی بود ره درقلوب یکدگر ما را

مقام ما نمی شد در محیط ازجمله پائین تر
اگر سنگینیی و لنگر نبودی چون گهر مارا

ازان می کن لبالب ساقیا امروز میناییم
که فردای قیامت هم زخود نبود خبر مارا

چونی، طبع‌نوا انگیزوشیرین ورسا خواهم
نمیباشد درین گلزار فکر برگ وبرمارا

خلیل از دست‌ماهرچند جزشرسر نزدکاری
بیامرزد خدا از عزت خیر البشر (ص) مارا

در سنه ۱۳۲٤

آمدی بر سر بالین من آندم یارا که ندارم بتماشای جمالت یارا
نشود هیچکسی ملك جهان را دارا خواندم از تربت اسکندر و گور دارا
گشتن حسن تو ای نو گل خندان نازم که مرا ساخت گرفتار بگلشن آرا
سرو و شمشاد بود پیش قدت خاك نشین بندهٔ کاکل تو سنبل و مشك سارا
نیست جز معجز حسن بکمال اینکه تراست در سراپای چو آئینه دل چون خارا

خنجر کین کش و یکبار خلیل خود کش
که دگر نیست به هجران تویارا مارا

در سنه ۱۳۳۵ ه ش **تقاضای رفع حجاب**

سرت گردم نهان میسازی آخر ازچه روورا؟ بر افگن پرده و بنما بما آنروی نیکو را
بر اندازی گرایگل پرده ازگلزار حسن خود براندازند از سر زاهدان سودای مینورا
بمانند نگه، بی پرده بیرون شو، زسر وقد بخاك ذلت ازخجلت نشان سرو لب جو را
گراز رفع حجاب ازاین وآن بیمی بدل داری بروی شان بکش در ابتدا شمشیر ابرو را
برا از پرده، باتیرنگاه و خنجر مژگان زهم بشگاف قلب لشکر بدبین و بدگورا
برای تار ومار برخلافان جان بقربانت نقاب ازرخ چواندازی پریشان ساز گیسورا
چو بوازبرگ گل ایگلبدن ازپرده بیرون شو که کس درپرده همچون رازنتواندنهان بورا

نی کلکش شکر افشانتر از طوطی تواند شد
خلیل آئینه داری گر کند آنروی نیکو را

در سنه ۱۳۱٤ ه ش

ای منفعل ز روی درخشانت آفتاب وی شرمسار عارض تابانت آفتاب
از ابر تیره پردهٔ خجلت برو کشید تا دید قدر و منزلت و شانت آفتاب
هر صبحدم که بند قبا باز میکنی سر میکشد ز چاك گریبانت آفتاب
گر بیحجاب باشی و گردد مقابلت ماند برنگ آینه حیرانت آفتاب
با عارضت مناسبتش چون کند خلیل ؟ شد فرش راه سر ز خرامانت آفتاب

در سنه ۱۳۳۵ ه ش **تقاضای رفع حجاب**

ای بقد سرو و برخ باغ وببوهمچو گلاب پرده از چهره برافگن چقدرشرم وحجاب؟
تاب دیدار جهانتاب تو نبود کس را تاب ده طرهٔ و ازدلشدگان روی متاب
بگشا لب بسخن، شعر بخوان ، چنگ بزن ساز بیخود همه را ازنگهی بی می ناب
بخرام و حرکت و بادا های قشنگ زسرم هوش و زتن جان وزدل بردی تاب
چندچون شمع بفانوس بود ماه رخت ؟ برق سان نور فشان شو بهر آباد زخراب
ازنهانخانهٔ خود چون شررازسنگ برای تیره روزان ستمدیدهٔ خود را در یاب
تاگل چنگ بچنگم ده و ساغر بستان که تبسم کن و، گهعشوه، وگه‌ناز وعتاب
عیش‌وعشرت کن‌وپرخنده چوگل باش‌وشناس قدر زیبائی و رعنائی وایام شباب
حسن مهر و مه و انجم نبرد دل ز خلیل ای تمنای دل و جان تو براند از نقاب

در سنه ۱۳۳۸ ه ش

ابرش وقت روان است چنانی بشتاب که بگردش نرسد زندگی پا برکاب
تا نبندند کمر در پی کینت احباب حلقه شو بر در گمنامی خود از هرباب
عاشق روی توکی بر خورد از باغ و بهار رنج مخمور کجا دفع کند عکس شراب
بیحسمان را نبود بهره ز دارائی خویش ننوازد اثر نغمهٔ خوش گوش رباب

هر دم زندگیش چون دم تیغ اجلست / در محیط آنکه برافراخت دمی‌سرچو حباب
پای هم فرق کند کفش حود و غیر خلیل / نیست ادراک و ذکاء خاصه عالی انساب

در سنه ۱۳٤٥ ش

نمود بزم

برخ رشک گلستانی تو امشب / بگیسو سنبلستانی تو امشب
بمستی‌نرگس شهلاست چشمت / بقامت سرو بستانی تو امشب
دل وجان جلوهٔ روزت‌زمن برد / بقصد دین و ایمانی تو امشب
رقیب از بزم ما برخیز و گمشو / که خار چشم یارانی تو امشب
بتمکین و خرام و ناز و انداز / سرا پ آفت جانی تو امشب
باین حسن و جمال‌وزیب وزینت / نمود بزم خوبانی تو امشب
ازان عهدیکه بامن دوش بستی / چرا جانا پشیمانی تو امشب ؟
ز برق جامهٔ گلدوز زر کار / سهی سرو چراغانی تو امشب
رقیبان از خلیل آیا چه گفتند ؟ / که از پیشش گریزانی تو امشب

در سنه ۱۳٤٥ ه ش

تا بباغ زندگانی سرخ رو باشی چو سیب / غم‌مخورچیزی نداری گرچو من‌تردست‌وجیب
بر فراز دیگر ترا گردون دون غره مشو / پر حذر باش ازدنائت، اردت گردد نشیب
نیست عیبی گرزدستت شدبرون مال‌ومنال / عیب باشد گر نداری روز ناداری شکیب
من نمیگویم چسان با دوستان کن زندگی؟ / لیك میگویم مزن با دشمنان چال و فریب
دل بانکس ده که دارد دانش وحلق‌وکمال / نی‌که باشد زینتش اززیور و، وزجامه‌زیب
در جهان از سر فکن فکر اقامت را خلیل / زانکه می‌بینم که‌عمرت مانده پااندررکیب

در سنه ۱۳۳۱ ه ش

خم کاکل

شب که رفتارتودر صحن‌چمن گل‌میریخت / عالمی بود که بلبل سر بلبل میریخت
از سواد سر زلف که گذر کرد نسیم ؟ / که بهر رآهگذر مشك و قرنفل میریخت
غنچه‌اش جان بشهیدان به تبسم میداد / نرگسش خون اسیران به تغافل میریخت
گر نه درحسرت گیسوی تو برخاست‌چرا؟ / آه من هرنفسی صورت سنبل میریخت
اثر فیض سحر بین که‌بگلشن ــ گلبن / از نسیمی سر هرخار وخسی گل‌میریخت
میخرامید و چو اوراق شگوفه ز نسیم / هر طرف دل سر دل زان‌خم کاکل‌میریخت
یاد آن عهد که از شوق لب یار خلیل / عوض اشك مدام از مژه ام مل میریخت

در سنه ۱۳۲۷ ه ش

درس متانت

اگر چه دانش و فضل تو اشتهار گرفت / بهر کسی نسزد نکته زینهار گرفت
ز مستی ز رو جاه و جوانی و دانش / بحکم پیر خرد بایدت کنار گرفت
خوشا کسیکه سرش گر باوج چرخ‌رسید / برنگ ماه نو اوضاع انکسار گرفت
بدوستان اگر احسان خویش یاد کنی / نهال مهر تو بی شبهه کینه بار گرفت
حسد مآل ترا میکشد ببد بختی / خوش آنکه دوری ازین دیو نابکار گرفت
به هیچ حادثه از جا نمی شود بیجا / کسیکه درس متانت ز کوهسار گرفت
هرانکه وضع تواضع گزید چون ابرو / همیشه بر سر چشم همه قرار گرفت
ازین جهان نگرفت آنکه جز کنار خلیل / عروس راحت جاوید در کنار گرفت

سنه ۱۳۲۰

چشم جادو

چو بسمل میطپم در خاك ذلت / ازان بالا بلا قامت قیامت

اگـــر حسنت نـمی شد جلـوه آ را   نگشتـــــی عشق را پیدا عـــلامـت
بوقت نـاز و انـداز تـو خـو بـا ن   بـــدنـــدان میگزند انگشت حیـــرت
ز رشك دیـــدهٔ بیـدار انـجـــم   نـــدیـــدم از شب وصل تو لذت
ز هجرش مـرنم و پروا نـــدارد   خـایـل آن جــو هر ناز و نزاکت

در سنه ۱۳۱۸ ه ش

یار همقدم

همدمم ناله و فغـان من است   یارم آه شرر فشان مــن است
مــژهٔ تـر بـروز غـم تنهـا   پیش چشمم ز همدمان‌من است
غیر ذولانهٔ یـار همقـدمـی   کی ز یاران مهربــان من است
هست دلبستگی بـزنجیـــرم   که چوگیسوی دلستان من‌است
سوزم وغیر دود سینه کسـی   بر سرم‌کی‌زد و ستان من‌است
کی به طی طریق بد بختـی   سرعـت برق همعنان من‌است
ای رفیقان رفاقتی کـه حیات   نفسی چند میهمان مــن است
تیره و پر ملال و محـنت‌زا   شام غم همچو داستان من‌است
منم آن بلبلی که همچو خلیل   از ازل محبس آشیان من است

در سنه ۱۳۱۰ ه ش

گرمی خوی

زاه آنشین من خم و پیچ است در مویت   بقربانت شوم یـا از عروج گرمی خویت
کشیدم نه بدیوانخـانه بیت و غزل یکسر   چو دیدم مصرع‌آن‌قامت و بیت دوابرویت
هزار آئینه از شمك صفای‌سینه‌ات‌شدآب   چه‌ممکن دیده را تاب مقابل‌گشتن رویت؟
پرواز است حون طیاره شوقم درهوای تو   تمنا میبرت هر دم مرا آز خویشتن سویت
دو عالم را زشوخی‌می‌کشد در دام‌خودآخر   نباشد بستهٔ موئیر اگر ایشوخ گیسویت

چه بندی تهمت صهبا کشی را برخلیل‌خود؟
که‌این‌سر کشته‌ازروزازل مست‌است‌ازبویت

در سنه ۱۳۰۹ ه ش

جامهٔ زیبا

غزالان را کند تعلیم رم آهوی چشمانت   تپش آموز بسلمهاست یـاد تیر مژگانت
نه‌تنها غنچه دلتنگ است از فکردهان تو   دریده جامه برتن، گل‌هم از شوق‌گریبانت
سرت‌گردم‌ز بس‌نازوادایت برده ازخویشم   بود احوال من درهم چوگیسوی پریشانت
به‌بخت سعد نازد طالع بر گشته‌ام امروز   که افتاده‌سر وکارش به‌آن‌برگشته‌مژگانت
فشاندی تا برخ پودر زدی‌شانه بزلف‌تر   بسان آینه یکسر دو چشمم گشت‌حیرانت
بجز مهر رخت دردل ندارم مهرکس جانا   بصبح عید من یعنی بناگوش درخشانت
اگر عشقت دهد خاك مرا بربادخورسندم   که بنشیند مگر گاهی غبار من بدامانت
بزیر جامـهٔ زیبا چو موج باده از مینا   صفائی و نزاکت میزند جوش ازتن‌وجانت
چو می بینم شکنج طره ات بسیارمیترسم   مبادا چشم زخمی آید از آئینه بر جانت ؟
مزن دردیدهٔ آئینه خودرا باچنین خوبی   مبادا چشم زخمی آید از آئینه بر جانت؟
بهشت خوشنمائی تو، بهار جانفزائی تو   نگار دلربائی تو قسم با شوکت و شانت
بآن رنگی‌که‌برخیزددو خورشیدازیکی‌مطلع   زچاك پیرهن برسینه‌ات‌دیدم‌دو پستانت
سرت گردم مشام جان‌معطر گشت تابوئی   وزید ازکوچه‌باغ آستین عنبر افشانت

خلیل بینوا و دانش و هوش و دل وجانش
بقربـانت بقربـانت بقربـانت بقربـانت

لب خاموش

سنه ۱۳۲۹ ه ش

وضع هرکس درخور شانش کمال دیگراست / خنجر ترك نگاهت را تغافل جوهر است
ناز باشد کشتی دریای حسن گلرخـان / گاهگاهی چین پیشانی بجای لنگر است
میزند آتش لب خاموش بر بنیاد هوش / لعل خندان وسخنگو هرقدر جان‌پرور است
ساده رویان را صفای باطن‌ودامان پاك / گربگویم صاف‌چون‌آئینه‌عرض جوهراست
میتوانم از سر جان وجهان آسان گذشت / آنچه نتوانم همین قطع نظر از دلبر است
صفحهٔ دل چون بیاض انتخابات غـزل / پر، زداغ عشق‌چندین لاله رواندربراست
میکند تمکین دوبالا حسن‌خوبان را خلیل / این همایون‌مرغرا سنگینی‌جان شهپراست

باغ دیدار

در سنه ۱۳۰۹ ه ش

فلك چون ماه کنعان گرکشد روزی ببازارت / بصد جان عالمی مانند من گردد خریدارت
بفرق نازنینت‌ای‌خودآرا بسکه‌خوش‌بستی / چوگل رشتهٔ گل، زینت‌افروزاست‌دستارت
ندارم بخت مسعودی که از تار نگاه من / قضا بافد حریر جامه جان صفا بـارت
نثار مقدمت نقد روان و گوهر جان را / نمودم گرچه این‌هر دو نباشدهم سزاوارت
نماند عقل در سرباد شوخیهای نازتـو / دل ازکف میرباید فکرهر اوضاع‌واطوارت
مشوغافل‌که چشم شوق من‌هم پردهٔ دارد / بابر پرده میپوشی اگر خورشیدرخسارت
چنان سر کردهٔ درپردهٔ بالا عزیز مـن / که مطرب هم‌نخواند غیردرباری بدربارت
چه دام اندازی ای صیاد جانهابهرصیدمن؟ / بدام طره‌ات، از هر سر مویم گرفتارت

خلیل ما که چون آئینه چشم پاك بین دارد
روا باشد اگر رمی خورد از باغ دیدارت

لعل سخنگو

سنه ۱۳۰۸ ه ش

غزلخوانم بسودای غزال چشم جـادویت / سخن پردازم از شوق لب لعل سخنگویت
می از طرز نگاه پر خمارت مستی آموزد / بود در سجده مینا پیش محراب دوابرویت
شبی با ماه کردم نسبت روی‌دل آرایت / کنون نتوانم‌ازخجلت‌که‌چشمی واکنم‌سویت
شمیم عنبر سارا ز خـاکم بعد مرگ آید / زبس دارم بخاطر فکرزلف عنبرین بویت
بیاتا از پی دفع گزند چشم بـد جـانـا / دل سیپارهٔ خـود را کنم تعویذ بازویت
تپد، سوزد، گدازد، خون‌شود، برحال‌زارمن / زدل بسیار منت دارم از عشق بلاجویت

بروز وشب‌خلیل‌ازرشك میسوزد ازاین‌ماتم
که‌آئینه چرا یکچشم حیران است بررویت؟

نغمهٔ تر

سنه ۱۳۰۸ هش

تا تصرف در دیارحسن جانان کرده است / فوج خطاحوال زلفش‌راپریشان کرده‌است
دارد آن نوخط مگر عزمی که‌گلشن را بهار؟ / بهرپای اندازنازش‌فرش ریحان‌کرده‌است
حسن ازمژگان گیرایش نمیگردد رهـــا / خطاگربرعارضش‌سرزدچه‌نقصان‌کرده‌است
سخت‌میسوزم‌زرشك‌امشب، مگرای‌مه‌رقیب؟ / از خیالت کلبهٔ خودرا چراغان کرده است
دوستان هر یك ز ما در روز بدکردند رم / گروفائی کرده تنها داغ حرمان کرده‌است
شادم از بر گشتگیهای نوای‌طالع که‌چرخ / حال‌من‌نسبت بآن‌برگشته‌مژگان‌کرده‌است
تانسیم ازکوچهٔ آن زلف عنبر بو گذشت / هرطرف‌دشت ودمن‌راسنبلستان‌کرده‌است
چون نمی‌خواهم که‌جزمن‌کس‌ترا قربان‌شود / داغ داغم رشك‌نام‌عید قربان کرده است
گرجنون ازچشم‌مست اوندارد محتسب ؟ / ازچه روجنگ‌وجدل بامیگساران‌کرده‌است؟
میبرد مطرب کنون بنیاد طاقت را، ز جا / کز هجوم نغمهٔ ترباز طوفان کرده است

تا دل سیپاره را دیدم بچنگ زلف او   میتوانم گفت کافر حفظ قرآن کرده است
گوش شیطان کر ، دلادلدار پنهان ازرقیب   باز با من وعدهٔ تجدیدپیمان کرده است
از تپیدن های دل این مژده می‌آید خلیل   کان مهٔ بیمهر عزم‌بیت‌احزان کرده است

سنه ۱۳۰۸ ه ش

آفات‌رنگ‌رنگ

تا سر وکارم به‌آن‌حسن فرنگ افتاداست   آتشم در خرمن ناموس و ننگ افتاده‌است
ای‌کمان ابرو، دلم از یاد مژگانت تپد   همچوآن‌صیدی‌که‌بسمل‌ازخدنگ‌افتاده‌است
از بهار سنبل مویت دماغ آشفته ام   باگریبان دست‌من‌زانرو بچنگ‌افتاده‌است
از رقیبان کوی یار، ازمحتسب میخانه پر   پیش پایم هرطرف‌ای وای‌سنگ‌افتاده‌است
راستگویم کشته ام از زندگانی تنگدل   کارم از فکر دهانت بسکه تنگ‌افتاده‌است
چهره‌ام زردوسرشکم‌سرخ ومویم‌شدسفید   بسکه آفتها پی من رنگ رنگ افتاده‌است
شدزحسرت‌پنجه‌ام‌چون شانه‌شمشادخشک   تاجدا یکباره زان گیسوی‌چنگ‌افتاده‌است
نذر آتش کرده ام مرغ دل خود را خلیل
تا بدست آن شکار افکن تفنگ افتاده است

سنه ۱۳۱۸ ه ش

تا ابد ویران

برق عشق ابرویت جانا مراتنها نه‌سوخت   شوق این محراب‌بت‌رانیز دربتخانه‌سوخت
آنچنان کزشمع یکسرهستی‌پروانه‌سوخت   جان من‌از حسرت رخسارهٔ جانانه سوخت
بسکه گرمی‌داشت بزم‌ازتاب شمع‌عارضش   چون پرپروانه‌امشب‌شیشه وپیمانه‌سوخت
کرجهانی اتفاقا سوخت آبادان شود   تاابد ویران بماند از نفاق ارخانه سوخت؟
مردم ناپاك ، ظاهر آب وباطن آتش اند   دختر رزبین‌که‌خلقی راعجب رندانه‌سوخت
اتحاد عاشق و معشوق تاروشن شود   عشق‌در یك‌شعله‌اینجاشمع‌وهم‌پروانه‌سوخت
همچو من ازپرتو شوق توای‌خورشیدروی   هرکه‌حسنت‌دیدجان‌خویش‌بیباکانه‌سوخت
تاب زلف عنبر افشانش نشد دورو مگر   درکف‌مشاطه تاب‌شمع رویش‌شانه‌سوخت
دل نمیسوزد بمن صیاد را ، گرچه خلیل
در قفس از نالهٔ پرسوزم آب ودانه‌سوخت

سنه ۱۳۱۸ ه ش

قفس زندان

هر نفس خاك حوادث بسرم دوران ریخت   سنگ در کشت امیدم عوض باران ریخت
بهره نادیده در یغازگل و باغ و بهار   دوستان بال و پرم در قفس زندان ریخت
پار های دل وخوناب سرشك از چشمم   امشب‌ازیادتو چون ژاله‌وچون‌باران ریخت
آتشی گشت وسراپای‌من‌از حسرت‌سوخت   آبروئی که عزیزی بدرد ونان ریخت
جرعهٔ عیش نصیب من مخمور ــ نشد   دور این باده ز بس د رقدح‌مستان ریخت
خونبهای دگری هیچ نخواهد عاشق   گر بخاکش گل نقش قدمی جانان‌ریخت
لطمهٔ خورده ام از سختی ایام خلیل
که بهنگام شباب از دهنم دندان ریخت

سنه ۱۳۱۸ ش

شیرین وطن

تا صبا بیباك از خلوت سرای گل گذشت   رشك میداندچه محشربرسر بلبل‌گذشت؟
از وفا اهل هوا دور اند شبنم را ببین   دید حسن‌گرم‌خورشیدوز عشق‌گل‌گذشت
عارض گلرنگ ولعل باده پیمای ترا   هرکه درخاطر گذشتاندازگل وازمل‌گذشت
کی رهد از گیر سر حد دار جاپان مژه   گراسیری از سواد چین آن‌کاکال گذشت
گربناکامی رود سردر سرت چون کوهکن   کی‌توان‌ازعشقت‌ای‌شیرین وطن‌کابل‌گذشت

این زمان شور محیط ما بود از علم وفضل — دورهٔ وجد ونشاط از نغمه وقلقل گذشت
دهر پر هنگامه ازحسن تو وعشق‌من است — نوبت شمع و گل وپروانه و بلبل گذشت
تا نیابد آن مزاج نازك ازمن درد سر — از سر کویت دل دیوانه بی غلغل گذشت
هیچ عیش زندگانی را نفهمیدم خلیل
در پریشانی بهار عمر چون‌سنبل گذشت

سنه ۱۳۱۸ هـ ش — رسم مروت

کجا رقیب بعشق تو بر سرم زور است — که من بزور چو شهبازو اوچوعصفوراست
قدم زخانهٔ چشمم دریـغ داشت ، دریغ — کسیکه خاك قدمش چوسرمه منظوراست
مرادشیخ ز خلوت بغیر شهرت نیست — زعزلت است که عنقابدهر مشهور است
به نزد اهل خرد زاهدی که عالم نیست — چو چشمه‌ایست‌که‌آبش صفا،ولی‌شوراست
چوباغ بی‌گل و آب وروان و سبزه بود — ز رسم و راه مروت دلی که منفور است
زپیر تجربه پندی بگـوش جـان دارم — که اعتماد در ایام غیـر منظور اسـت
«تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن» — چو گفته‌اند که مزدور از خـدا دور است
دلی که بهره ندارد ز فیض عشق خلیل — بچشم اهل حقیقت چو چشم بینـور است

سنه ۱۳۱۵ هش — فکر امتحان

معجز چشم دلستـان مـن است — کاینقدر سحر در بیان من اسـت
آنکـه میسوزدم بـه بیقـدری — خامـهٔ آتشین زبـان مـن است
از کـدام آتشیـن رخـی دورم ؟ — که چنین سوز در فغـان من است
شمـع محفل بعشق سوز وگداز — پیرو قلـب خونچکـان مـن است
نالـهٔ دلگـداز جـان سـوزم — کاشف حـال و تـرجمـان من است
در وفایش شدیـم خـاك و هنوز — یار در فکـر امتحـان مـن است
تـرجمـان زبـان عشق خلیـل — گفتگـوی شرر فشـان مـن است

به تتبع چند عزل بیك قافیه که درمجلهٔ ۱۰۷ ادبی کابل اشاعه یافته بود و مطالع آن ها این است .

سلیم- زدوری تومرا خوشدلی میسر نیست — بغیر خون جگر بیتوام بساغـر نیست
صائب- به‌آبداری لعل توهیچ‌گوهر نیست — باین صفا گهری در ضمیر کوثر نیست
کلیم- چوهست‌قدرت‌دستم دل‌توانگر نیست — صدف‌کشاده کف‌است‌آنزمان‌که‌گوهر نیست
قاری‌ملك‌الشعراء- تراکه‌غیرخودت کس‌بکار یاور نیست
بغیـر رنـج‌کشی راحتی میسر نیسـت

به پیروی غزلهای مذکور **در سنه ۱۳۱۵** انشاد شده : آتش هجران

به‌بختیاری آئینه صـد سکندر نیسـت — که یکدقیقه جدا از حضور دلبر نیست
بگو به آتش هجـران بسر بـرد تاکی ؟ — دل‌است در برم ای شعله‌خوسمندر نیست
زبوس لعل تو قائل بقول فـرهادم — — که لذت لب شیرین بشهد وشکر نیست
بپوش گلشن دیدارت ای فـرشتهٔ جمال — از آنکه چشم وی از چشمهٔ حیاتر نیست
چو زلف، عیب پریشانیت هنـر گـردد — ز قسمت ازلی گر دلت مکـدر نیسـت
زمی نخوردن زاهـد نهان بجستم گفت — ز حق نمیگذرم رایگان میسـر نیسـت
بیاد صبح بناگوش کیست ؟ گریهٔ من — که صافی در اشکم به آب گوهر نیست
بیاد مستی چشم کدام ؟ خوش نگه است — که غیر میکده سیرم بطـرف دیگر نیست
نشد ز شعر ترم تـازه بـاغ امیـدم — چو سنگ کز شرر خویشتن منور نیست

براه میکده هر کسی پی دلیلی رفت　خلیل را بجـز از پیر جام رهبر نیست

در سنه ۱۳۳۰　سعی وعمل

هر آنکو بخـدمت کمر بسته نیسـت　بکشور ز افـــراد بر جسته نیســت
چه ممـکـن زنـــ بال در اوج قدر ؟　ز دام طمع هر که وارسته نیسـت
بسعی و عمـل کـوش کایـام عیش　چــو ابروی دلـدار پیوسته نیسـت
درین باغ یـــك نخـل پـر بـار را　نـدیـدم کـه بی برگ و دلخسته نیست

بکابـل چو اربـاب دانش خـــلیل
دگر هیچ خوش زیب گلدسته نیست

سنه ۱۳۳۰　محفل دیدار

خوشاوقتیکه‌دل‌درجنگ‌زلف‌نغمه‌خوانی‌داشت　نگه‌درمحفل دیدار رقص وشادمانی داشت
خوشاوقتیکه‌ازگلزارحسنت دیده‌گلچین‌بود　نظاره‌چشم بدبین‌رازرویت‌پاسبانی داشت
خوش‌آن شبها که‌برفرق من‌وتو درخیابانها　صبا،گل،ماه‌پرتو،بوستان‌عنبرفشانی‌داشت
خوشا وقتیکه میگویند مردم باهم ازیادش　عجب آمیزش والفت فلانی بافلانی داشت
خوشا وقتیکه عهد دوستی ولاف یکرنگی　بمن از دل، ولی بامردم دیگر زبانی داشت
خوشا وقتیکه‌دل‌از حسرت آن سایهٔ‌گیسو　بعین تیره روزی باهما، هم آشیانی‌داشت
خوشا وقتیکه دل آسوده‌ازفکر گل وملبود　زبس‌ذوق‌وطرب‌درصحبت‌یاران‌جانی‌داشت

خوشا وقتیکه ازدامش خلیل آزادبود واو
پی‌صیدش‌بهرمژگان‌زدن صددلستانی‌داشت

در سال ۱۳۳۰　دهان حاسدان

همچو لاله ساغرم‌پرچون شدازروز الست　از ازل‌دادندچون‌گل‌عضو عضوم‌راشکست
گوهر دل آن محیط ناز را دادم بعجز　شان استغنا نگر ، گفتا نمی گیرم بدست
زلف جانان‌چون‌سرخود را بپایش‌ماندگفت　نردبان اوج عزت نیست‌جز عجز وشکست
گفتم آن‌شمع‌چگل‌را رخ‌بپوشان بر فروخت　آری از تنقید گرددرنجه طبع خودپرست
عمر رفت وسر نسودم بر در میخـانـهٔ　رفتم از خویش و نگشتم محرم‌آن‌چشم‌مست
نیست کـم از رشتهٔ زنار الفتش　هـر کسی‌نازان بخوددرحلقهٔ یاران‌نشست

جز دهان حاسدان عمریست بررویم خلیل
روزگار بیمروت جمله در هارا ببســت

در سال ۱۳۳۲ ه ش　حب‌الوطن

از ازل باپیر جام ای دل تولای من است　خط دور جام شرح خط سیمای من است
ساقی ماء الحیات روح، یعنی شیخ جام　آنکه تر ، از مشربش کام تمنای من است
ربط من، واعظ بشیخ‌جام جست وگفتمش　پیر واستاد وپدر مخدوم ومولای‌من است
شعرمن مستی دهد بی‌می بارباب شعور　فیض شیخ‌جام ازبس درسخنهای من‌است
نیستم چون ناله پیك کشور بیطاقتـی　دردم و دلهای ارباب وفا جای من دست
در ضمیرم چون‌غباری نیست‌ازکین وحسد　گوهری، هرقطره ازطبع گهرزای من‌است
گرچه میریزد ز طبع و خامه ام درو گهر　ازنگین هم‌تنگتر دردهر ماوای من است
همدمی گفتا باین کلفت ازین کشور برای　گفتمش حب الوطن ذولانهٔ‌پای من است
سنبلستان و سواد زلف جانان را خلیل　در پریشانی نپنداری که همتای من‌است

سنه ۱۳۳٤ ه ش　حضور می

بادهٔ ناب آتشست اما دل افروز آتشست　بی‌حضور می نسیم صبح نوروزآتشست

صرف سازوساغرومعشوقه کن آکنون‌زرت
زانکه روز پس‌همین زربرزر اندوزآتشست
نیست باورفکرخونخواری‌خلق ازباده‌خوار
زانکه پالان دوختن بالای زر دوز آتشست
گر نباشد دخت رزیارت، زمال‌وزرچه‌حظ؟
گنج ودولت مرد را بی‌بخت فیروزآتشست
گفت واعظ می‌بود آتش، خلیل ازوی حذر
گفتمش الحق،ولیکن‌کبر وکین‌سوزآتشست

سال ۱۳۳۷ ﻫ ش ملائم طینتان

اعتبارات جهان پیوسته باشد در گذشت
ملك جم، فرفریدون، شوکت‌سنجر گذشت
باملائم طینتان گستاخی از حد مگذران
مرگ می آرد بسروقتیکه آب‌ازسر گذشت
شمهٔ ! زماجرای عهـد برنائی ماسـت
آنچه در ایام گل‌بربلبل بی پر گذشت
دیده، تاگلزار حسن نازنینت دیده است
تاکسم گردردلم یادکس دیگر گذشـت
تا بچنگك تار زلفت شد مقام مرغ دل
اوج آهنگش ز هفتم پرده بالا تر گذشت
گشت بالا شعلهٔ عشق از سرم مانندشمع
در بساط زندگی اینست ما را سرگذشت
چون درخت مهرگان دیده خلیل از باغ دهر
سخت بی‌برگك آخر کار ای رفیقان‌درگذشت

سال ۱۳۳٦ شیرینی خوری

چهره‌گرچون زعفران‌وموی کافوری‌مراست
ازمی ومطرب نپنداری سر دوری مراست
شد بهاروهرسری سوداپرست‌نشه‌ایست
آرزوی بـادهٔ گلرنگك‌انگـوری مرا سـت
باخبر باشید ای‌یاران‌که وقت جوش گل
در چمن بادختر رزشیرینی خوری‌مراست
عشق خوبان داده گرتاب وتوانم را بباد
غـم ندارم قوهٔ دیگر ز سر زوری مراست
تاکنم جان را بقربانت بسر آمـاده دم
کی براه جانسپاری عـذر رنجوری‌مراست
دست بـر دارم زگیر و دار داربیـمدار
میل دار پایدار عشق منصوری مراسـت
از نگاه چشم مخموری زخود رفتم خلیل
گر کشم صد ساغر می‌باز مخموری‌مراست

در سنه ۱۳۳۷ مشاعره شده بود

عمر رفت و برخت حسرت دیدن باقیست
شوق حرفی زلبت نیز شنیدن باقیست
از هوسها ، هوس قد رسای تـو مرا
همچو جان تنگك‌در آغوش کشیدن‌باقیست
پرده از رخ فگن ایماه که شام مـا را
تیرگی تا دم این صبح دمیدن باقیست
مهلتی ای اجل آخر که بپای قـاتـل
نفسی چند مرا ذوق تپیدن بـاقیسـت
مرغ روحـم بهوای تو بود در پـرواز
تا بایـن بیسر و پا تاب پـریدن باقیست
نسزد گفت باینمـردم عالـم انسـان
تا یکی را بدگرتیغ کشیدن بـاقیست
صورت نبض دریـن دائره سعـی و عمل
زندهٔ ، تاکه ترا ساز تپیدن باقیسـت
سالهـا جـادهٔ پر پیچ سخن پیمودیـم
لیك در معنی بار یك رسیدن باقیست
در ادبگاه جهان گوش دلم را چو خلیل
ذوق یکمعنی نشنیـده شنیدن بـاقیست

درسنه ۱۳۳۷ بفرمایش

از مهرسوی غیر چوآن مه نظر انداخـت
در مخزن پطرول دماغم شرر انداخـت
چپ‌چپ سوی‌من دیدن او چون بم آتوم
معمورهٔ هستی من از پای بر انداخت
طیاره صفت جذبـهٔ تو قـوهٔ پـرواز
در هر سر موی من بی پا وسر انداخت
پرواز نمودم بهـوای تو و ، شوقـت
پیش توام از ثانیـهٔ زودتر انداخـت
میمردم و در عقرب زلف تو زدم چنـگك
این سلسله در ساعت عمرم فنر انداخت

یاد لبت الکول صفت همچو خلیلم　　در پای تو امروز زخود بیخبر انداخت

باصطلاح نوازندگان و سرایندگان امروزی غزل دو تائی

در سال ۱۳٤۵ ه ش

بالای تو ایشوخ بلای دل و جانست　　خاموش بلا نیست سهی سرو روان است
چشم تو شبیه است به آهوی رمیده　　آهوست مگر شیر زبیمش بفغان است
هر حلقهٔ خم در خم گیسوی تو ماریست　　چپ باش که هرتاری ازان رشتهٔ جانست
«پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم»　　غمگین مشو این عادت شیرین دهنانست
بستم بخم گیسوی تو مرغ دل خود　　مرغانچه ترا گیسوی مشکین بگمان‌است؟
دارم طمع از لعل شکر بار تو چیزی　　هشدارکه بیرون ز ادب این سخنانست
منظور خلیل است جمال تو خبر دار !
نازم که رخم منظر صاحب‌نظران است

سنه ۱۳۱۹ ش　　قلب خونچکان

اسیر عشق نباشد بخانمان محتاج　　چومرغ بیضه که‌نبود به آشیان محتاج
چنانکه دیدهٔ بلبل بود بحسرت گل　　بزخم تیغ تو دلهاست همچنان محتاج
بود به پیروی من رقیب در رهٔ عشق　　جو نو سفر به پی پای کاروان محتاج
کنداشاره ز وضع خموش پروانه　　که نیست سوختهٔ عشق بافغان محتاج
ترا بزینت مشاطه احتیاجی نیست　　که باغ حسن نباشد بباغبان محتاج
چه لازم است بقتلم اشارهٔ ابرو ؟　　که نیست تیر نگاه تو با کمان محتاج
خطش ز زلف بیاموخت رسم دل‌بردن　　بفکر پیر بود همت جوان محتاج
بیازمای مرا هم ، چنین بسوزای عشق　　اگر بود زر خالص بامتحان محتاج
چه حکمت است‌که ارباب طبع عالی را ؟　　بسی نموده بدون همتان زمان محتاج
ببام قصر تو گل بپر ببال یقین　　مساز همت خود را به نردبان محتاج
سخا مضائقه از هیچکس مکن که بسی　　بظاهر است غنی لیك در نهان محتاج
چرا غرور فرو شد توانگری که بود ؟　　بدستگیری و امداد ناتوان محتاج
غمی ز ریختن آبرو ندارد هیچ　　ز بسکه مردم عالم شده به نان محتاج
خلیل در دتو رنگ تو میکند ظاهر　　که با بیان نبود قلب خونچکان محتاج

۱۳۱۹ ش　　گریبان صفابار

نیست نسبت صافی آئینه را باروی صبح　　مهر انور کی تواند گشت‌هم زانوی‌صبح
نور میجوشد ز بس از وی نمیماند ببین　　شمع‌را رونق به‌پیش عارض نیکوی صبح
هان مشو غافل‌که جسم مرده‌راجانمیدهد　　چون‌دم جانبخش عیسی باد عنبر بوی‌صبح
ای برادر آب حیوان چون بظلمت اندراست　　ازرهٔ تاریکی شب شو بجستجوی صبح
روی عالم را مسخر میکند در یك نفس　　زانکه میباشد صداقت قوت بازوی صبح
چنگ زن در دامن فیضش نمی‌بینی که‌دهر　　مشك ریز رحمت‌است ازنافهٔ آهوی صبح
از سر شب بایدت اندر کمین او نشست　　تافتد در چنگ شاهینت دلایاهوی صبح
تا گریبان صفا بارتو باری دیده است　　میچکد در صورت شبنم عرق ازروی صبح
میکند آسان شکار صید رحمت را خلیل
دیدهٔ هر کس که دائم باز باشد سوی صبح

۱۳٤٤ ش　　**عرض تمنا**

نه شرابیکه بیك جرعه غم ما ببرد　　نه ربابیکه بیك نغمه دل از جا ببرد
نه پیامیکه دهد وعدهٔ امید وصال　　نه بریدی که ز ما عرض تمنا ببرد
نه درین بادیه خضری و نه‌بانگ جرسی　　سوی مقصودکه ما گمشدگان را ببرد ؟

نه مقامیکه دران شاد نشینم یکـــدم | نه جنونیکه ز شهرم سوی صحرا ببرد
بایدم گفت چو حافظ بصد افسوس خلیل | «نیست درشهرنگاری‌که دل ازما ببرد»

۱۳۳۱ ش

عاشق مفلس

عاشق مفلس چو ساز گریه را سر میکند | جیب و داماں را ز اشك دیده پر در میکند
در شیرین یادش آید هر کجا می ایستد | همچو سازنده که وقفه بر سر کر میکند
او ز سودا میرود آهسته آهسته بـــراه | خلق گوید دور بینی همچو اشتر میکند
سوی مردم میکند بد بد نظر در رهگذر | زانکه هر کس را رقیب خود تصور میکند
یارا کر بی‌آب از شوخی کند او را خطاب | چشمهٔ چشمان خود همچشم چنغر میکند
میشود آمادهٔ جنك از دماغ آشفتگـی | گر بهمدیگر دو کس در بزم سر سرمیکند
با همه تشویش اگرپرسی ز حالش‌گویدت | هر که مفلس شد ازو یارش تنفر میکند
بوره گر سیر صد افغانی شود او را چه‌غم | کام خود شیرین زیاد کر چو گرگر میکند

خود بخود چون من زدرد کیسهٔ خالی خلیل
گاه غـم غـم مینمایـد گاه غـرغـر میکند

۱۳۳۱ ش

نقاش تمنا

یاد آنفرصت که دل در آرزویت می تپید | گوش‌جان‌از ششجهت سازپیامت می‌شنید
یاد آنفرصت که با غیرت بکام و همکلام | گر همیدیدم ز غیرت خون زچشم میچکید
یاد آنفرصت که نقاش تمنا سرمه سان | نقش گرد رهگذارت را بچشمم میکشید
یاد آنفرصت که تا نام تو برلب میگذشت | از حلاوت یك لبم دیگر لبم را میمکید

یاد آنفرصت که جنس داغ عشقت را خلیل
با هزاران شوق بانقد دل و جان میخرید

۱۳۱۹ ش

میل عالم دیگر

سـقیا جامی که هوش و عقل من از سربرد | ساعتی زین عالمم در عالم دیگر بـــرد
ساقی ای صیقل گر جان بادهٔ صافی بده | تا زمرآت ضمیرم زنگ غم یکسر بـــرد
هرکه بازد عشق چون فرهادبا معشوق‌غیر | جان شیرین داده باخود داغ‌درمحشردبرد
سخت حیرانم که‌جادو خوانمش یا معجزه؟ | اینکه ساقی از دلم صد غم بیك‌ساغر برد
ساقیا رحمی‌که عاجز ا زعلاجم شد طبیب | شاید از رخسار من زردی می احمر برد؟

بر فروزان ساقی از خورشید می‌جام خلیل
تا زنور محفلش خجلت مهٔ انـور بـــرد

۱۳۳۲ ش

سیه چشمان‌زیرخاك

لاله زان رخسار آتشناك یادم میدهـد | گل ازان شوخ گریبان چاك یادم میدهـد
غیر حق پروانه را چون شمع‌میسوزد ببزم | زان شرر خود لبر بیباك یادم میدهـد
هرکجا واعظ صفات حور و کوثر میکند | ازهم آغوشی به دخت تاك یادم میدهـد
از گرفتاری دل در چنگ گیسوی کسی | دیدن نخجیر در فتـراك یـادم میدهـد
از رفیقان منور طبع و محفلهای صاف | سیر بزم انجم وافلاك یادم میـدهــد
از خلشهائیکه در دل داشت آن مژگان تیز | در نگینها خامهٔ حکاك یادم میـدهــد
از نگاه گرم دلدار و متاع عجــز مــن | اختلاط شعله وخاشاك یادم میدهـــد
کلفت غمهای زندان را ببزم عیش هم | خاطرات صفحهٔ ادراك یادم میـدهــد

خون ز چشم میچکد از دیدن نرگس خلیل
کز سینه چشمان زیر خاك یادم میـدهـد

۱۳۲۹ ش
صد ملك سلیمان

خـرم آنکس که بخاطر غم یـاری دارد / در جگر لاله صفت داغ نـگاری دا ر د
شب و روزش صفت خانهٔ خور تابانست / آنکه مهری بـدل از ماه عـذاری دارد
خنك آن خنگ که در عرصهٔ گرم تك وتاز / زین‌سواران جهان چون توسواری دارد
جان من شاد بصد ملك سلیمان نشوی / دل یـك مور اگـر از تو غبـاری دارد
جای دارد که زند پای بملك دو جهان / هرکسی دسـت ببوس لـب یاری دارد
باکم ازشعلهٔ عشقش نبود زانکه خلیل
گر بهٔآتش بـرود باغ و بـهاری دارد

۱۳۳۰ ش
تلاش مشت زر

در اقلیم قلم غیر از سیه روزی نمیباشد / سواد شعر راهم وسعت روزی نمیباشد
تلاش‌مشت‌زرداردچو گل‌هرکس‌درین‌گلشن / چراکس را چولاله رسم دلسوزی‌نمیباشد؟
جهالت بسکه عام افتاده می‌بینم‌بمکتب هم / بُطفلان آرزوی دانش آمـوزی نمیباشـد
چوقارون عاقبت زیرزمین خواهد فرورفتن / هرانکس راکه‌کاری جزززراندوزی نمیباشد
منورشد دو عالم تا نمودی ماه رخسارت / چو رویت مهرراهم عالم افروزی نمیباشد
نبیند عیب کس دائم‌بعیب خویش پردازد / کمال اهل‌بینش جزنظر دوزی نمیبـاشد
خلیل از سر دراول گام بگذرکام اگرخواهی
که بی‌ازسر گذشتن هیچ فیروزی نمیباشد

۱۳۳۲ ش
خارج ز گلستان

عشق آنروز که فکر سر وسامانم کرد / هدف تیر نگاه تو دل و جـانم کـرد
عشوهٔ وناز وادا جمله بتان راست ولی / داری آنی تو که دل شیفتهٔ آنـم کرد
شرح هجران تو با دیده حکایت کـردم / بسکه بگریست بمن غرقه بطوفانم کرد
آه من در دل آن ترك نسب کار نه کرد / تا بحدیـکه گـرفتار با فغانـم کـرد
شاخ پربرگ وبرم‌لیك زمان‌چون‌خس‌وخار / داخل گلخن وخارج ز گلستانـم کـرد
هوس سلسله و دام سر زلـف کسی / پا بزنجـیر غم و ساکن زندانـم کـرد
غمم از دوری او نیست ازین میسوزم / که ز خود دور بتحریك رقیبانـم کـرد
عاقبت عشق گـل عـارض دلـدار خلیل
همچـو بلبل بسخـن شهرهٔ دورانـم کرد

۱۳۳۶ ش
محرومی دیدار

نه تنها دل ز هجرانت چو موسیقار مینالد / که هررگ در تنم‌چون تار در مزمارمینالد
زفکر تارزلفت عود را تـاتـار مینالـد / ز بیقدری شمیم نافـهٔ تاتـار مینالـد
درین باغ‌وبهارای‌گل‌تو برروی‌که‌میخندی؟ / که شبنم می فشاند اشك وبلبل‌زار مینالد
فغان دار بمن سنگ ازتطاولهای زلف تو / سرت‌گردم‌نه‌کبك‌است‌این‌که‌درکهسارمینالد
باهل بزم وقت جان سپردن گفت پروانه / که از خامی است گرعاشق‌زجوریارمینالد
غمی برهرکه‌پیش‌آید مراغمگین‌کندچون‌دل / که‌برهر عضو تن گرمیرسد آزار مینالد
بـبزم امشب مگر بی‌پرده شد درد نهان من / که شمع ازسوزدل‌میگرید،ونی،زارمینالد
بخاك وخون‌نشاند راستان‌راهمچو تیرآخر / سزدگر طبع من زین چرخ‌کجرفتارمینالد
مزاج نازکم ازسختی دوران بفریاداست / مقابل‌شیشه چون‌باسنگ شد ناچارمینالد
خلیل از بس دل‌غمدیده ام از هجر میترسد
بعین وصل از محرومی دیـدار مینالـد

١٣٢٨ ش

گردش چشم

بحمدالله عزیزان وحشی اقبال رامـم شد   شراب لعل یار وگردش چشمش بکامم‌شد
منقش گشت تا مهر دلـم از نقش مهرتو   بدارالملك عشقت سکهٔ دولت بنامم شد
شود رفع خمار اهل درد از ذوق اشعارم   که وصف‌گردش‌آنچشم سرمشق‌کلامم‌شد
شبی در خواب دیدم‌کز دوعالم گشتم‌آزاده   سحر از حلقهٔ زلف دلاویز تو دامـم شد
به تکمینی بباغ آمدکه‌سرو وفاخته‌چون‌من   هلاك شیوهٔ رفتار سرو خوشخرامـم شد
ز محفل میروم کوتاه کن مطرب نوای نی   که دل بی دلربا افسرده وسرد ازمقامم‌شد
خلیل از فطرتم دردی کش میخانهٔ چشمی
که پیوند نسب زین رهگذر با پیر جامم‌شد

١٣٢٥ ش

جان جامه زیب

نه‌سروناز پرورچون‌قدرت دربوستان‌باشد   نه دلکش چون خرامت‌رفتن آب‌روان‌باشد
نه‌خورشید فلك باماه رویت نسبتی دارد   نه‌درلطف ونزاکت‌همسرت حورجنان‌باشد
ندارد مستی چشم‌سیاهت نرگس شهـلا   نه‌سنبل چون‌بهار کاکلت‌عنبر فشان‌باشد
به‌پیش شمع‌رخسارت سپارم‌جان‌چوپروانه   زبرق گوشوارت هردمم آتش بجان باشد
دهانت‌غنچه،دندان‌سلك‌گوهر،لب‌چوبرگ‌گل   تکلم‌روح بخشا وتبسم‌جـانستان باشد
دل تنگم مکن ازسینه‌ام‌بیرون دم قتلـم   که زیر خاك بامن یادگار آن دهان باشد
دو زلفت دام گیرا آمد ومژگان وابرویت   پی قصد شکار جان من تیر وکمان‌باشد
بناگوش وبیاض گردنت صبح جهانتابی   به‌پیش ماه‌رویت ماه‌گردون چون‌کتان‌باشد
دوپستانت بروی سینهٔ صاف صفا بارت   بسان معجز شق‌القمر بر آسمان باشد
هوای آن قد وبالا ز بس دارم پس‌از مردن   چو سایه حسرتم سروترا ازپی روان‌باشد
سرت گردم‌لطافت میزندجوش ازسراپایت   بمقداری که بیش‌ازقدرت شرح‌وبیان‌باشد
لب ازاظهار اعضای درون جامه بربندم   که ازچشم عبارت نیز میخواهم نهان‌باشد
باظهار آورم ای‌کوه تمکین وضع شیرینت   اگرچون تیشهٔ فرهاد کلکم راتوان باشد
ولی مضمون شرح ناز واندازدل آرایت   چسان‌گویم؟ که‌بیش‌ازحدامکان‌وبیان‌باشد
بجان جامه زیبت‌لطف باشدهرلباسی را   خصوصا گر کمی مائل برنگ ارغوان‌باشد
توای لیلی صفت در حسن اگریکتای‌آفاقی   مرادرعشق‌کی همتا چومجنون‌درجهانباشد
ندیدم درسراپایت چنان وضعی بحمدالله   که‌شان دلبری ورسم تمکین رازیانباشد
به پیغامی سر افرازم نفرمودی ومیسوزم   که طبع نازکت از من مبادا سرگران‌باشد
خلیل ازو صف آنحسن جهان‌آراء برون‌نائی
اگر چه هرسر موی تراچندین زبان باشد

تضمین بر غزل بلبل‌گلزار سخندانی ابوطالب کلیم همدانی رح :   **در ١٣١٩ش**

هرچند پیش‌همتش‌سهل استآزجان‌بگذرد   دل‌راکی آن‌طاقت‌بودکزلعل جانان بگذرد
هرکس که درعالم‌چومن اززندگانی‌سیرشد   بایکجهان لب‌تشنگی ازآب حیوان بگذرد
داده استازبس غوطه‌ها عشقت بدریای‌غمم   گربفشری‌دامان من‌آب ازگریبان بگذرد
هرآهم‌ازبستان دل‌چون‌نخل طوبی‌سرکشد   هرگه‌که‌دردل یادآن سروخرامان بگـذرد
هرگز زبخت تیره‌ام باور نمی آید مـــرا   کاین‌تیره روزیهاروشبهای هجران‌بگذرد
کردم بمجبوری اگر ازروی تو قطع نظر   هرگه بخاطر بگذری اشکم زدامان بگذرد
خواهم خلیل آساشوم خا کرهٔ جولان او
تا فرق بخت من کلیم از اوج کیوان بگذرد

۱۳۳۰ ش صحبت احباب

گلشن گیتی که ظاهر خرم وشاداب بود   خوب چون‌دیدم بنایش بر فراز آب بود
امشب از دور نگاه نرگس مست کسی   بزم ما را بی‌نیازی از شراب ناب بود
نار پستان بر فراز سینه ات افتاده است   یادومرغ خوشنما در آشیانی خواب بود
بیقرارم دائم از سودای آن آرام جـان   طینت من گوئیا از جوهر سیماب بود
سینهٔ یار است کامشب‌زان‌گریبان‌شدعیان   یافروزان موج نوراز چشمهٔ مهتاب بود
تکیه بربالین راحت گردنش ناممکن است   هر که‌پیش تند بادروز بد بیتاب بـــود
بهر ویران کردن دیوار کاخ معصیـــت   قطرهٔ اشك ندامت همسر سیلاب بـود
بد ادیبکه از فیض جوانیهای بخـــت   بوستان زندگانی خرم و سیراب بـــود
هر چه غواصی نمودم در محیط زنـدگی   یار دانا و صفا طینت در نـایـاب بود
تا جدا گشتم ز یاران شد یقین من خلیل
بهترین نعمت بعالم صحبت احباب بـود

در سال ۱۳۳۰ ه ش نبات زیر سایه

از شرافت درخور تمجید وتحسین میشود   از غم‌ابنای جنس آنکس‌که غمگین میشود
گرنه از تاثیر همنوعیست آخر ازچه رو ؟   تاخکام از تلخی فـرهـاد شیرین میشود
چون نبات زیر سایه کز نمو بی‌بهره است   زیر دست غیر هم با مال و مسکین‌میشود
بی‌هنر را گر بدست افتد زدوران‌مال وجاه   کی‌زخیل نامداران خـوش آئـین میشود
غم ز مرگم نیست لیکن دل بغم میسوزدم   مردنم غم‌رافراق یـار دیرین میشـود
از قناعت هر کسی سرمایهٔ دارد بکف   بی نیاز از حسرت گنج سلاطین میشود
حسن خلق ماهرویان حسن خلقت را خلیل
موجب زیبائی و سامـان تزئین میشـود

سال ۱۳۲۵ ه ش **با صد احتیاج**

(۱) هوای بوسه همان به‌که دل زسر ماند   زچهرهٔ کـه برو لکـه از نظـر مـانـد
زمانه دست و دلم را اگر چه تنگ نمود   خوشم که با دهن یـار سیمبـر مـاند

---

(۱) غزلی از دکتـور شهریـار در مجلهٔ ۱۱۷ــ اول میزان شماره نهم ودهم آریانا با یك غزل اینجانب نشر گردیده که مضمون یك بیت این دو غزل باهم‌توارد داشت در ذیل صفحه چنین تذکر داده شده «طوریکه مشاهده میشود بین این مصرع غزل دکتور شهریار (که بر رخساره اش‌از نازکی جای نظر ماند) و مصرع غزل محمد ابراهیم خلیل (زچهرهٔ که برو لکه‌از نظر ماند) تواردی روی داده خلیل غزل‌فوق را درسال ۱۳۲۵ بسلسله مشاعرهٔ بروزنامهٔ انیس سپرده بود که در شمارهٔ ۵ حوت ۱۳۲۵ آن نامه نشر شده حال که ما غزل پر لطف شهریار شاعر گرانمایهٔ مملکت دوست و برادر خود را مورد پسند واقع‌شده و در منتخبات اولی مجلهٔ آریانا درج کردیم بچنین توافق و تواردی بر خوردیم قطع داریم که غزل اخیر الذکر بهیچ‌صورت بملاحظهٔ آن گویندهٔ بزرگوار نرسیده لیکن از حسن اتفاقات تواردی نیکو بهم رسیده و ما را که این امر را طبیعی و ظهور آن‌را در بین گویندگان غیر عـادی نمیدانیم بران داشت که برای اثبات یکی از حقایق شعری که‌رویداد تواردست تذکری نمائیم.»

بغیر عکس جمال خودش در آئینه | چه ممکن است یاو صورت دگر ماند ؟
اگر بقوت سر پنجه است روزی کس | چنار بهر چه در باغ بی ثمر ماند ؟
نوای چنگ بیزمیکه دلربا نبود | همان بنالهٔ مرغ شکسته پر ماند
تملقی نکنم با صد احتیاج بکس | به رو بهی ندهد تن چو شیر در ماند
به پیش ناوك آه کمان قد دو تا | سپهر عاجز و مضطربنه سپر ماند
بکیش عشق بعاشق زمرگ سخت تراست | که هجر ببیند و از هستیش اثر ماند
صدای قلقل می بی نگاه می نوشم | بگوش من بنوا های نوحه گر ماند

بهر کجاکه زاهیل قلم کسی باشد
خلیل پیش تو مانند خامه سر ماند

سال ١٣٠٤ ﻫ ش — **شکوهٔ بیجا**

هر کجا سرو قد او فتنه بر پا میکند | بیقرار یهای عاشق را دو بالا میکند
عالمی را چون بیکدم زنده میسازد لبش | میتوانم گفت کار صد مسیحا میکند
هر چه می بیند بود از گردش چشم کسی | دل چرا ؟ از دور گردون شکوه بیجامیکند
کی شود پیدا دل‌بیدرد بر روی جهان | ذره از خورشید هم بال تپش وا میکند

بسکه مضمونم شد از خون‌جگر رنگین‌خلیل
دزد خود را دائما چون مشك رسوا میکند

سال ١٣٣٠ ﻫ ش — **توشیح‌باسم محفه وتخلص**

من ترا من بعد ترك ای سیمبرخواهم نمود | حسرت روی‌ترا از دل بدر خواهم نمود
مهرت از گنجینهٔ خاطر برون خواهم‌فگند | دست دل‌بگرفته ازکویت سفرخواهم‌نمود
آرزویت را بر اندازم ز سر بیکبارگی | بی مهٔ روی توشبها را سحر خواهم نمود
روز ها راشام بی خورشید رخسارت کنم | از تو واز تندی خویت حذر خواهم نمود
هر کجا بینم ترا از آنجا رهٔ خود چپ کنم | یاد تو هر جابود زانجا گذر خواهم نمود
منکه دستان‌کوی مهرت بودم از عهد قدیم | خلق را من‌بعد از جورت خبر خواهم نمود
لاله سان داغ دل خود را نمایم بر همه | یك بیك شرح ستمهایت‌سمر خواهم‌نمود
لب نگردانم به بوس نقش پایت آشنا | نی دگرخاك درت‌کحل بصر خواهم نمود
تا نمایم آیه های انتخاب بوسه محو | مصحف حسن ترا زیر وزبر خواهم نمود

شعلهٔ عشق از دلم گرباز سرزد چون‌خلیل
فرق خود خاك رهٔ یار دگر خواهم نمود

سال ١٣٣٠ ﻫ ش — **تیر آه**

ز عمر آن نفسم خوشگوار تر گذرد | که آب خنجر ناز توام زسر گذرد
جوانیم بسر آمد چنان بباغ جهان | که نوبهار بمرغ شکسته پر گذرد
نگاهش‌ازصف‌مژگان‌چنان شودبیرون | که میر فوج زبین سپاه در گذرد
کنم بقول تو ناصح زعشق خوبان‌بس | زخیر خویش اگر میتوان بشر گذرد
بکیش عشق بودکفر گر مرا بضمیر | بجزخیال توانديشهٔ دگر گذرد
زتیر آه ضعیفان‌حذرکه همچون برق | بیکدم ازسپر نه سپهر در گذرد
بهر چه‌صرف‌شودجز بعشق مهرویان | یقین که عمر گرانمایه ات هدر گذرد
کسیکه دولت‌عشق‌دهان تنگ‌تویافت | بهیچ ازسر کونین مختصر گذرد

روا مدار که از ضعف عزم اوقاتت چوعمر بلهوسان دراکر مکر گذرد
خلیل از سر خود نیز تیر خواهدشد
کسی که در رهٔ الفت زمال وزر گذرد

لازم مالایلزم **سال ۱۳۲۸ هـ ش**

داغ عشق است کزو باغ دلم گل گل شد ناله پر شور تر از چهچهۀ بلبل شد
بسکه در ذائقه‌ام شور جنون شیرین است میکنم رقص ز زنجیری اگر غلغل شد
محرم هر سر مویش نبود کس جز من گر چه دیوانه و زنجیری کاکل گل شد
زین محیط اهل سخا جان بسلامت بردند ممسکان دیده کشائید که از پل پل شد
دوش یاد لب میگون تو سر شارم داشت باده نا خورده دلم مست زیك قلقل شد
بال پرواز دهد معنی پر زور بلفظ راکبی داشت که مشهور جهان دلدل شد
ساز با سوز که کیفی دهدت دست خلیل
جوش انگور چو بگرفت تکامل مل شد

مجلهٔ عرفان در سال ۱۳۲۹ هـ ش غزل معروف حضرت خواجهٔ غیب اللسان را که (دوش در حلقه ما الخ) بمشاعره گذاشته بودند و بنا بر خواهش اداره مجله موصوف غزل هذا سروده شد.

یاد باد آنکه سرم فرش سر کوی تو بود دیده ام آئینهٔ صورت نیکوی تو بود
یاد باد آنکه دل و دیدهٔ من سوی تو بود سجده گاهم خم محراب دو ابروی تو بود
یاد باد آنکه بهر صبح ومساعید و برات برسر من هوس روی تو و موی تو بود
یاد باد آنکه به نو روز نمیدیدم گل زانکه پیش نظرم پاس گل روی تو بود
یاد باد آنکه سرت تکیه بزانویم داشت گاهگاهی سر من نیز بزانوی تو بود
یاد باد آنکه همه مصرع شوخ غزلم وصف برجستگی قامت دلجوی تو بود
یاد باد آنکه دم از مشك مدادم میزد زانکه شعرم صفت زلف سمن بوی تو بود
یاد باد آنکه مرا هر طرفی سیر و سفر بتمنای تو بود و به تکاپوی تو بود
یاد باد آنکه زبان و قلم و طبع خلیل
در بهاران و خزان بلبل خوشگوی تو بود

این صفحه بغرض غزلیست که شش بیت میباشد ومحل طبعش همینجاست



درامی بنام دو قطره‌اشك محتوی بروفا داری دوستان درچهار پرده نوشته‌بودم اهل صحنه تصنیفی دران تقاضا کردنـــداین غزل بصورت تصنیف با فقرات‌وجملات علیحده مر تجلا انشاد شدکه در برج ثور۱۳۳۳ درام تمثیل و تصنیف دران بسازو آواز خوانده شد اینك از جملات‌صرف‌نظروتنها غزل ثبت میشود درا م مذکـور در روز نا مـه بد خشان از ۳۰ سنبله در۱٤شماره آغاز به نشر ودر ١٤ میزان ۱۳۳۳ـ انجام یافته .

نو بهار آ مد شگو فـه جـو ش زد — حسن گلشن راه عقل و هو ش ز د
زیر اشجـــا ر شگو فـه شیر چا ی — هر کسی با با نـگ نا ی ونوش زد
صبحـد م بـا بلبلا ن در بو ستـان — صد سخـن گل بالب خـا مو ش زد
آ تشم در جا ن ز بر ق حسن خـو د — آن شر ر خـو ماه سا ری پوش زد
خوا ستـم تـا گو یمش از درد د ل — پنبـــهٔ میـنا ی مـی در گـو ش زد
دلر با تـر شـد نگا ر مـن خلیـل
تا شگـو فه بر سر و بـردوش زد

در سال ۱۳۳۵ه ش — **کاروان‌زندگی**

یاد آن سیمین بدن امشب زجانم تاب برد — تا سحر بیتابی من سبقت از سیماب برد
چشم شوخی را بیادم داد وعقل‌وهوش‌من — در تما شای گلستا ن نر گس شاداب‌برد
در شب ما هی ز مهرآن مهرطلعت‌رخ‌نمود — آفتابی شد عیان ورونق مهـتا ب بـر د
آه کاندر عهد ما غار تگر بخل و حـسد — گو هر مهر ووفارا از دل احبا ب بـر د
دو ش از یاد نگا ه چشم مخـمور کـسی — نشـهٔ دیدم که از یا دم شراب نا ب برد
ریخت دندان‌از دهان یعنی ز سیل‌حادثات — سنگ کا ریها ی کا خ هستیم را آب برد
دور مانداز کار وان پـیشرفت زند گـی
چون‌خلیل‌آن‌راکه‌وقت‌کاروکوشش‌خواب‌برد


بسم الله الرحمن الرحیم

« ذ »

سنه ١٣١٤ ه ش **غم هجران**

قاصد آورد بمن از سوی جانـان کاغذ جسم بیجان مرا شد چو نفس جان کاغذ
نامه ات تا بمن آمـد ز طرب میبالـــم همچو موری کـه بگیرد ز سلیمان کاغـذ
بود در پیش نظر جلوهٔ طاوسی تــو که زخوننابهٔ چشمم شده افشان کاغـذ
نتوانم کـه بزنجیر خـطش سازم قـید بسکه باشد بهـوای تو بطیران کـاغذ
هـر زمان خواستم افسانهٔ خود بنویسم سوخت از آتش درد و غـم هجران کاغذ
نام شیرین تو ثبت است درو جا دارد کر نماید زحلاوت بعسل شان کــاغذ
به که باشیم چو زنجیر بفریادم خلیــل
نکند طـاقت شرح غم زنـدان کـاغـذ

«ر»

در سال ١٣٣٢ **وضع تواضع**

باغ عمرت را ز حفظ آبرو شاداب دار پای در دامن زعز نفس در هر باب دار
کر ندانی قدر آب رو نگردی کرد شعر کس نگوید شعر را نان دار وگوید آب‌دار
تابهر بابی نبینی خویش را دائم ذلیل چشم حرص وپای هرزه‌گردرا درخواب‌دار
از سیه‌کاری‌بکش پاموی سرچون‌شدسفید کر همه ذردی مراعات شب مهتاب دا ر
هر قدر کردد رجوع خلق افزون سویتو بیشتر وضع تواضع صورت محراب دار
بهریك نان بر درد و نان مریزان آبروی بس عزیز ازکوهر جان این در نایاب دار
در بساط زندکی جام نشاط است آبرو نشه اندر سر مدام ازاین شراب‌ناب دار
عیب شعر این زمان دیگر میاور برزبان ای قلـم زنهار پاس خـاطر احباب دار
زندکی بی آب مشکل لیك‌بی‌نان‌ممکن‌است همچو در، درگوش‌این‌قول اولوالالباب‌دار
ارتقا ونام در سر باختن باشد که داد این شرف منصور را در عالم اسباب، دار
در مضیق تیره روزی و پریشانی خلیل
همچو زلف عنبرین مه جبینان تاب دار

سال ١٣٣٢ **فیض کاملان**

تا نفاق آیا چه پیش آرد پس‌از مابر بشر کاش یك دیدن قدر از خاك بر داریم سر
از وفا و از محبت نیست در مردم نشان از شفقت و زمروت نیست در عالم اثر
نخوت دنیا فرو برده است قارون رابخاك هوش اگرداری مشو مغرور جاه و مال‌وزر
ازکل وباغ وبهار وساز و مهتاب‌وشراب صحبت یاران صافی دل بود جانبخش تر
تلخی بسیار دارد در کمین مال حرام کرچه مردم میخورندش‌صورت شیروشکر
ای یگانه کوهر دریای‌حسن ازشوق تو کشته ام چون دام ماهی دیده از پاتابسر
مرد میباید که فیض ازکاملان‌کیرد خلیل
نیست کر غواص از دریا برون ناید کهر

در سال ١٣٠٦ ش   **لب بلب باجانان**

کس ندارد همچو تو در ملك خوبی‌ای پسر   زرق و برق وطمطراق و کیرودار وکروفر
آرزومند توام چندآنکه مخموران به مـی   قدر خاك درگهـت دانـم بسان تاج زر
یادازآنفرصت‌که‌همچون‌بخت‌من‌بودی‌بخواب   برسر زانوی من ای نازنین بنهاده سر
گر بجانان لب بلب مانند جام می شوم   تا بحشر از ذوق آن از خویش‌باشم‌بیخبر

همچو مژگان قلم شد اشکباری پیشه ام
تاجدا ماندم خلیل از بزم آن میرزا پسر

سنه ١٣١٤   **جبین اسیر**

گرفته کون و مکان رالوای حسن تو زیر   بروزگار تـوئـی آفـتاب عـالمـگیـر
دهان تنگ ترا غنچه گفتـه ام روزی   بحیرتم که چه عذر آورم بهاین تقصیر ؟
خط توجوهرجان است‌وشرح مصحف‌روی   توان زحسن تو خواندن جواهر التفسیر
بـانتظاری یـك بـرق جلـوهٔ حسنـت   نیاورم مـژه باهم چـو مـردم تصـویـر
ز تاب طرهٔ او ظاهـر است غـارت دل   چنانکه رنگ پریشانی از جبین اسیـر
نسیـم صبـح مـراد و بهـار امیـدم   توئی که بیتو بمانند غنچـه ام دلگیـر
ز شوق راحت دور طفـولیت پیـداست   سفیدی از سر هر موی من بحسرت‌شیر
بدوست گر ننوشتیـم نـامه معذوریـم   کـه شرح شوق نگنجـد بحیز تحریـر

بحیرتم که ز فکر کمند طرهٔ کیست ؟
خلـیل سـاکـن زنـدان و بستهٔ زنجیـر

١٣٢١ هـ ش   **روی گلگون**

بر حلاوت دوستان سختی رسد ازروزگار   کوهکن با کوه غم از عشق شیرین‌شددچار
ای دل مظلوم بر بیداد ظالم صبر کـن   فرصت‌عمرجهانسوزاست چون‌برق‌وشرار
زندگی جز رنگ نامی نیست مانند حباب   کی شود مغرور دانا با چنین نا پایدار
بسکه دارم حسرت زلف و بناگوش کسبی   بیخبر افتاده ام از گردش لیل و نهار
در چمن شبنم فشان دیدم گلی‌را سوختم   یادم آمد روی گلگون عرق آلود یـار
فارغ و آزاده از قید دو عالم گشته ام   کرده تا تیر نگاهت مرغ جانـم را شکار
از شراب معنی و مینای مضمون نشه شو   درسرت گر شوق جام و می زندای‌هوشیار

میزند موج از من وتو جلوهٔ جانان خلیل
چشم اگر باشد نبیند جز محیط ازهرکنار

این غزل بخواهش ادارهٔ سینما انشادو در قطعهٔ نگاشته شد که زنگو گراف‌نموده در شمارهٔ ١٦ حوت ١٣٣٢ مجلهٔ ننداری‌شائع شده ، در دورهٔ دوم خود،هم مجلهٔ مذکور در اول سرطان ١٣٣٥ ش مجدداآنرا نشر نموده

بیا در سینما و عالـم حیرت فـزا بنگر   قریب و دور را در پردهٔ ساز و نوا بنگر
گر از طرز حیات جمله ملت آگهی خواهی   جمال آن معانی را در ینصورت بیا بنگر
بسوی ماهرویانش چوآئینه مشو حیران   زجریانات حسن وعشق آن، مهروو‌فابنگر

نخست از ماجرایش آگهی حاصل کن وزان پس بهرچه بنگری با چشم معنی آشنا بنگر
سخن ز آئینه اسکندر و از جام جم تاکی بیا هر جای را اینجا بحسب مدعا بنگر
مبین چون محض تفریح و تفنن این نمایش را برنگ مکتب فرهنگش از سر تا بپا بنگر
خلیل از خوبی آن پیروی کن و زبدی دوری
بخوب و زشت آن با دقت بی انتها بنگر

سال ۱۳۰۸ ه ش **چو بیدل درسخن**

چو امشب با من آتشوخ است نا ساز ازان افسرده ام چون بزم بی ساز
چمن هم گشته چون بلبل نظر باز که هر سو کرده از نرگس نظر باز
نمیدانم که حوری یا پری زاد ؟ که حاجت نیست حسنت را بپرداز
بود دلدار من در حسن و خوبی چو بیدل در سخن یکتا و ممتاز
سرت گردم نبت را بر لبم نه تغافل چند و تا کی عشوه و ناز ؟
خلیل از عشقبازی گر زدی دم
بشبها شمعسان میسوز ومیساز

در سال ۱۳۳۳

آقای رهی شاعر ایران غزلی باین وزن و قافیه سروده بودند که شعرای وطن ازان استقبال کردند ، از بنده هم تقاضا نموده این غزل را انشاد کردم که درمجله هفتگی ایران ۱۹۰۸ توسط آقای موصوف نشر شد :

جان رفت و در سر است هیاهوی او هنوز تن خاك گشت و زنده‌ام از بوی او هنوز
هر چند خاك گشت و بپایش سری نسود دل پا نمیکشد ز سر کوی او هنوز
از عمر هاست فرش رهش هر دو چشم من واحسرتا ندیده مگر روی او هنوز
خلقی بخون نشاند بیکدم ، ولی بخون پر مائل است تیغ دو ابروی او هنوز
گر چه خزان خط ببهار رخش رسید صد دل بود اسیر بیك موی او هنوز
شد سوده هر دو پا برهش تا بزانویم سر گرمم آنچنان بتکاپوی او هنوز
با دخت تاك محتسبم ریشخند ساخت من نا رسانده چنگ بگیسوی او هنوز
می در قدح بریز و زرضوان طمع ببر کاین آب را ندیده لب جوی او هنوز
هر دم شهید شد زجفا لیك از وفا
دارد خلیل دیده و دل سوی او هنوز

در سال ۱۳۳۰ ه ش **ذکر خیر**

هر که فارغ گشت ازوسواس دیو نا سپاس صورت حق کرد در مرآت قلبش انعکاس
درك اسرار حقائق را زروی علم و عقل در صفای روحی و تهذیب اخلاقی شناس
پاك کن دل از ریا وکین وشو ازکبر دور تاکه ایمانت بود ایمن ز شر انتکاس
ما سوی الله هیچ گردد در مقام معرفت این مثل را زاختران وشمس تابان کن قیاس
بر قضای حق سر تسلیم خم کن چون سپهر گز پی برکردن بیخ هوا این است داس
آنچه ایزد خواسته خیر وصلاح است وصواب گرچه باشد بر خلاف آرزوی جمله ناس

دهر و افلاك و طبیعت تابع امر وی اند　　گر توئی نا معتقد شان الهی را چه باس
بر امید شمع بینش دامن همت بگیـر　　تا نمایندت برون از ظلمت گودال یاس
چنگ محکم زن بحبل الله باقلب قـوی　　سوز با برق توکل خار و خاشاك هراس
نام اسلاف ای‌برادر جز به نیکوئی مبر　　ذکر خیری گر ترا باشد ز اخلاف التماس
پیشه کن حسن عمل با اعتقاد را سخی　　زانکه استحکام دارد هر عمارت بر اساس
در رهٔ تاریك و تنگ معرفت چـون عاقلان　　نوری از شمع حضور اهل دل کن‌اقتباس
گر رسدخواری زدورانش نباشد بوالعجب　　احترام اهل عزت را ندارد هر که پاس
تا نریزی آبـروی مـردمیت را بسـاز　　با قبای کهنه و نان جو و فرش پلاس
با خبر باشی که نزداهل دل شرك‌است‌شرك
غیر حق داری خلیل از هر که امید و هراس

انتخاب مـا

در سال ۱۳۳۰ ه ش

زندگانی جلوهٔ از برق اوهام است و بس　　همچو عنقا هستی مارا همین‌نام است‌وبس
فکر راحت در مزاج عاشق خام است وبس　　ننگ بسمل از تپیدن یکدم‌آرام است‌وبس
برلب میگون و چشم مست اودل بسته‌ایم　　سر نوشت ماگرفتار ان‌خط جام‌است‌وبس
بسکه دارد فکر صید خلق شیخ و برهمن　　سبحه و زنار اینجا دانه و دام‌است وبس
رو بحق کن‌چون‌جوانی‌رفت‌وشدمویت‌سفید　　شعلهٔ افسرده‌را خاکستر احرام‌است‌وبس
همچو نرگس دیده نکشایم بروی این وآن　　چشم من مشتاق‌روی‌آن‌دل آرام‌است‌وبس
بسکه گشتم سایهٔ پرورد هوای طـرهٔ　　روزوشب‌درزندگانی‌برسرم‌شام‌است‌وبس
شوق اگر رهبرشود هرلب‌سخن‌پرورشود　　از ازل محروم‌این‌رحمت لب بام‌است‌وبس
نیستم مانند بلبل نغمه سنج هر گلـی　　انتخاب ما زخوبان آن‌گل اندام است‌وبس
ملك‌گیری‌چیست؟ساغرگیراگرخواهی‌حیات　　زنده باقی ماندن نام جم ازجام است‌وبس
شد بمن‌ثابت‌درین پنجاه وشش‌سال‌حیات　　کلفت ورنج‌والم رازندگی نام است و بس
از خیال نرگس شوخی درینگلشن خلیل
دیـدهٔ ما وقف سیر نخل بادامست وبس

چین جبین

در سال ۱۳۳۱ ه ش

بشد عمر وبکام دل ندیدم روی زیبایش　　چو قمری میزنم کوکو بیاد سرو بالایش
مگو از سایهٔ بال همای همنشین با من　　سرما و هوای سایهٔ زلف سمنسایشـ
درینگلشن در قطع‌تعلق هرکه زد یاران　　برنگ‌سرو‌سرسبزی‌زندجوش‌ازسراپایش
نگاری‌را گرفتارم‌که در خوبی و زیبائی　　بشهر حسن وملك‌دلربائی نیست‌همتایش
برای انتقام ازحسن، عشق معدلت آئین　　ززلفش‌همچو من‌زنجیرافگنده‌است‌درپایش
بعین بی بری دادند جای‌سرو در گلشن　　که دارد اندکی نسبت به‌نخل‌قد رعنایش
بتی دارم که بامن صورت آئینه وجوهر　　نشد یکدم جدا چین از جبین عالم آرایش
وصیت میکنم گز بعد مردن استخوانم را　　کنید ای همدمان چوکات تصویر دلارایش

خلیل افتادگی‌کن‌گرامان ازسرکشان‌خواهی
که‌کس بازور نتوان‌سایه‌را جنباند ازجایش

در سال ۱۳۲۹ هـ ش **دل دیوانه**

بهرروزی‌زمن‌یاران‌فزونتر ساخت‌دلگیرش
بلادر رنگ آئین وفاداری و تاثیرش
دل دیوانه ام تا دیده گیسوی‌چوزنجیرش
خدارادوستان‌ازدست‌من‌رفته‌است‌تدبیرش
ببزم غیر قطع صحبت رمزی مکن با من
که با آتش‌زبانی‌شمع را ایماست‌تقریرش
بیك نظاره هوشم را ربود ازکف‌تعالی‌الله
چه حسن است‌ان که بااین‌نازوانداز‌است تصویرش؟
بسودای سرزلف‌که‌سرشد سازبزم‌امشب
که عالم‌طبلۀ عطار گشته ازبم و زیـــرش
نمیدانی اگر از بی شعوری قدر شاعر را
مکن چون ابلهان ازدخل‌بیجانیز دلگیرش
چه ممکن دور گردد فکرت ازپیش‌نگاه من؟
که‌همچون‌حلقه‌های‌دام چشم‌کرده‌تسخیرش

خلیل از پی بود سیل فنا بنیاد هستی را
بروز وشب عبث افتادۀ در بند تعمیرش

سال ۱۳۱٤ هـ ش **خم شمشیر ابرو**

هلال عید دیدم یادم آمـدتیغ ابـرویش
بخون غلطیدم ازشوق شهیدان سرکویش
زرشك افتد بجان سرو مانند چناراتش
دران گلشن که‌گرم جلوه‌گرددقددلجویش
زز‌یرخاك گلگون جامه برخیزند چون لاله
اگر بر مشهد اهل محبت بگذرد بویش
اگر کیفیت طرز نگـاه چشم مســت او
باین‌رنگ‌است‌ازخودمیبرد‌امشب‌مراسویش
بزندان گراسیرم یاد چاربند و زنجیرم
ندارم هیچ پروائی ز عشق دام‌گیسویش
ز کجرفتاری چرخ و زنا همواری طالع
سر شوریده‌ام یکدم نشد محرم‌بزانویش
ببزم وصل هم محروم دیدارم که میدانم
ندارد دوستان تاب نگاه گرم ما رویش
نسازی تا زجا آواره دلهای اسیران را
گذرکن ای نسیم آهسته برهر حلقۀمویش
زهر عضوم بجای موی‌گردن رست تادیدم
بخون عاشقان مائل خم شمشیرابرویش

خلیلا خاك شو درعشق وخوکن‌باسیه روزی
که همچون سرمه دریابی فسون جادویش

در سال ۱۳۱۸ هـ ش **طبع زبان آور**

عشقبازی که در اندیشه بود ازسرخویش
نیست ممکن‌که‌شود بهره ورازدلبرخویش
تاجنون داد مرا سلطنت کشور خویش
کردم از نقش‌کف پای‌کسی افسر خویش
هرکسی چاشنی سوز محبـت در یافت
همچو پروانه ندارد غم بال‌وپر خویشـــ
ساخـت زندانیم آخـر هنر صافـدلـی
من بزنجیر چو آئینه ام از جوهر خویش
سوی جنت نکشد دل‌زسرکوی تو ام
میکنم فخر باین ذوق وطن پرور خویش
من که از همت مردانه توانم هر کار
نتوانم که کشنم پازدر دلبــر خـویش
دوستان لب مکشائید درین بـزم که من
شمع سان سوختم از طبع زبان آورخویش

بهوای لب میگون کسی همچو خلیل
پرکنم دمبدم‌ازخون جگرساغر خویش

۱۳۱۸ هـ ش **طبع سخن پرور**

میکشی از قفس تنگ هوا گر سر خویش
باید ازعشق هوس سوزکنی شهپرخویش

تیغ ابـرو بنما تا نزنـد دم شمشیـر   ای کمان افسر خوبان، دکر ازجوهرخویش
نشوی غرقه ز امواج محیط پـر شور   همچو کشتی اکر ازکف ندهی لنکرخویش
خاکساری ز سر افکندن کبراست و هوا   نه که از کاهلی ازخاك کنی بستر خویش
روزم از کردش چشم سیهی کشته سیه   نکنم شکوه زدور فلك و اختر خـویش
چشم تر خوب اکر نیست بکو شبنـم   کل بکلزار چرا جای دهد دربر خویش ؟
همچو بلبل که‌زصوت‌خوش خوددرقفس‌است   من بزندانم ازین طبع سخن‌پرور خویش
به پر غیر مکن تیر صفت تکیه خلیل
تاب پرواز نداری چوببال و پر خویش

شاهد معنی

۱۳۳۲ ش

بحمدالله ازعشق سراسرسحر واعجازش   عزیز هردلی کردیده‌ام چون حسن‌ممتازش
دوات ازچاه بابل کن عصای موسوی خامه   اکر بنویسی از اعجاز چشم سحرپردازش
بحسن دلفریب شاهدمعنی بـده دل را   که‌جانبخش‌است‌مانند مسیحاعشوه‌ونازش
حبابی در محیط زندکی باشد ظهور ما   که ازبس بی بقائی‌عین انجام‌است‌آغازش
چه پیش آمدندانم باز مرغ بسمل دل را؟   که‌بیش‌ازهرشبی‌امشب‌روانسوزاست‌آوازش
بغیر ازخود کشی زاهد نیابد چارهٔ دیکر   اکر از پرده بیرون اوفتد مانند من‌رازش
خلیل امشب چه‌روی کرم‌مطرب‌درنظردارد؟
که جانسوز است چون‌آه دل‌من نغمهٔ‌سازش

بتقریب عرس‌حضرت ابوالمعانی‌بیدل علیه الرحمه که در منزل جناب هاشم‌شایق افندی محفلی ترتیب یافته بود وکذارش‌محفل تحت مقالة بمجلهٔ ۹۷ـ اول دلو۱۳۲۹ آریانا بقلم بنده اشاعه یافته و در پایانش‌این غزل که مرتجلا انشاد شده بود ارقام شد .

فیوض روح بیدل

خوشابزمیکه‌احساسات‌باشد نغمهٔ‌پردازش   شودصد حسن‌معنی‌جلوه‌کر ازپردهٔ‌سازش
خوشا بزمیکه‌جز آهنگ‌فرهنگ وادب‌ناید   بگوش هوش‌ازموزون‌نوایان‌خوش آوازش
خوشا بزمیکه آنجا سازالفت ترصداکردد   برد دل‌را نوای پردهٔ عشاق و شهنازش
خوشا بزمیکه از کیف‌شراب معنی رنکین   بصدعشرتکهٔ‌جمشید وکیخسرورسدنازش
خوشا بزمیکه ازاشعار بخشاید حریفان را   چنان‌مستی که‌نتوان‌یافت‌درصهبای‌شیرازش
خوشا بزمیکه‌همچون نورمعنی مهر از دلها   فروزان باشد وتابنده در انجام وآغازش
خوشا بزمیکه دروی حسن دلدار معانی را   توان بی پرده دیدن با کمال‌نازوانداژش
خوشا بزمیکه از بین‌هزاران مجلس علمی   فیوض روح بیدل ساخته پرقدر وممتازش
خوشا بزمیکه دروی بیحسی‌کرنیز ره‌یابد   برنک عود سازدسوختن آنجا سرافرازش
خلیل‌این‌بزم‌دلکش آنچنان‌برده‌است‌ازخویشم
که ممکن نیست باخود آمدن تا ننکرم‌بازش

شاعر کیست ؟

در سال ۱۳۳۰ ه ش

شاعر آن است‌که آزاد بود افکـارش   هـم نمـایندهٔ افکـار بـود کفتـار ش
شاعر آن است که با جملکی باشد بتماس   هر زمان بابد و نیك همه بـاشد کارش

شاعر آن است که زیر اثر کس نرود — بلکه هر جا اثر انگیز بود آثارش
شاعر آن است که دلسرد نگردد هر چند — بیشعوران بشعیری نخرند اشعارش
شاعر آناست‌که‌گوید سخن ازخیروصلاح — لیك پیوسته چوگفتار بود کردارش
شاعر آن است که از منت جود و احسان — نتو انند بیارند بزیر بارش
شاعر آن است که با جامعه دارد سر وکار — جنس دلخواه برند هر کسی ازبازارش
شاعر آنست که پا بسته مسلك باشد — منحرف کس نتواند ز ره هموارش
شاعر آن است که از آب رخ خود باپل — نگذرد گرچه نمایند خسان بسیارش
شاعر آن است که بر هجو نیالاید لب — نفروشد بخذف پاره در شهوارش
شاعر آن است که از جام طبیعت چو خلیل
بنگری صبح و مسا در همه جا سرشارش

نوبهار است و هوانمناك‌ودوران‌پر نشاط — گرم کن ساقی زتاب می بساط انبساط
گوش نه‌بر صوت تار و لب‌بجام‌خوشگوار — چنگ بر گیسوی یار و پا بفرق احتیاط
گر نباشد ماه و مهرایجان‌مبین روی‌سپهر — بی‌می وبی شاهد گلچهر منشین دربساط
بزم بی‌حسن ملیحی دردوداغ‌وحسرت‌است — هرکجا بینید لذت از نمك دارد سماط
گر همیترسی دلا از احتساب محتسب — خویش را پیوسته کن اندر محیط خم‌محاط
گر زخوشبختی‌دچارت گشت‌پیرمیفروش — دست بسته پیش اومیگوی‌اهدناالصراط
بزم بی مینا و می بی رونق و زینت بود — چون بت بی خال وخط یاخط عاری‌از نقاط
خلط سودای ریا کاری براید از دلش — با می و معشوقه هرکس کردچون‌من‌اختلاط
حق بجانب باشد ار دارد بکف جام مدام
چون خلیل آنکو بشیخ جام دارد ارتباط

غزل فوق از طرف شعرای محترم‌ایرانی و افغانی بکثرت اقتفا شد و بالاخر از طرف انجمن ادب پارس چند غزل واصل‌شده که مفصلا در مجله ۹۴ـ آریانا نشر وابیات آتی در ذیل آن مرتجلا انشاد شد.

سر زشاخی برزده‌ایران وافغان‌چون‌دوگل — زان جهت باهمدگر دارند طبعا ارتباط
رشتهٔ وحدت کنون مربوط شد ازراه شعر — شاعران باید بخود بالند از فرط نشاط
زانکه باهم این دو ملك و ملت هم‌کیش‌را — جانب ملك‌سعادت نیست‌جزوحدت‌صراط
وحدت ما جاده پیمای‌است سوی ارتقا
دور باشد یا الهی تا ابد از انحطاط

در سال ۱۳۳۳ کلمهٔ طیبه را درقطعه بصورت راست و چپ نوشته و این غزل را درذیلش‌بخط باریك نستعلیق نوشته‌تذهیب کردم که عکس و در مجلهٔ عرفان سال مذکور شائع گشته ـ

سودای زلف پر شکنت در سواد خط — اندر شکست ساخت مرا اوستاد خط
سر خط نه گرز خط تو بیدادگر گرفت (؟) — کلکم چگونه داد ؟ درین خطه داد خط
مهر خط از محبت آن ماه نو خط است — در طینتم چو معنی خوش در نهاد خط

دانند اهـل فضل خط نسخ دیگــران نسخ و شکست و ثلث مرا در بلاد خط
هر جا رقم زنم رقم مـردمـك بــود پر منزلت بدیدهٔ اهـل ز داد خــط
از عشق خط و خال توام مبتلا نمـود در حرف و نقطه دلبر زنگی نژاد خـط
در کوشك قلمرو انـواع آن خلیل
کویند اهل خط قلمت را عماد خـط

سال ۱۳۲۹ هـ ش

ای که روشن‌بود ازرویت شب تارم‌چوشمع گریه وسوزاست‌دور از روی‌تو کارم‌چوشمع
عشق را نازم کزوهرشب بصد سوزوگداز تاسحر در خدمتت ایستادگی دارم‌چوشمع
دروصال ازنازوتمکین،درفراق از دردوغم سوختن درشام‌عیش وغم بود کارم‌چوشمع
هر شبی در گریه و سوز و گدازم‌تاسحر آتش جانسوز عشقت را گرفتارم‌چوشمع
استخوانم آب گشت و پیکرم پر آبلـه از زبان آتشین خود در آزارم چو شمع
دوستان درانجمن خرم دل وخندان چوگل من بیاد آن گل رو اشك میبارم چوشمع
روشن است از گریه وسوز وگداز من‌خلیل
خلق‌پندارند مرموز است گفتارم چوشمع

۱۳۱۸ هـ ش **یاد نام من**

تا گرفت آنشوخ بی پروای من‌خنجر بکف من هم از آئین جانبازی گرفتم سر بکف
یاد ایـامیکه از بخـت همایون داشتـم طرهٔ جانان بچنگ و بادهٔ احمر بکـف
درپریشانی‌است‌هم خندان‌دهان‌وتازه‌روی همچو گل دارد درین باغ‌آنکه‌مشت‌زربکف
نغمه اش دلهای اهل بزم را سازد کباب گر بگیرد زخمه را آن آتشین پیکر بکف
یاد نام من باهل درد مستی میدهـد تا گرفتم از خیال چشم او ساغـر بکف
آه جانسوزی بود هر مصرع دیوان من نیست غیر از آتشم چون دیدهٔ مجمر بکف
میزند برخاك گمنامی چو مارا روز گار تیغ جوهر دار را گیرد چو بی‌جوهر بکف
گر ز جورم میکشی شادم که شاید آورم دامن نازت باین تقریب در محشر بکف
بوی زلفت ازنسیم صبح آمد بر مشام خرمی بخشا برنگ گنج باد آور بکـف
یادآن سرمایه داریها که در بازار عشق داشتم صد کاروان گوهر ز چشم‌تر بکف
در محیط فکر غواص سراغ شعر بـاش کز تجارت کی توان آوردن این گوهربکف
طالبان حسن معنی را نمی افتد ز مـن دلبر محجوبهٔ بکر سخـن بهتر بـکـف
صاف طبعانرا چو گل‌می آید از بالابگوش شبنم آسا گوهر الهام شعر تر بـکف
سرخ رو خیزم چوگل درعرصهٔ محشرخلیل
گر بمالد خون شوقم چون حنا دلبر بکف

۱۳۳۰ هـ ش — بروطن عاشق

کر ازپروانه باشد دور شمع انجمن عاشق — ترا باشد بهر محفل‌هزاران‌مرد وزن‌عاشق
بوقت نزع خودفرهاد پیش‌صورت‌شیرین — بکفتا بازکی یابی برنگ کوهکن عاشق
ببزم وصل یار خویشتن مانند آئینه — زحیرانی نمیداند مژه بر همزدن عاشق
بدام زلف مشکینت کرفته مرغ دل الفت — بمانند وطنخواهی که باشد بر وطن‌عاشق
بطبع نازکت راهی مده اندیشه و غم را — سرت‌کردم‌چه‌غم‌داری؟که‌داری‌همچومن‌عاشق
زسرتاپای‌خودراچشم‌چون‌زنجیر میخواهد — بهنگام تماشای نگار خویشتن عاشق
شب عیش برات وصل وشام ماتم هجران — نمیداند برنگ شمع غیراز سوختن‌عاشق
زتعلیم وفا پروانه دارد همچو پروانه — ببزم وصل یار خود زخاکستر شدن‌عاشق

خلیل آنکس کند فرق شعیر وشعررا‌آسان
که‌باشدهمچوکوش‌ذی‌شعوران برسخن‌عاشق

۱۳۳۰ ش — کردش ساغر

ز چشم مست تو کردیده‌ام چنین‌که هلاك — نروید از سر خاك مزار من جز تاك
نکرد رحم ورهم در حریم وصل نداد — تپید هر قدر از دوریش دلم در خاك
زبی تمیزی بزم زمانه سوخت چو شمع — ز فرق تا قدم من بشعلهٔ ادراك
زدرد دوری آن روی آتشین همه شب — بجای اشك شرر ریخت دیدهٔ نمناك
بیا که در قدمت ریزم از دو دیده کهر — دهم بزلف کجت شانه از دل صد چاك
نمیدهد سرما غمکشان بافسر تن — که کرده ایم بسر از غبار خاطر خاك

ز عشق نرکس مستت نخواسته است‌خلیل
بغیر کردش ساغر ز کردش افلاك

۱۳۳۵ هـ ش — صلح‌بانزوا

مفتی و قاضی ثبوت دعویت را بیدرنگ — میکنند امضا اکر شاهد بود ملا شرنگ
کر نوازی ساز سیمی میدهد فار غخطی — از حساب نا تمامت دفتری در یك ترنگ
دردل ما ای جوان حاکم مزن خود را زظلم — زانکه باقد کمان داریم آهی چون خدنگ
خانهٔ دلها مزن آتش مده دلها بباد — ای‌بکردن‌برده‌قصرازآب‌وخاك‌وچوب‌وسنگ

صلح کن با انزوا از محفل یاران خلیل
نیست چون‌درسازصحبتها بجزآهنگ‌جنگ

۱۳۳۵ — دست کریمان

طبع را ز آمیزش ابنای دوران است ننگ — زانکه‌درکفتادشان‌صلح‌است‌ودرکردارجنگ
نیست آثار دکر پیدا زصدق و دوستی — اینزمان جز لاف یکرنکی زیاران دورنگ
شیشه آسا دعوی نازك مزاجی می کنند — کینه طبعانراکه دل‌پرسخت‌تردیدم زسنگ
چون‌جفای‌دلبران‌محتاج درکشوربسی‌است — چون دهان کلرخان‌دست‌کریمان‌کشته‌تنگ

ازجهان باتیره‌روزی وپریشانی خلیل
همچو زلف‌دلبران جزدل نمی آرم بچنگ

۱۳۳۶ **موج عرق**

از شعلهٔ تصویر کند داغی اگر گــل ز آه دل من نیز کند رنگ اثــر گــل
تا بر رخ زیبای تو افکنده نظـر گـل از سنبل زلفت شده هم شیفته تر گل
از غنچهٔ لب، وز گل رخسار و دو نرگس سرو قد رعنای تو آورده ثمــر گــل
بی پرده بگلزار تو گــر جلوه نمائــی بلبل نکند یــاد بصد سال دگــر گــل
کس شبنم شاداب برویش نفشانـــد از موج عرق پیش رخ او شده تر گــل
آرایش عشاق همیــن داغ بتان است جز شعله نباشد چو زند شمع بسر گل
از شوق گل روی تو غمخانهٔ مــا را زد جوش چو گلخانه ز دیوار و زدر گل
در آتشم از عشق کسی گر چه شدم پیر مانند چراغی که نشد وقت سحر گــل
سرتاسر کوی تو بود صورت گلـــزار از نقش کف پای تو از بس زده سر گل
روشنگهرانراست بلـب مهر خمـوشی شوری نکند تا ابد از موج گهر گــل
کیفیـت اشعــار ز موزیـك فـــزایــد چون غنچه که میگردد از انفاس سحر گل
ازبسکه خلیل از غم او جان و دلم سوخت
از تخم سر شکم نکند غیر شرر گـــل

۱۳۱۵ **آشیان درگلستان**

چه میدانی غم بیخانمانی من ای بلبــل که داری در گلستان آشیان ومامن ای بلبل
من زندانی ازسودای آب ونان خورم خودرا ترا زین، درقفس غم نیست قدر سوزن ای بلبل
بیا تا ما و تــو نالیم از درد گــرفتاری مرا زندان تراکنج قفس شد مسکن ای بلبل
چو من کز وصل یارخویش ببریدم طمع اکنون توهم ازدیدن گل بعد ازین دل بر کن ای بلبل
نه چون من بند درپا داری وزنجیر درگردن چرا اندر قفس داری فغان وشیون ای بلبل
نه بیند روی آرامی بوصل یار هم عاشق مرا روشن شداز فریادتو درگلشن ای بلبل
خلیل آسا درآتش بودم ازدرد وغم زندان
نوایت آتش دیگر مرا زد درتن ای بلبل

۱۲۹۸ هش **تیغ ابروان**

چه زیبا مینماید بر رخ آن سیمبر کاکل خصوصا چون شود آشفته از بادسحر کاکل
سراغ ملك جمعیت نمیباید بســان من ز تشریف قدوم خط مگر دارد خبر کاکل
اگر قصد تو پابندی بزنجیری نمیباشد چرا ای مرغ دل داری؟ نظرهر لحظه بر کاکل
بروی همچو ماهش هر زمان بیباك میگردد زتیغ ابروان او نمیدارد حذر کاکــل
خلیل ازعقل بیرون میشود همچون من ومجنون
اگر زاهد ببیند بر جمال آن پسر کاکــل

۱۳۱۵ ه ش **کسب سر فرازی**

زدور اندیشیی بسیار خودرا دربدر کردم زفرط احتیاط و حزم خاك غم بسر کردم
خدا را ای توکل خضررا همشو که ازسودا طریق ایمنی کم، رو بصحرای خطر کردم
چو بلبل درتمنای گلستانهای با وسعت بخود باغ جهانرا از قفس هم تنگتر کردم

یقینم شدکه‌حرص ازکوه زرزائل‌نمیگیردد تلاوت‌تاحدیث‌حضرت‌خیرالبشر(ص) کردم
بقرآن تا(الیس الله بکاف عبده) خواندم ز استمداد مخلوق جهان‌صرف نظر کردم
نفرمودند غیر از نیکوئی، بانیك وبدچیزی گراندر زی طلب از پیرو استاد وپدرکردم
خیلا باتوکل باش و کسب سر فرازی کن
که من خودرا ذلیل ازتکیه برعلم‌وهنرکردم

۱۳۱٤ تاب مهر

نگارا جز غم تــو غم نــدارم غم بیش و کم عالم نـــدارم
بکینت‌سازم‌ای‌خورشید رخسار که‌تاب مهر چون شبنم ندارم
بزندان‌روز وشب‌غیراز خیالــت انیس ومونس و همدم‌نـدارم
بقربانت شوم عشق و محبـت بجزتو باهمه عالـــم نـدارم
نثارت مینمایم گـو هر جـان اگر دینار یا درهـم نـــدارم
جهانسوز است آه سینهٔ مـــن چه غم در چشم خودگرنم ندارم
ندانم با که گویم راز عشقت؟ که‌در زندان‌کسی محرم ندارم
گرآن ناز کمزاج از من نرنجد
خلیل اندیشه از رستم نـدارد

۱۳۳۳ فیض جوهرذاتی

به‌بیداد وجفای چرخ پر تزویر میسازم بعین راستی با این کمان چون تیرمیسازم
زیمن طنیت صاف وزفیض وسعت مشرب بطبع مست‌وهشیار وجوان وپیر میسازم
نسازم از تقاضای وصال آزرده طبعت را بهجرانت بهر تقدیر با تقـدیر میسازم
نمیخواهم و گر خواهم زفیض‌جوهرذاتی پری واهرمن، بوم وهما تسخیر میسازم
باینمعنی که صورت می‌پذیرد وصل‌اوبامن برای خواب نادیده بسی تعبیر میسازم
بعالم نکته سنج قدر دانی را اگر بینم هزاران داستان در مصرعی تصویرمیسازم
زحریت چو محرومم بکنج عالـم حرمان
خلیل از محرمان عمریست باتحریرمیسازم


هو الحی القیوم القدیر

۱۳۳۶ — **بفرمایش**

ایکه از لاف محبت بستهٔ دامت شدم — عاشق سرو قد ورخسار گلفامت شدم
همچو طفلان‌خوردم ازگفتار شیرینت‌فریب — مبتلای پسته ونارو دو بادامت شدم
صورت شیریکه از حیله بزنجیرش کشند — هرچه گفتی راست باورکردم ورامت‌شدم
دوستان را دشمن خود کردم از آمیزشت — در میان از خود وبیگانه بد نامت شدم
عاقبت محروم آن آمیزش و آن یکدلی — بر مراد محرمان بد سر انجامت شدم
آه ، کز بد عهدی و رفتن بحرف این وآن — بی نصیب ازوصل‌وخط وپیك‌وپیغامت‌شدم
با همه حرمان وسوز هجرشادم‌چون خلیل — کاین زمان هم شکرحق آزاد ازدامت شدم

در ۱۳۳۵ هـ ش انشاد و بمجلهٔ ۲۶دلوژوندون و مجلهٔ اول حوت ننداری نشر شده

بتقاضای رفع‌حجاب

برای از زیر ابر چادری ای ماه تابانم — بسوزازتاب‌حسن‌این‌پرده‌ای‌خورشیدرخشانم
درخشان‌کوکب‌گردون‌خوبی خلق‌خوانندت — حجاب‌ازرخ براندازی‌گرای‌نجم فروزانم
توئی ماه و جهان از پرتو مه‌میشود روشن — سرت گردم چرا در برقعی مستورحیرانم؟
توئی گلزار خوبی‌راگل‌وگل نیست‌درپرده — توای‌گل ازچه‌رو اینگونه‌محجوبی‌نمیدانم؟
تو سروبوستان زیبی بهار آفرینش را — حجابت‌چیست؟بنماروی‌وغارت‌کن‌دل‌وجانم
میان آتش غم تا بکی باشم خلیل آسا ؟
برافگن پرده ازروی خود وبنما گلستانم

در سال ۱۳۴۲ — **مستی سرشار**

یاد باد آن‌کز خیالت عشق با گل داشتم — در هوایت شور وافغان همچوبلبل داشتم
یادباد آن‌کز دل صد چاك واز رگهای‌جان — شانهٔ بر زلف و تاری هم بکاکل داشتم
یاد ایامیکه بودم ز آتش عشقت کباب — دود سودایت بسر مانند سنبل داشتم
یاد ایامیکه از ذوق امید یك نگاه — با دو عالم شوق تاب صد تغافل داشتم
یاد ایامیکه از دور نگاهت چون خلیل — مستی سرشار بی پیمانه و مل داشتم

۱۳۱۵ — **خیال چشم‌مست**

زآه واشك غم از دوریت در آتش و آبم — ز سودایت نمی‌آید بروز آرام وشب‌خوابم
ز یاد جلوهایت با لباس تاس سیمابی — سرا پا درمحیط بیقراری همچو سیمابم
بسودای رخت ای گلعذار ماهروی من — نباشد حسرت گلگشت باغ وسیرمهتابم
بیاد مصحف رویت تلاوت میکنم قر آن — بفکر طاق ابرویت مقیم کنج محرابم
چومو سیقارم ازهرمو سزدگر ناله میخیزد — کزان مژگان خیالی‌درگ جان‌است‌مضرابم
خیال چشم مست و لعل مینوشی‌خلیل‌آسا
مدام از خود برد بیساغر و بی بادهٔ نابم

۱۳۱۵ هـ ش

بنام بندگی

زرشك شمع بزم‌ای‌دوستان آتش بدل‌دارم که میسوزد ز شب تاروزپیش‌روی دلدارم
به‌عشقت‌شدبباد‌ای سروسیمین‌عمرویکبارم ندادی چون صبا دربوستان‌وصل‌خودبارم
پریشان خاطرم ازحسرت‌زلف پریشانت بباد نرگس بیمارت از عمریست بیمارم
زبرق گوشوارت خرمن‌جان سوخت‌حیرانم که‌تاب پرتو خورشیدخسارت‌چسان‌آرم ؟
چو بلبل جاکنم‌تنها بباغ‌وصلش ار روزی زیاد آوردن اغیار آنگل میزند خــارم
چرادریاست؟درزنجیر موج‌ازپیچ‌وتاب‌خود ندآردگر بسر سودای عشق گیسوی‌یارم
گرآن ماه سپهر دلربائی مشتری بــاشد برد از خودبنام بندگی شوقش ببازارم
مکن تکلیف جام باده ام ای ساقی مستان که امشب از خیال نرگس‌جانانه سرشارم
مبادا چون مرا بگذارد آویزد بدیگر کس مکن ای صاحب اقبال سعی رفع ادبارم
خلیل از حسرت هر حلقهٔ زنجیر گیسوئی
برنگ مردم دیوانه شب تا روز بیدارم

۱۳۳۵

کور وجفنگ

کرد اخته ام شراب بچرس و به‌بنگ هم بدمست بودم و شدم اکنون ملنگ هم
رقاص بزم کز رخ او دیده آب خــورد آواز زنگش از دل ما کند زنگ هــم
گر نیست دسترس به بت نازك و لطیف باری خوش است عشق به یار دبنگ هم
گفتی که مرغ جان زبرایم کــباب کــن از لخت دل‌پزم اگر آئی لــونگ هــم
مطرب پسر که در همه جانقل مجلس‌است شیرین نگشت کامم از ویك ترنگ هم
دل داده‌ام بسرخ لباس نخـود فــروش چل میزند بجان من خسته رنگ هــم
عزت نمانده چون سخن خوب را خلیــل
چندی بگیر شیوهٔ کــور و جفنگ هــم

۱۳۱٤

بلبل در دام

خلاف بخت واژون میدهی روزی اگر کامم زآب خنجر نازش بریز ای چرخ در کامم
بجذب‌حسن‌سوی‌خودکش ای‌محبوب‌گلفامم که از هجرت بزندان بلبل افتاده دردامم
در اول سوختم ، برباد شد خاکسترم‌آخر مپرس ای بیوفا درعشقت از آغاز وانجامم
زبرق گوشوارت ماه ریـزد از سرا پایم زنور عارضت خورشید جوشد ازدروبامم
چنان سودای روی وموی‌آن‌لیلی نسبدارم که چون‌مجنون‌نمیباشدخبر ازصبح‌وازشامم
دل از دیدار نیکویت تسلی کی‌شود جانا اگر صد چشم‌باشد جای هرموبرهراندامم
چنان دل‌بسته‌ام‌برکفر زلف‌وخال‌هندویش که کافر را زحیرت خنده می‌آید باسلامم
بشوق دیدن آن نازنین سرو بهشتی رو زند سردیده آزهرعضو همچون نخل‌بادامم
زدور چرخ میسازم بنا کامی کــه میدانم بکام اژدر افکندن بود گر میدهد کامــم
بدست من نیامد جام سر شاری درینعالم
خلیل بینوا هر چند نسل مرشد جامــم

۱۳۲۵ لاکت یاقوت

عزیزان تابسر سودای یار سیمبر دارم بوقت هرزه گوئیهای ناصح گوش کر دارم
خلیده تا مرا در پی دل خار غم عشقش برنگ شمع از این خار پا آتش بسر دارم
نظر دارد بروی آتشینش بی حجابانه من از رشک نقابش داغ حسرت برجگر دارم
زتکلیف مریدی در گذر ای شیخ شهر ازمن که بهر پیری خود نو جوانی در نظر دارم
بروز وصل از اندیشهٔ پیش آمد هجران زفیض عالم دیدار کی رنگ اثر دارم
ندارم غم بغم آباد تنهائی که از یادت بهر مژگان زدن صد باغ رضوان در نظر دارم

گریبانش برنگ لاکت یاقوت چون نگرفت
خلیل از خون خود باری چه امید دگر دارم

۱۳۱٤ هـ ش سیر سنبلستان

یاد گیسوی تو تا در کنج زندان میکنم همچو زنجیر از سراپا شور و افغان میکنم
از فراق عارضت هر دم بکنج درد و غم ناله ها چون بلبل دور از گلستان میکنم
هر شب از سودای روی آتشینت تاسحر شمع سان میسوزم و بر خویش گریان میکنم
می تپم درخاک و خون بسمل صفت در کنج غم تیغ ابرویت چو یادای راحت جان میکنم
کشته زندان مانعم ورنه ز شوق چشم تو همچو آهو رو بصحرا و بیابان میکنم
خود بخود چون مردم دیوانه ام در گفتگو راز عشقت را ز مردم بسکه پنهان میکنم
بسکه از خود میبرد سودای آن کاکل مرا هر شبی تا صبح سیر سنبلستان میکنم
بر امید وصلت ای مجموعهٔ خوبی و ناز زندگی با یکجهان وضع پریشان میکنم
گر زدرد دوریت گریم بکام دل شبی جان بقربانت جهان را غرق طوفان میکنم
همچو زنجیر از همه اعضا فغان سر میکند قصهٔ خود گر بکافر یا مسلمان میکنم
شکر لله نیستم محتاج با مینا و می مست میگردم چو یاد چشم جانان میکنم
هر دم عمرم دم تیغ تغافلیهای تست بسکه یاد آورده جان خود بقربان میکنم

چون ندارم محرمی در گوشهٔ زندان خلیل
گریه که بر بیکسی گاهی ز هجران میکنم

۱۳۲۹ آتش محبت

چون شمع باز شعلهٔ شوقی بسر زدم مانند لاله داغ کسی بر جگر زدم
یارب چه آتش است محبت؟ که من ازو آفاق را ز سوز دل خود شرر ز د م
دیوانهٔ بهار خط خود مرا نخواند چندانکه سر بسنگ و بدیوار و در زدم
جز سوختن نگشت چو پروانه حاصلم بر دور شمع عارض هر کس که پر زدم
چون چنگ قامتم شد و چون موی پیکرم تا چنگ خود بدامن آن مو کمر زدم
دل آب شد ز خندهٔ دندان نمای او پنداشتم که غوطه به آب گهر زدم
تا چشم من بصورت زشت رقیب خورد از هر مژه بدیدهٔ خود نیشتر ز د م

بلبل صفت زنـالـه نیاسوده ام دمـــی تا دم ز عشق روی تو ای گلپسر ز د م
قـدرم ندارد هیچکس از عیب بی ز ر ی هر چند طبل شهرت علم و هنر زدم
هرکس نشست پهلوی من داغ شد ،زبس آتش ز برق شوق تو پا تا بسر زدم
میسوختم ز شعلهٔ عشق نهان خلیل
آبی به آتش خود ازین شعر تر زدم

بنیاد عجز

زبس محو توام هر چند میسوزی زبیدادم برنگ بلبل تصویر کس نشنیده فریادم
ز عشق آن دهن‌ازبس‌بود گفتارمن‌شیرین بخیل عاشقان زانرو همی نامند فـرهادم
ببوی طرهٔ اوکز نسیم آمد سپردم جـان بدین سان‌عاقبت‌عشق فسونگر دادبربادم
به‌گردش آور ازخون رقیبان ساغرم‌امشب پس‌ازبیداد چندین میدهی ای‌چرخ‌اگردادم
چوخارم‌نی‌ثمر، نی‌سایه، نی‌رنگیست، نی‌بوئی چرا پرورده آیا؟ بوستان آرای ایجـادم
روانم سوی ملك نیستی‌گم کرده پا وسر نمیدانم که همچون اشك ازچشم‌که‌افتادم؟
بخوابی التفات‌چشم مستش سوی‌خوددیدم به‌تعبیرش فلك با دختر رزکرد دامـادم
به چندین سیل غم‌بنیاد عجز من‌نرفت‌ازجا بنافرموده معمار ازل گـوئی ز فـولادم
نمیماند بشعر کس خلیل اسلوب شعر من
که ازفطرت درین‌فن ملهم عیب است‌استادم

١٣١٦ ه ش **تیغ بیجوهر**

ندانم از نگاه گرم فتان که مفتـونم ؟ که میسوزند کلك وخامه و کاغذزمضمونم
شدم خاك و نیامد دامن زلفش بچنگ من باین مارسیه کاری نکرد ایوای افسونم
برنگی میروم از خودکه در گفتن نمی آید بدل تا بگذرد کیفیت آن لعل میـگونـم
چه حکمت دیده آیا؟ در دماغ پوچ‌من‌دوران که عمری درخم زندان فگنده‌چون فلاطونم
به بیداد تو میسازم بهر رنگم که‌میسوزی مگر باتیغ بی جوهر نریزی ای فلك‌خونم
چسان بهلوگذارم‌برزمین ؟ کز دوری‌مهری پرازداغ‌است‌امشب‌پای تاسرهمچوگردونم
دوعالم غرق حیرت‌شدچوآئینه ازان‌حسنی که ازیك جلوه آش من‌نیز محوصنع‌بیچونم
نموده عشق حسن آن بت شیرین لیلی‌وش
برسوائی خلیل‌افسانه‌چون فرهاد ومجنونم

١٣٢٥ **خوبان بازاری**

عشق پرورد الستم کی هوسکاری کنـم کی دگر سودا باین خوبان بازاری کنم
شیوهٔ من عشق پاك گلشن دیدار اوست همچو زنبور عسل نفرت زمـرداری کنم
در تجارتخانهٔ این لولیان پـر فـریب لـولوی ناسفتهٔ کو ؟ تا خریداری کـنم
پاکدامانی بباغ حسن میخواهم چو گـل تا به پیشش همچو بلبل ناله وزاری کنم
شعله رخسار منور باطنی چون شمـع‌کو؟ تاکه چون پروانه در عشقش فداکاری‌کنم
من گرفتارت نبودم لیکن اوضـاع رقیب ساخت مجبورم که آهنگ گرفتاری کنم
نیست چون امروز قدر شعر مقدار شعیر به که جای شاعری من بعد خرکاری کنم
چون خلیلم خوشه چین خرمن حسن صفا
از خـرید دانـهٔ نا پاك بیـزاری کـنم

۱۳۲۵ — فیض عجز

بحمد الله گر از غم سوختم خاکسترعشقم ؛ وگر بر باد رفتم در هوای دلبر عشقم
بنازم همت شوقیکه تا شد خضر راه من ؛ کشید از خویشتن یکبارهٔآندر کشورعشقم
مجو باصد جفا ای ظالم‌ازمن جنس بیزاری ؛ که‌جز نقد وفا منهازدند از دفتر عشقم
بغیرازسوختن کاری‌مراچون نیست‌پنداری ؛ که شمع محفل ناز و سپند مجمر عشقم
بمانند خضر کردم گذر برچشمهٔ حیوان ؛ نیامد درگلو خوشتر زآب خنجر عشقم
سرم‌را تاج فخر خاك گشتن داد در راهش ؛ خدارا همنشینان از دل وجان چاکرعشقم
شهٔ وقت خودم در ملك لاقیدی زفیض او ؛ من واین بیسرو پائی چه‌بی‌پا وسرعشقم؟
گذشتم از هوای نفس دون یارب کرم فرما ؛ نسیمی از بهار گلشن جان پرور عشقم
بعمر خود ندیدم غیر هجـران در ازل گویا ؛ لبالب ساختند از بادهٔ غم ساغر عشقم
بچشم مست‌اوگفتم چرا چندین‌ستمگاری؟ ؛ نگاهی کرد وخلقی کشت‌وگفتا کافرعشقم
مشو در رفتن میخانه واعظ سنگ راه من ؛ که پیر جام را کردند از اول رهبر عشقم
ز استغنا چه امکان سر فرود آیدبافلاکم؟ ؛ زفیض عجزچون ازخاك بوسان در عشقم

نمیگویم خلیل آسا بمن آتش گلستان کن
بکش یارب ز گلزار هوس در آزر عشقم

۱۳۱۸ — برق فریاد

گام خود من بعد در راه فقیری میزنم ؛ پشت پا بر مسند و تاج امیری میزنم
تا مرید من شود آن نو جوان پـارسا ؛ سبحهٔ آورده در کف لاف پیری میـزنم
مایل آئینه است آن جوهر حسن و صفا ؛ بعد ازین منهم دم از روشن‌ضمیری‌میزنم
در سرم افتاده شوق عشق ابروی کسی ؛ خویش را هردم به‌تیغ از ناگزیری میزنم
نغمهٔ سنجم تا بشوق عارض آن بی نظیر ؛ طعنه از رنگین بیانی بر نظیری میزنـم
همچو پروانه زیمن همت عشق غیـور ؛ خویش را در آب وآتش از دلیری میزنم
گشته‌ام‌شهرت‌طلب‌یاران‌برنگ شیخ‌شهر ؛ گر چو عنقا خویش را درگوشه‌گیری‌میزنم

خواهد آخر سوخت سقف‌گردون را خلیل
برق فریادی که از درد اسیری میزنـم

۱۳۱۸ — یاد ایام جوانی

باز آه ونـاله از درد نـهانی میکـنـم ؛ بهر یاران شرح حال ناتوانی میکنـم
در مضیق کنج زندان بی سبب از مدتی ؛ چون نگین در بند خاتم زندگانی میکنم
میشود آندم دم تیغی به قطـع زنـدگی ؛ چون به پیری یاد ایام جوانـی میکنم
میخورم‌ازشش‌جهت برسر هزاران‌تیغ‌یاس ؛ در تصور گر خیال کامرانی میکـنـم
درغم من خلق چون زنجیر شیون میکنند ؛ چون بزندان یاد آن لیلای ثـانی میکنم
عمر ها شد در هوای قامت رعنای ا و ؛ سرو آه خویشتن را باغبانی میکـنـم
هیچکس را دل نمیسوزد بحالم گرچه من ؛ شمع سان ازسوز دل آتش زبانی میکنم
خامه‌ام چون تیشهٔ فرهاد شیرین کار شد ؛ بسکه از شوق لبی شیرین بیانی میکنم

با همه تکلیف گوناگون زندان چون خلیل
کی فرامش صحبت یـاران جـانی میکنـم

۱۳۱۸ **بیت انتخابی**

سوی میخانه ام یاد نگاهی میکشد هر دم
مگر بار دگر گلگون شود رخسارهٔ زردم
شود از استماع نام من هر گوش چون یخدان
برنگ وعظ ناصح در مزاج خود زبس سردم
چو ماهی کز محیط اندیشهٔ غرقش نمیباشد
زطوفان حوادث غم ندارم بسکه خو کردم
منم آن بلبل خو کرده باذوق گرفتاری
که از بهر همین دام و قفس ایام پروردم
نشیند هر که با من لحظهٔ پر درد برخیزد
مگر این گوشهٔ ویرانه را من مخزن دردم
چو بیت انتخابی کز غزل تنها نویسندش
فلك افگنده در زندان زابنای وطن فردم
نسازد تیره تا آئینهٔ صاف تحمل را
بزیر کوه غم جان دادم ودم بر نیاوردم

همین کافور صبح صادق و باد سحر گاهی
خلیل از دختررز شکر ایزد ساخت دل سردم

۱۳۳۰ **اظهار حقیقت**

ز بس دائم بمینا الفتی ای دوستان دارم
زعینك شیشه پیش دیدهٔ خود هر زماندارم
گر از مدح وثنا مهر خموشی بردهان دارم
باظهار حقیقت بر سر هر مو زبان دارم
نهفتن گر بود ممکن درون پنبه آتش را
توانم سوز عشق خویش را من هم نهاندارم
ندارم گر بدل تاب وتوان وصبر وآرامی
چه غم دارم که آه وناله وشور وفغان دارم
چنان ازداغ عشقش سینه‌ام دارد گلستانی
که در صحرا همیشه لاله راآتش بجاندارم
نباشد زاهد بیدرد را از نعمت جنت
همان ذوقی که من دردل زعشق دلستاندارم
سرآمد عمر باسوزوگداز وگریه چون شمعم
ازین آتش زبانیها که در بزم جهان دارم
زبس بیم جدائی در دل آشفته جا کرده
بعین وصلم و ازماتم هجران فغان دارم
ندارم شکوهٔ از بی زری کز بخشش یزدان
همیشه درکف خود خامهٔ گوهر فشاندارم
نخواهد محبس عشق ومحبت بندوزنجیری
بیا، داموفا کافیست دل را، تاکه جان دارم
گهر را ازصفای طینتش جا در تهٔ دریاست
ازانرو در محیط از جمله پائین ترمکاندارم
بحالم محرمیت نیست گوش بیسوادان را
چو خط باهل بینش درخموشیها بیاندارم

خلیل از درد عشق اوست دل را عزتی پیشم
بلی بهر مکین باشد گر الفت بامکاندارم

۱۳۲۲ **گرمی خوی**

بستهٔ زنجیر گیسوی تو ام
کشتهٔ شمشیر ابروی تو ام
بی گل روی توای نخل مراد
شیفته چون سنبل موی توام
بعد مردن گر زخاکم بگذری
در دمد جان درتن ازبوی توام
ساخت مست آخرزمینای سخن
گردش چشم سخنگوی توام

ای مه بیمهر در آتش مدام
چون خلیل از گرمی خوی توام

۱۳۳۳ **بزم ناز**

من ستمزده یارب چه آرزو دارم ؟
که صبح و شام نگاهی بچارسودارم
زفرق تا بقدم خونچکان و پرداغم
ازان زمان که هوای تو لاله رو دارم
رواست گر زسرم میشود شراره بلند
که در دل آتش عشق تو شعله خو دارم
چو ذره‌ام تپش آهنگ ولیك ناپیداست
که ازبرای چه مقصود؟ جستجو دارم

خوشم که شمع صفت باکمال عجزونیاز ببزم ناز تو از گریه آبرو دارم ـ
زنسبت نسب پیر جـــام معـذورم مدام اگر ز می و جام گفتگو دارم
خلیل از چه مراد ستداد طبع بلند؟
اگر نه آرزوی ســـرو قـــد اودارم

۱۳۲۵ غریق بحر شعر

پس ازمرگم‌دوسه‌بیتی‌اگرخوانی‌سر خاکم برقص آید ز فرط ذوق آنجا طبع‌غمناکم
بدل باك از جفای دور گردونم نمیماند گراندازد نگاه مهر بر من مـــاه بیباکم
بروزاهدکه اینجاهیچ کشمش‌نیست‌بی‌چوبك تو محو زال دنیا من‌اسیر دختـــر تاکم
زفکرروشن‌من‌هیچکس‌ذوقی نبرد افسوس میان بزم کوران سوخت‌دائم شمع ادراکم
دل صدچاك وطبع‌عقده‌اند وزولب خشکی بود منظور جای شانه و تسبیح‌و مسواکم
بپای شمع جاندادن بود معراج پــروانه خوشا از نور حسنت‌گرزنی آتش‌بخاشاکم
خلیل از بس غریق بحرشعرم آرزودارم
طفیل آل‌بیت ازلوث عصیان‌حق‌کند پاکم

۱۳۲۵ هـ ش خمار پیری

بساط سازعشرت را نوای خارج آهنگم کجائی ای اجل کز زندگانی سخت‌دلتنگم
منم مینادل واین محفل پرشورامکان بین که چشم مرحمت‌ازهرکه دارم میزندسنگم
کمنداندازاوزلف‌درازکیست؟ کزشوقش بپرواز است سوی سنبلستان‌طائر رنگم
ببزم عشقبازانم چو شمعی سر برآورده که غیرازشعلهٔ عشق‌است‌ازهرافسری‌ننگم
چومی‌آید بیادم نشهٔ سرشار بر نائـــی بهنگام خمار پیری از سر میپـــرد بنگم
زپیری گشته‌ام چنگ‌وبچنگم‌کاکل چنگی نیفتاد وزفکرش هرنفس درناله‌چون چنگم
سرت گردم به‌تیغ عشق‌خودمیساز قربانم که‌در شهر هوس باشد زنام زندگی ننگم
مگربوی گلم یاران درین گلزار نومیـــدی که باغ ازمن پراست ولیك ناپیدابودرنگم

بشد عمر وبکام دل نبوسیدم‌دهانش را
نیامد چون خلیل اززندگانی‌هیچ درچنگم

۱۳۲۷ هـ ش خانه‌بردوش

بیاکه دیده زبدبینی کسان پوشیـــم چو بخردان پی‌اصلاح‌حال خودکوشیم
بیابیا کــه کتاب ریا و خود خواهی بحکم پیر مغان خط‌کشیم ومی‌نوشیم
بیا بکوی مغان جاکنیم وباده خوریم زمال‌غصب وحق‌غیرچشم‌خود پوشیم
بیاکه شهرت تقوی و نیکنامـــــی را بعشق مغبچهٔ باده نــوش بفروشیم
بیاکه خرقهٔ تزویر را زسوز جگـــر زنیم آتش ومستی کنیم‌و بخروشیم
بیاکنیم بجامی خمار غـــفلت دور که عمر هاست باین بدبلاهم آغوشیم
بیاکه همدم مینا، چومی شویم که‌ما باهل کینه وبغض‌و حسد نمی جوشیم
بیاکه بامی‌و معشوق و نغمه آویزیم زباد کبرچه‌بی باده مست‌و مدهوشیم
بیا بیاکه سخن بشنویم از لب جام در اینچمن که‌چوگل‌پای‌تابسرگوشیم
بیاکه باده خوریم‌و طرب بدست آریم وگرنه چارهٔ زغم نیست‌تاکه‌باهوشیم
درین محیط چوماهی دهان‌ماست‌پرآب که ازبیان حقیقت همیشه خا موشیم
دهد خدای پناهــی بما سیه روزان که همچوزلف‌درین‌شهرخانه‌بردوشیم
بیاخلیل که داری ز پیر جـــام نسب بگیر جام‌و بگو خون کس نمی‌نوشیم

۱۳۳۵ عیب مردی

دلبری کو که خطابش بت گلفام کنم خویشی را بلبل خوش‌نغمه او نام کنم
دمبدم مصرع برجستهٔ دیگر موزون بهوای قد آن سرو دلارام کنم
بستهٔ خال وخط او شوم وصرف نظر بهمه عمر زهر دانه و هردام کنم
نگهی سوی من انداخته مستم سازد بی نیازی ز خمستان و خم وجام کنم
خار خاردلم ای غیرت عشق آتش‌زن چند دامان دعا گیرم و ابرام کنم
دربلا تیغ کند جوهر خود را ظاهر عیب مردیست اگر شکوه زایام کنم
خلقت من مگر از جوهر سیماب شده که همه عمر نشد یکنفس آرام کنم
تنگدستی اگرم جان بلب آرد حاشا که زدونان به دونان خواستن قدام کنم

ظلم آنشوخ مراساخت‌چنین زارخلیل
دور افلاك وزمان راز چه بدنام کنم؟

۱۳۳۰ شوق تماشا

یاد آن مستی که از جوش جوانی داشتم بیخودی از جام عیش و کامرانی داشتم
یاد آنفرصت که از شوق تماشای کسی هرنفس از زندگانی قدر دانی داشتم
یاد آنفرصت که طبع روح‌بخش و دلفروز چون رخ ا ودر بهار زندگانی داشم
یاد آنفرصت که در گلزار حسن‌گلرخان گاه گلچینی و گاهی باغبانی داشتم
یاد آنفرصت که از وصل بتان دلربا در کنار خویش آن عیشی که دانی داشتم
یاد آنفرصت که باسوزو گدازو چشم تر شمعسان در بزم او آتش زبانی داشتم
یاد آنفرصت که میجستم زمحبوبان وفا وز محبان نیز چشم مهربانی داشتم
یاد آنفرصت که دل مانند گلشن باغ باغ در هوای گلشن روی فلانی داشتم
یاد آنفرصت که در آئینه صورت مدام بی تکلف سیر گلزار معانی داشتم

یاد آنفرصت که درکانون عشقت‌چون‌خلیل
هر قدر میسوخت جانم شاد مانی داشتم

استاد قاسم نوازندهٔ شهیر وطن‌راکه‌بواسطهٔ کبر سن از خواندن رادیو معذور داشتند ، لیل جمعه ۱۴ جدی ۱۳۲۹ آخرین‌شبی بودکه برایش موقع داده‌بودند. بوقت شام آن‌شب خواهش چند بیت‌مناسب حال نمود عجالتاً حسب آرزوی مذکور این غزل تسوید گردید که در لیل‌مذکور بر‌ادیو بالحن شور انگیز استاد مذکور برودکاست شد :

بعد امشب چند گاهی استراحت میکنم پیش بینی بهر حفظ نقد صحت میکنم
در طرب بخشی دلها و سرور طبعها عمرها شد خدمت این ملك و ملت میکنم
موشگافی کرده‌ام د رخواندن اشعار هم گرچه درموزیك بی اندازه دقت میکنم
تانگویندازچه‌رواین‌خوشنواخاموش‌گشت عذر خود را عرضهٔ اهل محبت میکنم
آمدن در رادیوچون‌درزمستان‌مشکل‌است گوشه گیری از برای چند مدت میکنم
بلبل این بوستانم تابهار و گل رسد ترك آن دستانسرائیها موقت میکنم
باز اگر سرما گذشت و بودباقی زندگی بزم ها راگرم ازآهنگ عشرت میکنم
باز کام تشنگانرا تازه از اشعار تر با نوای پرنشاط و ساز الفت میکنم
تانباشند از وداع امشبم یاران ملول اینچنین پیمان و اظهار عقیدت میکنم
صورت‌مجنون‌که‌سوزعشق‌لیلی‌داشته‌است تانفس باشد مرا از ساز صحبت میکنم

در بهار سال ۱۳۳۰ که تکرار برای استاد مذکور موقع خواندن برادیو داده‌شد خواهش چند بیت نموده وغزل آتی انشادگردید که در لیل ۷ ثور برادیو با ساز و آواز مذکور برودکاست شد.

شد بهار و همچو بلبل شور و افغان‌میکنم
انجمن ها را زوصف گل گلستان میکنم
بزم اهل ذوق‌گرم، از نغمهٔ پرسوز خود
بر وفای وعدهٔ عهد زمستان میکنم
باز از صوت شرر انگیز واز اشعار تر
آب و آتش‌را بهم دست و گریبان میکنم
باز از اشعار حسن وعشق اهل درد را
گاه همچون شمع خندان‌گاه گریان میکنم
مینمایم سر، بوصف سبزهٔ خط، سازخود
خارج آهنگی ز سیر سنبلستان میکنم
در مقام شانه وصف شام کاکل سر کنم
بستگان چین گیسو را پریشان میکنم
در هوای چشم جانان جان بمستی میدهم
یادلعلش کرده با پیمانه پیمان میکنم
گر بهر هنگام در باری سرایم عیب‌نیست
زانکه دائم ساز در دربار شاهان میکنم
گویمت بی پرده کاندر پردهٔ آواز و ساز
از خدا در خواست اوج قوم افغان میکنم
با همه بی برگی خود چون نی کلك خلیل
از نوا نرخ شکر در شهر ارزان میکنم

در برج سنبله ۱۲۳۷ هـ ش بین موزون‌طبعان پایتخت مشاعرهٔ باقتضای این مطلع سام میرزای پسر شاه اسمعیل صفوی

حاصل عمر نثار رهٔ یاری کردم
شادم از زندگی خویش که کاری‌کردم

واقع شده که برادیو برودکاست و بمجله ۱۰٦ پشتون ژغ و هکذا بمجله ۷۰ ـ اول عقرب ۱۳۲۷ آریانا به تفصیل اشاعه‌گردیده بود که این غزل دران زمره شامل بود.

نام محبت

دیده روشن ز خط سبز نگاری کردم
چون چمن خرمی از فیض بهاری کردم
دیدم آن چهره و از جوش جبین سائیها
در ودیوار ترا ناصیهٔ زاری کردم
خواب دیدم که شده هشت بهشتم ماوی
صبح بر گلشن کوی تو گذاری کردم
خلش سوزن مژگان بدلم بسیار است
مشو آزرده اگر نالهٔ زاری کردم
بهوای قدت از سینه کشیدم آهی
چارهٔ سوز دل خود به شراری کردم
در همه عمر دگر نام محبت نبرم
نفسی گر بجز از عشق تو کاری کردم
بتمنای نگاری ز سر شك رنگین
پردهٔ دیده و دل نقش و نگاری کردم
حلقهٔ چشم بنقش کف پائی سودم
دامی افگندم و دلخواه شکاری کردم
شب که دربزم کشیدی می ومست افتادی
در تماشای رخت سیر بهاری کردم
چون چمن خنده بلب دارم و گل در دامان
تا ازو آرزوی بوس و کناری کردم
سینه پرداغ برنگ پر طاوس شدم
تا خلیل آرزوی لاله عذاری کردم

۱۳۱۵

شمع مزار

تو تا رفتی زهجرت سرکشد ای‌گلعذارمن
برنگ شمع هرشب از دل سوزان‌شرارمن
زبس از دوریت بگریست‌چشم اشکبارمن
نمایدگریه دشمن نیز براحوال زار من
دربنگلزار نخل شمع‌را مانم بیا بنگر
شکوفه هست‌سوزوشعله‌برگ‌واشك‌بارمن
منم آن‌بلبل بی‌آشیان درگلشن نازش
که کس بعد از سرم‌آنجا نیابد یادگارمن

بنازم دوستان چشم خمار آلود ساقی را که دوش‌ازگردشی‌بشکست تکلیف‌خمارمن
چنین گر گردش افلاك میدارد بزندانـم مگر در خواب ببیند دیده‌ام دیدار یارمن
دلم کز آتش عشق بتان اینگونه میسوزد
خلیل از بعد مردن بس بود شمع مزار من

۱۳۳۰ **عقل دوراندیش**

با همه نازك مزاجیها صفائی پیشه کـن ظاهر و باطن همه‌یکرنگ همچون‌شیشه‌کن
قطره‌آبی هم اگریابی مخور تنها خـودت هان درینگلشن نگاهی برنهال‌وریشه کن
نخل بی‌برگ وبرهردشمن دین‌راکه‌هست آبیاری ای چـمن آرا زآب تیشه کـن
بین اهل صورت و معنی تفاوت ها بود فرق آخر شیر قالی را ز شیر بیشه کن
مصلحت گر عقل دور اندیش‌درکاری نداد
تا بود ممکن خلیل از گردنش اندیشه کن

۱۳۳۲ **بمحبت گـذران**

از تواضع مگذر گر طلبی رفعت و شان کوه از خاك نشینی است سرافراز جهان
نرمی طبع بـود لائـق اهـل تمکیـن که بهر جای زکهسار شده چشمه روان
ساخت باقطره زدریا صدف ویافت گهر از قناعت رسد ای دوست تراعزت وشان
پدر پیر چه خوش دوش پسر را میگفت که جهان گذران را بمحبت گـذ ر ا ن

گوهر از بهر صدف عقدهٔ طبع است خلیل
جمـع اسباب کند تنگـ دل صافـدلان

۱۳۲۶ **تیغ در نیام**

زبار غـم دو تا شد پیکر مـن اجـل رحمی بحـال ابتر مـن
ندارد تـاب بار زنـدگـانی دگر جسم ضعیف و لاغر مـن
ز پا افتاد از سیـلاب ریـزش بنای طبـع گردون همسـر مـن
فلـك زد قفل از دندان صنعـی دهان گنـج درو گوهـر مـن
زمان بر شیشه‌آش زد سنگ‌عینك که خون می آید از چشم تر من
شکست افتاد از زلـزال سرفـه بایـوان وجـود مضطـر مـن
بود از درد هر ساعت بفـریـاد ز سر تا پای و از پا تا سر من
بودچون سنبل ونرگس درین باغ پریشانی و بیمـاری بـر مـن
زدم تـاکام در صحرای هستـی بود پر خون چو لاله ساغـر من
خط و شعر ملیح و خـوشنمایـم نشد از شور بختی یـاور مـن
چو تیغ درینـام آز بخـت واژون نشد ایـوای ظـاهر جـوهر مـن
ندارد ازخود و بیگانه پـرداخت بـاحوال دل غـم پرور مـن
ز بس کین ز آسمان دیدم‌چوگوئی که دارد مهـر نایـد بـاور من
چو عودم کاشکی با سوز و سازی ببزم خـود نوازد دلبـر مـن
به پنجه سالگی در پنجـهٔ غـم فتاد افسوس جسم لاغـر مـن
باهـل درد بخشد کیف و نشـه چو خط جـام خـط مسطر مـن
چو بلبل در قفس جور فلك ریخت
خلیل ایوای آن بـال و پـر مـن

۱۳۲۶ بلای جان

همین سخن دم مردن بود وصیت من — که بر رهٔ تو عـزیـزان کنند تربت من
ز تیر آه من ای مرغ خوشخرام بترس — کمان شده است زبار غم تـو قامت من
ز مهر ماه رخان پا نمیکشم بجـفـا — که نیست غیر وفا ذرهٔ بفطـرت مـن
مگر بیاد رخت غیر سیر گـل کـرده — که پای تا سرم آتش زده‌است غیرت من
بعین مفلسی شکـر خدا دراز نشـد — بجز بدامـن ناز تو دست همـت مـن
ز بیت خوب هرانکو نمیبرد ذ و قـی — باهل بیت که دائم از وست نفـرت من
به‌پیش ذوق بدیعم دو بیت خوب بخوان — ببین سرور و خوشی و نشاط و فرحت‌من
بدام مو کمری گشته ام اسیـر و سـزد — که نازك است دماغ و دل و طبیعت من
شبیکه جان دهم از فرقتت نخواهد ریخت — بغیر شمع کسی اشك در مصیبت من
ندیده بهره بمانند تـاك از انگـور — حیات تلخ من از شعـر پر حـلاوت من
کمر بد شمنیم بست خویش و بیگـانه — بلای جان من ایوای گشت شهرت مـن
بریز گل ز نشان قـدم بخاك خـلیل
ز بعد مـرگ بپاس وفـا و الفت مـن

۱۳۱۵ پیك نگاه

یکبار بجانان گوی ای قاصد آه از من — آزرده چـرا گشتی ؟ نا دیده گناه از من
شادم به شکست دل بالم به شکست‌رنگ — تا دعـوی عشقت را باشند گواه از من
واعظ که خرد را راه گفتی و جنون را چاه — من پیرو مجنونم راه از تو وچاه از من
عشق‌است که‌گویدهر چون‌صحنهٔ تمثیل‌است — لیکن شده نور افروز این فلم سیاه ازمن
زاهد که می و معشوق بد گوید وبد دانــد — من رندم و شاهد باز این بارگناه از من
میسوزم و میبالم ای عشق غیـور از تو — عرض هنر و جوهر زین بیش‌مخواه ازمن
پیغام نیاز و عجز باری بحریـم نـاز — با شوق و تمنا بر ، ای پیك نگاه از من
درشوکت‌وشان‌پست‌است،خورشید فلك‌ازتو — در رتبه ورفعت فوق، خاك سر راه از من
بازار سخن بشکست از بس، نستاندکس — صد خرمن معنی را قدر پر کاه از من
ای شمس‌سپهر قدس‌وی شمع بساط انس — بردار زیك پرتو این روز سیاه از مـن
بر علم و عمل ای شیخ این کبروغرورازتو
مانند خلیل امید بر فضل الـه از مـن

۱۳۲۸ ش دل‌هم بلای من شد

عزیزان نا رسائی میکند طبع رسای من — بوصف قد و بالای رسای دلـربای من
چو دل در حلقهٔ زنجیر زلفت آرد آسایش — چه غم گر نیست اندر حلقهٔ بزم توجای‌من
بوقت کشتنم از روی زیبا پرده بالا کن — بلا گردان شوم تا داده باشی‌خونبهای‌من
زیاران زمان داغت چولاله دلنشینم شد — که با دیگر کسی الفت نمیگیرد سوای من
مرا ای شمع بزم‌آتش بجان زن‌کزضعیفیها — نمی آید زدل تا لب چو پروانه صدای من
مگر همطالع زلـف پریشانم درینـوادی — که همچون سایه نگذارد سیه‌روزی‌قفای‌من
تپیدنهای او از عشق آنشوخ است فهمیدم
خلیل از طالع بد دل هم آخر شد بلای من
این سه غزل بکلمات اصطلاح عامه مشق شده :

١٣٢٢

میدان وفا

درحلقهٔ آن‌زلف دلمرا لکتو کن (١)   آنگاه پی جان فگارم تك و دو کن
ای گلبدن از بوسهٔ لعل شکرینت   کام و دهن تلخ مرا قند سراو کن
تا روش بدانند حریفان‌که بگیل است   ما را برقیب ای بت نواذکسو کن
گفتی که ترا میکشم از جرم نگاهی   از بهر خدا منتظرم من هله رو کن
ای خصم بمیدان وفا من یکه تازم   بشناس تو حدخود و تکیه بجلو کن
در نرد وفایت دو سر گفت حریفم   دو بود و کم آمد چو بگفتم‌که ملوکن
تا فرق خلیل از تَنه رلگه بدانی
یك روز بعاشق‌کشی ای شوخ‌قدوکن

سنه ١٣٢٢

کاکه وسرتیر

درمطبخ خودجان ودلم سوزوهلوکن (٢)   مرغ دل من را بکش و زیر پلو کن
هر گاه رفیقی ز سر لج بدانند یش   با خاك نشینان بنشین و دلش او کن
گر دق شدی از کل‌کل ماساتك خود تیر   با سه بجل و نرد و فلاش و چکه پوکن
با دوده نشینان چو زدی دم ز رفاقت   دستار و چپن را به پل چرس گرو کن
تا پیسهٔ تمباکو و تریاك برایند   از تکیه یگان روز برا چور و چپو کن
خواهی که ترا کاکه و سر تیر بگویند   لنگوتهٔ خود را تو آزین پس چپه توکن
در مجلس رندان ز سر صدق بهر کار   چالاکی بسیار تو چون نوکر نو کن
جوجو شدم از غیرت و لاغر چو پر کاه   گفتی چو بغیر اسپ مرا پاك و غشو کن
گر روز خلیل از کف تو رفت بمستی   بردرگهٔ حق عجز و نیاز از سوی شوکن

در سال ١٣٣٥

الوداع ایجان

ساز الفت‌را بآهنگ جدائی سر مکن (٣)   زیر پای لشکر هجران مرا شفتر مکن
گر بقتلم مائلی سر از من و خنجر زتو   بهر آین‌تمهید باکس‌پس پس وسرسرمکن
ساخت کارم برچهٔ بیداد چپ‌چپ دیدنت   از پی قتلم تفنگ خالی خود پر مکن
جان بقربانت کنم فی الفور اگر فرماندهی   شودهٔ خود را گمان لافوك و بی جاغرمکن
پاك گویم عاشقان پاك را از خود جدا   بر نصیحت های او در زاده و او در مکن
الوداع ای جان گر از بیداد جانانی بتنگ   چون رفیق نا موافق نق نق و کرکر مکن
ای در یکدانه صد جور و جفا کن بر خلیل
یکدقش نیکن زگرد و گوشهٔ خود در مکن

١٣١٧ هـ ش

بوی سوز دل

ز طفلی تا به پیری کوشش خط بود کارمن   نشد اما زمانی نو خطی ای وای یار من
ز بس روی‌سفید صفحه‌را ازخط سیه‌کردم   بجرم این سیه کاری سیه شد روزگارمن
چنان آموختم فن حساب و طرز انشا را   که کس چندان نمیشد در دفاتر همقطارمن
زهر فن بهرهٔ اندوختم مقدار حال خود   مگر یك فن نشد اسباب قدر و اعتبار من
نکردم از خوشامد چشم خود را حلقهٔ‌هردر   نشد تر، کشت مدح کس زشعر ابدارمن
کلید فتحباب رزق اگر علم و هنر بودی   نمی شدبستگی درهیچصورت سردچارمن
بنام شعر کاغذ را زنم آتش زدرد خود   که ماند بوی سوز دل بیاران یادگار من
ز بس از زندگانی حاصلم شد داغ‌نومیدی   پس از مردن نروید غیر لاله برمزار من

سفر عمری چو فکر تیز کردم هر طرف گویا همین آوارگی بوده است چون کشتی دیار من
بزندان آنچنان از زندگی سیرم خلیل اکنون
که در راه اجل مانده است چشم انتظار من

۱۳۰۰ ه ش

اثر عشق

بردار ز رخ پرده تو ای سرور خوبان تا نام نکوئی بـرود از سر خـوبان
مستوفـی دیوان نکوئی توئـی امروز خوبان همه ما تحت و تو سردفتر خوبان
گر سلطنت جم بدهندش نـگـزینـد آنکس که بود از دل و جان چاکر خوبان
پامال کنندش بگلستان چـو خـرامند گل کیست؟ که خودرا شمرد همسر خوبان
مردم بتمنا و رخ خـود ننـمودند چون نیست ترحم بـدل کافر خوبان

باقامت چون چنگ خلیل از اثر عشق
پیوسته بود حلقـه صفت بر در خوبان

سنه ۱۳۱۸

دست قدح گیر

دلربائی در سراپای تو تسخیر است و من از جمالت حسن درحیرت چو تصویر است و من
بی رخت فریاد و آه شوم تاثیر است و من از سر شب تا سحر که این بم و زیر است و من
ازچه رو کر سرنوشتم نیست عشق نوخطان؟ تادم پیری ز طفلی شوق تحریر است و من
چنگ امیدی به ذیل ساقی کوثر زدن روز محشر کار این دست قدح گیر است و من
درهوای نوبـهار خـط و گـلزار رخش هرشبی درخواب سیر باغ کشمیر است و من
چون خریداری ندارد جنس صدق و راستی بعد ازین چون زاهدان سامان تزویر است و من
بسکه گشتم مات در شطرنج تدبیر امل بعد ازین میدان طاس نزد تقدیر است و من

گرده‌ام تافرق دست راست را ازچپ خلیل
پهره و زندان و قید و بند و زنجیر است و من

بغرض تصویر انشاد شده در محرم‌الحرام سنه ۱۳۶۵ ه ق به ۵۱½ سالگی وبخامهٔ خودم به نستعلیق تحریر وتذهیب وعکس وبا اکثر اثرات مطبوعم مقابـل تصویرم نصب و نشر شده:

بهار نو جوانیها نخندیده بروی مـن که پیری کرد برهم برگ وبار آرزوی من
شکوفه گرد نخل عمر ازموی سفید آخر هجوم آورد افواج هرم ازچار سوی من
شکست ورفت برباد از غم ایام واویلا چو گلزار خزان گردیده یکسر رنگ وبوی من
مبدل شد بخاموشی ز فرط ناتوانیها همان بی باده مستیهاو شورهای وهوی من
نماند امروز طاقت تاکشم رطل گران برسر بدینسان ریخت دربزم جهان چرخ آبروی من
بیغما برد پیری قوه‌ام واحسرتا طـوری که مشکل گشته همچون گنگ فهم گفتگوی من
بهار عمر ازبس صرف حسرت شد پس ازمردن دمد گلهای حسرت ازبن هر تارموی من
دلم شد چاک چاک از تیغ یاد عهد برنائی بود تحصیل حاصل دوستان فکر رفوی من
جهان میسوخت ازبرق نوای شعله بنیادم تحیرگر نمی بستی زبـان گفتگوی من
چه دید از من جوانیها که اندر خواب هم یکشب؟ نزد ازمهربانی رنگ خود دیگر بروی من
از آنروئیکه دندان دردهان من نمیباشد نمی آید برون آواز دلکش از گلوی من
بزیر بارغم ایام چنگم ساخت دید از بس فغان و ناله و فریاد رافطری بخوی من
چه امکان لذت عهد جوانی را دگر یابم اگر بالفرض آب رفته باز آید بجوی من

خطوط صفحۀسیمای تصویرم‌عیان سازد باهل بینش اسرار دل پــرآرزوی من
خلیل از رفتن عهد جوانی نیستم غمگین
نمانده زانکه زر در کیسه ومی‌درسبوی من

دربحر وقافیۀ این سه غزل که بملاحظۀ میرسد غزلی در پنج بیتی بتکلیـف دوستی بسال ۱۳۳٤ انشاد شد ، حینیکه‌تقدیم خدمتش گردید جمعی ازاحباب‌حضور داشته بایمای پر نزاکتی چنان نشان‌دادند که گر مطابق شهرت ، طبعش رازوانی است که بمحض قلم برداشتن صد فـردانشاد میکند چرا درینغزل به پنج فــرد اکتفاشده ؟ راقم‌آثم‌ناچار بلاتوقف قلـــم‌برداشته دوبیت برغزل اول افزودم که‌هفت بیت شد ودو غزل دیگر یکی در هشت‌بیت‌ویکی درنه بیت ساختم که غزل‌ها ازینقرار است :

غزل اول — قهرجانان

بلطفی میشود حرف ازلب‌آن گلبدن بیرون که بوی‌گل‌شود صبح‌بهاران ازچمن‌بیرون
زبس زهرجفا از دوستان دیدم نمیسازم برای دشمنان جز شکرشکرازدهن بیرون
جدا سازد سرش‌باتیغ‌ازتن پنجۀ دوران چو ناخن هرکه پاماندزحدخویشتن بیرون
طلوع صبح عیدین است‌پنداری‌زیك‌مطلع دوپستانش اگربینی زچاك‌پیرهن بیرون
نمیباشد بدریا امتیازی سنگ‌وگوهر را صفا طبعان بعالم قدردارندازوطن بیرون
مشام اهل درد ازیك شمیم او شود تازه گلی گر بعد مردن میشود ازخاك‌من‌بیرون
خلیل ازدیدۀ معنی بخلوتخانۀ دل بین
بغیر از مهرجانان هرچه باشدبرفگن‌بیرون

غزل دوم — ذوق سخن

درآنفرصت‌که‌خواهی‌کرداز‌تن‌جان‌من‌بیرون مکن‌یارب زطبعم‌ازکرم‌ذوق سخن بیرون
زبان شمع‌روشن میکندبر خلق اینمعنی که‌راز انجمن راکس‌نسازدزانجمن‌بیرون
زسردرد خمار می‌به می‌بایدبرون کردن دلم‌سازد برنج‌تازه غمهای کهن بیرون
زپیچ وتاب‌دوران تیره‌روزان را امان‌باشد گرازگیسوی‌محبوبان‌شودچین‌وشکن‌بیرون
بوصف نرگس‌مستیست‌اشعارم‌که میسازد زدلهاهمچومی ، رنج‌وغم‌ودردومحن‌بیرون
نباشد گرامید دولت‌دیـــدار در محشر سرخودرانخواهم‌کردهرگزازکفن بیرون
کسی حائزباول‌نمره ناکامی چومن ناید بروزامتحان ازدرسگاه علم‌وفن بیرون
خلیل اندر بهاران سنگ هم‌بی‌گل نمیباشد
ولی ایوای خارغم نشد از طبع من بیرون

غزل سوم — فیض خموشی

نمیگردد زدل‌چون‌داغ‌آن سیمین‌بدن‌بیرون ندارم غم‌گر اکنون‌میشود جانم‌زتن بیرون
بهر محفل‌کنی‌منزل بودجایت‌همین دردل چومعنی کزسخن‌گیرندونایدازسخن‌بیرون
زدرد رشك‌صرف‌این دعاعمر عزیزم شد که یارب مهراوکن ازنهادمردوزن بیرون
نباشد درسرش گر آرزوی سجدۀ کویت نماند پرتو شمع فلك پا از لگن بیرون
کنی صد همنشین تازه ماه من اگر پیدا نسازی از دل خود مهریاران کهن بیرون
اگرچون سبحه‌برفیض‌خموشی‌پی‌بردواعظ نسازد ازلب خودیك‌سخن‌باصددهن‌بیرون
نی کلکم مذاق عالمی را میکند شیرین نواسنجی چومن‌دیگرنیایدزین‌چمن بیرون

ازین بروکمانان خورده‌ام تیرجفاازبس   بودپیکان کیاهی کرشود ازخاك‌من‌بیرون

جدا از دلبر خود زندکی دارم خلیل انسان
که بلبل رابفصل کل‌نمایند ازچمن بیرون

۱۳۳۲   **کرفتارجان‌خود**

نباشد بی‌دونا خوش‌خانه‌ام یکروزای‌یاران   چوابروی بتان پیوسته‌ام بالای پیما ران
چه‌دانند اهل‌غفلت قدر فیض عالم بالا ؟   بود سیلاب‌آفت ، کلشن‌تصویر راباران
نپردازند در ابادی دینـای جـان و دل   بشهر آب‌وکل ازبسکه مصروفندمعماران
پریشانیت نزد جمع باقدر است‌کرازمهر   بچنك آری دل‌مردم چوزلف‌ماه‌رخساران
زدنیا داغ محرومیست‌قسمت‌اهل‌تمکین‌را   بجای سبزه‌وکل لاله میروید زکهساران
نشد روزی که باطنبورو می‌باشیم درباغی   من‌و جانانه وابر سیاه ونم‌نم بـــاران

غم غمـخوردن قوم و وطن در کس‌نمی‌بینم
خلیل ازبس بجان‌خود کرفتارند غمخواران

بسلسلهٔ مشاعرهٔ روزنامهٔ انیس در۱۳۳۲   **محبت یك‌بدیگر**

همت مردانه‌و طبع توانگـــر داشتـــن   بهتر است ازملك‌ومال‌و ثروت‌وزرداشتن
خوشتر است ازبخت‌واقبال‌سکندرداشتن   سینه‌چون آئینه صاف‌از کینه دربرداشتن
ازهزاران‌کاخ‌وباغ‌و قصروکلشن‌بهتراست   جای در دلهای پاك اهل کشور داشتن
میوهٔ شیرینتر نخل بهار زنـــدکیست   قلب با احساس و فکر قوم پرور داشتن
کرنباشد عزم جزم‌و نیت میرم دلیـــل   نیست ممکن مشکلات ازراه خودبرداشتن
درترقی‌کوش‌ای‌جا مانده ، کزکوشش‌غبار   میکند پرواز بر افلاك بی پر داشتـــن
نیست‌کر غیرت‌کل‌دستارمرد اوراسزاست   چون‌زنان شرق‌سردر زیر چادر داشتـن
باهمه بیدست‌و پائی ناله‌کردون نازشد   عجز کیشان را نمیشاید محقر داشتـن
دوش پرسیدم زپیر عقل راه پیشرفـت   **کفت با عزم متین قلب دلاور داشتـــن**
کفتمش شام سیاه جهل راتدبیرچیست؟   کفت شمع علم و عرفان رامنـور داشتن
کفتمش طی طریق‌زندکی چون بهتراست؟   کفت بار کس نکشتن، بارکس برداشتن
کفتمش اسپندچشم‌زخم‌ملت‌چیست؟کفت :   آتش عشق‌وطن در دل چومجمر داشتـن
کفتمش راه نجات ازپنجهٔ ادبار چیست ؟   کفت اقبال محبت یك بدیکـــر داشتـــن

بــاز معنای محبت را ازو جستم خلیـــل
کفت الفت چون بـــرادر با برادر داشتن

بخواهش میرمن پروین خوانندهٔ‌کلفروش مشهور رادیو افغانستان در سنـــه ۱۳٤٦ هـ ش از زبان‌خوداو انشاد شده که‌مرامش را خود غزل میرمن میسازد بـــه تعقیب از شعر کلفروش که در بخش‌سوم‌ملاحظه میفرمائید .

دختری بودم که بودی کلفروشی کار من   بود سباز کلفروش آهنگ کارو بلر من
نغمه‌ام دادی نوازش گوش اهل ذوق را   کلفروشی، داشتی زیرو بـم مز مار من
درسرود گلفروشی‌شعرخوب، آهنگ‌خوش   ذوقمندان‌را نمودی طالب دیـدار مـــن
کلفروشی با سرو تال ازلب‌من اوج کرد   از نوای کلفروشی کرم شد بـازار من
آن نوی جانفزای کلفروشی رفـت‌حیف   با جوانیهای از عیش‌و طرب سرشارمن

پا به پیری‌مانده باصوت‌اثر گم‌کرده، باز
گلفروشی میسراید لحن حسرت بار من
گلفروشی میکنم باسازو آوازو غـــزل
خود فروشی‌نیست‌این، تاباشدازآن‌عارمن
حب‌همنوعی کند تـاکیـد شعر گلفروش
بشنوی با هوش اگر آهنگ ساز تار مـن
گرچه‌آوازم کنون‌چون تاربشکسته‌صداست
راستگویم ترك خواندن میدهد آزار مـن
همچو بلبل میکشم ازدل نوای گلفروش
برگ ریزی گرچه رو آورده در گلزار من

تاچو شعر گلفروشش باز درشعر خلیل
یاد گار دهر باشد ناله های زار مـــن

۱۳۲۸ هـ ش

لب خشك تمنا

ز سودای دل آشفته ام هرتار موی تـو
سیه روزو پریشان حال افتاده بروی تو
دل سی پارهٔ خود زخداصدپاره میخواهم
که همچون شانه‌ره‌یابد بزلف‌مشکبوی‌تو
زدی گر درجگر صدخار جورم‌ای جفاپرور
بسی شادم که باری هم نگفتم‌گل‌بروی‌تو
«حدیث شمع‌وگل ارزانی پروانه‌و بلبل»
من ودرکنج‌غم هرلحظه باخودگفتگوی تو
چوداغ لاله داغ می‌بود درخرقه‌ام فطری
نمرددمحوی‌چشم‌تراز این‌شسمت‌وشوی‌تو
خدارا گوشهٔ چشمی بما ای ساقی کوثر
که لب‌خشك تمنائیم وچشم‌ماست‌سویتو
خمارم راشکن ای‌پیر جام‌ازجام لبریزی
که دادم من در اول دست بردست‌سبویتو
نقابت گشته ازپیراهن فانوس روشنتر
چوشمع‌افروخت‌امشب، زآتش‌می‌بسکه‌رویتو
دوپایم تابزانو سوده شد ازبس پیت‌گشتم
فلك لنگم نمود آخر چنین ازجستجوی تو
دل خونینم از رشکش بخاك یاس‌پهلوزد
چودیدم لاکت یاقوت را اندر گلوی تو

بخاك آستانش گر جبین سائی خلیل‌اکنون
میان عشقبازان بس بود این آبـــروی تو

۱۳۲۵

آه شعله فشان

اگر فتد گذرم جانب چمـــــن بیتـــو
کنم زآتش گل کسب سوختـــن بیتو
زبیم آنکه نسوزد جهان زدل نکشـــم
زبس که شعله فشان‌است‌آه من بیتو
چو شمع بزم زشت تا سحر نمیدانـــم
بغیر سوختن و جز گداختـن بیتـــو
نسیم گلشن فردوس کار تیغ کنـــد
بطبع خسته‌ام ای سرو گلبـدن بیتو
اگرچه باده‌وشمع‌است‌پیش روی مـدام
نگشت آه، دمـی گرم انجمـن بیتـو
جدا ز شعلهٔ شمعی نسوخت پروانـــه
بحیرتم که چراسوخت ؟ جان من بیتو

سفر بس‌است بت حوروش که بهرخلیل
چو دوزخ است همین جنت وطن بیتو

۱۳۲۵

طرز نگاه

ندارد گر سرغارتگری تـرك نگـاه او
چرا صف‌بسته‌ازمژگان؟باطرافش سپاه‌او
چو ابرتیره پیش‌روی‌خورشید جهان آرا
برخسارش فتاده سایهٔ زلـف سیاه او
مگر آن‌شاه خوبان‌عزم گلگشت‌چمن دارد
که گلش بوی گل را کرده پای اندازراه‌او
زخوی آتشین آن شکار افگن اگر سوزم
کنید از تودهٔ خاکسترم آماجگـــاه او
کسی بر رحمت حق‌چشم‌اگرمانندمن دارد
بحشر از بیگناهی نیست بالاتر گناه او
گل پیدایش شاهان عالم میشود خاکش
فتد در هر زمینی سایهٔ تـاج و کلاه او
چو خط دور ساغر نشه دارد سطر اشعارم
زبس مستم زکیف گردش طرز نگـاه او

زسیل فتنه آن دیوار دائم در امان باشد که آساید دمی بی خانمانی در پنـاه او
خلیل آتش زد امشب خار خار سینه ریشم
ز هجرت شعله افشان بود از بس دود آه‌او

۱۳۲٤ ش

کشور عشق

از آرزوی گلـزار میـــــنو پر بی نیازم تا دیدم آن ر و
در کشور عشق جوید زنـده است شد کشته هر کس زآن تیـغ ابـرو
دل بـرد از من شوخی کـه دارد لعل خموش و چشم سخـنگـو
ریزد بعالـم بـاد سحر مشـك گـر بر فشانـد یـك صبح گیسو
فصل بهاران در مـر غـز ا ر ا ن با گلعذا ران می نوش و گـل بو
یکتای وقت است لعلش به معجز فرد زمـان است چشمش بجـا د و
گفتم ببوسی دیـن خـواهی یـا دل؟ با یکجهـان نـاز گفتا کـه هر دو
از گنج بی رنج خـوشتر بچشـم دل بستن آمـد بـر روی نیکـو

۱۳۲٤ ش

کشور عشق

باشد خلیل از ، معشوقه و مـی
گلزار گیتی خوشرنگ و خوشبو

۱۳۲٤

اقلیم خوبی

بردی‌دل ازکف ای‌سرو دلجو با تیر مـژگان با قوس ابـرو
از موج خجلت تر گشت گلها تاپرده در باغ افگندی از رو
فرهاد میگفت در وقـت مردن زر بهتر آمد از زور ــ بـازو
تسخیر کرده اقلیم خـو بی فوج نگاهت با تیـغ ابـــرو
معنی شناسان در دور چشمت نـام غزالان مانـدنـد آهـو
دستی ندیدیم از آشنا ئی موج غم آمد گر چه ز هر سو
دائم خلیلا دلتنگ چونی ؟
گر دل نه بستی بر غنچهٔ او

۱۳۲٦ هـ ش

گلشن الفت

نیست گر منفعت خلق مرام من و تـو کامیابی ز جهـان است حـرام من و تو
لب پر خنده چو گل باش که از دور فلك آنقدر نیست دریـن باغ دوام من و تو
مردم اهل کجا رفت ؟ که ناید اکنون بوئی از گلشن الـفت بمشام من و تـو
اثر ای شمع نبخشید درین بزم بـکس اشك پر حسرت و پر سوز مدام من وتو
گشت پیمانه پر ایوای و، نگردیـد دلا دور آنچشم فسونـکار بکام من و تـو
حسن چون‌بوی‌زگل،عشق‌چوآتش ازسنگ جـلوه گر میشود از بـردن نـام من وتو
مـن زمینگیر ز عجز و تو فلکتاز زناز هیچکس را نـدهـد دست مقام من و تو
سخن از نرگس مست که؟ دلا سر کردی که برد هوش ز سر طرز کلام من و تو
تو خوری خون من ومن لب لعلت بوسم چشم بد دور ازیـن عیش مـدام من وتو
با من آنگونه بسر بر که نسازند رقـم غیر عنوان وفا بـر سر نام مـن و تـو
مستی ما همه از بادهٔ عشق است خلیل
ورنه یکقـطرهٔ می نیست بجـام من و تو

در لیل چار شنبه ۹ جدی ۱۳۳۲ مجلسی در رادیو کابل بتقریب هفتادمین سال استاد قاسم نوازندهٔ معروف وطـن منعقد شده بود و نشان خدمت از حضور

شاهانه برایش عطا گردید این ابیات را خطاب بوی سرودم در زمرهٔ دیگر مضامین و اشعار قرائت و در موزیك نواخته شد .

رونما صد دلربا از پرده های ساز تو — گرم بزم ذوقمندآن از تو و آواز تو
روشنی انداخته در نغمه و موزیك ما — عزم مسلك دوستی و کوشش ممتاز تو
مینماید مستمع وجد وعروج وشورورقص — از بم و زیر نوا و تان گردون تاز تو
طرز های تازه در موزیك گردی اختراع — میرسد بر اهل موسیقی ازین روناز تو
پردهٔ آهوی سازت صید شیران میکند — خوشنگاهان عندلیب دیدهٔ کلباز تو
ریختی در پردهٔ موسیقی اشعار و ادب — آفرین بر ذوق سر شار فنون پرداز تو
باربد صد آفرین گوید نکیسا مرحبا
بشنود گر چون خلیل آواز تو در سازتو

۱۳۱۵ **محیط حسن**

تا برویت زلف مشکین را پریشان کردهٔ — جوهر آئینهٔ حسنت نمایان کردهٔ
تا عرق بر عارضت زد جوش از موج حیا — میتوان گفت ای محیط حسن طوفان کردهٔ
تا بچمش جلوه دادی آن قد معجز نما — قد نما را تا قیامت محو و حیران کردهٔ
کم مباد از فرق من سودای زلف آن پری — گر توای دل‌حسرت چترسلیمان کردهٔ
نی جمالی نی کمالی دارم ای گردون‌چرا ؟ — در محاقم چون مهٔ کنعان ز زندان کردهٔ
صدهزاران دیده خواهم زخدا چون آسمان — امشبم چون در حریم وصل مهمان کردهٔ
مهر و مه خواهد شود پروانهٔ بزمت خلیل
یاد رخسار که را ؟ شمع شبستان کردهٔ

۱۲۹۹ ه ش **درد عشق**

ز گیسو قیمت عنبر شکسته — بخط بازار مشك تر شکسته
چه‌میپرسی زشوخیهای نازش؟ — غبار فتنها ششدر شکسته
زدرد عشق‌ممکن نیست رستن — بپای دل چه‌خاری؟ سرشکسته
بیادت طفل‌اشك‌من چگویم ؟ — چه‌خون ازدیده‌های‌تر شکسته؟
گرفتاران عشقش‌همچو مجنون — اساس عقل را یك‌سر شکسته
چه‌پرسی حال دل؟ در دام زلفش — یکی مرغیست بال وپرشکسته
زچشم یار وحال دل مگوئید — بمستی در کفم ساغر شکسته
دل زار خلیل و عهد جانان
فزون باشد ز یکدیگر شکسته

۱۳۳۳ **خندهٔ زیر لب**

بسکه دائم گرمجوشی با رقیبان کردهٔ — راستی ما را ز بزم خود گریزان کردهٔ
میکنی الفت ز بس پیوسته با اهل هوس — پاکبازان را ز عشق خود پشیمان کردهٔ
از نگاه خود که خلقی کشتهٔ بیداد اوست — عالمی را بسمل ای بر گشته مژگان‌کردهٔ
صد بهار خلد را از خندهٔ زیر لبی — در نگاه آرزوی من نمایان کردهٔ
تا بر افگندی نقاب ای جوهر حسن وجمال — دهر را از نور حسنت یوسفشان کردهٔ
گر نه آنجاسجده‌منظور استپس‌محراب‌را؟ — ازچه ای‌معمار؟ چون ابروی جانان کردهٔ
صد مصائب را خلیل آماده باش و منتظر
آرزوی کام اگر یکدم زدوران کردهٔ

۱۳۳۲ **تسخیر دلها**

ای جوان با ذکاوت کار زیبا کـــردهٔ حرص در دین و قناعـــت گر بدنیا کردهٔ
صلهٔ رحم و مواسات و مروت پیشه کن گر بصدق دل قبول دین بیضا کـــردهٔ
بر سرت بی شبهه تابد پرتـــو انوار حق قلب خود را از کدورت گر مصفا کردهٔ
تابع شرع مبین بودن بود فرض ای حکیم خویش را در علم وحکمت گرچه یکتاکردهٔ
بی سلاح عفو جرم و فوج احسان کی شود شاه من گر عزم بر تسخیر دلها کـــردهٔ
برتری ده معنی خود را به‌علم وحسن خلق چون بصورت امتیاز از جمله پیدا کردهٔ
نقد عمر خویش را بر باد کردی بی سبب گرنه تحصیل علوم وفکر عقبی کـــردهٔ
نی‌زکس رنجی‌نه رنجانی زخودکس‌رابعمر گر به تسلیم و رضا خود را شناسا کردهٔ
قدر نقد جان نفهمیدی که همچون من خلیل
در رهٔ تن پروری یکباره سودا کـــر دهٔ

۱۳۲٥ **عاشق دشمن**

کنون با شعله خوحسنی سروکارمن‌افتاده که از برق نگاهش آتشم در خرمن‌افتاده
نه سامان هنر دارم ، نه‌آبی چون گهردارم نمیدانم چرا افلاك ؟ با من دشمن افتاده
چنان امشب‌زیاد عارضت شد کلبه‌ام‌روشن که گوئی پرتوی آنجا زشمع ایمن افتاده
دل ازشوقت‌تپدرسینه ومن‌سوزم‌ازغیرت چودشمن درمحبت دوست دنبال‌من افتاده
خلیل آسا بهر وضعی که با من میکندشادم
چه‌سازم کان مهٔ بیمهر؟ عاشق دشمن‌افتاده

۱۳۳٥ **شیرینی‌عید**

عید فطر آمد ز خوان وصلت افطارم بده بر رواج عید در دربار خود بـارم بده
هرکه شیرینی بهر کس میدهد در روزعید پس تو هم بوسی ازان لعل شکربارم بده
ماه من یکماه بودم خشککام از جام وصل کام دل از شربت شیرین دیدارم بـــده
دوستان باهم بغلگیری کنند ایـام عیـد از هم آغوشی تو هم کام دل زارم بده
تابکی درآتش هجرت بسوزم چون خلیل ؟
راه در گلزار وصل خویش یکبارم بـــده

در برج قوس ۱۳٤۰ مدیریت مجلهٔ ژوندون غزل وحشی را بمشاعره گذاشت موزون طبعان تتبع کردند که در یکی ازشماره های برج مذکور مجلهٔ مزبور نشر شده فقیر نیز این غزل را انشاد نموده‌ام.

سر سلامتی

بیا بیا و بکش سر بپای لاله پیاله که خوشنماست بیاران هم پیاله پیاله
زسردمهری‌دوران‌مدار غم‌که‌بودخوش به‌ابرو نم‌نم باران‌وبرف وژاله‌پیالـــه
بنزد قاضی ومفتی برای‌تو به نرفتم بران شدم که نمایم بخود قباله پیاله
بپای خم زسر لطف ساقیا برسانم کجا خمار مرا میکند ازاله پیالـــه ؟
شب دو هفتهٔ مه‌بانوای چنگ‌بنوشید بسرسلامتی آن دو هفت ساله پیاله
جدا ازان‌لب‌میگون‌چولب‌نهم‌بلب او شود زسوز دلم نی‌صفت بناله پیاله
صدای پای اجل‌را چو بشنویدبگیرید علی العجاله پیاله علی العجاله پیاله
زنسبت نسب پیرجام روز نخستین خلیل را صفت لاله شد حواله پیاله

۱۳۱۸ چنگ عشق

اسیرم در طلسم فتنهٔ چشم فسونسازی گرفتارم به نیرنگ نگاه سحر پردازی
چنان در چنگ عشق شوخ بیباکی گرفتارم که گنجشك ضعیفی اوفتد در چنگل بازی
هوای گلشن روی که درسرزد؟ که ازشوقش زهر مویم چو بلبل سرکشیده بال پروازی
ز زندان فراقت نیست بیرون گشتنم ممکن رسول حسن جذابت مگر بنماید اعجازی
ز هجران بیشتر دروصل میسوزم ز تمکینت سرت گردم تغافل چند؟ سرکن عشوه و نازی
تو وتسبیح ومسواك و مصلا و رداز اهد من و معشوقه و جام ومقام ایمن و سازی
هلاك غمزهٔ آن نازنین شد یکجهان عاشق بلی بی گفتگو برهم خورد شهری ز غمازی
خلیل آنگونه جانم شعلهٔ شمع محبت سوخت
که از سوزم چو پروانه نزدسردودوآوازی

۱۳۱۸ طینت پاکان

فراموشم نمیگردد نشاط شامگاهانی که در کف داشتم چون شانه زلف عنبرافشانی
جدازان شعله خواین گلرخان خارانددرچشمم بلی پروانه بی شمعی شود داغ ازگلستان
ندارم شکوه از آشفته حالی و سیه روزی ز عشق سایهٔ سودای گیسوی پریشانی
به صوراز جا نخیزدهم هلاك چشم جادویش لب مینا مگر آز چار قل دروی دمد جانی
عرق امشب زتاب می چنان زدجوش ازرویش؟ که پنداری در آب افتاده عکس ماه تابانی
بهر جا شعله رخساریست باشد آتش جانم مرا سوزد بر افروزد چو شمعی درشبستانی
بصبح حشرهم مستانه وبیخود برانگیزد بهرکس چشم مست اوکند ایمای پنهانی
سخن پرور نیم اما پی تسکین درد دل چو مرغ در قفس دارم بزندان شوروافغانی
کدورت بر نمی تابد صفای طینت پاکان که گل با نیك وبد داردهمان یك روی خندانی
چو نقش پا، چه امکان است؟ کس برداردازخاکم ندارد فطرت ناز کمزاجان تاب احسانی
بکن کام جهان شیرین خلیل از شهدخلق خوش
اگر خواهی چو زنبور عسل پیدا کنی شانی

۱۳۳٤ دل فروزان

بازم بسر فتاده سودای زلف یاری آویختم به پیری از طرهٔ به تاری
زائل نمیشودعشق زیرا بهسینه دارم ازداغ گلعذاری چون لاله یاد گاری
چشم امید روشن از سرمهٔ خطی شد نور بصیرت ما افزود از غباری
شمع وچراغ دیگر برتر بتم نشاید دارم دل فروزان از داغ گلعذاری
درحشرمست خیزد، هرکس که دیدیکبار لعل شراب نوشی چشمان پرخماری
ای شوخ ماه پاره از ما مکن کناره هر جا گلیست دارد جا درکنارخاری
گرگردگرد گردم از عشق بر نگردم در عین بیقراری دادم بخود قراری
تا آن لب شکر خا ازخنده شد نمکریز
کردم خلیل وقفش جان و دل فگاری

در سال ۱۳۳۲ — **در صنعت توشیح باسم مخصه وتخلص‌شاعر**

مرا در بحر حیرت غرق کرد آئینه سیمائی — حواسم‌را پریشان ساخت‌زلف عنبرآسائی
مگوازطوبی وشمشادوسروای‌همنشین‌بامن — دلم رابرده ازکف‌قامت شوخ دل آرائی
اگر این‌است‌جذب‌حسن‌آن‌محبوب‌شهرآشوب — بدام خود کشد هرجاکه باشد پیروبرنائی
رواج بیگنه کشتن بعالم عام میگردد — اگر باشدچوچشم‌دل سیاهش حکمفرمائی
همانروزی که دل بستم‌بتار زلف‌مشکینت — یقینم شد که آمد در کفم پرسودسودائی
مکن یکباره قطع التفات ازمن سرت گردم — خدارا گاهگاهی با من دلخسته ایمائی
لب شیرین تو چون کوهکن مارا بصدتلخی — یقینا کشته وجانا نداری هیچ پروائی

احاطی نیست چشمش را خلیلا برحذرباشی
که همچون او نمی بینم بلای باده پیمائی

۱۳۳۱ — **بادهٔ تلخ**

بصبح عید میخندم ز فکر شام گیسوئی — محیط آبرو کشتم ز عشق آتشین روئی
جزاك الله کریان بی‌تکلف دست او بوسم — رکاب از حلقهٔ چشم کندگر ترك بدخوئی
چه‌امکان‌است‌رفتن‌سوی‌سودای‌دگراکنون؟ — که سر تا پا بزنجیرم بیاد حلقهٔ موئی
بساقی گفتم امشب بادهٔ تلخی بجامم کن — بجای باده عیشم تلخ‌کرد از چین ابروئی

بشهر عشق و رسوائی درین وادی دلیل‌ما
خلیلا لعل خاموشی شد و چشم سخنگوئی

نه‌رندی مانده‌اینجا نی‌قدح نوشی‌نه‌رسوائی — چه سازد بادوعالم محنت‌وغم ؟جان‌تنهائی
جهان‌سنگ وگل‌راهرطرف معمارها باشد — ندارد کشور دلهای ویران آه بنائی
لبی موزون سخن افتد که دردل آتشی‌دارد — کسی نشنیده آری قلقلی بی می زمینائی
چو جام می سراپا یك دهن گشتم بامیدی — که لب برلب نهم با نازنین باده پیمائی
دل افسرده‌ام نکشاید از سیر گل وگلشن — که دارم حسرت شوخ بهشتی روی‌زیبائی
دریغا هر قدر جستم درینعالم نشد پیدا — سخن پرداز همرازی معانی رس دلارائی
چه دلخواه است جام می عزیزان بانوای‌نی — شب مهتاب در باغی بشوخ ماه سیمائی
بسحر چشم‌خاموش وسخنگو نسخهٔ‌حیرت — بموهومی دهانش نقطهٔ پنهان و پیدائی

تپد فریاد چون مرغ قفس در سینهٔ تنگم
خلیل افتد بدستش کاشکی دامان‌صحرائی

۱۳۲٤ — **جم دستگاه**

ای شاه خوبان از لطف گاهی — سوی گدائی افگـــن نگاهـــی
داریم از عشق چون شمع بـــر سر — رخشنده تاجی زریـــن کـــلاهـــی
افسردگی نیست یك لحظه هم خوب — ای دیده اشکـــی ای سینه آهـــی
عمریست یاران گـــردون طـــرا زم — از انـــجم اشك دریـــاد مـــاهـــی
شد شانه صد چاك تا کـــرد پیدا — انـــدر سواد آن طـــره راهـــی
در پرتو جام بوده است ای دل — هر کس که گردید جـــم دستگـــاهی
پا تا سرم سوخـــت رشك سمنـــدر — کـــز شعلـــه دارد آرامـــگـــاهی

صد شکر کز عشق دارم خلیلا
در هردو عالم پشت و پناهی

۱۳۳۲ تن بی سر

اگر فکرم بچین کاکل دلبر کند بازی زوصفش خامهٔ ام با عالم عنبر کند بازی
درین بیت‌الحزن هر شب زبیداد فراق او سرشکم باسپند ودیده بامجمر کند بازی
ندارد چشم بی پروای او رحم مسلمانی بخون عاشقان پیوسته این کافر کندبازی
سر عاشق اگر سازی جدا هم بازازمستی بیزمت چون صراحی باتن بی‌سر کندبازی
رقم‌زدتاقلم‌درصفحه وصف‌نرگس‌مستش بچشمم چون‌خط ساغرخط مسطرکندبازی
سرازیراینقدرای اشك‌درچشمم‌چه‌میگردی؟ خورد تیر نظرطفلی که شیرینتر کندبازی
بیاد لعل خوش‌حرف‌که یارب؟ گرم‌تحریرم که معنی دردماغ ولفظ در دفترکند بازی
فسون وناز وانداز وادا درنرگس مستت چوموج بادهٔ باشد که در ساغرکند بازی
زبان‌بازی‌کندهر کس‌زحدبیرون‌درین‌محفل بآتش شمعسان آخر زپاتا سر کند بازی
دریغا کس نمیداند زبان درد دل ورنه نوا از خاك‌من باشورصد محشرکند بازی

نمودم عمر خود ضائع خلیل اندر عبث‌کاری
چوآن طفلیکه روز جمعه را یك‌سرکند بازی

در محفل دعوتیکه از طرف یکی ازدوستان در فصل خزان ۱۳۶٦ هـ ق ترتیب یافته بود بخواهش رفقا و تقاضای همهٔ‌حضار سروده شده .

گردن عیش ابد

آنکه گفته شیرهٔ جان مدحت قیماق چای راست پرسی کاسته از عزت قیماق چای
در مذاق اهل ذوق و در مزاج اهل شوق آب حیوان را نباشد لذت قیماق چای
چون بطبع پیرو برنا سازگار است ومفید نیست کم از کیمیاخاصیت قیماق چای
عارفان را وجد بخشد شاعران را انبساط گرم‌وشیرین، نرم‌ورنگین، صحبت‌قیماق‌چای
خمر طیب ، آتش سیال ، آب آتشین گویدش هر کس رسد ماهیت قیماق چای
همسری با روی و موی ولعل خوبان میکند رنگ وبوی ومزه وکیفیت قیماق چای
جوی شیر وشهد جنت آیدش درکام جان هرکه گیرد لب چشی از نعمت قیماق‌چای
میدهد هر جرعه‌اش را در عوض نقدصحت آنکه چون من می شناسد قیمت قیماق‌چای
گشته طوق بندگی در گردن عیش ابد حلقهٔ یاران صافی طینت قیماق چای
دختر رزگر چه عقل و هوش از سر میبرد در حجاب خم نشست ازخجلت قیماق‌چای
نزد عقل و شرع دارد امتیاز فاحشی حرمت جام شراب و حرمت قیماق چای
میکند فصل زمستان را هم آغوش بهار گرمی هنگامهٔ جمعیت قیماق چای
نزد اهل ذوق دائم لیك نزد دیگران هست هنگام شگوفه فرصت قیماق چای
گلرخ رنگین ادائی گر نماید طبخ آن معنی گلزار گیرد صورت قیماق چای
صد پیاله میتوان گل برسر گل گفته‌خورد ساقی گلرخ کند گر قسمت قیماق چای
بعد مرگ از من بیاد آرید ای هم مشربان هر کجا بینید بزم عشرت قیماق چای

ریخته مانند شکر از نی خلیل
این‌غزل دردورخوان‌دعوت قیماق‌چای

۱۳۳۱ گلزار دوستی

یاد آنزمان که بود مرا در دل آتشی از عشق شعله خوئی‌واز مهر مهوشی
یاد آنزمان که بود عنان تصرفم در اختیار شوخ دل آزار سر کشی

یاد آنزمان‌که زلف تودر چنگ داشتم بی خـاطـر مکـدر و طبع مشوشی
یاد آنزمان که صورت بیمعنی نبـود گـلزار دوستی چـو جـدار منقشی
یاد آنزمان که صورت مینای می خلیل
راهی نداشت در دلهم مشربان غشی

۱۳۲۵ **محیط ادب**

فیض ازین باغ نبرد آنکه برافراخت سری سرو ازینجاست‌که در عمرندیده‌است‌بری
میکنی ننگ کنون ازمن وزین پیش نبود نقطهٔ دائرهٔ بزم تـو جز مـن دگــری
نکنی یـار شب تار خود آنرا هـــر گز که چو شمعش نبود سوز دل و چشم تری
کرده آب در گوش تو جهانی را غــرق کس ندیده است چنین قطرهٔ طوفان اثری
پیش آنانکه سرا پای محیط ادب انــد چون لالی سخن نیست گـرامی گهـری
باغ حسن از عرق شرم طراوت گیـــرد نکشد جز گل تصویر ز شبنم ضـرری
تاك از دختر خـود شور بعالـم افگنـد آه اگر داشتی این دودهٔ شیرین پسری
زلـفش افتاده باطراف بنا گـوش ببیـن هیچ بـا شام نیامیخته زینسان سحـری
خوش‌بهشتیست‌شراب وشب‌مهتاب‌ورباب بابت نکته رس خوش سخن لب شکـری
گر چه داری تو بهر کس سر و کاری‌جانا حاش لله که مـن افتم بخیال دگـــری
دختر رز که بود پیرو جـوان مـــائـل او نیست جز دلخوشی خلق جهانش هنری
الفت سیم ز بس عام شده از مـن هـم برده دل نـغمهٔ سیم و صنم سیمبـری
فصل گل مـرگ بود خـوبتر از آزادی بلبلی را که نمانده است چومن بال وپری
گل و خورشید در آغوش خودش میگیرند آنکه گردید چو شبنم همه تن چشم تری
مجمع انس مگر بتکـده گردیده خلیل
که‌نبینیم درد عارف وصاحب نظری

۱۳۳۲ **بازیهای‌رنگارنگ**

سخن‌هرجاکنم‌سر، سربسرباشدزسربازی بمیدان عمل اما ندانم غیــر پـــر بازی
مرا آموخت استاد و پدر چندین هنر اما بدرد من نخورد ازصدهنر جز یك‌هنربازی
گذشت ایام طفلی وقت تعلیم و شباب‌آمد مکن‌زنهارازین‌پس‌همچو طفلان‌ای‌پسربازی
قمار دوستی را از حریفان میبـری وقتی که دردآو نخستین نقد جان‌خویش‌درباز‌ی
مخور بازی که بازیهای رنگارنگ میبازند نظر بازان این ایام در نام نظـر بازی
چه‌شیرین‌گفت‌طفلی؟چون‌پدرمنعش‌زبازی‌کرد خلال ونرد وشطرنج وبرج‌بنودمگر بازی ؟
خلیل امروز کاری کن‌که کار آید ترافردا
مکن چون غافلان صرف‌حیاتت صرف‌دربازی

۱۳۳۳ **تف‌بروی زندگی**

کاش چشمم وا نمیگشتی بروی زنـدگــی کاشکی لب تر نمیکردم ز جوی زندگی
کاشکی گوش روانم را نمیدادی خـراش چون صدای نوحهٔ غم گفتگوی زنـدگی
صورت شور و شر طفلان بموهومات بود غور کردم چون به کنه های وهوی‌زندگی
میکند چون دردمی، قطع‌هزاران سر، اجل میبرید این تیغ کاش اول گلـوی زندگی

نی بود دست ستیزم نی بود پای گریز سخت ششدر مانده‌ام در چار سوی‌زندگی
با همه‌کس‌گر چو من پیش آمدش‌باشدخلیل
خـاك بر فرق حیات و تف بروی زنـدگی

۱۳۳۵ آهنگ خموشی

رسد یارب به پیری آن‌جوان‌با حسن‌اقبالی که بشدریزه‌خوارخوان جودش‌مرغ‌بیبالی
سخا وجود کن امروز تا کار آیدت فردا اگر خروار وسیر ومن نداری‌خوردومثقالی
غم فردا بخور امروز کاخر میروی زینجا پس از یکروز یا یك هفته یا یکماه یاسالی
چو بلبل رنگ‌وبوی‌گلشن‌فانی زخودبردت ز معشوق حقیقی غافل و محوی بتمثالی
درون خط پر کار شریعت نقطهٔ حـق جو مخور چون من فریب دانه ودام خط وخالی
سفیدی سرزدازمویت زجمع‌مال‌وزربس‌کن عرق ریزی برای دیگران تاکی چوحمالی؟
نمیگویم چسان‌با دوستان پیش‌آ؟مگرگویم مزن با دشمنان رنگ وفریب وحیله‌وچالی
نوای پردهٔ ساز سخـن کرد لر بنبـود بآهنگ خموشی چنگ زن زنهار چون‌لالی
محبت پیشه باش وباقناعت‌ساز ودل‌برکن
بمانند خلیل از کاخ و باغ ومنصب‌و مالی

۱۳۴۲ خوب بدگر طور

در شب ماه نه بی پرده خـرامان گشتی آفت دین و دل ورهزن ایـمان گشتـی
بسکه پیمانـه پیا پی زدی ایمه امشـب چهره تا بنده‌تر از مهر درخشان گشتی
رفتم از خویش ز یك گردش چشم شوخت تا ببزم آمـدی و مست غزلخوانگشتـی
ساغرم تا ز لب ساغر تو بوسه گـرفت من بروی تو شدم محو و تو حیران گشتی
بد نبردی چو زدم چنگ بگیسویت لیك خوب گفتی بدگر طور و پریشان گشتی
تو زدی جام می و من شدم از رشك‌کباب که چرا؟ لب بلب ساغر مستان گشتـی
من زدور نگهت مست و تو از دور قدح
ای تمنـای خـلیل آفـت دوران گشتـی

مخمسات

(۱) مخمس بر غزل فیلسوف و عارف‌کامل ابوالمعانی بیدل رحمة الله علیه

این ناچیز بتخمیس غزل چنان بزرگوارابداً جرئت نمیکردم زیرا بعقیدهٔ من بی‌ادبی بود ولی درین دو غزل برعایت مطابقـت‌مضامین آنها باحوالم بی اختیار جرئـت شده

در سنه ۱۳۱٤ ھ ش

نه از گردون دون یاری من دلگیر میخواهم نه از مردم مدد چون مردم تصویرمیخواهم
نه رنگی از اثر بر آه بی تاثیر میخواهم زدل چون‌غنچه یك‌چاك گریبانگیرمیخواهم
کشود کار خود بی ناخن تدبیر میخواهم

نزیبد در لطافت خلد نامیدن مقامت را نشاید در نزاکت موج می‌خواندن‌خرامت‌را
چگویم عذرگستاخی؟ عذار لعل فامت را ببوی غنچهٔ نسبت کرده‌ام طرز کلامت را
زبان برگ گل درعذر این تقصیر میخواهم

شدم پیرو نیامد نو جوانی در کمند من چو سرو آورد بار بی بری فکر بلند من
خوشم گر شعلهٔ غیرت بسوزد بند بند من ز آتش کاش احرام جنون بندد سپند من
بوحشت جستنی زین خانه دلگیر میخواهم

من برگشته ایامی حریف داغ حرمانـی اسیر بند و زنجیری مقیم کنج زندانـی
زعمر خویش بیزاری بکار خویش حیرانی برنگ‌غنچه امشب دیده‌ام خواب پریشانی
ز چاك سینه یك آه سحر تعبیر میخواهم

نه آن‌مستم‌که گه‌بیخودشوم‌گاهی‌بهوش‌آیم نه آن دیوانه‌ام‌کز‌سنگ طفلان‌درخروش‌آیم
نیم رندی که دائم در مقام نای‌ونوش آیم نیم مخمور می کز قلقل مینا بجوش آیم
سیه مست جنونم غلغل زنجیر میخواهـم

باین‌زودی‌نخواهم‌وصل محبوبان‌کنم‌حاصل ببزم قرب شان در عین مشتاقی نیم مائل
برمز فکر من پی بردن هر کس بود مشکل حصول مطلب از ذوق تمنا میکند غافل
زمان انتظار هر چه باشد دیر میخواهم

جوانی‌راخلیل‌افسوس‌کردی صرف‌رسوائی چو‌اکنون پیر گشتی درگذر ازباده‌پیمائی
که نا زیبا ست با قدر خمیده عرض‌رعنائی چسان آید زشمع‌کشته بیدل‌مجلس‌آرائی؟
زبان‌درسرمه‌خوابیده‌است‌ومن‌تقریرمیخواهم

(۲) ایضا مخمس بر غزل حضرت‌استاد کامل میرزا صاحب بیدل ح

باکه از قصهٔ پرغصهٔ خود یاد کنم ؟ با که افسانهٔ جان و تن ناشاد کنم ؟
بـاکـه از تنگـدلیها گلـه بنیاد کنم ؟ کو فضائی که نفس را زدل آزاد کنم ؟
خانه تنگ است برون آیم و فریاد کنـم

دیده گاهی بحقیقت نگهی بـاز نکـرد دل سجودی بسوی سجدهٔ گه راز نکرد
ساخت جان با تن و میل چمن ناز نکـرد شرم بیحاصلی عمر نمی ساز نکـــرد
تا جبینی ز ندامت عـرق آبـاد کنم

در مقامی که بمعراج سر اهل هـواست قسمتم خاك نشینی چو نشان کف پاست
ارتقا جوئیم ایدل سبب خواریهـا ست بر نمیداردم از خاك تلاشی که مراست
نردبانی مگر از آبله ایجاد کنم

گفتگو ساخت بهر انجمنم خوار و خجـل شد پریشانیم از هرزه درائی حـاصل
نکنم بحث ازیـن بعد ز حق و بـاطل گر خموشی دهـــدم صلح بجمعیت دل
ما و من پیشکش تهمت اضداد کنم

از پی نام و نشان هر طرفی هرزه متـاز نیست شهرت طلبان را چودهل جز آواز
گوشه گیری کند آنکس که شود محرم‌راز نام عنقامنشان بـه کـه نگردد ممتـاز
برنگین زیـن دو نفس عمر چه بیداد کنم

شمع سان آتش غم از دلم افروخته است همه تن چون جگرم داغ غم اندوخته‌است
کی بحال من مسکین دل‌کس سوخته است عالمی چشم بویرانی مـن دوخته اسـت
بـه کـه بر سر فگنم خاك و دلی شادکنم

نکنم شوق بـهار چـمن عیش وصـــال زانکه چون هجر خزانی است ورادردنبال
بعد ازینم من و اندیشهٔ خوبان همه حال بی خزان است بـهار چمنستان خیـال
هر چـه پیش آید ازان بگذرم و یاد کنم

غفلت افگنده صد افسوس بخواب غلطم هر چه پرسیدم ازو داد جواب غلطم
جسم خاکی چو خلیل است حجاب غلطم بیدل از بس بجهان محو حساب غلطم
می نویسم سفه و بر سر آن صاد کنم

(۳) مخمس بر غزل یکه تاز میدان‌سخندانی ابوطالب کلیم همدانی
در سنه ۱۳۱۵

منم که گوشهٔ زندان نشاط جای من است نوای سلسله ساز طرب فزای من است
بلا رفیق و غم ودرد آشنای من است منم که تنگدلی باغ دلگشای من است
بدستم آبله جام جهان نمای من است

منم بگوشهٔ غم بی رفیق و تنهائی نه در کفم زر و نی ساغر و نه مینائی
نه دوستان ز غمم میکنند پروائی رسیده همرهی بخت واژگون جائی
که هر که خاك رهم بود خار پای من است

بجز رضا بقضا پیش ما رواجی نیست شکایت و گله را با من امتزاجی نیست
چو درد ذلت داد بار را علاجی نیست بدستگیری افلاکم احتیاجی نیست
کلیم وقتم و افتادگی عصای من است

مرا بکوی بتان پیك شوق ره بلدی است صنم ز روی حقیقت تجلی صمدی است
نه آفت دل و جانم یکی و ده وصدی است بخاك وخون کشدم هر کجا که سروقدی‌است
هران نهال که بالا کشد بلای من است

بهر طرف که نهم روی سنگ در راه‌است نه سنگ بلکه مرا پیش هر قدم‌چاه‌است
دل ستمزده خواهان مرگ ناگاه است ز بسکه دیدن وضع زمانه جانکاه است
بدیده هر چه غبار است توتیای من است

دل و دماغ من افسرده گشت ورگهاست یك استخوان بوجودم نمانده‌است درست
ز باغ هستی من جز نهال دردنرست طبیب از عرق شرم نسخه ها را شست
ز بسکه منفعل از درد بید وای من است

چگویمت که چها میکشم ز چرخ لئیم ؟ دلم خلیل زبیداد او شده است دو نیم
رسد برای من از هر کنار درد عظیم ز بسکه موج غمم در میان گرفته کلیم
ز من کناره کند هر که آشنای من است

(٤) مخمس بر غزل جناب بیتاب
۱۳۱۱ هـ ش

چه میپرسی زطبع نازك مائل بجنگ او ؟ که می آید بعاشق یك‌قلم ازصلح ننك او
گهی گر سر کند لطفی لب یاقوت رنگ او دو عالم ظلم بر پا میکند چشم فرنگ او
خدا دیگر مسلمان را نیندازد بچنگ او

چنان‌تاریست‌باطنبور این‌محفل‌رگ‌جان‌را؟ که درچشم‌نباشد آب دورنگی‌خوان‌الوان‌را
چه‌خوب‌ازنغمهٔ ترتازه‌کرده عیش‌مستان‌را؟ کندخوش‌مطرب‌خوش‌لهجه‌وقت‌میپرستان‌را
الهی خوش بود تا دامن محشر ترنگ او

چومجنون‌گرچه‌بیرون رفته‌ام‌ازشهروآبادی نمودم یك قلم صرف‌نظر ازمحنت وشادی
چه‌سازم‌دوستان‌چون‌درسرشتم‌نیست‌آزادی؟ شکار اند از شوخی را گرفتارم درین‌وادی
که کار دام کاکل میکند دود تفنگ او

دل آرامی که کردم جان و دل یکسر بقربانش بآن خوبی که دارد عالمی گردیده حیرانش
چو من پروانه هم گوید بوصف روی رخشانش دران محفل که باشد جلوه فرماماه تابانش
میاور پیش رویم شمع را آتش برنگ او

بکار جانکنیها صرف شد انجام واغازم نشد لیکن بت شیرین ادایك لحظه دمسازم
بسربازی زبس چون کوهکن امروز ممتازم خوشم گر میکند جانان نشان ناوك نازم
سر شوریدهٔ دارم بقربان خدنک او

ز روی دلربائیها چو یارم پرده بردارد نه پندارم کسی تاب نگاه گرم او آرد
قد وبالای او لطف و نزاکت گر چنین دارد دل کس را یقین دارم که دردلخانه نگذارد
زبس دردلکشی طاق است حسن شوخ و شنگ او

ز وصل اونگشتم یکنفس آرام در عالم خلیل اصلا نمیباشد چومن ناکام در عالم
مهٔ من گر چنین شد شهرهٔ ایام در عالم ز فیض عشق ما حسنش کشیده نام درعالم
چرا می آید از نامم کنون بیتاب ننگ او ؟

(۵) ایضا مخمس بر غزل مذکور

در سنه ۱۳۱۲

جانا زتو غیر از ستم و ناز ندیدم یکدم بخودت همدم و همراز ندیدم
درکار تغافل چو تو ممتاز ندیدم عمری است ترا ای بت طناز ندیدم
یك جلوه نمودی دگرت باز ندیدم

گر شرح دهم محنت و آلام محبت دیگر نبرد هیچکسی نام محبت
چون من نبود اینهمه ناکام محبت هرچند که خواری است سر انجام محبت
من لطف تو ایشوخ ز آغاز ندیدم

دل را بکمند تو گرفتار نمودم از تار سر زلف تو زناز نمودم
طوف حرمت بیحد و بسیار نمودم آهنگ سر کوی تو صد بار نمودم
اما رخت از طالع نا ساز ندیدم

از لذت شیرینی آن حسن گلو سوز گر راست بگویم شده ام سخت بدآموز
تنها نشدم از گل وگلزار نظر دوز حیرت زدهٔ روی توام بسکه شب وروز
سوی مهٔ وخورشید هم از ناز ندیدم

دیدیم درین غمکده ما انجمنی چند از جاهل ودانا و دگر اهل فنی چند
کردیم اگر صحبت گرمی به تنی چند گفتم مگر از عشق بگویم سخنی چند
لیکن بجهان محرم این راز ندیدم

کردیم تماشا بخدا سرو و صنوبر یك نخل ندیدیم بموزدنی دلبر
پیوسته کنم زان سبب این حرف مکرر هر چند که گشتم چمن دهر سراسر
سروی چو قد یارسر افراز ندیدم

دادی چو خلیل از کف خود عقل وهنر را بر دیده دهی جا چو مژه موی کمر را
عمریست نیاری بنظر چیز دگر را در عشق بتان باختهٔ نور نظر را
مانند تو بیتاب نظر باز ندیدم

در سنه ۱۳۱٤ ه ش

مخمس بر غزل شاهین که از شعرای‌متوفای بدخشان است
روی پوشیده است تاآن آفتاب از چشم‌من چهرهٔ خود کرده در ابرنقاب از چشم من
اشك میریزد بمانند سحاب از چشم من کر چنین آید دمادم سیل آب از چشم من
خانهٔ مردم شود آخر خراب از چشم مـن
گریه را از بسکه با من ارتباط کامل است هرکه چشمم دید کفتار قلزم بی‌ساحل‌است
بهر هر تاریك باطن فهم حالم‌مشکل است هرکسی روشن سواد نسخهٔ سوزدل‌است
میکند مضمون صد بحر انتخاب از چشم‌من
تاجدا افتاده‌ام از عـارض پـر نـور او تیره روزم‌همچو زنف چون شب دیجور او
ای کـه پرسی حال زار عاشق مهجور او بسکه میکریـم بیاد نرکس مخمـور او
چون کلوی شیشه می آید شراب از چشم‌من
از ازل کشتم برای کریه کردن انتخـاب میزند جوش‌اشك ازچشمم چو نوازماهتاب
بسکه میریزم بیك مژکان زدن صد بحرآب برمحیط اشك بنشاند فلك را چون حباب
کر طریق‌کریه‌آموزدسحاب ازچشم‌من
حسن‌شوخش‌بی‌نیازاز تهمت‌افسردگیست نوکل رخساره‌اش مستغنی ازپژمردگیست
دیده‌پوشیدن زرویش‌شاهد دل‌مردگیست اقتضای‌حسن سرکش یك‌قلم‌بی‌پردگیست
او غلط بر چهره میپوشد نقاب از چشم من
گشته‌ام یاران ز عشق آتشین روئی کباب کز بهار عارضش کیرد دو عالم‌آب و تاب
پیش حسنش‌کی‌مه وخورشید آیددرحساب شب بیاد طلعت او کر نهم پهلو بخواب
میشود روشن سحر که آفتاب از چشم من
تا بدعوتنامهٔ لیل حنای خـود مـرا سرفرازی دادهٔ ای نوجوان دلـربـا
چون درینموقع دکر خدمت نمی‌آیدزما چشم‌من ازاشك‌خونین‌گشته‌چون‌ظرف‌حنا
تا نمائی دست خودای‌مه خضاب از چشم‌من
بسکه گشته بیجمالت خلقم ای جانانه‌تنگ بسکه‌دارم درفراقت‌هرنفس باخویش‌جنگ
بسکه دادم بیحضورت دامن راحت زچنگ بسکه افتد بیتوام پهلوی آسایش بسنگ
عمر هاشدرخت‌بسته رخت‌خواب ازچشم‌من
دیده‌ام از بس‌خلیل‌از چشم‌تر چندین‌فتوح کی‌کنم از کریه خودداری‌بهرشام وصبوح
شرح وبسط دیده‌ام‌ناید به‌تفصیل ووضوح کرکسی پرسد زمن کیفیت طوفان نـوح
میدهد شاهین گدا زدل جواب از چشم من

در سال ۱۳۱۸

(٦) مخمس بر غزل خود
بگو قاصد ز من آن غرهٔ حسن و جوانی را فرح بخش دل وجان شمع بزم کامرانی را
یگانه گوهر عیش و سرور و شادمانی را رعایت چون نداری با اسیران لطف‌کانیرا
چرا ظاهر بری از حد؟ طریق مهربانی را
توئی آن پخته کار بیوفا کز فن عیاری بهر کس از سیاست میزنی لاف وفاداری
همه از بهر آن باشد که دلها را بدام آری ولی‌چون بسته‌ات‌کردی باین‌افسون‌ومکاری
نمی بیند کسی باز از تو آن شیرین‌زبانی‌را

یقین دارم کزین اخلاق خوب وطرز خوشخوئی باظهار محبت پروری و رسم دلجوئی
بانواع خبر گیری و با اقسام نیکوئی بچندین رنگ و نیرنگ و بچندین گونه پرگوئی
بمن هم میزنی صابون و رنگ دلستانی را

بقربان ادایت واقفم از وضع و اطوارت سرت گردم خبردارم ازین نیرنگ و کردارت
ز چالت آگهم کی میخورد در جان من کارت نخواهم شد باین ظاهرفریبیها گرفتارت
منه در راه من این دانه و دام نهانی را

نشان دادم بایمائی اگر خود را اسیر تو غرض این بود تا دریابم از مافی‌الضمیر تو
اگر چه در رسائی نیست در خوبان نظیر تو ولی اینجا بسی دور ازهدف افتاد تیر تو
سرت گردم نفهمیدی رموز امتحانی را

گمان کردی که ازیك گرمجوشی شد کباب من زانداز نگاه التفاتی شد خراب من
مقید شد به بند طرهٔ پر پیچ و تاب من ز خود بیگانه شد بی‌آنکه پیماید شراب من
گرفتی پیش با من دوری و نا مهربانی را

اگرچه درسیاست بازی خود سخت‌مشهوری ولیکن گول خوردی ای‌سراپا نازومغروری
نمودی پیش از دل بردنم بیمهری و دوری نهفتی ماه رویت در نقاب ابر مهجوری
بفکر خویش بر من تلخ کردی زندگانی را

بحمد لله ازین وضعت ندیدم هیچ آزاری ندیدم بی‌گل رویت ستم قدر سر خاری
که‌عشقت‌را نبود ای‌گلبدن با من‌سروکاری گمان کردی‌توهر چندم‌بدام خود گفتاری
بنازم این غلط فهمی و سهو وبدگمانی را

بدام آوردن چون من نباشد کار آسانی نیم دل بستهٔ خال و خط و زلف پریشانی
مرا مفتون نمی‌سازد قدچون سرو بستانی مگر آنکس که باشد در صفا یکتای‌دورانی
نیم صورت پرست و دوست میدارم‌معانی‌را

اگر میداشتی چون شعله و گل دامن پاکی اگر میداشتی چون اهل معنی طبع‌دراکی
اگر میداشتی چون آینه قلب صفا ناکی نمی بودی اگر بیفکر وبی پروا و بیباکی
همیکردی مراعات اصول قدردانی را

موافق مینمودی کاشکی چندی زبان و دل نمیگشتی زمانی کاشکی با این و آن‌مائل
نمیرفتی باین زودی درین اندیشهٔ باطل چوشمع بزم میکردی منور طینتی حاصل
که چون پروانه میدیدی زمن هم‌جانفشانی‌را

کمین کردی اگر چه مدتی مانند صیادم بحمد الله والمنه که در دامت نیفتادم
و گرنه در چه غمها می فگندی خاطرشادم نمیکردی ز بند دوری خود یکدم آزادم
نمیدیدم بعمرم جز فراق و سرگرانی را

کنون صد عذر اگر آری نمی آید مرا باور بصد حیله نمی آری مرا در دام خود دیگر
میان ما وتو زین پس جدائی بهتر وخوشتر باظهار پشیمانی مشو اسباب درد سر
بحال خود مرا بگذار و بس کن‌قصه‌خوانی‌را

گذشت آندم که‌اوصاف توبی اندازه‌میکردم ترا در شهرمحبوبی بلند آوازه میکردم
ز خون خویشتن رخساره‌ات‌را غازه‌میکردم بنای دوستداری را کنونهم تازه میکردم
انیست گر نمیدیدم فلانی و فلانی را

ندارى گر چه در فهم ورسائيها عديل‌اصلا نكردى امتياز غول ايواى از دليل اصلا
نكردى چون‌زغفلت فرق نمرود وخليل‌اصلا نميخواهم كه گويم‌باتو ديگر زين‌قبيل‌اصلا
اطاعت كن فلانى را مرنجان بهمدانى را
بعالم تازه هستى نشه و جان دربدن دارم هميشه مستى از بادهٔ حب الوطن دارم
بدل‌كى‌حسرت شيرين‌لبان چون‌كوهكندارم زنم از عشق‌اگردم، عشق باروى‌سخن‌دارم
تكلف بر طرف پروانه ام شمع معانى را
خبر بودى اگر از قصهٔ فردوسى و سلطان ويا واقف زقدر شاعران در مجلس‌شاهان
نميكردى بارياب قلم ظلمى بدين عنــوآن وفا ودوستدارى مينمودى با سخن سنجان
بمفتى ميخريدى نام نيك جاودانى را
نخواهم بعد ازين بردن بلب اى بيوفانامت نخواهم بشنوم ازهيچكس من‌بعدپيغامت
نميخواهم دمى زين‌پس ببينم روى‌گلفامت من‌آنمرغم كه‌چون پرواز كردم ازسربامت
نخواهى ديد باز از من در آنجاپرفشانى را
خليلا در حديث عشق محبوبان بى پروا نميدانم چراگشتى‌دو سه ساعت‌قلم‌فرسا؟
حكايت ياشكايت از جفاى شان مكن اصلا كه ذكر اين وفا بيگانگان امريست نازيبا
مكن صرف چنين بيمعنيان عذب البيانى را

۱۳۱۸ ھ ش

(۷) ايضا مخمس بر غزل خود

كجائى اى مهٔ تابان بــرج عالم آرائــى كجــائى اى يگانه گوهر درياى يكتائى
كجائى اى گلستان بهــار روح بخشائى كجائى اى گل خوشرنگ وبوى باغ‌زيبائى
كجائى اى سهى سرو بهار ستان رعنائى
كجائى اى بت خورشيد روى نازنين پيكر كجائى اى نگار گلعذار شوخ خوش منظر
كجائى اى قيامت قامت كاكل چو مشك‌تر كجائى اى‌سراپا ناز وتمكين سروسيمين‌بر
كجائى اى نگاهت را رم آهوى صحرائى
توئى سردار محبوبان وسرخيل پرپرويان ندارد نسبتى با روى خوبت‌حور وهم‌غلمان
توئى از خاندان عالى باشوكت وبا شان توئى شمع بساط آراى بزم عالم امكان
جهان پروانه ميگردد اگر يك جلوه فرمائى
ز عشق چشم تو بيمار گشته نرگس‌شهلا ز فكر كاكلت بر باد رفته عنبــر سارا
ز شوق عارض تا بنده ات اى شوخ‌مه‌سيما به‌تاب وتب بود درچرخ‌خورشيد جهان‌آرا
گرفته طوطى از لعل لبت درس شكرخائى
ا زآنروزيكه وا گرديده چشم من‌بروى‌تو نظر انداختم روزى سر راهى بسوى تــو
بدل خوردم خدنگ عشق وتير آرزوى تو شدم ديوانه ومحو بهار رنگ وبوى تــو
ز سودايت شدم آشفته و مجنون وسودائى
چو ديدم گلشن روى ترا اى‌سرو سيمين‌بر گل سوداى عشقت را زدم برسرچو تاج‌زر
گرفتار سراپاى تو گرديدم زپا تا سر زتاب آتش هجرت برنگ عود در مجمر
توشيح هميسوزم چه باشد گر زمانى چهره‌بنمائى؟
خيال چشم تو گه مست دارد گاه مخمورم لب ميگون توكرده است از عقل‌وخرددورم
يقين ميدان كه تا ازدولت وصل تومهجورم لالى شرشك از بس فشانده چشم بينورم
شكسته بى تكلف قيمت در هاى دريائى

سرت گردم‌شدم تامبتلای عشق‌جانسوزت هدف‌شد سینه‌ام برناوك مژگان دلدوزت
بکام خویش جانانی‌شبی دیدیم و نی‌روزت تکلف برطرف بی شمع روی عالم افروزت
چو پروانه بهر بزمی همیسوزم برسوائی

ز رنگ زرد واشك‌سرخ‌من تفصیل حال‌من تراپر ظاهراست ای‌گلعذارخوش‌جمال من
خبرداری که‌کرده فوج عشقت پایمال من نباشد غیر سودای تو چیزی درخیال من
بهجران توام صحرا نورد بیسر وپائی

نه گاهی از کرم‌مارا بسوی خویش‌میخوانی نه‌ظاهر التفاتی مینمائی و نه پنهانی
اگر چه همچو بو ازبرگ گل ازمن‌گریزانی گرفتار توام جانا و میدانم که میدانی
تغافل چند؟ سر کن یك زمان آخر دلاسائی

شدم تا بستهٔ بند غم عشق بلا جویت ندیدم بر مراد دل زمانی روی نیکویت
ز بخت بد جدا افتاده‌ام از گلشن کویت اگر روزی نسیمی بر مشامم آورد بویت
زبیتابی کشد انجام کار من به شیدائی

زعمری شد که در بند غم عشقت گرفتارم نمیباشد بجز تو با کس دیگر سرو کارم
یقین دارم که میدانی ز احوال دل زارم مگر از جور و بیداد وتغافل ای دلازارم
نه یاری میکنی نی آشنائی نی شناسائی

کرم فرماکه‌عشقت‌داده‌است ای‌شوخ‌بربادم هجوم سیل اشك‌غم زجاکنده است بنیادم
بپاس شیوهٔ عشق و محبت رس بفریادم زبند هجرت از نیم نگاهی ساز آزادم
بسوی خود بخوانم گر بسوی من نمی آئی

بقربانت شوم غارتگر من کجکلاه من مهٔ من دلبر من سرور من پادشاه من
تمنای دل من جان من امید گاه من مروت کن کمی پرهیز کن از تیر آه من
که باشد آه مظلومان سموم باغ برنائی

نمیپرسی زمانی از من مهجور زندانی که دارم تاکجا؟ ازعشق‌گیسویت پریشانی
جدا از عارض تابنده ات ای یوسف ثانی تکلف بر طرف امروز همچون پیر کنعانی
بچشم من نماند ای نور چشمم نور بینائی

بقربانت شوم ای جوهر تمکین و مغروری گرفتی با خلیل‌خودچرا؟ بیمهری و دوری
مرا انداختی در ورطهٔ حرمان و مهجوری بنام سیر و تفریح وبتقریب هوا خوری
بهر سو میروی با مردم بیباك و هر جائی

تو چون در دلبری از دلبران یکتا وممتازی سراپا مایهٔ حسن و جمال وعشوه ونازی
ترا میزیبد الحق اینهمه شوخی و طنازی ترا میزیبد آری بر همه خوبان سر افرازی
ترا میزیبد این اوضاع شیرین اروپائی

زعمری شدکه‌دور افتاده‌ام‌ازبزم دلخواهت سیه روزم ز ظلم فرقت رخسارچون‌ماهت
دریغا نیستم آزاد تا گیرم سر راهت مراکشته‌است قربانت‌شوم‌هجران‌جانکاهت
بوصلت زنده ام گردان چو اعجاز مسیحائی

توئی با غیر هر شب مست‌جام بادهٔعشرت توئی‌هرروزباهرنیك وبدهم‌بزم‌وهم‌صحبت
توئی سر گرم اسباب نشاط‌وشادی‌وراحت توئی غافل ز احوال من وامانده درمحنت
منم بیدار شبها از غمت در کنج تنهائی

مرا روزی بیاد آر از کرم ایشوخ گلفامم ببر از مهربانی بر لب شیرین خودنامم
ببزمت نیست گر راهم نوازش‌کن به‌پیغامم که بی رویت برنگ ماهی بی آب نارامم
سرت گردم‌ندارم بیش‌ازاین صبروشکیبائی
خلیلا بی نصیبم گر چه از مهر و وفای او ندیدم سالها هر چند جزجور وجفای او
منم پروانهٔ آن شمع و میسوزم برای او بحکم عشق میسازم دل وجان را فدای او
تو هم سر در سر او کن اگر هم مشرب‌مائی

(۸) ایضا مخمس بر غزل خود

سلام من بگو قاصد زلطف آن یار جانی را محیط دلبری باغ و بهار دلستانی را
گل گلزار خوبی غنچهٔ شیرین دهانی را سپهر نازنینی رشك ماه آسمانی را
تمنای دل و مقصود جان یعنی فلانی را
پس از تعظیم بی پایان و آدابیکه میدانی پس از عجز ونیاز وداستان معذرت خوانی
بآئین سخن فهمان که طبعش را نرنجانی باین مضمون بیان‌کن خدمت‌آن یوسف‌ثانی
چرا مسدود کردی ؟ راه و رسم مهربانی را
زعمری شدکه‌چون اشك‌ازنظر انداختی‌مارا چوزلف‌خود سیه‌روز وپریشان ساختی‌مارا
زتاب آتش غم شمع سان بگداختی مارا سزاوار خط وپیغام خود نشناختی ما را
سرت‌گرم گرفتی ازچه رو؟ این سرگرانی‌را
منم ای‌نازنین چون‌چین بگیسویت‌گرفتاری ندارم جزتو در عالم بدیگر کس سروکاری
ترا هستم یگانه عاشق زار وفا داری نخواهی دید در عمرت سر مو ازمن آزاری
نمیخواهم برایت غیر عیش و شاد مانی را
نداری خیرخواهی‌چون‌من ای روح‌وروان‌من فداکاری نداری چون من ای آرام جان من
بجز وصفت کسی نشنیده حرفی اززبان‌من سراسر ذکر خیر تست تقریر وبیان من
من از بهر تو میخواهم بعالم زندگانی را
نسازی گرزدام هجر خود ایشوخ آزادم اگر ازلطف ننمائی ز جام وصل دلشادم
باین روز هجوم غم نیائی گر بامدادم چنان نالم که گوش چرخ‌کرگردد زفریادم
کنم روشن چراغ مرده بابافغانی را
نداری گرچه پروای من ای زیبا نگاراصلا بکام من نمیگردی چو دور روزگار اصلا
اگر چندم ز استغنا نیاری در قطار اصلا یقین‌میدان‌که‌همچون‌من‌نداری‌دوستداراصلا
که میخواهم برویت باز باب کامرانی را
همین عشق تو بود از روز اول خطتقدیرم درین ره صرف شد عمر عزیز به زاکسیرم
همین بهربدست آوردنت‌بوده است‌تدبیرم • مکن‌عار ازمن‌ای‌رعنا جوان اکنون اگرپیرم
که در نرد و فایت باختم نقد جوانی را
زداغ دوری روی توای شمع شب افروزم ندارد امتیازی همچو نابینا شب از روزم
جدا از شمع‌رخسارتو چون پروانه‌میسوزم ترحم‌کن که گلگون سرشك حسرت‌اندازم
گرفته همچو عمر بیوفا آتش عنانی را
ز بخت بد جدا افتاده‌ام تا از حضور تو جدا ماندم چو چشم زخم از بزم سرور تو
چه بنویسم ز استغنا وتمکین و غرور تو؟ ربوده سرد مهریهای از انصاف دور تو
چو آب موسم سرما ز طبع من روانی را

ندیدم التفاتی بسکه از چشم سخنگویت سرت گردم ندیدم عمر ها شد بیت‌ابرویت
جدا ماندم زبس از مصرع بالای دلجویت نخواندم صفحهٔ از گلستان روی نیکویت
چوره گم کرده نشناسم طریق نکته دانی‌را
خوشا روزی که همچون‌سایه بودم‌درقفای‌تو چو شانه داشتم در کف سر زلف‌رسای‌تو
بغیر از من نبود ای نازنین کس آشنای تو خوشا وقتیکه من تنها ببزم جانفزای تو
چو شمع بزم رخصت داشتم آتش زبانی را
چگویم حال خوداز دوریت؟ ایشوخ‌بدخویم زبیدادت چه نالم؟ ای ستمگار جفا جویم
نیفگندی تو گاهی گرنگاهی ازکرم سویم زمژگان ریخت‌خون‌دل هرآنکس دیدبررویم
مسلسل اشك قرمز گون و رنگ زعفرانی‌را
بیائی گر بسویم میکنم جان را نثار تــو ز آب رو نمایم آب پاشی رهگذار تــو
دل سوزان کنم تسکین ز لعل آبــدار تو بچشم خود اگر بینم عرق افشان عذار تو
کنم تازه ز بحر شعر تر باغ معانی را
خلیل از من سوی آن نازنین کن نامهٔ املا نویس احوال مجنون را برای حضرت لیلا
نمیگردی اگر صبح و مساما را خبر گیرا گهی بفرست پیغامی از ان لبهای جانبخشا
که تا بینی شکر گفتاری وشیرین بیانی را

۱۳۱۸ هـ ش (۹) ایضا مخمس بر غزل خود

بگو قاصد بآن لیلی وش شیرین زبان من بهار وباغ خوبی گلرخ غنچه دهان مــن
نشاط افزا و بزم آرابت باعزو شان من پری صورت ملك سیرت مهٔ نا مهربان من
که در دامش فتاده مرغ جان ناتوان مــن
به پر چینی ابرویت بهر پیچ و خم مویت بعطر گلشن کویت به جانبخشائی بویت
بزیب قد دلجویت بسر تا پای نیکویت که ازهجر مهٔ رویت‌سیه‌روزم چوگیسویت
مپرس از گرمی خویت که آتش زد بجان من
الا ایشوخ مه سیما سیه چشم بلا بالا بحسن و دلبری یکتا به ناز و عشوه‌بیهمتا
لطافت خیز سر تا پا تغافل یش وبیپروا نگیرد تا که در فردا چو عفت دامنت جانا
خدا را مرحمت فرما بچشم خونفشان من
الا محبوب سیمین تن الا شیرین شورافگن الا آشوب مرد و زن الا معشوقهٔ پر فن
الا رشك‌گل و گلشن‌که داری در دلم‌مسکن زدست‌من مکش‌دامن‌که تاپیشت‌شوددروشن
که از هجرت چها برمن؟ رسیده نوجوان‌من
الا ای رشك حور عین نکوتر ازمه وپروین منم آن عاشق دیرین ستمکش عاجزمسکین
فدا کار و وفا آئین یگانه یکدل و یکدین که‌ازعشقت‌بخشم‌وکین‌نه‌پیچم‌سرچوآن‌واین
به‌بیداد و ستم چندین چه لازم؟ امتحان‌من
باین بیمهری دوران به بی پروائی یاران بماتمخانهٔ زندان بکنــج عالم حــرمــان
به تکلیفات بی پایان بچنگك درد بیدرمان زهجر آتشین رویان اگر سوزم باین‌عنوان
بخاکستر شود یکسان بزودی استخوان‌من
گهی لطف و مدارا کن نقاب از چهره‌بالاکن جبین از چین مصفاکن زابرویت‌گره واکن
بسوی من تماشا کن باین رنگم دلاساکن تبسم کن سخنهاکن‌ادا وعشوه برپا کن
ز شوخی رمز وایما کن برغم دشمنان من

زهجر روی جانانه شدم ایوای دیوانــه ندارم مسکن و خانه بجز صحرا و ویرانه
شدم‌در عشق‌افسانه‌به‌پیش خویش‌وبیگانه همیسوزد سریعانه برنگ شمع و پروانه
اگر بیعقل و فرزانه بخواند داستان مــن
زعشقت ایفلك شوکت بخاك نکبت وذلت دهم‌جان را بصد محنت خدارا از رؤشفقت
ترحم ای ستم طنیت کرم کن‌ای جفافطرت مکن ازشیوهٔ الفت چوجن ازنام‌حق،وحشت
نگردد تا ازین علت عیان راز نهان مــن
جدا آزان لعل جان پروربجز خوناب‌چشم‌تر نباشد بادهٔ احمر مرا در شیشه و ساغر
گذشت‌افسوس‌سرتاسر‌بهارعمرچون‌صرصر بتلخی برمن مضطر کرم‌کن‌بعد ازین دیگر
به پاس پرسش محشر خدارا دلستان من
همایون باد اقبالت طرب وقف مه وسالت شگفته همچو گل حالت میسرجمله آمالت
همه‌خوبان زاجلالت شودچون سبزه‌پامالت ببیند هرکه تمثالت فتد چون سایه دنبالت
چو این آشفته احوالت الا روح وروان من
کلام یاس تاثیرم که نومید یست‌تفسیرم بحیرت‌همچوتصویری‌که‌یارب‌چیست‌تقصیرم؟
که عمری شد بزنجیرم چونقش‌پا زمینگیرم الم‌افزاست تحریرم ملالت زاست تقریرم
زکف رفته‌است‌تدبیرم چه سازم‌دوستان‌من؟
سپند ناله سامانــم طلسم درد حــرمــانم کتاب رنج عنوانم یکی خواب پریشانــم
چه‌افسون‌است‌درجانم؟که‌خودازخودگریزانم زمژگان ژاله بارانم ز سینه شعله افشانم
اگر چه من سخندانم بود مبهم بیان من
جدا از عارض جانان بکنج ذلت و حرمان منم با دیدهٔ گریان‌چوطفل اشك سرگردان
بحال‌زار خودحیران چومرغ در قفس‌نالان خلیل این محنت زندان بلا وکلفت‌هجران
گراینگونه‌است همدستان‌مجو دیگرنشان‌من

۱۳۱۷ هـ ش مسدس

وصیت شاعر

الا ای هدهد باد صبا ای پیك خوش‌منظر به بلقیس سبای حسن با اجلال و کروفر
ببر از جانب این خستهٔ بیچارهٔ مضطر تضرع نامهٔ عجز و نیاز و شوق سرتاسر
مگر از شعلهٔ مضمون و لفظش پرحذرباشی
شرار آتش سوز دل است آخر خبر باشی
مبادای مشت‌پر این‌شعله‌جانت برفروزاند حذرکن تا پروبالت شرار ان نسوزانــد
حرارت خیزیش طبع شریفت را نرنجاند مزاج نازکت را گرمیش برهم نگــرداند
که‌این‌سربسته‌هرچندی بصورت‌نامه‌میباشد
بمعنی شعلهٔ گرم زبان خامه میبــاشــد
بچندین‌احتیاطش چون‌گرفتی وروان‌گشتی چوشوقم رهسپار کوی آن آرام‌جان‌گشتی
زخوشبختی‌مشرف‌چون‌بآن پاك‌آستان‌گشتی قدمبوس سگ ودربان آن عالیمکان‌گشتی
سپس بشتافتی سوی حریم دلکشای او
روان گشتی سوی آرامگاه جانفزای او

قدم در صحن‌آن دولتسراآهسته‌بگذاری که از آواز پایت طبع خدامش نیازاری
به طی هر قدم آداب را بیحد نگهداری رسیدی‌چون بخلوتخانه‌اش ازبخت‌بیداری
بیادت از ره و رسم مروت این سخن باشد
«که بر رویش نگاه اولین از چشم من‌باشد»
نگاهی‌ازسوی‌من‌چون بحسن‌شوخش‌اندازی بعرض احترام وبندگی زان پس‌بپردازی
بپا بوسش زطرف من‌بصد آداب آغازی ازان پس نامه‌ام را ازکنارخود برون‌سازی
بصد حرمت نهی بالای میز پیش روی او
مگر افتد نگاه ناز پـروردش بســوی او
چو اندازد نظر برنامه‌ام سوی زمین بینی چوبکشاید بسویش بانگاه شرمگین بینی
جبین باصفایش را اگر خالی ز چین بینی مسرت را اگر باطبع والایش قرین بینی
زبانی هم به پیشش از زبانم عرض حالی کن
به آئین سخن فهمان تمنای وصالی کـــن
بگو ای لیلی محمل نشین‌حسن‌روز افزون شدم‌درروزگارازعشق‌توافسانه‌چون‌مجنون
ز شهرستان‌هشیاری بسودایت‌شدم‌بیرون زهجرانت بجای‌اشك می‌آید ز چشمم‌خون
بگو تاچند سوزم شمع‌سان؟ از آتش دوری
بگو تاکی بنالم همچونی ؟ از درد مهجوری
خدارا ای پریشان طرهٔ عذر اجمال مـــن چو وامق‌چند باشد؟ درغمت‌آشفته‌حال‌من
خدارا ای بهار حسن وای شیرین‌خصال‌من کند چون کوهکن تاکی فراقت پایمال من؟
کرمفرما که میسوزم برنگ عود در مجمر
ز شست پامیان آتش غــم تا بفـرق سر
سرت گردم بزندان فراقت آنچنان بندم که دل‌از زندگی دورازرخت یکبارگی‌کندم
بعالم نیست جز بارشتهٔ عشق تو پیوندم رواداری باین هردم شهیدی تاکی وچندم؟
بقربانت شوم رحمی نگاهی لطف و احسانی
پی دردم فرست از شربت دیــدار درمانی
بقربانت شوم ای جوهر محبوبی و تمکین تصدق گردمت ای حور پیکرای ملك آئین
زبس هر عشوه وناز واداهایت بودشیرین ترا هرلحظه گوید برفلك خیل ملك‌تحسین
باین خوبی چرا بامن نداری شیوهٔ الفت ؟
چرا پیشت ندارد جنس اخلاص ووفاقیمت؟
سرت گردم ترا چون من وفاداری‌نمیباشد چو من‌در روی‌عالم راست کرداری‌نمیباشد
زخوبان‌جز توام باکس سروکاری‌نمیباشد بغیر ازتو مرا یاری و دلداری نمیباشد
همین عشق تو دارم تا که جانم دربدن‌باشد
دو عالم‌را زنم آتش اگر بیتو ز من باشد
ز عمری شدکه هستم‌بستهٔ عشق بلاجویت اسیرم در طلسم فتنه های چشم جادویت
گرفتارم چو پیچ وتاب درزنجیر گیسویت غزلخوانم چو بلبل در هوای گلشن‌رویت
چو پروانه بیاد شمع رخسار دلارایت
همیسوزم زتاب آتش شوق و تمنایت
سرت گردم به پیغامی اگر یادم نفرمائی بامید وصالت خرم و شادم نفـرمـائی

بماتمخانهٔ زندان گر امدادم نفرمائی بأین احوال ویرانی گر آبادم نفرمائی
اگر مردم بگیرد خونم ای ظالم گریبانت
برنگ لاکت یاقوت خوشرنگ درخشانت
بلا گردان شوم در سر ندارم‌غیر سودایت گرفتارم بعشق حسن روی عالم آرایت
جدا تا مانده ام از بوستان کوی زیبایت چو قمری میزنم کوکو بیاد سرو بالایت
ز بد بختی بگوشت کی رسد امروز فریادم
اگر چه صورت زنجیر داد ناله را دادم
بقربانت شوم‌ای سرور وسرخیل‌مهرویان که همتایت بزیبائی نزاده مادر دوران
من آنم کز توچون سایه نمی‌بودم‌جدایك‌آن کنون هم بی‌گل رویت ندارد زندگی امکان
ترحم کن که میمیرم بدرد و داغ هجرانت
بمحشردست من‌خواهدگرفت ایشوخ‌دامانت
سرت گردم ندارم جز درت ماواء وملجائی ندارم در سرخود غیر سودای تو سودائی
ندارم جز تمنای تو در خاطر تمنائی نمیخواهم بجز تو گلعذار ماه سیمائی
توئی مقصود من از جملهٔ آفاق و مافیها
خورم سوگند اگر باور نداری ای جفا پیرا
قسم با مصحف روی وقسم باطاق ابرویت قسم با دامن پاك وقسم‌باخوی نیکویت
قسم باطنیت صاف و قسم با کعبهٔ کویت قسم با طلعت خوب و قسم باقبلهٔ رویت
قسم با سجده گاه این خلیل بینوای تو
بلا گردان شوم یعنی زمین نقش پای تو
قسم با دود درد آلود آتشبار آه من قسم با شعلهٔ شور فغان صبحگاه من
قسم باز جر دیدنهای جان بیگناه من قسم با طالع واژون و بابخت سیاه من
قسم برحال محزون و قسم با طبع پر دردم
قسم بر اشك گلگون وقسم بر چهرهٔ زردم
قسم با شیوهٔ افتادن زلفت بپای تو قسم با سایهٔ افتادهٔ قدر سای تو
قسم با مستی‌سر شارچشم سرمه‌سای‌تو قسم برتار باریك میان دلربای تو
قسم با قسمت آشفته زنجیر گیسویت
قسم با تیره روزیهای هر تار سرمویت
قسم با عجز عشاق و باستغنای معشوقان قسم با حسرت ماو به بی پروائی جانان
قسم با لذت وصل و قسم با تلخی هجران قسم با وسعت‌کوی تو وباتنگی زندان
قسم با عزت نام شفا در چشم بیماران
قسم با قدر آزادی بنزدیك گرفتاران
قسم با سینهٔ چاك خلیل زار حیرانت قسم با خاطر سیپارهٔ این دل پریشانت
قسم با هر گل زخمی که‌برچیدم زمژگانت قسم با داغ های دل که پیش‌آمدزهجرانت
که غیراز راست‌گفتاری ندارم مشرب‌وآئین
خصوصا با توای آرام‌جان ای‌رشك‌حور عین
هلاکم کرده قربانت شوم اوضاع تمکینت سرت گردم‌مراکشته است‌بی‌پروائی‌آئینت
شهیدم کرده نازم این تغافل های شیرینت بلا گردان شوم مردم زمهر بدتر از کینت
ز استغنایت ای خورشید پیکر درتب وتابم
ترحم کن بجان بیقرار و چشم بیخوابم

سرت‌گردم مکن‌وضعی که رنجد خاطرزارم مکن کاری که بردارد کدورت طبع بیمارم
مکن آزرده از خود این دل‌مجروح و افگارم بقربان سرت گـردم میـازارم میـازارم
که با من از متاع زندگی این یك رمق‌مانده
ورق گردانی عمر مرا این یك ورق مانده
من بیمار درد و غم من برگشته ایـامی شوم دلشاد اگر از وعدهٔ وصلت به‌پیغامی
زبان خامه ات ای نازنین از من برد نامی ز مکتوب تو قلب بیقرارم یابـد آرامـی
نجات از مرگ یابم زندگانی راز سر گیرم
به پیری دامن بخت و جوانی را دگر گیرم
پیام جانفزایت درد و رنجم را دوا باشد مرا مکتوب تو در حال بیماری شفا باشد
مرا بوی تو از گلزار عالم مدعا بـاشد مرا از دور چشمت التفاتی اکتفا بـاشد
بیاد آور مرا باری ز آئین وفـا آخر
مکن بهر خدا بیگانگی ای آشنا آخر
به شمشیر تغافل‌گر شهیدم کردی ای‌دلبر اگرباخنجر بیمهریم از تن بریدی سـر
اگر باتیغ بی پروائیم کشتی ای افسونگر بگوشت این وصیت یاد باشد ازمن مضطر
که بعد از مرگ من از پاس وآئین وفاداری
«چو با آئینه گردی روبرو ازمن بیادآری»
پس از قتلم اگر کردی بجا این یادگارمن ادای خونبهایم کرده باشی گلعذار مـن
غلط گفتم ندارم خونبها ای دلشکار مـن فدای تیغ نازت جان من باد و هزار من
منم سرباز عشق و خود فروشی‌نیست‌آئینم
چو فرهادم فداکار توای محبوب شیرینم
مگو دیگر خلیل از داستان شوق و درددل اشارت میشود کافی برای مردم عـاقـل
اگر پاس وفا وعهد یاری را بود مـائل بود پیش ضمیرپاك‌و وجدانش بسی‌مشکل
که از خاطر شود این آرزو هایم فراموشش
رود بیرون وصایای من دلخسته از گوشش

بخش سوم

از جملهٔ ۱۸ بخش کلیات الحاج استاد محمدابـرأهیم خلیل

مضامین حاوی فصل بهار، خزان‌زمستان ومتعلق فصول مذکوره

در سال ۱۳۱٤ هـ ش بخش سوم

(۱) بتقریب بهار در خواست وصال محبوبهٔ خیالی

امروز که از فیض نسیم بهار چمن‌و دمن سر سبز و سرو وسمن شاداب گشته و از فرط قوهٔ نشو و نما در هر کنارعالم گل وسنبل در جوش و قمری و بلبل در خروش اند پس تو هم ای محبوبـهٔشیرین وای رشك حور عین که طراوت عارضت خوبتر از بهشت برین وخم‌ابرویت‌محراب اهل صدق و یقین است با قد طناز و حرکات سراپا ناز بجلوهٔ محبوبانه وخرام دلبرانه بگلگشت و تفرج هوای بهار چون خورشید از افق ، ازخانه برآمده نقاب‌از عارض زیبا و پرده از روی دل آرای‌خود برداشته گل را از روی و سنبل را از موی‌و سرو شمشاد را از قدرسا ونرگس وبادام را از نگاه هوش ربای خود بخجلت همدوش‌و به انفعای هم آغوش گردان تا کافهٔ اولی الا بصار چون من دلدادهٔ بیقرار معترف‌فردیت حسن و زیبائی و قائل ممتازیـت جمال و دل آرائیت شوند ـ در حالیکه‌فصل‌گل غرق عرق انفعال و موسم بهارشرمندهٔ تازگی عذارفرح بخشایت‌باشد و من‌مشتاق‌با یکجهان اشتیاق دیدهٔ پر آرزو و چشم لبریز تمنای خود را به بهارستان حسن وجمال و چمنستان زیبائی و اجلالت کشوده نگه را گلشن آغوش و جان و جهان رافراموش ساخته در عین بیخودی و انتهای بی اختیاری نوای دل خراش حزین و ناله‌جان سوز آتشین بر کشم که بلبل از استماع آن سر بزیر بال کشد و دیگرطیورخوش الحان انفعال برد .

امروز که فصل دلفریب و موسم فرح‌بخشای بهار جهان و جهانیان را شاداب و خرم و به سر سبزی و نزهت توام ساخته‌و بفیضان احسانش حیوان و نبات مرده و فسرده چون سبزه باز سر زده وعرض‌اندام نموده‌اند .

تو نیز ای محبوبهٔ یگانهٔ روح پر وروای‌دلربای خوش لقای مسیحا اثر نباید روادار باشی که من بیمار درد دوری و گرفتاری‌سلسلهٔ پیچ و تاب مهجوری در کنج جمود و خمود دچار و به الم و غم گرفتار باشم‌باری بالتفات دلنواز و نگاه سراسر نازخود بحیات بخشی و سرفرازیم و پرداختی :

بکام آرزوی کشتهٔ بیمهری و هجران ـسرت گردم بیا مانند آب چشمهٔ حیوان ـ

ای ابر رحمت حسن و زیبائی وای‌سحاب مکرمت جمال و رعنائی چنانکه ابر سیاه از قصر نیلگون فلك بسطح زمین‌لولوباران نثار میکند تو هم از آرامگاه با اجلال و شوکت و مقام باسطوت و عظمت خودبمراعات دیدهٔ انتظار و پاس خاطر امیدوارم نزول فرموده زمینی راکه فراش بهاربفرش‌زمردین آراسته بنقوش قدوم بهجت لزوم خود گلکاری کرده و سر فرازی داده لحظهٔ‌تماشا کن که از نوای مملو از شوق و ذوق خود هزاران را چگونه ؟ بـآتش رشـك‌میسوزم .

ای سرو ناز وای دلبر طناز امروز که‌بتقریب و رودبهارچمن از غنچهٔ سبودردست و دمن از لاله ساغر پرست است تو هم ازبیت الشرف چون گهر از صدف بدر آمده من مهجور دور افتادهٔ مخمور را از بارحضور و التفات‌نگاه مست ولبان می‌پرست خود سرشار بادهٔ مسرت ساز تا در حالیکه‌تو مست بادهٔ تماشای گل و ریاحین و من مدهوش صهبای دیدار مستی آفرینت‌باشم‌عالمی مشاهدهٔ ناز و نیاز و نظارهٔ حسن و عشق را نموده و بجلوهٔ خوبی و زیبائی توو محویت و بیخودی من لب بتحسین و زبان بآفرین کشانید .

غزل

بهار آمد بیا ای نوبهار آرزوی من بهار آمد بیا ای باغ خلد جستجوی من
بهار آمد که از گل سبزه و ریحان برویاند تو هم‌ای جان‌من تشریف فرماشو بسوی‌من
بهار آمد زجوش گل چمن نظاره شدبلبل توهم جاکن بچشمم‌ای گل خوش‌رنگ‌و بوی‌من
بهار آمد که باغ وراغ‌شد پرلاله و نرگس توهم لطفی کن ای چشم وچراغ آرزوی‌من
گر از ابر بهاری چشمه و دریا کند طوفان همین شوق تو جوشد ازین هر تارموی‌من
لبالب بود جام عیشم از میخانهٔ چشمت فلك زد سنگ‌ناکامی زهجران برسبوی‌من
جدا از سرو قد ناز پرورد تو افگنده ببستان‌شورمحشرهمچوقمری‌های‌وهوی‌من
چو سروازراستی‌سرسبزی جاوید‌کن‌حاصل
خلیل‌این موعظت بشنو زطبع‌راستگوی من

در سال ۱۳۱٤ ش (۲) باز هم بتقریب بهار

غنی : درین‌بهار‌که‌با سبزه دام‌همرنگ‌است چو تخم مرغ نگردیده سبز دانهٔ ما

امروز حیرت اندوز که علی الصباح‌سر از بستر بالا نموده ودیده از خواب نوشین کشودم بعالم طبیعت نظری انداخته‌و بسیر کائنات پرداخته دیدم که کوه و بیابان از باده پیمائی اقداح لاله سرشار وباغ و بستان از صهبا کشی پیاله های نرگس شهلا بی اختیار است بساتین ازاوراق گل و سنبل و گلستانها از پردهای چشم بلبل پا انداز گسترده ، انهار ازمیاه‌جاری آئینه بندان و چمنها از گروپهای گل و لاله چراغان‌کرده، باخودگفتم‌اینهمه‌نسبت‌بورود مسعود روح بخشا و نزول با اجلال لطافت افزای بهار طراوت بار است . چون‌این روز فیروز طراوت آمیز و این موسم شاداب فرح انگیز قابل قدردانی و عزت‌و سزاوار احترام و اهمیت است خواستم سطری چند از شرح این ایام مسرت‌التزام بمقدار قدرت قلم شکسته رقم و باندازهٔ توان شیفته و بر هم بنگارم این است که‌ذیلا خاطر نشان میگردد :

بهار است که از نشو و نما بتمام‌کائنات‌خوان یغمائی پهن کرده باغ و راغ و گل و خار وکوه ودمن و صحرا و چمن و بلبل وزغن را صلای عام زده ، از رطوبت پاشی و طراوت‌بشی این موسم‌است‌که تمام عالم‌چمن چمن‌گل‌وخرمن‌خرمن‌سنبل‌بدامن‌دارد از فیض و نزهت وافره اش هوا چون دم‌مسیحا زمین مرده‌را سر ازنو زنده‌گردانیده و نخل های خشکیده و گل های پژمرده رادوباره حیات بخشیده از هجوم نامیه قریب است غنچهٔ پیکان بشگفد و شاخ آهو سبزگردد . اشرف

قوهٔ نشو ونما ازبس بلند افتاده است خار اگر بر پا خلد میروید از دستار گل
همچو آن شمعی‌که از شمع‌دگر روشن‌شود گر عصا بر شاخ گل بگذاری آرد بار گل

گلشن از چشمك زدن نرگس شهلامستان را صلای بیخودی می دهد و بزبان سوسن به گلبازان خوش آمدید و مرحبامیگوید ، گل را همه تن گوش و به نغمهٔ بلبل متوجه و مائل ساخته و خرمن هستی‌بلبل را از آتش گل سوخته و در داده و کلاه شگوفه را بتارك شاخ هر نهالی نهاده‌گلخن از طوفان نشو نما گل از آتش اندوخته و از سوختن هیزم موجودهٔ خوددیده بر دوخته سبحان الله چه موسم دلکشا و چه فصل روح بخشاست ؟ نسیمی‌هزاران غنچه را بندقبا میکشاید . وشبنمی دامان پاك گلها را تر میسازد نسیم عنبرشبنم این فصل فرحت اصل بحدی تازگی بخشاست که گل شمع را تر و تازه‌مینمایدو هوای این موسم طراوت فزا چندانی پر

پرمنافع است که سلب امراض عامه نموده وعالمیان را از اطباء استغنا می بخشاید ، کثرت رطوبت آتش را چون آتش یاقوت ازسوختاندن مانده و سبزهٔ خط را به گلزمین عذار مه جبینان دمانده .

بهار است که قوای نامیه اش نخل تمنارا بر بار مقاصد سازد و به پرورش نهال امل و امانی پردازد ، بهار است که ازخار خار سینه گل مراد می شگفاند و غبار کدورت دلها را می افشاند ، مردمك نگاه‌از تماشای بساتین در گل و سبزه میغلطد و پردهٔ دماغ از جوش عطر گل و سنبل‌نافهٔ‌آهوی ختن میگردد ، صدای آبشار به کبك کهسار ترانهٔ نشاط و سرور می آموزد وکشت امید از فیض هوا مایه خرمی مـی اندوزد ، ابر آزاری زار میگیرید که چراخاك نیست ؟ تا فرش زمین بهشت آئین قدوم لطافت لزوم این موسم روح افزا می‌بود و آب گوهر متحسر است که چرا از روانی مانده ؟ تا خود را صرف آبیاری‌مرغزار های این جان پرور می نمود ،شگوفه چون پیر پیشقدم و گلهای متنوعه مثـل‌مریدان متعاقب و همدم بصومعهٔ بستان و خلوتسرای گلستان شتافته و لذت تفکر رادریافته‌اند سرو بقیام ، مجنون‌بید بسجود، تاك بقعود ، ادای عبادت رب معبود مینمایندو طیور خوش الحان به تسبیح و تهلیل ایزد سبحان پرداخته بزبان حال مترنم این‌مقال میگردند :

«پنجروزی صرف‌صحبت باگل وملداشتن درحقیقت شعررنگین را مخمس‌کردن‌است»

طبائع حساس و قدر دانان موقع‌شناس چگونه ازین استفاده خـود داری میتوانند ؟ و از این محفل مینو مشا گل‌پای‌میگیرند این است که همه چون سایه در زیر اشجار و گل با ساغر های پر مل طرح‌اقامت افگنده سر شار بادهٔ تماشای صنائع صانع بیچون و مخمور صهبای تفکر خلقت‌های بیچگون گشته می سرایند :

«برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار»

و بدیهی است جماعهٔ وطن دوستان‌و ملت پرستان هم برای خدمت ترقی و پیشرفت تمدن گلزمین وطن افکار مجلل‌گوناگون و آراء متین بوقلمون در مخیلـهٔ خود ها پرورده و بخاطر میگذرانند که‌بایدبوسیلهٔ مجاهدت و اتفاق و صرف نیروی صداقت وخود داری از نفاق، همچون بهاردرین گلزار بوستان آرائی و کوشش زینت و زیبائی نمائیم تا در نتائج خدمات عالیهٔ‌باغبانی و ابراز همدستانی خود ها ایـن گلشن مراد را بیش از پیش سر سبز وشاداب ترقی و تعالی ببینیم :

تاکه باشد تازگی بخشندهٔ عـالم بـهار تا که با سر سبزی وراحت بود توام بهار
تا که باشد زینت بستان ز سعی باغبان تا که دهقان را دهد سرمایه بیش وکم‌بهار
تاز طبع راستی پرور به باغ روز گار میکند در چار موسم سرو را خرم بهـار
تا که باغ وراغ را شاداب و خـرم میکند تا که می افشاند از دلها غبار غم بهـار
ملت ما شادمان و ملك ما آباد باد شاه رآآئین وطنخواهی وعدل ودادباد

متاسفانه که راقم آثم درین آوان سرسبزی توامان و زمان خرمی بخشا از طالع نا رسا از سیر و تماشا و استفادهٔ رنگ‌و بو و آب و هوا و وفور نشو ونما برنگ خار سردیوار باغ بی نصیب و از قوه بفعل‌آوردن احساسات وطنخواهی محروم و در کنج زندان با هزار مصائب جانکاه و دردو حرمان مانده‌ام از مستفیدان این موسم نزهت بار و تماشائیان این بهار طراوت‌نثار متر صد دعا و امیدوار یاد آوردن در مواقع تماشاست .

«ما هم از گلشن دیدار گلی میچیدیم هر کجا آئینه بینید ز ما یاد کنید »

سال ۱۳۱۵ ش

(۳) بتقریب ورود مسعود سال نوین ونزول با اجلال بهار فرحت قرین :

پرتو خورشید سعادت افروز ایـن‌موسم و هوای صاف و شستهٔ این فصل بساتین فسرده و میاه منجمده و اشجاربرگ و بارریخته و گلهای سر بخاك فرو برده را بشاهراه نشو و نماره بلدی کرده‌و معنی (یحیی الارض بعد موتها) را به‌ثبوت و ظهور رسانیده لحاف پنبهٔ برف را ازسرگیتی خواب برده برداشته دیدهٔ عالم را به نسیم فرح بخشای خود بیدار ساخته وصحن دنیا را بفرش های زمردین و بساط های رنگ آمیز سبزه و گل مزین وآراسته‌گردانیده طیور خوش الحان را که ازهیبت لشکردی بمغاك ها و گوشه های پنهانی‌سر بزیر بال فرو برده و خموشی و سکوت اختیار نموده بودند بار دیگر بفراغ خاطرو شگفته حالی رهنمون گلستانها و مرغزار ها شده و هر یك را بر منابر شاخسار هابه ترنمات شیرین و نوا های حزین‌مشغول ساخته هر چیز و هر کس را به نمو ومسرت رهبری میکند ، کوه و صحرا را سر سبزی و دشت و بیابان را شادابی وباغ و راغ را تازگی بخشیده اما اگر دیدهٔ حقیقت بین خود را بکشائیم در واقع این‌موسم روح افزا و زمان مسرت بخشا که بدون کدام انتقاع و مفاد شخصی اینهمه‌فیض بخشی و سعادت باری دارد یـک معلمیست که باید از آن استفاده و اخذتعلیم نمود، یعنی همچنانکه این موسم به سنگ و گل و خار و گل فیض باری‌میداردباید بارشاد مرشد معظم و رهنمای مکرم یکتای‌خودوکافهٔ‌بشریت‌که‌متصف (وماینطق‌عن الهواست) و میفرمایـد (خدما صفادع ماکدر) تعلیم خوبیهای این معلم را مد نظرگرفته طوری که او در تربیه و نشو نما و بذل برومندی ابراز مساعی میدارد ماهم‌به پیروی این موسم فیض بخش در بهار عمر و موسم حیات خود همین طریقه رامرعیداشته در تربیه و ارتقای همنوعان و هموطنان صرف مساعی نمائیم از قبیـل‌مواعظ ، نصائح ، تشویـق در تعلیم وتربیه، اصلاح اخـلاق و غیره و محتاجان را ازثمرهٔ نقد و جنس بقدر توان برومندگردانیم و حقیقت بینی خود را ثابت سازیم و هیچ‌چیزی را سرسری ندیده از مشاهدهٔ هر چیزی درس عبرت گیریم و افعال حسنه واعمال نافعه را پیشنهاد دورهٔ زندگانـی نمائیم و به غرس نهال در باغستان و قلبه‌کشی در مزارع و تربیت انواع گلها در گلزار ها و کشت های بهاری و غیره ابرازجدیت داده از سعی و عمل غفلت نورزیم تا ازینموقع مفاد صوری و معنوی و منافع‌ظاهری و باطنی گرفته باشیم .

غزل

بهار آمد که تا شاداب سازد گلشن عالم نماید گیتی افسرده و پژمرده را خرم
ز انفاس نسیم جانفزای روح بخشایش زده اکنون جهان پیر از فیض جوانی دم
هوای عطر بیز بهجت انگیز طرب خیزش فشاند دائم از آئینهٔ دلها غبار غـــم
زبس‌نشو و نمازین‌فصل عشرت‌خیزمیجوشد شود آخر عیان برگ وبرشادی زنخل‌غم
چگویم از طراوت پاشئی اینموسم دلکش؟ که از فرط طراوت در گل آتش بود شبنم

ز فرط سبزه وگل درچمن از شوق نظاره نمی آید برنگ چشم نرگس دیده ها باهم
رطوبت بسکه میجوشد خلیل ازفیض اینموسم
عجب نبود زند هرگاه کام خشك من هم نم

سال ۱۳۱٥ ش

(٤) بهاریه منظوم

باز سامان جنون میجوشد از بوی بهار بلبل خود خلق را سازد گل روی بهار
نو عروس گلشن ایجاد را مشاطـه شد وضع شادابی سرشت منفعت خوی بهار
از زمین تا آسمان موج طراوت میزنـد تا نسیم روح بخشی آمد از کوی بهـار
جلوهٔ طاوسی قوس قزح بر چرخ نیست انعکاسی کرده آنجا ظل ابروی بهـار
با هزاران دیدهٔ انجـم تماشا میکنـد آسمان از بسکه مفتون است بر روی بهار
همچو اعجاز مسیحا مرده را جان میدهد شوخی طرز نگاه چشم جادوی بهـار
طبلهٔ عطار شد از عطر گلها روز گـار یا دمید از نافهٔ خود ؟ مشك آهوی بهار
بید مجنون میشود هر مو ز تاثیـر نمـو گر سر خود را نهی یکدم بزانوی بهار
بی می ومعشوقه وساز و زریموسرخوشیم بهر ما دیوانگان کافی بود هوی بهـار
میرسد خروار هـای سنبل و گل در چمن از قفای موکب جانبخش اردوی بهـار
همچو ما ممتاز باشد در نظربازی که باخت نور چشم خویش بلبل در تکاپوی بهار
قصهٔ ناز و نیاز و داستان حسن و عشق میسرایـد بلبل طبع سخنگـوی بهـار
میکند اثبات ذات حضرت حـق آشکـار پیش چشم اهل حق گلهای خود رویبهار
موجها دارد طراوت گر بیائی در چمن همچو آب زندگی از هر بن موی بهـار
زاهدان خشك هم شاید که اکنون ترشوند بسکه میجوشد رطوبت از لب جوی بهار
میدهد از سلسلبیل و کوثر و تسنیم یـاد آبهای جاری و انهـار دلجـوی بهـار
در مقام دلـربائی چرب دستی میکنـد بر عذار مه جبینان رو ینیکوی بهـار
میدهد از جام تبریز و شب وصل نگار یاد عاشـق نرگس شهلا و شبوی بهار
میکند بر خـار و گل یکرنگ بذل تربیت رسم جودانیك بیامـوزید از خـوی بهار
میرسانـد هر نهالی را بسر حـد کمال نیست فرق سنگ و گوهردر ترازویبهار
پیروی باید کنیم اندر بـهار زنـدگی ماهم از طبع فرح بخش وطرب جوی بهار
از دل وجانخدمتملكایوطن خواهانکنید میکند چندانکه در گلزار بازوی بهـار
بذل همت در پی آبادی ملـت کنیـد یاد گیرید این صفت از وضع نیکوی بهار
تا بگوش چـرخ صیت ارتقای ما رسد از نشاط و خرمی همچون هیاهوی بهـار
هان ز راه منفعت بخشی نکردی منحرف خواندهٔ گر درس قانون ارسطوی بهـار
همچو ماتر دامنان بر آفتاب مغفـرت هست چشمخشك وتر امروز برسویبهار
تازه و تر گشت ازو گر جه جهان اما خلیل
آبرو زین شعر تر بخشید بر روی بهـار

(٥) غزل بهار

تازه شد داغ جنونم باز از بوی بهـار پا بزنجیرم کنید از سنبل مـوی بهار
عقدهٔ دلهای عالم واشد از فیض نسیـم غنچه ها گل گل شدند ازسعی بازویبهار

سنگ هم در وصف او سازدر افشانی کند   گر ببیند نرگس چشم سخنگوی بهار
در هوای نسترن زار بهار خط او   کشته ام مفتون رنگ و عاشق روی بهار
از کمال جذب حسن و عشق آخر دستداد   بلبل و گل را هم آغوشی بزانوی بهار
از قیامت قامتان موزونتر و دلکش بود   جلوهٔ سرو وصنوبر بر لب جوی بهار
طرح دیگر روی کار آمد بعالم یا خلیل ؟
گرم شد هنگامهٔ دهر از هیاهوی بهار

در سال ۱۳۱٦ ش

(٦) بهار کابل

باز اینچه دام حیرت چیده بهار کابل   کز هر کنار کشته دلها شکار کابل
آمد بهار و اکنون آتش زند بیکبار   جنس فسردگی را آن لاله زار کابل
در فصل نو بهار ان از جوش ارغوان زار   پیداست مشعل طور در کوهسار کابل
وه وه نشه دارد ؟ جام می محبت   با دوستان کشیدن در مرغزار کابل
دشت و دمن زلاله دارد بکف پیاله   تا بشکند درین فصل رنج خمار کابل
تا تازگی و فرحت از وی برون نگردد   ایزد ز کوهساران کرده حصار کابل
آب خوش و مصفا چون طبع اهل معنی   باشد همیشه جاری در جویبار کابل
در دیدهٔ تامل مانند سبزه و گل   فرش است جعد سنبل در رهگذار کابل
هرصفحهٔ بوستانیست هربرگ گلستانست   در چشم هر که چون من‌شد دوستدار کابل
چون گل همیشه لبریز از خندهٔ طرب خیز   لبهای اهل ذوق است در روزگار کابل
از کثرت طراوت گردد قلم بکف سبز   گاهی که مینویسم وصف بهار کابل
صافی و روح پرور شیرین چو لعل دلبر   مانند آب کوثر دان چشمه سار کابل
دائم ز فیض و انوار افزوده است بسیار   خاك تمیم انصار رض بر افتخار کابل
از تیغ کوهساران سیفین حضرت لیث   بسیار تر نموده حفظ وقار کابل
از یاد عاشقانش بر ذکر عارفانش   لازم بود رسیدن بر هر مزار کابل
یکسو سیاه سنگش یك گوشه دهمزنگش   گردیده راستگویم زینت نثار کابل
آرامگاه بابر باغیست پر تحیر   بالا تر از تصور اندر جوار کابل
دل میبرد گذرگاه بالخاصه در سحر گاه   افغان کشند هر گاه قمری و سار کابل
آثار نامدار یست بر یاد کامگار یست   زینسان که قد کشیده چندین منار کابل
در گلبهار و گلباغ در چل ستون و پغمان   آیند بهر تفریح از هر کنار کابل
دارد چمن چمن گل دارد جهان جهان مل   پغمان جانفزای فردوس وار کابل
گیلاس و جوز پغمان انگور و توت پروان   افزوده در فوا که بر اعتبار کابل
از یاسمین و نسرین وز سنبل ورياحين   دارد بسی بساتین بینی حصار کابل
نبود انار هر گز بیدانه هیچ جائی   همچون انار پستان غیر از انار کابل
آماده بسکه دارد سامان عیش هر سو   عید و برات باشد لیل و نهار کابل
قربان کلك صانع کز یکجهان صنائع   کرده است از بدائع نقش و نگار کابل
وقت گل و بهاران در گوش اهل عرفان   موسیقی نفیسی است صوت هزار کابل
سیراب کشت حکمت ، شاداب باغ دانش   پر بار نخل معنی ، از رود بار کابل
در سبزی و گل و آب در سیر گاه مهتاب   جائی نمیتوان رفت اندر شمار کابل

ای طالب مسرت وی قــدر دان عشرت — چندی بدان غنیمت گشت و گــذار کابل
در موسم بهاران در هر کجا که بــودم — دل بود (راست گــویم) بی اختیار کابل
تنها نه از گل و باغ سامان عیش‌پیداست — بس میله ها مهیاست در کشتکار کابــل
بــاد حمل دماند یکــدم نمو بــطبعش — باران ثور شوید باری غبـــار کابــل
از چشمه چشم‌بسیاروا کرده‌است کهسار — تا بنگرد با معان نقش و نگار کابـــل
از سینه گرد کلفت وز دل غبـــار محنت — شویند اهل فکرت در آبشار کـــابـل
برگ و بر شگوفــه چون بر فلك ستاره — تا بنده مینماید بـــر شاخسار کابـــل
گرمی چو رو نماید دستت ز سایه گیرد — مانند ظل طوبی پنجــه چنـار کابـــل
درچار فصل سالش‌تازه است‌بزم‌مستان — افسردگی نباشد انـــدر دیـــار کابل
هر صفحه اش نموده خدمت بعلم و عرفان — باید هزار تحسین کـــردن نثار کابــل
فکر بلند و ثاقب طبــع رسا و صائــب — باشد ز فیض واهــب اندر کنار کابــل
در سرعت تمدن در پیشرفــت صنعــت — سعی بلیغ دارند مردان کـــار کابـــل
«با دوستان مروت با دشمنان مــدارا » — بروفـــق شعر حافظ باشد شعار کابل
امن و امان عالــم صلــح و صفای گیتی — خواهند پیر و برنــا تا شیر خوار کابل

تا سبزه میبرد دل باشد خلیل سر سبز
در چــار فصل چون سرو شهر و دیار کابل

«بهار کابل» بمجله آریانا نشر شده‌بود ـ داکتر محمود افشار موسس مجله (آینده منطبعه تهران) در شمارهٔ ۱٤ـ ۱۵ـ۱٦ دورهٔ سوم مورخه بهمن و اسفند ۱۳٦٤ اقتباس و در ذیل آن ابیات آتی را سروده

وصف صفای یغمان دل برد از بر من — بازش مگـــر بیابم در کوهسار کابــل
دل‌همچوماهی ازدست‌دررفت وشدبدانسو — باشد که بینمش باز در جویبار کابــل
گفتی شگوفه تابد چــون بر فلك ستـــاره — در موسم بهاران در شاخسار کابـــل

از نور آن ستاره و ز شهد آن شگوفه
پروانهٔ دل من شد بیقـــرار کابـــل

(۷) شگوفه

بخواهش ادارهٔ رادیو و انیس درآغاز بهار سنه ۱۳٦٤ هـ ق ۱۳۲٤ هـ ش انشاد شده

ز فیض بهاران زده سر شگوفـــه — جهـــان را نموده منـــور شگـــوفـــه
بفرق عروسان زیبـــای گلشـــن — چو مشاطه افگنده چادر شگـــوفـــه
ز آرایش دست قـــدرت چمـــن را — سرا پا شده زیب و زیور شگـــوفـــه
بفوج بهار است در غارت دی — ز خیـــل ریا حین سر افسر شگوفـــه
غنیمت شمار یـــد این روز هـــا را — که هر وقت نبود میسر شگـــوفـــه
ز جوش نزاکت رباید دل از کـــف — چو روی بت مـــاه پیکر شگـــوفـــه
چه نیرنگ دارد که بر هر درختی ؟ — کند جلـــوه بر رنگ دیگـــر شگوفه

خلیل از گلستان جانبخش طبعـــت
بیاران دگـــر باره آور شگـــوفـــه

همائی بود سیمگون پر شگوفــــه — بفـــرق چمن گشته افسر شگـــوفـــه
برنگ هما پهـــن کرده است امروز — پر و بال بر فـــرق کشور شگوفه

وطن را بشادی و عشرت کشانده — دمیده ز هر یا بس و تر شگوفه
چرا قوم را شادمانی نباشد ؟ — که در دهر شد عیش گستر شگوفه
بود ملك ما خوشنما تر ز هر جا — چنان کز ریاحین دیگر شگوفه
بود در وطن ، شاد و آباد ملت — چو در شاخ خود تازه و تر شگوفه
بدأندیش او را پر و بال ریزد — چنانیکه از باد صر صر شگوفه
ز مویت صبا برده در باغ بوئی — که خوشبوست چون مشك و عنبر شگوفه
ز فرط تنوع برنگ ریاحین — چو اژرنگ چین ساخت کشور شگوفه
بود خشك کامان ذوق طرب را — روانبخش چون معنی تر شگوفه

خلیل از هوای بهار جمالی
کند نخل کلکم مکرر شگوفه

شگفته است ، چون روی دلبر شگوفه — معطر چو زلف معنبر شگوفه
لطیف و تر و تازه و پر نزاکت — بود همچو طبع سخنور شگوفه
فرو ریزد از شاخ اشجار بر خاك — چو انوار از مهر خاور شگوفه
بباغ جهان گشته لبریز مستی — ندانم کشیده چه ساغر شگوفه ؟
ز نسرین و سنبل ز ریحان و نرگس — نه در رنگ و بوی است کمتر شگوفه
و لیکن ز طبع لطیفی که دارد — شناسد بسی قدر دلبر شگوفه
که هر گه بیاید بگلشن بیفتد — بپایش چو زلف معنبر شگوفه
جبین نیازی بپایش گذارد — اگر چه بود ناز پرور شگوفه
بشفتالوی باغ نازم که دارد — چو رخسارهٔ آن سمنبر شگوفه
درختان سیب است در جوش مستی — که دارد چو صهبای احمر شگوفه
ز هر برگ اشجار سر بر کشیده — چمن را نموده مسخر شگوفه
بباغ آی و بنگر که دارد تماشا — بنخل کهن سال و نوبر شگوفه
دلم نو شگفته گلی باز برده — که پیچیده فکرم چنین در شگوفه
ز تحریر و صف بهار رخ او — کشید از نی خامه سر بر شگوفه
بیاد عذارش ز شوق نگاهش — عیان گشته از خط مسطر شگوفه

بکن دل خلیل از گلستان هستی
بموی سر خویش بنگر شگوفه

در سال ۱۳۲۲ ش

(۸) بتقریب بهار و تذکار میله خواجه صفا

بحمد الله فصل روح بخش جانفزا آمد — بکابل باز وقت میلهٔ خواجه صفا آمد
زهی کوهیکه از فیض صناعتکاری قدرت — هوایش عنبر آگین و فضایش دلکشا آمد
طراوت از گل و سنگ و گل و خارش چنان جوشد — که گوئی وقف این زیبا مکان نشو و نما آمد
ز موج چشمهٔ سار و جوش گل در هر کنار او — بچشمم اختلاط آب و آتش بر ملا آمد
برنگی کرده گل هر بته های ارغوان زارش — که پنداری شرر بیرون ز سنگ شعله زا آمد
زرفت و آمد خواجه صفا رفع کدورت کن — که بر طبع مکدر چاره این آب و هوا آمد
نسیم نو بهارش در مشام هر وطن پرور — بسی خوشبوی تر از نگهت مشك خطا آمد
بانفاس مسیحا میزند پهلو هوای او — زلال چشمه سارش همسر آب بقا آمد
مگو از سمله وازدیره دون درپیش اوحرفی — که نزدش خطهٔ کشمیر هم پر بی بها آمد

کجا کوه سویس یورپ این آب وهوادارد — اگر چه شهرتش بسیار اندر آسیا آمد
ز فرط سبزه و طوفان شادابی و جوش گل — بچشم اهل بینش روضهٔ مینو فضا آمد
ثبات و حلم و عزم و استقامت در نهاد وی — چو صاحب شهرتان نامدار آریا آمد
سخن کوته کنم از وصف این گلپوش خوش پیکر — که مانند عروسان بهاری دلربا آمد
در آغاز بهاران بهره بردن از تماشایش — پسند هر جوان ذوق و دانش آشنا آمد
بقول اهل حکمت نیز در پائیز و درنیسان — مفید طبع سیر و گردشش بی انتها آمد
خلیل از گردش و آب هوای آن تمتع بر
که از بهر چو من افسرده طبعان کیمیا آمد

(۹) در فصل بهار ۱۳۳۰ این تصنیف سروده شده و بخامه خود استاد با رسم شگوفه بخواهش ادارهٔ مجلهٔ عرفان تحریرو ترسیم شده که زنگو گراف گردیده ودر مجلهٔ موصوف و اکثر مجلات شائع شده :

بهار آمد بهارآمد، بهار خوشگوار آمد ،زمان کشتکار آمد
کشوده دیده بر دوران ، بهر کنار شگوفه
درین فصل نکو منظر، درین ایام جان‌پرور،دمیده چشم سرتاسر
بمانند صفا کیشان ، بشاخسار شکوفه
ای اهل دانش وصنعت، ای‌اهل حرفت وثروت، کنید ازحد فزون همت
که میباشد چو مشتاقان ، بانتظار شگوفه
بچشم سال نوباری، نمائید ازخود آثاری ،بهر فنی بهر کاری
که گردد آفرین گویان باین دیار شگوفه
شگوفها طرب خیزاند ، شگوفها دلاویزاند،شگوفها عطر بیزاند
بیا بنگر بچشم جان ، بروز گار شگوفه
درین عهد طرب افزا، نمود آزموج لااحصی،برنگ وبوی جانبخشا
نگاه عالم آمکان ، بخود شکار شگوفه
کشوده چشم حیرانی، زده جوش فراوانی،جهان را داده سامانی
نموده هر طرف طوفان ، درین بهار شگوفه

(۱۰) حلقهٔ ادبی در زندان

در عالم گرفتاری نیز جمعی بغزلسرائی‌میل داشته دو سه سال نزد فقیر شاگردی اختیار نمودند در آغاز بهار سنه ۱۳۱۵ش غزل بهارکه مطلعش این‌است: بازسامان جنون میجوشد ازبوی‌بهار، باقتراح گذاشتم‌و هر یك زادگان طبع خود را آوردند وشبی محفلی ترتیب دادیم اشعار و نثر همقفسان‌را با بهاریهٔ که بنظم و نثر خود بنده‌سروده بودم قرائت نموده و ساعتی به مشاغلهٔ‌ادبی‌خوش گذراندیم درپایان بخواهش رفقاتذکر مجلس را چند بیت نوشتم که بدینقـراراست .

بحمدالله که در این وقت عسرت — میسر شـد بمـا یکـدم مسرت
کـه با هم دوستداران مـوافـق — سخن سنـج و سخن پرداز لائـق
درین محفل نشسته شاد و خـرم — چو شیر و شکر از آمیزش هـم
بهاریه بنظم و نثر و شیریـــن — سروده هر یکی از طبع رنگیـن
پی اشعار یاران سخــــنور — همه گوش اند چون گل پای تاسر
شنیدنـد اول از اشعار بـیدل — سپس از غیره استادان کـامـل
و زان پس نظم و نثر همـدگر را — صفات نو بهار خـوش اثـر را

که هر یك بود در شیرین کلامی — چو نظم و نثر سعدی و نظامی
خوشا بزمیکه از نور معانی — بود روشن چو ماه آسمانی
خوشا بزمیکه از نقل مضامین — نموده دوستان را کام شیرین
خوشا بزمیکه اهل بزم سر شار — بود از بادهٔ پر زور اشعار
خوشا بزمیکه اهلش بی زر و زور — بگوش خود کشد در های منثور
چگویم وصف این بزم همایون ؟ — که از تقریر و تحریر است بیرون
خلیل احباب رامنت گذارم — که بخشیدند تاج افتخارم
بفکر من شمولیت نمودند — مضامین بهاریه سرودند
بنظم و نثر وصف سنبل و گل — غزل گفتند هر یك همچو بلبل
بتعریف گل و وصف بهاران — نکو داد سخن دادند یاران
خدایا از طفیل سرور دین — رسول هاشمی خیر النبیئین (ص)
که این شش بلبلان خوشنوارا — به بند دام زندان مبتلا را
بزودی با همه یاران زندان — بفضل عام خود آزاد گردان

حفله دوم ادبی

همچنان در سنه ۱۳۱٦ ش مشاعره‌و محفلی انعقاد یافت و در اختتام اینقطعه را سرودم

چه بنویسم زقدر امشب و این خوشنما محفل؟ — که صف بسته چو مژگان پیش چشم هیئت یکدل
بنام استماع شعر هریك مجلس آرا شد — باینمقصد که گردد بهرشان همصحبتی حاصل
محبت در نهاد هر یکی جا آنچنان دارد — که هر دم میدهد مارا بیاد از لیلی و محمل
خوشا بزمیکه اهل بزم را سرشار میبینم — ز جام بادهٔ اشعار نغز صائب و بیدل
خلیل ازدروگوهر گوش هوش سامعین پرشد
ز اشعار لطیف عارف و حیران واز مائل(۱)

(۱۱) مدیریت رادیو بمجلهٔ نمبر ۸٦ مؤرخه اول دلو ۱۳۲۵ـ۲۸ صفر المظفر ۱۳٦٦ پشتون‌زغ بیت ذیل قاآنی را بمشاعره گذاشته بود :

هله نزدیك شد ایدل که زمستان گذرد — عهد بستان شود و دور شبستان گذرد

موزون طبعان اکثر از آن تتبع کردندکه چند ابیات ذیل مرتجلا ـ انشاد و در شب ۲۸ دلو برادیو کابل برودکاست گردید :

آمد آنوقت که تعطیل دبستان گذرد — فارغ البالی اطفال سبق خوان گذرد
برف و یخ رخت ببندند زصحن گیتی — وضع افسردگی ازطبع عزیزان گذرد
لای‌وگل آزسرك‌وکوچه وشهر وبازار — صورت اشك بیك جنبش‌مژگان گذرد
سرد مهری فلك با غربا ختم شود — قحطی غله رود قیمتی نان گذرد
قیمت چوب و زغال وغم نایابی آرد — همرهٔ فوج شکستی ز مستا ن گذرد
نرود پرتو مهتاب هدر در شبها — حرمت صندلی وشمع شبستان گذرد
وقتی آمد که چو من برلب هرگوینده — مژدهٔ آمدن فصل بهاران گذرد
لله الحمد نمردیم و بدیدیم که باز — مردوزن درسرك وکوچه خرامان‌گذرد
نه زاندیشهٔ لغزیدن گل در رهٔ راست — جمله ترسیده و لرزیده هراسان‌گذرد
نه شکایت کسی ازلای کندنی زخنك — همه با خاطر آسوده و شادان گذرد

(۱) این آقایونیکه حیران و مائل درآنوقت تخلص اختیار کرده بودند در سنه ۱۳۱۸ ش هر دو چشم از جهان پوشیدندتنها آقای عارف از آنجمله حیات و حاضرا در وزارت کلتور ماموریت خطاطی‌دارد .

باغ و راغ افکند آنسوی لحاف برفی   وقت پژمردگی دشت و گلستان گذرد
چمن ازسبزه و گل دشت‌ودمن ازلاله   درنکو طلعتی از روضهٔ رضوان گذرد
بلبل از دیدن گل‌مست شود بی باده   قمری ازپهلوی‌هر سروغزلخوان‌گذرد
جانگزائی نکند باد بطبع احباب   در زمانیکه و زان از سرایشان گذرد
همه کس جانب گلزار بطبع سر شار   بتماشای گل و لاله و ریحان گذرد
چه شودگر بت محجوب پریرخسارم؟   از سر خون من عاشق نالان گذرد
پرده انداخته از چهره خرامد بچمن   سیرگل‌کرده خیابان بخیابان گذرد
گاه‌گل بیند و که سبزه‌گهی ازشوخی   از سر آب روان بر زده دامان گذرد
گاه از پرتو خورشید رود در سایه   گاه از سایه چو آهوی گریزان گذرد
یك زمان برلب جو تکیه‌زند برسروی   گاه با ناز بایستد گهی خندان گذرد
گاه از نشهٔ حسن از چمنی بر چمنی   گرم چون خاصیت باده بشریان گذرد
عطر چنبیلی و رابیلیش ازخویش‌برد   که زهر پای گلی بیخود و غلطان‌گذرد
تا من دلشده بینم بمراد دل خود   آن اداها که ازآن شوخ‌بهرآن گذرد
رنگ از چهرهٔ گلهاپرداز رشك‌رخش   بلبل ازشوق گل وذوق گلستان‌گذرد
قد بر افراخته آنگه‌که‌کند جلوه گری   قمری و فاخته از سرو دران آن گذرد
باد چون‌طره‌اش آشفته‌کند ازرشکش   عمر سنبل چو من زار پریشان گذرد
گرفتد عکس بآب از لب جانبخشایش   جوی در مرتبه از چشمهٔ حیوان گذرد
چشم مستش نگرد محتسب شهر اگر   فکر پیمانه کند ازسر پیمان گذرد
بیحجابانه بهر جای‌که بگذارد پای   عرق شرم ز گلزار چو طوفان گذرد
چون تماشا بنماید گل وریحان وسمن   یکقدم جانب این خسته حیران گذرد
اندر اندام نهم از عجز بپایش‌سرخود   تا کله گوشهٔ من از سر کیوان گذرد
گویمش آرزوی عاشق بیدل این است   که بپا بوسی جانان زسر جان‌گذرد
کاش آن لحظه‌نهد دست شفقت‌بسرم   تا بزیر قدمش جان زتن آسان گذرد
دردم دادن جان پیش نگاه جانان   که بصد آرزو حسرت و حرمان گذرد
لب کشایم به ثنا وکنم از سوز دعا   به نیازی که زنه گنبد گردان گذرد
که الهی وطن آباد بود ملت شاد   تا زمستان و بهاران بهزاران گذرد
نوزد باد غمی جانب گلزار وطن   تا صبا هر سحری جانب بستان‌گذرد
بوداز صدق‌ثنا خوان‌وطن همچوخلیل   هر کجائی بوطن مرد سخندان گذرد
حاصل ملك بسی سال بسال افزاید   دورهٔ قیمتی و قحط ز کیهان گذرد
آنچنانی شوداین‌خاك‌که هرمرد وزنش   گذرد از سرو نتوان زسرآن گذرد

هر که‌خدمت‌نکندوروطن ازصدق‌خلیل
یاد بادش که دم مرگ پشیمان گذرد

(۱۲) دربرج میزان ۱۳۲٤ سروده شده‌و بمجلهٔ شماره دهم سال سوم مورخه اول عقرب ۱۳۲٤ آریانا نشر گردیده :

پائیز کابل

افزوده است پائیز امروز شان کابل   رنگین‌تراز بهاراست‌فصل خزان‌کابل
درفصل‌برگ‌ریزان‌چون‌گل‌بطبع‌خندان   ساغر کشند مستان در گلستان کابل
از اعتدال موسم برخود گرفته لازم   عیش و سرور دائم خوردوکلان کابل
برباد رفت‌اگرگل برخاك‌ریخت سنبل   بخشیده نشهٔ مل‌برگ‌رزان کابل
اشجار زرنثار است‌گلزار زرنگاراست   زرخیزی آشکاراست در بوستان‌کابل

کیفیت تماشا دارد خزان بهر جـا جائی ندارد اما الحق بسان کابـل
درچل ستون و بابردر شیوکی وکلباغ خوش‌منظرخزان است ای‌مردمان کابل
درکلبهار وپروان دربیکتوت وپغمان سیر خزان نمایند پیرو جوان کابل
از برگ‌برگ بستان‌رنگ دگرنمایان گوئیم برگ ریزان یا گلفشان کابل
از فرقت بهاران در رنگ آبشاران از غصهٔ اشکباران شد دیدگان کابل
صهبای‌میکشان‌است‌یاخون بلبلان‌است یا اشك باغبان است آب روان کابل
بر مسند دگر جا هرگز نمی نهد پا آن را که هست ماوی برآستان کابل
گروصف‌نوبهار است یامدحت‌خزانست فرحت‌فزای جان‌است هرداستان کابل
از صرصر خزانی وز باد مهرگانی در امن جاودانی بادا جهان کابـل
ز انسان که گشت‌آتش بهر خلیل گلشن
عیش بهار بر من بخشد خـزان کابـل

(۱۳) نسبت بورود زمستان پرمشقت‌سنه ۱۳٦٦ ﻫ ق مطابق ۱۳۲۵ ﻫ ش انشاد و در رادیو کابل برود کاست شده

در زمستان مینماید برف بوم و بر سفید نی غلط کردم جهان را میکند یکسر سفید
انتظار یوسف برف زمستان کرده بـود چشمها چون دیدهٔ یعقوب پیغمبر سفید
گر بدقت بنگری مشاطهٔ صنـع خـدا روی صحرا را نموده صورت پودر سفید
در زمان برف باری جانب صحرا خرام تا ببینی زاغ را چون قاز بال و پر سفید
در بهاران کوه گر از سبزهٔ خود دلکش این زمان دل میبرد همچون‌بت چادر سفید
بوداگرچون‌بخت‌مجنون‌پیش‌ازین‌صحراسیه این زمان ازبرف شدچون لیلی معجرسفید
از فشار سردی و نایابی چوب و زغال همچو من شد جمله راخون در تن‌لاغرسفید
هرکرا چون‌من‌زرو چوب‌وزغال وآردنیست سخت میترسد ازین اهریمن پیکر سفید
شد زبی انصافی تجار ملت در بـدر کیست تا اینقوم را سازد زغارتگر سفید؟
کس‌نرفت از جادهٔ انصاف نافهمیده کج زانکه این راه است مانندخط مسطرسفید
برف وباران میکند چون رحمت‌ازبالانزول برگل وبرخار خشك وبرسیاه و برسفید
اهل ثروت کاشکی گیرند دست مفلسان نوع خواهی تاشود بر کهتر ومهتر سفید
بیحسان را انقلاب دهر تاثیری نکـرد موی چینی کی شود مانندموی سر سفید
بدز هر کس بدبود بالخاصه ازارباب‌فضل بدنما بسیار تر باشد سیاهی در سفید
شکـر لله از وفـور برف در کابل خلیل
چون دل ملت پرستان گشته بام و در سفید

در سال ۱۳۲۳ ﻫ ش **(١٤) در مزایای زراعت**

از زراعت مملکت سیر وتوانگر می شود از زراعت قوم با سرمایه و رزمی‌شود
از زراعت ثروت ملت فزونتر می شود از زراعت در وطن راحت میسر می شود
هر کسی کوشش به توسیع زراعت میکند
خدمت بر جستهٔ بر ملك و ملت میکنـد
از زراعت میکند هر مملکت کسب رفاه از زراعت میخورد نان هر گدا و پادشاه
از زراعت میشود تکمیل خوراك سپـاه از زراعت هم بحیوانـات رسد کاه و گیاه
کیمیاگر در وطن زارع بودای خوش سیر
زانکه پیش دیدهٔ ما میکشد از خـاك ز ر

مرد دهقان چون کمر بندد بعزم کار وبار در شروع کار خود خواهد مدد از کردگار
همت خود را کند زان بعد صرف کشتکار تنبلی را یکقلم بر خویش داند ننگ وعار
رحمت حق دست رنج ومزد سعی وزحمتش
از زمین بدهد بقدر دستگـاه همتش
ای خوشا بر حال آنمردی که دهقانی‌کند بذر ورفع خود بائین مسلمانـی کـند
سعی خود در کار حتی الوسع انسانی‌کند تا ز همت غله را رو درفراوانی کـند
نفع گیرد از زمین و کوشش خود بیشتر
بر مراد دوستان هر سال از سال دگر
ایعزیزان ای برادر های دهقان کار ما از خلیل و جمله ملت برشما صد مرحبا
نوبهار است و زمان‌کشت وفصل‌خوشنما سعی حتی الوسع باید تا بوفق مدعـا
زور بازوی توانای شما مردان کار
بخشدافزونی‌بکار کشت‌ما بیش‌ازشمار

(۱۵)دراهمیت‌توجه به‌توسعهٔ زراعت

در انیس و مجلهٔ کرهنه درسنه ۱۳۳۱ نشر وبازدرمجلهٔآریاناکلیشه‌خطی‌خود استاد که تذهیب و تزئین شده بود شائع‌شده

در وطن بسیار توسیع زراعت لازم است وندرین‌ره صرف‌جد وجهد وهمت‌لازم‌است
تا شود انسان و حیوان را تهیه خوردنی در امور کشتکار ملك خدمت لازم است
از رهٔ آلات و ماشینهای عصر حاضره سعی توسیع زراعت بی نهایت لازم‌است
فکر در احداث بند و چشمه وکاریز ونهر تا زراعت را دهد بسیار وسعت لازم‌است
از طریق زرع و افزونی به پیداوار ملك بهر ما درمشرق و مغرب‌تجارت لازم‌است
تاکند وسعت بخاك ما زراعت چون جهان از طریق علم اقدام بسرعت لازم است
تا فزاید حاصلات مملکت از راه ز ر ع با کمال‌جهد وسنجش حسن‌نیت‌لازم‌است
آن زمینهائیکه نو داخل شود درتحت زرع منصفانه بر سر افراد قسمت لازم است
از برای پیشبرد کار وفق قرن بیست اهل فن و ماهرین با کفایت لازم است
تا بکی انسان زند بیل و نماید قلبه گاو پیشبرد این امور از راه صنعت لازم‌است
غور در آبادی ملـك و اراضی خـــراب باصلاح اهل فن و خرج وزحمت لازم‌است
تا شود تولید آلات زراعــت زود تــر کوشش دست توانای حکومت لازم است
چونکه از یکدست آوازی نمی آید خلیـل
با حکومت دست همکاری ملت لازم اسـت

در سنه ۱۳۲۹ ه ش

بشتاب ای پسر که دم کشتکار تست
ای نو جوان بصرف مساعی بکار ملك
در نوبهار عمر تو این موسم بهـار
غفلت‌زکشتکاری وغرس‌نهال‌چیست؟
از سعی میشود بگل آرزو بـــدل .
همت‌نما بسعی و عمل‌چون همای‌وقت
ای‌خورده نفع‌رحمت‌اسلاف، کوششی
خاك تو بهتر است ز اکسیرای وطن

(۱۶) تاکید کشتکار

فصل بهار مملکت خوشگوار تســت
چشم تمام هموطنان انتظـار تســت
یاد آوری کند که دم کار وبار تست
چون درزمان زندگی اکنون‌بهار تست
این خار های یاس‌که درره‌گذارتست
برکام دل بدام تمنا شکـــار تست
کاخلاف را نظر به تو وروزگار تست
جانبخش‌تر زچشمهٔ‌خضر آبشارتست

آب تو خوشگوار تر از آب‌کوثر است بهتر ز کحل دیده حورا غبار تست
تاکید زرع وغرس‌باعل وطن خلیـل
بنویس تا قلـم بکف اقتدار تسـت

در سال ۱۳۲۶ ش

(۱۷) ریاست‌مرستون ازیتیمان یك عده‌دهاقین پرورده و روزی آنها را نمایش میداد ، در همان محفل چند ابیات خواهش‌کردند بصورت مخمس ارقام شد .

از باغ صفا بار فرح بخش دل وجان از تـازه گلستان دلارای عزیـزان
از گلشن پر وسعت با لاله و ریحـان یعنی که ازین خطهٔ مزروعی افغـان
از کوشش یاران بوجود آمده دهقان

دهقان پسران زادهٔ بوم وبرما انـد نخل چمن تازه و سبز و ترما اند
اطفال همین ملت و این‌کشور ما اند نور نظر بی پدر ومادر مـا انـد
کز سعی مرستون همه کاریگر ما اند

داریم بخاك وطن از هر چه زیادت با عدهٔ دهقـان بهمه حـال ضرورت
دهقان خبردار نوین طرز زراعـت تا کـار نمایـد بـاصول مـدنیت
این چند جوان اندازان خیل وجماعت

در خدمت دهقانی خاك وطن خـود در کوشش آبادی زرع و چمن خود
حاضر چو خلیل اند بجان و به‌تن‌خود بستند کمر را بکمر بند فـن خود
تا تازگی آرنـد بخاك کهـن خود

از زبان دختر گلفروش

(۱۸) در اولین روز بهار ۱۳۳٤ ش انشادو بآواز وساز میرمن پروین در رادیو پخش شده و بعدا بتمام صحایف نشرات نشرکردید و بخامهٔ خود من هم کلیشه ساخته شد



در سال ۱۳۳۰ ش **(۱۹) تصنیف درتوجه بهزراعت**

بهر خدا دهقان پسر فصل زمستان شد پسر
آمد بهار خوش اثـر
برای کشت و کار زمین ببند کمر
* * *
دراین زمان نو بهار ای پیرمرد هوشیار
همت نما در کار و بار
که فرصتی نیابی به ازین زمنت خیر
* * *
ای نوجوان خوش نیت برگیر ازین دم منفعت
بیلی بزن رستم صفت
که زخاك وگل ز عزم متین بروید زر
* * *
برخیز ای دهقان زجا عجلت بکار خود نمـا
دانه فشان صبح و مسا
بزمین بصورت دلنشین که خوری بر

(۲۰) بتقریب میلهٔ ارغوان درحمل ۱۳۳٤ ه ش منتشرهٔ روزنامهٔ پامیر

نو بهاران ارغوانی ساخت کهسار وطـن میله ها بر پای شد در ارغوان زار وطن
شاروالی نیز بر پا کرد در ماه حمـــل میلهٔ بر عـادت پیشین شاندار وطـــن
مرکز این میلهٔ پر جوش ملی بوده است مدفن خواجه صفا کوه صفا باروطـــن
سازو قیماق چای و دیگر خورد و نوش آماده بود بر تمام مدعوین نیك کردار وطـــن
از هوای صاف جانبخش و وفور ارغوان عیش میجوشید از برگ و گل وخار وطن
شاملیت داشت در آن محفل عشرت خلیل درقطار شاعران نیك کفتار وطـــن
این غزل را کرد انشاد اندران محفل بشوق
بر تقاضای رفیقان خوش اطوار وطـــن

در سال ۱۳۳۵ ش **(۲۱) غزل گل و بلبل**

در روزنامه ها نشر و در رادیو تیپ گرفته و برود کاست شده

بلبلم فصل گل آمـد شاد مانی میکنـم در حضور خسرو گل نغمه خوانی میکنم
بلبلم با حسن گل من عشق دارم از ازل از برای گل پرستی زندگانی میکنـــم
میسرایم قصهٔ ناز و نیاز و حسن و عشق درد دل در پـردهٔ عـذب البیانی میکنم
گر زنم پرپر بباغ ، از باغبانم نیست بیم شاهد گل راز گلچین پـــاسبانی میکنم
از من ای گلچین حذرکن گرچه یکمشت پرم کز نوای سوز ناك آتشفشانی میکـــنم
نا توانان را مبین کم زانکه بوی گل مرا میبرد از خویش و درك اینمعانی میکنم
صورت بلبل بگل چون پاکبازم ، بعدازین باتو ظاهر عشق خود ای یار جانی میکنم
ننگ اگر داری که سازم نام شیرینت عیان تا تو خوش باشی خطابت را فلانی میکنم
وقت گل چون بلبل پر ریخته منهم خلیل
کسب گلبازی چو ایام جـــوانی میکـــنم

در سال ۱۳۳۵ ش انشاد و به آوازشیرین بناغلی ناشناس در رادیو تیپ شده

(۲۲) تصنیف گل و بلبل

وباز بخامهٔ خود استاد تحریر و تذهیب و تزئین و عکس و شائع شده

آمدن نوبهار ساخت مرا بیقرار میکشم ازقلب زار زمزمهٔ شعله بار
بلبلم و بلبلم و بلبلم محو تماشای لقای گلم
چهرهٔ گل عید من زهره و ناهیدمن دولت جاوید من جنت امید من
بلبلم و بلبلم و بلبلم نیست بسرغیرهوای گلم
برده‌دلم روی گل بیخودم ازبوی‌گل بال زنم سوی گل پر بتکاپوی گل
بلبلم و بلبلم و بلبلم بستهٔ پیمان وفای‌گلم
گل‌که‌سراپاست‌ناز پیش همه‌سرفراز من بکمال نیاز گویمش ازعشق راز
بلبلم و بلبلم و بلبلم شیفتهٔ حسن‌صفای گلم
نیستم اهل هوس نی بغم‌خار وخس از بدوازخوب‌کس دم نزنم یکنفس
بلبلم و بلبلم و بلبلم ازدل‌وجان‌نغمه سرای‌گلم
لانهٔمن خاروخاك سینهٔ من چاك‌چاك عشق‌من‌ازفسق‌پاك نالهٔ من سوزناك
بلبلم و بلبلم و بلبلم
همچو خلیل‌از شعرای‌گلم

(۲۳) تصنیف دیگر گل و بلبل

که در سال ۱۳٤٦ عکس خطی خود استاددر مجله ژوندون نشر شده

هنگام فروردین شده فصل‌گل ونسرین شده
دنیا بهشت‌آئین شده
سبزه و گل هرکنار دهر تزئین‌کرده‌است محو باغ وراغ چشم ماه وپروین‌کرده‌است

* * *

بلبل کشد از دل نوا از شوق گل صبح ومسا
دردی اگر داری بیا
نالهٔ پر کیف اینمرغ چمن راگوش کن ساعتی ازساغر گل خویش را بیهوش کن

* * *

عشق‌ازهوس‌پاکست اگر بی شبهه دارد ای پسر
برعاشق و معشوق اثر
میکشد فریاد چون بلبل بسوز عشق پاك میزند گل هم گریبان‌خود از آن شعله‌چاك

* * *

بی پرده شد رخسار گل بس گرم شد بازار گل
ای طالب دیدار گل
همچو بلبل از جگر فریاد درد آلود کش درد اگر داری بجای آه از دل دود کش

* * *

بلبل هم آهنگ‌من است درعشق‌هم سنگ‌من‌است
دل‌صاف‌هم رنگ‌من‌است
ما و او مشهور عالم چون خلیل از ناله‌ایم سینه مالا مال داغ عشق مثل لاله ایم
است ــ در عشق هم سنگ من است ــ دل صاف هم رنگ من است ــ ما و او

(۲٤) نوبهار

در آغاز بهار سنه ۱۳۳۵ ه ش بتقاضای ادارهٔ رادیو انشاد و مکرر نشروبرودکاست و نسخهٔ خطی خود استاد کلیشه ساخته‌شده

نو بهار آمدنزیبد بعد ازین ای شیخ‌وشاب — دیدهٔ نرگس بود بیدار و چشم ما بخواب
نو بهار آمد خمار خود بمستی کن بدل — کوه وصحرا میکشند از جام لاله هم‌شراب
نوبهار آمد گره ها بر کشود از باغ وراغ — کن تو هم درحل عقد کار های خود شتاب
نوبهار آمد نهال و سبزه وگل سر کشید — پس توهم ازخانه‌سر برکش‌نهٔ پادرخضاب
نوبهار آمد چو بوی گل بهرسو سیر کن — تا بکی در خانه پابندی؟ چو در میناگلاب
نوبهار آمد چوگل خندان‌دهان باش‌ومخور — از پریشان‌روزگاری همچوسنبل پیچ‌وتاب
نوبهار آمددل‌ازکین‌پاك گردان کاین‌بلاست — بهر این مجموعه همچون موریانه در کتاب
نوبهار آمد نباید چون خزان دیده درخت — بینمت عریان ز برگ علم وبار اکتساب
نوبهار آمد چو نیسان تازگی بخشا بدهر — ناله کن نیسان و از افسردگی کن‌اجتناب
نوبهار آمد گریز از مجمع اندرز و وعظ — در چمن شوبامی ومعشوقه وچنگ ورباب
نوبهار آمد بچشم ازخاك‌بستان سرمه‌کش — سرمکش ازعیش یعنی از گلستان رومتاب
نو بهار آمد می عشرت بکام عالمیست — دور فروردیـن بدور جام دارد انتساب

نوبهار آمد گل و سنبل بگلشن برده‌است
از عذار وگیسوی خوبان شیرین کار تاب

بخش چهارم

از هژده بخش کلیات الحاج استاد محمدابراهیم خلیل

مشتمل بر

درسال ۱۳۲۲ ش انشادو باکثر نشرات شائع‌شده

مژده بهار

فصل دی آفاق را افسرده بود
تا زکی را ازطبائع برده بود

شکر لله شدت سرما گذشت
تازه شد کم کم دو باره کوه ودشت

اندك اندك میوزد باد بهار
دردماغ از طرف دشت و کوهسار

بعد آندك فرصت خیلی قریب
میرسد فصل بهار دلفریب

طبعها را باز بخشد انبساط
دهر را آمادهٔ سازد بر نشاط

عندلیب از دل کشد بیرون نوا
افگند شور آبشار تر صدا

کوه و دشت از لاله گردد پر چراغ
سبزه وگل جو شد از اطراف باغ

هر چه آید در نظر بی گفتگو
میکند زین فصل خوش کسب‌نمو

میدمد جان در تن اشجار باغ
میکند احیای برگ وبار باغ

در سی رفتار آب ز وسا زد روان
گردد از فیضش هوا عنبر فشان

به‌که اهل فکر وارباب قلم
عدهٔ دانشور شیرین رقم

شاعران ساحر معجز بیان
نکته فهمان دقیق نکته دان

آن ادیبان هنر آموز ما
مصلحان عاقل دلسوز ما

بهر بهبود وطن فکری کنند
زان بنظم و نثر خود ذکری کنند

از بهار خط نگویند امبهار
بگذرند از گلشن رخسار یار

از شراب ناب مستانه نگاه
عقل خود دزدند مردانه نگاه

از مطول داستان زلف یار
مختصر گویند در شبهای تار

نظم را وقف گل و مل نشمرند
نثر را مخصوص سنبل نشمرند

حرف موزون نیست رهن این وآن
نی گرو در مدحت رعنا قدان

بعداز این یك چند ارباب هنر
در نصائح صرف سازند این گهر

وصف علم وفن و حکمت را کنند
مدح جدوجهد و غیرت را کنند

خوب گویند اتفاق و اتحاد
رحم‌وشفقت، صدق واخلاص و وداد

شرح عیب جهل و نادانی کنند
هم مذمت از تن آسانی کنند

حرف حب قوم وهمدردی زنند
هم ز آئین جوانمردی زنند

ذم کنند از کینه و بغض و عناد
مدح خلق خوش کنند از حد زیاد

بر تجارت پیشه گان گویند پند
تا نگیرند اینقدر نفع بلند

با خبر از عسرت ملت شوند
بر غریبان مائل شفقت شوند

منفعت بر وفق شرع ودین کنند
رحم بر ما مردم مسکین کنند

فکر در اشیای خوراکه شود
هم سوی اجناس پوشاکه شود

چون مریضی کرده استیلا بسی
زخمی افلاس گردد هر کسی

قیمت ادویه باید کم شود
غور بر فیس معالج هم شود

همچنین از جمله حاجات وطن
باید اندر موقعش گفتن سخن

تاکه در امسال از فصل بهار
منفعت گیریم بیرون از شمار

یعنی از فیض بهار فکر شان
تازه گردد بوستان جسم و جان

نفع گیرد گلشن روح وطن
ازبهار فکر چون گوش از سخن

شد محرك حس همدردی خلیل
خاطرم را تا نوشتم زین قبیل

درسال ۱۳۲۳ش که باکثرنشر یات نشرشده .

بتقریب‌خـزان

گذ شت افسو س ایـا م بـهـا را ن زبـا د مهر گـا ن افسر د دو را ن
گل وبا غ و بهاراز رو نـق افتـا د شکست آو ازهٔ پر جوش بـستـا ن
بعین تا ز گی از نیـش عـقر ب دگر گـو ن گشت دشت وکوه‌ودامان
چو نر گس رنگ بیما ری گر فتـند گـلا ب وسنبل و نسر ین و ریحا ن
زمین کز سبز ه وگل جو ش میز د کنو ن با خـا ك خوا ری‌گشت‌یکسان

زکا م و ریز ش اکنو ن مید هد بـار هوا ی صا ف و جا نبـخش گلستان
زمین سبز گلشن زرد گو ن شـد گل شا دا ب را شد چهره پـژ مـان
نسیـم رو ح افـزا جا نگز ا شـد دچا ر بـر گ ر یز ی شد درختا ن
در ینفر صت که جان را جامه بـا ید شد از فصل خریف اشجار عر یـان
کنون فـر یاد مـا تم میـسر ایند بگلشن عند لیبا ن خو ش الحـا ن

چو از پـی هر بها ری را خزا نیست نمـا نـد هیچ او ضا عـی بسا مان
اسا س د هر بر نـا پا یدا ر یـست جها ناز بـی ثـبا تی یافـت بنیان
پس آن بهتر بود نزد خـر د منـد که باشد هرزمان خو شو قت‌وشادان
خزا ن را هم بچـشم قد ر بینـد بود مسر ور در هـر فصل و آوا ن
جها ن راز عفرا ن زا ری گـما رد ذ هب اندو ده بشـمارد در خـتا ن

نظر بکشا که هر بر گـی بهر شاخ شده ز ین فصل رنگ آمیز و افشان
گلستان د گر از هـر و ر ق شـد ز رنگ آ میز ی قـد ر ت‌نمـا یا ن
کـشیـد ه صفحـهٔ گلـزار قلـمی ز رنگ ز عفـرا نـی دو ستدا را ن
منقش شد چنا ن هر صفحه بـا غ که گو ئی (گلشن راز) است پا شان
گر فتـن لا زم آ مد در س عـبر ت که شد هر صفحـهٔ بستا ن د بستان

طلا گستر ده صحـن بو ستـا ن را ز میـن را کرده پر ز رجیب و دا مان
ز بـذ ل ز ر نمو ده چـر بـد ستی بـد ست گو هر افشا ن کر یـما ن
کنون هم و قت با غو بوستان است اگر ـ دا رید فکـر مـیله یـا ر ا ن
هـواد ر اعتـدال و آ ب صا فیست چمن ر نگیـن و بلبل زا ر و نـا لان
مـگر بـا ید ابـا س ا هـل میلـه نبا شد همچو فصـل نو بـهـا را ن

تن خود را کمی پو شید ه دا رنـد که باد این ز ما ن را هست نقصا ن
هوا گـر اند کی سـر د ی نـما ید کنـنـد از پرتـو خـو ر چـارهٔ آ ن
بطبـخ شیر چا ی آ ما ده گـسر دیقد که با شـد گر م و شیر ین بزم‌یاران
بنو شد هر یکي چنـد ین پیـا لـه بجا ی بـا ده ها ی تلـخ مستـا ن
سر خود گر م گر دا ننـد ودل‌خوش از ین گلگو ن می شیر ین تر از جا ن

سپس با خا طر مـسر ور ، سر گرم بکـا ر و بار گر د ند اهل و جدا ن
با جرا ی و ظیفـه جهد و ر زنـد بصد ق و را ستی از را ه ایـمـا ن
بکو شند آ نچنا ن در کـا ر ملـت که با شد در توا ن سعـی ایشـا ن
عر ق ریز ی کنند آ نگو نه در کـا ر که با ید گفت شا ن کردند طو فـا ن
ر ئیس بلـد یه بسیـا ر کو شـد کـه گر دد قیـمت خوراکه ار زا ن

ز غا ل و چوب را با شد خبر دا ر
نبیند مر دم بیچا ره سختی
ر ئیسا ن تجا ر ت کا ر ملی
بنفع خو د نپر دا ز ند طو ر ی
ز نفع منصفا نه و ا نما یند
بشکر ثرو ت و دو لت نو ا ز ند
که همد ر دی و غمخوا ری بملت
بشکر این توا نا ئی که دا رند
زما نه در گذ ر با شد چو صرصر
بنا م سا ل و ماه و هفته و رو ز
ور ق بر گر دد از دیوا ن هستی
ببیند یش از سر شك چشم ایتا م
مشو غا فل ز آه بیو گا ن نیز
ز پا افتا د گا ن را د ستگیر ی
و گر نه چو ن نما ند ا قتد ارت
خلیل اینك و طندا را ن خو د را
بطو رو عظ واند ر ز و نصیحت

که در با زا ر ها گرد دفرا وا ن
ز قحطی وگرا نی در ز مستا ن
تغا فل هم نور زند از غر یبا ن
که بنما یند ملت را پر یشان
بملت وضع دلسو زی نما یا ن
غر یبا ن رابو ضع جود و احسان
ز حد بیحد پسند یده است وشا یا ن
خبر گیر ند از حا ل فقیر ا ن
توا نا ئیست چو ن در یا بجر یا ن
با سم چا ر فصل و غیر ه عنوا ن
بزو دی می پذ یر د کا ر پایان
فزو ن تر از بلا ی سیل و طو فا ن
که میسوزد جهانی را بیك آ ن
بقد ر دستر س لا زم بخو د دا ن
گز ی انگشت حسر ت را بد ندا ن
بو ضع خیر خوا ها ن سخنند ا ن
ز راه دو ستی آ گا ه گر دا ن

که بر گیر ند از و قت استفاد ه
«که هستی را بقا ئی نیست چندان»

در سنه ۱۳۳۸ ش **اهداء بمجلهٔ برگ سبز**

(در تا کید اعا نت به (مرستون) دار المسا کین

هرکه بادار المساکین اندکی امداد کرد
این یتیم وبیوه ومرد ضعیفی را که دهر
در (مرستون) جمع‌گردیدند وبایدهمگنان
آ ری آری خدمت اینفرقه میدا ند ضرور
تاخت هر کس تو سن همت‌بمیدان کمك
ای سوار ابر ش ثرو ت بکوش از حدزیاد
دستگیری هرکه با پا ماندگان لا زم‌شمرد
جز بقدر و سع چو ن تکلیف نبوداز‌خدا

بی تکلف خانهٔ عقبای خود آباد کر د
بیکس و بیقد رت و محرو م استعدادکرد
رحم براحوال ایشا ن صورت‌او لاد کر د
آنکه اورا پیر حس وعاطفت ار شادکرد
زین عمل زاد ره عقبی بخو د ایزاد کرد
تاکه طی منز ل مقصود را چون باد کر د
از برای خود سرا، درآن سرا آباد کرد
هرکسی باید کمابیش ازمرستون یاد کرد

برگ سبزی گفته‌بهر (برگ‌سبز) این‌صفحه‌را
از بنا ن نا توا ن خود خلیل امداد کرد

در سنه ه ۱۳۷۱ق ۱۲۳۱ ش

عیدیتیم

یتیمی شب عید قر با ن به مام
که ای مهد آ سا یش جسم وجان
ز مهر فلك گر متر مهر تو

بگفتا با لحا ح و عجز تما م
مهیا بزیر قدو مت جنا ن
ز چهر ملك خو بتر چهر تو

خریدند همسایگان یک سره | بقربانی امروز گاو و بره
بفردا تو هم گو سپندی بخر | که با عید ما را درآید ز در

***

بگفتش که ای باغ آمال من | ترانیست آگاهی از حال من
زهمسایگان قرضدار مبسی | سرم بار دین است ازهرکسی
کنون گرچه کمتر زنیم صدم | چوصد ساله زین بار خم‌شدقدم
همه عمر جزقرص شمس وقمر | ندیدم ما گردهٔ نان دگر
بود روی سیری زما در حجاب | گهی تر نشد نان ما جز به‌آب
تن ما بجامه نشد آشنا | بمانند خامه به صیف و شتا
کسان گر خریدند گاوو شتر | ز زر همچو گل‌جیب‌شان‌بود پر
من‌وتوچولاله‌درین باغ و راغ | نداریم چیزی بجز سو ز وداغ
فقیریم ودرمانده وبد نصیب | پریشان وبی خانمان و غریب
ازان نیست واجب بشرع مبین | بما وتو اضحیه چون آن واین
ازین فکر در غصه اندر مشو | به تشویش این امر دیگر مشو

***

پسر گفت چون گفته‌بودی زیاد | نرفته مرا گفته هایت ز یاد
که هر قطره،اشك‌توگوهراست | گرامیتر از صد خزینه‌زر است
بریزم زشام آنقدر تا سحر | زهر دیدهٔ خویش لعل و گهر
که از اغنیا ما غنی تر شویم | بقربانی عید در خور شویم

***

کشیدش در آغوش‌مادر بمهر | زدش بوسه های شفقت بچهر
زگریه گره در گلو پیر زن | ولی پر بجرئت چوشمشیر زن
بگفت ای جگر گوشهٔ ارجمند | دلم مجمر الفتت را سپند
چو هیچ است در دیدهٔ ما م‌تو | دوعالم به پیش دو با دام تو
زچشمت بتحقیق هراشك پاك | بود بهتر از گوهر تابناك
بنزدیك آن اشك یاقوت رنگ | نباشد عقیق یمن غیر سنگ
بهر قطرهٔ اشك زیبای تو | که میریزد ازچشم شهلای تو

***

اگر حاصل هفت کشور بود | چه‌ممکن بقیمت برابر بود.. ؟
ولی اینهمه قدر در گوهرت | بودخاص در دیدهٔ مادرت
بچشم کسان است بی گفتگو | سرشك نو پائین تر از آب‌جو

درسنه ۱۳۷۰ق

بتقریب عید سعید فطر

عید فطرآمد مسلمانان مسرت میکنند | روزه داران این زمان افطارعشرت‌میکنند
دوستان بایکدلی وگرمجوشی رو ز عید | روی بوسی وبغل گیری زالفت‌میکنند
زاجتماع اهل دین درعید گه بهرنماز | فهم تالیف قلوب ارباب خبرت میکنند
رنجشی گر دوستان رارو ی‌باهم‌داده‌بود | زاحترام عید ترك آن عداوت میکنند
مومنین رانیست‌روزخوشدلی‌چون‌روزعید | دوستان از همدگررفع شکایت‌میکنند

وحدت‌شان تاشودمحکمتراندر عید گاه / جملگی بهر نماز عید شر کت میکنند
ای خوش آنانیکه میدآنند قد ر روزعید / یك بدیگر جلسه های پر نزا کت‌میکنند
ای‌خوش‌آنانیکه برتقریب این‌عید سعید / فکر تبدیل عداوت با محبـت میکننـد
ای‌خوش آنانیکه روزعید از آئین مهر / هر‌کجا یابند فر صت گرم صحبت‌میکنند
ای خوش آنانیکه روز عید باقلب صفا / دید‌و‌وادید ازره‌ور سم شفقت میکنند
ای‌خوش آنایکه بهراحتـرام روز عیـد / از دور نگی‌و نفا قو‌کینه نفرت‌میـکنند
ای خوش آنانیکه بر اغراز این‌یوم‌السعید / زاتفاق با همی‌کسب سعادت میـکنند
ای‌خوش‌آنانیکه باهمدیگر ازتعظیم عید / ظن سو ء خودبدل باحسن نیت میکنند
ای خوش آنیکه برجمع زپا افتا د گان / دستگیری ازجوان مردی وهمت میکنند
ای خوش آنانیکه آماده بیاران روزعید / میوه وشیرینی وانوا ع نعمت مـیکنند
ای خوش آنانیکه حتی‌الوسع‌بر‌بیچار‌گان / اندرین روز مبارك بذل دولت میکننـد
آی خو ش آنانیکه‌از امدادنقدوجنس‌شان / بینو ایان نیز عید با حقیقت میکننـد
ای خوش آنانیکه روز عید ازطبع‌کریم / شا د دلهای غریبان از سخاو ت میکنند
ای خو ش آنانیکه یاران زهم رنجیده‌را / جانب (الصلح خیر) امر وهدایت میکنند
ای خوش آنانیکه بهر عزاین‌فرخنده‌روز / فکر شام عاجزان را ازمروت میکننـد
ای خوش آنانیکه گر دارند عا د ت‌بر‌بدی / پاس روز عید کرده ترك عادت میکنند
ای خو ش آنانیکه اطفال‌غریب‌ازجودشان / همچو تاجر زادگان امروز زینت میکنند
ای خو ش آنانیکه در این روزفرخ‌فال‌عید / در دمندان را مداوا وعیادت میکننـد
ای خوش آنانیکه‌از بد گوئی‌وجنگ‌وقمار / منع اطفال وطن رابا نصیحت میکنند
ای خوش آنانیکه وضع اتفاق‌واتحـا د / در چنین روز نکو تلقین بملت‌میکننـد
ای‌خوش آنانیکه از تجلیل‌این‌روزشریف / بر اسیران وبه مسکینان رعایت‌میکنند
ای خوش آنانیکه ازتکریم این‌روزبزرگ / دوستی بادشمنان هم از صداقت میکنند
ای خوش آنانیکه عیدی گفته‌بهریکدیگر / بوسه های‌گرم جان پرور عنایت میکنند

خلق اگردانند رمز عید راهمچون‌خلیل
یك بدیگر تازه پیمان مود ت میکنند

درسال ۱۳۳۱ش

آواز حزین

ازمحفل دعوتی شدم در شب ما ه / سرشار طرب چوگل سوی‌خانه روان
درراه مرا بگوش آمـد نـا گـا ه / در پیش یکی کهن سرای و یر ا ن
آواز حزین دلـخرا ش جا نسو ز / صوتیکه از سر تا قدم داد تکـان
آنگو نه صدا که مغزم آو رد بجوش / پا تا سرم از شنیدنش شد لـرزان
کای طفل عزیز گشنه وتشنه بخواب / بالای زمین چو طفل اشکم عر یان
ای لخت جگر بزندگی چو ن مرد ه / برخاك بخواب وبس‌کن‌این‌شور وفغان
چشم توستاره نیست ای‌مه رخسا ر / کان باز بود زشام تا صبحگـها ن
ای طفلك پنج سالهٔ بـی مـا د ر / درخواب برو چو طفل ثرو تمندا ن
یعنی بمیان در اشك مـن وخـو د / می‌باش توچون‌گوهر غلطان غلطا ن
ای نور نظر چوبخت ار باب هنـر / درخواب برو بکنج یاس و حرما ن
زیراکه من امروز بصد جهد و تلاش / قادر نشدم که آورم یـك لب نـان

هر جا که بکار مشکلی تن دادم
آماده شدم ببردن بار گران
گفتند که کار ما بود زور طلب
ای بابه ترا نیست به تن تاب وتوان
شام آمد وگشتم آه ، مجبور سوال
باقیمت آبرو ،زدونان به دو نان
گفتند گدائی مکن و کار بکن
وز اجرت آن بخور پلاووسالان
پر بیخبر از حل نزارم ، کردند
باتیغ زبان خود مرا قطع زبان
این است که روز خویش راکم کرده
شب ، دست تهی ودل پرو سرگردان
درپیش تو آمدم که نبود ز پس بیش
چشمت برهم چو چشم رو زن نگران
ازکوشش روز چون ندیدم نفعی
جز گو هر آبرو که کردم نقصان
پس زود بخواب زانکه منهم چو توام
لب خشک وشکم گشنه وچشم اشک فشان
درخواب برو که مهر و رحم وانصاف
چون عاطفه وچومردمی و احسان
یك ذره نمانده است در کشور ما
نی نی که نمانده است بجنس انسان
در خواب برو که از سر شك من وتو
ترسم که کند محیط امشب طوفان
درخواب برو که میهر اسم کامشب
آتش بزند آه من وتو بجهان
وارد چوشدم بمنزل خویش خلیل
کردم رقم این واقعه را در دیوان

در سال ۱۳۳۰ ش

دورد زمستان

شد زمستان و شدم پر موج ازدست خنك
وز شمال سرد و تیزش میزنم هردم جرك
بشگفد مانند گل از یاد تف باد تموز
دست وپایم کز خنك گشته چو غنچه چنگلك
ای خوش آنوقتیکه با نرخ مناسب میخرید
جنس مایحتاج خود را هرکسی بی‌دك‌ودك
بر سر دکان او کردم خیال دستمال
نانوا از بس نموده بود نانها را تنك
فکر پوره کردن خوراك و پوشاك از معاش
کلهٔ پر مغز ما را ساخته پوچ و سبك
آنکه سیرو گرم بنشسته‌است زیرصندلی
کی خبر باشد زسرما خوردهٔ کم‌کرده پك
زیر بار فکر خرچ چوچ و پوچ از مزدکار
قامت تیر جوانان‌چون کمان‌گشته‌است‌چك
وای آنان را که میباشد بمانند خلیل
دست خالی، پای زخمی، طبع‌نازك،خرچ لك

در سنه ۱۳۳۲ ش

تاکید اعانت به هلال احمر

یقین شناس که طبع تو نوع پرور نیست
گرت خیال کمك با هلال احمر نیست
بغیر نفع عموم و اعانت همنوع
درین موسسه یکسر مرام دیگر نیست
بیا و تقویه کن این اساس خیریه
کزین دقیقه زمان دگر نکو تر نیست
اگر اعانت خود صرف عام میخواهی
جز این طریق ز راه دگر میسر نیست
بهر کجا که نمائی سخاوت بسیار
باندکی که در ینجا کنی برابر نیست
چرا ؟ که خیر تو زینجا رسد به عامهٔ خلق
بخیر عام‌بلی، هیچ‌چیز همسرنیست
بیا و منفعت از ثروت و زر خود گیر
که غیر مصرف خیریه نفعی از زر نیست
اعانت قلمت تا قدم دریغ مدار
اگر بدست تو مال و زر ای برادر نیست
بیا بقول خلیل استفاده کن از وقت
که درگذشتن ایام‌کم ز صرصرنیست

نفع ازراه عذر

زمانیکه بعض تاجران بی انصاف به‌قاچاقی اقدام نموده بودند، در مجلهٔ زیرمه اول جدی ۱۳۳۳ نشر شده.

ز قاچاقی عزیزی خواست تفصیل   ز من روزی بتو گفتم بتعجیل
که قاچاقی بود غبن و خیانت   خلاف رسم و آئین دیانت
متاع ملك را بردن به بیرون   بلا محصول و دور از اذن قانون
بدزدی حق بیت المال خوردن   بغارت نقد و جنس ملك بردن
برای نفع فردی از رهٔ غدر   ندادن بر قوانین وطن قدر
هرانچیزیکه از محصول و اسعار   بود عائد حکومت را ز تجار
برای صرف مایحتاج کشور   برای نشر علم و نظم عسکر
هم از بهر پلانهای حکومت   که در وی سهم دارد ملك و ملت
برای غیره حاجات ضروری   که معذورم زجزو آن بفوری
اگر هر فرد میهن نیست ساعی   خورد بر هم نظام اجتماعی
کند قاچاق آن را غضب و غارت   خلاف اصل مشروع تجارت
خدا زین کار تجار وطن را   همه سوداگر با علم و فن را
نگهدارد چو گوهر در صدف پاك   بود زین تکه این اهل شرف پاك
تجارت وفق شرع و دین نمایند   منافع هم باین آئین نمایند
بخود لازم ز آداب همایون   شناسند احترام شرع و قانون
که نفع کم اگر پاك و حلال است   به از سود فزون پر و بال است
حلال کم بمثل انگبین است   حرام بیش را آفت کمین است
سخن کوتاه از یاران آگاه   که معلومات دارند اندرین راه
توقع میرود کز رسم الطاف   بگویند از طریق حق و انصاف
که قاچاقی بواقع همچنین است   و یا سهو و خطائی اندر این است
از انرو کاندرین موضوع معمول   خلیل آگاهی من نیست مقبول
ز فکر خود نوشتم نی ز تحقیق   نظر دارم سوی تکذیب و تصدیق
و گر سهو و خطائی رفته از من   حقیقت را بفرمائید روشن

که هر کس معنی قاچاق داند
به آنسو اسپ عزم خود نراند

این قطعه را بعنوان حقوق شناسی در سنه ۱۳۳۲ هـ ش انشاد و ارقام نمودم که ریاست فاکولتهٔ حقوق آن را عکس برداشته ودریك شماره مجلهٔ حقوق نشر نمود.

ایکه میخواهی حقوق خویشتن را معتبر   حقتعالی داده چون حق مساوی بر بشر
پس تجاوز را مدان جائز بحق دیگران   تا بود حق تو هم مامون و محفوظ از خطر

در حسن سلوك

این قطعه را با بسمله و آیة از آیات مبارکه و یك حدیث شریف نوشتم که عکس و در سالنامهٔ ۱۳۳۳ هـ ش نشر نمودند .

شنیدم که در طاق ایوان جم   چنین بود با خط زرین رقم
خنك آنکه در عدل شدگرمرو   دریغ آنکه پیمود راه ستم
حیات ابد در نکو نامی است   نه در زور وزرنی بملك وحشم
الا آنچنان زندگانی مکن !!   که باشی تو شاد و جهانی بغم
که در چشمهٔ دلکش زندگی   کسی دم نزد بیشتر از دودم

در سنه ۱۳۳۰ ش در مجلهٔ عرفان و ژوندون نشرشده

سر وکار با قوم و وطن

اگر از علم ترا یار و مدد کاری هست بیقین دان که ترا طالع بیداری هست
نفع خود کن پسر نفع عمومی قربان گر ترا با وطن وقوم سروکاری‌هست
دانش آموز بدلگرمی بی اندازه گرچه بازار و را سردی‌بسیاری‌هست
راه اصلاح بپوی و قدم خیر بزن تاب‌پای تو توانائی رفتاری هست
سخن خیر وصوابت مکن از خلق‌دریغ ای‌جوان تا به‌لبت‌طاقت گفتاری‌هست
امتحن بایدش اول ز معلم گیرد امر تعلیم اگر درکف غمخواری‌هست
گر چوآن آدم بیعلم معلم گردد همه گویند ازین هیچ بتر، کاری هست
غم‌بیماری‌ملت‌بخورای دوست‌که‌نیست عیش راراه‌درآن خانه‌که‌بیماری هست
از طلب‌دست مکش‌گر بتورنجی‌برسد زانکه‌درپهلوی هرگل‌بچمن‌خاری‌هست
واعظ رنج مبر گر پی بیداری قوم آن‌ندا ووطن ونامهٔ انکاری هست
همچو طیاره بپرواز کنند سیر عروج هرکسی‌راکه‌درین خطه‌هواداری‌هست
خانه و باغ و زر و مالم اگر نیست خلیل
غم ندارم که مرا طبع گهر باری هست

ندای هلال احمر

بغرض تحریك احساسات که اعانت‌موسسه هلال احمر را نمایند از زبان خود موسسه در سنه ۱۳۳۱ ش انشاد و توسطرادیو با ساز و آواز بسمع جهانیان در هر ماه مسلسل رسانیده شده و نیز بخامهٔ‌خود استاد تحریر و عکس و بمجلات انتشار یافته

من هلال احمر افغانیم دوستدار عالم انسانیم
دستگیر هر زپا افتاده ام ناجی جمیعت طوفانیم
نیست جز مهر و محبت در دلم از مروت ساختند آب و گلم

***

رحم‌والطاف واحسان وو داد غیر همدردی ندارم در نهاد
از عواطف سینه ام مملو بود باهمه آفاق بی فرق نژاد
دلفگاران جهان را مرهمم خادم و غمخوار ابن آدمم

***

میرسانم صوت خود در گوش خلق میکنم بر خویش جلب هوش خلق
تا بدانند اینکه منظور من است بار غم بر داشتن از دوش خلق
خلق هم با من مدد گاری کنند بر دوام هستیم یاری کنند

***

ای جوانمردان با احساس و ننگ از عواطف بر رخ تان آب و رنگ
تا که چون عنقا نگردم بینشان تا عدم پیما نگردم بیدرنگ
دست همت بر ندارید از سرم هر زمان باشید یار و یاورم

منتشرهٔ انیس ۱۸ عقرب ۱۳۳٦

خطاب به بشر امروزی

در گذر از فکر سوء جنگ و پیکار ای بشر   از سر این سودا برون انداز زنهار ای بشر
مشتقست انسان زانس ومیکنی لیك اینزمان   وحشتی کز وی بود درنده را عار ای بشر
بسکه خونریزی کنی باتیغ و باتوپ واتم   صحنهٔ گیتی شد از دست تو گلنار ای بشر
میکنی ظلمیکه آکنون بر سر همنوع خود   کی بنوع خود کند وحشی خونخوار ای بشر
میزند غوطه بخون روز هزاران تن ز تو   لاف حب نوع خود من بعد بگذار ای بشر
فکر استعمار تا کی قتل و غارت تاکجا ؟   صید دلها کن بدام حسن اطوار ای بشر
کردهٔ کشف اتم از بهر محو نوع خود   کاش صرف آن کنی درعکس این کار ای بشر
نیست حیوان دگر جز تو بهمنوعان خود   فتنه جوی و مصدر صد گونه آزار ای بشر
نام انسان، کاروحشت، شکل آدم، خوی دیو   بوالعجائب لعبتی در نوع جاندار ای بشر
صورتت دلخواه باشد معنیت عالم تباه   ظاهرت همچون گلست وباطنت خار ای بشر
در نهادت زهرکین وپیکرت صاف وصفاست   آشکارا نسبتی داری تو با مار ای بشر
هر که بهر غیر چاهی کند خود دروی فتاد   الحذر از انعکاس سوء کردار ای بشر
گلشن زیبای گیتی صورت زندان گرفت   بسکه بر هر کس گرفتی کار دشوار ای بشر
بر ضعیفان رحم وانصاف و مروت پیشه کن   شیوهٔ عاجز کشی را سهل مشمار ای بشر
کشف شد ازذره آتم تاشودروشن چوخور   قوهٔ عجز انتسابان هم در انظار ای بشر
نیستت فضلی زحیوانات دیگر جز بنطق   گر نمی باشی بنوع خود مددگار ای بشر
آنچه میخواهی بخود بر غیر هم آنرابخواه   نسبت انسانیت را شو سزاوار ای بشر
صرف بهبود و صلاح و خیر و آرامی نما   قوهٔ سر پنجهٔ و نیروی افکار ای بشر
بگذر از شور و شر واز فتنه جوئی وفساد   سوی کوی مردمی و خیر رو آر ای ابشر
بس کن ازجنگ وجدال وبگذر ازقتل وقتال   راه صلح و سلم بگزین آدمی وار ای بشر
پیشه کن وضعیکه اسمت بامسمی سرخورد   پامنه بیرون ازراه صاف وهموار ای بشر
دستگیری کن ز پا افتادگان را قدر وسع   زین پس از پامال کردن دست بردار ای بشر
پیروی کردی هزاران بار از افکار سوء   از خلیل این فکر هم بپذیر یکبار ای بشر

درتاکید اعانت بموسسه هلال احمر افغانی

درسنه ۱۳۳۱ ه ش انشادو مکرر درروزنامه هاومجلات شائع شده .

وه چه خوش مقصد؟ به تاسیس هلال احمراست   وه چه منظور بزرگ ونیك؟ دروی مضمراست
مدعای این اساس با سعادت در وطن   با بنی نوعان محبت داشتن را مظهر است
نیت آن دستگیری کردن و خیر و کمك   باز پاافتادگان بیکس و بی یاور است
از حوادث هرکجا نقصان شود حادث بکس   این بنا درفکر جبرانش بکوشش اندراست
این بنا را عزم تاسیسات عام المنفعه   چون پل ودار الشفا و حفر نهرومعبراست
میتواند این وظائف را نکو انجام داد   این اساس نیك اگر باثروت وصاحب زراست
آری آری کی توان طیران بکام دل کند   طائر بی بال و پر هر چند تا بام ودراست
با خبر باشید آخر ای جوان و پیر ملك   کاین همایون مرغ راسرمایه وزرشهپراست
پس بکوشید ای جوانمردان باوجدان قوم   خاصه آن جمعی که صاحب هستی وسوداگراست
تا ز امداد شما تقویه یابد این بنا   زانکه هر نخلی که با قوت بود بار آوراست
تقویت بخشید این را زانکه خیر و نفع آن   خاصهٔ درماندگان بینوا و ابتر است

جهد در تقویتش باید که وقت صلح وجنگ — از برای رفع حاجتهای قوم وکشور است
گر شما را هست حس خیر ملت در نهاد — مستحقین رامددکردن از ین ره بهتر است
میشود از قطره قطره هرکجا تشکیل سیل — گرکنی فکر از اقل، برپاوجود اکثر است
اندر اینجا نیز اندك اندك امد اد شما — جمع چون گردد بهم باگنج شاهان همسر است
میرود از پو ل وافر بیگمان هر کار پیش — زانکه دارائی بهر کا ری قوای دیگر است
پس بقدر دسترس هرکس کند باید مد د — بالخصوص آنکس که بااحساس وملت پروراست
خیر دنیا ذ خر عقبی میشود پس جهد کن — تابدست خود دهی هرچندخرمای تر است

یك بدنیا ده بعقبی بلکه یك تا هفتصد — مزد نیکی در کلام کرد گارداوراست
ظاهرانسان اگرچه نیست بیش ازمشت خاك — در نهادش قلب مملو از عواطب گوهراست
نیست هرکس رابباطن رحم وحس وعاطفه — فاقد این گوهر است ومحض ازگل پیکراست
لاف این گوهر بباطن دا شتن ازهر کسی — بی شراکت در امورخیریه نا با ور است
تا توان اثبات همدردی بهمنوعان نما ی — چون توانائی کنونت ای خجسته محضراست
از برای رفع حا جتها ی ملی کن مدد — گر ترا سودای حب ملك وملت درسر است
حاجت وصف اشتراك امرخیرعامه نیست — زانکه این برجملگی روشن چومهرانوراست
جنس نفع جا ودانی را بد ست آور به نقد — کاین ترا کار آمد درماندگی در محشراست

ای که داری دسترس تقصیر وغفلت خوب نیست
زانکه دارائی وهستی در گذرچون صرصر است

جهد کن تا در امو ر خیر یه با شی سهیم — چونکه منظورتو مرضی خدای اکبر است
عا جزان را کن دعا گویت ز احسان گرترا — آگهی از آیهٔ (امن یجیب المضطر) است
هرکه را حق خواسته ، توفیق وحس وعاطفه — سوی خیرات و مبرات وسخایش رهبراست
نا توا نا ن را مد د کن از توانائی خود — چون امیدت برشفا عتخواهی پیغمبر است
از سخا مگذرکه اندر رز مگا ه حاد ثات — ای سخاطینت، کریمان راسخاوت مغفراست
قصه کوته جودکن برخلق ووصف آن مپرس — زانکه گروصفش کنم شایان چندین دفتراست

خدمت یاران از ین ابیا ت منظور خلیل
عر ض تا کید اعا نت با هلا ل احمر است

در سنه ۱۳۳۷ ش

بمرام تشویق شمول ،بمکتب هوانوردی که در مجله هوا نشر شده :

خو شاآن نو جوان کا مو خته طیا ره رانی — ز کوه و ابر بالاتر گرفته پر فشا نی را
خو شا آن نوجوان کامروز بگرفته بخودلازم — ز گلگشت زمینی سیر طرف آسمانی را
خوشا آن نوجوان کزراندن طیاره درسرعت — ندارد کس بوی تاب و توان همعنا نی را
عقاب همت وشهباز عزمش آسمان پیماست — فگنده همچوسیمرغ ازنظرپست آشیانی را
زمان طی منزلها با سپ واشتر و مر کب — چنان طی شدکه طی بنمود رسم کاروانی را
سفر های ز مینی گربود بار یل ومو ترهم — کند ایجاب خیلی زحمت وصرف زمانی را
نمود آماده بهر مرد مان مشرق ومغر ب — همین طیاره در طی سفر قرب مکانی را
بناشد مکتب فن هوا بازی بکشور هم — به آن چون در ك کر دنداحتیاج زند گانی را
بتعلیم هواپیمائی اکنون صرف باید کرد — بو فق اقتضای عصر نیروی جوا نی را
بکو ش ای نو جوان در فن تعلیم هوابازی — که سازد مات پیلوت وطن پیل دما نی را
درین ره جهد کن تا رفته رفته اهل فن ما — باینمقصد بر آرند آهن و فو لاد کا نی را

کزان فولادوآهن دروطن طیاره‌خودسازند بر افرازند در عا لـم لو ا ی کا مـرانی‌را

رسانند اندر آنفرصت خلیل وعا مه ملت
بگر دو ن همچـو طیا ره نوای شاد مانی را

از زبان اطفال مربوط ریاست (سر ه‌میاشت) بتقاضای مکتوبی آن ریا ست در سنه ۱۳۳۵ ش .

ماکه میباشیم جمع خورد سالان وطن
نسل‌افغان ، زاد گا ن نیکمر دان وطن
مازکهساریم وعهد و دو ستی‌وعزم ما
باثباتست ومتین چون‌کوهساران‌وطن
چون قمرازشمس، رنگ‌تربیت‌بگرفته‌ایم
از هلال احمر ر خشا ن و تا با ن و طن
آرزو دا ریم تا خد مت بجا ن و دل کنیم
از برای ار تقا و ر فعت و شان و طـن
صورت سلطان غازی حضرت محمودشاه
یا چو احمد شاه غا زی در درا ن و طن
یا بمانند دگر نام آورا ن‌کز نام شا ن
زینت افروز است تاریخ در خشا ن‌وطن
با همه نو ع‌بشر دا ریم از د ل دو ستی
چو ن بطفـلان و جوانا ن‌وبه پیران‌وطن
خواستگار صحبتیم و آ شنا ئی وو دا د
با همه طفل‌جهان و هم بطفلا ن و طـن
عالم انسانیت بالخاصه اطفال جـها ن
گر بشرق و غرب باشد یابد امان وطن
عاری از تفریق رنگ وقوم وآئین ونژاد
پیش ما دا رند ع زت چو ن‌عزیزا ن‌وطن
الفت طفلان عا لم ، خدمـت عا م بـشر
شد بما تعلیم از استاد دبستان و طن
آرزو داریم صلح وسلم گیتی چون خلیل
جان نثار کل انسا نیم و قربا ن و طـن

«قافیـه گر شا یگا ن افتـا د عیب ما مکن»
کاین نشنیده‌است‌ازسوی‌اطفال‌نوخوان‌وطن

اظهار تأ ثر بمناسبت زلزلهٔ اغـا دیر

در تحسر وا قعهٔ هائلهٔ بندر اغا دیرکشور دو ست و برادر ما المغرب‌که‌بمجرد استماع مرتجلا انشاد شده وبه روز نا مهٔانیس ۱۷ حوت ۱۳۳۸ وبمجلهٔ حمل۱۳۳۹ سره میاشت نشر گردیده .

آه ، در اغـا دیر ا لمغـر ب
که بو د کشور مسلما نـا ن
کشوری کز چهار پنج‌سنه‌است
قـد علم کر ده مستقـل بجهان
کشوری نو جوا ن که مردم او
مینمو د ند سعـی ر فعت آ ن
کشوری را که قو م او بو دند
بـهر آبا دیـ ش بجـا ن کو شان
از قضا رو ی داد ز لـز لـهٔ
که زمین چل دقیقه خورد تکان
آنچنان زیر وسرشدآن بندر
که توان گفت حشر گشت‌عیان
خانه و جا ده و عـما را تش
محو گشتند یکـسر از بنیا ن
شد تلف دوازده هـزار نفـر
زن و مرد و صغیر وپیر وجوان
شده چند ین هزار تن ز خمی
همـه افتا ده زار در میـدا ن
کیست تا سوی‌شان‌کند نظری؟
کیست تاحال شان‌کندپرسان؟
کیست تا زخم‌شا ن نهدمرهم؟
کیست تادردشان کند درمان ؟
ای مـرو ت قد م نـما ر نجـه
وی شفقت تو خویش‌را بر سان
عاطفه سوی شان ببر دستـی
خبر شان بگیر ای و جـد ا ن
ای تر حم تو اشک‌شان کن پاك
وی تلطف‌تودست‌کش‌سر شان

آخر ای حس دوستی بشر
بنما زود سوی شان طیران
آخر ای قدر دانی همنوع
غافل از حال شان مشو یك آن
که بود چشم زخم ، بر مرهم
روی امید بیکسان ، بیکسان
دستگیری بآن گروه کنید
ای گروه بشر فزون ز توان
بشناسید فرض ذمت خویش
خدمت آنکسان بمال و بجان
مردمی را دهید رنگ ثبوت
آدمیت ز خود دهید نشان
میچکم من زدیده خونا به
میبرارم ز سینه آه و فغان
داغ کرده است لاله سان دلمن
غم آنمردمان و آنسامان
لرزه افتاده در سرا پایم
گشته بنیاد طاقتم ویران
زانکه آنها همه بما بودند
پسر ودخت وخواهر و اخوان
بوده‌اند آنهمه برادر ما
بیگمان وفق آیت قرآن
بلکه بودند یك وجود بما
زانکه هستیم جمله یك انسان
از غم شان خلیل غمگین است
همچو من جمله ملت افغان
یارب این غصه و مصیبت را
از کرم کن برحمتی جبران
که سزاوارفضل ورحمت تست
تاکه این سختی بگذرد آسان
باز ازینگونه حادثات مهیب
باز ازین رنگ آفت وخسران
آنوطن را و جمله اوطان را
دار از فضل وجود خود به امان

نسبت پیش آمد وحشیانهٔ سفیدپوستان‌علیه سیاه پوستان در افریقای جنوبی که بروز نامهٔ انیس ۱۵ حمل ۱۳۳۹ نشرشده.

آه واویلا که وحشت در کمال خود رسید
بیشتر نسل بشر عادات وحشی‌راگزید
ای دریغا مردمی از اکثر مردم رمید
حیف حیف آدم زآدم‌غیر خونخواری ندید
اینچه روز بدبخلق از دور گیتی شد پدید ؟
کز بشر امید خود یکباره میباید برید
میکند واحسرتا انسان بانسان در جهان
آنچنان ظلمیکه باشد وحشیانرا ننگ‌ازان
آنچه زین بیداد و وحشت‌اندکی‌کردم بیان
حال افریق جنوبی میکند آنرا عیان
زانکه از یك فرق رنگ ابیض واسود کنون
ظلم‌این‌وحشی‌سرشتان‌کرده جاری‌جوی خون
ملت افریقه را در خلقت اصلی اله
نسبت دیگر خلایق ،خلق فرموده سیاه
کاندرین کار است حق‌مختار وآنها بیگناه
نیست دیگر فرق جزاین در میان بی‌اشتباه
لیك جمع صورت ظاهر سفید، دل‌چوقیر
برسرایشان زوحشت حمله‌ورگشته‌چوشیر
تا نماید کشورشان عرصهٔ جنگ و جدال
تا نماید حق انسانیت شان پایمال
تا نماید جمله را محکوم خود بی قیل وقال
تا نباشد دمزدن از حق خودکس رامجال
زینجهت بالای شان بمباردمانها میکنند
سخت قتالی و سفاکی بآنها میکنند
آخر ای دنیای انسانیت و آدمگری
بر سیه جلدان سفیدان ازچه دارد؟ برتری

تابکی باشد باینها ؟درهمه جاسرو ر ی تا بکی باید ببینید این فجائع سر سری؟
حق هر ملت چرا باشد بدست این و آن ؟
از چه در هر ملک باشد قوم دیگرحکمران ؟
دست این سفاك ها را از ستم کوته کنید از عدالت و ز حقوق ، اینفرقه را آگه کنید
رحم را آندر دل بیرحم اینها ره کنید صرف کوشش اندرین مورد که وبیگه کنید
تا بر اندازند سودای جهانگیری ز سر
تا کنند از غصب حق دیگران صرف نظر
مجلس یونو که پیوسته بصلح و سلم‌عام دارد اقدام بزرگ و میکند جهد تمام
تا شود درپیش چشم اهل عالم نیکنام باید این خونریختنها را ببخشد اختتام
عالمی را چون خلیل ازخویشتن ممنون کند
کسب شهرت در نکو نامی خود افزون کند

در بهار سنه ۱۳۳۹ ش ۱۲۷۸ ق‌مطلعی از حضرت بیدل و صائب را که متحد الوزن و القافیه بودند مدیریت انیس‌بمشاعره گذاشته و ضمنا جنبهٔ اجتماعی را اهمیت دادند بناء اینغزل‌موسوم به(بها رسعی وعمل)انشاد وبانیس ۳نورنشر شد.

آمد بهار و داد طراوت جهان ما شاداب و صاف ساخت زمین و زمان ما
باد حمل دماند گل و سبزه از زمین باران ثور شست رخ گلستان ما
از باغ و راغ و کوه و دمن جوش زد نمو سر سبزی آشکار شد از بوستان ما
نزد خرد ازین اثر اندازی بزرگ تعلیم کار داد به پیر و جوان ما
بخشید زندگانی نو ارض مرده را تجدید کرد تازگی جسم و جان ما
درس تجددی چو مربی هوشمند زین وضع خویش داد بخورد و کلان ما
تا چون بهار در پی احیای ملك خود کوشیم بیش ازانکه بود در توان ما
آریم روی کار بکشور حیات نو طوریکه مقتضیست بعصر و زمان ما
سازیم صرف سعی و عمل نقد وقت خود بیرون ز کف بهرزه نکرد یك آن ما
زیرا که ساخت از همه پسمانده تر بدهر ما را ضیاع فرصت و خواب گران ما
ورزیم جهد مرد و زن اکنون چو یك‌وجود با همتی که آن نبود در گمان ما
در جادهٔ وسیع تمدن روان شویم با سرعتیکه کس نشود همعنان ما
تا از قفای قافله سالار ارتقا بر منزل مراد رسد کاروان ما
حاصل کنیم منزلتی را بروزگار کان لائقست و در خور و شایان شان ما
از احتیاج غیر بهر باب وا رهد این سر زمین نامور باستان ما
از فرط ارتقا و تمدن بهر کجا باشد بلند بیرق نام و نشان ما

آنگاه چون بهار ثبوت‌اثر خلیل
بخشد بدیده هارشحات بنان ما

ورود خزان موسوم به (حسن‌عمل)

بتقریب مشاعرهٔ موسم خزان که **درعقرب ۱۳۳۹** از طرف رادیو کابل دعوت و ترتیب شده بود در لیل ۱٦ عقرب ازطرف‌خود بندهٔ الله خلیل در رادیو برودکاست شده و بعداً در مجلات و روزنامه‌ها شایع‌**گشته** .

خزان رسید وزمان خوش‌بهار گذشت
طراوت چمن و جوش لاله زار گذشت
نماند . دبدبهٔ پر شکوه خسرو گل
ستیزه جوئی سرنیزه های‌خار گذشت
برفت زنبق ونسرین، نماند نیلوفر
بنفشه خاك‌بسر‌کرد وسوگوار‌گذشت
زبان درازی سوسن نماند وسنبل‌را
کمند افگنی زلــف تابدار گذشت
چو ارغوان سمن ونسترن سفرکردند
اگر پتونی‌و شبو شگوفه‌وار گذشت
نمیزند **بکسی** باز چشمکی نـرگس
نظر فریبی آنچشم فتنه باز گذشت
نه رنگ ماند بگلشن نه بوی ماندبگل
ترانه خوانی جان پروز هزار گذشت
نوای مرغ چمن رنگ نوحه پیدا کرد
ترنـم تر و دلخـــواه آبشار گذشت
گذشت و میگذرد اینهمه نظاره فریب
چنانکه از گل و گلزار اعتبار گذشت
پس‌ای عزیز خوشاحال آنکه اوقاتش
برنگه مردم دانا بکار وبار گذشت
نمود کار پی خیر عام وراحت خلق
زنفع خویش‌چومردان هوشیار گذشت
نکرد صرف به تن پروری متاع‌حیات
زاستراحت این دار بیمدار گذشت
توان وطاقت خود کرد وقف‌خدمت‌عام
زجمع مال‌وزروحرص‌گیرودار گذشت
برای قوم و وطن گشت مصدرخدمات
تمام عمر عزیزش بزیر بار گذشت
کشید بار غم قوم و رنج خدمت ملك
بدوش‌همت‌خود ، تاز روزگار گذشت
گذشتنیست اگرچه‌جهان‌مگرباقیست
کسیکه دورهٔ عمرش بدینقرار گذشت
بنزد اهل بصارت چنان وجود عزیز
نمرده گرچه بظاهر ازین دیار گذشت
چراکه جز به نکوئی نمیکنندش یـاد
بهر کسی‌سخنی زان‌نکوشعار گذشت

قدح کشید زمیخانهٔ حیات ابد
خلیل‌هرکه‌بنام پرافتخار‌گذشت

نسبت روز بین‌المللی صلیب **احمروشیرو خورشید** سرخ که در عمارت هلال احمر افغانی ترتیب یافته بود **قرائت شده‌ودر مجلهٔ شمارهٔ اول سال هشتم** سره – میاشت نشر شده .

محفل امروز پر زیب‌و فر است
شاملـــین آن **محبت** پرور است
مهر همنوعان بهر دل‌مضمراست
سینه‌ها روشن چو ماه واختراست

روز تجلیل هلال احــمـر است
حرمت این روز درهر **کشوراست**

هشتم ماه می از ذیحجه چـــار
هژدهم از ثـور و فصل‌خوشگوار
در جهان بگرفت روز آن قرار
قدر دانیهاست هر جا روی کـار

روز تجلیل هلال احـــمر است
حرمت این روز درهرکشور است

دوستداران بشر در هر کجـــا   کرده اند امروز محفلهـــا بپا
از مروت یك بدیگـــر همنـــوا   وز عواطف جمله را یـــك مدعـا

روز تجلیـــل هـــلال احمر است
حرمت این روز درهر کشور است

چون هلال احمر افـــغانستان   هست هم آهنگ با ساز جهـان
همرهـی دارد بانسان دو ستان   محفلی آراست چون باغ جنـــان

روز تجلیل هلال احمر اســـت
حرمت این روز در هر کشور است

شرح و بسط این مجلل انجمـن   هست با لا تر خلیل از حد من
به که سازم بردعا ختـــم سخن   خواهم از حق خیر هر قوم ووطن

روز تجلیـــل هـــلال احمر است
حر مت این روز درهرکشور است

فکاهی در شکایت از فتنهٔ زمان

که در مجلهٔ تاریخی ۱٦ عقرب۱۳٤٥ ژوندون نشر شده

دلبری خواهم که صد چینش به پیشانی بود   قلته و لب گرده و خلموك و دندانی بود
بینیش بینیچهٔ دروازه باشد کت و مت   چشم او چون خستهٔ گیلاس یغمانی بود
در میانٔ شانه هایش گورباشد گردنش   سینه اش چون کیسهٔ رازوی سلمانی بود
خیله بیله، هوش پرك، ناوه زناق و پکه گوش   پرگپ و لیروك و نسواری و قلیانی بود
زشتخو باشد بآن حدیکه اندر پیش او   دوزدن ، دشنام دادن ، شکرافشانی بود
چیقسی و ترش رو باشد همیشه باهمه   گر نماید خنده روزی جای حیرانی بود
چهره زرد امبوك باشد کومه هارفته فرو   تن بمانند زغال و کرته مرجانـــی بود
قصه کوته هیئت و قواره اش باشدچو دیو   خوی وبویش بدتر ازغول بیابانی بود
باچنین اوصاف زانرو دلبری خواهم خلیل   تا به امن از شرشیطانهای انسانی بـود
ورنه ممکن نیست بی اینگونه اوصاف قبیح   این زمان صادق بشانش پاکدامانی بود

بخش پنجم

از هژده بخش کلیات الحاج استاد محمد ابراهیم خلیل

مشتمل بر

اشعار مربوطه بمسایل تاریخی

بسم الله الرحمن الرحیم

در سنه ۱۳۲٤ ش شهریار پوشنگ

این قصهٔ تاریخی محمد بن طاهر بن‌عبدالله (۲٤۸ ـ ۲۹۵) مسند نشین هرات است که در روضة الصفای ناصری و غیره کتب تاریخ مندرج است .
بطور فلکلور (افسانه) در سنه ۱۳٦٤ھ ق منظوم شده .

امیر نکو خوی همت بلند | سخاوت شعار و مروت پسند
محمد بنام و محمد خصال | بجود و سخا و کرم بیمثال
ز آخر ترین دودهٔ طاهری | سزاوار و شایستهٔ سروری
ز آبا و اجداد خود نامور | گل باغ اخلاق و علم و هنر
ز بعد پدر در خراسان زمین | خدایش عطا کرد تاج و نگین
به (پوشنگ) آنشهر مینومثال | که مثلش بخوبی نبندد خیال
باکسیر همسر شده خاك او | روان ده هوای فرحناك او
بود آب او همچو آب بقا | فضایش چو روی بتان دلربا
بودسبزه اش‌بسکه شاداب‌وتر | ز سبزان هندیست جذاب تر
قصور و بساتین وافر در ان | چو شوق وهوس‌در دل‌نو جوان
نموده است تعظیم گویا برین | که خم گشته پشت سپهر برین
ورا بود زامداد اقبال و بخت | اقامتگه و مرکز و پایتخت

***

دران شهر با احتشام و رفیع | که‌بودی چو طبع سخنور وسیع
بآئین نصفت نمودی شهی | نکردی ز کار وطن کوتهی
بس‌ازغوروپرداخت برحال‌خلق | زبعد تفحص ز احوال خلق
بحسب تقاضای عهد شباب | نمودی سوی بزم عشرت شتاب
بعیش و نشاط و سرور وطرب | ببردی بسر باقی روز و شب
ولی چون خدایش مددگار بود | ز جام خرد مست وسر شاربود
بارباب تقوی و علم و کمال | بمعنی طرازان شیرین مقال
به شیوا بیانان معجز رقم | بسحر آفرینان جادو قلم
بخطاط و نقاش زیبا نگار | بارباب رای و بمردان کار
بهر یك ز اهل فنون و هنر | بهر فرد دانشور و با خبر
چنان قدردانی نمودی اد ا | که مفلس نماید ز گنج طلا
بحلم و تواضع چنان مشتهر | که ازافراط نور وضیا ماه وخور
مروت بطبعش خدا داد بود | ازین باده سرمست ایجاد بود

***

خبر شد که محمود و راق را | همان مرد مشهور آفاق را
کنیزیست بربط نواز و حسین | خط و شعر او در خور آفرین
بموزیك ونغمه‌چنان شهره‌است | که پنداریش دختر زهره است
بشطرنج ونرد اوستاد زمان | ظریف ونظیف ولطیف و جوان

رخش چون گل نو شگفته بباغ   زرشك قدش سرو وشمشاد داغ
دو چشمش زمستی دوجام شراب   زدور نگاهش دو عالم خراب
بابروی ومـوی ورخ دلستـان   هلال و شب ونجم پرتو فشان
به پیش لبش چشمهٔ زندگی   همه آب گشته ز شرمندگی
چو میدوخت از تاب حسنش نقاب   نبودش چو خورشید از نور حجاب
مگر چشم کس تاب دیدش نداشت   تمنا اگر چه علم میفراشت
ندیده جز آئینه کس روی او   بجز سرمه چشم سخنگوی او
نه کس شانه زد جز صبا سنبلش   نه کس لب بلب شد بغیر ازملش
چو گل دامنش پاك ورویش قشنگ   دهانش چو دست ودل بنده تنگ
یکی خال بودش بروی چوماه   بمانند روز هنر ور سیاه
مزاجش شگفته بلیل و نهار   چو نو باوگان چمن در بهار
خوش آیندهٔ طبع چون بوی گل   پسندیدهٔ چشم چون روی گل
قدش راست مانند اقـوال من   دو زلفش پریشان چو احوال من
اگر نرگسش مست وشاداب بود   ز سر چشمهٔ شرم سیراب بود
طراوت چنان از تنش موج زن   که شبنم زریحان وسرو وسمن
چنـان آتشین روی گلفام او   که لب سوختی بردن نام او
کلامش همیکرد دل را کـباب   که از چشمهٔ مهر نوشیده آب
ظرافت بطبعش چونشه به مل   لطافت باعضاش چون بو بگل
زبانش چو برگ گل اندر دهن   بشیرینی افزون ز اشعار من
چه خوش صحبتی داشت کلفت زدای   بسی گرم وشیرین تر از شیرچای
که شیرینیش دید شیرین اگر   چو فرهاد گشتی بعشقش سمر
بآنشوخی و عشوهٔ گرم خـود   نگهداشت تمکین و آزرم خود
تمنای اورا چو گل زد بسر   چو نی بست ازبهر وصلش کمر

***

بمحمود چون این پیامش رسید   بآئین شاهان با عدل و داد
که داری کنیزی خـریده بزر   بصورت نکوتر ز شمس و قمر
که در دلربائیست بی اختیار   چو مستی و دیوانگی در بهار
ادا فهم و طناز و وحشی نگاه   دل از مهر برده بروی چو ماه
زبس شوخ وشنگ وزبس خوشگل است   حکایات او نقل هر محفل است
مرا گرچه باشد کنیزان زیاد   ولی این هوس در دلم اوفتاد
که آن نازنین هم بود ملك من   شود منسلك زو در سلك من
شوم عندلیب گـل چـهر او   کنم مهرهٔ خـاتم از مـهر او
هر آنچه دهی قیمت او قرار   بپردازم از شوق بی اختیار
گر آرد بمن گردی زان در، نسیـم   برابر نباشد و را زر نه سیم

***

بمحمـود و راق پیغـام داد   چنان شد که بنگ ازسر اوپرید
ز بس شعله ور شد زبشنیدنش   تو گوئی که خون سوخت اندر تنش
بخود گفت اثمار شیرین باغ   خورد از همه پیش بهرچه زاغ؟

ز غیرت بپیچید بر خویشتن / چو موئی که سازد بآتش وطن
بلرزید چون برگ بید از نسیم / شدآندم چوشعله برعشه ندیم
ولیکن بآداب از حد زیاد / زبان قلم را بپاسخ کشاد
که ای پادشاه عدالت سیر / منم تابع حکم پا تا بسر
ولی با سر افگندگی چون قلم / درین باره عذری نمایم رقم
که دارم زر ومال و دولت بسی / نیم شکر حق احتیاج کسی
نیم مفلس و نیستم تنگدست / نیم بندهٔ حرص و دولت پرست
توانم که دل را بزوپیسن نهم / ولی کی توانم ز کف این دهم
چوگیری توبامن دراین امر تنگ / بود نسبت شیر و آهوی لنگ
از این فکر وسودای خود درگذر / بیفگن ز سر این هوارا دگر
محال است زر گیرم و جان دهم / چنو گوهری آزکف آسان دهم
مگو باز با من سخن زین قبیل / که نبود زر و گوهر اورا عدیل

***

زمحمودچون شه شنید این جواب / بحال پر از حسرت واضطراب
بناکام از عزم خود در گذشت / ز سودای آن ماه پیکر گذشت
پس از چندی از حادثات زمان / که گاهی چنین است وگاهی چنان
مهٔ بخت محمود شد در محاق / شد اقبالش ادبار از اتفاق
زر و ثروت ومال ازحد فزون / چورنگ حنا ازکفش شد برون
چنان گشت دوران باو کینه ور / که آهی نماندش چو من درجگر
گذشتاند چندی به تنگی ورنج / چنو گوهری گرچه بودش بگنج
مگر آخر از فرط ادبار و یاس / فتادش بنا های صبر از اساس
زبرگشت و جور فلك شد رضا / که بفروشد آن گوهر بی بها

***

به آن شاه فرخ رخ پاك دین / پیامی فرستاد حاوی بر این
که میخواهم آن در یکدانه را / همان شمع یکشهر پروانه را
همان جوهر ناز وانداز را / همان مایهٔ حسن ممتاز را
که درصورت وسیرت وعقل وهوش / نظیری ندارد نمایم فروش
پس ای شمس گردون نیك اختری / بیا وبه این ماه شو مشتری

***

ز بشنیدن این خبر شهر یار / چو گلشن شگفت ازنسیم بهار
بشوق وشعف چار بدره ز زر / گرفت و درین راه شد ره سپر
روان گشت با شوکت سروری / سوی خانهٔ مالك آن پری
زبس توسن شوق شد تیز رو / ببرد از صبا هم بسرعت گرو
پس از طرفة العینی آنجا رسید / چو صاحب سرا موکب شاه دید
برسم کریمان مهمان نواز / بپایش بمالید روی نیاز
به تعظیم او خیر مقدم سرود / در خانهٔ خود برویش کشود
قدم ماند شه بادل شاد مان / چو خورشید در منزل خاکیان
پس آن سیم را نزد محمود ماند / زدرج دهن بیش ازآن در فشاند

بعجله زجا جست و شد میزبان
سوی حجلهٔ آن کنیزک ر و ا

به آنماه گفتا بحیف و فسوس
بیارای خود را چو زیبا عروس

که افلاك در یاوری شد تـــرا
شهٔ مملکت مشتری شـــد تـــرا

کنون منتظر موکب سروی است
که وقت قرآن مه و مشتری است

***

کنیزك چو بشنید این مــاجرا
کشید آه حسرت ز عین وفا

چه آهی؟ جگر سوز وپر التهاب
چه آهی؟ کزو شد دل سنگ آب

چه آهی؟ که کس تاب سمعش نداشت
چه آهی؟ که درگوشها شعله کاشت

نه آهی ، صدای دل درد منــد
صدائی ، چوفریاد سوز سپند

صدائی چوآهنگ بشکسته ساز
صدائی چو انحاج اهل نیــاز

صدائی چو غــوغای آن مــادری
که برده است فرزند او اژدری

صدائی چو آواز کنجشك زا ر
که در چنگل باز گشته شکار

صدائی چو فریاد آن دلخراش
که نیم شب آتش گرفته سراش

صدائی چو فریاد بسمل حزین
صدائی چو نالیدن دل حزیــن

صدائی که درگوش هر کس رسید
بناگاه دود از نهادش کشید

که یارب چه بوده است تقصیر من؟
که کردی چنین روز تقدیر من

چه کردم که محبوب و مولای من؟
مـحیط جـهانی تمنای مــــن

مربــی عمــر و ولینعمـتم
که پرورده چون گل بصدر احتم

بهار سرور و نشاط دلــم
گل گلشن انبســاط دلـــم

همان قبلهٔ آ ر ز و های من
همان کعبهٔ جستجــو های من

ز وصل خودم دور می افکـند
بشمشیر هجــران مرا میزند

گر از درد افلاس دل خون شده
پی انتقامش بمن چون شده ؟

نه زو طالب مال وثروت شد م
نه از فقر او در شکایت شدم

نه پر خورونی آنقد ر طا معم
بیك لقمه همچــون صدف قانعم

گراز تیره روزیست حالش تباه
نداند که آرد شب تار ، مـاه

ور از درد نالد، نداند که کرد
خداوند پیدا دوا بهــر د ر د

بشمع جمالش که پروانه شد ؟
که هیچش زدوریم پروانه شد

سر آمد بمخموریم ماه و سال
بامید جــام مــدام وصــال

پر از آب تیغ فراق نگـــار
نـمود آه پیمانه ام روز گـــار

ندانم چه آمد زمن در وجود ؟
که یك باره قصد هلاکم نمود

مرا گر بجر م نفهمیده ر و ی
سیه شد با شك ندامت بشوی

بیفشان غبــار رد از دا منــم
باین لرزه کافتاده اندر تنـم

بسوزان خس و خار عصیان من
باین نالهٔ شعله افشان مـــن

* * *

در آن شور و فریاد جانکاه او
در آن گریه و نالــه و آه او

بچشم پر آب و بقلب کبـــاب
باحوال پر حسرت و اضطراب

باو گفت محمود کای مه جبین
چو افلاس من کرد حالت حزین

پی چـارهٔ عسرت حـال تـــو
پی رفــع تکلیف احــوال تو

گرفتم فــروش تــرا در نظــر
که تکلیف عسرت نبینی دگــر

سر آمد کنون دور بد روزیت — درآمد زدر بخت فیـروزیت
چو در قصر شاهی اقامت کـنی — همه عمر شادی وعشرت کنی
در آنجا نشینی بمهد فـراغ — تر و تازه چون سبزه وگل بباغ
شوی زود از یمن بخت جوان — ملقب به کدبانوی بانـوان
دگر بودند بامن ای شمع جمع — نزیبد چو در خانهٔ کور شمع
چوزین‌پس‌بعشرت‌سروکارتست — نه‌این‌شوروحسرت‌سزاوارتست
بمن زیبد این ماتم و درد وسوز — که گشتم جدا از تو ای دلفروز
تو بودی بچشم امیدم چـراغ — بماندم سیه روز با درد و داغ
بباغ جهان همچو من عندلیب — نباشد دگر اینچنین بد نصیب

***

کنیزك به آواز سرد و حزین — زبان را بپاسخ کشود ایچنین
که‌گر محض افلاس‌باشد سبب — کزو روز من شد سیه‌تر ز شب
ز چندیست من‌کرده ام عزم تام — که ورزم بکار خیاطت قـیام
شود قوت ما و تو حاصل از آن — غم بیش وکم را مخور تا توان
چو محمود با لهجهٔ خستگـی — شنید از وی الفاظ دلبستگـی
بگفتا توئی سرو باغ وفـا — بسرو است آزادگی خوشنمـا
ترا کردم آزاد از بنـدگـی — که باشی مرا مونس زنـدگی
زدینار (نوزده ونیمی)مـراست — کنون‌مهرتوحسب‌شرع‌هداست
بعقد نکاح منی بعد از ایـن — بچشمم چو نور نظر جا گزین
تو ماهی و مه را نباشد صواب — که منزل گزینند بجز برج آب
توئی در لطافت چو آب گهر — توئی در نزاکت چو گلبرگ تر
توئی رشك باغ وگل ونوبهار — توئی دلربای هـزاران هـزار
توئی راحـت جـان غمدیده ام — چو خواب آی در خانهٔ دیـده ام
چه‌غم‌کز سیه‌روز باشم چوزاغ؟ — که باشی توام گوهر شبچراغ
چو نور جمالت چـراغـم بود — ز بخت سیاهم چراغـم بود ؟
تو سر سبز باشی بباغ جهان — چو سرو چمن در بهار و خزان
ز آغاز بخت تو مسعود شـد — که انجام کار تو محمود شد

***

در آن حجـرهٔ دیگر این سر گذشت — چو شه سمع فرمود و آگاه گشـت
طلب کرد محمود را نـزد خـویش — مبارك بگفتش ز اندازه بیشـ
زری را که با خویش آورده بـود — ببخشش برایش عطا کرد زود
دعا کرد شان تـا بـدور حـیات — بود روز شان عید و شب شان برات
چو محمود گفت انـدکی منفعل — بـفرمـود آن شـاه آئینـه دل
اگر تیر من خورد اینجا بخاك — چو صید تو گردید مقصد چه باك ؟
برانم که هر جا بیابـم گلـی — کنم در زمـان تحفـهٔ بلـبلی
مروت نباشد که محـبوب کس — ستانیم بزور از هوا و هوس
ترا بخت مسعـود گـردید یـار — که یارب چو دل مانـد انـدر کنـار
شما را خدا شاد مانی دهـد — بمقصود دل زنـدگانی دهـد

همین گفت وبر خاست ازجای‌خویش بیامد سوی قصر و مأوای خویش

***

عزیزان جهان است چون‌بی ثبات بقائی ندارد بهار حباب
خوش آنکس که چون بگذرد زین‌سرا ازو نام نیکی بماند بجا
چون این شه که‌پوشید چشم‌ازجهان از او یادگار است این داستان
چنین صد حکایت ازو گفته اند بچندین روایت ازو گفته اند
ز هی حسن نیت زهی مردمی که در هردو عالم ندارد کمی
در آ نجا برد اجر کردار نیك در اینجا ست نامش بتذکار نیك
بود ثبت تاریخ دنیا خلیل ز شاهان ما کار ها زین قبیل
که بودند هریك ز خوش طینتی گل بوستان نکو نیتی
برفتند و مانده است اندر جهان همان نام نیکوی شان جاودان
خدایا تو ارواح شاهان ما روان همه خیر خواهان ما
بغفران و بخشایشت شاد دار
بحق شفیعان روز شمار

تم

در سنه ۱۳٦۳ ه ق و سنه ۱۳۲۳ ش‌بعنوان (کابل اساطیری) سروده شده و دراکثر نشریات وطن‌ا شاعه یافته‌و بخط‌نستعلیق زیبا ودلکش خوداستاد باتزئینات لازمه تحریر وعکس برداری وکلیشه ساخته‌بمجلهٔ عرفان شائع نموده‌اند

بیا بشنو این داستان کهن که میرانم از شهر کابل سخن
جزیره بداین شهر گردون قباب محیطش زهر سوی گردیده آب
بهر گوشه اش آب مواج بود بهر لحظهٔ جزرومد مینمود
در اطراف آن بود بیحد جبال باکناف وی چشمه های زلال
برفعت جبالش چو طبع کریم بسبزی طلالش چو باغ نعیم
ز هر چشمه اش چشمهٔ زندگی بظلمت نهان شد ز شرمندگی
دران بود جمعیتی را مقام گرفتار موزیك در صبح و شام
ز دل والهٔ نالهٔ مرغ زار که در گوش شان آید ازمرغزار
سرآب وزیر سپهر کبود گزیدند آهنگ رود و سرود
چو دریا صفا طینت آن گروه همه پاك دامان چو دامان کوه
سحر از طلوع خور آن آب ها بانظار شان یك محیط طلا
شب ازماه در محفل‌شان چراغ دل جمله آزاده از درد و داغ
چو سرو سهی‌راست گفتارشان موافق بگفتار کردار شان
بالطاف ساقی روزالست ز جام مه و خور همه‌شیر مست
گهی از نوا های زار هزار گهی از صدای تر آبشار
گه از صوت تار و ز آواز عود گه از نغمهٔ آریانی سرود
گه از جنبش و اهتزاز گیاه گه از شرشر چشمه سار ومیاه
گهی از نوای طرب زای نی گهی از صدای دل آرای نی
گه ازلحن دا ؤدی یکد گر ز غمهای دوران همه بیخبر
سرور و فرح روز و شب داشتند بمهد فراغت طرب داشتند

***

در اثنای آن بیغمی و سرور صدائی شنیدند ناگه ز دور
چو آهنگ سرنا و طبل و دهل کزان‌فکرشان‌شد پریشان‌چوگل
بحیرت فگندند هر سو نگاه بدیدند یك زورق پر سیاه
بهم جمع و مبهوت گشته همه که پیش آیدآیا چه‌زان همهمه ؟
باین خیل فرش رهٔ انتظار رسید آخر آن جمع زورق سوار
چومهمان سوی‌خویش‌خواندندشان بعزت درآنجا نشا ندند شا ن
سپس میزبانان بوضع نکو سخن سر نمودند از جستجو
که ای اهل شوکت شما کیستید ؟
سوی ماروان از پی چیستید ؟
از ایشان یکی مرد صاحب وقار که در صدر آن بزم بودش قرار
به بسیار تمکین زبان بر کشود بخوشخوئی اظهار مطلب نمود
که در باختر پادشاهی مراست نکو کاری و خیر خواهی مراست
بداد و دهش شغل من سروریست همه کار من مملکت پروریست
مرا لطف و احسان بود در نهاد جفائی ندارد ز من کس بیاد
رعیت نوازی سرشت من است کرم گستری سرنوشت من است
شنیدم که در بین کهسار چند بود یك جزیره بسی دل پسند
پی آنکه بینم مکین و مکان بصد شوق گشتم بدین سو روان
کنون گر اطاعت بمن میکنید قبولم شهٔ خویشتن میکنید
شما را به ظل حمایت کشم بحصن عنا یا ت ورافت کشم
ز فر مان من و ر بپیچید سر باین دسته فوج شجاعت اثر
دهم امر پیکار ورزم شما
دگرگون‌کنم رنگ بزم‌شما
دران جمع فرخنده پیر یکه بود به کنگا ش باجمع گفت وشنود
پس از بحث و تشویر بکشودلب بوضع سخن گستران با ادب
که هرچند جزراه صلح وصلاح نرفتیم دائم بشام و صباح
ز عکس مه و خورکه افتد درآب بود بزم ما را قدح هم شراب
ازین بادهٔ روشن و جام زر همه شیر مستیم شام و سحر
ز جام طبیعت که در بزم ماست چوما قلزم آشام دیگرکجاست ؟
ازین‌باده داریم شرب مدا م که از دختر رز نگیریم نام
انیسیم پیوسته با عود و چنگ نداریم با هیچکس فکر جنگ
نوای نی و نغمه های رباب ز تحریك باد سحر صوت آب
ربوده است ازچنگ ما اختیار کشانده است‌مارا‌باین سبزه‌زار
توکل چوما راست برکردگار نگشتیم زانرو دگر گرد کار
ز خوان پر الطاف و نعمای حق ز اکرام وجود وعطایای حق
که‌بس عام‌وپهن‌است دربحروبر شده از قضا رزق ما اینقدر
ولی هست از فطرت معنوی بما دست و بازو و جسم قوی
نوازیم بالفرض اگر ساز جنگ عقابیم پر غیرت و تیز چنگ
کشیم اربکین پنجهٔ شیر گیر شگافیم فولاد را چون خمیر

از آنجا که ما نیز از باختــر در اینجا کشیدیم چون سبزه‌سر
بشاه و سپه هم نژادیم مــا ز یك خاك در اصل زادیم مــا
هم از روی تحقیق جزو همیم هم از راه تصدیق عضو همیم
همان به که بزیم نرد و فاق که ضعف است انجام شور و شقاق
خط آریان خطه پــاك مــاست که او مهد اجداد وهم خاك ماست
ز تبعیت شه نــداریــم ننــگ نورزیم با عسکــر شاه جنگ
خصوصا چنو شه که دارد زیاد باتباع خود عدل و مهرو و داد
بهر فرد اظهار شفقت کنــد بهر یك ادای مــروت کــند
چرا ما نباشیم فرمانبرش ؟
چراسر نیاریم در چنــبرش ؟
چو بشنید شه جمله گفتار پیر بپاسخ بگفت از صفای ضمیر
که ممنونم از حسن اطوار تان کنم آفرینهــا بگفتار تــان
بلی هر کجا شمعی ازدانش است دل جمع اوروشن ازبینش است
ز ظلمت بود دور هر فرد آن رهٔ خود نسازند گم رهــروان
بهردل باین فهم وهوش وتمیز شمائید چون عقل ودانش عزیز
خوش آنانکه سازند مثل شمــا خرد را بخود رهبر و رهنمــا
خوش آنانکه کوس محبت زنند
دم ازصدق واخلاص ووحدت زنند
چو پیش آمد اوضاع خوش ازدوسو نکردند یك بر دکــر تــرش رو
همان جمع را شاه باعدل و رای ز روی عطوفت بدل داد جای
همه میزبانان بگشتند جمــع بدورش چوپروانه برگرد شمع
همه پیش چشم وی ازهر طرف بخدمت چومژگان کشیدند صف
چو نخل تمنای شه زان بهار چنین میوهٔ یکدلی داد بــار
به آن مردم آن شاه کشورگشای زالفت بجوشید چون شیر وچای
سپس کرد تصمیم آن پادشه که باشد زملکش درآن گوشه‌ره
که مخلوط کردند با همدکــر همه ملت او چو شیر و شکر
بتجویز و تصویب دانشــوران بتدبیر و رای خــرد پروران
در اقلیم شه هر قدر کاه بــود باحضار آن امر صادر نمــود
بهرشهر وقریه بهرکوه ودشت هراندازه کاهیکه موجود گشت
نمودند حا ضر فگند ند ز ود بکوته ترین فصل آبیکه بود
اگر آمدی دست شان کهکشان بینداختی بیــن آن در زمــان
ز بس جمله عمال و خدام شاه نمودند از هــر طرف جمع کاه
چنان مینمودند در دیده هــا
که باشند در اصل خود کهربا
بدینسان چو ازکاه پل ساختند بوصل فر یقین پر دا ختنــد
ره آمد و رفت شان بــاز شد بهمدیگــر آمیزش آغــاز شد
گرفتند ربــط محبت بهــم ببستند پیمان وحدت بهــم
شدی (کاه‌پل) آن‌نوین رهگذر به نزد همه شهره زین رهگذر

که در (پهلوی) هم بود تا بحال رقم نام این شهر مینو مثال
همان (کاه پل) نام اولای ا و کـه اسمی بـدی با مسمای او
مگر بعد اندك زمان (کاه پل) بدل شد به (کابل)درافواه کل

ازینجا سند نزدجزو وکل است
که این وجه تسمیهٔ کابل است

پس این خطهٔ سبز و نزهت فزا که بودی طراوت ازو مـوج زا
مصفا و زیبا وخوش آب و تاب که بیرون شده همچوگوهر زآب
شد از همت وسعی اهل وفاق بتدریج شهری در آفاق طـاق
بدورش جبال پر از برگ و بر ز رفعت کشیده بر افلاك سـر
ز یك سوش شاخ برنتی عیان بود کوه یغمان دگر سوی آن
یکی باره اش شیر دروازه بود دگر آسه مائیش شیرازه بـود
عمارات زیبا در آن شـد بنا همه در بلندی چو فکر رسـا
چنو سبز و خرم چنو تازه باغ کز و قلب گلزار شد داغ داغ
چنو شهر دلکش چنو سرزمین چنو خطـهٔ رشك خلـد برین
بگیتی ندیده است چشم سپهر گرفته استعینك گرازماه ومهر
نمایند چون وصف این گلزمین ادیبان سرایـند باری چنـین
ز بس بینظیر است درآب وتاب تو گوئی (چکیده میان گل آب)

خلیل این روایات را در ورق
رقم کرد و الله اعلـم بحـق

الا کابـل ای مامـن زنـدگی بهار طـرب گلشن زنـدگـی
الا ای کنـون محـور آریـا مهین مرکز کشور آریـــا
تو بیرون شدی همچوگوهر زآب که داری چنین جانفزا آب وتاب
برو بوم توسبزه زار وگل است جبال تو پر لاله و سنبل است
طرب میزند جوش از خاك تو سر ور ازهوای فرح ناك تـو
دمد جان بتن از هوای خوشت فرح بخش باشدفضای خوشت
غبار تو در چشم اهل تمیـز بود همچو کحل الجواهر عزیز
توئی مرکز گلـزمین وطـن توئی نقطهٔ دلنشین وطـــن
زبستان این ملك خوش آب وتاب توئی بهترین صفحهٔ انتخـاب
توئی خطهٔ نامدار وطـــن توئـی مرجـع اقتدار وطن
توشه بیت دیوان این میهنی تو سرو چمن زیب این گلشنی
گل وگلشن و نو بهارم تـوئی می و مطرب وبزم ویارم توئـی
هوایت بسر تاج فخر من است وفایت بجان مثل جان درتن است
بارشاد مضمـون حب الـوطن گزیدیم عشق تو در جان وتن
بود در هوای تو پرواز مـــن بعشق تو انجام و آغـاز مـن
توئی قطعـهٔ زیب بستان مـا توئی مدفن نـامـداران مـا
زباغ توگلهای خوش رنگ وبو نمودند خیلی بهـر سو نمـو
که گر اندکی نام ایشان بـرم ضرور اوفتد دفتـر دیگـــرم
بود تا حیات همه چیز ز آب ترا باشد این عظمت وآب وتاب

بود میخهای زمین تا زکوه
توباشی بتمکین ونام وشکوه
دمد تا گل ولاله از کوهسار
بسی سر خرو باشی وبا وقار
هرانکو کند فکر آزار تو
ببرد سر ش تیغ کهسار تو
نبینی زا بنای خود جزوفا
زن ومرد باشد ترا جا نفدا
در آفاق نام تو مشهور باد
همه شهر های تو معمور باد
نبینی پریشانی از روزگار
نبینی حوادث ز نیل و نهار

نبینی جفائی زدور زمان
طفیل نبی سید انس وجان‌ص

در سنه ه ۱۳٦٦ق ۱۳۲٦ ش

تاریخ رحلت حضرت حکیم ابو المجد(مجدود) سنائی غزنوی رحمة الله علیه که از اعاظم عرفا وعلما وفضلا وشعرا ونیراعظم سپهر افتخارات وطنست در اکثر تذکره ها وسنگ مزارش سنهٔ رحلت۵۲۵قید شده بود ومتتبعین را اشتباه رو داده

بسنوات مختلفه غالبا ۵٤۵ گمان میکردند. در نتیجه همان ۵۲۵ مورد اعتماد قرار یافت وبرای رفع این اختلافات‌درینمنطقه وضاحت داده شد :ـ

قافله سالار حکمت یکه تاز معرفت
کشور فضل وعلوم وجهد وتقوی راامیر
در شریعت بو مطیع وابن میمون راعدیل
درطریقت بایزید وشیخ شبلی را نظیر
پند او درگوش دانا به زدر شاهوار
وعظ او در طبع هرفردی‌گوارا همچوشیر
نثراوما معین ونظم او سلك گهر
آن خرد را روح بخشاوین روانرا دلپذیر
آن عزیز معنوی یعنی حکیم غزنوی
ابن آدم حضرت (مجدود) ابوالمجدشهیر
پرتو سینای عشق‌ومعرفت‌چون بوده‌است
یافته شهرت سنائی نزد سلطان وفقیر
بلبل طبعش ندای ارجعی را چو نشنید
پر فشان شد زین‌قفس‌درباغ‌جنت‌زدصفیر
شد باَبجد قید سال رحلتش (دریای فکر)
۵۲۵
در بسا تاریخ ولوح قبرآن شیخ کبیر
لیك از بعض روایت اشتباهی شد پدید
زان سبب در شبهه افتادند یك جم‌غفیر
تا بآن حدی که منهم بیگمان پنداشتم
سال‌اصل‌وصل‌رازین‌بیشتر(مهرمنیر) (۱)
۵٤۵
تا نیا تحریری شاگرد مشهور شرقاء
در کتابی شد بار باب تتبع دستگیر
بود آنجا مثل سنگ قبر هم (بدرطریق)
۵۲۵
کرد تائید همان قول نخستین شهیر
چون‌محقق‌گشت سال‌فوتش (استادجهان)
۵۲۵
حسب سنگ مرقد ومر قوم آن مردخبیر

---

(۱)ا این بیت ذیل حاوی تاریخیست که‌قبل از اطمینان بصحت تاریخ انشاد شده بود وبا بیت ما قبلش آورده میشود :

هفت تاریخ عجب بنوشت در بیتی‌خلیل
استعانت کرد تا از روح آن روشنضمیر
(یمن همت) (فرط نور)ا (آئینه پردازهنر)
(باب‌شرم) (اوج‌سعادت) (مقتدا)ا(مهرمنیر)
۵٤۵ ۵٤۵ ۵٤۵ ۵٤۵ ۵٤۵ ۵٤۵ ۵٤۵

زان جهت بنوشت شش تاریخ دربیتی خلیل استعانت کرد تا از روح آن رو شنضمیر
(مهر گردون)از (عجیب گیتی) و (هادی شهر) (سنگ قدر افزا) و (شاگرد) و (صفای قلب پیر)
۵۲۵ ۵۲۵ ۵۲۵ ۵۲۵ ۵۲۵ ۵۲۵

چکامه هذا بیاد روز کاران خوشی کـه بمزار فیض آثار حضرت امیر المومنیـن یعسوب المسلمین خلیفه چهارم کرم الله وجه ودیگر مزارات متبرکات بلـخ درسنه ۱۳٦۲ ه ق مشرف بودم در سنه ۱۳٦۳ ق سروده شده :

یادبادآن روزگار خوش که درگلزار بلخ ازنوای شوق بودم عندلیـب زار بلـخ
میسرودم نغـمهٔ عشرت بآهنگ نـشاط میشمر دم بهتر از گلهای بستان خار بلخ
یادباد آند م که دل ازشوق درپرواز بود سوی خاك پاك عطر آمیز عنبر بار بلـخ
داشتم در سر هوای طوف درگا هی کزو نازبر افلاك دارد خاك بیـمقدار بلـخ

یاد باد آندم که گشتم بهره یاب رو ضهٔ کز فیو ضا تش سعا دتبار شد در باربلخ
کیست آن روح مجسم؟ کیست آنجسم شریف؟ کیست آن شاهنشهٔ وآن سرورو سردار بلخ؟
حضرت شاه ولایت شیر یزدان بوالحسن باب علم وکا ن رحمت مطلـع انوار بلـخ
آنکه باشد ابن عم ویار وداماد رسول ص کزو جودش رحمت وفیض است پیداوار بلخ
چارمین دور خلافت ازو جود ش مفتخـر جسم پاك فیض بخشایش گل دستار بلخ

دین حق راچار مین رکن متین استـوا ر نزد دانایان هرملك واو لوا الابصار بلخ
منبـع فیض وکرامت معد ن فضل وا دب آنکه پر فیض است ازفیضش درودیواربلخ
بسکه داردرفعت واجلال وشوکت روضه اش روضهٔ رضوان بود درحسرت دیدار بلـخ
بیگما ن دانسته مهد حضرتش را این محل هر که تفصیلی رقم کرده است ازآثار بلخ
حاصل عمرش نباشد جز ندامت هر که نیست از محبت بستهٔ این نقـطهٔ پر کار بلـخ

چون نمی آید بپایان مدحت آن شاه دیـن
یکقلم هر که قلم سازم خلیل اشجار بلـخ

به که اندرمطلع ثانی کـنم تذکار بلـخ باز سازم گرم از جنس سخن بازار بلـخ
گه بخل، گه بکترا، گه بخدی، گه خیرالتراب نامهای اینچنین خوش ، داشته ادوار بلخ
میـنوازد نـام (بلهیکـا) روان عالمـی از نوا ها ی سرو د ویه ی آن مزماربلخ
از بنا ها ی (تری تونا) ست این ام البلاد بوده (یاما) و(هرج) هم بانی ومعمار بلـخ

از(کی) و(گشتاسب) و،هم (لهراسپ)آبادیش شد
بعـد ازآن خو ش با نیا ن هم بوده در اعصار بلخ
خر م وسر سبز وحا صلخیز وخوش آب و هواست
(خلم)و(زرا سپـه) (سمنگان) ودگر امصار بلخ

نوبهارش ایمن است از آفت فصل خزان خوش بحال باغبان و زارع وجوار بلـخ
رو درانجا از (اناهیتا) نگر را مشگر ی هم سرود آریانا بشنو از مـنقار بلـخ
شا هد تاریخی آوردن ضرورت نیست، چون ازنخستین شهر بودن کس نکرد انکاربلخ
از(سیا ؤس)و(کی) و(کاوه کواتا) بیگمان میشوی آگه شوی گرواقـف اخبار بلـخ
بو ده مـهد او لیـن بـا شکو ه آر یـا هان بچشم کم مبین در هرخرابه زار بلخ
از همین مرکز بهر کشور تمد ن سیر کرد آبرو در هرطر ف جاری شد ازانهار بلخ

رنگ‌وبوی علم وفن‌چون اهل‌برمك دهررا داده بس‌گلهاکه بشگفتند از گلزار بلخ
مایهٔ فخراندچون ارباب علم و معر فت پس‌کنم ذکر بزر گان بلند افکار بلـخ
کز فیوض این ذوا ت اهل تقو ی و علو م علم می آید برو ن از چشمهٔ‌سرشاربلخ
(ابن عبدالله) و(بوحفص)(احمد) و« ابـن‌زرین»
با(ابوعبداله) و (بـو القا سـم) اندا حرار بلـخ
(ابن‌ادهم) (احمدخضرویه) هم‌زانجمله‌اند هم (ابوبکر) و(شقیق)و(خواجهٔغفار) بلخ
دا نـش (بوجعفـر) و(دا ؤد)(بو نصر)و (عمر)
کر دروشن پیش چشم همگنـا نشهکار بلـخ
(مولـوی) و (ابن سینـا) و(عصام) و(بومطیع)
کان فیض‌ونو رعـر فا ن اند در کـهسا ر بلـخ
(پارسا) (حاتم اصم) (بـو معـشر) و(کعب‌الحبر)
همچو مه برتافتند ازشهرشهرت داربلخ
بهره ورگشتند بس،چون فاطمه هم‌رابعه عالمات وعارفات ازشهرعرفان بار بلـخ
عالمی کردند سمع دانش افلاك و خـاك از بم وزیر یکه بیرون دادموسیقار بلـخ
مرد زای است وتمدن خیز وباشان‌وکهن از مورخ‌جوکه سازد زین قبیل اظهار بلخ
شهرت (شیث‌نبی)هم اندرآنجابیحد است نیست شك اوهم بودگرقافله سالار بلخ
حضرت عکاشه راهم مرقد با شهرتیست به‌به از این رحمت تکرار بالتکرار بلـخ
آستان بوسی‌این خاصان‌زخویشم برده‌بود از می عرفان بود پر، ساغر سرشار بلخ
از دقیقی ومفید وبو شکـور و عنصر ی در جها ن بگر فته نا م بر تری اشعاربلخ
چون‌حمیدالدین‌وراسخ،چون‌کجولی‌وشهید بس سخنو ر بنگر ی گرواکنی طوماربلخ
شکرلله چـون فرا و انند از حـد شـمار اهل علم وفضل وشعر وعارف واخیاربلخ
پس‌به الحمدی واخلاصی سرورافزا شوم بر روان رفتگان صالـح و ابـرا ر بلـخ
با دو عا لم شوق صحبت‌بعدازآن‌یاد آورم از معاصر همنوایا ن شکـر گفـتا ربلـخ
خسته ومیرونزار ورمـزی وبدری بـو د هم سپاهی ورقیم اشخا ص‌خوش‌رفتاربلخ
چند روز من در آنجا پر مسرت شده بسر از تلطفها ی این یاران نیك اطوار بلـخ
ساختندم شاکر اوضاع خود درچند روز مردم مهمان نواز وقوم خوش‌کردار بلـخ
نیست چون مقدور کلك عاجزی بنیاد من شرح تعریف وصفات‌ومدحت بسیار بلخ
ای هما ی میـمنـت با ل تـمنا های دل چون نسیم صبحدم سرکن ره هموار بلخ
بوسه ده بر آستان شاه وبردیده بکـش گردو خاك اشرف کحل الجواهر وار بلخ
بعد تعظیم بزر گا نی‌که در خواب‌خوش‌اند احترامی بر با هل دانش بیـدا ر بلـخ

بوکه آنها نیز یاد آرنـد رو زی از خلـیل
در یکـی فصل گـل ودر مو سم از هاربلخ

به استقبال از ورود تا بوت‌نابغهٔجها نی سید جمال الدین افغانـی

خطاب بخود آن مرحوم‌که عـند الورودتابوتش انشاد شده‌وشبیکه فردای‌آن‌بکابل میرسید دررادیو قرائت ودر مجلات وروزنامه های ۱۳۲۳ ش نشر شده .

مر حبـا ی سیـد والا گهـر سید افغـا ن نـژ اد نـا مو ر
مر حبا ای سید رو شنضمیـر ای بعلم و فهم ودانش بینـظیر
مر حبـا ای بحر ذخا ر علو م واقف اسرا ر و اطوا ر علـو م
حکمت و علم دل دا نـا ی تو منکشف از صفحهٔ سیمای تـو
صورت آئینهٔ معنـا ی عـلم معنیت در یا ی گو هر زای علم

مرحبا ای فیلسوف ذو فنون — ای طبیب رخوت وجهل‌وجنون
مرحبا ای قائد دانای شرق — ای بفکر پیشرفت شرق غرق
در هزارو دو صد وپنجاه وچار — از عدم گشتی بهستی پا گذار
۱۲۵٤ هـ ق

مسقط الراس توای والا گهر — بوده اندر اسعد آباد کنر
چون شدی دلدادهٔ تحصیل‌علم — کردی از فیض‌ازل تکمیل‌علم
از شعاع علم چون ره یافتی — پس بشهراه عمل بشتافتی
قوم افغان را شدی شمع‌هدی — بر ترقی و تمدن رهنما
وعظ گفتی خفته و بیدار را — قصد کردی وحدت افکار را

بهره ها بردند ازعلم و فنت
وز افادات دماغ روشنت

لیک‌چون سودای جمع شرقیان — در دماغت بودای روشن روان
تا همه مشرق زمین بایکدگر — مختلط گردند‌چون شیر وشکر
داشت فانوس خیالاتت شعاع — از چراغ نور حس اجتماع
کردی آهنگ سیاحت درجهان — تاکنی بر جمله افکارت عیان

هرکجا رفتی ز امداد ذکا — با زبان شان شدی زود آشنا
با زبان هر وطن در آن وطن — از بلاغت دادهٔ داد سخن
انجمنها از بیان آتشین — گرم کردی بی‌هراس‌از آن‌واین
تاکنی بیدار مردم را ز نوم — فکر آزادی فگندی بین قوم

در همه عالم شدی‌نعره زنان — بهر بیداری مردان و زنان
از حقیقت بسکه مملو بودهٔ — صاحب تاثیر نیکو بودهٔ
سامعین را لهجه جذاب تو — مینمودی پیرو واحباب تو
اهل دانش هرکجا گشتند جمع — دور تو پروانه سان‌برگردشمع

ساختی شائع بوفق نصب‌عین — عروة الوثقی ، ضیاء الخافقین
هر کجا رفتی پس ازاندك زمان — کشتی آنجا مقتدای مردمان
از خطابه های پر تاثیرونغز — عالمی را ساختی بیدار مغز
وه‌چه شورانگیز؟گفتار تو بود — وه‌چه تاثیری؟ دراطوار تو بود

دایم از وضع متین وباوقار — و زبیان حق ونطق شعله بار
مینمودی صید دلهای همه — می فگندی در زمانه همهمه
هر کجا میخواندی‌ازفکرسلیم — شرقیان را بر صراط المستقیم

از حقیقت‌چون‌دلت‌تدریس‌داشت — صحبتت تاثیر مقناطیس‌داشت
مینمودی سوی‌هرکس روی‌خود — میکشیدی خاطرش راسوی خود

مقصدت جز خیر اسلامی‌نبود
جز صلاح بین الاقوامی نبود

بهبه ای سیاس با تدبیر شرق — رهنما و مقتدا وپیر شرق
در متاع دهر دون پا بند ، نی — بستهٔ حب زن و فرزند ، نی

از همه آزادهمچون فکر خویش — لیك‌دل زاندیشهٔ اسلام ریش
بی طمع از مردمان روز کـار — جسم و جانت از توکل استوار
بهر حق گفتن زکس پروات‌نی — خوف در طبع هژبر آسات نی
عزم جزم و نیت راســـخ ترا — پر دلی و جرئتت بی انتهــــا
سخت نصب العین مبرم داشتی — نیت اصلاح عــالم داشتـــی
اید آلی داشتی عالی ز بس — هیچگه مائل نگشتی با هوس
به‌به از فکر متین و روشنـت — به‌به از حق جوئی و حق گفتنت
بود در برق کلامت صاعقـــه — بیخ و بن سوز نهال تفرقــه

شرقیان را قائد اعظم توئـی
عالم و سیاس عیسی دم توئی

موسیو رنان حکیم خوش سیـر — در همه دنیا بدانش نــامـور
در وقار و طرز گفت و گوی‌تو — در علو فکر و حسن خوی تو
در مسلمانی صاف و پاك تـــو — در دل حق بین پر انصاف تو
در جمال جالب و فکر رسات — گشت‌آن‌صاحب‌خردمبهوت‌ومات
ابن رشد وابن سینایت بگفت — بسکه‌ماند ازدیدنت اندرشگفت
شد وطن ازتو بخوبی مشتهر — چون ز فرزند خلف نــام پــدر
بود در کنج دماغت بیشمــار — نقد فکــر اختــراع و ابتــکار
نهضت مشرق زمین کار تو بود — جنبشش مولود افکــار تو بود
هر کجا بر پای کردی کوششی — کوششت افگند آنجا جنبشـــی
شمع فکرت را جهان پروانه‌بود — از کست وقت بیان پروانه بود
هرکجا؟ تبلیغ وارشادت‌رسید — مردم از اخلاص اندر زت‌شنید
جمله سر بر خط ارشادت نهاد — هرکه برد از فکر آزادت مفاد
خاصتاً اخوان دیــن اقــدمت — پیروی کردند بیش ازهر کست
تاپس ازسیر وسیاحتهای بیش — تاپس‌ازاظهار مفکورات خویش
عاقبت گشتی به ترکیه مقیـــم — بودی آنجا قائد جمع عظیـــم
در تمدن رهنما اقوام را — سخت خواهان شوکت اسلام را
کردی اظهار نظر بر همگنان — هر زمانی با بیان و با بنان
داشتی چون نیت و فکر بلند — هر طرف شوری خطا باتت‌فگند

غرب،درجنبش شداز هنگامه‌ات
شرق، بیدار از صریر خامه ات

ناگه از فــرمــان رب العلمین — قبض روحت شددران فرخ‌زمین
رحلتت را سال هجری آمـده — یکهزار وسه‌صد وهم شانزده
۱۳۱٦ ه ق

خفتی اندر خاك همدینان‌خویش — جنب اخوان وهم آئینان خویش
تربتت رامحترم میدا شتند — قائد خویشت همی انگاشتنـد

لیك ما افغانیان اقـوام تـــو بوده‌ایم از شوق بی آرام تـو
تا از آنجا نقل تابوتت دهیم خاك پاکت‌را چوگل برسر نهیم
سینه چون سیماب از شوقت بدیم چشم در ره ماندهٔ ذوقت بدیم
این زمان اخوان ترك محترم از طریق اخوت و وضع کرم
همرهی کردند بر امیال مـــا
کشت خندان غنچهٔ آما ل ما

مرحبا ای سید فرخنده رای بر همه فرخنده رایان رهنمای
مرحبا ای در فضائل بی بـدل جوهر آئـینهٔ عـلـمو عمـل
ای تجدد پرور روشن د ماغ ای دماغ روشنت ما را چـــراغ
ای گرامی گوهر این خاك وآب ای مهین فرزند این زیبا تـراب
داشتی ازبسکه همچون کوهکن عشق‌شورانگیز این‌شیرین‌وطن
از کمال جذب مهر و فرط شوق از وفور میل واستیلای ذو ق
در کنار خود کشید آخر وطن همچو ما در ارجمند خویشتـــن
شکر حق باز آمد اندر خاك تو گوهر جسم شریف پاك تـــو
فرق دولت را شدی بال همـا
باغ مـلت را بـهار دلـکشـا
مر حــبای سیـدو الا شیـم مرحبا ای قاصر از مدحـت قلم
ای فلاطون و ارسطوی وطـــن ای زنور فکـر شمع انجمـن
من کیم تا شرح احوالت کنم ؟ یا که اندك ذکری از حالت کنم؟
وصف حال وشرح احوال ترا سر گذشت میمنت فـال تـرا
کی‌توان‌گنجاند درچندین کتاب بسکه داری‌فضل بیحد وحساب
شرح حالت‌بی‌نیاز ازگفتن‌است زانکه‌چون‌خورشیدتابان‌روشن‌است
در حسب‌هم درنسب ای‌پاك‌دین ارث داری از امام المرسلین
میدهی امروز هم ای تیز هوش با لب خاموش عالم را سروش
کز طریق حق نورزید انحراف از حقیقت دم زنید ازقلب‌صاف
یکدلی والفت و مهر و و دا د دوستی و اتفاق و اتحـــاد
دائما بـاهمدیگر عادت کنیـد متصف خودرا باین خصلت‌کنید
جهد ورزید از پی دنیا و دیـن حسب ارشادات قر آن مبیـن
بر کنید از بیخ و بن بیداد را
بشکنید آئیـن استبـــداد را
ای جمال الدین جمال‌ملك ودین خاتم مشرق زمین را چون نگین
ای بهر جا مر ترا افغان لقب نسل افغان و بسی والا حسب
مصرع بر جستهٔ دیـوان مـا سرو زیب صفحهٔ بستان مـــا
ای‌چوموسی(ع)دررهٔ حق رهنما خامهٔ معجز بیانت چون عصـا
نو رعلـم آمـد چراغ ایمنـت چون ید بیضا دمـاغ روشنت

عالم انسانیت ممنـون تـست — اهل عرفان تا ابد مرهون‌تست
قوم افغان با مباهات زیـاد — میبرد نام نوای عالـی نژاد
میکند ای گوهر این کوهسار — بر تو همچون ابن سینا افتخار
یافتیم از خاك پاکت آبـرو — وه که آب رفته باز آمد بجـو
سال تاریخ وصولت در وطن — گفت (تاج فخر ملی) طبـع من
۱۳٦٤ ه ق

در وطن ای مست جام سر مدی — خیر مقدم مرحبا خوش آمـدی
با زبان ملی هم گویـم تـرا
هر کله را شه نبه راغلی سیدا

آمدی انـدر دیـار خـویشتن — همچو فصل نوبهاران در چمن
آمدی بـا یکـجهان احتشـام — با بسی اعزاز و شان و احترام
خاکت آمد در وطن ای نـامور — همچو نور رفته باز اندر نظـر
گرد خاك پاك تو مام وطـن — سرمهٔ چشم امید خـویشتن
پس بملك اصلیت آرام گیر — در کنار مادرت راحت پـذیـر
خوابگاه جسمت آمد این مکان — روح پاکت را بود خلد آشیان
رحمت حق بر روان پاك تـو — بر روان پاك و مشت خاك تو
بهرتو خواهند قومت‌چون خلیل — از خدای بی نیاز بی عدیـل
تا دهد بر مرغ روحت آشیـان — از کرم در فسحت باغ جنـان
مدفن جسمانیت خاك گـزین — مامن روحانیت عرش بـرین
نور آید تا ابد بر خاك تـو — شادمان باشد روان پـاك تـو
مرقدت باشد زیارتگاه مـا
محترم نزد گـدا و شـاه ما

تاریخ ورود تابوت بصورت مختصر

جسم پـاك سید افغـانی والا گهـر — کرد ازترکیه‌چون‌در خاك‌خود عزم‌سفر
سال این‌نقل‌مکانرا احمدالجامی‌خلیل — کردثبت صفحه (تاج‌فخر ملی) درقمر
۱۳٦٤

قطعات تاریخ رحلت حضرت قـدوةالمحققین‌وعمدةالمتکلمین برگزیدهٔ در گا ه ذوالجلالی امام محمد غزالی رحمة الله علیه‌اگر چه بکثرت شیوع دارد اما جامع ولادت و رحلت بنظر نرسید و بانشاد اینقطعـه‌مبادرت شد :

ذاتیکه نـداشت مثـل و همتا — دردانش وعلم وزهد وتـقو ی
در شرع مبیـن اما م عا لی — یعنی : که محمد غـزالی
از طبع خلیل گشت مثبـت — تاریخ ولادتش (محبت ٤٥٠)
جستم ز خرد چو سال رحلت — گفتا سر درد با (ملالت ٥٠٥)

محفل روز یاد و بود مرحوم داکترمحمداقبال

بتاریخ روز دوشنبه اول ثور ۱۳۳۱بنام (روز اقبال) بتقریب یاد و بود علامه محمد اقبال شاعر و فیلسوف نامورلاهوری‌در ریاست مطبوعات محفلی انعقاد یافته و

این ابیات عجالتا سروده شده و در آن محفل قرائت گردیده بود و در سنوات مابعد در اکثر مجلات نشر شده .

بیار باده که محفل بنام اقبال است
بنام روز جهان احتشام اقبال است
چه باده ؟ بادهٔ پر زور عشق آزادی
که وصف آن همه جا در کلام اقبال است
پیاله گیر که تبلیغ دین و حــریت
به قلقل لب مینا و جام اقبال است
بیاکه ملت اسلام وکـافـهٔ مشر ق
رهین نشهٔ جام مدام اقبال اســت
بیا که دوستی قوم و ملت کهسار
بُهر نکات و حروف پیام اقبال است
بیا که خطهٔ ما قـلب آسیا مـوسوم
بسلك نظم حقیقت نظام اقبـال است
خطاب ملت پشتون، عقاب رو ئین چنگ
ز فکر صائب وعقل تمام اقبال است
بهوش باش که غصب حقوق هر قومی
خلاف رای صواب التزام اقبال است
بیا که ملت پشتون وهند وپاکستان
اسیر غیر نبودن مرام اقبـــال است
بیا بیا که زبوی گل بهار مـــراد
بچار فصل معطر مشام اقبال است
بیا که فلسفهٔ و منطق و سخندانــی
بهر یك از اثر آتش بدام اقبال است
ز مهد تا بلحد خوب گفت وخوب نوشت
که آنهمه بجهان فیض عام اقبال است
بیاکه گر چه تهٔ خاك رفته، برسرخاك
بهر کجا سخن از احترام اقبال است
بقول خواجه بفحوای حکم زنده دلی
رقم بصفحهٔ عالم دوام اقبال اســت
خطا بود که خطابش کنیم لاهـوری
که قلب مردم عارف مقام اقبال است
در اختتام هدایای مغفرت ز خـلیل
بجسم نامی وجان گرام اقبا ل است

بمناسبت جشن هزارمین سال تولدی شیخ الرئیس ابن سینای بلخی

بتاریخ ۱۹ شوال المکرم ۱۳۷۱ مطابق ۲۰ سرطان ۱۳۳۱ نسبت هزارمین سال ولادت این فرزند نابغهٔ ام البلاد بلخ محفل مجللی در کابل انعقاد یافته و شعبات نشراتــی مجلات خویش را با فوق العاده ها بنام نامی این مرد بزرگ موشح ساختند ، مجلهٔ آریانا هم رسالهٔ فوق العادهٔ ترتیب داد و ایـن ناچیز شرحی نوشته بودم وقتیکه مضامین برای طبع آماده شد نظر بوحدت مآخـذ بامقالات دیگران صورت تـکراری احساس میشد بناء ازان منصرف شده و بتقاضای دوستان همکار مرتجلا این ابیات راسرودم، چون بطبع فرستاده شد از مدیریت ژوندون باصرار زیاد تقاضای شعری شد ، عجالتاً ابیات دیگری برای مجلهٔ مذکور نوشتم که اولین در مجلهٔ فوق العادهٔ انجمن تاریخ و مجلهٔ آریانا و روزنامهٔ انیس و ثانیاً در مجلهٔ ژوندون بهمین تاریخ شائع شده .

(اول)

هزار سال مکمل مقدم از آلان
قدم نهاد یکی مرد نامور بجهان
زصلب فردی ازافراد بلخ، عبدالله
ز نسل نامی سینا نژاد آن سامان
چو حسن عاقبت ازخطجبهه اش خواندند
حسین نام درانـدم گـذاشتند بران
ز فضل وجود الهی و جـوهر ذاتی
بسن ده ز ذکـاء وز فهم بیـپایـان
نمود حفظ کـلام وگرفت بهره زفقه
سپس بحکمت ودیگرعلوم شدکوشان
بعلـم عقلی و نقلی بمـدت کم یافت
بروی صفحـهٔ آفاق شهـــرت شایان
امام گشت خطابش بزمرهٔ حکمـــاء
شهیر گشت بشیخ الرئیس در دوران

بنزد جمله ملقب بحجت الحق شــد	به پیش دانش او گشت عالمی حیران
زمانه بوعلی و دهرش ابن سینا گفت	که بود کنیت او بیگمان هم این و هم آن
گهی مقرب دربار اهل سامان شد	گهـی ز گردش ایام بود بـی سامان
گهی وزیر بدربار اهل دیلم گشت	ز دست اهل حسدگاه بود سرگردان
گهی بفیض رسانی چو مهر ظاهر بود	گهی ز جور زمانه بگوشه‌ها پنـهان
ولی ز دانش و فرهنگ خویش درهروقت	نوشته کرد اثر های نیك فیض رسان
زیاده است ز سه صدکتاب تصنیفش	بهر علوم به تفصیل د رخور امکان
نمود هر اثر فیض بخش و جامع خود	بنام هر که بوی داد موقعی، عنوان
از آن زمانه بود تا بحال هر اثرش	بنزد مردم دانا عزیز تـر از جــان
بشرق و غرب از ان استفاد ها کردند	چنانکه ترجمه شداکثرش بجمله زبان
علاج کرد و تداوی چنان مریضان را	که دهر کلك تحیر گرفت در دنـدان
بشرح حال و مقام و فضا ئلش نبود	نه من که هیچکسی را مجال و تاب و توان
چرا که بهر کمی از فضائل و هنرش	بصد کتاب فتد احتیاج شرح و بیان
صفـات روشنی آفتاب کس نکـند	چه حاجت است بگفتن هر آنچه هست عیان
باین فضائل و این وسعت علوم وذکا	باین درایت وحکمت باین بزرگی وشان
همان که نابغه و فیلسوف بود وادیب	همان که بود بمشرق ستارهٔ رخشان
ببست دیده ز دنیا بعمر پنجه وهشت	چنانکه درتهٔ ابری شود مهٔتـابا ن
جهان زماتم این نابغه نشست بخون	فلك ز حسرت آن فیلسوف شد گریان
اگرچه رفت ولیکن زفیض علم واثر	ز فکر روشن و برجستگی وحسن بیان
ورا بباختر و خاور است استـــادی	ور است نزد همه کس حیات جاویدان
ور است قدر شناسی و یاد وبود مدام	بنزد مردم اسلام و کـافهٔ ادیـــان
چنانچـه نسبت سال هزار مولودش	مجامـع ادب و علم و دانش وعرفان
بهر کنار جهان محفلی بپـا کـردند	خصوص مجمع بین‌الملل بسی شایان
ز قدر دانی از ان فیلسوف زادهٔ بلخ	ز احترام ازان فخـر کشور افغـان
که از نوابغ شرق است و افتخار بشر	مناسب است بشکریهٔ واکنیم دهان
سپس بعز ت سال هـز ار میلادش	کنیم قدر شناسی فزونتر ازهمگان
بآنطریقه که گردد بارتبا ط د لیـل	بآن روش که به پیوند ما شود برهان
چرا که رابطه باید بقول و فعل بود	چو نیست قیمت گفتار بیعمل چندان
زیاده نیست ز همشهریان مرام خلیل	بغیر حرمت وتقد یر وذکرخیرمهان
بحق شاه رسولان خدای دارد شـاد	روان بوعلی بلخی از کـرم بجنـان

هزار و سه صد و هفتاد بود ازهجرت
۱۳۷۰
که این سطوررقمزد خلیل هیچمدان

(دوم)

زادهٔ ام البلاد بلخ و فخـر بـاختر	فیلسوف مشرق و مغرب حکیم نامور
ذوالفضائل ابن سینا بوعلی شیخ الرئیس	نابغه مرد جهان گنجینهٔ علم و هنر
درطبابت بینظیر و در ذکاوت بیعدیل	حافظ قرآن و عالی فطرت وصاحب نظر

صاحب تالیف و تصنیف زصدها نسخه بیش — اوستاد علم و دانش در زمانه مشتهر
صاحب توسیع و افکار دقیــق معتمد — در کمالات و فنون و در علوم معتبر
آفتاب اوج فرهنگ و مهٔ گردون علم — گوهر فضلی که نبود بر محیطی منحصر
آنکه بی شبهه بسن دوازده چندین کتاب — کرد در هر علم از فرط ذکای خود زبر
آنکه او میداد فتوی در همان سن شریف — بر اساس مذهب نعمان امام نامور (١)
آنکه افضال و کمالات ز حد بیحد او — کر رقم سازم بصد دفتر نمی آید بسر
سال مولودش که در ملك بخارا داده روی — سه صدو هفتاد بود ازهجرت خیر البشر
چون ز نور دانش خود در شقوق رنگ رنگ — ساخت دنیا را برنگ مهر انور بهره ور
کرد در پنجاه و هشتم سال عمر خویشتن — آن درخشان آفتاب علم ازدنیا گــذر
آن جهان معنی و آن مخزن علم و کمال — در اکپتاناست مدفون صورت گنج گهر
ای خوشا خالیکه در وی آن محیط آبروست — باسعادت آن زمین کاین آسمان دارد ببر
مرگ آن علامه و فرزانه فرزند جهان — ساخت فرهنگ و فنون را درزمانه بی پدر
مجمع علم وهنر هرجا که گردد منعقد — ذکر خیرش میکند هریك زدیگر بیشتر
این زمان هم یکهزارم سال مولود ورا — کرده بر پا محفلی دنیا یکی بعداز دگر
ملت افغان هم اکنون از کمال احترام — از پی طی هزارم سال آن روشنگهــر
یاد و بود بانهایت احترام و احتشام — ذکر خیر با بسی تجلیل وخیلی کروفر
کرد درسال هزار و سه صدو هفتاد و یك — ماه شوال وصباح سعد وشام خوش اثر

ثبت تا برصفحهٔ آفاق ماند بر دوام
زدرقم (کلك خلیل این یادگار مختصر

بمناسبت روز افتتاح عمارت جدید خوابگاه افصح المتکلمین حضرت شیــخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه که بخواهش آقای مقتدر ی مستشار فر هنگی سفا رت ایران در کابل انشاد و در آنجا فرستاده شده که بروز افتتاح قرائت گردیده و بمجلهٔ ماهانهٔ انجمن آثار ملی ایران مرداد ماه ١٣٣١ شماره ٥٣ اطلاعات نشر شده .

وه چه فرخنده عمارت وه چه زیبنده بناست؟ — وه چه زیبا بوستان و گلستان جانفزاست ؟
در شمال شرقی شیراز در بین دو کوه — متصل با چشمهٔ آب زلال با صفاســت
طرز تعمیرش همایون طرح تاسیسش متین — صورتش در دیدهٔ ارباب معنی دلرباست
ظاهر آن صورت ارژنگ پر نقش ونگار — باطنش چون خانهٔ خورشید یك نور و ضیاست

---

(١) شیخ ذکریا بن محمد قزوینی ٦٠٠ــ ٦٨٢ در آثار البــلا د واخبا ر العبـا د که در سنه ٦٧٤ هـ ق بعربی تالیف کرده درضمن شرح حال مختصر این مرد نامی از بیان ابو عبید جز جانی که از تلامذهٔ معروف اوست ازربان خود حکیم که بو ی گفته مــی آرد «وقتیکه عمرم به ده سالگی رسید وکتابها درعلوم مختلفه ازبر کردم دربخا را از من تعجب میکردند بعد از آن شروع کردم به فقه چون به دوازده سالگی رسیدم فتوی میدادم دربخا را بمذهب ابی حنیفــه ر ح»
این بیت و یك بیت بالاترش باستناد ازکتاب مذکور انشاد شد .

این مقام دلفریب و این محل روح بخش
آنکه در ملك سخن اورا مسلم سروریست
آنکه باشد اوستاد دانش و فضل وادب
آنکه‌وصف‌نظم‌و نثرش‌راگل‌وسنبل‌نمود(۱)
آنکه باشد برتر از توصیف من اوصاف‌او
آنکه شیخ نامی شیراز و سعدی مشتهر
از طریق احترام آن فرید روز کار
آن بزرگانیکه در تجدید آن کردند جهد
بی تکلف در نگاه صاحبان علم و فضل
بهترین اوقات امسال است‌این‌دم کاندرو
ای‌خوشا جمعی‌که‌دارند اندران‌مجمع‌حضور
گرچه من دورم از آن جمعیت نائل بفیض
حضرت بیدل مگر در باب آن‌فرموده است
در امان از فتنه‌های گردش ایام باد
(باغ دل‌افروز) شمسی (کاخ‌رفعت) درقمر
۱۳۳۱ ۱۳۷۱

مرقد جسم شریف نامور مرد خداست
آنکه نظم و نثر او سلك در و آب‌بقاست
آنکه با تدبیر وعقل‌وحکمت وفهم‌وذکاست
حضرت بیدل که درملك سخن فرمان‌رواست
صاحب حال و سلوك وپیرو شرع‌هدی‌است
درهمه روی زمین کالشمس فی‌وسط السماست
شد کنون تجدید وبیحد جانفزاودلکشاست
قدر دانیهای شان شایان خیلی مرحباست
این نمایشهای عرفانی نهایت خوشنماست
افتتاح این بنای سعد خوش آب وهواست
ای خوش‌آن‌خلقی که‌درآن‌محضرایستاده‌است
لیك روحم شامل و طبعم به‌آنها همنواست
«هرکف خاکی‌ازین‌صحرا بچشمم‌توتیاست»
تا بعالم خاك و با دو آب وآتش‌را بقاست
محتوی بر سال ختم وافتتاح این بناست

خواهم از حق شاد روح حضرت‌سعدی‌خلیل
خو بترنزدیك من‌ختم سخن چون بردعاست

بتقریب روز افتتاح مزار حضرت شیخ‌سعدی علیه‌الرحمه ازطرف نمایندهٔ فرهنگی سفارت ایران مقیم کابل در باغ سفارت‌مجلسی مرتب شده بود بعد ازاختتام خطابه ها به تقاضا واصرار موصوف دران محضراین ابیات انشاد و قرائت شد .

ای خوشا کاخیکه ماند در زمانه پایدار
مرحبا کاخی و بنیانیکه زلزال زمان
آن کدامین کاخ و بنیان است کاینمعنی‌برو
کاخ علم و دانش و بنیان فضل است‌وادب
مثبت این ادعا وین مدعایم را مثل
کیست‌سعدی؟ فخرشیراز وشهٔ‌ملك سخن
آنکه سر مشق زمانه‌حکمت وتدبیر اوست
آنکه باشد بوستانش ایمن از باد خزان
آنکه‌بگذشت‌ازوفاتش‌ششصدوهشتادسال
ساختمان تربتش چون لائق شانش نبود
بهر تجدید بنایش در زمین سعد یه
بابسی تجلیل ورفعت با بسی‌شان وشکوه
یافت حسن اختتام و گشت اکنون افتتاح

خرم آن بنیان که باشد تا قیامت بر قرار
برنمی جنباندش ازجای همچوکو هسار
صادق آید نزد هر صاحب تمیز هوشیار
آنکه میباشد ز سیلاب حوادث بر کنار
تربت شیخ اجل سعدی بود در روزگار
عارف روشنضمیر و در شریعت استوار
شرق را باشد به پند ونظم و نثرش‌افتخار
آنکه نبود در گلستانش چو باغ خلد خار
لیك نامش بر زبانها میکند گشت وگذار
مجلس آثار ملی همان شهر و دیار
چار صد متر مربع را نمودند اختیار
شد بنای عالی از جد و جهد بیشمار
محفل آن بود بی اندازه با شان ووقار

---

(۱) تلمیح باین بیت حضرت بیدل رح‌است .
از گل و سنبل بنظم و نثر سعدی قانعم زین معانی در گلستان بیشتر دارد بهار

زانکه شاهنشاه دانش پرور ان مملکت — شد ز مرکز با بسی‌شوکت به آنجارهسپار
افتتاحش نیز با جوش وخروش و ازدحام — شد به‌خیلی‌نظم‌ونسق اندرحضورشهریار
ای‌خوش آنجمعی که‌برمقصود خاطرمیزدند — صورت پروانه پر ، بر دور آن شمع مزار
ای‌خوش آن خلقیکه آنروز همایون‌داشتند — همچو بوی گل دران باغ سعادت بار، بار
حاضران بردند فیض وافره زان منظـــره — غائبان گشتند اندر وادی حسرت دوچار
تا تسلیت شود فی الجمله اهل ذوق را — کز چنین مجمع‌چرا ماندند بیرون ازقطار ؟
در سفارت محفلی بر پای در کابل نمـــود — آنکه باشد درشق فرهنگ‌ودانش‌مستشار
ساز وسامان سرور آنجا زبس آماده بود — مدعوین‌بودندخوش‌چون‌عاشقان‌دروصل‌یار
اهل دانش ساختند از نثر و نظم بحر طبع — در حضور سامعین هر یك درو گوهرنثار
گوشها از سمع شرح حال آن شیخ بزرگ — گشت یکسر گنج لولوی ثمین شاهـــوار
بعد چندین نطق و خواندنهای اشعار متین — بعدصرف چای‌وخوردونوش‌بیحدخوشگوار
بانهایت گرمجوشی یافت محفل‌اختتـــام — بنده حسب خواهش آن مشفق نیکوشعار
آنکه از احباب با قدر و صمیمی من است — آنکه مرآت‌ضمیرش پاك‌وصاف‌است‌ازغبار
آنکه تحکیم روابط را میان دولتیــــــن — از صمیم دل طرفدار است و خیلی‌خواستار
گرچه سابق گفته‌بودم قطعهٔ دراین‌خصوص — کان بایران یافته بی شبهه آنروز انتشار
فی البدیهه باز هم کردم رقم این چند بیت — تا بود زین محفل و این روز فرخ یادگار
پس بامید قبول از بارگاه حق خـلیــل — به بود تا بردعا سازم سخن را اختصار
اخوت ایران و افغان باد یارب بر دوام — تا بود جاری بدوران گردش لیل و نهار
شاد باشد این دو ملك و ملت از فضل‌اله — تا گل و گلشن بود شاداب در فصل بهار
پهن گردد صلح کـل در عـالم انسانیت — کین و بد خواهی کند از عرصهٔ گیتی فرار
در کمند الفت آرد مشرقی را مغربـــی — غرب را شرق از سلوك نیك گرداندشکار
جمله عضو همدگر دانند خود را در حیات — جنگ وخونریزی نگردد باز درد هرآشکار
رحمت و غفران بروح حضرت‌سعدی‌رسد
تا ابد از فضل وجود بیحساب کردگار

در تاریخ تامهٔ استقلال

که بمناسبت چهلمین‌سال‌استر داداستقلال‌وطن انشاد و بخامهٔ خود این فقیر در قطعهٔ ارقام و گراور و در سالنامهٔ سنه ۱۳۳۷هـ ش نشر شده .

به بیست و هشتم برج اسد بصورت تام — ز حـق عطیهٔ آزادگـــی بما آمـــد
بنقد جان هزاران جوان ما ، ما را — بدست ایـن گهـــر از فضل کبریا آمد
بحفظ آن زن و مرد و جوان و پیر وطـن — بعهد دادن سر جمله همنـــوا آمـــد
بقصد سال شدم غـرق بحر فکـر خلیل — بچنـگ چنـد لالـی پـر بهـا آ مـد
(گزین متاع مسرت) (ندای مجد و ظفر) — (کباب و ساغر و) (سامان نغمه هاآمد)
۱۲۹۸
(ظهور صبح وفا) (مظهر امید زمان) — (تفـا خر ابدی) (طرفه خوشنما آمـد)
(ظهور طبل و علم) (کامرانی و عشرت) — (ز غیب ساز طـرب) (رحمت خدا آمد)

درین سه بیت بهر مصرعی دو بار بشمس   سنه ز هجرت سردار انبیا آمد
بدون عطف هم‌از (یوم‌بیست وهشت‌اسد)
بضمن روز و مه ، بر حسب اقتضا آمد

واقعهٔ از وقائع جنگ انگلیس وافغان‌موسوم به (آخرین سوار) که در ضمیمهٔ مجلهٔ ژوندون مورخه ٣٠ حوت ١٣٣٢ ش‌نشر شده .

اریتو در منتتان سخنور   که بودی‌آلمانی قوم‌و کشور
زیکفرصت که‌شد جنگ نمایان   میان عسکر انگلیس و افغان
وقائع‌را بآنطوری که بوده   بیان در نظم المانی نموده
کنون سازد خلیل آن در منظوم   بنظم فارسی در صفحه مرقوم

***

بروزی سردتر، ز اه غر یبا ن   جهان گشته بزیر برف پنهان
همیبارد مسلسل ز آسمان‌برف   زمین‌راکرده یکسر نقره‌سان‌برف
دل گرم از زمانه رخت بسته   خنك در خانهٔ دلها نشسته
در آمد در جلال آباد مردی   سوار توسن ممتاز فردی
تنش‌افسرده، لب‌خشك‌وجگرخون   که‌بودآن ؟ (داکترولیم‌بریدون)

***

(سیروبرت‌سیل) کانجابدسرافسر   باین جنگ از فرنگستان مقرر
زبس ازجنگ‌وازناکامی خویش   شده‌دلخسته ودلتنگ ودلریش
بوضع سرد وبا طبع فسرده   بلبهای ز خون خالی چو مرده
بولیم گفت کای پیك نکو رای   رسیدی ازکدامین‌جا، درینجای؟
به چشم تربگفت از شهر کابل   نه کابل محشری از شوروغلغل
چو اطلاع تو بر بدروزی ماست   تجاهل اینچنین‌دیگر نه‌زیباست

***

سرافسرپس‌فرودآوردش‌ازاسپ   گرفتش در کنار مرحمت چپ
بهم در خانهٔ خلوت نشستند   جز آتش، در بروی غیربستند
چو دفع خستگی و سردی راه   نمود آمد سرگفتار جا نکاه
که ما با سی هزار افواج باشان   همه دارای نظم و نسق وسامان
بدوش هر یکی توپ و تفنگی   بجان شان لباس رنگ رنگی
ز خورد و نوش هر چیزی مهیا   همه در پیشبرد جنگ دانا
چو عزم حمله بر کابل نمودیم   باین اقدام در سرعت فزودیم
مقابل شد بما جمع پریشان   بتعداد اندك وعاری زساما ن
همی گفتند کفر آمد باین خاك   مددیا چاریاررض شاه لولاك ص
بلب یا چار یار وقمه در دست   سر از میخانهٔ حب الوطن مست
خرامیدند چون سیل از بیابان   ویا مانند آتش در نیستان
بسوی ما چو شیر نر دویدند   بیك آن پیش چشم ما رسیدند
ز تیغ و گله و فوج منظم   نکردند از غرور ابروی خود خم

بسنگ وچوب وباتیغ وتبرزین / زمین از خون ما کردند رنگین
چنانی بی بها جنس روان‌بود / که‌گویا نقد جان ریک‌روان بود
ز کشته پشته ها بنیاد کردند / سپاه منتظم بر باد کردند
کدامین را اگر قسمت کفن شد / زبال کرکس و زاغ وزغن شد
بجز من ، یکنفر هم زان عساکر / نگشتی بر نجات خویش قادر
مرا راه گریز از اتفاقات / میسر شد از آن محشر علامات
کنون بر خیز وبامن یاوری کن / ادای خدمت سر افسری کن

***

(سیروبرت‌سیل)باوضع‌دگرگون / شتابان شد ز خلوتخانه بیرون
طلب شیپورچی راکرد فی‌الفور / بفهماندش که‌در هرگوشه باغور
صدا بالا کند شاید که باهم / شکستیهای ما گردد فراهم
از ایشان دستهٔ فوج منظم / کنیم آماده اندر فرصت کم
بامرش گشت سرناچی روانه / صدای خود کشید از هر کرانه
ز وقت شام تا صبح جهانتاب / فغان میکرد پیهم بیخور وخواب
سحر آمد ، خورآمد،زدضیاموج / نیامد لیك یکتن هم ازان فوج
ولی امروز هم تا دیگر و شام / درید از ناله حلق‌خویش تاکام
ندید از یکطرف آثار انسان / نشد از ناله لیکن روی گردان
شب دوم هم ایلنسان‌تاسحربود / مگر شور و فغانش بی اثر بود

***

سرافسرشد ازینمعنی پریشان / بکار خودچو مجنون‌ماند حیران
به سرناچی بداد امر مکرر / که بیرون آورد فریاد برتر
قرار امر سرناچی چنان کرد / جهان را همچونی پراز فغان‌کرد
بیك روز و شب دیگر نوازد / قشونهای گریزی را صدا زد
نبخشیدی اثر آواز شیپور / که‌بی شبهه نبودی نفخهٔ صور
صدای صوردرکار است اینجا / که‌یکتن نیست باقی زنده زانها
همه را قوم افغان مسلمان / بخاك‌وخون زغیرت‌کرده‌یکسان
کنون از سی هزار انگلیس‌تنها / همین ولیم بود زنده بدنیا

***

نمودم ترجمه این قصهٔ راست / که‌صدق ازحرف‌حرف‌اوهویداست
که باشد باخبر اقوام افغان / ازین سربازی و عزم نیاکان
چو آنها راه دین وننگ وغیرت / بگیرند از کمال عزم و همت
بحفظ خاك خود پروا ندارند / هزاری گرطرف باسی هزارند
که‌نصرت نخل‌باغ زوروزر نیست / زروزور برومنداین‌شجر نیست
بود فضل خدا و غیرت مرد / بهار وگلشن وگلبن باین و رد
ز غیرت مرد گیرد کامیابی / بود همت کلید فتحبابی
مپیچ از همت و غیرت سر خود / ز ایمان دار بر سر افسر خود
مترس از دشمن پر زور وجنگی / اگر پابند دین ونام و ننگی

که با ارباب دین و ننگ وغیرت کند فضل خدا دائم اعانت
چو اسلاف بزرگ این راه سر کن
خلیل اینجا سخن را مختصر کن

منظرهٔ شاه دو شمشیره علیه الرحمه منتشرهٔ شماره ١٢ سال ١٢ برج جدی ١٣٣٣ مجلهٔ آریانا

ازجادهٔ احمدشهی یکبار گذر کن درمنظرهٔ شاه دو شمشیره نظر کن
دریا بمیان، کوه‌دوسو، سبزه‌بهرسو جان تازه زنظارهٔ این‌کوه وکمر کن
ازسبزهٔ نوخیز زمرد صفت او اعمی نظر افعی اندوه وکدر کن
بر طارم فیروزه وش روشن او بین از سینه غبارا لم‌وغصه بدر کن
ازفیض نسیم‌خوش‌وجانبخش‌شمالش دل تازه ومشکین نفس ای جان‌پدر کن
دربارگهٔ شاه دوشمشیره بهر دم ازفیض عجب‌سیر بدنیای دگر کن
شو حلقه زتعظیم چوخاتم‌بحریمش دیوار و درت راچو نگین‌یکسره‌زر کن
خورشید ز تکریم ببوسد عتبا تش نظارهٔ این کار بهنگام سحر کن
از مسجد فرخنده وگل دستهٔ زیباش ای پر خرد افزایش انوار بصر کن
این است نخستین اثر مقدم اسلام خودرا چو مورخ زروایات خبر کن
آنگاه بسی حرمت وبس قدرشناسی زین معبد باعظمت و تاریخی اثر کن
اشجار وگل باغی وخودروی‌بهرسوی نظاره ازین مرکز باشوکت و فر کن
ازعکس گل ولالهٔ این‌قطعه بدریا سیر عجب ازخلطیت آب‌وشرر کن
جاده‌است‌چو‌مه‌صاف‌وفضاهمچو‌فلك‌پاك هنگام تماشا زادب پای زسر کن
درسه‌شب مخصوص ههٔ هرماه‌درینجا نظارهٔ کیفیت انوار قمر کن
تصویر مه افتد چو بدریاش تصور آغوش صفای صدف و طفل گهر کن
دروقت خزان نیزدرین گوشه تماشا صدرنگ گل وباغ بهر برك‌شجر کن
درموقع برف‌است نمایش به‌ازاینش آنوقت‌هم‌این صفحهٔ‌خوش‌زیروزبر کن
از کثرت مو تر که درین‌جاده‌روانست از رفتن عمر آگهی ای نیك‌پسر کن
در مسجد آن‌آی ودو گانه به‌یگانه از شکر ادابادب ودیدهٔ تر کن
زان شکر یه کام ودهن جان ودل‌خود لبریز حلاوت صفت تنگ شکر کن
گلزار جهان نیست‌چوسرمنزل‌جاوید پیش‌ازهمه‌زین باغ‌چوگل فکرسفر کن
پوشد چوخلیل ازچمن دهر نظر را
از دیدن این یادی ازان خسته‌جگر کن

بمناسبت سالگره هفتصدمین سال‌رحلت مولینا

درشام پنجشنبه اول حوت ١٣٣١ مطابق ٥ جمادی الثانی ١٣٦٢ ق که‌محفل مجللی نسبت هفتصدمین سال رحلت حضرت عارف‌بزرگ مولینا جلال الدین بلخی قدس سره العزیز در کشور عزیز ما از طرف‌ریاست مستقل مطبوعات در قصر استور انعقاد یافته بود بروح پاك آن عارف‌این دو نشنیده اهدا شده:

نشنیدهٔ اول

زادهٔ ام البلاد بــلخ وفخر باستـــا ن   بوالفضائل ذوالمکارم پاکدل روشن روان

مهر اوج معرفت ماه سپهر مکر مت   نجم رخشان سعادت مایهٔ ناز جها ن

در علوم ظاهری وباطنی یکتای دهر   در کمالات حقیقت بحر نا پیدا کران

سینهٔ بی کینه اش گنجینهٔ علم لد ن   دردلش انوارعشق ومعر فت پر توفشان

شاه اقلیم تصوف صدردیوان سلوك   فرد دیوان ریاضت محوذات بینشان

صاحب سوز وگداز وجذبه ووجدوسماع   مجمع خلق جمیل ومالك حسن بیان

کرده پا كِ آئینه باطن ززنگ ماسوای   ساخته شایستهٔ نقش حقیقت لوح جان

قائز علم الیقین، عین الیقین، حق الیقین   نا ئل سیر مع‌الله العزیزا لمستعا ن

مست ازمینای توحیدومی وحدت که هست   صاف از کیف حلول وسو ء ظن ناقصان

چون شجر کاوازداد (انی انا الله) بر کلیم   معنی این اتحاد اهــل حقست آنچنان

آنکه میزد جوش عشق حق زسر تا پای ا و   آنکه بر شمع محبت سوخت جان پروانه سان

عارف نامی جلال الدین بلخی آنکه او ست   این مو لینا بهاوالدین محمد، بیگما ن

آنکه مینازد بنام نامیش نو ع بشر   آنکه میباشد وجود عالیش فخر زمان

آنکه بلخ وروم وهر کشور باو نازنده ا ند   آنکه نبود منحصر بریك مقام ویك مکان

آنکه باشد موطن اوعالم انسا نیت   خاصهٔ شهرودیار وکشوراسلا میان

آنکه قدراو بوددرچشم هر خوردو بزرگ   آنکه دا رد منزلت درقلب هر پیروجوان

آنکه گر خواهم بگویم شمهٔ از مد حتش   ازخجالت میشودتر دردهان من ز با ن

آنکه تذکار کمال وشرح حال وقال او   صدجهان بالاتر است از قدرت این ناتوان

آنکه «قرآن درزبان پهلوی» دانسته اند   مثنوی حضرتش راعالمان وعــارفا ن

آنکه گفته «نیست پیغمبر ولی دارد کتاب»   اهل دل در وصف او گشتند چون رطب اللسان

آنکه سال ششصدوچار ازعدم درشهر بلخ   ششم شهر ربیع‌الاول آمد در جهان

آنکه در قونیه سال ششصدو هفتادودو   پنجم شهر جمادی دوم شد در جنان

آنکه شست وهشت سال انوارعشق ومعرفت   ازوجودش تافت چون خورشید بر اهل زمان

گرچه خود واصل بحق شد لیك فیض جاریش   مانده باقی تابودباقی زمین و آسما ن

وه چه نیکو گفت «چون گل رفت وگلشن شد خراب   «بوی گل راجستجو کن از گلاب» ای قدردان

کز همین مصداق ومعنی استفاده میکنند   ازکتاب مستطابش تاکنون خوردو کلان

طبیب‌الله‌روحه کز باقیا ت صالحات   تازه دارد باغ جان عاشقان راجاودان

آنکه درپنج جمادآ لاخر هذا سنـــه   هفتصد سال مکمل شد که رفته ازمیان

آنکه توفیق ازل پیوسته بوداورارفیق   کرده طی هرمقامی زانجهت بی نردبا ن

آنکه شوروجوش وشوق وذوق وسکر و بیخودی   داشته ازنارعشق وجام عرفان درهرآ ن

آنکه سیروجذبهٔ اوبودبالاتر زچر خ   درجهانی، کزجهان آنجا نمیباشد نشان

پس بتذ کارافول آن درخشان نجم عشق   در همه دنیاست برپامجلس باعزوشان

محفل پر شوکتی کردند در آن شب بپای   کشور ماهم، مقام ومولدش افغان ستان

بعدذکرخیرو اوصاف جلیل القدر ا و   هدیهٔ رحمت باروا حش نمودند ارمغان

باکمال انکسار وعاجزی منهم خلیل   مسئلت کردم زدرگاه خدای مهر بان

کز طفیل شافع رو زجزا خیرالبشر(ص) هم بحق آل وصحب آن نبی انس جان
روح پاك او به علیین وجسمش زیر خاك باشد از جود وعطاورحمت حق شادمان

فیض ارواح شریفش را تمنا میکنم
بر تما می قدر دا نا نش در انجام بیا ن

نشیدهٔ دومدرهما ن مو رد

جهان در چشم حق بینان بود ویرانه‌بنیانی وجود اهل دل باشد دران چون‌گنج‌پنهانی
نبا شد قبهٔ اخضر فـرو ن از پر ده نیلی اگر نبود دل عارف دران شمع فرو زا نی
جهان‌کانست وعارف‌گوهر رخشندهٔ آن‌کان گر از‌کو هر بود خالی ،چه‌باشدارزش‌کانی؟
بلی ارباب بیـنش آفتاب رحمـت حقنـد جهان بی‌پرتو آنها ست‌چون‌تاریك زندانی
کز آنجمله است مولینا‌جلال‌الدین‌بلخی هم که کرده پر تو انوار شمسش ماه تا بانی
چنان سرگرم طی‌اوج‌قربت‌شد‌که مانندش ندیده چشم دوران باز دیگر تیز جو لانی
وجودش آفتاب فیض بخش ومشعل‌عرفان سلوکش‌جذبه‌ووجدوسماع وعشق‌سوزانی
جبینش مطلع‌الانوارف یض ورحمت سرمد ضمیرش معد ن افضال و الهام نما یا نی
مقامش درگذشتن ازخودوواصل‌بحق‌گشتن کلامش درزبان پهلوی معـرو ف قر آنی
خوشا ای بلخ‌کز‌خاك توسرزد‌آنچنان‌مردی که بروی فخر دارد هر‌کجا باشد مسلمانی
غلط کردم بذات اشرفش نازنده میباشـد چوماهمشهور یا نش‌درجهان‌هر‌جاست‌انسانی
گذشته ازوفاتش هفتصدسال‌وبدان‌نسبت بپا کردند اکنون محفل باقدر وشا یانـی

باین تقریب منهم ازخداخواهم خلیل امشب
با رواح شر یفش رحمت‌از حد فرا وانـی

بمنا سبت دو میـن سالگرهٔ کانفرانس‌باندونگ که عجا لتا انشاد و بروز نا مه۲۹ حمل ١٣٤٥ انیس نشر شده .

کانفرانسی درسنه ماضی‌بباندونگ انعقاد یافتی از بیست ونه‌کشور بحسن اتحـاد
اندر آنجا با کمال یکد لی و را ستـــی شر قی وافـر یقـهٔ بستنـد پیما ن وداد
داشت‌جریان‌وادامه هفت‌روز‌این‌کانفرانس در حضور حاضریـن باصـلاح وبا سداد

* * *

هریکی بد دید اسنعمار و استثـمار را رای برحریـت هر قوم گیتی جمله داد
احتـــرا م حـق انسانـی ومنشور ملل اهمیت قا ئل شدن برکافه انسان نژاد
مجتنب بو دن ز پیما ن بر مفا د دیـگران گوشه جستن بر ممالك‌از فشاروازفساد
محتر زبودن ز اعما لیکه منجـر میشو د بر تجا وز برد کز کشور ز آئین عنـاد
با تما یـل تو سعه بخشید ن علاقه هـا از طریق همد لی بنیا ن وهمکا ری نهاد
حرمت وتعمیل منشور ملل کردن بجـا هست در باب فلسطین لا زم از حـدزیاد
خق آزادی تونس چون مراکش خواستن الجزایر را به آزادیش بایدساخت شاد

* * *

مثل این‌بس چیزهای خوب‌و‌نافع‌شدقبول اندران مجمع زحسن‌نیت وانصا ف وداد
انعقاد مجلس مذکور خوز سندی فگنـد در ضما یر در طبـا ئـع‌درقراء ودر بلاد

شد نمایان برهمه اهل جهان کاین کنفرانس   جام وحدت آسیا ئی را به افر یقائی داد
لیك در دوران سال ازوی نتیجه کس ندید   تازچندین عقده‌ها، یك عقده راهم میکشاد
چون مراکش کرد حاصل تونس آزادی ولیك   بابسی خونریزی وبربادی وجنگ وجهاد
الجزائر راکسی قا یـل به آزادی نـشد   بلکه از بمبار دمان دادندخاکش را بباد

باهمه امروز چون یکسال ازین تاسیس شد   گشت چون یکساله ازفضل خدا این نیك‌زاد
تهنیت گویم ورود دو مین سا لش بشوق   عمر اورا جا ودانی خواهم ازرب العبـا د
لیك استدعا کنم از صاحبان حل وعـقد   تاکه در سال دگر بسیار تربخشد مفا د
آنچه گفتـه درعمـل آرد بروی روزگا ر   سر بسر در عهد و پیما نش وفا یاری کناد

آنچنان ثابت وفای عهد سازد در جهـا ن   تاکه بر آینده اش باشد جهان را اعتماد
یارب این مجمع که جای ومرکزش باندونگ بودـ   بادمستحکم بـروی دهر چون سبع شـداد
بر تمـنا ی خلیـل از اتحا د ویکـدلـی   بهره ورگردند از وی شا ملین حسب المراد

یکهزار وسه صد وهفتاد وپنج هـ ق بـود
کا ین چکامـه بر طریق خیر مقدم شد سواد

بمناسبت جشن ملی چهل وسو مین سال انقلاب اکتوبر اتحاد شـو رو ی کـه مجلس بزرگی اعم از هیئتین دوستـی دولتین بتاریخ ١٦ عقرب ١٣٣٩در پو هنـی نندارى کابل انعقاد یافته بود بتقـا ضا ی شد ید رئیس آنوقت نا مه نگاران دوستی دولتین بناغلی مخمور مرحوم مرتجلا انشادوازطرف خود من درمحضرحضارقرائت شد:ـ

کشور افغانستان و شور وی از سا لها   دوستی دارند با هم خالی از روی و ریا
اینك اندر مجلسی از دوستی دو لتـین   جمع می باشند با هم هیئتین همـنـوا
شمۀ از دو ستیهای ، دو دو لـت رابیان   میکنم در خد مت حـضار با فهم و ذکاء
دو ستی این دوملك ازسالیان ممتد است   همچومهـر وماه در انـظار عا لم بر ملا

از چهل سالست افزو نترکه حسن ارتباط   با مرا عا تست وخیر اندیشی بی انتها
تازه ترگردید گر این راه ورسم دوستـی   دوستی بیغش است وپاك از چون وچرا
این دودولت راهم آهنگی اساس دوستیست   زان هم آهنگیست صلح وسلم گیتی مدعا
جهد کردن در حصول امن وآرام جها ن   دوستی را داشتن از را ستی دا ئـم بپا

بهره بردن یك زدیگرچون دونیکوهمجوار   وز طریق دو ستی حاجات هم کردن روا
قرضه وامداد هابروفـق منـشور ملـل   داشتن جا ری که بخشد دو ستی ر اعتلا
ارتباط دو لتین ازبسکه بی آلایش است   نیست فیمابین پیمانیکه باشد در خفـا
از کمك هائیکه کرده شوروی درچندسال   کرده است امداد اوبس دردهای ما دوا

دو ستیها و اعا نتها که با ما مـی کند   از همه اغراض وقیدوشرط پاك است وصفا
بر اساساتیکه دربین الملل گشته قبول   دوستی خالص این هردو دارد اتکـا ء
ساخته وادار مارا اینهمـه حسـن نظر   تاکه خوش باشیم هر چندی نماید ارتقا
گشته گراقمار مصنوعیش بردور زمین   وین قمرها رفته گربـر کرۀ ماه سـما

گرنموده اختراعات دگر ازحد فـزو ن   راکت و آتـوم وآلات بسی حیرت فـزا
جمله را تهنیت وتبریك گفته می کنیـم   بیش از ینهم کا میا بی را برایش التجا
زانکه حق دوستیها ئیکه پاکست ازغرض   میکند این حسن نیت رازانصاف اقتضا

باد دائم در ترقیات علمی کامیاب   در کمالات وفنون نبود نظیرش هیچ جا

ره نیاید رخنهٔ در کاخ همعهدی ما   دور باشد بر خلافی زین دودولت دایما

ارتباطماکه بگرفته است سرچشمه زصدق   باد باقی تا که باشد نامی ازصدق وصفا

دوستی این دو کشور بیخلل باشد خلیل

بر مفاد همد گر باشند دائم همنوا

بمناسبت محفل یاد وبود نهصدمسال رحلت عارف نامی شیخ الاسلام خواجه عبدالله ابو اسمعیل انصاری قدس سره که از چهارم الی هفتم میزان ۱۳۴۱ در کابل انعقاد یافته بود ومشرقی ومغربی یعنی کافر و مسلم در ان مدعو و شامل بودند ودر روز نامه روز جمعه ٦ میزان انیس انتشار یافته .

ساز وسوز این نکو محفل زعودیگراست   نور شمعش با چراغ طورسیناهمسراست

نزداهل هوش دود مجمر این انجمن   از شکنج گیسوان حور عین دلکشتر است

به به از این محفل فرخ که دروی فیض بار   آستان وصدروسقف وصحن ودیوارودراست

رحمت ایزد در ین محفل فرود آید همی   زانکه در وی یاد وبود عارف نام آورا ست

عارف معروف شیخ المسلمین پیرهرات   خواجه عبدالله انصاری که والاگوهر است

از می توحید مست وسرخوش جام الست   آنکه تائیدات حق درجدوجهدش یاوراست

درعلوم ومعرفت فرزانه فرد روزگار   آنکه آثارش خلائق را بخلق رهبراست

از تصانیف و زتلقینات وارشادات او   اهل دل پر بهره چون عالم زمهرانوراست

از جهان وارسته وباذات حق پیوسته بود   کاین حقیقت برهمه روشن چوماه واختراست

حبذامردیکه عشق جاودانی راگزید   درحیات عاریت کان درگذرچون صرصراست

مرحبا مردیکه نگرفت ازجهان جز انزوا   غرق وحدت درمحیط مملوازشوروشراست

مهرگردون حقیقت ماه اوج معرفت   آنکه قایل برجنابش باختر تا خاور است

آنکه گر سازم رقم از شرح حالش شمهٔ   بی تکلف در خوروشایان چندین دفتراست

باهمه فضل وعلوم ومعرفت بالاخره   چشم همت بست ازدنیاکه دون واحقراست

درقمر بی اختلاف وشبهه سال رحلتش   (ساکن فردوس)هرجاثبت باخط زر است

۴۸۱

چون بفردوس برین شدروح پاکش جاگزین   فخر گازرگاه مهد آن همایون پیکر است

نیست تنها فخرگازرگاه یا شهر هری   بلکه آنجسم مبارك افتخار کشور است

نی غلط کردم که بر آثار ونام ومرقدش   همچوما افغانیان نازان جهان سرتاسراست

زانکه می بینیم کز هرجا حقیقت دوستان   قدر دان آن یگانه عارف فرخ فراست

زان جهت بریاد وبود نهصدم سالش خلیل   منعقد برپایتخت کشورش این محضراست

وندرین محضر زهرجا اهل علم و معرفت   مدعوو مخلوط باهم مثل شیر وشکراست

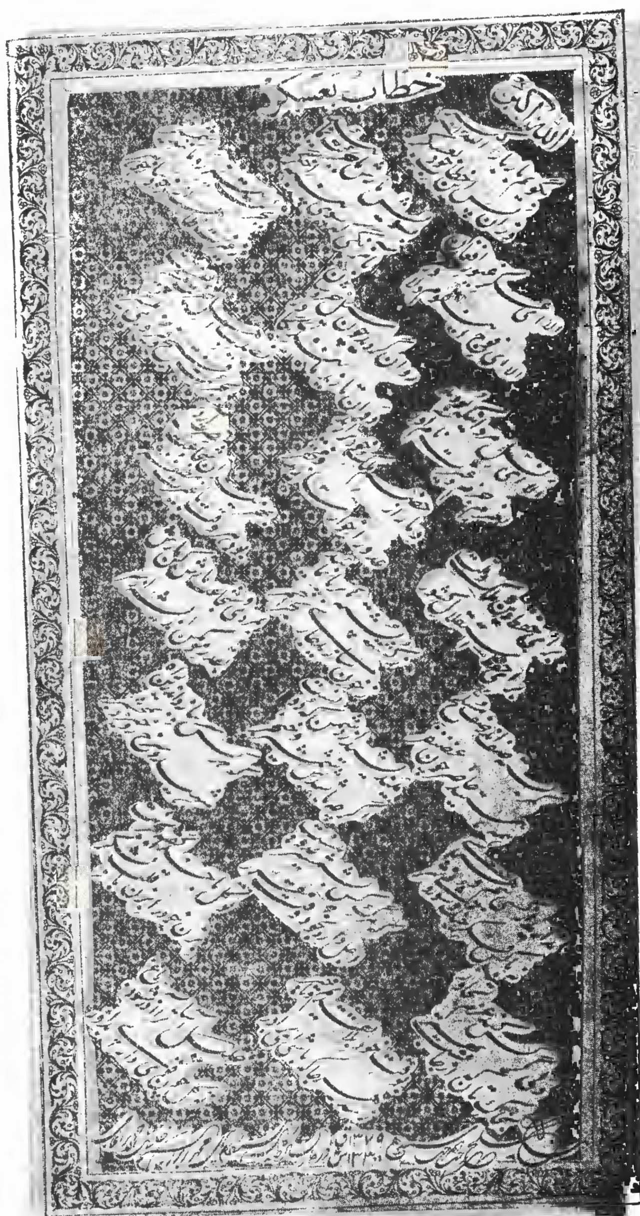
ای خوش آنمحفل که ذکرخیراهل دل دروست   وی خجسته مجلسی کزهرجهت جان پروراست

بر روان پاك آنعارف کند نازل خدای   آنقدررحمت که برجودوعطایش درخوراست

حاضرین راهم نصیب ازرحمت وعرفان دهد   چون امید جمله برلطف خدای اکبر است

سال هجری یکهزاروسه صد وهشتادو دو

در قمر تاریخ این روز سعادت مضمر است



(این قطعه خطاب بعسکر مربوط‌بخش ششم است ودر ص۱۱،۱۸۸
بخش مذکور آمده اماچاپ آن خوب‌روشن نبود درین صفحه مکرراًچاپ
کردیم اما مربوط بآنجاست)

هنگام تماشای جوش ارغوان زارخوا جه‌سیاران چهار یکار در سنه ۱۳۴۱ هـ ق انشاد شده

این موضع خوشنما که‌درپروان است
این بیشه که مملوزگل و ریحا نست

این قطعه‌که خوش‌آب و هوائی درد
این دامنهٔ کوه که جنت سان است

از نسبت صحبت سه عارف (۱) باهم
موسوم در اصل خواجه سه‌یاران‌است

لیکن بمرور روز کار از عمر ی
مشهور جهان بخوا جه سیاران‌است

در موقع ارغوان تما شا یش ر ا
دریاب که از غنائم دو ر انست

این قصیده در صفحهٔ مجدول ومذهب‌بخط نستعلیق خوداستاد تحریر وعکس‌شده وبنشریات شائع گشته است

چون ازطریقهٔ قدردانی رجال نامور ونوابغ محفل سالگره عارف نامی مو لو ی جامی قدس سره السامی درمر کز کشو رمنعقد است وهریك از فضلا راجع به آن ذات خجسته صفات تا لیفاتی نموده اندکه‌بنده جـزارادت واخـلاص چیزی قا یـل تقدیمی این محضر فـر خنده ه آثر ندارم،وجیزهٔ که چکیدهٔ قلـب مملو از عقیدتست چون برگ سبز تحفهٔ درو یش، پیشکش‌میکنم وهو هـذا

خجسته محفل امروز پر نشاط افزا ست
سعید وفرخ وفرخنده وفرح بخشا ست

زمهر جودحق اینجای نـو ر میتـابد
زهی‌زهی به‌زبان فو شتگا ن سما ست

چنین میامن واجلال وابهت وبر کـت
چنین شکو ه‌که‌مسعود واشرف‌واعلاست

درین مقام‌همایون بگویمت زچه‌روست ؟
درین محل ستوده بیان کنم که‌چراست؟

ازین لحاظ درین محضر است‌این‌حرمت
وزین مناسبت این‌عظمت‌وشرف‌اینجاست

که‌انعقاد وبنایش بیاد وبود کسیست
که‌ذکر خیروی ازهرچه‌انسب‌واولی‌است

جناب عارف معروف مولوی جـا مـی
که افضل الفضلا ومعلم الـعلما ست

رهـی‌بمـیکد ۂ پیـر جـا م دا د نـدش
کزان مدام به‌بزم ادب قدح پیماسـت

ز نقشبند یه سیر سلوك عر فان کرد
که نقش‌معرفتش درکمال‌صدق‌وصفاست

زهجرت نبوی سال هشتصد و هفـد ه
قدم نهاد به این هستی‌که‌روبفنا سـت

بـه هژد هم زمحرم سنه دوکـم نهصد
عزیمتش زجهان سوی جنت‌المأوی‌است

گرفت جسم شریفش مقر بشهر هرات
بعز وحرمت وتجلیل کزبیان با لا ست

ازآن زمانه الی حـال تربـت پا کش
به احترام زیارتگهٔ ر جال و نساست

بدو رزندگی از فیض ودا نش‌و عرفان
رساند فیض فراوان‌که‌همچوخورپیداست

به نظم‌ونثر بـهرعلم کرد تصـنیفا ت
که‌آشکار وعیان پیش‌دیدهٔ دنـیا ست

---

(۱) خواجه سیاران در دامن کوهچها ریکار مرکز حکومت اعلای پروان‌وکوهستان) موضعیست زیبا ونزهتگاهیست روح افزادرسه ماه بهار همه ساله از وفورگل‌ارغوان وهوای صاف ومیدان وسیع وفضای زیبای‌خود جالب تمام اهل ذوق وبدیع پسندان است، درلغت وجه‌تسمیه اش چنین‌آمده «خواجه مودود چشتی و خواجه خان سعید خلیفهٔ مو صو ف وخواجه محمد ریگ‌روان‌خلیفهٔ خواجه خان سعید رحمت الله تعالی علیهم دران مو ضع بهم صحبت داشته‌اندو بد ین نسبت ایـن نـا م بران نـها ده شده .)

زدانش وادب ومعرفت کتاب زیا د زخودگذشت کزودهرپرزنورو ضیا ست
به‌طا لبان معاش و بسا لـکان معـاد ترا وش قلمش تا بحشر شمع هداست
دلش منور وخلقش شریف‌وطبع ظریف نهان وظاهـر اونخبهٔ زخوبیهـا ست
زشرح مدحت اوخامه‌لال، بـادوزبـا ن که‌اوستـاد اساتید وخاتم‌الشعـر است
بیان دانش وعرفان وفضل و آثـارش نه ممکنست که‌آن لاتعد ولا تحصی است
دیارهمچو کسان‌گرچه نیست‌یك خـطه که‌افتخار جهانند وجای شان همه‌جاست
ولی به‌پاس حقو قیکه در دیار خودش وجود محترم ونام نا مـی اور ا ست
گرفت کشور افغان بنا م سا لگـر ه براسمیکه درآن ذکر خیراوبـرپا ست
زاهل دانش وعرفان مشر ق ومغر ب باین مناسبت نیك محفلی آ را سـت
ز مد عو ین د ل‌آگـاه و عالم هـر ملـك کنون احاطهٔ این حفله‌مجمع‌الفضلاسـت
درآن زهر دهنی میشود برون سخنـی درآن زهرسرکلکی‌ترشح معنـا سـت
که آن تما م مضامین وآن عـبار تهـا بوصف عالی وذکرجمیل آن والا ست
ولیك شرح کمالات وعلو مرتـبه ا ش زبس فزون بوداند ربیان بیـاید را ست
ازآن زمد حت شان ومقام وافضا لش طریق عجز سپردم که این بمن زیباست
کجا ستایش مهراست در خور ذ ر ه صفات همچو نوابغ بچون منی‌نه‌سزاست
چکامهٔ که‌نه لایق به‌شان عالی او ست بذکر محفل پر شو کتش زدل‌برخاست
بعین عجز ونیاز از (خلیل)هیچمد ان بپیشگاه همایون ومحفلش‌ا هد ا سـت
دگر به روح شریف وبه تربت پاکش نزول رحمت بیحد نیاز ما زخدا ست
بمقصد یـکه بود ثبـت صفحـه ا یـا م خلیل ما دهٔ تار یخ را با بجد خوا سـت

قلم زسال قمر با سرادب بـنوشت
(بیاد مولوی‌این محفل‌شریف‌بپاست)
۱۳۸٤

بتاریخ جمادی الثا نی سنه ۱۳۸٤ همطابق عقرب ۱۳٤۳ درحال پیر ی وبیماری معجلا انشاد وار قام شد

عرس حضرت امیر خسرو (رح)
وتذکر مسافر تم در هند

بتاریخ ۱٤ دلو۱۳٤٤مطابق ۱۳شـوال‌المکرم ۱۳۸۵، ۱۳ فروری ۱۹٦٦ ع برای ۱۵روز بدعوت فرهنگی وشمولیت د ر عرس حضرت سخنورنامی وعارف کرامی امیرخسرو رحمة الله علیه بهند رفتم که‌تفصیل گردشم درشهر ها وقصبا ت و مجامع علمی ومحافل ادبی باهمه‌مشاهدات‌وسخن رانیها یم در روزنامهٔ انیس تاریخی ۳سرطان ۱۳٤۵ الی۱۰ سر طان انتشا ریافته، درینجا تذکر مختصرخودرا بلحاظی نمودم که قصائد واشعا ریکه در ینمـوردبه‌آنموا ضع عند المواقع انشادشده آورده میشود.

۱ـ قصیده ایست‌که قبل ازحرکت خوددر کابل انشا د و با بسملـهٔ شریف ویك سطر حمد ونعت بخط عربی ، بخط نستعلیق‌تحریروتذهیب‌وتزئین‌نموده بودم‌که بتعداد کثیر بافوتو یم‌به آفسیت‌طبع شدو با یك‌تعداد کتاب شرح‌حال امیرمولـفهٔ خـو دم که‌ازطرف وزارت‌کلتور باخودبـرده‌بـود مدر لیل ۱۷ شوال اولین شب عرس بعـد ازآنکه نوبت بسخن رانی‌بنـده‌الله نـزدمکرافون انجام یافت ،کتاب هـاواورا ق مطبوعهٔ قصیده‌رابحاضرین‌محفل‌توزیع‌نمودم اینك سواد قصیده

بسم‌الله الرحمن‌الرحیم

الحمدلله رب العالمین والصلواةوالسلام‌علی حضرت رسوله محـمد و علـی آله و اصحابه اجمعین

امابعد دشاغلو حاضرینو اوگـرا نـوپوهانو ! ددغی درنی غوندی پهٔمناسبـت ځو تکی په اردوژبه وایم او ورسته لهٔهغهٔځپله قصیده چهٔددغی: غوندی‌په هکلهٔمی‌ږ، دری ژبه جوړهٔکړی ده لولم

محترم حاضرینو ،گرامـی اورنا مـی‌دانشمندو ! آپ‌سب کومعلوم هی کهٔهم مختلف ملکون سی اس محفل مین امیـرخسـرو کی وفات‌چه سو ساتهوین سا لگره برگزار کرنی کی‌لئی چومشرق زمین کـی‌فخر کی با عث اوربری شخصیتو نمین‌سی سمجهی جاتی هی یهان جمع‌هـوئی میـن‌البته جن‌اشخاص نی‌اس بری عارف کـی شخصیت اور شاعری کی باری مطالعی‌کی‌هی انکو بهتـر معلوم هی اس بـا سـی مین تفصیل دینا ضروری نهین سمهجـتا، اس مجلس کابر پاهونا ،جسـکا ا صلـی مقصد بزرگون کی‌یادکی ذریعی بشر کو(دنیا کی هرحصی کو) ایك دوسری‌سـی نزدیك بنانا اوران میں‌رابطه پیداکرنا هی‌نهایت قدرکی نگـاه‌سی دیکتـها هــو ن وهٔقصیده جومین نی‌اس بری شخصیت کی‌باری‌مین‌اس غرض سی‌لکها هی‌که تا ریخ کی صفحون پردرج اور آنی والی نسل کی‌لئی یادگار رهی آپکوپرهکر سناتاهون.

محفلی درکشورجمهوری هند وستا ن — شدمرتب باکمال عظمت واجلال وشان
شهر دهلی بودجای‌این‌همایون احتفا ل — آنکه باشد پایتخت هند ومشهور جهان
مدعای این‌خجسته (حفله)بوده، یادوبود — ازسخنگوی عدیم‌المثل وممتاز زمـا ن
میر خسرو ، خسرو اقلیم انواع سخـن — گنـج علم وفهم دانش شاعر چندین‌زبان
آنکه تصنیفات‌اوبوده‌است‌یك‌کم‌صدکتاب — تا دوصدهم‌بلکه میدانند بعض‌راویا ن
آنکه در موسیقی اورااختراعات است نیز — آنکه درهرفن‌مهارت‌داده‌است‌ازخودنشان
آنکه بگرفت‌ازنظام اولیا درس‌سلـو ك — درنهایت جدوجهد وشوق‌شدازواصلان
آکه در دربار شاهان اکثرعمرش‌گذشت — تاتواند دستگیری با، زپا افـتا د گـا ن
آنکه شرق وغرب برفضل‌وکمالش‌قائلند — همچو سعدی وسنائی وحکیم شیروان
بلکه در اکثر کمال اورا تفوق حاصلست — نزد ارباب تتبع بیسخن بر همگـنا ن
آنکه بنموده بشرح حال اوتالیف‌وطبع — بیست‌ویکسال‌ازکنون سابق‌کتاب‌این‌ناتوان
وانچه باقی‌مانده بودی نزدمن از آن‌کتاب — میکنم تقدیم این مجلس بطور ار مغـا ن
آنکه ازهجرت بسال‌ششصدوپنجاه‌وسه — زدقدم درملك هستی صورت گوهربکان
آنکه زیرپای پیرش‌بعدهفتاد ودوسا ل — پیکر ش خفت‌وروانش‌شدسوی‌جنت‌روان
لیك نزد اهل عالم قدرشد در هر کجـا — آن تصانیف واثر های مفید و جـا ودا ن
اینك از آن‌قدردانیهاست کاینمحفل‌بنا — شد زبعد ششصد وششم سنه‌ازفوت‌آن
اهل علم وفضل هرکشور نموده اجتماع — بابسی حرمت درین محضر برسم‌میهمان
هریکی درعلم ودانش نخبهٔ دوران خود — هرکدا مین‌صاحب تحریرونطق‌ونکته‌دان
وندران‌جمله است‌حسب‌آرزوی خودخلیل — شامل این محفل پرفیض ازافغانستان
ذکر آثار جمیل خسر و ملك سخـن — اندرین محضر بودبرهر لب وبرهردهان

منهم این ابیات راکردم رقم‌تایادگا ر / باشد از این مجمع فیض وسعادت‌توامان
بعداز ین اول روان پاك آنمر د بـزرگ / ازخدا ج در جنت‌فردو سی‌خواهم‌شادمان
ثانیا ازقدر دانیهای اهل فـضل هنـد / ازچنین مردان نام آور،نمایم امتنـا ن
ثالثا ،همچون مجامع رابهر قوم وو طن / بیشتر خواهم پی احیای نام رفتـگا ن
بی سراندیشه گفتم روز وماه سال‌این / (بوده محفل‌هفدهٔ شوال در هندوستان)
(۱) / ۱۳۸۵سنه هـ ۱۳۸٦ـ۱ـ۱۳۸۵سنه‌هق

نشیدهٔ ذیل است‌که درلیل دوم عرس‌فضلای محفل باصراراز من‌خواهش کردند

ـ۲ـ

ودرآنمحضر قلم برداشته وبتو فیق‌الهی‌نگاشته قرائت نمودم که‌بعدا در مجلهٔ‌نظامی تاریخی‌ماه فروری‌ومارچ ۱۹٦٦مطابق‌شوال وذیقعده۱۳۸۵طبع۱۳۸۵هق‌وباورق‌جداگانه هم به‌نشر گذاشته اند که ازروی اورا ق‌منطبعهٔ منتشر ۂ آنجا نقل میشود:

از جناب محترم‌استاد محمدابراهیم‌خلیل‌و‌نویسند هوخطاط افغانی‌ومندوب‌افغانستان درعرس حضرت امیر خسرو رحمة اللـه‌علیه .

ای امیر ملك دانش خسرو دنیا ی علـم / ای‌محیط فضل واخلاق وادب دریای علم
ای سقـب نزد کل طو طی هند، اماخلیل / ازادب میخواندت طو طی شکرخـای‌علـم
خوب‌کردی، خوب‌گفتی، خوب اثرها ماندهٔ / خو ب فهمیدی برمز خلقت ومعنای علم
ای‌کلامت مملوازعرفان وشوق وذوق‌وسوز / وی‌تصانیف توهریك موجب‌احیـای علـم
از افول تو ز بعد شش صدو شستم‌سنه / ای فروزان کوکب گردو نجان‌افزای علم
مجلسی برذکر خیرت کرده بر پااهل‌هند / بر‌ثبوت قدرتو وزقدر دانیـها ی علـم
بنده راهم شا ملیت شد دران‌محفل‌نصیب / بسکه بودم آرزومند تو و شیـدا ی علم
کرده ام دریك قصیده ذکر آن مجلس‌تمام / یادکار،، ازاحتـرام عالی الاعـلای علـم
اینك اندر محضر پیر ت نظا م او لـیا / آنکه بوده عارف بالله و پر دانای علم
سازم از گلهای بو سه با تحیا ت ودرود / مرقد ین‌تان‌گل افشان ،ای‌چمن پیرای‌علم
ای‌خوشا حال چنان پیرومرید ایـن چنین / هردو تن جویای ایزد،هردو تن‌جویای‌علم
هردو را آگاهی از سر حقیقت وزمجاز / هردو را در کـف چراغ‌روشنی‌بخشای‌علم
هردو تن، آهنگ ساز معر فت رانغمه‌سنج / هردو تن مست شراب وحدت وصهبای‌علم
مدح والای‌تو وپیر تـو، ازحـد خلیـل / برتراست‌ازبسکه‌همچون‌وصف‌لااحصای‌علم
بردعا ختم کلامم میکنم تـا د ر بهشت / شادمان باشیدای بحرین گوهرزای علـم

۳ـدرشب سوم عرس ، جناب پیرضامن‌سجاده نشین فرمودند که من بفا رسـی میدانم ولی‌درین دوشب باهمیت مطالـب کلیهٔ اشعاریکه قرائت فرمودیدنفهمید ه بودم، امروز که‌ساعتی به‌تنهائی وفرا غت‌مطالعه کردم اهمیت آنها را درك نمود م، پس‌این سه چهارهزار نفر سامعین حاضردربار وآنکسانیکه از رادیو شنیده باشند وبفارسی هم هیچ نمیدانند چه خط برده‌باشند ؟ حتما بار دو شعری انشاوقرائت کنید، سخنش را معقو ل دانسته باوجودعدم استعمال بسا ختن شعر اردو آ نهم بارتجال چار ناچار باین سطور نثر ونظم‌مبادرت ورزیده وقرائت نمودم، واقعا از لحاظیکه بفهم شنونده‌گان موافقه دا شـت‌مورد پسند وتمجید حضا رواقعشده وهو هذا .

اکرچه مین‌آپ حضرا ت کی میتهـی زبان‌سی اچهی‌طرح‌سی‌واقف نهین‌هون،مگر هم افغ‌نیون کو هندوستا نیون سی جـومحبت هی اسکا تقاضا هی که آپیکی زبان مین چند شعر کهنی کی‌کوشش‌کرون:

به برا در بارهی شیخ المشائخ کامـزار حضرت خواجه نظام‌الدین و لی‌نامدا ر
انکی درگاه منبع‌الهام ورحمت‌هی مدا م اس مبارك آستان سی‌هی‌کرامت آشکار
فیض روحانی اسی مرکزسی‌خسرونی‌لیا وه‌جوملك‌فضل‌کاهی‌شب‌جهان‌مین‌شهریار
یه جناب میرخسرو کامبارك عرس هـی اس سبب‌سی‌آسمان‌هی‌حاضرین‌پرفیض‌بار
چاهتا هون‌مین‌انهین‌دونو کاالطاف‌اونچامقام انتهائی عجز سی ، ازبار گاه کردگار
چاهتاهون پهرانهین‌دونوذریعون‌سی‌خلیل رحمت وغفران وعفو ایـزد آمرز گـار

٤ـدر روز شانزده دلـو که مشاهده‌دارالعلوم بزرگ ومسجدو مقابرو مصا حبه با اجل‌علمای دیو بندخاتمه یافت حین‌مراجعت‌چند سطری درکتاب یاد داشتها یش‌نوشتم اساتذه بزرگوارآن دارلعلوم تقاضا کردندکه یاد داشت شما بشعر باشد

این ابیات انشاد وارقام شد

مسجد فرخنده و دار العلوم دیو بنـد نور بخشنده‌است‌درآفاق‌چون‌شمس‌وقمر
عالمی رابهـره مندعلم دینی سا خـته فیض بخشای حقیقت گشته برنوع بشر
تا جهان باقیست باقی باد این‌دارالعلوم تاأبد آباد بادااین منبـع فضل و هنر

٥ـبروز ۲۲ شـوال ۱۳۸۵ از طـر ف‌دهلی کالج دعـوت شده پـرو فیسوران ، معلمین ، متعلمین ، متعلمات و تمام کالج‌رادیده وخطابه ها واشعار خوانده‌برگشتیم، درینوقت کتاب یا دداشت را پیش‌کر دنـدوپیش از پیش فرمودنـد آنچه مینویسید بشعر باشد این سه بیت (خطاب بکـالج)تحریر یافت .

(دهلی‌کالج) ای‌فرزان مشعل علم‌وهنـر ای فرو غ تو بهر گمگشته منزل راهبر
نو ردانش از تو در هر گوشهٔ‌عالم‌رسید پیش چشم‌عالمی چون‌پرتو شمس وقمر
فیض بخشی ودوامت از خداخواهدخلیل بهر خیر اهل عالم بیشتر از پیشتـر

٦ـ بروز ۲٦ شوال که در دارالعـلو م‌اسلامی ندوة العلـما ی لکنهو رفتـه و از مشاهده اش حظ وافی‌برده‌برمیگشتم‌این ابیات راقرائت نموده در کتاب یادداشتهای آن نگا شتم :

بشهر لکنهو از آمدن خو شم بخدا ازانکه دیدهٔ من دیداین خسجته بنا
گزیده (کالج تعلیم علم‌اسلامـی) که‌شهره است درآفاق(ندوة العلما)
زدیدن درو بام وفضا وصحـن‌ویست شکوه ظاهرش وعلو باطنش پیـدا
بماه وسال کشد کار این ارادهٔ‌خلیل اگر بصفحه کنم شر ح وبسط آن‌انشا
چونیست بیشتر ازده دقیقه وقت‌بمن کفا یتست باین اندك افتخا ر مرا
زاوستاد وزشما گرد این محیط الفضل فضا ئلست عیان چون‌زمهر وماه ضیا
خدازیاده تر ازایـن رساندش زکر م به‌پیشرفت تمام و مدا ر ج اعلـی
که بیشتر رسد از پیشترفیوضاتش بهر دقیقه وساعت بمـرد م د نیـا
زنور علم‌جـهان سیه شـود رو شن بشرق‌وغرب‌دهددرس‌صدق‌وصلح‌صفا
زجهد او بشر یت‌بهم شوند یکـی زفیض او نبود یك بدیگری عـد ا
حقوق یکدگر خویش محـترم دارنـد برای خویش ندانـنـد حـق غـیر روا

زاختلاف ، باخوت، زکین ،بمهر آیند حقـوق حقـهٔ انسانـی آورنـد بجـا
کنم خلیل دوباره دعا که‌بنیا د ش زسیل حا دثـهٔ درامن حق بود ابـدا

۷ـبروز ۳۰ شوال درمحفل‌یاد وبودمیرزا اسـدالـله غالـب دعوت شدم بمجرد رسیدنم حضار تقا ضا ی شعری کردنداین‌ابیات انشاد وقرائت شد:

جای داردگربسی تجلیل‌دراین‌محضراست میسزدگر عظمت‌وشوکت‌درین‌بزم‌اندراست
در خور آنست چندین قدر دانیها خلیل زانکه روز یاد وبود غالب نام‌آوراست
کیست‌غالب؟شاعری کاندرسخن‌سنجان‌هند در طریق پیروی از سبك‌بیدل‌اشهراست
درکلام اوست فکر همنوا ئی با جها ن شعر او مبنی بهم‌آهنگی هرکشور است
زانجهت نزدیك هرقومیست اورا احترا م نزد ماافغا نیان لیك ازهمه افزونتراست
زانکه باهندوستان مار انقا فت مشتر ك اززمانهای گذشته‌مثل شیروشکر است
دوستی داریم وآمیزش باین کشور مدام ربط مابا شاعر انش همچو آب‌وگوهراست

***

درینمدت پانزده روز دعوت یکان رو زاز طرف شعرای محتـر م آنجـا بمجالس مشا عر ه دعو ت میشدم ،دریـك مجلس‌اولین دردهلی جناب (صابری)اشاره بقدر دانی ازینجانب غزلی درفارسـی از طبـع‌خود خواندند که مطلعش این‌است :

بر سر مژکان چر اغان کرده‌ام جشن استقبا ل جانان کـرده ا م

پس از قرا ئتش اینغزل رابدا هتاً د رآنمحضر نگاشتم وغزل‌دومین رابرای‌مجلس دیگر که بعد دو روز صورت مـیگرفـت‌بفر صت بارود انشاد کردم :

(۱) فارسی

جا ببز م نکته سنجان کرد ه ام خا طر افسرد ه شا دان‌کرده‌ام
استماع شعر وذوق‌وسوزودرد ازلب شیرین کلامان کرده ا م
برطریق صابری این چند بیت فی البدیهه عرض یاران کرده‌ام
آنکه دریك مطلع خودگفته‌است جشن استقبال جانان کرد ه ام
چون پسندم آمداستقبال شا ن منهم استقبال از ایشان کرده‌ام

(۲) اردو

جوخالی عشق سی‌هووه‌بی زندگی‌هی‌بهلا وه دل‌هی کیاهی‌که‌جسمین‌نهین‌هی‌بوی‌وفا
جهکا جوقد مونپه‌جانانکی سربلند هـوا هی جان وه که‌جوهوجائی دلربا په فـدا
نه‌کیون هو عشق بتان شغل زندگی اپنا ازل مین مجکهو مشیت نی یه کیاهی‌عطا
نه روك الفت خوبان سی مجهکوای واعظ عیان هی حسن سی انکو تجلیات خـدا
خلیل عشق بتان مین په‌زند گی هوتمام قسم خداکی میری دلکی بس‌یهی‌هی‌صدا

* * *

نسبت یاد وبود واحترام مجاهد بزرگ‌مـلی عبدالله خان اچکزائـی شهید کـه در شکستاندن سلطه وطلسم انگلیسها وقتل‌مکنا تن وبرنس‌از سردستهٔ مجاهدین بود که‌به تاریخ ۲نومبر ۱۸٤۱مطابق ۱۱عقرب۱۲۲۰ و۱۷ رمضان المبارك ۱۲۵۷ ـاین جنبش واقدام روی کار آمده ومو فقیـت‌دست داده بالاخر آن سرباز معرکهٔ آزادی خواهی زخم برداشته و بتاریخ ۲۵نو مبر۱۸٤۱ مطابق ۱۵ شوال ۱۲۵۷ بشهادت

رسیده مضمو نی نگاشتم که در جرید ۀپامیر ۳نومبر ۱۹٦٦ ــ۱۲ **عقرب ۱۳٤٥نشر**
شده واین دوبیت سر عنوان **مقاله میباشد**

فیض میبارد چو باران دمبدم از آسمان بر فراز تربت باشان **عبد الله خـا ن**
پس توای فرزند افغان نیز باعین ادب سورۀ الحمد **واخلاصی‌بار واحش‌بخوان**

بخش ششم

از هژده بخش کلیات الحاج استاد محمدابراهیم خلیل

مشتمل بر

آزادی خواهی واستقلال دوستی

بخش ششم اشعار آزادی خوا هی واستقلال دوستی

بتقریب ورود مسعود بیست وپنجمین‌جشن استقلا ل وطن که‌دراکثر مجلا ت وروزنا مه‌ ها وجرائد در چندین سال‌نشر شده

آمدآنروزی که‌مجدقوم وفخرکشور اسـت آمدآنروزی که‌چون‌روح‌القدس‌جان‌پروراست
آمدآنروزی که بس باعظمت وکروفراست آمدآنروزی که‌وصفش ازبیان‌بالاتر است
آمد آنروزی که‌برصبح‌سعادت‌نازاوست
آمدآنروزی که‌عز ونازپای‌انداز او ست
آمد آنروزی که تاریخ حیات قوم ماست آمد آنروزی که جانبخشاترازآب‌بقاست
آمد آنروزی که محبوب دل‌شاه‌وگداست آمدآنروزی که ملت رایگا نه مدعـا ست
آمد آنروزی که‌برهرروز ماشان میکند
آمدآنروزی که‌دروی رقص‌وجدان میکند
آمد آنروزی که‌روز افتخار ملـت است درجهان ازسر فرازی یادگار ملت است
مایهٔ نام ونشان واعتبار ملت ا سـت پایهٔ تکمیل واعزاز ووقار ملـت ا ست
آمدآنروز یکه ازوی شان‌وشوکت‌یافتیم
آمد آنروزی که نام پر شرافت یافتیم
خوش درخشید آفتاب طالع واقبال مـا ازمی مقصود پر شد سا غر آمال مـا
تهنیت‌خوان‌شد جهان‌بر رفعت واجلال ما حاصل ازفضل خداگردید استقلال مـا
بادم عیسی(ع)برابرنزد ماقوم‌این‌دم‌است
زانکه زیندم زنده‌نام ما بروی عالم‌است
یافتیم این نعمت عظمی زفضل کردگـار وزکمال عزم جزم وهمت مر دان کـا ر
وزشجاعت کاری اقوام خود در کارزا ر وز فداکاری مردان دلیر نـا مـد ا ر
آری‌آری هرکسی درعزم تیراز سرشود
صاحب جاه وجلال وشوکت وافسرشود
تامیسر گشت مارا این متا ع بی بهـا تافتاد این گوهر یکدا نه اندر دست ما
تاکه حاصل شد بما این دولت عزوعلا تاکه مارا دستداد این رفعت واین ارتقا
صد هزاران اهل عزم مابخاك وخون‌تپید
هر طرف گشتند سربازان قوم ما شهید
گروطن امروز جوش‌از عیش‌وعشرت‌میزند هروطن پـروراگردم ازمسر ت میز نـد
گرد ر شادی وفرحت جمله ملت میز ند کوس خوشبختی اگر شاه ورعیت میزند
جای دارد زانکه این روز همایون فال ما
بیست‌وپنجم‌دوره استازجشن‌استقلال‌ما
این‌همانروز یست‌کاندر وی‌به‌خیلی افتخار پیر وبر ناوزن واطفال این‌شهر و دیا ر
همچو سیلاب خرو شان آمدند ازهرکنار سربکف ازبادهٔ حب الوطن بی اختیا ر
درغزا رفتند وسر بازی کنان جان‌باختند
ملك وملت رابا آزادی مشر ف ساختند

یکجهان نام آوران کردند دراین ره جهاد جوهر مردی نشان دادند سربازان زیاد
قدر وسع خویش هرکس مال وجان وزربداد تاکه مارا گوهر مقصود در چنگ او فتاد
قدراین نعمت بنزد مازجان افزونتر است
آری آری خو نبهای یکجهان نام آور است

ای خو ش آنانیکه بر ارشاد قرآن مبین حسب تعمیل هدایات امام المر سلین(ص)
درگذشتند ازسرومال وزر، اندراه دیـن وزپی حفظ وطن دادند جا ن نـاز نیـن
خون خودرا ریختند آنجمله صاحب غیرتان
تاکه مارا سر خرو ئی شد میسردرجهان

ای شهیدانی که روح قوم مفتون شماست ازدل وازجان وطن تاحشر ممنون شما ست
غازه رخسار عروس ملت از خون شماست تازه باغ ملك زاب روی گلگون شما ست
ای خوش آنروزی که درمحشر به پیش ذوالمنن
سرخ رو خیزیـد ازخدمتـگذاری و طـن

در صف محشرکند بی گفتگو اقوام تا ن افتخارات ومباهات فزون برنا م تـا ن
وه چه مسعود وخجسته بوده است انجام تا ن به به ازاین نیکبختیهای خوش فرجام تا ن
گرچه در حق شما احسان حق با شد زیاد
به که بنمائیم ماهم بادعای خیر یـا د

ای شهید انوطن احوال تان مسـرور بـا د گردگلفت ازروان روشن تان دور بـا د
چهرهٔ تان ازشعاع لطف حق پرنور با د روح تان باروح پاك انبیاء محشو ر با د
شاد کام ازفضل وجود منعم مطلق شوید
فائز دیدار بیچون وچگون حق شو ید

گرچه باا موات ظاهر تن بخاك افگنده ا یـد لیك درباطن بحکم آیت حق زند ه ا ید
همچوبدراند سپهر خوشدلی تابنده اید خوب میدانم که درجنت چو گل پرخنده اید
خرمی دیگری بر روح فرخ فـال تـا ن
مید هم ازهدیهٔ تبریك استقلا ل تا ن

بمناسبت حلول بیست وهفتمین دورهٔ جـشن استـقلا ل و طـن

که در اکثر مجله وجریده وروزنامه درسنوات مختلف نشر شده مسدس :

جشن استقلال باز آمد بفضل کرد گا ر بابسی اجلال چون منظور چشم ا نتظار
جانفزا تراز نسیم وخوش هواترازبها ر شادمانی بخش تر از مژدهٔ و صل نگا ر
خیر مقدم گفته باید کرد استقبال او
لذتی باید گرفت از جام مالا مال او

تازه وتر گشته است امروز گلزار وطن میدمد جوش طراوت ازگل وخار وطـن
عیش ریزد ازرگ هرسنگ کهسار وطن رونق نوکرده پیدا روز بازار ـ و طن
شکر لله وقت عیش وعشرت وشادی رسید
بیست وهفتم سال دورجشن آزادی رسید

بازشد لبریز عشرت ساغر آمـال مـا باز میبالد زعیش وشاد مانی حـال ما
بازکرده انبساط وفر حت استقبا ل ما باز روی کار آمد جشن استقـلا ل ما
از وفور خوشدلی امروز یاران و طـن
هریکی خندان وبشگفته است چون گل درچمن

این زمان ازخندهٔ عشرت دهان روزگار		بیسخن نا یدبهم مانند چشـم انتظار
همچو آه جسته غم‌ازمملکت کرده فرار		همچو رنگ‌رفته محنت‌کوچ کرده‌زین‌دیار

باعث این شادمانی جشن استقلال‌ماست
روز وصل دلبردلخواه وفر خ فال‌ماست

چیست استقلال ؟ازبنداسارت‌رستن‌است		بیگما ن یکباره از دام مذلت‌جستن است
سربسر زنجیر قیدوبند رابگسستن‌است		سدراه سیر آزادی خودبشکستن است
شکر حق‌کامروز مارا این‌مزیت‌حاصل‌است
گردش ایام مارا بر تـمـنای دل ا ســت

پس بارواح شهیدان وروان غـاز یا ن		کزپی تحصیل این دادند هریك‌مال‌وجان
التجا دارم خلیل ازکردگار مهـر با ن		رحمت خارج زمقدور بیان وجـا ودا ن

وز برای جملـگی افرا د ایـن ملـت تما م
خوش به‌تبریك وتهانی میکنم ختم کلا م

قطعه

زیرسایهٔ غیر نباید ر فتن

سایهٔ بال هما اقبال نزد اکـثرا ســت		لیك‌نزدبنده دروی این دومعنی‌مضمراست
سایه پروربی نصیب آمد زفیض آفتا ب		کی‌نبات زیر سایه از نمو بهره‌وراست
باز دریکجای بر جاماند ن مر غ هـو ا		نزددانا یـان‌هماهم،گربونا باور اسـت
پس نشا یـد مر د ز یر سا یهٔغیری رود –		وررود واقف بود کاین درگذرچون‌صرصراست
بیگما ن دانسته زین رولا بقا اقبـا ل را		درادب‌هرکس‌زقلب‌مستوی مستحضراست

افسر استقلال

شراب حب وطن هرکه رابساغرنیست		خبر زنشهٔ پرکیف مهر مادر نیسـت
به ظل روح نـواز لـوای استـقلا ل		هزار سایهٔ بال همـا برابـر نیسـت
بفرق هرکه نزد تا ج فخراستقـلا ل		به‌نزد اهل خود دوستدارکشور نیست
بباغ دهر بـری نیست بـه زآزاد ی		نگر بچشم حقیقت که سر وبی‌برنیست
هزار شکر که فر ق‌دیار ما محـرو م		زفر وعظمت این باشکوه افسر نیست
بچشم عقل ندارد زسنگ وگل فـرقی		به‌ملت آنکه بهیخواه وقوم پرور نیست
مکـن در یـغ ز جان بهر حفـظ آزادی		کزین متاع نکو، هیچ‌چیز برترنیـست
پی‌ترقی خـاك وطـن بجان میـکو شی		که‌هم ترازوی این‌خاك پربها زر نیست
ببال سعی غبار اززمین رود بـه فلك		که گفته است ترقی مـا مقـدرنیست ؟
اگرچه عزت کحل‌الجواهر ا ست بسی		بچشم بنده بخاك وطن برابر نیسـت
چه‌لا ف حب‌وطن میزنی بخدمت کو ش
که‌قول بیعمـلا نـم خلیـل با و رنیست

بتقریب ورود وقدردانی ایام جشن استقلال

درسنه ۱۳۳۲ ش انشاد وبمجلات وجرائد نشر وقطعه تحریری خط نستعلیق خامهٔ خودم که مجدول ومذهب بود علیحده چاپ وشائع شده .

هست درپیکر اقوام چوجان استقلال
هروطن راسبب شوکت وشان استقلال
صورت چشمهٔ خضر است بچشم معنی
در تن مملکت و قوم روان استقلال
هیچ قومی نکند طی ترقی بجهان
حکمفرما نبود گربمیان استقلال
بیگمان پای به بند است وبگردن زنجیر
هرکه رانیست میسر بزمان استقلال
کوشش وزحمت شان بهرمفاددگری است
ملتی راکه نباشد بجهان استقلال
نیست گرزندگی قوم عزیز است چرا؟
همچو جان درنظر پیرو جوان استقلال
برتراز جان وجهان رتبه وعزت دارد
بیسخن درنظر خورد وکلان استقلال
قدربسیار بهر نعمت اگر بگذارید
هست باقدر وگرامیتر ازان استقلال

قائل عجز خود ازمدح توشد طبع خلیل
که بود وصف توزائد زبیان استقلال

درستایش آزادی

درسنه ۱۳۲٦ش سروده شده ودرانیس۲۸ جوزای همان سال ومجله فوق العادهٔ اردو در ۱۳۲۸ نشر گردید وتحریری خامهٔ خود من بخط شکست علیحده چاپ عسکی ونشرشده

خوشا قومیکه بامحبوبهٔ گلفام آزادی
شراب روح پرور میکشند ازجام آزادی
حیات جاودانی مفت آنقومیکه از همت
نموده مال وجان خودفدای نام آزادی
بودمانند صبح عید درصدق وصفای خود
بچشم قدردانان حقیقت شام آزادی
اسیرانی کزایشان نیست جز نیم نفس باقی
حیات دایمی یابند از پیغام آزادی
اسیران قفس را ای صبا باری بگوازمن
که باشد سرکذشتن نردبان بام آزادی
طواف کعبهٔ مقصود برقومی بودآسان
که می بندند باعزم وثبات احرام آزادی
اگر قیدی بود درسرنوشتم از کرم یارب
کمند طائر روحم مکن جزدام آزادی
چوجام می سرا پایك دهن گشتم بامیدی
که لب برلب نهم باشوخ دردآشام آزادی
بصحرا لاله گویدسرخروئی گوهوس داری
زدست ساقی دوران بسر کش جام آزادی

خلیل ازپیر صیاد خرد دارم بیاد خود
که باشد وحشی اقبال دائم رام آزادی

در جشن سی وششمین سال استقلال وطن عزیز

یعنی سنه ۱۳۳۳ ش ۱۳۷۳ ق درلیسه ملالی برای نسوان ترتیباتی گرفته شد وشرکت نمودند . در شب روز اول جشن در کمپ بلدیه دعوت بودم از تذکر این موضوع چند بیتی خواهش کردند .

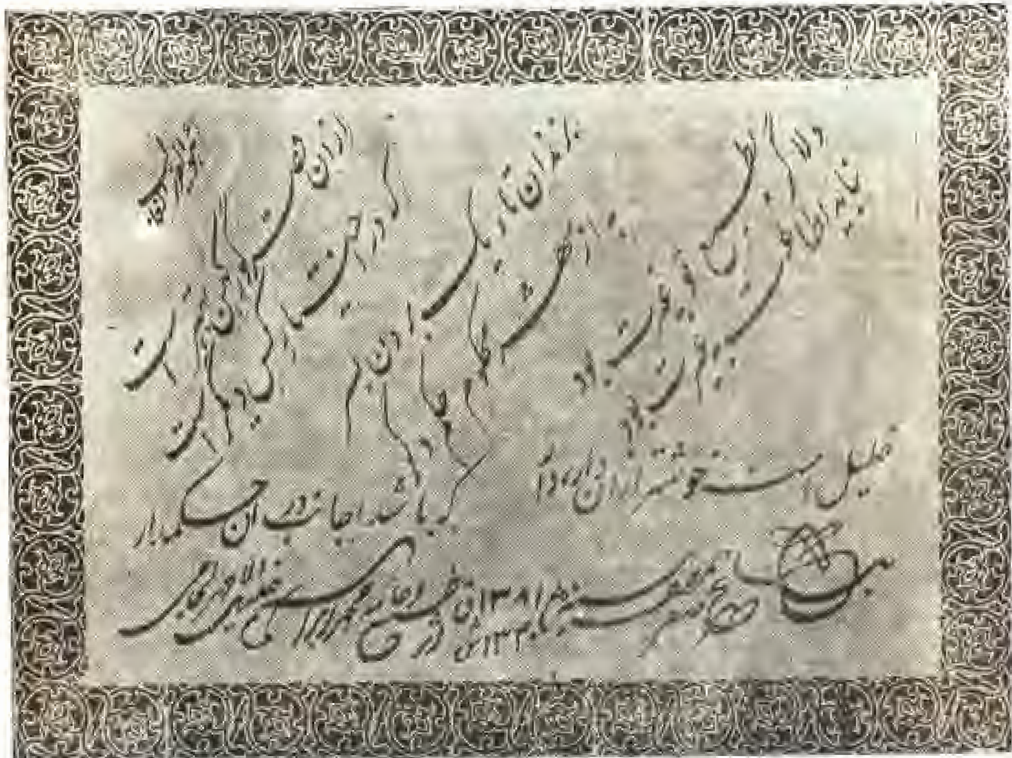
بداهتاً این ابیات راسروده تقدیم کردم که درجریدهٔ ۱٤ سنبله پامیر بهمین تفصیل نشر گردید .

زچندین سال فرخ فال ملت
بود فرخنده تر امسال ملت
که ازتاثیر تعمیم معارف
تحول داده رو درحال ملت
شمولیت بشوق وذوق کردند
زنان درجشن استقلال ملت
بمانند همین منظور یارب
براری جملگی آمال ملت

که ازهمدستی نیك زن و مرد — کند سیر عروج احوا ل ملـت
بلی ناید صدا بیرون زیکدست — بود از اتفاق اجـلا ل ملـت
الهی متفق داری زن و مر د — نکو بارآو ری اطـفال مـلت
کهجز فکر وطنخواهی نبا شد — بروز وشب بهقیل وقال ملت
کند سیر ترقی بیش از پیش — جمیـع کـا ر استقبا ل ملـت
بود در آسمان کـا میـا بـی — درخشان کوکب ا قبـال ملت
سر بدخواه ملك ودشمن دین — چوخاك رهشود پاما ل ملـت
نوشتم فی البد یهه اینغزل را — بمیز دعوت شا روا ل ملـت
خلیل اکنو ن سز د تبریكگویم — بهـر دو زن ز استـقلا ل ملت

قطعه د ر اهمیت آزا دی

که بکثرت در جرائد ومجلات نشر شدهوعکس تحریری خط خودم نیز مکرراشاعت یافتـه .



را جع به قدر شنا سی استقلا ل دردورهٔ سالیازدهمین،حین اشغالحبیب الله بچهسقو حکومتافغانی را کهدرجـرید هٔحبیب الاسلام شائع شدهبود.

شد وجود توبهازشمس وقمراسـتقلال — زان ثناخوان توام شام وسحراستقلال
ازسرومالخود آسان برهت بگذ شتند — قدر دانت شده ملتچقد ر استقلا ل
دشمنت رانگذاریم که خوشدل گر دد — دلپی حفظ تواستاده بسر استقـلا ل

میجلد تابجهان دیدهٔ قـو م افغـا ن
نتوانند زتو صرف نظـر استـقلا ل
بر زحش بسمه الهی شود اسباب نشا ط
آنکه بند د بـخرا بیت دهر ـ استـقلا ل
گرچه سا مان تمدن همه‌خوب‌است‌ولی
ملك را از تو بود زیب دگـر استقـلا ل
جا ی دا رد که نما یند همـه ! هـل قلم
نام نیکویی توتحریر به زر استقـلا ل
نام شیرین توازبسکه حلاوت‌خیزا ست
ازنی خامه من ریخـت شکر استقلا ل
ملت ای‌مردم دیندار غیـو ر افغـا ن
که گر فتید زاعدا ء بـظفر استـقـلا ل
خا نه جنگی چقد ر . قدر محبت دانیـد
تانیفتد ز عداوت بخطـر ا ستقـلا ل
اتفاقی که وطن تحت‌حمایت نشـو د
گردد از جهل بلی زیر وزبر استقلا ل
باز گردد بهمه لکـهٔ دشمـن کـا می
خلل بیش وکمی یافت اگر استقـلا ل
چو ن خلیل ازسراخلاص‌هوا دارو یـم
وای کز دوستیم نیست خبـر استقـلال

نشیدهٔ استقلال

بمناسبت سی وپنجمین سالگره جشن‌استقلال انشاد ودر رادیو برود کا ست و در انیس ۳۱ـ اسد ۱۳۳۲ نشر شد .

دوش دیدم بخواب وقت سحر
مجلسی د رجوار طـاق ظفـر
وه‌چه‌مجلس؟ تمام‌شو لت وشان
صف زده کردهم فرشته وشان
جان نثاران‌دین وغیرت وننگ
همه دارای افسر و او ر نگ
علم نصـر ت مبـارك شا ن
سایه اند اخته بتـا رك شا ن
اندران مجمع هما یو ن فـر
ایستاده یکی چـو سر افسر
سر خرو ، همچو لالهٔ جنـت
تروتازه ، چو گلشن عشـر ت
بزبـان فصیـح چو ن خطیـا
مینـمودی بیـان بحسن ا د ا
ای جوا نا ن معـشر ا فغان
حفـظ خا ك و طن کنید بـجا ن
کاندر ین راه نیك سربا ز ی
در دوعالم بـود سر افرا ز ی
گو هـر آبر وی استـقـلا ل
بنـما ئـید حفظ با سر و ما ل
کاین گـران گو هر شرافت را
ما یهٔ فخـر مـلك‌وملـت ر ا
نقد جان داده درکف آوردیم
رفته تفویض باشما کـر دیم
بهر حق این امانت مـا ر ا
خو نبها ی شهیدا ن مـا را
مرد وز ن نا نه جا ن بتن دارید
سر د هید و زد ست مگذا رید
گررود صد هزا رجان‌سهلست
اگر این میرووزکف‌جهل است
زندگـی بیجمـال آ زا د ی
نیست جز مرگ وغیربربا دی
مال وجان راکنید قـر بانش
همه دانیـد بهتر از جـا نش
که‌بود صرف نقد گو هرجان
درهمین راه لائق و شا یا ن

* * *

درهمان ضمن ازان خجسته‌لقا
بکما ل ادب شـدم جـو یـا
کای سرا پا محیط انسا نـی
کیستی ؟ و زکد ام ساما نی ؟
گفت نخلی زبا غ ا فغـانـم
یکتن ازجـملهٔ شهیـد ا نـم
از شهیدان جنگ ا ستقلا ل
شا د از جود ایـزد متعا ل

دربهشت برین مقا م منست		دور جام طر ب بکام منسـت
ازشراب طهو ر مد هو شـم		بابسی حور عین هم آغو شم

***

شدم ازخواب ناگهان بید ار		مست آن بزم ومحو آن گفتار
ثبت کردم وصیتش فی الحا ل		بهر یاران حـال واستـقبا ل
تاخبر از وصیتش با شنـد		کارکن بر نصیحتش با شند
بشنا سند قد ر استقـلا ل		حفظ آن راکنند در همه حا ل
گرکند قصد غصب آن دشمن		نهر اسد کسی زجان و زتن
همه حاضر شود بسر باز ی		از پی حفظ ایـن سر افـرازی
که شود چون خلیل آتش کین		برسر صادقان گل ونسر ین




نعمت آزادی

بمنا سبت جشن پنجا همین سال استرداد استقلال در سال ۱۳۴۷ ش

هرانمرغیکـه باشد بستهٔ دا م ندانند جز تپید ن صبح تا شا م
بهنگام بهاران وگـل و بـا غ نیندو زد بدا مان جز گل دا غ
خورد حسر ت بجا ی آب دانه بسو زد در هوای آ شیا نـــه
گر از دام و قفس آزاد با شـد دلش آ سو ده طبعش شادباشد
کند پرواز درهــرباغ وگلـشن ببو ید سنبل ونسرین وسوسن
بگوش هر گل نو ، راز گو یـد زهر برگ چمن اسرار جو ید
بیندا زد بگلشن طـر ح لا نـه فراز سرو گیـرد آ شیا نـه
کند طیران بهمجنسان دلخوا ه بهر جائیکه خوا هد گـاه و بیگاه
شود ازچوچه‌روشن‌چشم‌جانش رسد زین ره حیا ت جا ودانش

* * *

بود اینگونـه هر ملت بـد نیا گرش بند اسارت هست بر پا
گل با غش ز غیر وخاراوراست مفاد از دیگران اضرار اوراست
عرق ریزی اوسا زد چو شبنم گلستان مراد غــیر خــر م
وگـر آزاد از قـید کسا نست بسو ی آر زو ی خود روا نست
بقدر جد وجهد وحسن تد بیر کند خاك وطن را بـه زا کسیر
زسعی خود شودخودبهره اندوز شود فر مانبر اوبخت فیرو ز

* * *

دریغا چند ی استقلال افغـا ن بشد ازکف برون چون‌ازبدن‌جان
چومرغ در قفس بیکار بود یم نه‌بیکار ای عزیزان زار بو دیم
هما نا از عنـا یـا ت ا لـهی که در جو شست ازمه تا بماهی
بعز م وهمت مـردان کـــا ری که هریك داد داد جا نسپاری
به‌پنجاه سال تام‌ازاین‌زمان‌پیش باسترداد آن آزادی خــو یش
مــو فق آ مـد یـم الحمد الله زمان تیره بختی گشت کو تاه
ازان پس با کما ل عــز موهمت به بهبود وطن جستیم سرعت

* * *

معارف پیش‌رفت وتوسعه یافت پی دانش جوان وپیر بشتافت
زن ومرد وطن علم وفن آموخت بقدر وسع‌هرکس‌بهره اندوخت
عساکر یافت افزونی و تنظـیم بتجهیزات عصر ی و بتعلیـــم
بشرق و غر ب پیما ن مو د ت ببستیم از محبت و زسیاست
سفیر ما بهر کشور روا ن شد سوی ما هم سفیر دیگران شد
شدیم از دوستداران ملـل هم شریك مجمع بین الدول هــم
بزو دی مجلس شوری و اعیان به آئین جها ن ما ند یم بنیا ن
تجارت رابسی تر ویج دا د یم اساس بانك وشرکتها نها دیم
فزون شد عایدات ما لیا تـــی که عصری گشت هرکار دها تی
بشد تاسیس چندین بندوانهار شدافزایش‌بگشت‌وکارواشجار
زنور برق روشن شد شب ما ز فن طب بجست از تن تب ما

مجلات وکتــب هم رو ز نا مــه
بحفر یات و غیــر ه انکشافات
ز غال و دیگر اشیــا ی معا د ن
سرکها شد وسیع وقیر ریزی
عما رتها ی عصر ی و دکاکین
بحمل و نقل شد موتر فراوان
بروی کارشد قانون و تشکیل
به تشکیل صدارت‌هم وزارات
مو فق آمده بنیــا دما ند یــم
خلاصه رو بسوی کار کر دیم
که یك یك کار ها راگرشمارم
پس آن بهتر که‌گویم اینهمه‌کار
همه از فیض استقلال ما بو د

بکثر ت منتــشر شد بهر عا مه
شدیم آما دۀ احیــا ی ما فا ت
ضرور یا ت ما را شد معا و ن
وطن آباد شد یکسر به تیــزی
بهر جا نب و طن را داد تز ئین
سفر ها یافت در طیاره جر یان
بهر کارآمد اصلاحات وتعد یل
بــــه آ ئین نــو آغا ز عــما رات
بهر امر ی قدم آزاد ما ند یم
بقدر و سع کار و بار کر د یم
ببا ید د فتــر د یگــر بــیا ر م
که ذکرش اندکی کردم‌ز بسیار
ز استقلال فر خ فا ل ما بو د

* * *

چه استقلال ؟ جسم ملك‌راجان
چه استقــلا؟ روح قوم وکشور
چه استقلال ؟ عین زند گا نی
چه استقلال ؟ نیروی رشا دت
الهی تا بود خور شید ر خشان
نبیند رخنه استقــلال افــغا ن
خلیل اخلا ف ما را حقتعا لــی
برای حفظ استقلال با شنـــــد
بهر امریکه ما کر دیم اقــدا م
ضرو رتــها ی بیحـــــد د گر را
زحسن وحد ت افکــار با هــم
عروس ملك را زینت فزا یند

چه استقلال؟تاج شوکت وشان
چه استقلال ؟ مجدو شوکت‌وفر
چه استقلال ؟ فخر جا و دا نی
چه استقلال ؟ مفتاح سعا د ت
ستاره ها فروزان ماه تا با ن
بود تا ز ه گــل آ ما ل افغــا ن
دهد تو فیــق تا بعد از سر ما
چومن حا ضربمال وجان‌وفرزند
بجد یت ر سا نند ش با نجا م
که سا زدعصر محتاجش‌بشررا
نما یند از وطنخوا هی فرا هم
که عالم را سویش‌حیران‌نمایند

تــصنیف بنام(جوان سر باز)

بتقاضای سرایند گان که بسازوآوازخوانده اند در سنه ۱۳۳۹ در قطعه بخــط نستعلیق نوشته و تزئینــات نمودم کـــه‌عکس وکلیشه شده دراکثر مجلات بمواقع جشن استقلال اشاعه یافته .

ملت افغا ن بمشرق نــا مور
دو ستدار امن و آزادی وصلح
هستندهرفردوطن.پیروجوان‌ومردوزن

عا شق حر یت و فتح و ظــفر
طالب آرام و آبــا دی و صلــح
برحفظ استقلال‌خود. حاضربجان‌ومال‌خود

* * *

آسیــا را قـــو م افغــا نست جــا ن
فــرد فر د قـــو م افغــا ن عسکر است
هستند هرفرد وطن.پیروجوان‌ومردوزن

در تن مشــر ق بو د افــغا ن ر وان
در شجاعت همــسر شــیر نر است
برحفظ استقلال‌خود.حاضربجان‌ومال‌خود

* * *

قــــو م افغــا نیــم و سر بــا ز وغیو ر
امتــحا ن در پیــش چــشم رو ز گــا ر
هستند هرفرد وطن.پیروجوان‌ومردوزن

کر د ه سر بــــاز ی ز ما دا ئـم ظهور
دا ده ایـم از سـر گــذشتن بار بـــار
برحفظ استقلال‌خود.حاضربجان‌ومال‌خود

کیست افغان ؟ افتخار آرین — مرد روز کارزار آرین
چون خلیل امیدگاه شان خدا ست — قوم افغان رابیزدان اتکا ست
هستند هرفرد وطن .پیروجوان‌ومردوزن — برحفظ استقلال‌خود.حاضربجان‌ومال‌خود



درسال ۱۳٤۱ش شبی از شبهای چهل‌وچارمین جشن استقلال یکی ازنوازندگان معروف ، غزل غرای حضرت ابوالمعانی بیدل علیه‌الرحمه رابسا ز وآواز میسرود که مطلعش این‌است .

صبح کشور میوا ت یاسمن‌بهاراست‌این بوی ناز می‌آید جلوه‌گاه یاراست این

جمعی ازدوستان گفتند دراهمیت غزل‌شکی نیست اماباید درمورد استقلال باشد وخواهش کردندکه‌درهمین وزن‌بتذکراستقلال غزلی سروده شود چون تقاضاباصرار کشید این نشیده رادران وقت ومحل‌انشادنمودم که درزمرهٔ حضار مدیر مجلهٔژوندون نیز شامل بود ودر مجلهٔ تاریخی ۳میزان۱۳٤۲ بهمین تفصیل نشر کرده :

شام جشن استقلال یاشب وصال‌است این؟
ششجهت‌طرب باراست طرفه احتفال است‌این
کثرت گلوب برق در ضیا نموده‌غرق
شهر رازپاتافرق وه چه‌اشتعال است این؟
باد صبح عنبر بو ، همچونفخهٔ مینو
میوزد خوش ازهرسو ،پیک نیک‌فال است این
صوت‌سازمی آرد، رمزو راز می آرد
بوی ناز می‌آرد، جانفزا شمال‌است این
جوش‌میزندعشرت ، موج میزند فرحت
چرخ مانده در حیرت ،بوالعجیبه‌حال‌است این
مرد وزن‌در ین محضر همنشین بیکدیگر
عشق وحسن راباهم ، طرح‌اشتمال‌این است
صف‌کشیده‌چون مژگان ، پیش دیده‌مهرویان
به به ای نظر بازان ، عالم جمال است‌این
عیش‌ونوش پی درپی ،صوت چنگ‌وعود نی
شور ورقص ونقل ومی،خواب‌یاخیال‌است این ؟
گر بطرهٔ‌پیچان ، یا بخنجر مژگان ؟
جان نمیکنی قربان جان من وبال‌است این
وجد ورقص‌ومستی را، ساز ومی پرستی‌را
ترك خود پرستی را، مظهر کمال‌است این
باد چون‌هوا دلجو، گل چوسبزه درهرسو
شهر همسر مینو ، فصل اعتدال‌است‌این
شهرکابل‌زیبا ، بسکه شد نشاط افزا
میسزد کنم انشا، کزجنان مثال‌است این
این بهارورنگ وبو ، این بتان زیبارو
وین بدایع نیکو صنع بی‌زوال‌است این
طائریکه‌آزاد است ،مرغکی که دربند است
پاباوج چرخ است‌آن، سر بزیربال‌است این

زنده بادآزا دی ، و یـن مـسر ت و شا د ی
با خجسته بنیادی تاکـه ماه وسا ل‌است این
ای ادیب‌دا نشمند ، ذو الفضا ئلی هـر چنـد
لب ز خور ده گیر ی‌بند، شعرارتجال‌است این
چـو ن خلیـل ! ی عا قـل، بشنـو از لـب بیـد ل
« این چراغ واین محـفل ،فضل ذوالجلال است این،»

قدر آزادی

در ۱۳٤٦ انشاد شده :ـ

بلبلی درقـفس منـبت کـا ر	داشتی دانه و آ ب بـسیـا ر
گفـتش از لطف برو زی صیاد	بیش ازین نیز تراهست مراد؟

* * *

گفت: گرچوب قفس ازطوباست	سخت پر زینت وبیحدزیباست
دانه خال رخ حور العـین است	آبش از چـشمهٔ علیین اسـت
تن‌وجان‌سوزوروان‌کش‌قفس‌است	روح فرسا ومضیق النفس‌است

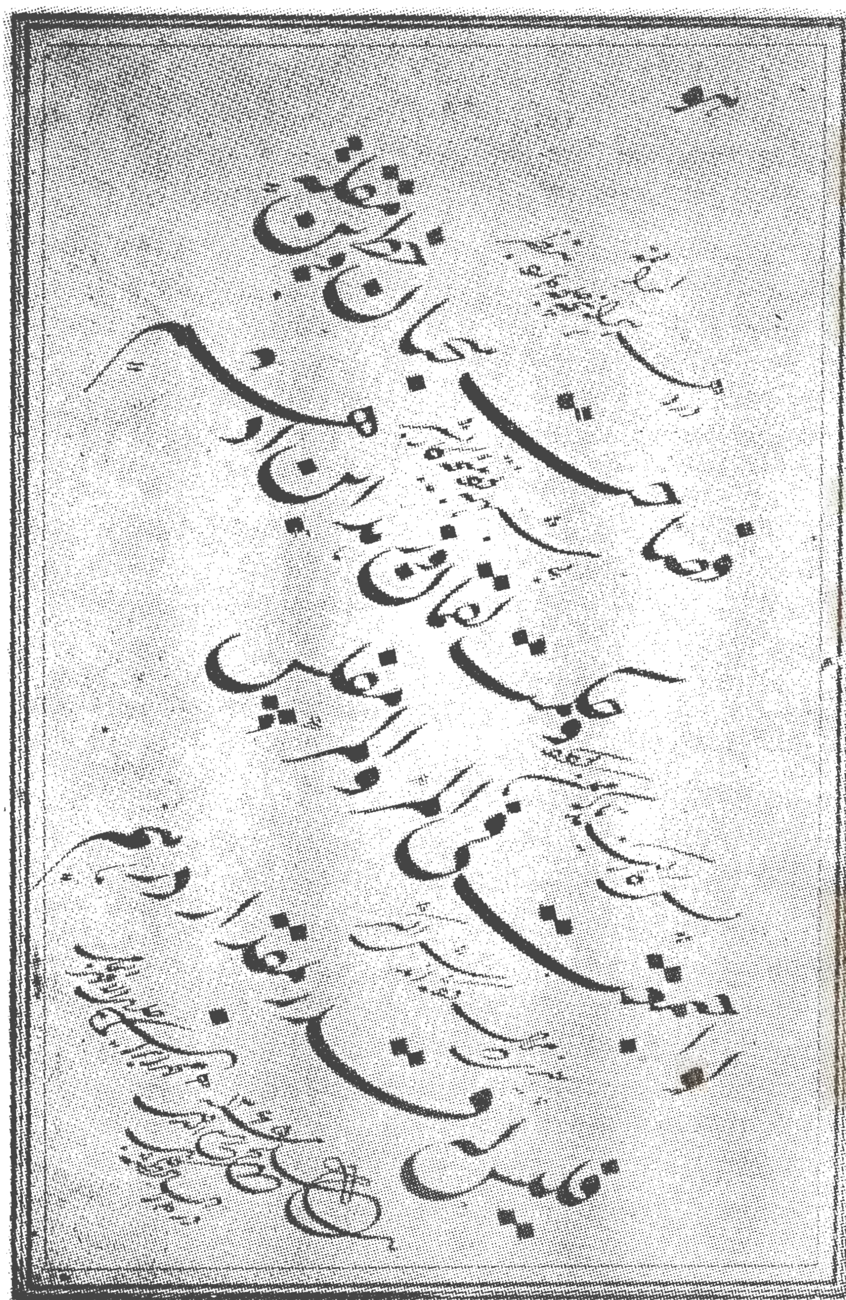
* * *

مرگ صدبار بود نیکـو تـر	بردن از زند گی در قید بـسر
وا دی خـاره وخشـك وبا ثـر	هست بـا غ ار م آن طا ئـر
که حیاتش بقـفس رفته ببا د	نزد ه گا هی پـر وبا ل آزا د

* * *

چو ن خلیـلم نبود گر لا نــه	نـر سد آ ب مرا نـی دا نـه
نخـو رم غـصه و باشم‌دل‌شاد	گر بدا نـم کـه ز قید م آزاد
آه آزا دی بفـر یـاد م رس	سو ز صیاد و قفس سازوقفس

ازین صفحه ببعد **بخش هفتم** می آید اما درین صفحه که نا مناسب خالی میماند
یك قطعه راکه تنها معرف خط اواسط عمر است درج نمودم :



بخش هفتم

ازهژده بخش کلیات الحاج استادمحمدابراهیم خلیل

مشتمل بر

در اخلا ق حمیده و اوصاف پسند یده

بخش هفتم در اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده

(اصحا بالر قیم)

ترجمۀ یکی از احا دیث حضرت نبوی صلی الله علیه وسلم در فا ئـد ۀ اخلاص و سرگذشت اصحاب الر قیم .

در اخبار خواندم که سرداردین
نبی الامین سیدالمرسلین (ص)
چراغ منیر ز میـن و زمـا ن
رسول بحق رهبر انس وجا ن
کشود از تلطف لب جان قر ین
ز درج گهر ر یخت در ثمـین
که در روز گار گذشته سه تن
نمودند عز م سفـر از و طـن
چوشب شدسرشان دراثنای راه
گرفتند در کنج غاری پنـا ه
زکوهی که بو دند زیرش مقیم
قضا را بلغز ید سنگی ــ عظیم
بپو شیـد سوراخ آن غـا ر را
نهان ساخت آن سه نفر یار را
ندید ند چون چارۀ بر نجـا ت
بشستند نا چار دست از حیات
بگفتند در حال حرمان و یا س
که تد بیر این نیست کار قیاس
مگر آنکه بردر گۀ کبـر یـا
نما ئیـم از سو ز با طـن دعا
دهد عرضه بر حضر ت لمیز ل
زما هرکر اهست حسن عـمل
که تا از طفیلش از ین تنگنا ی
کشا یش کند پیش بر ما خدای

* * *

یکی گفت ازان سه که یا ذاالجلال
تو ئی واقف ما علی کـل حا ل
خدا یا تو دا ری ز فعلم خبـر
که تا دا شتم مـا د ری و پد ر
نخور م گهی پیش از ایشان طعام
ندادم بفـر زند و زن ز احترام
بیك روز بر دم بکار ی بـسر
که شب سوی منزل شدم دیر تر
رسیدم چوخانه بعین شتـا ب
بد یدم که آن هردورفته بخواب
گرفتم بکف جا م پر از ــ لبن
که آورده بو دم در آنو قت من
ستا دم در آنجا که ایشان مگر
نمایند بالا ازین خوا ب سـر
چنین منتظر بو دم و کود کا ن
نمود ند از جو ع شور و فغان
بگفتم که از مـا در و از پـد ر
شما را نخوا هم د هم پیشتـر
نه گشتند بیدار آن شب زخواب
الی صبحدم آن دو عا لی جنا ب
ولیکن من ای قا در لا ینـا م
به آن انتـظار ی نـمودم قیام
نه اولاد من خورد چیزی نه مـن
بمحض رضای تو یا ذا المنـن
قبولت شد ه گر ز من آ ن حرج
ز فضلت فرج ده فرج ده فرج
چواین گفت ناگاه جنبید سنگ
شکافی پدیدار گر دید تنـگ
ولیکن برون آمدن زا ن شگاف
نمو دی ز مقد ور امکا ن خلاف

* * *

چو الحاح او رو ز نی وا نمود
دگر لب بعر ض تضر ع کشود
بگفتا که ای کرد گا ر خبـیر
تو دا نی که بو دم ز عمر ی اسیر
بعشق رخ د ختر عـم خو یش
که فر ما ن مـن را نمیبرد پیش
پدیدار شد ناگها ن قحط سا ل
که دختر ازان گشت درما نده حال
بگستاخی آنو قت نا کام شد
ز محتـا جی آ خر مرا را م شد

صدو بیست دینار دادم ــ باو که تا حاصل از وی کنم آر زو
چوراضی‌شدووقت خلوت‌رسید بخود آتش شوق من تیز دیــد
بگفتا نتر سی که مهر خــدا بجز امر او بشکنی از جــفــا
بتر سیدم و دست بر داشتــم زشو قیکه در کار او دا شتــم
نبو دم در آفــا ق مشتا ق تــر بما ننــد آ ن مــــن بچیز دگــر
چودانائی ای خا لــق ــ مهربا ن که کردم من از بهر توترك آن
درین تنگی از بهر من‌کن ــ عطا کشودی کز ین قید گردم رها
پس ازعرضش‌افتادجنبش‌بسنگ کمی منبسط گشت آن راه تنگ
ولیکن مــجال برون ــ آ مد ن کنون هم ندید ند ــبرخویشتن

* * *

پس آن دیگرش گفت با اعتذار که دانی توای مهربان کردگار
که باری مرابود مــز دورهــا که کردم بهر فرد حقــش ا دا
مگر یك نفر رفت از آ ن میــا ن که حقش سرمن بماند آنزمان
خریدم من از مزد او گو سفند تجارت نمودم در آن روز چند
ز سرمایهٔ مزد آن ــ مزد کــار رساندم بهم هستی ــ بیشما ر
به پیش من‌آمدپس ازیك‌ــزمان پی مزد یك روز خودآن جوا ن
بدشتی پر از اشتر وگــوسفند پر از بنده و پر زگاوان چند
نمودم که این جملگی مزدتست که گرد آمده تاکنون ازنخست
بگفتا که ای عا قل هــو شمند بده آنچه حق است وبرمن‌مخند
بگفتم نکــر دم تمــسخر تــرا نه بیهوده گوئی تصو ر تـــرا
که ازوجه مزد تو انیها تــمام گو واشتر وگوسفــند و غلا م
بهم آمده جملگــی را بگیـــر گرفت وبشادی برفت آن اجیر
نکردم از آن جمــله مــال زیا د بر خو یشتن هیچ چیزی مفا د
تو میدانی ای کرد گار ــ و دود بفعلی که آمد ز من در و جو د
که این کار من از برای تــو بود وزان مدعا یم رضای تو بــو د
پسند تو افتاده با شد اگـــر فرج ده بما زین مضیق ــ خطر
پس‌از گفتنش‌شدبتحریك‌سنگ که ره یافتند آن‌سه تن‌بیدرنگ
برفتند خر م د ل و شاد ما ن بجا ئی که بو دند ز آنجــا روان

* * *

الا مستمع گرترا دا نش اسـت بچشم دلت نو ری‌از بینش است
به‌دقت بخوان وببین این بیان که مرو ی‌است‌از سیدانس‌وجان
غرض‌داستان زین‌روایات‌نیست بجز پند وغیراز هدایات‌نیست
تو تا میتوا نی نکو ئی نما ی بقصد حصول ر ضا ی خــدا ی
که تا همچنان ایزد ــ بی نیاز در رحمت خود کند بر تو با ز
رضا ی خــدا ونــد عــز وجل بود در نکو ئــی وحسن عمــل
خوش آنکس که بنیاد نیکی نهد چو دستش رسد دادنیکی دهد
تو تو فیــق نیکی و فعل حسن طلب کن خلیل از در ذوا لمنن
که تــو فیــق ایزد شود یار تو بــود خــیر نیــت بهــر کار تو
با خوان دین هم وصیت نمای که ای‌دوستان از برای خدا ی

نکو کاری و خیر و حسن سیر نکو نیتی بـر عمو م ـ بـشر
زمن بشنو ید و کنید اختـیار برای ر ضا جـو ئی کـرد گار
که هستیو قدر ت ندارد دوا م
سخن مختصر بر نبی صدسلام

تفصیل جوا نیوتعریف جوان

درسال ۱۳۲۶ انشاد شد

جوانی نوبهار زندگانـی است نشاط زند گانی در جوانی است
جوانی دو رۀ تحصیلوکار است زمان طاعت پرورد گار اسـت
جوانی نو بتزحمتکشیهاست جوانی کار کر دن را مهیاست
جوان باشدجوان طبع وجوانمرد بهمنو عان بود پیوسته همدر د
جوانهرجاهل ودیدهدر اینست جوان هرشوخ چشمبیحیانیست
جوان باشد طلبگار سعا د ت نه محروم از کمال وعلموحکمت
جوا ن راچشم دل بیدار با شد جوان با اهل دانش یار با شد
جوان ز آمیز ش نادان کندننگ رمداز چرس وازتنباکو وبنگ
عمل باشد جوانراحسن کر دار نه تریاك وچلمنیبرش ونسوار
جوان را نفرت از بزمقمار است جوان بد بین مستیوخماراست
جوان عادتکند کردا‌ار نیکـو نبا شد شیوه اش جز کار نیکو
جوان کیدرپیچنگورباباست جوان رابهترین همدمکتاباست
جوان پابندحفظ ننگونام‌است جوان را بابزرگان احترام‌است
جوان خوش خلق وباآداب باشد جوان راحسن نیت دآب باشد
جوان نبود در انداز وسخنچین نیندازد جوان بین دو کس کین
جوان از تهمت وبهتان کند عار که هست آنپیشۀ فساقوفجار
جوان ازکس نداردچشم احسان جوان احسانکند با نیك مردا ن
جوان را از بها ر زند گـا نـی بود سعی وعمل نخـل ا ما نی
جوان را از تن آسائی بود عا ر جوان دائم بود آماد ۀ کـــا ر
جوان را عز م جز م واستقامـت بکار نیك شد نیکـو عـلامت
جوان را پیشۀ معقو ل بـا شد بکسب لائقی مشغـو ل با شـد
جوان بیکا ره و بیکار نبـــود جوان کــار کن بیـمار نــبو د
جوان از نخل کسب وفنخوردبر جوان قانع بود با خشك وبا تر
جوان جز آب همچون دروگو هر نگیرد از محیط اسباب د یگـر
جوان پابند باشد در دیا نــت جوان بیــزار با شد از خیانت
جوان باشد عفیف وپاکداما ن چو سرو وسبزه وگلدرگلستان
جوانچشمش‌بودسرچشمۀشرم دلش دایم زجوشس عاطفت نرم
جوان پند صفاکیشان پذیر د زپا افتا د گان را دست گیر د
جوان د لبستۀ فیشن نبا شـد اسیر مود و پو زیشن نبا شـد
جوان نبود بقید بوت وسوتـی نه در آرا یش جفت برو تـــی

جوان نبود به‌بند جامهٔ شیك   درین عصر ی که‌شدعصرا تومیك
جوان داند طریق حق شناسی   بخلق وحق نورزد ناسپا سی
جوان در فکر زیبائی نبا شد   گرفتار خود آرائی نبا شـد
جوان دلدادهٔ علم وکمال است   نه‌همچون‌جاهلان‌درجمع مال است
جوان خوشبین‌ونیکوخواه‌باشد   دو دستش ازبدی کوتاه‌باشد
جوان بارسم ملك‌خویشی سازد   بأوضاع ارو پا ئی ننـا ز د
جوان باشد بری ازخودپسندی   زراه علم میجـو یـد بلـنـد ی
جوان راحب‌دین وملك و ملت   بود در دل زهرچیزی زیاد ت
جوان از شیوهٔ اخـلاق‌وآدا ب   رباید گوهر دلهای ا حـبا ب
جوان باشد قوی‌قلب ودلا و ر   بود با تیغ پیوسته چوجوهر
جوان از بـز دلی دا رد تنفر   شجاعت با شد ش دورازتهور
جوان‌هرکار رامی بخشد انجام   نه مثل میم باشد درپی نا م
جوان درکار های اجتما عـی   زجان ودل بود بسیار سا عی
جوان اندر غم آینده با شـد   نگوید پهلوان خوش زنده‌باشد
جوان راشرم‌ازلاف‌وگزاف‌است   دل او همچو گوهرپاك‌وصاف‌است
جوان‌رانیست لائق‌در دها نش   دورنگه چون گل رعنا ز با نش
جوان چون‌خامهٔ‌صورت‌زهر مو   برنگ د یگری نبود سخنگـو
جوان راظا هروباطن موا فق   بود بالخا صه بایاران صادق
جوان چون‌نرگس جادونگاها ن   نباشد پرفریب وفتنه بنـیا ن
جوان پیوسته باشدهمچوابرو   تواضع پیشه بایاران زهر مو
جوان باوضع وسیمای‌خجسته   بودچون زلف محبوبان‌شکسته
جوان راپاس درچشمش‌سراسر   بودچون در رخ آ ئینه جوهر
خلیل از من‌بوضع مهر بانی   عزیزی خواست تعریف‌جوا نی
بفکر ناقص خودکردم ـ املا   که اینصورت‌جوانی‌راست‌معنی
یقین دارم که دانایان وا ثـق   بمن باشند همفکر وموا فـق

درسال ۱۳۲۸ **بها ر وبیـنوا یـان** انشاد شده

بازفصل نوبهار وگل ر سید   عهد خوش الحانی بلبل رسید
اهل ثرو ت‌سیرباغ‌وگل کنند   جام عیشی وخوشدلی‌پرمل‌کنند
شادوخرم برکنار جـو یبا ر   باسرود خنده درهر مرغزا ر
چون نسیم نوبهاری بگذر ند   بهره ازعمر عزیز خودبر نـد
بینوایان و غـریـبان و طـن   عاجزان وبدنصیبان ـ و طـن
ازبهار وسبزه و گل بیخبـر   روز وشب‌بیچارگان‌خونین‌جگر
دست وجیب‌خالی‌هرجاسر‌کشند   لاله سان ازخون‌دل‌ساغر‌کشند
دیدن‌گل حال‌شان بر هم کند   سیر سنبل فکر شان درهم‌کند
راستگویم چیست فصل‌نوبهار   ای‌جوان باذکای هو شیـا ر
ازبرای طبع جمعی‌گلشن‌است   درمزاج فرقهٔ چون‌گلخن است
ای دلت ازنوبهاران با غ با غ   هان مجو ازحال بدورزان فراغ

در ۱۳۲۹ حکایت متضمن تضمین انشاد شده

اگر چه گذشته است مدت زیاد
نرفته مرا این حکایت زیاد
که میگفت روزی شکار افگنی
جوان صبا سیر روئین تنی
صباحی بدشتی برای شکار
شدم بادوسه همنوا رهسپار
چوشد چاشتگه مانده گشتیم سخت
نشستیم درسایهٔ یك درخت
پرستوئی آمد لب جونشست
که میبرد چون خال لب دل ز دست
بآن جسم کو چك چوفیل دمان
دوکرمك فرو برد اندر دهان
سوی لانه چون گرم پروازشد
گرفتار سر پنجهٔ باز شد
نبرده هنوز آن دوکرمك فرو
که آن بازظالم فشردش گلو
من ایندم سوی بازکردم روان
خدنگی چو تیر اجل از کمان
بیك تیر آن باز پولاد جنگ
فتاد از هوا برزمین بیدرنگ
سپس بار فیقان چالاك خویش
دویدم که بندم بفتراك خویش
دراثنا صدای پلنگی ز دور
بگوش آمد وبرد از ما شعور
شتابان گرفتیم راه گریز
که از برق هم سیر مابود تیز
دران لحظه این بیتم ازاوستاد
چوابروی دلدار آمد بیاد
«خدائی که بالا وپست آفرید
زبر دست هردست دست آفرید»

درسال ۱۳۳۵ ش دل بچیز های فناپذیر نباید بست انشاد شده

شنیدم سکندر زیك پیرمرد
زمانی تقاضای اندرز کرد
بگفتش زآفاق گیری چه سود؟
که بیشك گذاریش ازدست زود
قدم زن بتسخیر شهر قلوب
بافواج انصاف واخلاق خوب
که آفاق نزد حقیقت دلست
نه کوه وبیابان وآب وگلست
بدنیای دلهای مردم در آ
کز انجاست راهی بملك بقا
منه دل بچیزی که فانی بود
مگر آنچه او جاودانی بود

چیزی را غافل مپندارید

یکی کرد روزی بکوهی خطاب
که هی‌هی نداری زبان خروش
دران لحظه آمد جوابش ز کوه
که من درخروشم ترانیست گوش
الا، متهم هیچکس را خلیل
بغفلت مکن گر تراهست هوش

در تنبیه طالعمندان

چه نیکو گفت در ادبار اسیری
به آزادی خرام ملك اقبال
که روزی توسن طالع مراهم
همیگشتی چو تو، بروفق آمال
مشوغافل که این سرکش ترانیز
کند روزی چومن برخاك پامال

درسال ۱۳۳۵ گوگرد خانمانسوز انشادشده

کند نفاق به‌کم وقت یك محیط خراب
رود بباد زموجی هزار خانه حباب
ازین نفاق که گوگرد خانمانسوزاست
حذر کنید چوپنبه زآتش ای احباب

نفاق خانه برانداز ، پیشهٔ جهلاست — تواش زخانه برانداز چون اولوالالباب
مشو جدازکسان از پی متاع جهـان — که بی ثبات بود زندگی چونقش‌برآب
مرو بحرف سخن چین‌و تفرقه انداز — که کاخ الفت احباب رابود سیلاب
نشاط طبع بود دوستی و همدستـی — که اتفاق ووفاق است چون‌می‌ومهتاب
زاهل مهرجدائی مکن چوتاب ازمهر — زاهل کین وحسد چون‌خلیل‌روی‌تباب

درسال ۱۳۲٤ ش

درخت راستی

انشاد شده

شبی د ریکی از سفر های آب — جهان روشن از پرتو ماهتـاب
محیط از فرو زندگی بـرق زن — هوا صاف چون طبع‌اهل سخـن
بطبع زمین و زمان اعتـدال — روان پرور و با طرا وت شمـال
فضا چون دل صاد قاق بی غبار — دماغ‌و دل ودیده فر حت شکـار
شنیدم زیك همدم همسفـر — که بودی سخن‌سنج‌و نیکو سیر(۱)
که خواندم ندانم کجا در کتاب ؟ — چنین قصهٔ در خور انتخـاب
که در کشوری در زمان قدیـم — شهی بود روشنضمیر و فهیـم
نکو نیت و خیر خـواه عـموم — همیشه باصلاح آن مرزوبـوم
صباحی که از خواب برداشت سر — زجنگل نشینان رسیدش خبـر
که دربین‌این‌جنگل‌دل پسنـد — درختیست چون همت شه بلنـد
خزان راندیده است در روز گار — کشیـده است سرتوامـان با بهار
زاقران وامثال خـود سر فراز — چوآمال کـوتاه فکـران دراز
نهایت مناسب بـدیدشه است — که فکر رساپیش آن کوته است
نگویم که مثلش درایـام نیست — چه ایام ، حتی در او هام نیست

* * *

بفر مود شا هنشـهٔ نیکبخـت — کز آنجایش آرند در پایتخـت
که در جملهٔ چیز های عجیـب — باوهم شود همقطاری نصیـب
بشرطیکه آن نخل پربرگ و بر — نبیند گزندی زرنج تبـر
بفرمـان شاه زمان ششهـزار — جوانان با عزم و مردان کـار
سوی جنگل از شهر جستند راه — بوضع شتابان چو پیك نگـاه
رسیدند یکسر پس از هفت روز — درآن جنگل دلکش دلفـروز
بدیدند کـان دو حهٔ نـامدار — چنان قد علم کـرده در روز گار
که‌طبع رسا کوته ازوصف‌اوست — نهایت بلند از حد گفتگوسـت
برفعت شـده همسر مهـرو ماه — بگر دون رسیده است‌چون تیر آه
سر افراز و برجستهٔ و خوشنما — چوبالای موزون قدان دلـربا

* * *

بهمدستـی جمع جنگـل نشین — کشیدنـد بنیاد او از زمیـن
به نقلش نمو دند جهـد تمام — بتر تیب سنجیده و بـا نظام

---

(۱) از علامهٔ مرحوم وطن : محمودطرزی در سفریکه از سویس بکابل‌می‌آمدیم شنیده شده .

رساندندش آخر پس از چار ماه — ازان جنگلستان بپا تخت شاه
بجای مناسب بتکلیف تام — بیکهفته دادند او را قیام
پس از هفتهٔ دیگری باد شاه — روان گشت بافوج و اعزازو جاه
پی دیدن آن درخت عجیب — که صیتش گرفتی بعید و قریب
چوشه‌آمد و شد بسی ازد حام — در آنجای از کثرت خاص‌و عام
بدیدار او گشت خندان همه — چو آئینه یکچشم ـ حیران همه
لب شاه در مدحتش در فشاند — دگر هاهم ازصدق‌وصفش بخواند
یکی سرو را گفت پیشش خجل — یکی خواند شمشاد را پا بگل
یکی گفت طوباست پیشش حقیر — دگر ، نیست درباغ خلدش نظیر
یکی همسر قد حورش بگفت — یکی بهتر از نخل طورش بگفت
نه‌یك ره بگفتند بل صدره اش — همه خلق بالاتر از سد ره اش
بناگاه دیوانهٔ ژنده پوش — زتکلیف عاری و دلقی بدوش
بپای درخت آمد و ایستاد — پس از لحظهٔ با خشوع زیاد
به آن کان حیرت نمود احترام — بطوری که با خواجهٔ خود غلام
همه مردم ا زدیدن کار او — نمودند تمهید آزار او
ولی شاه دانشور از حسن ظن — بخواندش برحمت سوی خویشتن
بپرسیدش ازوجه آن احترام — بگفت آن خردمند دیوانه نام
که از دیدن عزت آن نبات — زحیرت شدم سخت‌مبهوت ومات
نمودم برمزو اشارت ازو — حصول چنین منزلت جستجو
بایمای مستور ور مز نهفت — بگوش دلم نرم‌و آهسته گفت
که ماندم چو اول بهستی قدم — شنیدم ز اسرار دان قدم
چوارباب صدق وصفا راست رو — دربنعرصه فرزین صفت کج مدو
شنیدم همان نکتهٔ دلپذیر — همه عمر خود راست رفتم چوتیر
تخلف نکردم ز رفتار راست — از آنرو چنین قدردانی مراست
گرت‌هست‌خواهش‌که چون‌من‌شوی — بمانند من راست باید روی

* * *

بشاه و سپاه و رعا یای ملك — بمردو زن و پیرو بر نای ملك
چنان کرد تاثیر گفتار او — که هریك بجان شد خریدار او
شمردند گفتار او را سروش — کلامش کشیدند چون در بگوش
همه راست کردند رفتار خویش — همه راست گفتارو کردار خویش
گرفتند از راست رفتن ثمر — چنانیکه اندر بساتین شجر

* * *

خلیلا پس از چند سال زیاد — کنون آمد این داستانم بیاد
نوشتم که در گلشن روزگار — تماشائیان را بود یادگار

سخن گر زدیوانه‌یاعاقل‌است
چونیکو بودجای او در دل است

بخش هشتم

از هژده بخش کلیات الحاج استاد محمدابراهیم خلیل

مشتمل بر

الف خیر مقدم ها

ب: مکاتیب

ج: تذکار مسافرتها

د: تقاریظ

الف: خیرمقدم ها :

حین تشریف آوری اعلیحضرت همایونی محمد ظاهرشاه بعداز شش ماه مسافرت اروپا بغرض تداوی چشم، که‌به‌ساعت (۱۱) روز دوشنبه ۲۲جمادی‌الثانی ۱۳٦۹ مطابق ۲۱حمل ۱۳۲۹ به طیاره‌وارددار السلطنته شدند این دوشعر سرو ده شده وهم‌به مجله برج حمل(۸۸) آریانا نشر شده

خیر مقدم (۱)

صد هزار شکر ایزدرا که آمد نو بهار
سبز وخرم گشت باغ وراغ ودشت‌وکوهسار

درجهان معنای یحی الارض بعد موتها
گشته است ازفیض این فصل همایون آشکار

گل به دامان کرده باغ‌وپرطراوت گشته‌راغ
رخت بربسته است زاغ وشادمان گشته هزار

خاك پرنم ،مردمان بی غم ، هوا فرحت فزا
درفضا چون طبع ارباب سخن نبود غبار

سبزهٔ نوخاسته چون خط خوبان جانستان
سنبل افتاده چون گیسوی جانان دلشکار

نرگسستان سوی مخموران همی چشمك‌زند
میدهد جام مدام ازبهر مستان لاله ـ زار

گاه میبارد چو مرواریـد باران از سحاب
گاه بوی عودمی آرد نسیم خوشگوار

زین طراوت پاشی فصل بهارم در عجب
وز چنین هنگامهٔ عیشم بحیرانی دوچار

چیست موجب کاینهمه موج مسرت میزند ؟
در وطن ازتحت وفوق وازیمین و ازیسار

چیست باعث کاینهمه رحمت فرود آید همی ؟
ازسوی بالا بپائین بیحساب و بیشمار

چیست باعث کاینهمه فیض و سعادت میکند ؟
کار پــرکارپردازان دیــوان قضــا بر ما نثار

موجـب این جمله رحمت را چنین دریافتم
از سروش هوش و الهام دل صافـــی شعار

کز سفر شاه جوان مملکت رجعت نــمود
شکر لله با صحت سوی وطـن شد رهسپار

علت چشمش ز فضـــل ایزدی شدبرطرف
شد مــع‌الخیر و سلامت ـ وارد شهرو دیار

آنکه از فیض قدومش ظاهراً شد تازه ملك
آنکه ز و داریم فیض باطنـــی را انتظـــار

آنکه میخواهیم کز فکر جوان خود کنـــــد
نظم و نسق ملك را زیبا تــرو خوشتر زپــار

آنکه میخواهیم تا بر طبـق شرع احمدی (ص)
طرز شاهی را کند دیـــمو کراسی استـــوار

آنکه میخواهیم ازو تا آنچه دیــده در سفــر
آورد (خذ ما صفا دع ما کدر) را روی کـــار

آنکه میخواهیــم ازو بــر مقتضای قرن بیست
روی کار آوردن طـــرز عمـل در کارو بـار

آنکه میخواهیم ازو بر حفظ ننگ و نام ما
باشد آماده چو شیران سلف در کـــار زار

آنکه میخواهیم ازو بیحـد معارف پـر وری
تاکند کشور ز راه علـــم رفعت اختیـــار

آنکه میخواهیم ازو فکر نوین در کـــارهـــا
آنکه میخواهیـــم ازو بر وفق عصری گیرودار

آنکه میخواهیم از او آرایش باغ وطن تابه کام دل درخت ملك گیرد برگ وبار
آنکه میخواهیم برجهدش کنیم امروزناز تاکند اخلاف ما فر دا بعهدش افتخار
آنکه میخواهیم از درگاه حق عزو جل بهروی توفیق اصلاح و طن لیل ونهار
آنکه میخواهیم از فضل خدا دایم خلیل ازبرایش دولت و اقبال وعمر پایدار

* * *

خواستم تا خیر مقدم سرکنم شعر طویل آرزوها کرد سبقت پس نمودم اختصار
بهترش داند اگر از خیر مقدم دورنیست فکر ملت پرورو طبع جوان شهر یـــار
زانکه میدانم بنزدیك چنین فکـــر بلند مدح گوئی همچو حق گوئی ندارد اعتبار
بار دیگر از صحت برگشتن ذات شریف مینمایم شکر بیحد بر در پــرور دگار
وز خدا امید دارم تا با کـــمال صحت درحیات خویش باشد کامیاب وکامگـار
سروری باشد مسلم بر وجود اشرفش تاکه از شاهی بود نام ونشان درروزگار

خیرمقدم (۲)

جلالتمآب لفتنت کلنل جمال‌عبدالناصر صدر اعظم ورئیس حزب انقلابی‌مصر دعوت کشور عزیز مارا پذیرفته بعد ازختم‌کنفرانس دول آسیایی و افریقائی‌باندونگ اندونیزیا با آقایون معیتی خود میجرصلاح‌سالم وزیر هدایت ملی مصر ، دوکتـــور محمد عبدالخالق حسونة سر منشی جامعهٔعرب ، السید محمد ابو نصیر نائب وزیر تجارة ، الدکتور عبدالله العریان استـادبجامعةالقاهره ، الکباش طبیب‌احمد ثروت، الیوزباش محمودالجیار ، السکرتری‌العسکری للسید الرئیس ، الیوزباش محمد احمد محمد یاور السیدالرئیس‌الیوز باش جلال‌فیضی الیوزباش محمدفهیم محمدعبدالفتاح الملازم الاول محمد السبنا الملازم الاول ،فاروق‌ابوزید الملازم‌الثانی ، ابراهیم‌المغیر الاستاد حسین فهمی ، الاستاد محمـــدحسنین هیکل ، استاذاحسان عبدالقدوس، الاستاذ ممدوحطه ، الاستاذ حسن مـرادالاستاذ محمد یوسف الامباش عبدالنبـی سلیمان ابوزید علی خیرالله .

توسط طیاره بساعت ۲ روز جمعه ٦ رمضان‌المبارك ۱۳۷٤ مطابـــق ۸ ثـــور ۱۳٤٤ وارد کابل شده و بساعت ۹ صبح‌روز یکشنبه ۱۰ ثور مراجعت نمودند ، ــ

این اشعار عندالورود شان انشاد و برادیوبرودکاست ودر روز نامهٔ انیس نشروبساز وآواز خوانده شد بدین تفریق :

(۱) مسدس که در رادیو برودکاست‌ودر پبنتون زغ نشر شده :ــ

جمال ناصر همان مرد نام آور مصر رئیس دولت و صدر امور کشورمصر
بلند فکرو وطنخواه و یارو یاور مصر براه سیر ترقـــی یگانــه رهبر مصر
بخاك ما زرهٔ مهر میهمان آمـــــد
به فر وشوکت‌و اجلال‌و عزوشان آمد

شدیم خوردو کلان شاد مان ز دیدارش شدیم بستهٔ اخلاق و حسن اطـوارش

شدیم محو جمــال بــهار کــر دارش شدیــم بلبل دستانسرای گلـــزارش
خدا همیشه بیارد بما چنین مهمان
که بشگفد زبهار قدوم اودل وجان

خوش آمدی تو باین کشور مسلمانی — خوش آمدی تو باین سر زمین افغانی
خوش آمدی تو باین مملکت بمهمانی — خوش آمدی که بدلها عزیز چون جانی
خوش آمدی که دل از دیدنت سرور گرفت
خوش آمدی که ز روی تو دیده نور گرفت
با هل مصر بود دوست ملت افغان — که هست این دووطن را اخوت از قرآن
اگر یکی جسد است، آن دگر بود چون جان — اگر یکیست بهار، آن دگر گل وریحان
میان ملت مصری و قوم افغانی
بود علائق مستحکم مسلمانی

محبت است و اخوت میان این دو وطن — بود روابط شان همچو ربط جان وبدن
توئی چو مرد بزرگ ورئیس آن میهن — شد از قدوم تو خاك دیارما گلشن
خوش آمدی تو باین بوستان چو فصل بهار
بهار در قدمت گل کند ز شوق نثار
امید ماست که ای میهمان والاشان — ز حسن یکجهتی وو داد بیپایان
بملك ما نکنی خویش راگمان مهمان — که نیست رنگ دوئی بین مصری وافغان
تومرغ قدسی واین باغ آشیانهٔ توست
«کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ توست»
خلیل از طرف ملك و ملت افغان — بگوی باز ز روی صداقت افغان
به آنجناب که آمد به دعوت افغان — مقام تست دل پر محبت افغان
تو در مقام صفا بار پاك خو یشتنی
همین وطن وطن توست وتو ازین وطنی

(۲) که بصورت غزل انشاد ودرروزنامهٔ انیس ، روزجمعه ۸ ثور نشر شده .

خیر مقدم مرحبا ای میهمان محترم — میهمان ملك و ملت سرو روالا شیم
مرحبا ای صدر دولت وی رئیس مملکت — فرد ملك مصردر تدبیر وشمشیر وقلم
کردی از همدینی اثبات محبت راعیان — پرتو مهرت بخاك ما فگندی از کرم
ای همای میمنت بال، از بهار مقدمت — باغ مارا ساختی مانند گلزار ارم
خیر مقدم مرحبا ای نامدار ملك مصر — کز صمیمیت زدی درکشور افغان قدم
ارتباط مصر وافغان را سلوك حضرتت — مینماید بیشتر ازپیشتر بی کیف وکم
از قدومت شادمان گشتیم کز تاثیر آن — اتحاد این دو کشور گشت در عالم علم
مصر وافغان درحقیقت چون دل وجان در یکتن است — نیست فرقی درمیان این دوکشوریك قلم
ای عزیز مصر خوبی ملك افغان ملك توست — زانکه از قرآن اخوت دارد این هردو بهم
لطف کردی کز جمالت دیده روشن ساختیم — میکنیم این یادگاری رابه خط زر رقم
فرد فرد ما همیبالد ز عشرت تاشدی — وارداین سر زمین، برمصحف الفت قسم
از سوی خویش و زبان کشورو ملت خلیل — گوید ت خوش آمدی وخیر مقدم دمبدم

(۳) برای نوازندگان که در ساز وآواز خوانده اند

رئیس کشور مصر آمده درمأمن افغان — بهار مقدمش شاداب کرده گلشن افغان
کم از کحل الجواهر نیست گردراه این مهمان — زفرط قدر همدینی به چشم روشن افغان
زهی ساعت که فرداول مصر اندرین ساعت — چو خورشیداست دربرج شرف، درمسکن افغان

زتشریف شریف اینچنین مهمان بخود نازد کلا ن و خورد هر کنج وکنار میهن افغان

وجوه این چنین مهمان باجلال وهمدین است
گرامیتر خلیل از جان واز دل در تن افغان

ورود جلالتمآب جلال بایار رئیس جمهور دولت ترکیه

بدعوت اعلیحضرت همایونی برای یک مسافرت حسن نیت دهروزه ساعت ۵ و ۳۸ دقیقه ۲۱ سنبله ۱۳۳۷ به میدان هوائی کابل با همراهان خود وارد شدند که همرا هان شان ازاین قرار است .

فتحسین رشیدی زورلو وزیر امور خارجه .
معمر چاوش اغلو رئیس کمیسیون خارجی شورای ملی (معبوث ازمیر) .
قاسم کفرو (معبوث اغری).
سیفی قورت بیك وزیر دفاع سابق سریاور رئیس جمهور .
جنرال صالح جوشقون مستشار وزارت دفاع ملی
دانش طونالیگیل معاون سکرتر جنرال وزارت خارجه .
فاروق بر قول رئیس کابینهٔ جلالتمآب رئیس جمهور .
ضیا تیه دلن مدیر عمومی شعبه ٤ سیاسی وزارت خارجه .
ایلخان صاووت مدیر شعبه ۲ وزارت خارجه .
رجائی ارگو در سر طبیب رئیس جمهور .
کلونل بهاء والدین ارتورك قوماندان گارد ریاست جمهور .
هوائی تورن توری کوك یاور جلالتمآب رئیس جمهور .
شریف ارزق مدیر عمومی آژانس اناتولی .
اورخان شرف اپاق مدیر عمومی خدمات عامه ولوازم وزارت خارجه .
وینسل ورسان رئیس تشریفات وزارت خارجه سر یاور جلالتمآب رئیس جمهور

خیرمقدم (۳)
منتشرهٔ انیس سنبله ۱۳۳۷

نوای خوشدلی ازشش جهت درگوش جان آمد سرودشاد مانی بیکران ازهرکران آمد
صدای دلنواز و نغمهٔ های جانستان آمد طرب آمد، سرورآمد، مراد دوستان آمد
رئیس دولت ترکیه در افغا نستان آمد
به‌صداعزاز وحرمت این گرامی میهمان آمد

مبارك مقدمت درملك ماای خوش قدم مهمان همایون دیدنت درچشم ما ای محترم مهمان
ورودت ساخت ماراشادا ی والاشیم مهمان تراخوش آمدی میگویدای صاحب حشم مهمان
ترا وهمرهان عالیت را از ضمیم دل
تما م ملت افغان ز حسن نیت کا مل

ز فرط دوستی وا خو ت ذاتی ویگر نگی زراه اتحاد مشترط و وضع هم آ هنگی
ز آئین وداد و ربط تا ریخی و فر هنگی ز عین یکد لی پاك از سیاست های نیرنگی
ورودت را همه ملت مبارك باد میگو ید
وداد ترك والغان را قو ی بنیاد میگوید

زدیدار توای مهـمان عالی‌گو هر افـغا ن　مسرت میزندجو ش ازسراسرکشورافغان
تو جاداری به قلب ملکی‌وهم‌عسکر افغان　تو داری منزلت ما نند جان درپیکر افغان
جناب توست محبوب دل شاه وگدای ما
برا هت‌فرش‌گشته‌پرده‌های دیده های‌ما

ودادو اتحاد ما زبس باشد قو ی بنیان　تو مهما ن نیستی درملك ماماننداین‌وان
دیار مادیارتست ای مهما ن وا لا شا ن　که‌فرقی‌نیست بین کشورترکیه وافغا ن
قدم در خانهٔ خود مانده ممنون ساختی‌مارا
زیکرنگی و رسم یکد لی بنو ا ختی ما را

زتشریف آوری ذات والایت طرب داریم　نوای‌امتنان وشکر پیوسته به‌لب دا ریم
زدیدارت سروربی‌حساب‌وبوالعجب‌داریم　همه‌همچون‌خـیل‌این‌بیت‌وردروزوشب‌داریم

الهی تابود در چرخ مهرو ماه تا بـنده
وداد وا تحاد ترك وافـغان باد پا ینده

نوت: امروزکه ۱۱ ثور ۱۳۴۷ میبا شدوپروف این خیر مقدم رابغرض طبع‌ملاحظه میکنم اتفاقاً رو زیست که بناغلی جـودت‌سونای رئیس جمهورکنونی ترکیه‌باشاغلی صبری چاغلیان گیل وزیر خارجه بمهمانی‌چار روزه مواصلت نموده اند .

خیرمقدم (٤)

نسبت ورود کابل‌آقای سعـید نفیسی‌استاد دانشگاه و نویسنده‌متتبع ایران در سنه ۱۳۳۰ ش برود

رسید در و طن ما ز کشور ا یـر ا ن　درین ز مان فرح بخش محترم مهما ن
گل سر سبد وشمع جمع اهل ا د ب　هما ن سعید نفـیسی یـگا نه دوران
کسی که خا مهٔ اوگنج علم راست کلید　کسیکه‌که ملك ادب راست‌طبع‌اوسلطان
کسیکه حاشیهٔ تـاریخ بیهقی را کرد　به شاهنامه و قا موسنا مه داد رو ان
نـگا شت در ا دبیـا ت بهتـر ین تا ریخ　بسی نمو د بد یـو ا نلامعی ا معـا ن
زحال خوا جو و عطار ورود کی بنوشت　کشید رنج به اشعار هر یك از ایشا ن
نمود صحت دیوا ن سعـد سلمـان ر ا　به فـر خی و به مشتا ق هم نمودچنان
نوشت سلسلهٔ خا ندا ن طا هر یـا ن　هم او نگا شتـه تا ریخ دانش تهر ان
رقوم ، نامـهٔ فرهنگ پارسی او کـر د　نگا شت بس کتب سود مندخیر رسان
که از شمار برو ن است چون‌فضائل‌او　درین وجیزه نگنجد یکی‌هـم ازصد آن
زیمـن مقـدم او گلشن امـید شـگفت　بصو ر تیکه زباد بهار با غ جها ن
ز فیض صحبت اواهل فضل بهره‌گرفت　چومزرعی که شود نا زل اندران باران
شد از مشا هده اش دیده‌هابهار آغوش　شد از مصاحبه اش طبعها چمن‌سامان
چه خوش‌نماست‌که این‌هردوملت‌هم‌کیش　چه دلرباست که این هردوقوم با ایمان
عجب سعادت عظماست کاین دوهمسایه　عجب عنایت کبراست‌کاین دو همپیما ن

رسیده اند، که‌با هم مناسبت دا رنـد ز روی صد ق به مثل دو پیکرویك جان
شدند ازان بهم آمیخته چـو شیروشکر شدند ازان بـرهٔ خـیر اتحـاد ر و ان
خوشا که این دو برادر طریق یك‌جهتی گرفته اند به آئیـن نیـك‌وبس شایا ن
چه خو ش بودکه کندکسب روز افزونی همین روش ز سوی اهل دا نش وعرفان
چه خوش‌بودکه به تشئید دوستی‌طرفین ازین زیاده بکو شند با بـیان و بنا ن
چه خوش بودکه همین میهمان دانشمند به خاك ما نکند خو یش را گمان مهما ن
چه خو ش بودکه ز دیدار این‌عزیزنجیب شوند اهل ادب بهره یاب خورد وکلان
چه خوش بودکه بگلزار صحبت نیکش خلیل نیـز رو د در حسـا ب گلچینـا ن
ز خیر مقد م او معترف بـعجز خـو دم که ز یر ه را نبـردکس بهدیه درکرمان
علی الخصوص‌که انشاد کمترین شعری کنون ز حزن مرا نیست نیز تا بوتوان
چراکه د خت جوا نم ز پیش دید هٔ مـن به بیست روز ازین‌پیش شدبه خاك‌نهان
نبود لازم عرض این سخن مگرگفتـم که عذر من بپـذ یر ند در قصور بیا ن

—(۵)—

نـسبت ورود آقای دکتـور رضا زادهٔشفـق استاد دانشگاه تـهران که با آقای رازانی مدیر اداری معارف آنکشوربد عوت‌وزارت معارف در اوائل سرطان۱۳۳٦برای چند روز در کابل آمده‌بودابیات درمجلس‌دعوتیکه از طـرف ریاست مطـبو عات در رادیو کابـل بـرای شان داده شـده بودانشاد شده .

دوکتور شفق فـاضل دانشور ا یران استـاد گرامـی وادب پـر و ر ایـران
چو ن بوی‌گل ونگهت مشك ونفس‌صبح در کشور ما آمـد ه از کشور ایـر ان
طبع‌ودل وچشمم‌شده‌شادوخوش‌وروشن از دیـد ن این مر د نکـومحـضرایران
آن مهر که افگنده ضیا درتـن افـغا ن زان مهربود نور فـشا ن پیکر ایـران
دا رند بـهم یکـد لی و ربـط ا خـو ت سر تا سر افغـا ن و ز سرتا سرایران
یارب که صمیمیت جا وید چـو اکنو ن خضر رهٔ افـغا ن بـو د و رهبر ایـرا ن
تا را بطه هر روز نهد رو به زیـا دت چون صو لت افغان وچو کرو فر ایران
هم ، بزم و فا دا ری این هر دو برا در گر م از می افغا ن بود و سا غر ایران

در ختم ز گلزار خلیـل ایـن گل خلت
بپـذیر وببـر از رهٔ لفـت برایـر ان

(٦) در خیر مقدم‌نمایند هٔشاهنشاه کشور ایرا ن.

بمنظور شمـول جشن استـقلال افغانی فرستاده است شاهنشاه ایران‌ازقدر دانی
سپهبد تیمسار،آنمردنامی‌راکه درایران عزیز ومحترم دانند وخوانندش‌جهانبانی
بکابل‌ازورودش‌خوش‌شدیم‌ازدیدنش‌شادان گرفتیم از ملاقاتش سرور وحظ ر وحانی
بهرسالی خدادر روز های‌جشن استقلال چنین اشخاص عالیقدر راآرد بمهما نـی
که‌از نبات‌پاك وحسن‌فکرخود بیفزا یند به تشئید محبت بیـن افغانی و ایـر انی

(۷) ورود هنرمندان تاجکیه و ایرا ن

در حین آمد ن هنر مندا ن رقا صا ن‌تاجیکه بتکلیف رئیس صاحب مطبـو عات این چند بیت انشاد شده بود ودر رزویکه‌به‌کافی بریکوت مد عو بودند قرائـت شد چون در کتابچه بنام هنر مندان تا جیك درکابل به سنه ۱۹۵۸ در ستا لین آبادطبع کرده اند اینهم در صفحه (٦١) طبع شده‌بناء ثبت افتاد .

جو ش طر ب

امرو زز بـزم مـا طرب میـجو شد شا دی و مسر ت عجب میـجو شد
از بسکه خو ش‌از صحبت‌مهما نانیم آهنگ خوش‌آمد ی بلب میـجو شد

این چند هنر ور ان فر خنـده لقـا هر یك به کما ل و فن خود بیهمتـا
دا د هنر و کما ل هر یك دا دنـــد
طوریکه بود زو صف و تحسین بالا

تشکر

تشکر دارم ازارتیست های تاجکستانی که در جشن چهلم سال استقلال‌افغانی
زآئیـن وداد سا لـها و همجوا ریـها زراه ار تباط و ذوق وفرهنگ‌وقدردانی
بپاس دوستی ووحد ت کلتـوری با هم نمودند اشتراك وآمدند اینجا بمهمانی

چنان دادند داد ذوق وفن خود بجشن‌ما که شدچشم تماشائی‌دچاربهت‌وحیرانی
هزاران‌آفرین‌بااین‌هنرمندان‌خوش‌آهنگ که‌هریك رانخواهدباشداکنون‌درجهان‌ثانی
بشیرینی صدای‌هریك افزون ازنوای نی بزیبائی رخ هریك چو گلها ی‌گلستانی
نمودند آنچنان ابراز فن وشاد مانی ها کزان اثبات یکرنگی شود ظاهر بآسانی
خوشا جمعیکه مابین‌دوقوم‌الفت‌کندایجاد زراه فن وفرهنگ وکمال ووضع‌انسانی
خلیل امید دارد از چنین فرهنگی‌آمیزش که فیما بین سازد جنس‌الفت‌را فراوانی

در زمره هنرمندان ایرانی یکنفر کـــه‌موسومه بخاطرهٔ پروانه بود در پایان شب دعوت به هوتل کابل کتابچهٔ خودراکشیده‌از بعضی حضار خواهش نگارش یاد گا ر کرده بنده اله این بیت را نوشتم

امشب که بمو زیك دوسه‌بیت وغزل‌خواند ازخاطره‌صد خاطره‌در خا طر ما ما ند

(۸) بمناسبت وداع آقای محمد تقـی‌مقتدر ی در محفل دعوت مر تجلاء انشاد وقرائت شد برج دلو ۱۳۳۳ شمسی .

جناب مقتد ری مستشار فر هنـگی زطرف کشور ایران ــ دیار فرهنگی
به خاك کشور ما بود مدت‌شش سال مقیم مر کز و خد متگـذار فر هنگـی
گذاره کرد بو ضع شریف آنطو ری که لائقست باهـل وقا ر فر هنـگی
نمو د خد مت تشئید عقد یکـجهتی باین دو کشور همد ین به تارفرهنگی
بهردوملت هم کیش داد بیش ازپیش شراب مهر ومی خوشگوار فر هنگی
بحسن خلق دل‌اهل فضل ودانش را کشید سوی خودآن دلشکارفرهنگی
کنونکه ازاثر عزم نیك ونیت پـا ك به سر رساند همه‌کار وبار فرهنگی
روانهٔ وطن خودبه خیروعافیت است به‌نیکنامـی از انجام کار فر هنگـی
هزارا قا فله دل از گروه اهل ادب بود معیـت آن شهسوار فـر هنگی
بپا ست محفل تو د یع اوبمطبو عات بـا جتما ع صغلر و کبار فر هـنگی
کند خلیل وداعش بحسر ت وگو ید
مدا م شا د زی ای مستشار فرهنگی

ب مکاتیب

(۱) نامه ایست بدوست محترم حضرت عبدالسلام جان آقای اثیم مجددی در سال ۱۳۲۶ ش

« ای نسیم صبا رجوت الیک   قل لمحبوبی السلام علیک »
برو ای نامه وز من بر پیامی   بکیوان منزلت گردون مقامی
بدانشور جوان پارسائی   که دارد باطن بیحد صفائی
بعمر خود جوان در فکر خود پیر   به قول وفعل دائم راست چون تیر
ضمیرش در صفائی معدن نور   ز آئین دو رنگی یکجهان دور
جوان صاحب علم و فضائل   ذکی و یکدل و با هوش و قابل
ز بس وضع دو رنگی راست دشمن   نمی بوید گل رعنا به گلشن
خدا جوی و سحر خیز و دل آگاه   به چرخ معرفت تابنده چون ماه
نه چون شیخان پر تزویر ومکار   که از سالوس سازد گرم بازار
نه لاف زهد و تقوی پیشهٔ او   نه شهرت گستری اندیشهٔ او
ز ذکر ایزدی غافل دمی نی   ولی زین کارش آگه همدمی نی
سخاوت پیشه و همت بلند است   کریم الطبع و جودش دلپسند است
بطبع او کرم چون نشه در می   بلای تنگدستی لیکش از پی
بود جهدش پی علم و عبادت   ز فرط شوق هر روزی زیادت
ادیب و شاعر شیوا بیانی   سخن سنج و لبیب نکته دانی
معانی محو نظم دلکش او   روانی وقف طبع بیغش او

ز شرم بحر شعر آن سخنور   همه تن آب شد تسنیم وکوثر
زبان خامهٔ او گوهر افشان   ز کلکش صفحه گنج در غلطان
سخنهایش سلیس و پر معانی   یگانه بحر طبعش در روانی
شده از سمع شعر شکرینش   چو شان انگبین گوش قرینش
بدستش خامه گر دقت گماری   چو فرهاد است در شیرین نگاری
منظم چون کند با نظم نامه   عطارد افگند از دست خامه
رسد اشعار جانبخشش چودرگوش   نماید تازه باغ دانش و هوش

ز بس دارد بهار طبع او آب   گلستان سخن را کرده شاداب
شرار شعر بیمثل و عدیلش   گلستانیست بر طبع خلیلش
چو خط نو خطان خطش دل آویز   برنگ خط ساغر مستی انگیز
نه تنها صاحب طبع سلیم است   دقیق ومعنی ایجاد و فهیم است
ز شعر بیدل و صائب خزینه   چو داغ عشقی دارد به سینه
بشوکت طالب و طرز کلیمش   پسند افتاده چون شعر سلیمش
کمال و حافظ و سلمان و جامی   هم از جمله سخن سنجان نامی
غزلهای فراوان یاد دارد   بخاطر منتخب افراد دارد
به نیکو نیتی و حسن اخلاق   تکلف بر طرف در عهد خود طاق

شمیم گلشن خلقش معنبر   نسیم بزم جانبخشش معطر
دمش جانبخش چون باد بهاری   ز انفاسش خجل مشک تتاری
ز علم و فضل و آثار بزرگان   بشیرینی سخن را نند بهر آن
اگر چه پاکدامان چون نسیم است   تخلص در غزل او را (اثیم) است
اگر عهد ابدسامان دل را   رسی باشد به آن نامش معمی(۱)
خدنگ الفت ابرو کمانی   بدل خورده است همچون من زمانی
دلی دارد ببر از عشق سوزان   چو شمع محفل خوبان فروزان
بخاموشی فغان و ناله دارد   که در دل داغها چون لاله دارد
ز عشق آتشین روئی کباب است   زفکر چشم جادوی خراب است
بدام زلف مشکینی اسیراست   شمیم دود آهش چون عبیر است
کشد از سینه هر دم آه پردود   چو من دارد نوای شعله اندود
شرر راز عشق زیر پای دارد   خلیل آسا در آتش جای دارد
جدا از عارض گلرنگ جانان   برنگ بلبل مست است نالان
بشبها سوز دل باشد چراغش   مدام از خون بود مملو ایاغش
شب وروزش به سوز درد باشد   سرشکش گرم و آهش سرد باشد
بود در جوش دائم چون خم می   ز سوز خویش در نیسان وهم دی
شگفته چهره اش چون گل شب وروز   دلش دائم چو شمع بزم در سوز
بدل عشق و بسر هوش است اورا   همه تن همچو گل گوش است اورا
به سوز عشق، آن رنگیست سازش   که رشک آرد حقیقت بر مجازش
بسی شایان اوصاف ومحامد   فرید عصر و اولاد مجدد رح
مجدد کیست؟ جسم دهر را جان   چراغ محفل عرفان و ایقان
بعلم ظاهر و باطن امام است   صفاتش زائد از حد کلام است
کنون آن نور چشم اهل آداب   بطرف روضه آن قطب الاقطاب
روانه گشته از کابل بسرهند   ز نور عشق حق خورشید مانند
در انجا بهره یاب آستانیست   که هر خشت بنایش اسمانیست
بخوان آنجا بآن دانای فاضل   بدین سان از من مشتاق بیدل
که بیتو زندگانی تلخ گشته   مهٔ عیشم ز هجرت سلخ گشته
یگانه آرزومندت خلیل است   ولی از دردهجرت بس ذلیل است
لبالب شد زخون جام مدامم   غم ودرد است یار صبح و شامم
نه با کس بگذرد خوش یک زمانم   نه گاهی دل کشد بر این و آنم
گل روی تو گلزار خلیل است   چراغ محفل تار خلیل است
کنون رحمی بحال زار من کن   علاج سینهٔ افگار من کن
مدیر و حافظو بیتاب و گویا   رسانندت سلام و آرزوها

---

(۱) معمائی با سمش انشاد شده کهمادهٔ اسم (عهد ابدسامان) است در بخش ۱۳ بشرح معمیات در معمای ٤٨ رجوع فرمایند .

بو د مکتو ب ا گرچه نیم دید ار | نبا شی منتظر از من دکر بار
که مکتو بم بو د از د و ر ی تو | بجا ی حر ف ز آ تشپا ره مملو
بمکتو ب آ تش شو قاست مضمر | ندار م نا مه بر ، مر غ سمند ر
بد ر گا ه مجد د ا لفت ثا نی | بنا ل و گریه کن تا می توانی
مرا هم در حضو ر ش یا د آ ور | بهنگام تضر ع نا م من بر
بخوا ن در حضر ت آ ن بر گز یده | ز طبع خستهٔ من آن قصید ه
که چند ین سا ل از انشا د آن شد | بنا م نا میش ایجا د آن شد
مگر افتد قبو ل حضرت او | شو م من هم قر ین ر حمت او
پس از عجز و نیا ز و زا ری خویش | پس از تقد یم عرض اینجگرریش
ببوس آن آستا ن فیض مشحو ن | جبین سا شو بآ ن بنا ب هما یو ن
زد یده آب پاشی کن ز مینش | بمژ گا ن رو ب خا ك عنبرینش
سپس عرضی بیك عالم ادب کن | بضمن عر ض خو د ر خصت‌طلب‌کن
چو حا صل شد ترازا ن شاه رخصت | به بر گشتن میسر شد اجا ز ت
بزو د ی جا نب ما شو ر و انه | حجا ب هجر بر دا ر از میا نه
که مشتا ق تو نی تنها خلیل است | تر ا ما نند من صد هاخلیل است
جدا ازگلشن ر و یت محبا ن | چو بلبل هر زما ن دا رند افغا ن
د ل وجا ن سو خت بر ق اشتیا قت | بیا و د ا د ما گیر ا ز فرا قت
زیا ده در د و عا لم شا د با شی | ز غم ها ی جها ن آ زا د با شی
ببد خوا هت بد ی پیش آید از د هر | شرا ب عیش در جا مش شود زهر

نکو خوا هت به نیکی یار گر دد
زبخت و عمر بر خور دار گر دد

(۲) مکتوب مو دت اسلوب

ایا بر ید صبا رو بهند با تعظیم | بگو بحضرت عبد السلام جان اثیم
که ای بچر خ اد ب آفتا ب عالمتا ب | ببحر معر فت وعلم وفضل در یتیم
گل ریا ض طر ب گلشن بهار سرور | نسیم با غ محبت بها ر خلق‌کریم
توئی یگانه کسی کز تما م همنفسا ن | نموده ام د ل وجا ن را با لفتت تسلیم
دوماه شدکه سفر کردی وبمن‌شده‌است | زدرد دوری تو زندگی عذاب الیم
منم زدوری تو ای محیط حسن سلوك | چو ماهی که ز در یا شود بخشکه مقیم
به آبرو ی عزیزان‌قسم که دیگرنیست | بآتش غم دوریت تاب ا بر ا هیم
تر حمی کن و عود ت نما بخا ك و طن | بیا س خا طر مشتا ق تیزتر زنسیم
بیا که دیده بچینند ز با غ دید ار ت | چمن چمن گل شوق ای بهار طبع‌سلیم
بیا بیا که زهجر بها ر صحبت تو | در ین بهار بود با غ عا لمم چو جحیم
حدیث شوق کنم بس، اعانتت خوا هم | به امر هر دو جهان از خدای‌حی قدیم
دگر صحیح و سلامت مصون زآفتها | کنم سپر د تو با ایز دکریم و رحیم

بو فق آرزویم خامه سال نا مه نوشت
(جدا مبا دا الهی د می خلیل‌واثیم)
۱۳۸۲ ه ق

(۳) این مکتوب بجنا ب خلیفه صاحب‌حوض‌کر باس‌هرات انشاد وارقام وارسال شـد ه .

ای صبا قا صد فـر خنـدء قـــد م   عنـبر یـن ر ائحه و مشکیـن د م
نـظر ی سو ی غـر یبـا ن انـداز   عا جـز ا ن ر ا ز کر م هم بـنو از
خـا نه برد و شـم اگر چو ن‌گیسو   نیـست سو دا بسر م یـکسر مـو
گـر بـمن مهـر نـد ار د افـــلا ك   نیست یـك ذره ا م اند یشه وبا ك
گر چـه عمـر م به بسی ما یـو سی   گشت ضائـع همه د ر محبو سـی
گر بکـف نیست زرو د یـنـا ر م   بس بـو د خا مهٔ گـو هر یـــا ر م
نـشد م حـا مـل ما ل و دو لـت   نگـر فتـم ز جهـا ن جـز عبـر ت
عـو ض ر تبـه و جـا ه ومنـصب   بـهره دا ر م ز خط و شعر و ا دب
منـم آ ن بلبـل گلـز ار و طـن   که اسیر م بسخـن سنج و سخـن
بـر گـز ید م ز متـا ع د نـیـــا   د و لت مهـر و و دا د صـلـحـا
با ری از پـا س سخـنـد ا نـی من   کـن تجا هل ز پـر یشا نـی مـن
سر قـــد م سا ز ز حـسن آ دا ب   جـا نـب ملـك هری رو بـشتا ب
خـد مت آ نکـه خلیـفه صـا حب   لقـب ا وست ز فـضل و ا هـب
نا م نـا میش عـما د الد یـن است   صـد ق کر دار وصفا آئیـن است
هست رو شنـد ل و پا کیز ه‌اساس   سا کـن‌قـر یـهٔ حو ض کر بـاس
ز بـد هٔ نطفـهٔ پیـر جـا م اسـت   سا قـی مـصطـبـهٔ اسـلا م است
آنـکه اور است چـو آب حیـو ا ن   سخـن صا ف ورو ا نـبخش‌وروان
آنـکه با شعرو خطـم معتقـد ا ســت   در نسب نیـز بـمن متـحد ا ست
در حـضو ر ش چو رسی با تعظیم   بـنمـا عر ضـں سـلا مـم تقـد یم
پس بگو خد مت آن پـــا ك ضمیر   به بسی حـر مت و بیحـد تو قیـر
چنـد ر وز یـکه د ر ا نجـا بـو د م   غر ق اشفـا ق سـر ا پـا بـو دم
صحبتت صبح صفت فیـض کثیـر   دا شت از تا بش انـو ا ر ضمیـر
از حـضو ر تو و یـا ر ان حـضو ر   یـا فتی دید ه و د ل نـو رو سر ور
چو ن ز بد قستمـی و طا لـع شو م   شد م از فیـض حضو رت محـرو م
وه کـه قلبت ز عـنا یا ت زیـــا د   نکشیـد ه‌است خلـیل تـو ز یا د
از تـو بسیار نـو از ش نـا مـــه   مملـو از مـهر وو دا د تـــا مــه
بسر افر ا زی ایـن د لـخستـــه   آمـــد ه از کر مـت پیـو ستـه
فر قـد ان سا ی شد ه فـر ق‌خلیل   ز ین عنـا یا ت تـو ا ی مر د جلیـل
جـز تشـکـر بـاز ا ی ا حسـا ن   نـا تو ا نـا ن چـه نـما یـند عیان
از تـو بسیـار تـشـکـر دا ر م   بـجنـاب تـــو تـفا خـــر د ا رم
تو ئـی آ ن نخـبهٔ نسل اجـد اد   کـز تـر بر پا ست طر یـق ارشاد
مشعـل د و د هٔ پـیر جا مــــی   مر دم د یـــد هٔ خـا ص و عا مــی
و ضـع شا یـستـهٔ بیـسا خته ات   بنـد ه را سا ختـه د لبـا خته ات
بـــحضـو ر تـــو ارا د ت دا ر م   شـو ق آ ن بـز م سعا دت دا ر م

هست دید ار نوبیحد هو سم نیست اما چکنم د ستر سم
پس ا مید است که هنگا م نیا ز خاصه نیم شب و اوقات نماز
از خلیلت بد عا یا د آ ر ی د ور ش از خا طر خو د نگذ اری
منهم از عین خلو صیت د ل بد عا گو ئیم ا نیسا ن شا غل
که بد ر گاه کر یم جو ا د در جا تت همه رو ز ، ا فزو ن باد

وقت انشا د ز روز ومه و سا ل
(بیستم بو د ز شهر شو ا ل)

۱۳۷۳ھ ق

(٤) در جو اب مکتو ب منظو م دوست دانشمندم میرعنایت اللهآقای حباب

نیست چیزی بزمین دل بیگر د حبا ب بجز از حب جها ن قیمت حب احباب
مردو الاحسب و سید عا لی نسب است شمع بز م اد ب وصاحب فضل وآدا ب
سینه اش چون صدف ازگو هرمعنی مملو دلش از شعر گرانما یهٔ بیدل چوکتاب
زبیا ن و زبنا نش د رو گوهر ریز د صورت نورزخورشید وچوباران زسحاب
مدت کم شده از رابطهٔ الفت ما لیك بسیار صمیمیست چو گوهر با آب
بنده بر خویشتن ازدوستیش مینازم که مبا ها ت بو د الفت اولوا الالبا ب
سر فر از م بیکی نامهٔ منظوم نمود که صفا تر بودهر لفظ وی ازدرخوشاب
وندران نامه بمن داده ز حد بیحد قدر رفته ازفرط محبت بغلو در القاب
نیستم در خور آن قدرشناسی من ولیك کار خور نو رفشا نیست بآبا دوخراب

دار م ا مید که این مختصر ازطبع خلیل
بپذیر ند بعنو ان تشکرنه جو اب

ج- تذ کرمسا فر تها :

(۱) حین اقا مت سه ماهه سویس درسنه ۱۳۰۷ ش

نسبتی باکشور افغانستان دارد سویس زانکه ازآب‌وهوانام ونشان داردسویس
نی‌همین تنهاهوا دارد چو انفاس مسیح بلکه اسباب تمدن بیکرا ندارد سو یس
گرچه کوه ولیزوانش هست چون دارالشفا در جنیووبرن نیرنگ جهان داردسویس
شهر لوزانش بخوبی بینظیر عالم است گرچه چندین شهرمانند جنان داردسویس
باده خوران رابشارت کز هوای ابر ناك راستی رانشهٔ رطل گران دارد سویس
بهر تشریف قدوم نو بهار روح بخش ازگل وسنبل بهرسو ار مغان داردسویس
درزمستان هم زتفریحی که دربرف ویخ است ازتمام اهل عالم میهمان دارد سو یس
شیروآهوبی خطر باهم بیك ره میرو ند بسکه چون دارالامان امن وامان داردسویس
تلخکا مان جهان راتاکند شیر ین دهن ازعسل در دیدهٔ آفاقشان دارد سویس
وسعت آبادش گراز ساز تمدن پرنواست کوهسارپرگل وعنبر فشان دارد سویس
وقت سرما چون بدهرافسردگی آردهجوم عشرت وتفریح بیرو نازبیان داردسویس

تازه میدارددل وطبع ودماغم راخلیل
بسکه چون کابل بهارجاودان داردسویس

(۲) درسال ۱۳۰۳ ش که بلندن‌رفتم‌در ضمن‌مکتو بیکه بیکی‌ازدوستان‌فرستاده بودم غزلی بقافیهٔ لندن نیز انشاد وارسال‌شده بودکه مرور زمان وهجوم نسیان جز دوبیتش‌دیگرآنرا ازصفحهٔ‌خاطرم محونموده‌یادداشت هم نشده بود آن دو بیت‌رامحض بك خاطره ثبت میکنم :

کر چه در حسن بود شهره‌ٔ دوران‌لندن — لیکن از هجر تو بر من شده زندان‌لندن
یکقلم تازگی طبع ندیدم اینجا — کز وطن آمده با من غم‌هجران‌لندن

(۳)بیادگار تفریح دو سه‌روزهٔ بهسود

سفر کردم به بهسود هزاره — که هست از شهر کابل یك‌کناره
بدیدم سر زمینی پاك و دلخواه — دل افروز ومصفا چون رخ ماه
هوایش جانفزا چون روی دلدار — فضایش دلربا چون کوی دلدار
نسیمش چون شمیم زلف دلبر — دماغ جان و دل سازدمعطر
شکفته روی، چون‌گل ساکنانش — مبرا از تکلف آب ونانش
بآنها تندرستی زاده توام — صحت بسته با یشان عهد محکم
محیطش همچو گلشن صاف وبی‌گرد — جوانانش سفید و سرخ چون ورد
صفائی میزند درخون‌شان‌جوش — نزاکت با زن و مردش هم آغوش
ذکاوت خانه زاد فطرت شان — فراست مختلط در طنیت شان
معیشت با کمال بردباری — کنند از راه زرع و مالداری
قوی وسالم و آماده‌ٔ کار — همه چون طبع دانا بار بردار
زن و مردش بفن بافت چالاك — ز منسوجات خود دارندپوشاك
بود هر خانهٔ را مالکش میر — بهر سر شالکی چون‌شال کشمیر

همه فرمانبر امر حکومت
همه خواهان خیر قوم و ملت

(٤)دریك‌روزه مسافرت غزنین سرو ده‌شده ودر جریده سنائی ۲٦ جوزای ۱۳۳۲ نشر گشته .

یاد آن عهدکه ما را سرو سامانی‌بود — کوه و دشت ودمن ما چوگلستانی‌بود
هر کناری که‌کنون‌خاره‌وپرخاروخس‌است — سبز وشاداب وپر از لاله وریحان بود
شهر غزنی‌نه چنین بودکه‌ماامی بینیم — بلکه برجمله جهانش‌شرف وشانی بود
مسند چند سلاطین بزرگ کشور — به بسی طنطنه این گوشهٔ ویرانی بود
مرکز باج ستانی جهان شهرت داشت — تا چو محمود درو مرد جهانبانی بود
یاد باد آنکه درین خاك چو پور آزر — حاکم بت شکنی صاحب فرمانی‌بود
هرکجا بود خوش‌آهنگی وشیرین‌سخنی — بر گل ولالهٔ این باغ ثنا خوانی بود
از وفور علما و عرفا و شعراء — شب ظلمانی این خانه چراغانی بود
بیگمان مدحت این‌گلشن زیبامیکرد — «هرکجا زمزمهٔ مرغ خوش الحانی‌بود »

وا ی کا مروز چو درمدحت اوکر دم‌عزم — هرچه سرزد ز قلم حسر ت وار مانی‌بود
آه‌و افسو س‌که آن مجد وجلال وشوکت — دوستا ن زود گذر صورت مهمانی بود
بسکه امروز نمی بینم ازا ن آ ثا ری — در گما نم‌که مگرخواب پر یشانی بود

نالهٔ های جرسم میبر د ازخویش خلیل
که از ین پیش مرا هم دلنا لانی بود

(۵) در سنه ۱۳۲۵ هـ ش که نسبت‌عارضهٔ چشم روانهٔ هند شدم در دهلی ولاهور و امر تسر وبها ولپور دو ماه سپری شد هنگام اقا مت لاهور یکی از قدر دا نا ن‌که اهل فضل‌وادب بود دعوتی‌کردکه همه رفقای هموطن شمو ل داشتند رقاصهٔ را هم خواسته بود که میخو اندومینواخت ومیرقصید و حضار را بشور می آورد بتکلیف وتقاضای میزبان‌ومهمانان‌این دو غزل درانمحفل انشاد شده :ــ

(۱)

فر ح بخش است خا ك وبا دلاهور — طرب و قف است در بنیاد لا هو ر
بود در خطهٔ پنجا ب بی مثل — بخو بی شهر حسن آ با د لا هور
نسیم شا لما روشنا ه د ره — د مد جا ن د ر تن افراد لاهور
شود از جا ن غلا مش سروآزاد — اگر بیند قد شمشا د لا هو ر
نه زین با لا بلندا ن من بشو رم — ز چنگ و نی‌شنو فر یادلاهور
سر و د م بی تکلف این غزل را — بیا د و ا قف آ ن استاد لا هور

شد از کوه‌غم شیر ین لبانش
خلیل کا بلی فر هاد لا هور

(۲)

نباشد گل برنگ وبوی شمشا د — نباشد ماه همچو ن رو ی شمشا د
ز سر سو دا ی طوبی افگند شیخ — اگر بیند قد دلجو ی شمشا د
دل و جا نم بغا رت برد یا ران — نگاه نر گس جا د وی شمشا د
چو شا نه سینه صد چاکم‌زشوقش — قسم بر تار تار مو ی شمشا د

سیه روز وپریشانی عالمی شد
خلیل‌ازحسرت‌گیسوی شمشاد

(٦) یادگار مسافرت ایام‌جشن‌استقلا ل ۱۳۳۱ هـ ش و طن
دربغلان‌که درضمن‌مقاله بمجله ۱۱۷آریانانشرشده :ــ

نخست سنبله آ غا ز سی وچارم سال — ز جشن ملی پر افتخار استقلا ل
که قدر مقد م آن درنقاط کشور ماست — عزیز تر ز نز ول سعادت واقبا ل
شد م رو انه ز کابل بجا نب بغلا ن — که این نظا م ببینم درا ن قراءومحال
چرا که دید هٔ من دیده بو د در مرکز — بسی مرا سم و ترتیب این‌همایون‌فال

بشام روز نخستین درانولا وارد
بدیدم هر طرف آن درخت وسبزه‌و گل
بدیدم آب و هوا و فضای آن خطـه
در ان محیط ندیدم ز فرط نشو و نما
بدیدم از می عشرت عموم راسر شار
بدور حوض و سیعی که روح بخشا بود
بچارگوشهٔ آن حوض ، خوان یغما پهن
سپس بصحنهٔ تمثیل و سینما رفتند
گذشت آن شب‌و فردا زساعت نه شد
ازآن ببعد اتن بود و باجه در هر جای
شب دوم بطریق شب نخست گذشت
ولیك ساعت دو نیم جمله ماموزین

شدم چنانکه زنـد بلبلی بکلش‌بال
تمام خرم و دلکش چو بوستان خیال
صفا و پاك و مسرت فزا بهشت مثال
دگر خمیده قدی جز درآب عکس هلال
سبوی گل ز شراب نشاط مالا مال
چمن چمن ـ گل و سنبل نموده‌استقبال
بها گل‌وشرب‌دران‌کرده خاص‌وعام‌اشغال
جوان و پیرو صغیرو کبیر فارغبال
نمایش خوشی نندار تون و کارنیوال
بعصر کشتی ستانی و بعد وانی بال
سحر زساعت نه تا دهم بدینمنوال
شدند درپل خمری روان باستعجال

که بود از طرف بلدیه بساعت چار
زبعد عصریه چندین نمایش دیگر

کنار بحر بعصریه دعوتی بکمال
بهر کنار همیساخت طبع راخوشحال

بفابریکهٔ نساجی آنکه ساعت هفت
بچار گوشه و صحن عمارت آنجا

روان شدند سبك سیرتر همه زشمال
میان سبزه‌و گل بود بزم با اجلال

چه بزم ؟ بزم نشاطی که دیده‌و دل ازآن
زبعد صرف طعام و شنیدن موزیك
بشوق و ذوق در آنجا همه تماشاکرد
بختم جشن ترقی ملك‌و ملت را

گرفت نورو سروری چومفلس از زرومال
شدند بر لب دریا روان بدون ملال
شرار و شعلهٔ آتش بمختلف اشکال
رجا نمود تمامی ز ایزد متعال (ج)

خلیل نیز در آن لحظه یادگار نوشت
مشا هدات سفر را بدون طول مقال

(۷) تذکر یکماهه مسافرت‌به‌هرات

در اول عقرب ۱۳۳۲ ش بغرض تشرف بمزارات اهل کرام ومعاینهٔ آثار و آبدات تاریخی وملاقات دوستان هم آهنگ‌بهرات رفتم از اهل معارف و مطبوعات و عامهٔ علما و فضلا و شعرا و شاعرات ومتعلمین مکاتب بیحد قدر دانی دیده وازین رو وعلاقهٔ خاصی که بمعارف‌کشور دارم‌درتمام مکاتب دیدن کردم ویومیه در روز نامهٔ هرات (اتفاق اسلام) اثری اهدا نمودم‌همنوایان محترم یومیه بامن میگذرانیدند وشب وروز مجلس علمی وادبی منعقد بود واوقات به خیلی خوشی میگذشت وبعض وقت اشعاری فی‌البدیهه می خواستند زیراآقای میرعبدالعلی خان شایق د راول‌ورودم مضمونی که در روز نامهٔ مرقوم فرموده‌بودند خیلی لطف آمیز بود و این عبارت‌را هم داشت که «شاعربدیهه‌سرای بینظیر »بهمین لحاظ همچو تقاضاها میشد وبعنایت خداوندی موفقیت دست میداد چنانچه‌قطعهٔ‌که برای تاریخ تعمیر جدید منزل خرقهٔ مبارکه انشاد نموده‌ام که در بخش ۱۷موضوع تاریخها آمده د رمحفل دعوت عمومی بوده و مثل آن در دیگر محافل ونیز لازم دیدم که از شاعرهٔ معروفهٔ آنجا (محجوبه) نیز پرسشی نموده باشم همانا‌پیامی بنامش نوشتم که در روزنامهٔ ۱۵ عقرب نشر شد وجواب پیام‌هم در روزهای‌بعدتر ، وهمچنین وقت مراجعت

وداعیهٔ به نثر نوشتم مگر حین انتظاری‌موتر دوستان تقاضای وداعیه منظوم کردند ودر همانوقت انشاد ودر جریدهٔ هرات ودر ضمن گذارش سفرم که از ٢٤ جدی‌الی ٤ دلو ١٣٣٢ در روزنامه انیس نشرمیشداشاعه یافته اینک (پیام) و (وداعیه) را مناسب باین بخش دانسته ثبت مینمایم .

١ – (پیام)

ازتو همی خواهم ای نسیم سحر — که چو تو نیست پیک پاك نظر
تا روی در حضور محجوبـــه — بانوی نامـــی ادب پـــرور
آنکه او راز عصمت و عفـــت — داده اند از ازل بسر چـــادر
آنکه ازفضل و دانش و ادب‌است — در سرا پاش زینـــت و زیور
آنکه در پیش صافـــی طبعش — شد نهان در صدف ز شرم گهر
آنکه با حسن شعرش از عمریست — عشق دارم چـــو تشنه بر کوثر
برسانـــی چنان ســلام خلیـل — کز برا در بجا نــب خواهـــر
پس بگوئی که چار ده سـال‌است — کز سخن پـــر وران نــام آور
شعر شان را بخامـــهٔ خود شان — کرده ام جمـــع در یکی دفتـر
نیست موزون که از تو هم اثری — باچنین طبع صاف‌و تازه و تـر
نبود جمع انـــدران مجمـــع — نبود حـــا ضر انــدران محضر
زان جهت در نخست روز ورود — بدیـــار هـــرات خوش منظـر
خـــدمت ان ادیبه ایـــن مقصد — شرح دادم بشوق سر تاســـر
در شود نائل از بهار قبـــول — گلشن آرزو بـــرنگه اثـــر
میبرم زین حـــدیقـه آن اوراق — همچو گلدستـــــه ار مغان‌سفـر
ور نگردد قبول طبع لطیـف
زحمت افزا نمیشوم دیگـــر

٢ – (وداعیه)

زهی‌شرف که مشرف شدم بشهرهرات — بشهر خرقـــهٔ ذیشان سیدالسادات
بشهرباشرف‌بوالولید خواجه که هست — حریم محترمش فیض بارو پر برکات
بشهر مدفن شهزادگان والا شـــــان — کزاهل بیت‌رسول‌اندوفیض‌بخش‌جهات
بآستانـــهٔ سلطان امـــیر عبدالله — که فیض بخش جهانست در حیات‌وممات
بشهر مرقد سلطان کبیر آنکـــه کند — بنای خوابگهش علـــو رتبه اش‌اثبات
بخوابگاه همایـون پیـــر انصاری — که بینظیر بود در بلـــندی درجـــات
به آستانهٔ اولاد زنـــده پـیل احمد — که اسپ خامه بمیدان وصف‌شان‌شدمات
به بارگاه امام همام فخرالـــدیـــن — که مفتخر بویند اهـل علم‌و تحقیقات
بشهر خواجهٔ غلطان وشیخ زین‌الـدین — که نام نامی شان‌است‌زینت صفحـات
بملك صاحب علم و عمل حسین ومعین — که هریك اند چـــراغ و دلیل‌راه‌نجات
بمهد عـــارف معروف مولـــوی جامی — که ریزش قلمش به‌بود زقند و نبات
بشهر صوفی والا مقـــام شیـــخ عمر — که پیشواست براه سلوك‌و ارشادات
بما ثمن عرفا و بمسکن ادبـــــا — بخطهٔ خط و فن و کمال‌و تزئینـــات
بشهر صاف ضمیران که شام او باشد — صفاو صاف چوصبح‌وصال وعیدوبرات
ازین دیار صفا بار دیده روشن شـــد — چنانکه چشم سکنـــدر بدیدن ظلمـات
زفیض روح بزرگان رفته از نظـــرش — زحسن صحبت دانشوران قید حیتـــات
زاهل معرفت‌و درسگاه و فضل‌و علوم — زاهل صنعت و از شاعران و ازشعرات
چنان نشاط وخوشی و سرور وحظ بردم — کزآب خضر برد فاتـــح قریب ممـات

در ین سپهر ادب در گذشت یکما هم | با ستفا دهٔ رو حی و عشر ت و د عوا ت
درین محیط چنا ن شاد ما ن بسر بر دم | که تشنه را ندهددست آن خوشی‌زفرات
خدا بحفظ وامان دا رد این گلستا ن را | بسان گلشن ر ضوران زصرصرآفا ت
ز نقص فا فیه و شا یدان مکن عیبم | که فی‌البدیهه نوشتم بخدمت حضرات

دم وداع ، سپاس اهل فضل حاضره را
بگو خلیل و بر و ح گذشتگا ن صلو اة

د (تقاریظ)

(۱) تقریظ جریدهٔ پیام حق که در برج‌حمل ۱۳۳۳قدم بسال دوم‌گذاشت‌ومدیرش تقاضا نمود این ابیات مر تجلا مر قوم‌وبشما رهٔ ۱۱ حمل نشر کردیده .

پیام حق بو طن کر د مد ت یکسا ل | ادای خد مت تبلیغ‌علم د ین بکما ل
فشاند پرتو انوارفیض عر فا نی | بهر کنا ر قر یب وبعید مهر مثا ل
کنون‌که پا ی بسال دوم‌گذاشته‌است | بسال نو قدما و بود هما یون‌فا ل
بوفق آر زوی ما فزونتر از ما ضی | شود موفق منظور خود در استقبا ل
کند جامعه آنکو نه خد مت تبلیغ | که خا ص و عام نما یند مد حتش‌بمآل
شوند واقف احکام حق ز تبلیغش | نماند از رهٔ دین بیخبر نسأ و ر جا ل
کندزهمت دا نشو ران وهمکا را ن | بطبع بیخبر ا ن از علوم‌غرس نهال
شود زمین دل اهل‌کشور از فیضش | زنخل دانش واشجارعلم ما لا مال
با ین وظیفهٔ خو دهرد م از دم دیگر | نما ید او ج بو فق امانی و آما ل
کند نصیب بما تا عمل‌کنیم بعلم | بحق سیدکو نین ایز د متعا ل

بگو خلیل ز سا ل نو ش مبار کبا د
بما نی وبمد یر ش در اختتا م‌مقا ل

(۲)تقریظ کتاب تیمور شاه که بخا مهٔخود فقیر تحریر وعکس وبضم کتاب اشا عه یا فته : ــ

عزیز الدین فو فلزا ئی‌آن خطاط لاثانی | کتا بی سا خت درتاریخ‌تیمور شاه‌درانی
بعهدشاه دانش‌دوست‌ظاهرشاه‌کزرایش | شده هرگوشهٔ تاریک ملك از علم‌نورا نی
جو بعدازیکصدوشست‌وسه‌سال‌آن‌را‌نمود‌آغاز | بقصد خدمت تاریخی وعلمی و عر فانی
بگرد آور د ن اسناد وتفصیلات موثو قه | بشرح وا قعات ا صل و معلو مات‌حقانی
ز اشخاص ورقمها و زکتاب ولوح‌تربتها | مطالب را بدست آورد در او قات‌طولانی
گواراساخت زحمت رابرای‌خوددرینمورد | که مقصد داشت‌روشن‌کردن‌تاریخ‌افغانی
زهی تاریخ‌کز وی‌جدوجهد ووحدت ملی | بگیری درس‌اگر باد قتش‌سرتاپاخوانی
نکوترآنکه با اعزاز وحر مت‌مینمایدیا د | کسانی راکه درراه وطن دادند قر بانی
خوشاآنکس که ذکرخیراسلاف‌وطن‌گوید | کند ظاهر باخلاف آن‌حقیقتهای پنهانی
ضیا بخشای چشم اهل تاریخ‌وطن‌گردید | سوادخامه‌اش زین نامه‌چون‌کحل‌سلیمانی
چو بیحد احترام و قدر این ناچیزمیدارد | زآئین محبت وزرهٔ آ دا ب انسا نی
دگراین‌کزچنین‌تألیف‌خودازمهرکشورکرد | دل تاریخ مشتا قان مارا پرتو افشا نی

نو شتم از شروع طبع واز انجام تألیفش
خدا این تحفه راه قبول خاص و عام گرداند
نبیند صو رت مجمو عۀ یاران صافی د ل
خلیك انجام آن رامصرعی، سال قمر گفتم

مبارك درحضورآن عزیز ازشوق وجدانی
باغر ازکتاب ینطـق با لحق سبحانـی
ز ادصرصر بیقد ری اوراقش پریشانی
(بیان حال کوه جود تیمور شاه درانی)
١٣٧٣ ه ق

(٣) آقای محمد علم غواص چنـد ورق اشعاری داشت که میخواست طبـع شو د وبتصحیح بنده موکول گردید بعدازملاحظه وا مضا تقاضای تقر یظ نمودندکه این ابیات انشاد وارقام یافت وبآفسیت طبع وبشمول مجموعۀ اشعارش نشر شده است :ـ

حبـذا ز ین د فتـر اشعـا ر تـر
گو هـر اشعار غو ا ص است ایــن
ظاهر از هـر مصر ع برجسته اش
میبـرد دل صـورت ابـر وی یـار
اهل بـینش از سواد ایـن بـیاض
گاه میـگو ید سخن از حسن و عشق
گا ه از حب الـو طن دم میـز نـد
الغر ض در نـز د من دلکشتـر است
ز ا نجـهت گو یـم ز طبعش تهنیت
آنکه دار د احـتر ام و دو ستـی
باد همچـو ن شا هد عهد شبـا ب
در محـیط فضـل با شد بـر دو ام

مر حـبا ز یـن د ر ج پر در وگهر
کو بـو د در بحـر معنـی غوطه ور
همـچو آ ه سو ختـه جا نـها اثـر
معنـی هـر بیـتش از ا هل نـظـر
بهـر ه میگیـر ند چـو ن کحل بصر
گاه از ا خـلاق و آ داب و هـنــر
گا ه گـو یـد پـند ما نـند پـد ر
از بتـا ن سر تا بپـا ی این ا ثـر
خد مت آ ن شا عـر نیکـو سیـر
با خلـیل از حـد امکا ن بـیشتـر
در دل هر کس عز یـز این مختـصر
ا یـن سفیـنه ایمـن از مـوج خطر

(باغ نرگس) سال شمسی طبع اوست
١٣٣٣
(باغ نسرین) نیز از ر و ی قـمـر
١٣٧٣

(٤) در تقریظ و تبریك وتاریخ جریدۀ جدید التا سیس دار المعلمین

جریدۀ که ز دار المعلمین ـ و طـن
گلیست کز چمنستان آرزو بشگفت
صحیفه ایست که فضل علوم و کسب کمال
فیوض علم ز هر سطر اوست تا بنده
زدیدن رخ این نامه دیده رو شن شـد
ز با نخامۀ من خواست سر کند تبریك
ولیك درخور تبریك آن نداشت زبان
برای سال بنا یش شدم بفکر اندر

شده است سرمه کش دیدۀ اولوا الابصار
نمود تازه شمیمش دماغ ا هـل دیار
کند بلهجۀ مطبوع و دلنشین تکرار
چنانکه از رخ تا بان مهرو مه انـوار
برنگ دیدۀ عا شق ز نامۀ دلــد ار
باهل کوشش واقدا م این همایون کار
فگند سر بز مین وبعجـز کر د اقرار
که مصر عی بجمـل هد یه آورم ناچار

نوشت سال شروع جریده کلك خلیل
(زهی نهال وعجب ابر علم وکوشش بار)
١٣٦٧ ه ق

(٥) در تقریظ و تاریخ کتاب جواهرالمنظوم :ـ

منتخبات ثنای ایزد جـان آفریـن
مجمع نعت رسول **رحمة**للعالمین (ص)
مخزن اوصاف آل بیت (رض) و اصحاب رسول ـ
مظهر مدح تمامی مر شدان راه دیـن
جمع گشته از بیان عارفان نامـور
وز کلام شاعران اشهر سحر آفریـن
میرزا عبدالقیوم خان قوم ترك تیمـری
زادهٔ احمد علیخان ساکن کابل زمیـن
منتخب کرد این کتاب مستطاب لاجواب
ساخت گلزاری زعرفان رشك فردوس برین
صبح و شام خود بزندان صرف در این کار کرد
تا بانجامش رساند از کوشش و عزم متین
راحت و آسایش و آرام را پدرود گفت
تا بزحمتها بچنگ آورد این در ثمیـن
حبذ ازین بوستان مملو از گلهای فیض
مرحبا زین باغ پر اشجار اخلاص و یقین
تا بهفتم آسمان تحسین این مجموعه را
میکند خیل ملك باحضرت روح الامین٤
چون پس از تکلیف بی اندازه این مجموعه را
کرد انجام و تمام از عون خـلاق معین
سال ختمش جستم ازطبع خلیل وز درقم
(یادگار دور های رنج محبوس است این)
۱۳۵۸ هـ ق

(٦) در تقریظ و تاریخ طبع مجموعـهٔ **اشعار عصمت الله خان شرقی هیبکی**

شاعر بادرد ملت شرقی شیریـن زبان
درد قومی را بیان کرده باشعار روان
ظاهر از انفاظ رنگینش نزاکتها چو گل
صورت گلشن بمعنایش لطافتها نهان
چون ادای دلبران حسن ادایش خوشنما
لفظ و معنایش بهم مربوط همچون جسم و جان
نام آن مجموعه راشلاق عبرت مانده است
تا باین شلاق خود تنبیه ساز غا فلان
این زمان در طبع آن مجموعه همت بر گماشت
تارسد درهر کنار ملك برخورد و کلان
حقتعالی این اثر را آنچنان بخشد اثر
تاجوانان را کند بیدار از خواب گران
طبعها مائل شود درخواندنش ازحدفزون
تامفاد ازوی بگیرد د روطن پیرو جوان
یارب این مجموعهٔ ایمن از پریشانی بود
تاجهان باقیست چون اوراق گلزار جنان
چون زچندین سال آن دانشور ازقلب صفا
باخلیل است ازحدافزون دوستدار وقدردان
زابتهٔ ازطبع این مجموعه تبریکات خود
عرضه کردم خدمتش باشوق فائق ازبیان

سال طبعش هم رقمزد جملهٔ (فیض اکتساب)
(۱۳٤۷)
در قمر از روی ابجد خامهٔ این ناتوان

(۷) تقریظ بر اشعار مسدس موسوم **درد دل عصمت الله خان شرقی** که بخامـهٔ خود اینجانب تحریر وزنگو گرافی و بـامجموعهٔ مذکور منسلك و منتشر شده :ـ

شاعر حساس ملت شرقی فرخ نهـاد
داد دلسوزی خود را با زبان شعرداد
این مسدس را بنام درد دل انشاد کرد
پر حلاوت پر نزاکت پر منافع پر مفاد
آن نواقص راکه پیش ماشده رسم و رواج
بابیان خیر خواهانه نموده انتقـاد
همچو قد دلبران دل میبرد هرمصرعش
بیت بیتش میدهد ابروی خوبانرا بیاد
همچو حرف لعل شیرین در مذاق کوهکن
این اثر یارب بطبع قوم شور انگیزباد
چون کنون برطبعش آماده شده لازم مراست
تاکه تبریك و تهانی گویمش ازحدزیاد
زانکه از بسیار سال آن شاعر باسوزودرد
با من نا چیز دارد قـدر دانی و وداد
زد رقم از سال طبعش در قمر کلك خلیل
(باشداین ابیات مقبول بسی حسب المراد)
(۱۳۷٦)

(۸) درتاریخ وتاسیس مجلهٔ دهکده‌که در اولین شمارهٔ آن بتاریخ قوس ۱۳۳۶ طبع و بافوتوی فقیر نشر شده :ــ

ستارهٔ دگری باز از سپــــهر ادب — بچشم منتظر ان د روطن نمایان شد
مجله ایست (رنا) نام ، این ستارهٔنو — که از موسسهٔ دهکده فروزان شد
مرام آن بود افکار عامــه را تنــــویر — که در حوالی دهات پرتو افشان شد
خبر زرسم نوزرع و طرز حفظ صحه — توان بقدر ضرور از تشعشع آن شد
اصول حفظ مواشی وعائــــداتش را — بوفق عصری از انوارش‌آگه بتوان‌شد
هم آگهی دهد از هر ضرورت دیگر — که لازمست از آنهاخبرهرانسان شد
یقین که تیرگی جهل‌ازآن ببنددرخت — زنور کوکب دانش دهیکه تابان شد
خوشاکه از اثر سعی اولیای امــور — علی‌العجاله مشعشع در اول آن شد
توقعست کز و اقتباس نــور کنــد — کسیکه ملتفت آن بغور و امعان شد
خلیل نفع و دوام تــلو تلــو آن را — بحق سورهٔ نجم ازخدای خواهان شد
پس او فتاد بفکر سنه‌ولی زان پیش — زصدق خدمت بانیش‌تهنیت‌خوان شد
هزارو سه هفتادوشش زهجرت بود — که این ستارهٔ آمال قوم رخشان شد

(۹) تقریظ باشعار آقای میرعبدالقادرابهر که برای طبــع آماده بود و طبع شده

اشعار لطیف و آبدار ابهــــــر — کز دی چمن طبیعتـم تــازهو تر
یارب که پسندند و معزز دارند — مانند منش پیــــرو جوان کشور

(۱۰) قدر دانی ازجناب نظرمحمدخان

سروش غزنوی یعنی نظر محمد خان — که دارد الفتو حرمت‌ببنده ازدل‌وجان
زچند سال گرفته قناعت و عزلـــت — زسیر چشمی‌وهمت زکار و بار جهان
چنانْ ببــحر اثر های اهل‌دل‌غرقست — که بحر طبع‌خودش‌کرده‌است‌هم‌طوفان
گرفته مهمله رالازم ازدوسه سالست — بشعر خویش و برون آمده زعهدهٔآن
سها بمهمله دارد تخلص و الحــــق — نظیر نیست کنونش درین‌روش‌بزمان
دهــد خدایتعالــی اثر باشعــــارش — چنانکه بهره ورازآن‌شوندخوردوکلان
بپاس شیوهٔ آداب و قدر دانیهــا — که دائمست ورا با خلیل هیچمدان
بیادگار نوشتم که از روابط مـــا — کند حکایه پس از ما بمردم دوران
اساس الفت آنفاضل و خلیل بــود — زحادثات زمان یارب ازخلـــل بامان

طور تقریظ بمسودات مهملهٔ آقـای‌سها که همان آقای نظــر محمدخان‌است

سها که مهمله راکرده درکلام اساس — مراد او همه اعــــلا و عهد او محکم
کــلام او همه سحر حلال د رهرحال — مرام او همه سود عوام در هــــردم

(۱۱) در تذکرو تاریخ‌تاسیس جریدهٔ دیوه

که در اولین شمارهٔ جریدهٔ مذکــور تاریخی ۲۸ ثور ۱۳٤۰ نشر شده :ــ

ضیا فشان شبرغان جــریــدهٔ دیوه — شد ازتوجه دکتر سهیل‌چون‌خورشید
امیدهست که‌روشن‌شود طریق مراد — ازین جریده که‌موسوم دیوه‌برتابید
رسند مردوزن هوشمند آنسامـــــان — برهنمائی نــورش بــــه منزل امید
زعلم عصری ووضع جهان شوند آگه — برند پی بره ورسم روز گار جــدید
روان شوند براه ترقی و رفعــــت — زفیض تابش این دیوه وزسعی مزید
زبر فروختن این خجسته دیوه خلیل — بگو تهانی و تبریك برقریب و بعید
خداکند که بوفق مرام ما و همــــه — دهد نتائج معقول و روشنی مفیــد
سپس باهل شبرغان وجمله هموطنان — نمای وحدت افکار و کار را تاکید
بیاد گــار ز سال اساس آن بقمــــر — نویس (دیوهٔ اوج ادب چراغ مفید)
۱۳۸۰

(۱۲) این دو رباعی ودو قطعه بطورتقریظ وتاریخ‌آغاز وانجام‌کتابیکه ازمجموعهٔ خطوط و بیشتر خط خود آقای وکیلی بنام(هنرخط) ترتیب وطبع شده انشاد وهرچار آن در یك قطعه بخط خود فقیر ارقام‌یافته ،بآفسیت طبع وضم کتاب مذکور شائع‌شده که اینك ثبت میشود : ـ

زین نسخه‌که حسن‌خط بصد جلوه‌گریست هر نقطهٔ آن خال رخ حور و پریست
چون از اثر معاصران جمع شده از تهمت رو نویسی و گرده بریست

این نسخه که کحل چشم اهل‌نظراست هر نقطهٔ آن چو مردمك دربصراست
تاریخ شروع آن بسال قمری (مجموعهٔ باکمال شوق هنراست)
۱۳۸۰

این نسخهٔ زیبا که وکیلی‌ازشرق در عین گرفتاری بسیار نوشت
انجام ورا خلیل در سال قمر (آئینهٔ حسن خط و اشعار)نوشت
۱۳۸۱

کرد آغاز و داد چون انجام این مرقع وکیلی خطاط
گفت سالش خلیل در شمسی (شاهکار هنر بهار نشاط)
۱۳٤۰

(۱۳) تقریظ چهار رباعی حضرت مو لنا جا می ر ح

که در سا لنامهٔ جشن چهل وششمین سال استقلال وطن درقطعهٔ بخط اینجانــب
ارقا م وبا سوانــح حضــرت مولینــا
نشر شده واین دو بیت در آغاز آن چاپ عکسی شده .



بخش نهم

ازهژده بخش کلیات الحاج استاد محمد ابراهیم خلیل

مشتمل بر

در عشق و علاقه و خدمت بوطن

بخش نهم در عشق وعلاقه ومحبت‌بوطن

(۱) مسدس درعشق وطن وتاءکید خدمت‌وصداقت‌وتوصیه درتحصیل علم وصنعت
ـدر رهٔ کار وطن مردانه کوش‌ـ سال۱۳۱۷ ش

ای وطن ای مدفن آبای ما ای وطن ای مأمن ابنای ما
ای وطن ای مسکن والای ما ای وطن ای گلشن زیبای ما
شاد وخندان از خدا میخواهمت
سبز وریان دائما میخواهمت

ای‌وطن‌ای رشك فردوس برین ای هوایت با دم عیسی قرین
ای زهر حیثی فضایت‌دلنشین سنگ تو پیشم به از در ثمین
هر کنار و گوشه آت آباد باد
دوستانت جملگی دلشاد باد

ای وطن ای ما در پیر و جوان ای‌در آغوشت همه خورد وکلان
با کمال راحت و امن و امان با دل خوشحال و طبع شادمان
جمله از فیض تو اندر راحت‌اند
فارغ از آزار و رنج ومحنت اند

از خدا خواهیم ما توفیق کار تا ز روی صدق و عزم پایدار
در طریق خدمتت لیل و نهار جهد ورزیم و زیمن کار وبار
راحتت آماده گردانیم ما
خاطرت ازخود نرنجانیم ما

ای وطن در خدمتت آماده ایم بر جمالت عاشق ودلداده ایم
کی ز بند الفتت آزاده ایم دائما در خدمتت ایستاده ایم
تا شود مشهور نامت نامیت
بنگریم آبادی وآرامیت

جهد کن در کار ملك ای هموطن باش سرگرم حصول علم وفن
علم باشد فرض چون برمردوزن رو بدامان معارف چنگ زن
کن ز راه علم و فن طی طریق
ساز با خود عزم وهمت را رفیق

نورعلم ای دوست‌شمع راه تست عزم و همت رهبر آگاه تست
این و آن‌گر مونس هرگاه تست میروی هرجاکه خاطر خواه تست
کوشش تا حاصل نمائی‌علم وفن
ای که داری شوق خدمت در وطن

در رهٔ‌کار وطن مردانه کوش همچو اهل دانش و ار باب‌هوش
تا توان بردار زحمتها بدوش جامهٔ صبر وتحمل را بپوش
در رهٔ زحمت کشی بگذار گام
تارسی بر قصر مقصود و مرام

بر بنای جهل و غفلت در زمن ای پسر از نور علم آتش فگن
تیشه از همت کن و یك سر بکن ریشهٔ تن پروری را زین چمن
تا ز روی علم وهمت جهد تو
نامور سازد ترا در عهد تو

گر هنو ای ار تقا داری بسر در ترقی و طن کوش ای پسر
هان مشو مغرور مال و سیم وزر زانکه اینها جمله باشددرخطر
گیر در گوش این نصیحت ازخلیل
تا وطن پرورشوی بی‌قال وقیل

(۲)مسدس در توصیهٔ خدمت بوطن در سال ۱۳۱۷ ش

دلا تاکی حدیث دلبر انسیمتن گوئی زشیرینی وصل وتلخی هجران سخن گوئی
زخال وخط وزلف مهوشان گلبدن گوئی سخن ازحسن شیرین وزعشق کوهکن گوئی
همان بهتر که چندی بهر بهبود وطن گوئی
بجای حسن وعشق ازفضل علم وقدرفن گوئی

وطن باغ است وجمع حکمداران باغبانانش وطن باغ است وهر فرد وطن همچون درختانش
وطن باغ است وفکر آمران فصل بهارانش وطن باغ است وخدمتگاری اقوام بارانش
وطن باغ است ودارد احتیاج پرورش یاران
زفکر آمرین وجهد ما مورین با وجدان

ز سعی باغبانان این گلستان بهره ور گردد زفیض تربیت هر نو نهال ما شجر گردد
بقدر کوشش یاران شجر صاحب ثمر گردد زاثمارش ببازار جهان تحصیل زر گردد
زکوشش رشك فردوس برین باید وطن کردن
زجوش سنبل وگل کوچه ها یش راچمن کردن

شود باغ وطن ازهمت اهل وطن خرم بسرسبزی علم چون سرو گردد درهمه عالم
عرق ریزی ملت میشود برهر گلش شبنم زسعی پرورش با تازگیها می شود توام
بود لازم پی آبادی این باغ کوشیدن
بعشق هر گلش بلبل صفت باید خروشیدن

پی اصلاح وبهبود وطن ای ملت افغان برای ارتقا و رفعت این خاك عالیشان
برای خدمت این خطهٔ معروف کوهستان بعزم راسخ وصادق بکوشید ازدل وازجان
که ازجهد شما درعین خوبی خوبتر گردد
بشرق وغرب اندرشوکت وشان نامور گردد

وطن اوج ترقی ازرواج علم وفن گیرد زشمع علم وفن نوروضیا این انجمن گیرد
اگر دامان پاك علم وفن اهل وطن گیرد زفیضش بهره ها خورد و بزرگ ومرد وزن گیرد
بنورعلم میبابد جهان راه ترقی را
توان کردن بامداد فنون سیر تعالی را

میان خلق خود رادرهنرمندی مثل سازید بخوبی خویشتن را شهره در بین ملل سازید
تمام مشکلات خود ز فیض علم حل سازید سراسر احتیاج خودباستغنا بدل سازید
زطلاب وطن چند ین پروفیسور بار آرید
زابنای وطن از حد فزون دکتور بار آرید

به اولاد وطن علم معادن را بیاموزید بدامن لعل ویاقوت ازجبال خویش اندوزید
نظر بر فن کشف حاصل زیرزمین دوزید چراغ بزم خوداز تیل نفت خود بیفروزید
نمیباید ازین پس دست بین دیگران بودن
بهر چیز ضروری احتیاج این و آن بودن

خریداری کند تاکی وطن پوشاك خودبازر؟ بکوشید ازدل وجان آخرای اصناف کاریگر
به نساجی شوید ازشوق باهمسایگان همسر شوید ازبهراین مقصود همدستان بمهدیگر
کنید آماده بس کشمیره وسان بهر کارخود
ز پشم و پنبهٔ محصول این شهر ودیار خود

زکوشش ارتقا بخشید تا بتوان زراعت را به گرمی آشنا سازید بازار تجارت را
بجد وجهد بنمائید ایجاد صناعت را بچنگ آرید اکنون عروة الوثقای همت را
که از اکسیر همت خاك را زر میتوان کردن
بکوشش گوهر مقصد میسر میتوان کردن

زفیض اتفاق و علم وفن وکوشش وهمت هم از ترك نفاق منشأ بربادی وذلت
نمودند اختراعات عجب هرقوم وهر ملت که عقل از دیدن آن میشود مستغرق حیرت

شما ایقوم هم از اهل عالم پند برگیرید
طریق یکدلی و علم و دامان هنر گیرید

نخستین یکدلی و علم وفن آئیــن ما بو ده حصول این سعادات بشر در دین مــا بوده
زاسلا ف بزرگ این کار ها تلقین مابوده نوا ی ساز گیتی مظهر تحسین مــا بوده
ز نادانی وغفلت خویش راخواروزبون کردیم
زشهرمرد می خودرا بدست خودبرون کردیم

کنون هم مغتنم باید شمردن وقت رایاران ز فرصت کارمیبا ید گرفتن همچوهشیاران
نمی باید فتادن روی بستر همچو بیماران بکار خویش باید کوششی مانند بیداران
که تا ازسعی وهمت گوهرمقصد بچنگ آریم
باین باغ از بهار علم وفن بازآب ورنگ آریم

اگر چه نیست تا ثیری خلیل اندربیان من فتاده گرچه اکنون از برش تیغ زبان من
مگر حب وطن از بس زده آتش بجان من چودود مجمر از دل میشود بالا فغان من
بیاران و طن بی اختیاراین گفتگو دا رم
سوی بهبود ملت فکرشان را آرزو دارم

توجه کن بسوی ملک وملت ای وطن پر ور بر افگن فکر دیگر را بجز فکروطن ازسر
ببخشا از عمل حسن عروس سعی را زیو ر که اثبا ت وطنخواهی نمیبا شد ازین بهتر
بگفتار خلیل از همت مردانه شو پیرو
نصیحت های او اینک بگوش جان خود بشنو

(۳) مسدس دراظهارات حب وطن به شناوری زادگان طبیعت یعنی مصاریع چهارگانه در بحر مسد س مخبو ن مقطو ع رمل ومصاریع دوگانــه در بحر مثمــن مخبو ن مقصور رمل که تا مصرع (۱۵) مــو شح است :ـ

درسال ۱۳۱٦ ش

منکه دایم د ل پر غــم دا رم حال آشفــته وبر هم دا رم
مــا تمی بر سر ما تــم دا رم د یده خــو نبــار دما دم دارم
اینهمه دردمن ازعشق پریرویان نیست
به شب وروزغمم ازغم نیکویان نیست

روز من تیره چو شام است اگر از د لــم میجهد هر لحظه شرر
هردمی مید هدم شام وسحــر یـاد هــا از د م تیغ وخنــجر
مقصدم نیست چوبلبل هوس وشوق چمن
خار خار د ل من سر زده از عشق وطن

لاله سان دارم اگر داغ بــد ل یا چــو دیوانه ز خو یشم غافل
لمحهٔ گر ننــمو دم حــا صل جــز غم از زند گی مستعجل

داغهای دل ودیوانگــی ومحنــت من
بیگمان است ازاندیشهٔ محبوب وطن

نیــم آ شتفهٔ ز لــف سنبــل نه بسو دا ی بهار وگل ومــل
نه گر فــتا ر نو ا ی بــلبــل نــه اسیر خــم و پیچ کا کل

فکرواندیشهٔ من صرف بکار وطن است
نظرگلشن طبعم به بهار و طن است

عاشقم برگل ر خسار و طــن گشته ام بلبــل گلزار وطــن
هستم آنگو نه گر فتار و طن که کــنم جا ن ودل ایشــاروطن
بسکه چو ن موزده سرعشق وطن ازسرمن
در هوا ی و طن است اینهمه شور وشررمن

دو ستا ن خـد مـت ایـن خـا ك كنید
د ل ز عشق گـل و مـل پا ك كـنیـد
سعی بهـبود شـن از ادر ا ك کـنیـد
تـا از آ ن نـا ز بـر ا فلا ك كـنید
كه‌وطن خانهٔآبائی و اجدا د ی ماست
راست بشنو که در آ بادیش آبادی‌ماست
هـا ن‌خلیلا بو طن خد مت کن
خـد مت ملك خود از همت‌کن
پیشه ات دو ستی ملت کـن
باهمه همو طنا ن الفـت کـن
راستکارانه باینقوم ووطن کن‌خدمت
صدق را پیشهٔ خود ساز بملك وملت
ای دل از هموطنان دور مباش
بجفا از کسی منفور مبـا ش
به نفا ق افگنی مشهور مباش
آله قطع چو ساطـور مبا ش
الفت اهل و طن را بد ل پاك‌گز ین
همه را بانظر دوستی از صدق ببین
بوطن‌کوشش‌خدمت خوب‌است
راستکاری وصداقت خوب‌است
الفت‌ومهر ومحبت خوب است
شیوهٔلطف ومروت خوب است
ای عزیزان بوطن خادم صا دق‌باشید
باهمه هموطنان یارموافق بـا شید
بیقرا ریست چو سیماب مـرا
نیست شبها بخدا خواب مرا
اضطراب است بهر‌باب مـرا
لمحهٔ نیست بـدل تاب مـرا
جز وطن نیست مراباعث بیتا بی دل
یارب این خاك کند رنگ ترقی‌حاصل

(٤) در تو صیهٔ خدمت بو طن

یکدفعه‌بخط شکسته‌نبشتم‌که‌زنگو گراف‌ودرمجله پښتون ژغ قوس ۱۳۲٦ نشر شد ودفعه دیگربخط نستعلیق‌نوشتم‌که در مجلهٔ‌ننداړتون اول سنبله ۱۳۳۱ وهمچنا ن در مجلهٔ عرفان ۱۳۳۲ ودر روز نامهٔ سنائـی۲۰ سرطان ۱۳۳۲ عکس آن نشر شده :ـ

کوش تا پیش رود صنعت وحرفت‌بوطن

هرکه خدمت کند از روی صداقت بوطن
میشود نا مور و صا حب شهر تبو طن
نا زم آن تازه جوان‌راکه برویش‌پیداست
آبرو از عرق کو شش خد مت بـو طـن
با شرا فـت بود آنکس که در انجام امور
بصدا قت وهد ابراز لیا قـت بـو طـن
تا نریز ند بپا یش عر ق سعیو تـلا ش
کـی برو مند شو د نخـل سعا دت‌بو طن
علم را پیش روخویش عزیز ان سا زیـد
تا نماند اثرجهـل و ضلالـت بـو طـن
کو ششی کـن که چو رفتی ز تونماندنامی
از جوانمردی وسر با زی و غیـر تبوطن
تا باثـبات رسد دعـو ی حب و طـنـت
کو ش تا پیش رو د صنعت و حرفت‌بوطن
صورت الـفت ا طـفا ل و کـنـار مـا در
اینچنین است د لا حـق محبت بو طـن

جهد ودلسوزی بسیار ضرور است خلیـل
تا شـو د گر می با زار تـجا ر تـبوطن

(٥) این‌اثربسال ۱۳۰٦ش درسفراروپاسروده شده واز یادداشتها ی دو ستئی بدست افتاد بیاد آن خاطرات ثبت شد:ـ

کجائی‌ای وطن ای‌رشك گلزار ارم کابل
كه‌تا دوراز تو ماندم دارم‌از آرام رم‌کابل
بشوق‌دیدن رویت گریبان‌چاك می سا زم
بدامنها ی‌پاك کوهسارانت قسم ـ کابل
هوای صاف و زیبا وفضای دلکش‌وخوبت
فرح بخش‌است‌چون‌سیمای‌ارباب‌کرم‌کابل
زبس پاك استدامنهای‌کهسارت‌سرخودرا
بپایش مانده‌ازهر گوشه‌چندین‌نهرویم‌کابل

بود کمتر زخاك ره بچشم ساکنان تـــو   زهمتهای عالی نقد د نیار ودرم کا بل
بقدرفکرخودهرکس‌پسندیده‌است دلداری   برهمن را بت سنگ ومرا باشدصنم‌کابل
برنگ سبزه ازخاك صفاناکت‌شود ظاهر   لطافت هرکجا سررا گذارد در عـد م‌کابل
بما نند الفهـای سر آب ومیان جـا ن   بهرباغ توصد فواره کرده قد علم کابل
چه حظ گیرم زگلزار غبار آلود ۂ یو رپ   چو یاد آیـد هوای‌باصفایت دمبدم کابل
فزوده عظمتت را بیر ق با شان استقلال   مبادا سایه اش تا حشر ازفرق‌تو-کم‌کابل
هم ازفیض تمیم ومرقدشاه دو شمشیره   نمایند احترامت صورت بیت الحرام‌کابل
بنا زم آ ستا ن عـا شقا ن وعارفانـت را   که عشق ومعرفت را داده‌آمیزش‌بهم‌کابل
زنامت سربلندی درجهان‌داریم‌ومیخواهم   بنام نیك‌باشی در همه‌عالم علـم کـا بل
تو بو دی آر یانا را نخستین‌مرکز شوکت   سرود آریانی را تو دا دی‌زیر وبم کابل
گدایت درنظر نارد شهان ملك- دیگر را   فراز تخت‌شاهت‌بهتراست‌ازتخت‌جم‌کابل
زیاد آبـشاران صفا وچـشمه سارانـت   زدل هر لحظه میشو یم غبار رنج‌وغم‌کابل
زبس‌هرگوشه‌ات‌آبادوسبزوپرریاحین‌است   نمیباشد نظیرت در عرب هم درعجم‌کابل
بدامان تواز اندازه بیر ون گشته پرورده   رجال نامدار و مر د م والاهـم کا بـل
بود خاك صفابار توعیـن آ بـرو ی مـا   الهی در همـه آ فا ق باشی محترم کابل
ز درگاه خدا خوا هم‌که ما نندتو در عـالم   نبا شد هیچ‌کشورپرشکوه وباحشم‌کابل
ز هجرت‌بسکه دلتنگم‌بوصلت‌گرشوم‌نائل   نمانم پای بیرون از حریمت‌یکقدم کابـل
شدم چون مبتلای دوریت شدثابت وظاهر   که در چشمم نمی آیدگرجایك قلم-کابل
مقیمان تویارب تا ابـد باشند آ سـو ده   بسان اهل جنت‌از غم ورنج والم کا بـل
بودهرکس‌که‌بدخواهت‌وجودش‌برکشدایزد   زدارالملـك هستی دربیابان عـد م کابل
نکو خوا هت بودهمچو ن‌اساس‌عدل‌پابرجا   بدی خواهت زپاافتدچوبنیاد ستم کا بل
اسیر سنبلستان توبودوهست ومیبا شد   خلیل‌از عهد طفلی‌وجوانی تا هر م کابل
پی تفریـح‌رفتم درسویس امادر آنجاهم   عسل‌درکام جانم تلختر آمد ز سم کا بـل
زسنگت گل‌زخاکت سنبل سیراب‌میروید   زفرط چشمه‌کهسارتودارد بسکه نم‌کابل
سلام‌من بگوئی‌کوچه وبازار وشهرش را   زخوشبختی روی گرای نسیم‌صبحدم‌کابل
بود دلکش ترازچین سرزلف پریرویـان   گرازکهسارخودداری‌بهرسوپیچ‌وخم‌کابل

خلیل ازشوقت ای‌شیرین وطن ای‌آرزوی‌من

بجای هر سخن درنامه میسازد رقم کابل

(۵) نندار تو ن

در مجلهٔ نندارتون اول سنبله ۱۳۳۱شکه بقریب سی‌وچهارم سال‌استقلال‌بغرض ترویج وپیشرفت صنائع کشور طبع شده‌نشر گردید :-

بیا ای دو ستدار ارتقای ملت و کشور   صنائع‌را بچشم قدر در نندارتون بنگر
نمایشگاه پر زیب وفر نندار تون باشد   گرانقدر وعز یز ازهرنمایش‌نزددانشور
درینجا ابتکار واختراع اهل صنعت را   تماشا میتوان‌کردن زهرجنسی‌بچشم‌سر
بتقریب حلول سی‌وچارم سـال استقلال   چوروی کارآمد این نمایشگاه‌واین‌محضر

خست از احترام روز استقلال ودرثانی ز قدر پیشرفت صنعت افراد کاریگر
بباید دید با بسیار حرمت این صنایع را بآن رنگی که بیند باغبان بر نخل بارآور
بیا اندارتون و کن خریداری ازین اشیا که باشد نزد اهل ذوق هریك ازدگر بهتر
خریدار کمال ذوق ومحصول قریحه شو که بیقیمت بود نزدیك این اجناس زیبا، زر
پی ترویج صنعت ای توانگر کن خریداری که هم سامان بدست آری وهم باشی وطن پرور
شود احیا فنون وصنعت قوم از خریداران نگاهی درجهان افکن نداری گر زمن باور
سخن کوتاه بشنو از خلیل ای مرد باثروت
نگیری گر ازین سامان چه حاصل از زر و گوهر

«٦» ریشهٔ رشوت
درسال ۱۳۳۳

ای برادر نزنی لاف محبت ـ بوطن پا ز سر تا نکنی در رهٔ خدمت بوطن
نیست ممکن که کند برگ وبری نخل امید تا که باشد اثر ریشهٔ رشوت بوطن
روز روشن کند و مهر ترا استقبال دم زنی همچو سحر گر زصداقت بوطن
ممتنع ز صداقت شدن ماست محال گر سر پای بود اهل خیانت بوطن
ملك مز روعی و ما غله ستانیم ازغیر غیرتی بهر حق ای اهل زراعت بوطن
حاصل کشور ما پنبه وپشم است ولیك سان و کشمیره بیار یم بقیمت بوطن
مسکه و شیر و پنیر و عسل خارجه را چند بینیم بهر محفل دعوت بوطن
همه پسماندگی ماست ازین روی خلیل که توجه ننمود یم بصنعت بوطن
به که من بعد بهرامر بکو شیم چنان
که نمائیم عیان عشق و صداقت بوطن

«۷» در تأسف سوختن دکانهای چمن حضوری درسال ۱۳۱۵ ش

زآه آتشین من چمن سوخت تما شا گاه یاران و طن سوخت
مقام جشن استقلال ملت ز سر تا پای در یك دم زدن سوخت
چنان آتش گرفت هرگوشه اش را که یکسر سبزه وسرو وسمن سوخت
عمارات بلند با شکوهش فروزان مثل شمع انجمن سوخت
دکان های پر ا سباب نفیسش به بیقدری چو قدر علم وفن سوخت
بسی سامان گلر نگ جدیده چو خار خشك وخاشاك کهن سوخت
برنگی سوخت این موضع که چون من بحالش دل هر مرد وزن سوخت
ز هر عضو م بدردش برق افسوس چنان سر زدکه درتن پیرهن سوخت
چسان اظهار حسرت میتوان کرد؟ کزین شعله زبانم د ر دهن سوخت
خلیل این ما جرا را تا شنیدم
ز راه گو ش سر تاپای من سوخت

«۸» دراجلال وطن

این تصنیف بغرض خواندن نوازندگان رادیو در ۱۳۳۳ ش سروده شده که د ر رادیو مکرر خوانده اند : ــ

این کشور افغان است، این بیشهٔ شیران است این ملك خراسان است، این مهد دلیرانست
نامش بهمه عالم چون مهر در خشا نست
حب وطن وملت، پیداست بهر فردش اسلامیت وغیرت، باشد بزن ومردش
درجرئت وسر بازی مشهور بدوران است
این ملت کهسارن، این خطهٔ دینداران این فرقهٔ با وجدان، این مردم باایمان
بانام و شرف پابند، مانند نیا کان است
پیران وجوانانش ، اطفال دبستانش کاریگر ودهقانش، پولدار وفقیرانش
در خدمت ملك وقوم حاضر، بسروجانست

ای مملکت زیبا ، شیرین وطن آریا صاحب سخنی‌هرجا، درقوم شودپیدا
پیو سته خلیل آسا، بهرتو ثنا خوان است
این مرکزعدل وداد، این‌محور فرینیاد این میهن ضیغم زاد، این ملک‌آدب‌آباد
در حفظ الهی باد، تاعـالـم امـکا نست
درسال ۱۳۳٤ش

«۹» ترانه وطن‌دوستی‌از زبان محصلین مکاتب

که بخط نستعلیق تحریروتذهیب نمودم‌وعکس آن درمجلهٔ عرفان نشر شده .

ما همه طفلـکا ن ا فغـا نیم بوطن د و ست از دل وجانیم
شاخه وبرگ این کهن شجریم سبزهٔ این خجسته بستا نیـم
ثمر نخـل ا ین صفا با غیـم نو نهـا لا ن این گلستا نیـم
گرم تحصیـل دانش و هنریم سخت د لبستهٔ د بستا نیـم
همـه پا بند د یـن و آئینیم همـه از جان و دل مسلمانیم
آگهیم از حقو ق قـوم و وطن همگی بـا خبر ز قـر آ نیـم
همه خدمتگزار این خـا کیـم همـی ازو طن پـر ستـا نیم
د ور شمع و طن چو پـروانه از کمـال و فا پـر ا فشا نیم
بو طـن عا شق فدا کـا ر یم ر فعت قو م خویش خواها نیم
جـان سپردن به نار عشق وطـن
چـو ن خلیـل افتخا ر میدا نیم

در سال ۱۳۳٤

«۱۰» مسلک‌جوانان افغان

جوان‌گر دوستدار ملت وکشور نمیباشد سر بیمغـز او شایستهٔ افسر نمیباشد
نمیزیبد زند لاف جوانی آنکه لب تشنه بخون دشمنان ملك چون‌خنجر نمیباشد
نمیشاید که درخیل جوانانش جوان‌گوئی جوان گر ازصمیم دل وطن پرورنمیباشد
جوان را در رهٔ پرافتخار حفظ ننگ ونام غمی از جان وتن اندیشهٔ از سرنمیباشد
جوان درحفظ خاك‌خودبخاك وخون‌کندبازی که حفظ خاك تنها ذمت عسکر نمیباشد
پی‌حفظ وطن هرفرد ملت عسکر است‌آری سپاه ملك هـم از ملت دیـگر نمیباشد
گوارا وحلاوت بخش چون آب‌دم شمشیر بـکام جان نثاران وطـن کوثر نمیباشد
رودبرروی دشمن‌تیزچون‌شمشیر درمیدان جوان کمتر بسر بازی زشیرنر میباشد
جوان جام‌مدام ازخون‌دشمن‌میکشد برسر که کیف ونشهٔ آن درمی احمر نمیباشد
جوان را درطریق کامیابی بر سر دشمن بغیر از غیرت وجرئت دگر رهبرنمیباشد
جوانرا در نظر ظل همایون هما بر سر ز قدر سایهٔ شمشیر افزونتـر نمیباشد
جوان‌را درصف جنگ‌عدو میباشدآن جرئت که تیغ تیز را بر طائـر لاغر نمیبـاشد
جوان‌چون بادکوه ودشت‌پیمایدبروزجنگ اسیر راحت و دلدادهٔ بستر نمیبـا شد
جوان را سرخروئی‌نزد قوم‌اکنون وآینده زخون دشمن خود ریختن بهتر نمیباشد
جوان درخدمت مام وطن‌جان میکند قربان که روز خوش نصیب طفل‌بی‌مادرنمیباشد
بچرخ عظمت تاریخ کشور چون مه وانجم زبرنایان بیغیرت نشان در خور نمیباشد
خلیل ازپیرغیرتمند وجدان‌دارم‌این تلقین که شمشیرجوان‌را غیرخون‌جوهرنمیباشد

درسال ۱۳۴٤

«۱۱» خطاب بزمامداران



بخش دهم

از هژده بخش کلیات الحاج استاد محمدابراهیم خلیل

مشتمل بـر

مواعظ و نصائح

درسال ۱۳۳۰

(۱) در نکوهش از بیکا ری

نمیبا شد پسند مردم هشیار بیکاری — بود نزد یك اهل فهم ودانش عاربیکاری
جوان تندرست ازبهر هرکاراست آماده — نزیبد جز بـرای مردم بیمـار بیکا ری
بچشم صاحب ببینش بودهرذره درجنبش — بجز بـاآدم تنبل نـدار دکـار بیکاری
اگر رنجی رساندکار، باری دوش مردان را — دهد بی گفتگوصد زحمت وآزار بیکاری
قمار ومفلسی ودزدی وبی ننگی و ذ لت — همی آرد ز نخل زند گانـی باربیکاری
بدامن پرورواند لعل ویاقوت ودر و گوهر — نداردسنگ هم آری درین کهساربیکاری
بابروئی بیاور روی زا هد یا بمحر ابی — که نازیباست بااین کله ودستار بیکاری
بااین مضمون درینگلزارچشمك میزند نرگس — که بیماری دهدبر، براولوا الابصار بیکاری
متاع کاررا دریاب اگرسود آرزو داری — که پرنایاب میبا شد درین بازار بیکاری
هم آغو شت کند با شاهد اقبال کار ایدل — گرفتارت کند در پنجه اد بار بیـکا ری
نوای چنگ بزم عیش میگوید جوانان را — که نپسند ند پیرا نهم بجسم زاربیکاری
خماری، مستی، ،شوری، جنونی، عرضه کن آخر — که دوراست ازادب درخانهٔ خمار بیکاری
بگوش هرگلی باصد زبان سوسن همیگوید — که خجلت بارمی آرد درینگلزار بیکاری
ز فیض کاروغیرت بار بردار عزیز ا نشو — وگرنه میکند بردوش غیرت بار بیکاری
زمین صالح الزرع وگلستانهای پرگل را — نماید شوره زار وبائرو شد یاربیکاری
زفیض کار ،از آهن شود صد چیز آما ده — همیسازد تبا هش لیکن از زنگار بیکاری
جهان گرعاطل مجبور خوانندش رواباشد — بودگر اختیـار فا عل مختار بیـکا ری
ز طفلی تابه پیری مایهٔ رنج وتعب گفتند — بگوشم پیرو استاد وپدرتکرار بیکاری
بسینه طی نماید راه کوه ودا من صحرا — به آن بیدست وپائیها ندا رد ماربیکاری
برای صید عاشق هرنفس پیچ وخمی دارد — سرموئی نداند طرهٔ دلـدا ر بیکـا ری
حکیم فکر را از مادة الامراض پرسید م — جوابم گفت بعد از د قت بسیار بیکاری
بصد تقصیر ونام بدنماید تهمت آلودت — بعین بیگنا هی ای نکـوکردار بیـکا ری
بکار اقدام کن زان پیشترای عاقل فاضل — که سازدشهرهٔ شهرت غروبیماربیکاری
بکار اندا ختن سرمایه راصدچندمیسازد — ولیکن میکند نا بودش ای تجار بیکا ری
سروکارت باهل کار باشدگرکنی کاری — رفیقت میکند با فاسق وفجار بیـکا ری
زجنبش میشودای دوست فرق زنده ازمرده — نیائی تا بجمع مردگان بگذار بیکـا ری
به بلبل آن یکی عشرت رساندوان دگر عسرت — درینگلشن نمیداند ز گل تا خار بیکاری
اگرچون کوه پیش خلق مقدارت گران باشد — بزودی سازدت چون کاه بیمقدار بیکاری
چه لازم بودکزملك عدم درهستیت آرند؟ — اگر شایسته میبودی تراای یار بیکاری
نبا شد تازکار وبار عذری نا توانان را — بساز مجلس عشرت نداند تار بیکار ی

خلیل امید داری در دو عالم گر سر افرا زی
مکـن ز نهار بیکا ری مکن زنهار بیکا ری

(۲) قطعه در اهمیت شکستگی

درسال ۱۳۳۳

از شکست خـا نـهٔ آمـد بـگو ش — ایـن صدا د و شم بما نند سروش
گـر در سـتـی آرزو دا ری خلـیل — تا تـو ا نـی در شکست خویش کوش

(۳) در معتمد بخود بـو د ن

درسال ۱۳۱۸ ش

آدمـــی را ز فطـر ت آ ز ا د — بهر هر کار هست استـعدا د

لیك هر کس که خویش را بشناخت / یکسر آن قوه را بکار انداخت
صاحب علم و فن وشهرت شد / کار ها کرد و با لیاقت شد
وانکه بی اعتماد بود بخویش / هیچ کار جهان نبرد از پیش
رفتش از طبع سست وعنصر پست / آن قوای شریف مفت ازدست
مثل آن تاجری که ثروت خویش / کرد پنهان زوهم دور اندیش
نه طریق تجارتی بسپرد / نه زداد وستد و مفادی برد
تا با مر معاش ومصرف او / رفته رفته برون شد از کف او
خورد سرمایه را وسود نکرد / نفعی از عالم وجود نکرد
وان دگر را که بود عزم بلند / شیوهٔ تنبلی نداشت پسند
متکی بود ومعتمد بر خویش / آنچه سرمایه داشت کم یا بیش
هرطرف اسپ عزم وهمت تاخت / همه را زین طرق بکار انداخت
کرد در هر دیار سیر و سفر / بخرید و فروش برده بسر
تا بتدریج ازآن خیال بلند / گشت سرمایه اش هزاران چند
مشتهر شد به عمدة التجار / کرد جود و سخاوت بسیار
به یتیم وبه بیوه وبه فقیر / بغریب و به ناتوان و اسیر
دستگیری به نقد وجنس نمود / در خوبی بروی جمله کشود
الغرض کار را بسرمایه / کرد توام چو شخص با سایه
تا که دارای نام وشهرت شد / درخورعیش ونوش ونعمت شد
پس توهم ای جوان پاك نهاد / معتمد شو به فیض استعداد
گام زن در طریق سعی و عمل / منشین همچو مردم تنبل
تا روی در شمار ناموران / شهره در نیکوئی شوی بجهان
ملك وملت برند از تو مفاد / خویشتن هم زخویش باشی شاد

از خلیل این مواعظت کن گوش
بمتانت بکار وبار کوش

(٤) قطعه

درعزم وثبات

در سال ۱۳۱۸

فصیحی جهاندیدهٔ عاقلی / برو زی چه خوش گفت درمحفلی
که کردم در آفاق سیر وسفر / بهر گوشه از خاور وباختر
ندیدم درین عالم خاك و آب / چنان فرقه ومردم کامیاب
که اندر طریق وصول مراد / ندیدند تکلیف و رنج زیاد
مگر با همه زحمت ومشکلات / نگشتند از راه عزم و ثبات
رسیدند ازین رو بقصر مرام / کشیدند در چنگک دامان کام
در آغوش خود شاهد آرزو / کشند آری آنقوم بی گفتگو
که در عزم خود پایداری کنند / به سعی وعمل استواری کنند

خلیل آنکه شد استقامت شعار
کشد آتش از آب وآب از بخار

(۵) در احتیاط سخن گوئی

درسال ۱۳۳٤ش

از خلیل این نکته بشنو ای جوان / تا که باشی از ندامت بر کران
بی بسی غور و تأمل هیچگاه / یکسخن از لب میاور بر زبان
زانکه نیکو گفت الحق آنکه گفت / (راحت الانسان فی حفظ اللسان)

در سال ۱۳۱۸

(٦) در قدر دانی قوای جوانی

الا ای جـوا ن پسند یـده هو شـ
بـکش اینـهمه پند چو ن در بگو ش
بدان قدر نـیروی عـهد شبـا ب
که دا ر ی ذ خیر ه کنو ن بیحسا ب
که بی- گفتـگو این قوا ی دمـا غ
چو روغن بـو د زند گا نـی چرا غ
نما ئی چو خر چشں ز اندا ز ه بیش
پر یشا ن کنـی عا قبت کـار خویش
خصو صاً بکار ی که بیجا بـو د
ز خیـر و منا فـع معـر ا بـو د
از ا نـر و که این گو هر بی بـهـا
به بـد و جوا نیـست بـی انتهـا
و لی-. چو ن شد از را ه غفلت تلـف
بـر آ مـد بهر ا مـر بیجا ز کـف

در انـجا م چنـد ا ن ندا مت کشی
کـه آ ه اسف تـا قـیا مـت کشی

در سال ۱۳۱۸

(۷) دراجتناب از عادات مضر ه

الا ای نـکـو را ی عـا لیـجنـا ب
بـپر هیز دایـم ز شـرب شر اب
ز بیخو ا بی و بنگ وچرس وچلـم
ز نسو ار و تر یاك وسیگار هـــم
کـه اینها مضـر توانـا ئی انـد
ز یا ن بـخش نیر وی بر نا ئـی اند
نـکر د ی ا گر ا حتـیا طی نخست
در آ خـر نما نـد قوا یت در ست
بحـد ی که رو ز ی چو افتـد ضرور
که صر فـش کنی در اهم ا مـو ر
نیا بـی ا زا ن روغن اصلا سر ا غ
که یـك لحظه رو شن نما ئـی چراغ
بقدر ی کـه بنما یـد ت پیش پـــا
چه جا ئـی که بر غیر بخشی ضیـا

عمل کـن به پنـد خلیـ ل ای پسر
خـو ری تا ز نـخل جـ وانی ثمـــر

درسال ۱۳۱۹

(۸)ترجمهٔ مقولهٔ ازجون پیم امریکائی
در حسن‌حقیقت گوئی

چه خوش گفت‌جون پیم جمهو ری‌خواه
که بودش در امریـکه آ را مـگا ه
که گر مـن نما یم حـقیقـت بیا ن
به تکلیـف و زحمت شو م همعنا ن
وگر از پـی را حـت جا ن خـو د
حقیقـت نگو یم بـیـا را ن خـو د
مـن از رنـج و ز حمت‌رهم بیگمان
و لیکـن حقـیقـت بـما ند در آ ن
از ینـگو نـه را حـت مرا هست عار
که بـا شد حقـقیت بز حمت دو چار
چو تکلیف شخص حقیـقت خطاست
اگر من کشم ز حمتش را رو ا ست
هما ن به که کشف حقـیقت کنم
قبو ل تکا لیـف و ز حمت کـنـم
خلیل ـ این کـلام متـین و بلـنـد
مرا بیـحد افتا د در دل پـسنـد
بینظمش کشید م چـو درو گـهـر
که احبـا ب را با شد از مـن ا ثـر

بمضو ن این قو ل ر غـبت کـنـند
بـهـر جا بیـا ن حـقیقـت کنند

(۹) در اعتماد بنفس درسال ۱۳۱۸

بروی‌خود درخوشبختی آن جوان‌بکشود
که صر ف همت خود را بکار وبار نمود
به نصب عین صحیحی که انتخا ب کنی
مکن ز هیچ فدا کاری اند ران کمبـو د

برای طی طر یق یك اید آل د ر ست   نبا یـد ت نفسی چو ن مسا فران‌آسود
بهر عمل که نما ئی‌عزیـمـت و اقدا م   گر اعتـما د ندا ر ی بخو د نداردسود
ز اعتـما د بنفس است ممتنـع مـمکن   بکش ز شعلهٔ عزم متیـن زدر یا دو د
ز فیض‌کو شش خودکامیاب باش‌ومخور   فریب بخت هما یون و طا لـع مسعو د
سر شته اند بطبـع تو خواب و بیداری   نموده اند مقا م ترا هبـوط و صعـو د
نفس بسو ز که تا عز م خام پـخته‌شود   عر ق بر یز که تخم امیـد رو ید زو د
به تیغ عزم وتیقن بسان شیر د لا ن   ز هـم شگا ف صفـوف موانع مقصو د
اگر زاهل دلی نیکخواه و خوشبین‌باش   به‌عمر وزید وحبیب وعدوبه‌غیب‌وشهود
بعزم را سخ خود ره مده خلیـ ل خلـل   بفکر للـو وپنـجو و کلبی ومقـصو د

در سال ۱۳۲۰

(۱۰) خدمت اصلاح ملك و ملت

برای خد مت‌اصلاح ملك وملت خو یش   کمر ببند بما نند نی زهمت خو یـش
زانتقام عدو در گذر به بخشش و عفو   که تا تو هم ثمر آن خوری بنوبت‌خویش
مباش بیخبر از دور چرخ دو ن پر ور   مناز جان برادر ببخت و دو لت‌خویش
دلا مـباد بچنگ ستمـگر ی ا فـتـی   بنا توان نکنی امتحا ن قو ت خو یـش
ز نام بردن حاتم ز خجلـت آ ب شو د   کسیکه نان خورداز‌مزدرنج‌ومحنت‌خویش
چو وصف حُوَّجهٔ کونین شد بخلق عظیم   مکن مضائقه از هیچکس شفقت خویش
چو سرو نعمت آ زا دگی ا گر خوا هـی   زبار منـت‌کس خم‌مساز قا مت خویش
همین ز حج و زکو ة وسخا وجود وعطا   بکن ذخیرهٔ عقبـی ز مال وثروت‌خویش
اگر منا ظرهٔ علم در میا ن آ یـــد   د لا مبا ش طر فدار فتح‌ونصرت خویش
موانعـی که تصا دف‌کندمشو ما یوس   بهیچو جه مگر دان رخ‌از عزیمت خویش
هـلاك تا نکننـد ت زجهـل راه مـد ه   نمیم ومفسد وبدگوی رابصحبت‌خویش

مجو مد د زکسی‌جزخدا وهمچو خلیل
مکن‌به هیچکس‌اظهارفقروذلت‌خویش

(۱۱) قطعه

در خیر خوا هی ببد خوا ها ن

درسال ۱۳۱۹ ش

بلبـل گلشن سخـنـد ا نـی   فیـلسو ف شهیـر ا لـما نی
آنکه تیچـه است نا م نا می او   همه قـا ئل بخو ش کـلامی او
د ر ی از بحر طبع بیر ون کرد   سا معین رازخو یش ممنون‌کرد
کـه کما ل و شر ا فت انسان   خیر خوا هی بود ببد خوا هان
چو ن‌به اقوال وفعل‌جمله رسل   داشت این نکته نسبتی با لکل

ترجمه کر دمش بنظم ر وا ن
تا مطـلع شو ند ازا ن همگا ن

سال ۱۳۱۸ ش

(۱۲)در مذمت‌کذب وشهادت درو غ

بشرع وعقل بودگرچـه اعظم آ ثا م   بنزد عا قـل وجاهل عبادت اصنام
شده ضمیمهٔ این‌فعل‌زشت(قول‌الزور)   خلیل از طرف ذوالجلا ل وا لاکرا م
گناه قو ل درو غ و شها دت بدرو غ   ز بس بز رگ بچشم نمود ازین‌احکام
برای آنکـه نماننـد بیـخبر از وی   برا ی آنکـه نور زند ا ند را ن‌اقدام

برای آ نکه ازان سخت مجتنب باشند
بسلك نظم کشید م بقا رئین کـر ا م

درسال ۱۳۱۸ ش

(۱۳)در حسن ظن ـ قطعه

گمان نیک عادت ای پسر کن   بحسن ظن‌به نیک وبدنظر کن
بقرآن (ان بعض الظن اثم)   بخوان و از گمان بد حذرکن

درسال ۱۳۱۸   **(۱٤)درپابندی شرع شریف**

درهمه‌کار اقتدار میکن بقرآن ای پسر   پس‌باقوال‌شریف‌حضرت‌خیرالبشر(ص)
بعد از آن کن پیرو ی از صاحبان‌اجتهاد   خاصه صاحب مذهب‌خودراشناسی‌معتبر
صورتی‌گر حادث‌آید یاضروری رو دهد   کز همین خیر الطرق ناید دلیلش‌درنظر
بعد ازان باید قیاس شرع را بندی بکار
تاشود کار تو از زرهم‌دلا پاکیزه تر

قطعه

در سال ۱۳۱۵ش   **(۱۵) در روی آوردن بخدا**

هر که از جادهٔ حفظ الصحه پا بیرو ن‌ماند   بی‌تکلف به تکالیف مرض گشت دچار
همچنین هرکه زشهراه حقیقت‌کج شد   رسد از هر طرفش رنج وبلای بسیار
از مرض چاره و درمان‌بطبیب‌است ودوا   وز مصائب بخدا عاجزی واستغفار
ای‌گرفتار بلاهای حوادث ز خلیل
این نصیحت شنو وروبخدا کن زنهار

در سال ۱۳۱۷ ش   **(۱٦) در توصیه کاربایام جوانی**

ای میوهٔ نخل زندگانی   باید نشوی به نوجوانی
از کوشش و کار فارغ البال   مستغرق عیش و کامرانی
تا زود نبینمت ز مینگیر
چون‌سایه ز عجز وناتوانی

در سال ۱۳۳۰
تخمیس بروش تصنیف در اهمیت‌سوادومجادله با بیسوادی‌که در انیس ۱۳۳۱ نشر شده :ـ

ای قوم افغان   ای اهل وجدان   ای شیر مردان
عیب مردان و زنان قوم نادانی بود   زانکه تحصیل‌علوم‌ازفرض‌انسانی‌بود

ای قوم با هوش   باعزم‌همدوش   گیرید درگوش
این‌سخن‌راکز دروگوهربقیمت برتراست   علم مردان‌راسلاح‌است‌وزنان‌رازیوراست

ای مرد هشیار   زنهار زنهار   از دست مگذار
دامن خوانندگی آموختن را این زمان   زانکه دراین ره معارف باتومیکوشدبجان

از بخت فیروز خواندن بیاموز حکمت بیندو ز

اندرین عهد خوش وعصر در خشان‌وطن زانکه هست‌ازعلم ودانش‌عزت‌وشان‌وطن
ای اهل بینش باعزم وکوشش از علم ودا نش

بهره بردارید بالخاصه‌گروه بیسواد کوشش تعلیم خواندن راکنید ازحدزیاد
باعزم بودن همت فزو دن کوشش نمود ن

شخص‌ناخوان‌راکندخواننده درکمفرصتی زینهارای بیسو ادان چندروزی همتی
چون صرف همت در خیر ملت دارد حکومت

زین سبب‌خواهدکندخواننده‌ناخواننده‌را زانکه باشد بیسوادی عیب قوم زنده‌را
ای بیسودان یاران نا خوان از بهر قر آن
با قبول‌زحمت وصرف مساعی روزوشب درپی خوانندگی با شید سرگرم طلب
در شرع روشن برمرد وبر زن فرض است خواندن

تا مطبع شرع باشی ای مسلما ن همتی زیب تاریخ جهان ای نسل افغان همتی
ای همو طنها ای پیر وبر نا گویم شمارا

میشمارنداهل‌عرفان‌شخص‌نادان‌راچوکور کوششی‌تا افگنید این‌نسبت‌بدرا به دور
هرکس که اهل است دشمن به جهل است خود کار سهل است

تابر آرد خو یش را از ورطهٔ شر مندگی در دوسه ماهی‌خلیل‌ازبر کند خوانندگی

(خطاب بجوانان) منتشر ۀ روزنامهٔانیس ۸قوس ۱۳۳۲

بهار زندگی را صرف شادابی ملت‌کن بگلزار وطن آماده خودرا بهرخدمت کن
علم کن‌قدچوسرو بوستان‌برخدمت‌یاران بآ بادی خاك میهن خود بذل‌همت کن
طراوت ده‌رخت ازشبنم‌جوش‌عرق‌درکار دل اهل وطن مفتون خودازحسن‌نیت‌کن
قدم مردانه زن در ار تقا ورفعت‌کشور برای پیشبردقو م جهد بی نها یت کن
نبا شدمحض درگفتار اثبات وطنخواهی بیادر صحنهٔ کردار واثبات‌لیاقت کن
با جرای وظیفه در امور کشور وملت صداقت‌کن‌صداقت‌کن‌صداقت‌کن‌صداقت
رضای خالق ومخلوق‌راگر آرزو دا ری به پیران وجوانان وطن‌ازدل محبت‌کن
بو د تا ایمن‌از آفات کا خ وحد ت ملی میا ن فرد فرد مملکت تولید الفت کن
اگر پیری توان کار رابرده خلیل از تو
جوا نان رابکار وسعی تشویق‌ونصیحت‌کن

ـتاکید باتفاق واتحادـ

از یاد داشتها ئیکه در سنین ۱۸،۱۷،چهل‌سال قبل ازحالابفر مودهٔ عالمهٔفاضله ومعلمه وشاعرهٔ محترمه والدهٔ خوا جـه‌عتیق الله خان سروده شده بود وتفصیل آن‌درمجلهٔ عرفان‌مورخه قوس ۱۳۳۳ ضمن‌شرح حـال مشار الیها ارقام یافـته ودر صفحه ٦ شماره ۲۰ سال پنجم ۲۸عقر ب۱۳۰۳ امان افغان بعنوان (توصیه وتاکید باتفاق واتحاد)نشر شده .

شنیدم از عـلاؤ الد یـن سلطـا ن — که دلها جسم و حر ف اوست چون‌جان
چو از کف داد ایا م جـو ا نـی — بـخور د ونوش و عشیں وکا مرانی
که عـمر من کنو ن گردیده آخـر — ز مـانی گفت با جـمـع ا کا بـر
دگر با کس نبا شد هیـچکـا ر م — همیخوا هم که ایـن و آ ن گـذار م
بکنـج عز لتم بایـد نـشستـن — در هستی بروی خویش بستـن
بگفت واز مقا م خویش بر خاست — سرو سا مان پیر ی با خود آراست
خداوند ازکرم با آن خـر د منـد — عطا فرموده بودی پنج فـر ز نـد
زراه لطـف آنـها را طلـب کـر د — با یشان قصد تلقین ادب کـر د
به آنـها گفـت آ نشا ه جهانگیر — کـه با خـو د هر یکـی آ ریدیك‌تیر
چو آن شهز اد گا ن گشتند حاضر — در آ نـد م پـیش آ ن پیر مد بـر
ز کـف بنـها د هر یـك نزداوتیر — که اینهـا را چه خوا هدکرداین‌پیر؟
تما مـی تـیر ها را پیـر پـر فـن — ببست ودا د هر یك راکه بـشکن
همه عـا جز شد ند از امر سلطا ن — بزیر افـگند ه سر ما ند ند حیر ا ن
سپس شه تیر ها از هـم جدا کر د — بد ست هـر یکی تیر ی عطا کرد
شکستـا ند ند هـر یك تیر ها را — **به آنـها گفـت شا هنـشه خدا را**
ا گر با یکد یگـر همـراز بـا شید — بقـو ل وفعل هم آواز با شیـد
شما را از شکستن خستگـی نیست — در عیش شما رابـستـگی نیـست
اگـر سازید بـا جـهل و نفا قـش — دهیـد از دست علـم و اتفا قـش

توان شد پایمال ظلم هرکس
تکلف بر طرف تلقین همین بس

(وسعـت مشرب)

در سال ۱۳۳۲ ش

روزت از سوادی زلف ماه رویان‌شب‌مکن — دیده ات را خونفشا ناز شوق‌لعل‌لب‌مکن
برفگن از سر هوای طرف کوی دلبر ان — نقدوقتت‌صرف‌جزدرگوشهٔ مکتب‌مکن
حسرت گرم اختلا طیها ی آتش طلعتان — دور کن‌از دل بعین تندرستی تب مکـن
هرسرانگشت کلید رزق‌ساز ازعلم وفن — غره بر دولت مباش‌وتکیه برمنصب مکن
برکشا چون آسیا ازگردش خودعقد ها — دیدهٔامیـد سوی گردشـ کوکب مـکن
کا میابی ده زعلم وارتقـا مارا بد هـر — ساغر آ ما ل ما را سر نگو نیارب مکن
در دم مردن سکندر گفت آب زند گـی — جستجو جز در عیون وسعت مشرب مکن
آشنائی گوهرشا یان صدق ور استیست چون سفیهان الحذر صرفش‌سرمطلب‌مکن

تاشوی برمنزل حق الیقین واصل خلیل
انحراف از راه دین وجادهٔ مذهب مکـن

ترحم برفقیران

در سال ۱۳۳۲ ش

خبر گیری زاحوال غریبان درزمستان‌کن — بهمنوعان خود رحم‌وشفقت ای‌مسلمان‌کن
زپاافتادگان رادستگیری کن با حسا نی — باین تقریب احساسات‌همنوعی نمایان‌کن
بامداد یتیم وبیـوه ومسکیـن ودر مانده — بقدر قدرت ای منعم ادای‌شکریزدان کن
بقر آن (لن‌تنالواالبرحتی‌تنفقوا) برخوان — بخیرات ومبرات وسخا تعمیل فرمان کن
درینفرصت‌که می‌بینی‌بهرسومستحقین‌را — زکوة مال‌وزر بیرون بوفق حکم‌قرآن کن
نوای‌ساز محفلها خلیل امروز این با شد — ترحم بر فقیران کن‌کرم بربینوایان کـن

درسال ۱۳۱۵ش

در کسب فضیلت

گر طالب فضیلتی ای مرد هوشیـار — افعا ل آن نما ی در اعما لت اختیار
تانفس تو شود زعمل آشـنای آ ن — پس در صدو ر فعل ترا باشد اقتدار

در سال ۱۳۱۵ ش

در بیا ن فضیلت

ازچا رچیز مبنی جنس فضیلت‌است کان‌عدل‌وحکمت‌است‌وعفاف‌وشجاعت‌است
باید شعار خویش کنی این تمام را منظور تو اگربـدو عالـم سعادت است

در سال ۱۳۱۵ ش

در محافظت علم

دزد گهر علم بود غـفلت ونسیـا ن این‌گوهر خودرا تونگهدار ز دزدان
یعنی‌که بتـذکار وبتکـرار مسلسل حفظش بنما تا نرو د ازکفت آسا ن

در سال ۱۳۳۲ ش

اثر نیـک

گفتم‌چه نکوترکه پس ازمرد بمانـد گفتنـد دوسه تن زرفیقا ن‌پسر نیک
دا نشو ری زان جمع بپا خاسته‌گفتا: نی‌نی بخدا نی ، اثر نیـک ا ثر نیک
ممکن پسر نیك بیـارد پسر بـد امـا ند هد نخـل اثر جز ثمرنیك

درسال ۱۳۳۳ ش

قطعه درمذمت طامعان

دوش دیدم طامع باثروتی‌را چون گدا شکوه سنج مفلسی نزدیکی ازاسخیا
گفتم‌الحق نیست‌سیری گشنه‌چشمان‌راخلیل کوه قاف ار نان شود دریا ی‌آموشوربا

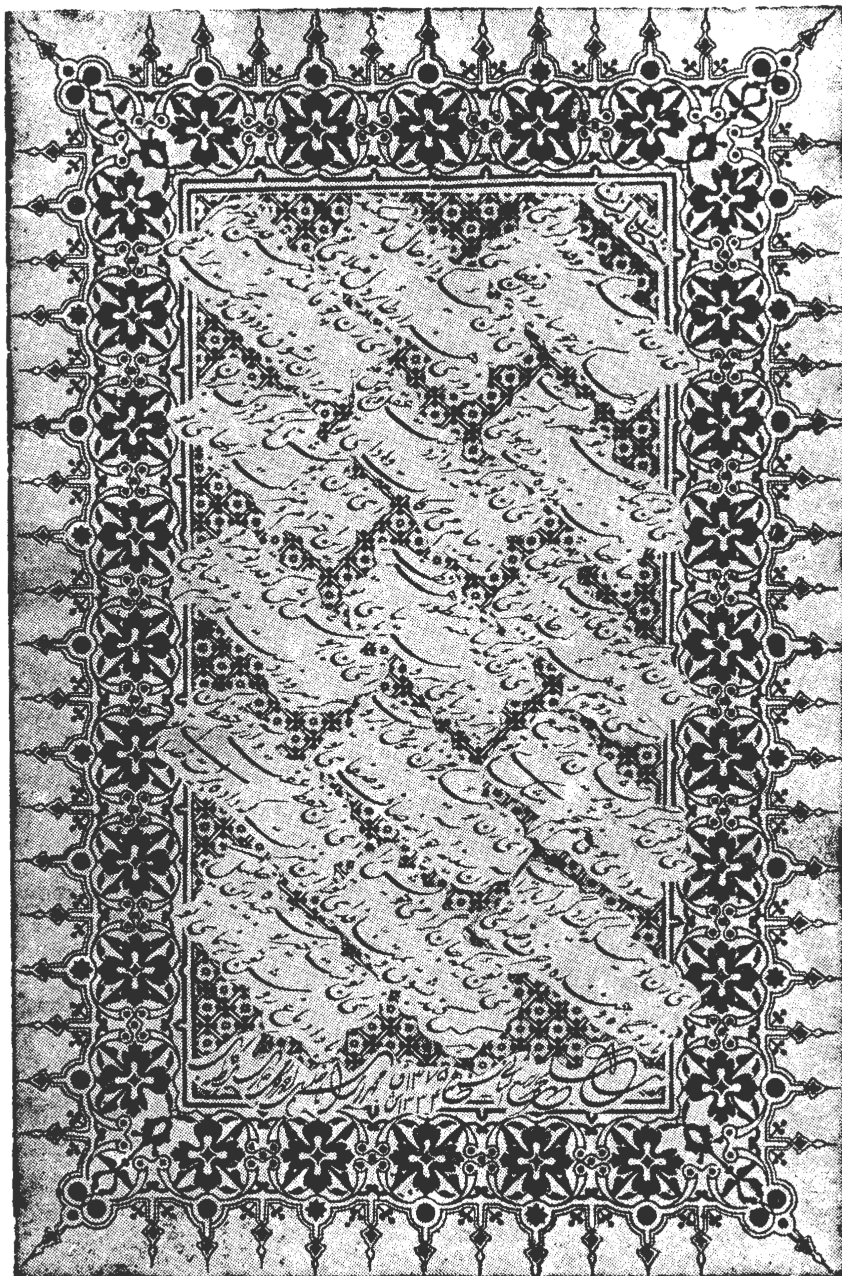
درسال ۱۳۳٤ ش

درسال ۱۳۲۳ ش

« تضمینات ببـعضی مصاریعیکه ضرب‌الامثال شده اند »

(۱) ازسنائی که در سپهر علوم نیـز اعظـم در خـشان اسـت
میکند عرض خدمت تو خلـیـل مصر عی را کـه به زدیوان است
گوش جان بازکن‌کـه فرموده :ـ (علم وحکمت کمال انسان است)
(۲) اگر اندکی فکر داری بـسر شنو ازخلیل این سخن ای‌پسر
که بهر تو می آورد مصر عــی ز گفتـا ر فـر دو سی نـا مور
چنین‌گفت وخوش‌گفت‌آن اوستاد (میا زار هر گـز روا ن پـد ر)
(۳)شنو از خلیل ای جوان‌رشید مکن ظلم بر کس‌چودستت رسید
که از تجربه گشته ضرب المثل (ستم بر ستمگارآید پـد ید)
(٤) اگرخواهی تراهرکس ستاید بوصفت نیك وبد لب بر کشاید
شنو پند ی‌که ازقول حکیـما ن خلیلـت عرض خدمت مینما یـد
مبر بر کس حسد زیرا که‌گفتند (بهرکس آن دهد یزدان‌که شاید)
(٥)ای که داری‌سر جها نـداری بهتـر از علم ملك ومالی نیست
مثـل عا قـلا ن شنـو زخـلیل (دولـت علم را زوالـی نیست)
(٦)خد ارا ای‌جوان نیك ومسعود که داری طالـع بـیدار ومحمو د
چواهل هوش قانع باش وراضی بهر چـیز ی دا دت رب معـبو د
حسدبرکس مبر زانرو که گفتند :ـ
خرد منـد ان (حسود هرگز نیاسود)

درسال ١٣٣٤ ش
این کلیشه در اکثر مجلات وطن وخارج نشر شده



این کلیشه در اکثر مجلات و طن‌شایع‌شد ه



درسال ۱۳۳٤ ش

ـ قضا و قدر ـ

شنیدم پیش ازین در شهر کابل / ز مرد راستگوی با تجمل
پس از سی سال و بعد از فوت آن مرد / ملاقی شد ببلخم یکجهان گرد
جهان‌نگرد ادیب نکته سنجی / دلش از دانش و فرهنگ گنجی
ازو هم ضمن گرمیهای صحبت / شنیدم یکشب از شبهای دعوت
ولی از بس وقوعی بود قصه / درو کذب و غلط نگرفته حصه
یکی همچون دو لب گفتار هردو / بیکصورت کل اظهار هردو
نوای پردهٔ ساز تکلم / ز رای العین نی از قول مردم
که در بمبائی آن شهر بوسعت / تجارتگاه عالم مهد عشرت
ز اسرائیلیان طفلی بدنیا / بیامد مهر طلعت ماه سیما
دل مادرخوش از دیدار اوشد / هزار گلشن رخسار او شد
جبینش از مسرت شد گشاده / چو طبع میکشان و جام باده
نمیگنجید در پیراهن از شوق / همیزد چون خم می جوش از ذوق
چنان آراست محفلهای عشرت / که وقف خانهٔ او شد مسرت
پدر راشد زرویش دیده روشن / نهادی نام او (داؤد ساسن)

* * *

مگر صاحبدلی از اهل اسلام / که کفر و دین بوی میکرد اکرام(۱)
ضمیرش در صفائی مایهٔ نور / خط لوح جبینش آیهٔ نور
دهانش درج لولوی حقیقت / بیانش گوهر بحر صداقت
درا نفرصت بخوابی گشت ملهم / که این طفلیکه مثلش نیست کلهم
چو تو سن را بسی بر انند / قضا جانش زبی نانی ستانند
شد از بس این سخن شایع در افواه / شدی بابای طفلک نیز آگاه
اگر چه خواب را یک از هزاری / نباشد نزد مردم اعتباری
ولی باشد که گاهی حسب تقدیر / شود ظاهر سراسر وفق تعبیر
نظر بر خواب آن مرد صفا کیش / براه پیش بینی زد قدم بیش
فراهم کرد چندان مال ودولت / که میبردند بروی جمله حسرت
پسر چون شد بسی بیست نزدیک / پدر را شمع هستی گشت تاریک
بوقت نزع مفتاح خزائن / کلید قفل درهای دفائن
باو داد و بگفت از مهربانی / بیندوز ای پسر زر، تا توانی
اگر فارغ ز جمع زر نشستی / هلاکت مینماید تنگدستی
پسر پند پدر را کار بربست / کمر در راه جمع مال وزر بست
ز هر جنسی وهر چیزی تجارت / نمودی با بسی فهم و مهارت
متاع پر بها و جنس نامی / همو بیع و شری کردی تمامی
چنانچه چای داؤدی بدنیا / نمود از نسبت او نام پیدا
باین رنگ آن پسر در نوبت خویش / زحد افزود مال و ثروت خویش
که بر پا کرد در هنگام آخر / یکی گنج زرو درو جواهر
درو دیوار وصحنش سنگ وآهن / مقفل روز وشب چون طبع کودن
درش از قفل پیوسته چنان بند / که فتحش سخت تراز قلع الوند

---

(۱) حاجی محمد سلیم متخلص نزارمزار در خود مزار شریف قصه را بیان فرموده بود ومیگفت آنمرد صاحبدل حضرت ضیا معصوم صاحب مجددی رحمة الله علیه بوده که بعد سفرحج در بمبئی بپاس مریدان ومخلصان چندی اقامت داشت .

کلید خـا رج و دا خل یکی بـــو د   که دور آن را چـو جان از خویش ننمود
شدی داخل به آن هر هفته یکبـا ر   تما شا کر دی آ ن در های شهـو ار
کلید ش همره بر دی و قـت رفتن   که میشد قـفل ، در ، از پیش کردن
چو بعد از یك دو ساعت باز میگشت   بـآن مفتا ح قفلـش باز میـگشت
یکی روز از قضا بر حسب معهو ر   چو آهنگك دخو ل گنـج ـبنـمو د
کلید از و ی بـخا رج شد فراموش   در ون رفت و برون شداز سرش هوش
بچشمش گنج گو هر ها ی ر خشا ن   سیـه تر آ مـد از شام غـر یبـا ن

* * *

چو از جن و پـر ی آ سیب دیـد ه   چو آ هـو ی ز شیـر نر ر میــد ه
گهی اینسو گهی آ نسو د و یـد ی   گهـی جیب وگر یبـا ن را د ر ید ی
گهی با خود سخـن تکـرار میـز د   گهی سر بر د رو د یوار میـــز د
گهـی 'و ضا ع ما لیخـو لـیا ئـی   نمو دی بـا بسی هـذ یا ن سرا ئی
نه امکا ں تا صدا بیر ون ر سا نـد   نه قدرت تا د رو ن نقبـی د وا نـد
اسیر کنـج گنج د رو کـو هــر   چو مسکینا ن پر یشا ن ماندومضطر
سرا پا عمـچو مجنو ن غرق سو دا   پریشا ن حا ل تر از ز لف لیـلـی
ز زر ، صد دا غ بردل حاصلش شد   ز گوهر پـر گر ه حبیب د لش شد
پس ازیك روزویك شب خامه برداشت   باو راق کتـاب گنـج بـنگا شت
بیك نان هر کسی سازد مـرا شا د   چهارم حصۀ گنـجم ا ز و بـــا د
رقمز د ز یر آن مضمو ن بـفر د ا   کنو نهر کس کند یك نا نم ا عطـا
نمایم نیمـۀ ایـــن گنـج ازا نـش   شوم تا حشر ا سیـر امتنا نـش
بدیـر رو ز آ ن ، باکـلك لـر زا ن   رقمـز د نا مـر تب تـر ز طـفلا ن
که هرکس نصف نان بخشد بر ایـم   تمام گنـج تفـو یضش ـ نـما یـم
دو سـه سا عت پس، البتـه بحرمان   بدرد گشنـگی رفت از تنش جـان

* * *

چو چند ین رو ز بگذشت و زحالش   نشد معـلوم بـر اهـل وعیا لـش
کـه آیـا در کـجا ما و ی گر فته ؟   چـرا خو در ا کنـار از ما گرفته ؟
د لشان در قـفـا یش از تپیـد ن   ندا نستی جر س سا ن آ رمیـد ن
سراغش چو ن نشد حاصل بصد رنج   بیا وردنـد آخـر رو سو ی گنـج
بد ر واز ه کلیـد گنـج د ید نـــد   بکنه ما جر ی انـد ك ر سیـد نـد
بـچشم تر در ش کر دند مفتـو ح   بد ید ندش کج ووج خشك وبی روح
بپا پو ششش نمـایان زخـم دند ا ن   که دفع جو ع زانهم کرده سا ما ن
مگر در د قضا را چو ن د وا نیست   علا جش غیر تسلیـم و رضا نیست
نه تد بیر پدر بخشیـد سو د ش   نه سعی خو د د ری بر رخ کشودش
ازانرو مضطر و مسکیـن و نو مید   بگنـج زر هلاك از جوع گر دیـد
شد ند از دید نش آنـها بفر یا د   ز غم کر دند شور محـشر ایـجا د
پس از شورو فغـا ن وگریه و آ ه   نظر کر دند هـر جا نـب با کرا ه
نخستین شد بـچشم شان نما یا ن   همان تحر یر و او راق پـر یشا ن
چوخواندند آن سطور پرز حسر ت   همـه ر فتند از خود چند سا عـت
بخو د چو ن آمد آن جمع پـر یشا ن   یکی در نا له و دیگر بگـر یـــا ن
بعیـن اضطرا ب و ما تـم و سو ز   بیـاد جملـگی آ مـد از ان رو ز
که از رو یا ی صادق زین قیـا مت   نما یا ن گفـته بو د آن ذی کر ا مت

* * *

سر تسلیم بر در گـاه سبـحـا ن   نمو دند آ نـهمه خم از دل و جا ن
ز بـا ن ع رض عجز خود کشو دند   نیا ز خود ادا اینسا ن نـمو دنـــد

که تد بیر قد ر از کس نیا ید
نه گنج ازگشنگی کس را رها ند
بلی امر قضا را نیست تغییر
خلیل از گفتگو بر بندلب را
قضا را ا ین قد ر قد رت ازاناست
قضا ما مور فر ما ن خد ا ئیست
با مر حق بجر یانست هر کار
توهم فارغ ز فکر بیش و کم باش
مکن چو ن این وآن جمع زر و ما ل
بد ست ا فتا د اگر مال و زر تبیش
که حا صل بردن از ما ل فر ا و ا ن
ندار ی گر زرو د و لت مخور غم
بگیر انـد رز از ین نقل بو ا قـع
که جر یا ن حو اد ث در ز ما نه
سخن کوتاه د ر دنیا و عقبی

قضا را جز رضا چیز ی نشا ید
نه دو لت رزق کس افزو ن تو اند
نـدا رد ر ه در ا ن تغییر و تأخیر
مد ه از دست دا ما نا د ب را
که محکو م خدا ی انس وجا ناست
قد ر محکو م امر کبر یا ئیست
همه فر ما ن او را حکم بر دا ر
بحق تسلیم و آ سو ده زغم باش
مشو ایـن بار را زنها ر حـما ل
نپوشی چشمت از مسکین ودر ویش
نبا شد جز ا عا نت با غر یبا ن
خـدا بس کار سا زت در دو عالم
صبو ر و با تو کل باش و قا نـع
بو د ازبهر عبرت نـی فسا نـه
نیا ید کار کس جز حقتعالی

در سال ۱۳٤۲ ش

نکتـــه

از خلیل خو د ای جوان رشید
هرکه ز حمت کشید راحت یافت

بشنو ا ین نکته قصیر ومفید
هرکه راحت گز ید ز حمت دید

منتشرۀ انیس روزچار شنبه ۲۹ جد ی۱۳٤٤ ش

سال ۱۳٤٤ ش

فی الموعظه

پستی ودون همتی زنهارای همد م مکن
با تواضع ، اجتناب از پستیوذلت نمای
بندۀ فر ما ن بر ایز د تعالی با ش وبس
نزد دونان بهر یك نان آبروی خودمریز
از تملق وزد نا ئت بهرهرناکس خطا ب
از برای جیفۀ دنیای دون خوار و ذلیل
تا نپندا رندکزکسچشم احسانیتراست
ازحسدوزبخلوبدخواهیوکینایهمنشین
غـر ۀمال و منا ل و قو تباز و مـشو
سختجانورنج برباشای جواندرزندگی
کارکنوزدست رنج خویشثروتمند شو
تانسازی پشت دست خود بدندان آشنا
سربلند وپیشروبیرقصفتشوای عزیز
کیسه وجبهبروی سائلانمفتو ح دا ر
حتی الامکان بازبان تیغ وباتیغ زبا ن
خانۀ دل راکه دولتخانۀ مهر خـدا ست
دو ستدار خلق عالم باش ، امابیطمع
هیچکس را بد مبینوبد مدان وبدمگوی
از خطا کاران با ظهار ندا مت در گذ ر
در امور عمده گر تو فیق وقدرت یافتی
تقو یت کن اجتـماع و و حدت ملیه را
هان، ز خوف مال وجان وبرامید جاهوزر

ازکسی امید جز ازخالـق عا لم مکن
عزت نفست نگهدار وتکبر هـم مکـن
بندگی جز بر خدای عالم وآدم مکـن
پیش هرکس قا مت مردانگی را خممکن
حضـرت وعالیجناب واشرف وافخممکن
در تمام عمر خود را جان من یکدم مکن
هرکجا وصف سخا وقصۀ حا تم مکن
شادی وعیشست مبد ل با غم وماتممکن
اتکا بر منصب وجاه وزرو در هم مکن
اختیـار بستر گـل صور ت شبنممکن
عرضحاجت نزدخوبوبدبهبیشوکممکن
راز خود افشا بهر نا محرمومحرم مکن
درقفای هرکسیخود را چوسایهضممکن
بورخ ار باب حاجت در گهت محکممکن
هیچکس را مبتلای ز خم بی مر هممکن
از نبو دو بو د اسبا ب جها نپرغممکن
نام پاك دوستی را با غرض توا م مکن
از اقارب گر چه باشد کا لعقارب رممکن
عذر خوا هانرا به جرم مامضی ملزممکن
ابتدابی عزم جـزم و نیت مبر م مکن
پایه های این بنا ی نیك را بر هم مکن
و قت حقگویی ء ز بان افصحتابکممکن

گر حقیقت میکنی اظهار بیم ازکس‌مدار در بیان راستی اندیشه از رستم مکن
از لغا ت غیر مانوس و عبارات ثـقیل ای محر ر مد عای واضحت‌مبهم مکـن
چون خلیل ای نکته پرداز از منا عت‌وزادب
هیچکس راباز بان شعر مدح و ذ م مکـن

مجلهٔ عرفان این مطلع شیخ سعدی‌علیه‌**الر حمه** را (مشنوای دوست که‌غیرازتومرا یاری هست مطرح مشاعره قرارداده وکتباً**خواهش** نمودند و غزل ذیل انـشاد شد غالباً در سال ۱۳۳۳ ش

اگر ازعلم ترا یارو مددگاری هست بیقین دان که ترا طالع بیداری هست
نفع خود کن بسر نفع عمو می قربان گر تراباوطن وقوم سرو کاری‌هست
دانش آموز به دلگر می بی اندا زه گرچه بازار وراسردی بسیاری‌هست
راه اصلاح بپوی وقـدم خیز بـز ن تا بپا ی تو تو انا ئی رفتاری هست
سخن خیروصوا بت‌مکن ازخلق‌دریغ ای جوان تابلبت طاقت گفتاری‌هست

امتحان باید ش‌اول ز معلم گیـر د امر تعلیم اگر درکف غمخواری‌هست
گرچو آ ن آدم بیعلم معلم گر د د همه‌گویند از ین‌هیچ بترکاری‌هست؟
غم‌بیماری‌ملت‌بخورای‌دوست که‌نیست عیش راراه درآنخانه‌که بیماری‌هست
ازطلب‌دست مکش‌گربتو رنجی‌برسد زانکه‌در پهلوی‌هرگل بچمن‌خاری‌هست
واغطا رنج مبرکز پی بیداری‌قو م آن(ندا)و(وطن) ونامهٔ «انگاری»هست
همچو طیاره بپر واز کندسیر عروج هرکسی‌راکه‌درین‌خطه هواداری‌هست
خانه وباغ‌وزروما‌لم‌اگرنیست خلیل غم ندارم‌که مرا طبع گهرباری‌هست

بخش یازدهم

ازهژده بخش کلیات الحاج استادمحمدابراهیم خلیل

مشتمل بـر

احسا سات کـلیـه

د ر ین بخش آ ن اشعاری ا ست کـه بتحر یك

احسا ساتسرو د ه شـد ه

بخش یازدهم احساسات ملیه
مقد مه

عنوان این بخش نظر خواننده راجلب میدارد که آئینهٔ احساسات من در موارد ملی است ، ونخست آغـازش مو ضو عحقوق آزادی خواهی برادران پښتونستانی مارا محتوی است، که بنا بر تا ئیدات وپشتیبانی حکومت وملت افغانستان، حکام پاکستان اوضاع مخاصمت کارانه پیش گرفته بـوسیلهٔ منابـع نشراتی خـود شان از هیچگو نه بدگوئی در برابر شخصیت های بزرگ افغانستان خـود داری ننمو دنـد تااینکه رفتـه رفتـه بـه تجاوزات و بـمافگنی طیارات قیام کردند که واقعهٔ مغلگی حادثهٔ فرا مو ش ناشد نیست ، رو یهمین پیش آمد ها کشید گیها بین طرفین کسب شدت اختیار کرده ومیدان مبارزهٔمطبوعات طرفین گرم گردید ، البته وجیبهٔ هر فرد باحس بو د که دران جنگ قلم، حتی المقدور سهم میگرفت که نگارنده هم بهر موقـع بسر ودن اشعار، ابراز احساسات نموده بودم که در همان مواقـع نشر و پخش گردیده واوضاع سیاسی دو لتین بحـدی کسب و خا مت نمود که ترتیبات مقد مات عملیات عسکری آغاز گردید ، اما ازفضل خداوند تـعالی ومآل انـدیشی زعـما ی افغانستان و تجارب بعضی زعمای پاکستان آن شدتها بملائمت مبدل گردیده ، امیـد واری است در خلال مذاکرات آرام حقوق آزادی برادران پـښتو نستان ما احتر ام وسـه دو لـت اسلامـی افـغا نستان ،پښتو نستا ن ، وپاکستان در جوار هـم زیست دو ستانه و برا درانه نما یند .

کلیات نگارنده که تحت طبع بوده چو ندرشت گوئیها بحسن مذاکرات تبد یـل یافته مـتر دد شد م کـه ازیـن منصر فـشوم یا ؟

اما روی عوامل ذیل نتوانستم انصراف ورزم :

۱ـ شعر ، تراوش روحی شاعر است ،از زادهٔ روح گذشتن امری است محال .

۲ـ مو ضوع متعلق بجریان روز بوده،سیر تاریخ را نمیتوان تغییر داد .

۳ـ چون نشرات آنزمان طر فین بالمثل بوده طبیعی است درشت نویسیها ی ارباب قلم آنجا ثبت وبر جاست بناء لازم است که از ما هم بغرض یاد همان اوقات بالمقابل وجود داشته باشد .

این وضاحت بلحاظی داده شدتا بحضور قارئین محترم رو شن باشد که این چکامه ها متعلق سیر تاریخ وخاطراتی ازان اوان است نه تراوش کنونی وروی سخن مـا بـجا نب زعمای آنو قت پاکستان میباشد.

شك نیست که اینجانب قلباً طرفدار آنم که فیما بین حکومتین از نگاه حقیقـت پسندی ، انصاف خواهی ، روا دار نبودن اتلاف حقوق و غیره مسایل د قیق خیـر خوا ها نه ، ابراز حسن نیت واخوت روزبروز دوستی در تر قی واز دیاد بو ده ، فضای صفای دوستی از هیچ طرف غبـار آلود مخالفت نگردد .

(۱)چون حکومت جدیدالتشکیل پاکستان اقـدام بـه غصب حقوق آزادی افاغنـه سرحدات نموده حکومت متبوعهٔ ما برای کمك برادران اسلامی افغانی خود دا خل مذاکرات واقدامات گردید وروابط فیما بین تیر گی پیدا کرد ، حکومت بی سنجـش پاکستان نا گهانـی وبی اطـلاع بر فر ازمغلگی خاك و طن عزیز ما طیارهٔ خود را پرواز داده وبمبارد نمودند که (۲۱) نفررا شهید وچندین نفررامجروح سا ختند بنـده درانمـو رد بایـن مسدس اظـها راحساسا ت خود را نمـودم کـه بشماره ۲۱۸۹ یوم شنبه ۲۸جوزا ۱۳۲۸ مطا بـق۲۱ شعبان المعظم ۱۳۶۸ روزنامـه انیس وهکذا مجله ۱۷۹اول اسد۱۳۲۸ آریانانشرگردید .

بنگریدای دوستان کان جانشینان فرنگ ظاهراً از نام پاکستان گر فته آب ورنگ
بر سر مامـلت سرباز راه نام و ننـگ پیش می آیند با طیاره و تو پ و تفنگ

پس چرا صادر نمیسازد حکومت امر جنگ؟
زانکه ماراپـرشده پیما نهٔ صبرودرنـگ

از مغلگی هرطرف سیلابهای خون گذشت وقت‌صبروحوصله‌ای‌دوستان‌اکنون گذشت
وقت فکر وسنجش‌واندیشۀقانون گذشت رحم‌ما باین نامرد هـای دون گـذشت
پادشـا ها صبر راصرف نظر یکبار کـن
برسر این چو دریهار امرجنگ اصدار کن
امرجنگ اصدار کن عزم جوانان‌را ببین عسکر با غیر ت و سرشورافغان را ببین
ملت افغانیان ،آن‌شیر مـردان را ببیـن جنگجو یا ن دلیر صا حب ایما ن را ببین
عسکرو اقوام افغان رو چو درمیدان کنند
چا کر ا ن صادق انگلیس راپاشا ن کنند
عسکر ای عسکرکه اسلام است آئین‌شما دشمنی بادشمنان دیـن بـود دین شما
این منافقها شد ند آماده برکین شمـــا آمد ند اندر مغلگی خاك شیر ین شمـــا
بر سر اقو ا م غیر تمند ما بم ریختند
بر فضای کشور ا فغان ستان‌غم‌ریختند
گام بردارید سربازان افغان همچو شیر تاختن آرید بر اعـدای ملك خـود دلیـر
نیست وقت صبر،صبروحوصله‌کردیم‌دیر راستگو یم از تحمل ملت ما گشته سیر
مارش کن ای‌عسکر پرزور افغانی نژاد
تاکشی زین خادمان کافران دود از نهاد
کیست پاکستان همان پروردۀ انگلیسها؟ روی کـار آ و رد گـا ن زا دۀ تلبیسها
خویشتن را خودملك خوانند این ابلیسها آب زیر کاه باشد اینهمه تا سیسهـــا
از فر یب این ریا کاران حذر با یدضرو ر
زانکه شاگردان انگلیس اندو از اسلام دور
هر کرا با کا فران صدق ووفا داری بود همچو پا کستان وراکذب دریا کاری بود
بر مرا د کا فران در مسلم آزاری بـــود با همه همسا یگا ن خود بمـکا ری بود
زینچنین نامردمان قطع روابط بهتر است
زانکه کارو بار شان برضد شرع انوراست
ای جوانان غیـور ای عسکر با کر و فر ای بمیدان شجاعت هر یکی چون شیرنر
ای بعزم وهمت و غیر ت بـعالم نا مـور ای با ثبات حـماست بیشتر از یکد یگـر
با کمال جرئت وهمت سوی دشمن رو ید
گفتگو ها یغرض آلود شا ن را نشنو ید
مارش کن ای نوجوان عسکرکـه روزغیرت است
ما ر ش‌کـن‌ای صفدر میدان‌که ننـگ ملت است
مارش کـن ای جنگجو افغا ن که‌وقت‌جرئت ا ست
مارش کن ای‌دو ستـدا رد ین که رو زخدمت است
مارش کن ای عسکر ی بردشمن دین‌ووطن
تا مدد گا رت شو د فضل خدای ذوالمنن
آنکه او از بهرحفظ مملکت سر میـد هد یا درین ره سینۀ خود را بخنجر مید هد
یا برادر ،جان خود بهر برادر میـد هد یا خلیل آ سا ز خلت تن بآ ذر مید هـد
در دو عالم مید هد اورا خدای مهر بان
اجربیرو ن ازحساب‌ونام نیك‌جاودان

(۲)نظر بمخالفت سیاست وکشیدگی‌هائیکه بین حکومتین افغانستان وپاکستان واقع است این مسد س را سرودم کـه‌بروزنامۀ انیس ومجلـه ٨٦ اول حـوت ۱۳۲۸ آریانا اشاعه یافته وبرادیو کا بل‌برود کاست شده .

یافتند انگلیسهاچون دست برهندوستان تا نما ند وحد ت اسلام‌ر ا نا م ونشا ن
مینمودند اختراع دین وآئین هر ز مـا ن پیش‌میبردند آن‌مقصود شان رااین وآن
کز هما ن جمله است دین میرزای قادیان
کونبی خودرا لقب داده است‌ودارد امتا ن

چون مسلم شد که آزادی بهندوستان دهند از اسارت این مسلمانان وهندو هارهند
ملت اسلامیش را نام پاکستان نهند تا مباد آز دام شان اینفرقه فی الواقع جهند
آن کسانی راکه بهر روز پس پرورده بود
قائد و حکام و صاحب اقتدار شان نمود
این زمان چون قادیانیهای تاسپیس فرنگ ظاهراً ازنام پاکستان گرفته آب ورنگ
دور از اسلام وعاری از لباس نام وننگ با مسلمانان گرفته پیش وضع ریو ورنگ
سلب آزادی سرحد را تمنا می کنند
دشمنی و بر خلافی نیز با ما میکنند
درلباس دین باهل دین عداوت کارشان با مسلمانان اصلی دشمنی کردار شان
میرسد بر همجواران دائما آزار شان مسلمین در زحمت از اوضاع ناهنجارشان
راستگو یم غافل وبیگانه اند اینچندتن
از حقوق وعهد وپاس دین برحق بیسخن
ملت اسلام پاکستان برادر های ماست از اخوت درقلوب هریکی شان جای ماست
بیگمان هر فرد ایشان عضوی ازاعضای ماست لیك این تعداد کم کز جملهٔ اعدای ماست
از دسایس مقتدر اکنون بپاکستان شدند
در پی آزار وتکلیف مسلمانان شدند
تا بعین قادیان کافرنه تنها نزد ماست بلکه اهل دین آنجارا همین حکم ابتداست
زان وطن درنشر کفرشان کتب بی انتهاست دعوی اسلام شان اکنون بسی حیرت فزاست
زانکه قایل برنبی بودن به نزد اهل دین
آشکارا کفر باشد بعدختم المرسلین(ص)
پس چنین قومی با هل دین اگر حاکم شود یك حکومت بر وجود چند تن لازم شود
کشوری فرمانبر این عدهٔ ظالم شود تا اساس مطلب بادار شان قایم شود
یا بپاکستان بگیرد قادیانیت شیوع
دور نبود هر چه زین بیدا نشان یابدوقوع
ملت افغان وپاکستان زهم بیگانه نیست این دوکشوررابهم جزربط همدردانه نیست
کینه، باهم کیش وهمدین، شیوهٔ مردانه نیست چندتن عمال آن علاقه صاحبخانه نیست
دوستان حاشا که از نیات اینحکام بد
ملت افغان بپاکستانیان ورزد حسد
گر زفکر خود نبردارند این حکام دست گرنیندازند دربنیاد سهو خودشکست
گر چنین باشند غرق لجهٔ افکار پست گر چنین از ساغر بیدانشی باشندمست
قوم افغان هم کنند اقدام با لمثل آنزمان
نام پاکستان ببدنامی براید در جهان
دست بردارید ای نو دولتان زین فکر خام نیست کس بیدست وپای ونیست کس بی ننگ ونام
قوم پشتون میکند آیا غلامی ما بر غلام؟ تا که دردست شمایان افتدایشان رازمام
خنده می آید جهانی را با فکار شما
دانشی کو؟ تاکند اصلاح اطوار شما
بگذرید از جهل و فکر خام یارما شوید گرنه همدینید آخر همجوارما شوید
بر مراد ملت خود دوستدار ما شوید دوستدار نیت صاف از غبار ما شوید
دوستی ورزید باما زانکه داند نیك وبد
«هرکه برآئینه خنجرمیکشد برخودکشد»
از طریق خیر اندیشی که مارا عادت است ورزهٔ الفت که ربط این دوملك وملت است
وزمراعاتیکه در آئین انسانیت است وزکمال حوصله کاهل خرد راطنیت است
کردم از گفتار وکردار شما صرف نظر
چون خلیل اینجا بیان خودنمودم مختصر

(۳) پیام آخرین من

در انیس مور خه یکشنبه ۲۳ سنبلـه۱۳۳۰ اشاعه یافته

« مسدس»

ببرای نامه این پیغام برحکام پـاکستا ن بهو بران کروه خود سروخودکام پاکستان
دگر کون‌گرندارید آرزو انجام پاکستان نمیخواهید دشمن‌کام اگر فرجام‌پاکستان
زسر فکر بدام‌آوردن پشتون بر اندا زیـد
ز خاطر این خیا ل خام‌را بیرون براندازید

بفکر دیگران تاکی خیا ل هرزه تا زیها نمودن از گلیم خود هـوای پا درا ز یـها
کشودن هرطرف تاکی دکان‌حیله سازیها بتحریك کسان تا چند این نیرنگ‌بازیها
برنگ عنکبو تان دام خودرا هر قدر پیچید
چه امکان است باوی‌گر دن‌شیران نرپیچید

ندیده کس اسیر پنجهٔ گنجشك شهبازی نکرده برسر شاهین کبوترعزم پرواز ی
نکرده برپلنگ‌اهو بعمرخودنك وتا ز ی شما را نیز رقصید ن نمیزیبد بهرسازی
بهوش آئید وپس خیروشرخوددرنظرگیرید
زروی صفحهٔ تاریـخ دنیا پند بر گیر یـد

کجا پشتون مطیع ملت‌وقوم دگر بوده؟ کجا زنجیرکس‌بر پای این شیران نر بوده
کجا حکم‌کسی جاری‌باین کوه‌وکمر بوده؟ باین آزدگان نام غلامی کی بسر بوده؟
بود این ادعارو شنتراز خورشید در عالم
نکرده قوم پشتو ن سربزیر بیرق‌کس خم

زکهساران خود جستند مانندشرر آزاد زخاك خودبرآوردند همچون‌سروسر آزاد
گذشتاندند بعمرخود دران‌کوه وکمرآزاد ازین پس هم نمیخواهند قوم‌خود،مگرآزاد
باین‌آزادگان یوغ‌اسارت سخت ننگین‌است
بلی آزا دگی بنیاد کـاخ دین وآئین است

چوممکن‌نیست‌گردد ملت پشتون‌غلام‌کس چوممکن‌نیست‌هرگزاین‌عقاب‌افتدبدام‌کس
چوممکن‌نیست‌ازافسون‌شو نداین‌قوم‌رام‌کس چوممکن‌نیست‌گرددملت‌پشتون غلام‌کس
ازین‌نسبت‌بزودی‌ازسراین سودابدرسازید
که تا خود را بگر داب پشیما نی‌نیندا زند

برددر خانهٔ مارآنکه دست‌خویشتن‌راپیش رسد بی‌گفتگو اورابجای‌نوش زآنجانیش
شماهم گر نمیباشیدآخر خصم‌جان‌خویش دران‌کاری‌که‌میباشد خلاف‌عقل‌دوراندیش
بمنظور کسان بنیاد خود از پـا نیندا زید
باین زنبورخانه دست خودبیجا نیند ازید

گراز روی حقیقت میـزنی لاف مسلمانی نداری آب در شیر وبواقـع اهل‌ایمانـی
چرا با قو م پشتون مسلما ن‌دشمن‌جانی؟ چرا انگلیسهارا اینقدرمحکوم فر ما نـی
زرنجیرش چو مردان گردن خودرابرون‌آور
به آزادی سری بالا کن وازبندگی بـگذ ر

چنین نخل تمنا جز پشیمانی ندارد بـر که دوراست‌ازمسلمانی‌ورسم‌مردمی‌یکسیر
بود ازمرگ نزد قوم‌پشتون بندگی بد تر ازین سودای خام‌وسهو ونادانی‌خوددیگر
بگردانید همچون برق باسرعت عنا ن‌خود
مباشید اینقدر پیر و بفکرصاحبان خو د

بجای‌دشمنی‌زین‌پس‌به‌پشتون‌دوستداری‌کن مراعات حقوق حـق وپاس همجواری کن
به آزادی آنها تن ده والفت‌شـعاری کن عداوت را گذار ودرمحبت استـواری‌کن
که‌ازد انش‌نباشد غدربا اهل شرف‌کردن
بعید است ازخردباتیغ جان خودطرف‌کردن

باین اقوام سربازان دین وصاحب همت باین شیران میدان وغا وعرصهٔ جرئـت

باین همسایگان نیک باناموس وبا غیرت اخوت کن زراه راستی وشیوهٔ الفت
که از قول خلیل از حدفزون خیروثمرگیری
ازین ره دلبر بای نیکبختی را ببر بیری

معرفی عزم واحساسات ملت پښتونستان
درسنه ۱۳۳۱ ش در راه ازادی خواهی

نگردد صید هر کس ملت شیرافکن پشتون
بیندازاز سر این سودای خام ای دشمن پشتون
اسارت بدتر است از مرگ پیش قوم باغیرت
نخستین درس استاد است برمرد وزن پشتون
مکن باور که تن در بردگی از ظلم خواهد داد
چه جای هفت مليون ؟تاکه با شد یکتن پشتون
ز شب تار یکتر کن روز آنان راخدا وند ا
که میخواهند چون شب تار، روز روشن پشتون
«برو ای مدعی این دام را بر جای دیگر نه»
که نا پیدا ست بار یوغ اسارت گردن پشتون
مکن قصد شکار ای بلهوس کرفترسر داری
ز دشت راد زاد دهر ، یعنی میهن پشتون
بحمد الله تا اکنون نبوده در کف غیری
عنان خیل زادی خرام توسن پشتون
بتاریخ جهان بنگر ندا ری گر زمن باور
نکرده باغبانی دیگری در گلشن پښتون
نگهدارد ز رحمت داغ ننگین اسارت را
خدا تا دامن محشر خلیل ازدامن پشتون

چون درروزنهم سنبله سال ۱۳۳۰ مردم پشتو نستان بو حدت واتفاق هم بیرقی بنام آزادی ملی برافراشتند ودر سال ۱۳۳۱ بروز (۹) سنبله بنام روز پښتو نستان جشن گرفتند، بمناسبت روزمذکور این ابیات سروده شده

بگیر جام که امروز روز پشتون است
سر تفاخر پشتون باوج گردون است
بیاکه وحدت اقوام ملت پشتو ن
بهم قریب تر از ربط لفظ ومضمون است
بیار بادهٔ حب الوطن که دشمن را
بر نگ لاله زاندوه کاسه پرخون است
بیار باده زجا میکه چهرهٔ شهدا
ز درکشید ن آن تا بحشر گلگون است
بیا که مست شویم از شراب استقلال
نه مستی که ز تریاك وبنگ وافیون است
هران سخن که درووصف حس ازادی است
به نزدعقل فزون تر زدرمکنون است
بگیر ساغر غیرت که پیش شیر دلان
بو قت رزم چو روباه شیرهامون است
سعادت نیست که ازبهر فرق دشمن ودوست
تمام ملت کهسار چون فلاطون است
نرفته اند براهی که غیر میخواهد
نمیروند بحرفی پر زافسون است
بتاز برسر دشمن چو شیر بر روبه
مباش درپی فرصت که فرصت اکنون است
بهای مرگ طریق حصول آزادی
هزار مرتبه از زندگانی افزون است
بلی کسیکه سر خاك خویش سر بدهد
تمام قوم ازو تا بحشر ممنون است
خوشا خوشاکه به لیلای شوق آزادی
تمام ملت پشتون نستان چو مجنون است
خوشاکه ملت پشتون زطفل وپیر وجوان
تمام پیر ویك مقصد همایون است
چه پاك مقصد عالی ومدعای بزرگ؟
که از حدود بیان و صفات بیرو نست
چه مدعای همایون وآرزوی شریف؟
که پیش خالق ومخلوق ،خیرمقرون است
چه آرزوست که دلها تپد باميدش ؟
چه آرزوست که مسعودوفیض مشحون است
چه آرزوست که مردوزن وصغیر وکبیر؟
به عشق حسن دل آراش سخت مفتون است
همان مرام یگانه بنام (آزادی است)
که بس خجسته و فرخنده وهمایون است

باین مرام خـجسته مـآل ، قوم غیـور بجان ومال‌وسر، آماده جمله ایدون‌است
ز عزم جـز م ر سید ن با نتها ی مرام امید از کرم‌کـرد گا ر بـیچو ن است

خلیل شا د بزی چو ن خدای یار حق است
زمانه و مـی مقصد بکـام پشتو ن است

بتقریب پنجمین سالگر هٔ مجلس ملـل‌متحده وز ارت معا رف کشور

بنام فوق العادهٔ عرفان مجلهٔ بتاریخ‌اول‌عقرب ۱۳۲۹ ه ش طبـع ونشر نمودنـد وبنگارنده نیز بنوشتن شعری درانمو ردتکلیف کردندکه مرتجلا انشاد وبرادیـو کابل هم درشب مذکور برود کاست ودرمجله چاپ شد .

بروی کار آمد تاکه در بز م جهان یونـو جهان راساخت دارالامن‌برپیر وجوان‌یونو
برای خدمت صلح وصلاح وامن در گیتی بجدو جهد زد دامان‌خود را برمیان یونو
تطاول تانباشد برضعیفان زور مندان را کشیداین نقشهٔ دلخواه‌واین‌طرح‌وپلان‌یونو
قیام‌امن‌وصلح‌و،رفع‌جنگ‌وکینه خواهی‌را نمود ازکوشش بی‌منتهایی خودعیان یونو
چوانسان مشتـق ازانس استووحشت را نمیشا ید درین ر ه کرد سعی زا ئد از حد بیان‌یونو

برنـگ نوبـهار آرزو قـد ر اعلم کرده چوسر وایمن بود از آفت بادخزان یو نو
چوحفظ جان اقوام است ایدل ایـدآل او بود بهتر ز جان دردیدهٔ دا نشوران یونو
ز تعمیم ورواج قرضه های بین الا قوا می مدد کرده بقوم کم بضاعت هرزمان یو نو
زتا مین صحی و خد مت حفظ صحت‌کرده شکر افشان شکرخویش‌درج‌هردهان‌یونو
چنان کآفاق راافگنده دربیم هلاك آتو م بعکسش‌کشته‌صلح‌وامن عالم‌راضمان‌یونو
زنیات نکو درراه خیر انـدیشی انسا ن بزو د ی‌کرد قا ئم هر طرف‌امن‌وامان‌یونو
ملل رامتحد میسازد از فکر نکو خوا هی بود شایان تحسین پیش‌چشم‌همگنان‌یونو
طرفداران حق را بیکران ممنو ن‌خودکرده زاعلامیهٔ حق بـشر در هرکران یـونو
سلا مت تابرندازچنگ‌گرگان‌رمه هاجان‌را حمایت راگرفته پیشهٔ خودچون‌شبان‌یونیو
نباشدتاکه درگلزار دوران،دست‌گلچین‌را مراقب گشته در هرگوشهٔ چون‌باغبان‌یونو
بآهنگی که‌شرق وغرب باهم همنواگردد ببزم دهر شدباسازوحدت نغمه‌خوان‌یونو
برای‌آنکه نگذارند تمهید بد ی کر د ن زهر جا پرده هابر داشت‌ازرازنهان‌یونو
بشر را میکند آلات عصری محو از عالم نباشد سد ومانع گربرای این‌و آن‌یو نـو
چو خون در رگ ، مرام نیکویت هرجا بودجاری اساست‌چون بنای عدل باشد جاودان‌یونو

باین عزم وباین نیت، باین اقدا م امنیت بشر ق وغرب عا لم بادفر ما نت‌روان‌یونو
زاجراآت تودنیا سر اسر منتفـع‌گر دد بود هر قوم را تا چشم‌برسود وزیان‌یونو
زیمن همتت برداشتی از دوش هر قو می بیك علم آوری وغور صد بارگران یو نو
ز توسیع معارف شق یونسکوی‌باشانت بفیض علم درجسم ملل بخشید جان‌یونو
چوکردی‌معنی(الصلح‌خیر) اجرا،زهرقومی مسلمانان فزونتر ازتودارند امتنان یونو
مهٔ تابندهٔ دیموکر اسی پرتو افگن شـد زافلاك تو درهر کشور خورد وکلان یونو
بسی‌عطف توجه از کـما ل مر دمی کردی برای پیش رفتنهای بس‌پس‌ماندگان‌یونو
زتاسیس توخوشنودندیکسرخیراندیشان که دادی اندرین اوقات‌نیکو امتحان یونو
خصوصاًدر نگـا ه قو م امنیت پسند ما بود از راه همفکری ترابس عزوشان یونو
چه‌خوش‌باشد، بتجویزیکه منظورملل‌گردد کنی خلع سلاح‌جنگجویان زما ن یو نـو
چه‌خوش‌باشد،که ازتدبیر نیك‌خوددرآینده زکین وجنگ دراقوام نگذاری نشان‌یونو
چه خوش‌باشدکه صاحب ثروت‌آلات‌ناریه زعزم‌راسخ ونیك تو بربند د دکان یونو
چه‌خوش‌باشدکه جهدحق پسندت‌منعطف سـا زی بحال ملت بی‌یاور پشتو نستا ن یـو نو

که‌یك جمع بدولت‌نو رسیده‌آن عزیزان‌را رسانده‌کار باجان کارد‌اندراستخوان‌یونو

چه خوش باشد که خنگ فکر نیکو سیرت اولتر ز هر جانب بدان جانب بگردانی عنان یونو
جمهور نه جهانسوز آتشی زان قلب تهساران که نبود هیچ دستی را باطفایش توان یونو
چو با اقوام دنیا سر بسر مهر است آمالت منور ساختی دنیا چو مهر آسمان یونو
نشان پرچم باشوکتت چون کرهٔ ارض است نمایند احترامش را همه خلق جهان یونو
زفکر بعد ازینت هم بشر امید آن دارد که در حقت نگردد هیچ قومی بدگمان یونو
چو قوم ما بود هرقوم از تاسیس تو دلخوش دراوصافت بود دایم زبانها در فشان یونو
چو اعلامیهٔ حق بشر کردی کنون شایع نمودی عالم انسانیت را شادمان یونو
ورود پنجمین سال ترا بازیب و فر جشنی گرفت از قدردانی ملت افغانستان یونو
امید است آنکه هرسال ورودت درهمه عالم بود دائم بجشن پرشکوهی تو امان یونو
توقع میرود کز حال صدچندان در آینده ترا باشند ملت های دنیا قدردان یونو

چو نصب العین تو هر جا صلاح و صلح میباشد
خلیل اینجاست درمدح ودعایت ترزبان یونو

دراهمیت مجلس بین الملل یونو ونشر اعلامیهٔ حقوق بشر که مصادف ست بروز چارشنبه ۱۸قوس ۱۳۳۱ه ش مطابق ۱۰ دسمبر ۱۹۵۲ ع

چه زیبا کردهٔ آهنگ اصلاح بشر یونو چه خوش در سرمه خوابا ندی نوای شوروشر یونو

چو عزم نیك امنیت پسندت آفتابی شد جهان درامن شد ازفتنهٔ دور قمر یونو
بشر را تاکه با هم متحد ومتفق سازی پلانهای بسی دلخواه داری در نظر یونو
مدد گاری به بیسر ما یگان جملهٔ عالم ز حس نوع خواهی کردهٔ بامال وزر یونو
چو کردی نشر اعلامیه حق بشر، در وی دهم روز دسمبر رانمودی معتبر یونو
حقوق یك برابر پیش تو دارد همه مردم نباشی قائل آقائی یك بر دگر یونو
باین نسبت ترادرچشم هرقومی بود عزت ولی باشد بچشم قوم افغان بیشتر یونو
ازانرو ازورود هفتمین سال خوشت جشنی گرفته کشور ما با نهایت زیب و فر یونو
بود تا حسن نیت بر بشر اینگونه منظورت توباشی برقرار ودهر از تو بهره ور یونو
باین احساس نیك و نیت پاك امر وفرمانت بود چون باد جاری برفراز بحر و بر یونو
دهد توفیقت ایزد بیش ازینهم تاکه ازجهدت نماید دشمنی از بین انسانها سفر یونو
تجاوز بر حقوق دیگران دارند اکنون هم زاستعمارجویان گر نباشی بیخبر یونو
بود اقوام پشتون در فشارسلب آزادی زدست فرقهٔ نودولت بیداد گر یونو
پی امنیت گیتی در ینمورد تو جهد کن بپاس نشر اعلامیهٔ حق بشر یونو
که گر آنسو نسازی التفات فوریت معطوف بود امنیت آفاق بیحد در خطر یونو
باقوام دگرهم غصب آزادیست در دنیا نشاید از حقوق شان کنی صرف نظر یونو
زفریاد ضعیفا نی کز استبداد مینالند نبایدبیخبرباشی بر نگ گوش کر یونو
وگرنه میشود در روی عالم نام نیکویت خدانا خواسته آخر ببد نامی سمر یونو

بوصفت گفته چون شعر مطول پیش ازین زانرو
خلیل این شعرخودرا کرداکنون مختصر یونو

درسال ۱۳۳۰ انشاد شد

(نغمهٔ وحدت درسه حصه)

—(۱)—

منکه از قندهار وافغانم خلف الصدق شیر مردانم
تا جك واز بك و هزارهٔ ملك همه افراد هر کنارهٔ ملك
پیش من یك وجود افغانیست همه با من برادر جانی است

تاجکم گرچه ای عز یز ان من
تر بیت یافته بـه کهـدا من
تر کمان و هزا ره و افغـا ن
ازبك و مرد مـا ن نورستا ن
پیش من یك وجود افغانیست
همه با من برادر جا نی است

* * *

منکه از سمت بلخ و تر کمنـم
نخلی از نو بهار آ ن چـمنم
مشر قی و هزاره و تا جـیك
که در ین خاك بامن اند شریك
پیش‌من یك وجود افغا نیست
همه با من برادر جا نی است

* * *

منـکه هستم هزارهٔ بـهسو د
اندران خطه کرده عرض وجود
قـوم تاجیـك ومردم از بـك
همـه افغا ن زرمـت وو ردك
پیش من یك وجود افغانیست
همه با من برادر جا نی است

-(۲)-

پنج قومیم ما چو یـك پیکـر
بر سر د شمنان‌چو تیغ دوسر
قوم افـغان ما زنـد ا فغا ن
بد گر قو م ها برا در جا ن
تا جك قوم مابـه قوم د گر
گو ید از رو ی صدق نورنظر
از بك قو م باد گر ا قـوا م
گو ید از د ل برا دران کـرام
با هز ا ره بود هـزا را ن بار
دوست تر جمله از برادر و ار
نیست فر قی میان ملـت ما
رخنه نبود بکـاخ‌وحدت مـا
وحدت ماست سخت‌مستحکم
که گذشته است‌از اخوت هـم

- (۳) -

ای کسا نیـکه آرز و دا ریـد
تا د رین خا ك تفر قه کا رید
فکر پو چ شما ثـمر ند هـد
سعی بیجا ی تان اثر ند هد
نتـوا نید از پـرو پا گـند
که نما ئید حنظـل خود قـند
ماکه‌داریم‌فکروسنجش‌وهوش
ماکه داریم فهم ودیده وگوش
زهر همرنگ شهد را نچشیم
آب نادیده مو زه را نکـشیم
به فریب‌کسان زره نـرو یم
راه را مانده سوی چه نرو یم
هرکه بـرما وملت پـشتو ن
پاگذار د ز حد خو یش‌برو ن
میدهیمش جواب بـا شمشیر
بر سر ش‌حمله میبریم‌چوشیر
هرکه باخو یشتن بو د دشمن
گوکه با ما شو د یخن به یخن
تاببیند هر انچـه روبهٔ لنگ
بیند اندر مصاف شیر وپلنگ

(نوای اتفاق)

و حد ت ملی است مارا در نـها د
جملـگی هم کشو ریـم وهـم نژاد
مـا همـه داریم با هـم ا تحـا د
ملـت افغا ن بو د دور ا زنفـا ق
مسلك ما اتفاق است اتفا ق

قند هاری با ارزگانی یکیست
مشرقی هم‌بابدخشانی‌یکسیت
خوستی هم‌باشبرغانی‌یکیست
ملت افـغان بود دور از نفا ق
مسلك ما اتفاق است اتفاق

گرچه میباشد بکابل یا هرات
یا به غز نی‌یابه‌بهسود وقلات
یابه نورستان ویا دیگر جهات
ملت افـغان بود دور از نفا ق
مسلك ما اتفاق است اتفاق

تا جك واقوا م‌نور ستان یکیست
با هزاره ازبك وافغان یکیست
پیکراین جملگی راجان‌یکیست
ملت افـغان بود دور از نفا ق
مسلك ما اتفاق است اتفاق

ما همه اقـوام از یـك ملـتیم
بستهٔ پیما ن و عـهـد الفـتیم
جملگی سر شار جام وحد تیم
ملت افـغان بود دور از نفا ق
مسلك ما اتفاق است اتفاق

عهدوحدت سخت باهم بسته‌ایم — از بلا های دور نگی رسته‌ایم
جمله یکتن صورت گلدسته‌ایم — ملت افغان بود دور از نفا ق
مسلك ما اتفاق است اتفاق
یکد لی والفت ما را خلیل — میکند باور همه بی قال وقیل
کس نخوا هد بهر نورمه د لیل — ملت افغان بود دور از نفا ق
مسلك ما اتفاق است اتفاق

بمناسبت روز پشتونستان در ۸ سنبله۱۳۳۲ش عجالة انشاد و برو زنا مة انیس انشاد یافت :ــ

مکن باورکه شدافسرده‌خون‌غیرت‌پښتون — دراستبداد اگریکچند دیدی طاقت‌پښتون
تحمل‌میکند تاآنزمـان پښتون باستبداد — که باشد در خورحلم‌وثبات‌ورافت‌پښتون
چواز‌حددرگذشت وگشت پرپیمانهٔ‌صبرش — چه‌امکان‌است‌تاب آرد کسی برشدت‌پښتون
مشو ای بیـمر و ت غـر ۀ آ لا ت‌ناریه — که‌شیر نر کند پهلو تهی ازهیبت‌پښتون
باین مردم مشو ازجاده انصاف‌وحق‌بیرون — که‌میترسم‌جهانی‌غلطدبخون‌ازجرئت‌پښتون
اگرخواهی‌که پشتیبان‌تو‌پښتون‌شودباری — برادر وارکن تسلیم برحریت پښتـو ن
بگوبا دشمن حریـت پښتو ن‌خلیل ازمـن
که نپذیر د غلامی یی رابعالم همت‌پښتو ن

راجع بانتخاب وکلاشورای ملی دردورۀ هشتم

که در سالهای سابق نشر شده بودولی‌درسال ۱۳٤٤مکرر به نشر رسیده

هر طـرف باز هیـا هو پـید است — انتـخا ب و کـلا ی شـو را ست
منتخـب می شو د اکنو ن‌وکلاء — بـهـر ا حر ا ز مقـا م شـو را ء
پـس ضرو ر است بـملـت اکنون — سنـجش و د قـت از حد افـزو ن
تـا بگیر نـد و کیـل د ا نـــا — کـه بو د در د ل او تـر س خـد ا
پیـر و شر ع و خـد ا جو ی بـو د — با همـه یکـد ل ویك رو ی بـو د
د و ست بـا کشور و ملـت با شد — نـه بفکـر ز رو د و لت بـا شد
پیـر و فـکـر ا جا نـب نـبو د — بر وی ا یـن و سو سه غا لب نبو د
بو طـن سخت فـد ا کار بـــو د — مرد بـا منطق و هشیـا ر بـو د
صا حب دا نـش و جر ئت با شد — پـرطرفـدار حـقیقـت بــا شد
با خبـر با شد از او ضا ع جهـا ن — وا قـف قا عـد ۀ عصر وز مـا ن
آ گه از شر ع و قـو انین بـا شد — صا حـب نطـق و برا هین بــاشد
قا بل صنعـت تـحر یر ــ بـو د — مـا لك سنـجش و تـد بیـر بو د
همچو آ ئینه بود صاف د لـش — پاك با شد ز غرض آ ب و گـلش
نبو د بـر سخـن خـو دمغـرو ر — پر ه وجنبـه نـد ار د مـنظـو ر
سـخن خـویش دلا ور گـو یـد — در همـه کا ر حقیقـت جـو یـد
نپـذ یر د ز کسا ن پیسه و پـو ل — نـکـند از ر ۀ انـصا ف عـد و ل
نـهـر اسد ز حـقیقـت گـو ئـی — لیك بـا سنجش و با خو شخو ئی
نـپذ یـر د سخـن ا هل غـر ض — جـو هـر خو دنـفرو شد به عرض
نـکنـد از ر ۀ نصـب العـینـش — منحـر ف مو تر و زیـب وزینـش
بـجـز از خیر و صـلا ح مـلـت — نبـو د شـی عز م و مـر ا م و نیـت
با و کیـلا ن د گـر بـد بـینـی — ننـما یـد ز رۀ خو د بـینــی
با همـه متفق ا لر ا ی شـــود — در د ل‌جملگیـش جـا ی شـــو د
تا که از وحد ت افـکـار هـــمه — سـو ی بهبـو د رو د کـا ر همه
ر ا ی بر جسته بهر کـاردهـنـد — کـار را رونـق بـا زار د هـند
مشکـل قـو م ر ۀ حل یـا بـد — کا رها نـظم مکمـل یــا بد
از طـر یق غر ض و کین ونفـا ق — و ز خلـل افـگنی و شو ر و شقاق

د و ر با شند چو افکار خلیل کا ر بند ند بگفتا ر خلیل
تاکه ازمنتخب خود ملت نکشد پیش عزیزان خجلت
بیقین مشورهٔ این و کلا در د ما قوم لند ر ود د و
نشو د حق مسا کین پا ما ل طا لع شا ن بدر آ ید زو با ل
کم نو شتیم ز حر ف بسیا ر مشت گند م اثر است از خر وار

« قا نو ن مطبو عات و طن .و ورو د مطبعه ملی »

بمورخهٔ ۲٤دلو ۱۳۲۹ بعد از اعلا میهٔآزادی مطبوعات ، از طرف جمعیتی مطبعهٔ وارد وبدان‌مناسبت محفلی انعقادوخواهش‌افتتاحیه را نمودند که ابیات ذیل انشا د و در اوراق هدیهٔ مطبعه ملی اشاعه یافته‌وبمجله ۹۸ مورخه اول حوت ۹۲ آریانا نشر گردیده :ــ

شکر ایزد را که مطبو عات ما آز اد شد طبع ا هل علم وار باب نگارش شادشد
بعد ازین هرکس تواند مطبعه وا ردکند نشر و توسیع‌کتب را واسطه ایجادشد
ماند مطبوعات ما قانون وارشا دی‌بما این نخستین مطبعه وارد بآن ار شادشد
چون بملت نو قدوم خود بآزادی‌گذاشت (مطبع ملی) معین نام آن نو زاد شد
دعو تی کر دند رو ز افتتا حش مالکین وندر انجا جمع ، ا هل دا نش‌وانشادشد
چو ن صریر خامهٔ من اهل مجلس‌را اتمام بر زبانها یك قلم جاری مبارکبادشد
گشت روشن‌ازسوادش‌چشم‌دانش‌پروران از برای نور بینش سر مهٔ امداد شد
مطبعه آزاد شد اکنون بهر کنج وکنا ر حفظ گنج علم‌ومعنی راسبب بنیاد شد
زانکه پنهان نیست‌کزنابو دن‌سامان‌طبع بس اثرهای گرامی قدر مابر باد شد
چون‌بکثرت مطبعه موجود درکشور نبود پیش ازین بسیار بر ا هل قلم‌بیدادشد
یافت درهرجاکه جریان جوی‌شیر مطبعه خامه شیرین کار تر ازتیشهٔ فرهادشد
کارگر، هرجا، همین آزادی فکر و قلم در رگ خو اب ملل چو ن‌نشترفولادشد
کشت‌زینت‌بخش‌هرکشورکه دست‌مطبعه کا خهای عا لی فضل وادب آباد شد
در وضا حت از ز با ن خامه ام‌بیرون‌خلیل
سال تاسیسش (هزارو سه‌صدوهفتاد)شد
۱۳۷۰ ھ ق

درسال ۱۳۲۹ ش

عمارات باشان کشور

این عمارتها که در کشوربناگردیده است قصر اهل کار وبار واغنیا گردیده است
خاك آن باشد غبار مر د گان قوم ما آبش آماده ز خو ن حلق ماگردیده است
نخل‌قدنو جوانان رازپا افگند فقر تاستو ن ودستك چندین سراگردیده‌است
سنگ تهدابش بود‌تمکین آنصاحب هنر کز تهیدستی بخفت آشنا گردیده است
سنگ صحن خانه ها وفرش رهروهای‌آن لوح قبر صوفیان با صفا گردیده است
غدر ورشوت راحریفان‌هرچه‌پنهان‌ساختند زین عمارتهای باشان بر ملاگردیده است
زانکه با خا موشی خود خاك و آب‌هر بنا پیش دانا، شا هدین مدعا گر دیده است
باز اگر از پاك نفسی دمز نند این‌بانیان پس‌بگویندا‌ین‌مصارف‌ازکجاگردیده‌است؟
ورنه از سرمایهٔ مشروع وازپول معا ش
کی خلیل‌امکان‌پذیر اینکارهاگردیده‌است

اید آ ل دختر افغان ــ درحمل ۱۳۳٤ انشاد شد:ــ

وهم در قطعهٔ بخط نستعلیق نگاشته‌تذهیب و تزئین نمودم که عکس برداری وبمجلات نشر وبرادیو برودکاست‌شده:ــ

دخت افغانم مرا زینت زعلم‌وحکمت است
زیورو آرایشم دا ما ن پا ك وعفت است

سیم وزررا اعتباری‌نیست پیش‌چشم من
فضل ودانش نزد من‌بالاترازهرزینت‌است

بستهٔ اخلاق نیکم زادهٔ نام آور ا ن
در وجودم‌جمع‌حسن‌خلق‌وحسن‌خلقت‌است

نیست ممکن‌کس مرالغزاند ازراه صحیح
چون چرا غ علم دردستم زجهدوهمت‌ست

حق مردورن معین کشته درشرع شریف
زانکه هردولازم وملزوم‌درجمعیت است

دختر امروزم وخوا ها ن را حت نیستم
اید آ ل‌من برای قوم وکشور خد متست

زانکه میدا نم ز روی علم‌برهر مردوزن
حتی‌الامکان کارو کوشش‌حق‌ملك‌وملت‌است

شانه کر خالی کنیم امروز از کار وطن
روز دیگر حا صل ماانفعا ل وخجلت‌است

دختر م لیکن بـمـانند نیاکـا ن شهیسر
حفظ‌ننگ‌ونام وسربازی‌مرا درطینت‌است

دحتر م اما ز نسل قـوم افغا ن نجیـب
خلط باخونم‌چو شیران‌پردلی‌وجرئت‌است

شرم وتمکین وادب‌پرچهره ام‌گلگونه‌است
جای‌نازوعشوه ازطبعم نمایان غیرت‌است

دخت افغانم‌که با همد ستی مردان قو م
آرزویـم طـی راه‌ارتقا و رفعـت است

هر که خواهدپیشرفت‌قوم،کوید چون‌خلیل
مردوزن راسخت لازم‌اتفاق‌ووحدت است

عزم افغان

عزم افغان ــ تصنیف درسال۱۳۳٤ش

ما ملت افغانیم ، ماپیرو قر آ نیـم مـا حب وطن‌دا ریم ،ماصاحب‌ایمانیم

مابرای حفظ خاك خودبجان‌آماده ایم
برشکست‌دشمنان‌خودبسرایستاده‌ایم

ماصاحب‌انصافیم، چون‌آینه‌دل‌صافیم ازصدق سخن داریم،ازکذب نمی‌لافیم

هرکسی باما طرین بر خلافی سرکند
خنجر عزم و ثبات ما تنش بی‌سرکند

ماچون‌سرجنگ‌آئیم، برغیرت‌وننگ‌آئیم خنجر بکمر بند یم ، شمشیر بچنگ‌آئیم

زخون‌مدعی روی‌زمین گلنار میسازیم
خلیل آساز عزم خودشرر کلزارمیسازم

درسال ۱۳۳۲ ش

نفرت قوم پښتون از یك یو نت

قوم پښتون رازیك یونت‌نمودن‌نفرت‌است
زانکه این مردم‌بعزنفس عالم‌شهرت‌است

پخته مغزان‌را نباشد درسراین‌سودای‌خام
زانکه میدانند پښتون ملت با غیرت است

سر نهادن اهل غیرت را بفرمان کسا ن
درحقیقت‌مرگ ننگ‌ونام‌وعزم‌وهمت‌است

جز وپاکستان شدن ازملت پښتون‌مخواه
کاین دو ملت‌رابهم‌بسیارفرق‌از فطرتست

نی زبان شان یکی‌نی‌عنعنات ونی رسو م
نی‌بعرق‌وخون وزادوبوم باهم‌شرکت‌است

فکریك یونت نمودن، باد پیمو دن بو د
کاین‌وآن‌چون‌آب‌وروغن دورازخلطیت‌است

قوم پښتون همنوای‌فکر پاچاخان بـو د
چو ن ز عیم ورهنما ی نامی‌آن ملت‌است

او نمیخواهد که باشد ملت پښتون اسیر
زانکه‌صاحب‌مسلك‌ودارای‌حسن‌نیت‌است

قوم پښتون در سرآزادی خود سر دهد
چو نکه سرشارمدام ساغر حریت است

تا بدست آرند آزادی مطلق در حیا ت
عزم جزم ونیت راسخ‌بآن جمعیت است

لشکرایشان بود نـصر من الله العز یـز
اسلحه مردانگی و پردلی وجر ئت است

نیست غم‌زالات‌ناریه به‌پښتون،چون‌خلیل
سوختن درآتش حق‌جوئی خودعشرت‌است

(گریهٔ خونین) نسبت حادثـهٔ سیلا ب‌قریهٔ ملنگاب بـد خشان کـه در انیس ۷ جوزای ۱۳۳۷ نشر شده :ــ

در آمد دربد خشا ن آ ه سیـلا ب
خـصو صاً در نـواحی ملـنگـا ب

یتیـم و بیو ه وطـفل و زن و مر د
فقـیر و ما لـدار وشیـخ وهم‌شاب

ز میـن وخـا نه وبا غ ومـو ا شی
حـبوبات وزرو اموا ل و اسبـا ب

چه زنها ؟ هر یکی اما لنـو ا بـغ
چه مردان ؟ هو شمند واولواالالباب

جوانان رشید و نو عروسان — بقد سرو و بعارض همچو مهتاب
چه طفلان ؟ از دولب هریك شكر ریز — بمانند گل نورسته شاداب
چه ملك و مال وسامانیکه هر یك ؟ — اساس زندگی را بود تهداب
بیك شبخون آن وحشی سفاك — دریغا آنهمه شد غرقهٔ آب
بآن ظلمی نمود این قتل و غارت — که جان زخمی کند ذکرش چو قلاب

یکی را سر برید از بر بریت — دگر را داد اندر لوش وگل خواب
اگر یکتن ز صد تن جان بدر برد — نبودش عقل و هوش وطاقت و تاب
زسمع این خبر جان در تنم سوخت — ز چشمم گشت جاری جوی خوناب
ز سر تا پای من از غصه و غم — دچار بیقراری شد چو سیماب
ز درد و داغ حسرت میگذارم — میان بوتهٔ غم چون زرناب
دریغ و درد کز این غم چومن شد — جگر خون رند دیر و شیخ محراب
ندانم چرخ بیمهر از چه کینه ؟ — سوی این قتل و غارت شد عنان تاب
زآب، آتش زد آنجا را وبنمود — بسی را در مغاك مرگ پرتاب
خداوندا بحق شاه لولاك — طفیل چار یار و (رض) آل و (رض) اصحاب
بامید خلیل از کینهٔ چرخ — خلایق را بفضل خویش در یاب
که دیگر از حوادث و زمصائب — نبینم نشنوم رنجی بر احباب
کسانی را که مرگ از پا در آورد — در آور در جنان خوش حال و شاداب
زفضل وجود خودنعم البدل بخش — خسارت دیدگان را هم ز هر باب

مسدس

راجع باعانهٔ زیان دیدگان حریق مندوی بوریا فروشی :-

این نشیده در لیل ٣١ اسد ١٣٣٨ که بنام شام رنگین در کابل ننداری از طرف انجمن روزنامه نگاران ترتیب یافته بو دودران نمایشهای زیبا نشان داده شده ضمناً قرائت شده ودر انیس ٦ میزان شائع گشته :-

ای حاضرین محضر وای صاحبان درد — ای جمع با عواطف در حب قوم فرد
ای با لعموم نیك زن و جمله نیکمرد — اندر حیات خویش بسی دیده گرم وسرد

حسب مقدرات که هرکس شنید و دید
سخت آتشی بمندوی بوریا رسید

شب مندوی چو کورهٔ حداد شد دریغ — روزش سیه چونامهٔ شداد شد دریغ
بس نقد و جنس یکسره بر باد شد دریغ — ویران بسی منازل آباد شد دریغ

شد آشکار محشری از ناله و فغان
وز دود آه خلق سیه گشت آسمان

ایوای سوخت ثروت واموال وخانه ها — واحسرتا شرار ه گرفت آشیانه ها
در داکشید شعله ز هر سو زبانه ها — هی هی حریق گشت کرانتا کرانه ها

در اضطراب طفل وزن ومردشد دچار
دلهای اهل درد شد از غصه داغدار

مال و متاع و ثروت بیحد وبیحساب — اجناس قیمتی وبسی بهترین کتاب
شد طعمهٔ حریق دریغا بصد شتاب — اطفا نکردش آنهمگی اشك شیخ وشاب

جمع کثیر مضطر و بیخانمان شدند
بی برگ و برچو نخل بوقت خزان شدند

اینها همه برادر وخواهر بماستند — عضو وجود عامهٔ ما وشماستند
اکنو نکه جمله دربدر و بینوا استند — در فقر و فاقه صبح ومسا مبتلا ستند

امداد شان بما وشما سخت لازم است
غفلت ز حال شان ز گناهان اعظمست

اکنو نکه عنقریب زمستان رسید نیست
از بیم سردی هر که بکنجی خزید نیست
بیخا نمان وگشنه وعریان چه دید نیست؟
پوشاك سوخته ،چه مصیبت کشید نیست؟
امـد اد کـن که چا ر ۀ بیـچا رگا ن شود
فکری بحا ل اینـهمه بیخما نما ن شو د
ای خواهران، ای هموطنان ،ای برادران
از همت بلند و زطبـع ود ل جـو ا ن
از حس نیك و عا طفـه و قلب مهربا ن
با ری د هید اعا نـه به آفت رسیدگان
تا اجر آن د هد بشما ایز د جلیـل
وز طرف جمله عرض تشکر کند خلیل

راجع برفع حجاب

دربرج سنبله هذاسنه ۱۳۳۸ ه ش که چشن چهل ویکم سال استرداد استقلال افغانستان بود ورفع حجاب زنان صورت رسمی گرفت درلیل چهارم دعو تی باین تقریب درکمپ وزارت دفاع ملی ترتیب یافته بود اتفاقاً با جمعی از زن ومردبنده درانجا مدعو شدم وباصرار مزید خانمها وآقایون این ابیا ت انشاد ودران محضر سرور قرائت شد :ـ

رخ بزیر پرد ها پنهان پس ازآلان بست
پردۀ عفت برو ی د ختر افغا ن بسست
چون حقو ق مشترك دارند مرد وزن، سپس
غصـب حق زن بحکم قاضی وجدان بسست
بر زنان باشد ضرور امداد مرد اندرامور
زین ضرورت شانه خالی کردن ایشمان بسست
زن شریك مرد در هر کار میباید بـو د
بارکار ملك تنها بر سر مردا ن بسست
مینماید مرد چـو ن آزاد امرار حـیا ت
بودن زن هم بقیدخانه چون زندان بسست
خوب شد نسوان علم کردندقد بر سعی وکار
بودن ایشان ازین پس دور ،ازین میدان بسست
جسم ملت رادو دست کاری آمد مردو زن
پس نکردن هردو دست خویش همدستان بسست
درتن کشوروجود مردوزن آمد دو چشم
آن یکی برخیر وشرباز ودگر پنهان بسست
مردوزن باشد همای بخت وطالع را دوبال
بسته یك بال وبیك بال دگر طیران بسست
یك تجد د یك تحول یك تنوع خوش بود
زندگی راپیش بردن اینقدر یکسان بسست
شخص ملت رادوقوت داده حق از مردوزن
آن یکی حاضر دگر غائب بهرمیدان بست
مردو زن زین پس بیامیزیدچون شیروشکر
صورت وحشی زهم رم کردن انسان بسست
برده بررو بستن، ازاین پس بفتوای خلیل
بستن چشم ودهان ازعیب این وآن بسست

بمناسبت چهاردهمین سالگرۀ ملل متحد

اول عقر ب ۱۳۳۸ ه ش مطابق ٤ـ اکتو بر ۱۹۵۹ ع انشاد شد .

در عر صۀ زمانـه تا پا نهاد یـو نو
برهر کران رسانید نفع زیاد یو نـو
بین ملل نموده تولـید حسن نیـت
در صلح و سلم گیتی کرده جهاد یونو
بودند بس مما لك پسما نده در تمد ن
با ب کمك بر وی هر یك کشاد یو نو
تابهره مندگردند از فن وصنعت اقوام
داد معا ونت را باجمله دا د یـو نـو
بدبخدمت صحی کرد درهر کجا تو جه
آباد کرد از امداد اکثر بـلاد یو نو
در اضطراب کشمیر تشویش بیکران بود
آنرا فرو نشا نید حسب المراد یونو
غمخواری که کرده براهل الجزا ئـر
بنموده عالمی را ازخویش شاد یونو
ازکینه وخصومت وزقتل وجنگ وغارت
خوانده جهانیانرا سوی وداد یـو نو
حق بر ابری داد با همهمه بشر را
بر داشت از میانه فرق نژاد یـونو
داریم ازتو خواهش تابیشتر ازینهم
بین دول فزائی در ا تحا د یـو نـو
کز جهد تو بکلی نوع بشر گذارد
آئین بر خلا فی ، رسم عنا د یـو نو
تا طفل و پیرو برنا پیوسته درهمه جا
گوید خلیل آسا آباد بـا د یـو نو

بتقر یب روز معلم درسال ۱۳۳۸

ز قد ردانی علم وکمـا ل هر کشو ر
شده بسو ی تر قی روان ،علی التعجیل
وزین طریق گز یده رسانده هرقومی
بنای رفعـت خـودرا بپایۀ تکـمیـل
چراکه حاصل جهد معلمست الحـق
کنند مر دم اگر دانش وهنرتحصیل
خوشا که در وطن ما ازین رویۀ نیك
که نیست لازم برهان واحتیاج دلیل

نموده انــد چــنان قدر دانــی بسزا / که شرح آن نتواند قلم کند تمثیــل
چنانکه روز معلم از ین نکــو اقــدام / بطور قطعی تعیین شده بــلا تعطیــل
جوان وپیر ازانرو ز نیــك استقبا ل / همیکنند بهر سال با بسی تجلیــل
کنو نهم آمده آنرو زومردو زن دانند / غبار مقد م او را بفر ق چــون اکلیل
توقعست که‌دانند الی الابد قدر ش / تمام همو طنا ن وفق آرزوی خلیــل

ــباز هم نسبت‌رو ز معلــم ــ

بر نبی آ دم معلــم رهنما ست / نوع انسا نرا معلم پیشوا ست
میرسد نا دان بدا نــا ئی از و / ظلمت جهل وضلالت را ضیاست
واجــب آمد بر مــعلم احتر ام / احترام او بود برخاصــں وعا م
از معلم ما علــوم آ مو ختیــم / وز معلم کسب و فــن اندو خــتیم
از معــلم در سیه بختی جهــل / شمــع اقبــا ل خر د افر وختیم
از معــلم امتنان داریــم مــا / احترامش را بجان دار یم مــا
از معلم یافت دانش انتــشا ر / همچو نور مهرومه‌در روز گا ر
محترم در دیدهٔ هرکس خلیــل / مرد مك آسا بود آ موز گــا ر
عزت آموز گــا ران بر هـــمه / تاجهان‌با قیست با شد لاز مه

(داد ازاستعمار)

نسبت تشد دپاکستان بر پښتونستان در سنه ۱۳۳۹ ش

حاکمیت چند بر یا ران بود اغیا ر را؟ / برفگن یارب اساس شو م استعمــار را
تا بکی یکقو م محکوم دگر قــو می بود؟ / چند یك ملت کشد از دیــگری آ زار را
چند یك انسان‌بود انسان دیگررا اسیر؟ / تابکی باشد غلامی درجهان احرار را ؟
تابکی‌گرگان شبانی گوسفندان راکنند ؟ / تابکی باشند دز دان بدرقه تجــارا را؟
اقو یا را بر ضعیفان چند باشد اقتــدار؟ / چند مغرور افگند بر دوش عاجز بار را؟
تابکی یوغ اسارت گردن شیران‌کشد ؟ / تابکی باشد کرختی عر ق ننــگ وعاررا؟
تابکی از آب زیرکاه باید گول خور د ؟ / چند باید دوست‌گفتن‌دشمن خونخوار را؟
تابکی بند ند دست وپابزنجیر فر یب ؟ / حیله بازان شیر وببر بیشه وکهسار را

عزم اگر جز م وتوکل برخدا باشد خلیل؟
لطف حق سازدبحق خواهان گلستان‌نار را؟

بخش دوازدهم

از هژده بخش کلیات الحاج استاد محمدابراهیم خلیل

مشتمل بر

اهمیت صحت و تربیهٔ اطفال ومثلهما

این بخش حاوی اهمیت صحت وتر بیهٔ اطفال ومتلهماست :

(اول صحت)۱

(۱) قطعهٔ هـذا در سنه هـ ۱۳۳۶ ق ۱۳۲۹ ش انشاد وبخط خود اینجا ب گراور وبمجلهٔ روغتیا نشر گردیده .



(۲)این قطعه بقرار خواهش وزارت‌صحیه انشاد وحدیث شریف درفوق آن بخط ثلث وخود قطعه بخط نستعلیق تحریرشده که گراورگردیده و بشماره ٦سنبله ۱۳۳۹ مجله روغتیا نشر شده :ـ

«العلم علمان علم الابدان و علم الادیان »

در حدیث العلم علمان آمده ـ علم ابدان علم ادیان آمده
پس حصول‌علم طب‌چون‌علم‌دین ـ لازم از بهر مسلمان آمده
زانکه از کار دو عالم بی‌صحت
عاجز و بیچاره انسان آمده

(۳) این قطعه در مجلهٔ فوق العاده‌روغتیا اول حمل ۱۳۳۸ ش بخط خود من عکس و نشر شده :ـ

غافل نشوی از نفس صبح بهار ـ زانروی‌که جانفزا مسیحا صفت‌است
بالخاصه ز فیض صبح امروز خلیل ـ کاندر همه جانبام (روز صحت) است

(٤) روز صحت‌تخصیص کوران

امروز روز صحت موسوم در جهانست ـ نزد تمام عالم با احترام و شانست
تخصیص یافت امسال این‌روزبهرکوران ـ چون فکر حال ایشان الزم ز دیگرانست
یارب‌که اهل فن راگردد رفیق توفیق ـ بر رفع آنچه‌کوری باعث بچشم ازان‌است
تا این گروه محروم از دولت بصارت ـ یابند دولتی‌کو ، نا مش چراغ جان است
واندم بکار وکوشش بیدستگیری غیر ـ ورزند جهد چندان کاندرخورتوان است
زین التفات وکوشش دردهر ، بار بردار ـ گردد جماعتی کو، بار دگر کسانست
گردد یقین عالم کـز علم میشود حل ـ هر عقدهٔ که‌از جهل لاینحل گمان است
هم، نوع دوستی را ثابت کند بدنیا ـ این جدو جهد کز رحم وزعاطفه‌نشانست
کوشید ای اهل حکمت وی‌صاحبان‌دانش ـ چون قدر وقیمت این بالاترازبیان است
ورزید جهد بیحد در این خجسته اقدام ـ لطف خدا موید جودش ممد تان است
دارد خلیل امید بر کامیابی تان ـ زیرا که‌حق بمخلوق بسیارمهربان است

(دوم اطفال)

(۱) گلستان حیات

غنچهٔ گلبن گلزار بشر اطفال اند ـ میوهٔ نورس این پخته شجر اطفال‌اند
کم مبینید باین تازه نهالان ز نهار ـ زانکه در باغ وطن زینت وفر اطفال اند
از بزرگان و طنخواه و رجال نامی ـ آنچه بی شبهه بجامانده اثر اطفال انـد
عزت شان به ازین چیست ؟که درنزدهمه ـ معنی مثبتهٔ لخت جگر اطفال انـد
قدر شان را بشناسید ای اهل بینش ـ که بچشم همه کس نور نظر اطفال اند
نزد ما در نفس مادر اگـر میباشند ـ همچنان نزد پدر جان پدر اطفال انـد
پدر و ما در آیندهٔ مـر دو زنقـوم ـ نـزد هر با خبر و هوش بسر اطفال‌اند
نزد ارباب تأمل که حقیقت بین اند ـ عالم و فلسفی و اهل هنـر اطفال انـد
باید امروز بغمخواری شان کوشش‌کرد ـ زانکه غمخوار وطن روز دگر اطفال اند
غافل از تربیتش ای چمن آرا نشوی ـ کز گلستان حیات توثـمر اطفال انـد
کوششی کن که باخلاق منظم گـردد ـ زانکه در دست تومانند گهر اطفال‌اند
میشود خوب بتدریج ز راه تعلیـم ـ غبی وکودن وکم ذهن اگر اطفال انـد
بی سخن گر نشود تربیت خـوب خلیل
منشأ ومصدر صدفتنه وشر اطفال انـد

(۲)اولادنا اکبادنا

بتقریب جشن اطفال که بمجلهٔ فوق العادهٔ وزارت صحیه تاریخی برج جوزای ۱۳۲۹ در صفحه ۹ نشر شده

از محبت طفل را خندان لب ودلشادکن ... ورُ شفقت در مزا جش خرمی ایجاد کن
تاشود مهرت بوی هردم زدیگردم فزو ن ... نکتـهٔ (او لا د نـا ا کبا دنـا)رایادکن
طفل راآغوش مادرچون نخستین مکتب است ... این دبستان رابه تهداب ادب آباد کن
چون بسال پنج پای خود نهد در طبع او ... دمبد م تو لید شو ق مکتب واستادکن
چون بسن ده رسد اورا به تحصیل کمال ... با نها یت مهر اندر خورد استعداد کن
اینکه گفتم مهر با وی دارمنظوراین نبود ... کز ادب بی بهره واز علم وفن آزاد کـن
کردی‌ازمهرت چوشیر ین‌کام نازونعمتش ... در قبول تلخیش هم همسر فرهادـکن
تانبا شد پرتو مهرت کم از مهر فلك ... چون‌خلیل‌اخلاق وفن‌ودا نشش‌ارشادکن

(۳)طفل را حر مت

بمناسبت روز اطفال در سنه ۱۳۳۲ ش‌انشاد وبخامهٔ خود من تحریروزنگو گراف وبمجلهٔ‌فوق‌العادهٔ‌سرطان‌صحیه نشرشده

طفل خودرا تربیت خیلی بجدیت کنید ... نقد ساعات‌گرامی‌صرف این خدمت‌کنید
تامبادا دست‌حسرت‌چون‌مگس‌برسرزنید ... زین وظیفه ترك‌سهل انگاری وغفلت‌کنید
تاکنید اولاد صالح عرضه بهر جا معهٔ ... استفاده چون‌اولوا‌الالباب‌ازفرصت‌کنید
باکمال جهد این نوزاد گان رابهره مند ... ازادب‌وزخلق خوش،وزعلم،وزصنعت‌کنید
خدمت اصلاحی اطفال لا زم بشمر یـد ... آرز و دا رید ا گر در مملکت خدمت‌کنید
زانکه بعداز کم زمان‌تفویض‌این‌نوباوگان ... طوعاً وکر هاً امور کشو ر وملت کنید
پس اگر دا رند تعلیم و صلاحیت بکا ر ... ملك و ملت را روانه جانب رفعت کنید
ور خدا ناخواسته ازعلم وفن‌بی بهره‌اند ... قوم و کشور را د چار پستی و ذلت‌کنید
تابود قوم ووطن‌ایمن زذلت ،ز ینـها ر ... در رهٔ تعلیم طفلا ن‌کوشش وهمت کنید
پیر وبرنای‌کنون بر روی این اصل‌متین ... طفل دیروز شما هستند اگر د قت‌کنید

مر د فرداطفل امروز است چون‌الحق‌خلیل
جـا ی دا رد گربگویم طفل را حرمت کنید

(٤) در آغـاز بـهار سنـه ه ۱۳۷۳ق۱۳۳۳ ش برای اطفال سروده شد :ـ

ای سبزهٔ نـو خاستهٔ با غ تمـنا ... ای خند هٔ تو عقد هٔ‌کشایندهٔ دلها
ای طفلك‌زیبا ... جانم بتو شیدا
از آمد ن سال نو ین مژده‌رسانم ... تاپا نهی ازخانه برون‌جانب‌صحرا
در گوش تو جانم ... از بهر تماشا
بینی‌که شده روی‌زمین‌خرم‌وشاداب ... طبع‌توشودهم‌خوش‌وشاد فرخ‌افزا
چو ن لالهٔ سیرات ... بر آر زوی ما
پس‌سال نوین‌رابه نشاط ودل‌خرم ... فارغ گذرانی زهر اندیشه وسودا
با خاطر بیغم ... چو ن حوت بدریا
بر طبع‌تویارب‌که‌کدورت‌نشودپیش ... رو ید چوخلیل از دل‌آذر بتوگلها
در عمر کم وبیش ... برحسب‌تمنا

(۵) تو صیه باطفا ل

دراهمیت صلهٔ رحم و تحکیم ارتباط بـاخوب و بد اقارب در سنه ۱۳۳۱ش

الا طفل زیبا ی دانش طلـب ... گرفتار تحصیل درروز وشب
چوپیش آید اهل‌هوس باتوگر م ... سخن سرکند چرب وشیر ین‌ونرم
مشو غـا فل‌از آخر کـار خو د ... مکن هر فـرو مایه رایـارخـو د
کنو ن مد تی مو نس وهمنشین ... ز نیکا ن و ا بستهٔ گا نت گز ین
بخویشا ن خود همچو شیر وشکر ... بیامیز و فارغ نـشین از ضر ر
مکن دو ر ی‌ازقو م وخویش‌قریب ... که باشی‌نکو شهرت وخوش‌نصیب
که گربزم بیگانگان دلکش است ... بتو نسبت پنبه و آتـش است

* * *

ز وابستگان بدای خو بر و ی   ببا غ جها ن نیز دو ری مجوی
که گل گرچه باشددرآغوش‌خار   ز آزار نیـشـش بودبـرکنا ر
وگردست‌گلچین‌رسد سو ی‌گل   زند خار نیشش ز پهلو ی گل
ترانیز وابستگان گر بد ست   بخصم تو هستند خنجربدست
از ایشان مدان‌نیز جایز برید   بقو ل خلیل ای بهار امید
که با صد بد ی لکهٔ نام بـد   نخوا هند بر دا منت تـا ابـد
مگر خیل خو شدار ز یبا ئیت   چو گل مینمایند هر جا ئیت
ببا زار یت مشـتـهر میکننـد   بولگر دیت نا مور میـکننـد
نگهدار دا مانت از چنگ شان
مروگاهی از خود به آهنگ‌شان

(٦)غمخواری اطفال

ادارهٔ روزنتون دربر ج جـوزای ۱۳۲۸ترتیب جشن‌اطفـال گرفته وبتقـریب آ ن مجله فوق‌العادهٔ مصورنشر نمودـ برحسب‌خواهش ادارهٔ موصوف‌چارمصرع‌ذیل‌معجلا انشاد وبخط خود فقیر زنگو گراف وبمجله‌فوق الذکر نشر شده : ـ



(۷) بغرض اصلاح اطفال

ای بچهٔ با تمیز هشیار — با دست و زبان کسی میازار
در کوچه به بچه ها مکن جنگ — در خانه بشیشه ها مزن سنگ
بیجای مکن چو کاکه بیکار — سنگ وگل و خشت هیچ دیوار
آتش مفکن بکشت مردم — گوگرد مزن بخار و هیزم
سوزن نزنی بمشك سقو — در تهدو کس نیفگنی او
خط خط نکنی بمیخ و پنسل — دیوار و دراد یب وجاهل
از بته مکن گلی بگلزار — مشکن ز درخت شاخ پربار
اظهار مکن بهر کسی خپ — راز دگران چوکاکه پر کپ
از اخ وتفت مساز مختل — اوقات کسان چوبانکه تنبل
بیهوده مدو به پشت موتر — برهرکه مزن دوهمچوسودر
طبع خوش وصاف کس مکن خت — از زشتی خوچوسوته پر خت
هرچیز بجیب خود مکن خپ — از خانهٔ کس باین اخ و دپ
بر سیم وگلوپ برق جاده — سنگك نزنی چو طفل ساده
تف برسر فرش صحنه نسوار — چون کاکه لدر مکن تو زنهار
روبه صفتی ، بود، که شبها — سازی سر شیر دان نل وا
هر چیزکه بهر خیر عام است — یا کشور از ان با نتظام است
گر نقص و ضرر باو رسانی — در حسرت بردوام مانی
زیرا که بودو طن بلا شك — آرامگهٔ بزرگ و کوچك
این خانهٔ هر جوان وپیر است — آرامگهٔ شه و فقیر است
آبادی و خوشنمائی آن — زیبندگی و صفائی آن
مربوط بود بجمله ملت — بشنو زخلیل این نصیحت

(۸) قطعهٔ اندرز مربوط بخط

در قطعهٔ ،کلمهٔ طیبه را بخط جلی عربی وچند عبارت عربی را در مزیت خط بخط خفی وشش حروف رابخط جلی فارسی واین قطعه را بخط خفی نوشتم که زنکوگراف ودرمجلهٔ عرفان نشر وبدسترس ابنای وطن گذاشته شد : وهکذا درکتاب رهنمای خط مولفهٔ ومر قومهٔ اینجانب شامل شده .

گر هوس داری نویسی ای جوان باذکاء — خط نستعلیق را چون خط خوبان دلربا
این سخن بروفق قول اوستادان از خلیل — گیر اندرگوش خود همچون درپربی بها
باوشین باکشش را بادو یاوجیم ونون — پیروی کن از خط آموز گاران دائما
زانکه این شش حرف را هر کس که اندرمفردات
خوش نویسد مفر دات شجمله باشد خوشنما
نزدمن از تجربه هم ثابت وظاهر شده — کاین بود نافع برای مبتدی بی منتها
پس مکن غفلت ازین اندرز تادرچشم خلق — محترم باشد سواد خامه ات چون توتیا

(۹) مژدهٔ بهار باطفال مسدس

ای طفلك خوشنمای زیبا — ای چشم و چراغ خاندانی
ای غنچهٔ گلبن تمنا — ای باغ و بهار زندگانی
بر خیز که نو بهار آمد
هنگام شروع کار آمد

بردار سرت ز خواب نوشین — بر خیز ز مهد کامرانی
با دیدهٔ پاك رو شنت بین — این فصل سرور وشادمانی
بنگر که جوان و پیر ملت
بستند چسان کمر بخدمت؟

یك جمع بحرفت وبصنعت — یکخیل بزرع و باغبانی
یك فرقه پی کمال و حکمت — یکعده بنظم شهربانی
هستند بجد و جهد وکوشش
چون ذره بروز وشب بجنبش

بنگرکه ز روزگار طفلی طبع تو بکار و کار دانی

مائل شود وز دار طفلی خواهی برسی بنوجوانی

وقتیکه ز کودکی شوی مرد
باشی تو یگانه مرد با درد

در جامعه مرد کار باشی همچون پدران باستانی

سرمایهٔ افتخار باشی از خدمت و کار وجانفشانی

تا همچو خلیل پیر وبرنا
در دیدهٔ خود دهد ترا جا

(۱۰) غچی

این چند بیت در آغازآشنا شدنبفارسیخوانی دختر بزرگمدرحوتسنه ۱۳٤٦ھ ق زمان آمدن غچی بغرض تشویق سروده‌شده بود رویهمرفته درکتب ادبی متعلمات درج شده ــ گرچه علاقه به ثبت آن‌نداشتم‌ولی چون پسند مؤلفین‌وکتب‌درسی گردیده لذا درج میگردد :

ای مرغك خوشجمال غچی ای طائر تیز بال غچی
ای بال و پرت صفا ومشکین دلکش چو شکنج زلف‌پرچین
درپای توبسته نو بهار است هردیده براهت انتظار است
از آمدنت شد یم شادان از دیدنتو خوشیم وخندان
از غچ غچ توبه غنچهٔ دل هر لحظه شگفتگیست حاصل
آواز خوشتو دلنواز است گفتار تو ذکر بی نیاز است
از صوت تو مژدهٔ بهاران یا بند بگوش جان هزاران
از بی ضرری ترا بهر جا جای است خوش آمدی بفرما
بالای سرم بگیر خانه یعنی که بسقف ساز لانه
درخوبی سقف خانه‌شك‌نیست زیرا که درو ره پشك نیست
خواهم که نگه کند خدایت آفت نرسد به چوچه هایت

یارب که بخانه باشی آرام
طوریکه به پوست مغز بادام

(۱۱) اندرز باولاد وطن

بالخاصه آنانیکه شامل شقوق عسکری‌میشوند (مسدس در یازده بند)در سال ۱۳۲۳ ش

ای پسر جهدیکه رو زی مردنامی‌بینمت سر برآورده بافراد نظامی بینمت
در میان همقطاران بس گرامی بینمت نشه بر سر از شراب دوستکامی بینمت
در صف مردان کشور مرد میدان گویمت
مرد صاحب عزم با ایمان ووجدان‌گویمت

تن بده در زحمت تعلیم کار عسکری سرمپیچ از درك فن کاروبار عسکری
شانه ات خالی مکن ازحمل‌بار عسکری رخ متاب از مشکلات بیشمار عسکری
تا بیاموزی فنون عسکری باعزم باش
جو هر شمشیر غیرت مرد روز رزم باش

درصف عسکرکنی روزیکه احراز مقام باد یانت با صداقت با متانت‌کن‌قیام
دور چرخ وجام عیشت تا بود دایم بکام تیزچون‌شمشیرسوی‌خصم‌ملك‌ودین‌خرام
فکر مال وجان وسریکباره ازدل دور کن
ملك وملت را زعزم جزم خود منصور کن

نسل‌افغانی، چوشیران‌باش‌در روزنبرد زانکه باشد زادگان راد مردان راد مرد
تاسر دشمن نگردد زیر پایت گرد گرد چون نیاکان از طریق‌عزم‌وهمت‌برمگرد
زانکه عسکر حافظ ناموس‌وننگ‌کشوراست
رستم و اسفند یار روز جنگ کشور است

جوهر مردی نمایان کن‌زخود روز مصاف صورت‌شمشیر خون‌آشام بیرون‌ازغلاف
ازکمال عزم افغانی، نه ازلاف و گزا ف تاکه افتد لرزه از بیمت بجان برخلاف
جنگجوی و پر دل وبا جر ئت‌و غیور باش
شیر مردی را انیس از بزدلی منفور با ش
هان‌مکن دوری بنام احتیاط از رزمگاه تیز رودر عرصهٔ ناورد چـون تیرنگـاه
بگذر از خیل عدو چو ن برق از ابرسیاه جانب دشمن بسرعت‌چون‌اجل‌کن‌طی‌راه
زانکه فیروزی ونصر ت مزداهل‌جرئت‌است
دیدهٔ فتـح وظفر درراه صاحب‌غیرت است
درصف هیجا ندارد مرد فکرجان وما ل میشود دشمن ازوآشفته‌چون ابراز شمال
از مقابل باعد وطبعش نمیگیرد مـلا ل تانسازد فرق دشمن‌رابمیدان پا یما ل
بر نمیگر دد ز میدان مرد باعزم و جوا ن
چو ن سپرزخ برنمی تا بدزشمشیروسنان
مرد جنگی کربر یزد نقدخون خودبجنگ میکند حاصل برای قوم جنس‌نام وننگ
وز برای خود شهادت راهمی آردبجنگ چهرهٔ خود راازین‌گلگو نه میسازدقشنگ
نام او در صفحهٔ آفا ق میماند مـدا م
میکزیند رو ح او در جنت الما وی مقام
پس توای فرزند دانا ورشید مملکـت در فنو ن حرب وسربازی فرید مملکت
کوش تا غا زی شوی حسب امیدمملکت یا شو ی از غیر ت وجرئت‌شهیدمملکت
گر شوی فاتح و غازی ، یابسر بازی‌شهید
باشدت در هردو صورت ازخدا جنت نوید
ازغزا وازشـهادت مومنان راکـردکار وعدهٔ جنت عطا کرده ز فضل بیشمار
مر حبا مردیکه سر بازی‌کند در کارزار ای‌خوشاآنکس‌که‌گرددحاصلش‌این‌افتخار
تاجهان باقیست باشد نزد خلقش امتیا ز
نزد خا لـق هم شود حاضر بمحشرسرفراز
برتمنای خلیل ای عسکر ای مرد دلیر درصف پیکاردشمن باش‌باجرئت‌چوشیر
دل نیندازی‌کشد گرفتح از زودی‌به دیر میشود این مشکلا ت‌وانتظارت نیز تیر
استقا مت و حشی مقصود رامت می کنـد
با دهٔ پر زو ر فیـرو زی بجا مـت میکند

(۱۲)درسال ۱۳٤۰ ش برا ی‌هفتـــهٔ اطفـا ل : ـ

(۱)

هران طفل زیبا که فرمانبراست بچشم عزیزان ز جان‌خوشتراست
چو بلبل کند و صف او را پد ر ببـاغ تـمنا گـل مـا در است

(۲)

بچهٔ خوب همانست‌که باشد آرام هرکسی‌راکه ببیندبدهد زودسلام
بینی خود نکند پا ك مگربادسمال نزند دست‌ببرق ونخورد میوهٔ خام
نرود کوچه ونزدیك‌به‌آتش نشود نرود برسرچاه ونرودبرلـب بام
نکند کار خراب ونبود بازیگو ش هیچگاهی‌ندهدخوردوکلانرادشنام
گوش‌خودبرسخن‌مردم فهمیده‌نهد گپ بازاری وبدیاد نگیر دز عوام
(۳) طفلیکه سخن شنو نباشد لا یـق بلبا س نـو نبا شد

(٤)

بچه های خو ب‌کی کاغذ پرانی‌میکنند کی‌بهر با م ودری‌اسپك دوانی‌میکنند

از پدر یا مادر خود پول میخواهندوبس — کردهدچیزیدکرکسسرتکانی میکنند
کی تقاضامینمایندازپدرهم زود زود — بلکه روز یك کرتبا خوشزبانی میکنند
کرزما در نقلومیوه همنمایند آرز و — کاهکاه، آهستهآهسته، نهانیمیکنند

(۵)

معلم ، ازانطفـل با شد رضا — که پا بند مکتب بود دا ئما
سبقهایخودرا بخواندبغور — نباشد یله کرد وپا در هوا

(٦)

هرانطفلیکه دستوپایوکالایشصفاباشد — بخوردان خنده رویوبابزرکانباحیاباشد
بپیشاهلخانه بلکهپیشخویش وبیکانه — برایش همچوابرو برسرهرچشمجاباشد

(۷)

بچهٔ خـوب جنـگجو نبود — بدزبان ودروغـگو نبـو د
عا دت خود خبرکشی نکند — بهم انداز وزشتخو نـبود
نکند بانه کیری و کریـه — شوخوقاروك ووخمه رونبود

(۸)

بچه هایخوب درهرکب قسمکیمیخورند — کلچه وشرنی ومیوه دمبدمکی میخورند
میدهند ازجیبوخانه ،برفقیرانپولونان — کربجیب شاننماندپولغمکی می خورند

(۹)

طفـل خـو ب آرا م بـاز ی میـکـند — بـا ز ی با پیشا نـی و از ی میکنـد
خانـهٔ شا ن طـفـلکا ن آیـند اکـر — بـا همـه مـهما ن نـو ا ز ی می کند

(۱۰)

بچـهٔ خو ب نبا شد قهروك — نبود فـحش زبان و لا فـوك
ز آمد و رفـت دما دم خودرا — بسوی کو چـه نسازد هله لوك

(۱۳) درتربیهٔ فرزند بسال ۱۳۱٦ ش

فرزند عزیز خو یش ر ا ای هشیـا ر — علـم وادب آمـوز در اول زنـــهار
پس کوش که تابهرهٔ و افی کیـرد — از فن و کمال و هنر ا هل و قـا ر
وز کسب دبا غت و حجا متکه دنیست — چو ن شغل کنا ستش حفاظت میدار
وانگاه بکو ش تا که عا دت نکنـــد — بر مسخـر کی ومطر بی و بقمـا ر
بر پیشه سحر و شعبد ه هم او را — بشنو ز خلیل و حتی الامکا ن مکـذار

(١٤) باولاد و طن

مقالات منثور خود ر ا کـا هی ثـبتصفحات کلیات نکر د ه ام اما اینمقـا لـه که در سال ۱۳٤۰ انشاد شده اتفا قــاًثبت شد .

ای نو باوکان باغ امید وای نو نها لا نکلشن مراد اعنی: پسرانودختران افغانـ: میدانید چرا؟ پدران ومادران ، چـو ننسیم صبحکا هان که بدون یکنفس آر ام کرد هر کلمیگر دد و به آنها شگفتگیوتازکی می بخشند ، شبها وروز های خـود را مـصر و ف خـد مـت و را حـت وتهیـهٔوسایل مسرت شما سا خته ، برای فراهم نمودن اسبا ب آسایش و خوراك وپوشاكومایلزم صحت وسلامت و غیره احتیا جات شما متقبـل هزاران زحـمت ومشکـلاتمیشوند و لحظهٔ نیا سوده شما را چـو ن غنچهٔ خندان و کل شاداب بار میآرند ؟؟

معلمین ومعلمات مانند پروانکا نیکـــهبدور شمع پر میزنند در تعلیم و تر بیـه وحسن اخلاق و آداب شما برای چه نقـدحیات باقدر خودرا صرف کرده با نتها ی عرق ریز ی وابراز جهد شما را از بادیهٔظلمانی جهل بسر منـزل نـورانی عـلم میرسانند ؟ دانش وکـمال ، فضیلـت وسعادت عادات حسنه و غیره مکارم انسانی را بشما می آموزند ؟؟

علما ، نویسندگان و مبلغین چه باعث‌است‌که سیماب وار به بیقراری تمام افکار عالی واوقات گرامی‌و نظریات نیك خودهارا صرف توصیه وتاکید خدمت و تر بیت واصلاح حال ودرس زند گی شما کرده‌همگانرا باین امرخطیر ملتفت میسا زند ومسؤل میشمارند ؟ تا بزیور علم و فن‌آراسته وصاحب فکر وسنجش کامل عیار پاك از غش ذمائم اخلاق بنگا ه نقا دا نوطنخواه جلوه دهید ؟؟ .

آری : تحمل اینهمه مشکلات وبر دا شت‌تمام این زحمات هریك ازین طبقات‌محترم برای آنست که خد مات آیندهٔ قوم ووطن‌وحفاظت ننگ ونا مو س واستقلا ل و بـار آوردن اولاد صا لح در استقبال بذمت ودوش غیر ت و عزم راسخ و متین واراد ۀ سنجیده و صحیح وخلل نا پذیر شما بوده‌فرداً فرداًمتکفل آن میباشد .

پس برشماست که اهمیت مسؤلیت‌وگرا نی و ظیفه آتیهٔ خود ها را از ا مرو ز درك کرده بتمام معنی بغور وخوض کا فی‌آنرا در نظر داشته بکو شید که لـمحه از حیات قیمتی خود ها را بهدر نگـذ رانیده‌زحمات والدین و مر بیون و هـمه خیـر اندیشانرا ضایع نکرده . در نتیجه گنـج‌علم و هنـر و آداب و اخـلا ق وتحمل‌طاقت فرسای کار وکوشش را مالك بوده برای مابعد مردا ن وزنـان لایـق و مفید وغیور ومؤدب و معقول در جا معه عرض انـد ام‌کرده چشم مشتا قان را روشن وسرزمین میهن را گلشن سازید . وما علینا الا البلاغ .

(۱٥)قطعـه

در لزوم توجه بتر بیت اولاد کـه‌بخا مه خودم تحریر و تز یین شده وعکس آن بمجلهٔ عرفان در۱۳٤٦ شایع گشته :ـ

بود تر بیت اولاد لازم هـر مسلما ن را　　بوفق‌امروارشادات وتعلیمات‌پیغمبر(ص)
ازانرو کا نخجسته‌ذات والا،شدفرستاده　　ز سوی حق برای کا فهٔ نوع بشر رهبر
نمیباشدچوآن ذات همایون اکمل واعلی　　مربی و معلـم عا لـم ایجـاد را د یگـر
بتعلیمات فرزندان‌خود غافل نباید شد　　زارشادات‌آن‌مرشدزدین‌حق‌آن‌سرور(ص)
که بی‌شبهه خلیل‌اصلاح وخیروخوبی‌دارین
همیباشد بارشادات‌آن‌خیرالبشر(ص)مضمر

(۱٦) درمجلهٔ فوق العادهٔ عرفان کهبیست هشتم سال روز معلم ٦ عقرب۱۳٤٤ طبع شده بود نشر شده

بسم الله الرحمن الرحیم

طفل را تعلیم مکتب اهل دانش میکند
صاحب علم و کمال و فکر و بینش میکند

(۱۷) تجلیل روز ما در

دربرج جوزای ۱۳۴۷ چند روز بغرض تشرف بمزارات متبرکهٔ هرات به آنولایت رفتم اتفاقاً پس ازسه چهار روز ورو دم مراسم تجلیل روز مادر گرفته شد واز بنده تقاضای شعری درانمورد کردند ، عجا لةً این ابیات انشاد ودرانمحفل قرا ئت شد پس از پنج شش روز که وارد کابل شد م بمجلهٔ میرمن اهدا نمودم که بشماره ۳ سال ۱۳۴۷ مجلهٔ مذکور نشر شده . دانی مادرچون از وظایف اولادست درین بخش آورده شد .

رعایت حقوق والدین یکی از اهم واجبات اسلامی و به نص صریح ثابت است، اکنون که همه جهانیان با همیت آن طوریکه باید وشاید پی برده ودر یك سال یکروز رابنام روز مادر تعیین وکشور های نوع دوست به آن موافقت کرده اند .

کشور عزیز ما نیز احترام لایقه رابه آن قایل شده وروز ۲۴ جوزا را انتخاب وقدر دانی ازانرا لازم گرفته ، بندهٔ الـه بنوبت خود از تذکر این اقدام نیك برای ثبت صفحهٔ تاریخ یاد داشتی و برای هموطنان عزیز خصوصاً اطفال دبستان چه پسران و چه دختران تذکری بزبا ن شعر تقدیم مینمایم :

ماه جوزا روز بیست وچار مین — روز مادر در وطن گشته تعین
تا همه با شندهٔ این سر زمین
بهر تعظیم مقا م ما د ران — قدر دا نند ش بنا م ما د را ن
منهم این ابیا ت کوتاه وقلیل — اندران نسبت رقم کردم خلیل

* * *

۱ـ ما در ای امید گا ه طفلیم — مادر ای پشت وپنا ه طفلیم
ما در ای خور شید وماه طفلیم
ای وجو دت مایهٔ ایجا د من — از بنا ی تو بنا بنیا د من
۲ـما در از تو یا فتم نشو ونما — شیر هٔ جا نت بمن دا دی غذا
رنج من بر دی بهر صبح ومسا
روز وشب خوابم درآغوش توبود — پیکر من بار بر د و ش تو بود
۳ـ مادرای روحی وای جسمی فداك — مهر توازبسکه قد سی بود وپاك
هرقدر میبو دم آلوده بخا ك
میکشید ی پر محبت در بر م — بو سه ها میدا دی از پا تاسرم
٤ـهرچه بدکردم ترا نیکو نمود — زشتی من الفت ومهرت فزود
پیش تو کج خلقی من بد نبود
گریه کردم جان وجانان گفتیم — قهر کردم نور چشمان گفتیم
٥ـ خوردن ونو شیدنم آ مو ختی — رفتن وخوابید نم آ مو ختی
گفتن و خندیدنم آ مو ختی
رخ نتا بید ی ز بد خو ئی من — دمبد م بو د ی بد لجو ئی من
٦ـ ما اگر پیر یم اکنون یاجوان — طفلکی بو دیم او ل بیگما ن
برده مادر رنج مادر هر زما ن
تا بسن رشد پا بگذا شتیم — پر چم تا ب و توان افرا شتیم
۷ـگر کنون جایت بفرق سر کنیم — خا ك پایت را بسر افسر کنیم
عمر صرف خدمتت یکسر کنیم
از هزاران حق تو یك حق ادا — کی شود از بس بود بی انتها
۸ـ رشد ما وتا ب ما نیرو ی ما — قوت سرپنجه وبا زوی ما
عزم جز مو فکر وجستجوی
زاد هٔ رنج وعنا ی ما در است — حا صل بیخوابیها ی مادر است
۹ـ وقت طفلی وصغا رت ما در م — دا شت چندا نیکه رحمت برسرم
یا رب از الطا ف واحسان وکرم
آنچنا ن بر ما در من رحمت آ ر — بلکه از آنهم فزو ن و بیشما ر
۱۰ـحق مادرچون برون است ازحساب — شرح آن افزونتر ازچندین کتاب
خلص اینیك بیت کردم انتخاب
آنکه میبا شد رضای ما درا ن — جنت است و، زیر پای مادران

بخش سیزدهم

ازهژده بخش کلیات الحاج استادمحمدابراهیم خلیل

مشتمل بر

معمیات والغا ز

بخش سیزدهم متضمن معمیات والغاز

این معمیات والغاز در سنوات مختلف باقتضای وقت انشاد شده ، خصو صا وقتی بود که اطفال مکاتب بکاغذ پر انی علاقهٔ زیاد گرفته بودند ، روزنا مهٔ انیس توانست بواسطهٔ نشر چستانها آنهارا بمطا لعهٔ روزنامه متمایل سازد چنانچه اکثر اولیای شان در ضمن نشر چستانها تشکر نامه فر ستاده بودند ، ازجانب دیگر تشحید الـذهن و مایه تفریـح اهل ادب واز ملاه صنا یع مهمهٔ ادبیست که پیروی از اسلاف شده و ثبتش مناسب دیده شد :ـ

(الف) معمیات

(۱) باسم ذات اقدس الهی (الله) جل جلاله

همچو هاله دورمه ، پیچیده استآه خلیل کرد آن لیـلا ی لا ثا نی بیمثل وعدیل

(۲) باسم ذات اقدس الهی (اله) جل جلاله

نیم نگاه سوی خلیل افگـن و گـذ ر یـا بند ه پر و ر از سر مغفر ت از او ـ

(۳) باسم حضرت سیدکائنا ت(محمد) صلی الله علیه و سلم

سر مـهر شهی را دل دو چـار اسـت کـه بعد از و ی خلیلا چار یار اسـت

(٤) ایضاً باسم مبارک آنحضرت (ص)

محو قـد م سو خته ات ز د بپـا کلهٔ منـصو ر وسر دار را

(۵) باسم مبارک آنحضرت (ص)

عا قبت رحمد ل از رشك وحسد بگذارد سر من در قـد م خود چونگا راندا زد

(٦) باسم حضرت (صدیق) رضی الله عنه

دربین دو صد گرد وبیاری کند اظهار نا می که ز رو ی عدد آمد دوصد وچار

(۷) ایضاً

غیر از سر یاد تو نـدار د بـضمیر * هرکس سر قیـل وقال دارد چو خلیل

(۸) باسم حضرت (عمر) رضی الله عنه

گرشبی بینم ترا ایشوخ خاطر خواه دل سر نهم از راستی درپایت ای همراه دل

(۹) باسم حضرت (عثمان) رضی الله عنه

چشم برهشت بهشت آنکه گرفتار تو شد نکشا ید ز غنا ای صنـم حو ر لقا

(۱۰) باسم حضرت (علی) رضی الله عنه

بود احسانـت ای چـشم ترمـــا دو قـطر ه گر بـر یز ی در بر ما

(۱۱) ایضاً

چشمی افگن برخلیل پاوسر گم کرده ات ای که از فیض نگا هت میتوان شد خاك زر

(۱۲) باسم (مومن)

بردار سر زخواب ودر آغوش من گذار باری مراد خا طـر م ای بیوفا بـرا ر

(۱۳) باسم (خلیـل)

جز لبا س خون دل دربرشب مارا نبو د گرچه آن شب راز هجرت خود سحر پیدا نبود

(۱٤) باسم **(طا هـر)**

سوخت طا لب را لب از گفتار آتش بار ما نصف شد زانصاف مظهر تاشنید اشعار ما

(۱۵) باسم (طا هـر)

رهاشد دل زدام کاکل وپابسته خط شد بسوی خود کشد دیوانه را هر جاست زنجیری

(۱٦) باسم (طا هـر)

مطربان راداغ شد برمن ،دل ازگفتار مـا زهره راشد پاوسرگم تاشنید اشعار ما

(۱۷) باسم (دلـدل)

دل به آئینه خلیلا چو برا بر گر دیـد صو رت نا می از ین کار میسر گردید

(۱۸) در **وصف واسم (طا هر ه)**

خیزد ازجسم عطارد رعد هر وقتیکه یار خا مهٔ مشکین بگیرد درکف زیبا نگـار
کلهٔ ناهـید گـردد کا سهٔ طنبـور او گر بگیرد زخمه را روزی بکلك سحر کار

(۱۹) باسم عزیزه)
زیست کن‌درچشم‌من‌جانا وبگذراز جهات زانکه‌کردم‌فرش‌پای‌انداز نازت‌هردو چشم
(۲۰)باسم فـرخ)
بشکن سـر کفر تـا تـو ا نـی داری چـو سـر خـد ا پر سـتی
(۲۱) باسم سـا را)
آخر سال سفر کـردومرا در اول آتشی زدکه میرسید عزیـزان از من
(۲۲) باسم(فـیـض)
آنکه‌دل درشوق دیدارش‌خلیلا مایل‌است من‌بجستجوی اوواتشوخ‌مهمان‌دل است
(۲۳) باسم(جـمنـا)
باده از جا م ومـی از میـنا ریخت تـا سخـن رفت ز چـشم مستت
(۲٤)باسم(بیـتا ب)
خانه دادیم به‌آب‌از ستم دیدهٔ تـر چون حباب است‌کنون‌زندگی‌ما به‌خطر
(۲۵) باسم(منـصو ر)
عکس‌صنم بدیوار دیدیم ویاد بر د یم اندوه شام هجران غمهای روزدوری
(۲٦) باسم(رفیـق)
عکس صنم از رقیب پنهان کر د م از آ تش درد و غم دلش‌در بگر فت
(۲۷)باسم(نـسیـم)
ماهی گرفته در دل من جاکزابتها ج زین‌پس مرابماه‌فلک‌نیست احتیـا ج
(۲۸)باسم(صا لـح)
باد صبا گذشت وکنار لحد شکست مارا بزیر خاك زبوی‌توساخت مست
(۲۹)باسم(قـدو س)
قدو سرو رانـسبت خوشنـما ست بگل گر چه سرو از کمر تابه پا ست
(۳۰)باسم(ملـك)
خلیلانشئهٔ هر دل عزیزی تر بیت بخشد چه‌خونها‌خوردبنگر باغبان‌درتاك، تامل‌شد
(۳۱)باسم(بیتـا ب)
پیش چشمیکه خلیلا زخرد بیدار است از سمك تا بسما جلو ه گهٔ دلدار است
(۳۲) باسم صا د ق)
چون سرصافدلی داشت خلیل‌آینه وار پیش‌صوفی‌شدو گفتش‌که‌چو‌من‌سبحه‌شمار
(۳۳) باسم(سعـد ی)
خورشید صبح وشام ببز مش‌حضورکرد ماه دوهفته ام چوزرخ پرده‌دور کرد
(۳٤) باسم(انو ر)
ازسرجان‌در گذشتم درهـوای رو ی او اوزمن چون دولت‌واقبال‌گردانید رو
(۳۵)باسم(حـا تـم)
آنچه‌در زیرنگین‌آن‌شهٔ خوبان‌مراست نقش‌نامیست‌که سرکرده‌ارباب‌سخاست
(۳٦)باسم(ملـك)
معشوقه نمود رو ی وافزود خلیـل سه دا غ سر رقیب‌بیشك از ر شـك
(۳۷) باسم(محمد طا هر)
چشمـی حیـ ن غـضب بمن دیـشب بـخطـا ب شهـی چنین بنـظر
گفت ازیـن خانـه دا غـدار ا ن را کن بر و ن تا شو ی ز نا م خبـر
(۳۸)باسم(سیف الدین)
گر ازخلیل رقیبان شوند مانع تـو بفر ق صورت‌آ نان زن‌از وفا شمشیر
(۳۹)باسم(عـمر)
از چشم ودهان ور وی روز افر وزت کا م من و نام خود بده و بستا ن

(٤٠) باسم(ملــك)
حنجری خواهم که فرق آسمان سازم دونیم   تـا ز نا م او خبر گو ید با لبها می مرا
(٤١) باسم(شکـو ر)
شعر بیدل را به باطن کوه بی پایان بو د   کی خلیل ادراك آن کار سبکمغزان بو د

(٤٢) باسم(فیـض)
گذشتم از کنار حوض و کنج دامنم تر شد   وزین تردا منیهایم حریفان کار ششدر شد
(٤٣) باسم(در ویش)
لب دلبر مکیدنم انتهای آر زو دیـد م   کلام دلشنیدم تهنیت میخواند برعیدم
(٤٤) باسم(غلا م عمر)
ازقا مت وزلف و طـرف عـا ر ض   و زکنـج د هـا ن تو ای سمنبـر
با ر ی بخـلیل خو د بـد ه کـــا م   و زتعمیـه نا م خو د بــــر آ ور

(٤٥) باسم(ضیاؤ الحق)
چون صبا داردسروصل تواین آشفته حال   تا شـو د مجموع ، ماه من نما آخرجمال

(٤٦) باسم(بـــو سه)
بهرهٔ کزسنبل وگل برده اند اهل دماغ   دیده ا م من درسر زلف گل اندامی خلیل
این دو معما حا وی بر اظـهار علایـق محبت وصمیمیت به آقای عبدالسلام خان (اثیم) مجددی انشاد شده .

(٤٧) باسم(ســـلا م)
نام توبه تعمیه ر قـم کرد خلیـــل   عنر ا ن سخا و خا تـم خلق جمیـل

(٤٨) باسم(اثیـم)
بسکه دارم چوخلیلم بستهٔ پیمان تو   مینمایم نقش دل عهدابد سا ما ن تو
(٤٩)

ایضاً باسم (عبدالسلام) جان ممدوح بعداز ورود مکتوب شکایت اسلوب منظوم شان
ای یار عزیز بهـتر از جا ن خلـیل   عشق است و جنون ومیکشی زان خلیل
داری چوسر عشق ومی ناب و جنون   پس با سر جهد گیر دا ما ن خلیل

(٥٠) باسم(خلیـل)
ز روز وشب نیابد آنچه او تغییر ازدوران   بنه تا چخرد را بر سر ش نام مرابرخوان

(٥١) باسم(را دیـــو)
باری باطراف جهان بنگر خلیلا تا عیا ن   گردد ترا چون عاقلان مخلوق خلاق زمان

(٥٢) باسم(را دیـو)
دلدار بر سرچو تو آید اگر خلیـــل   آ ن خسته را بهفت فلك ناز میرسد

(٥٣) باسم(هرات)
تارهٔ دل یافتم ،رستم زگمراهی خلیل   آری آری برحقیقت نیست غیرازدل دلیل

(٥٤) باسم(حیرا ن)
صورت نارنج ، دوران است درنزد حکیم   یعنی آنجازیستن چون گردکان بر گنبداست

ب (چیستانها)

(۱)

چیست آن کز پرتوش باشد دو عالم را ضیاء   در کلام الله وارد گشته نامش هشت جا

(۲)

آنچیست که می کنند بی جرم و گناه   رویش چو گناهکار پیوسته سیاه
لیکن چو یکی سجده بجا می آرد   کم میشود از رخش سیاهی والله

(۳)

آنچیست که خود همیشه سرگردان است   لیکن سوی حق را هنمای دگران است

(٤)

آنچیست که خاکستری اعضا دارد   در خاک سیه منزل و ماوی دارد
از پرتو این خاک نشینی بخدا   چون نور نظر بدیده ها جا دارد

(٥)

آنچیست که خاموش و سخنگو باشد   از خوردنی و خواب به یکسو باشد
از کرمی و سردیش نباشد پروا   با شاه و گدا بیك ترازو باشد

(٦)

آنچیست که چون قدم نهد در عالم   ظلمت کند از زمانه چون آهو رم
خادم صفت است پس رواو خورشید   فرش رهٔ اوست روز چون نقش قدم
فیضش همه عام است چو پیر کامل   نامش چو خلیل است بصادق توام

(۷)

آن رفیقیکه بود در غم و شادی یکرنگ   گر بصد بار برانیش نگیرد بتو جنگ
ز تو در کعبه و بتخانه جدائی نکند   نشود از اثر صحبتت اصلا دلتنگ
نکند در دش اگر گوئی ندارم میلت   ور بخواهیش بحکمت نکند هیچ درنگ
نام او چیست بگو چون صفتش بشنیدی   ای که داری دل مارا چو حنا اندرچنگ

(۸)

آنچیست که روزی فراوان دارد   لیکن بود آب او جدا دانه جدا

(۹)

چیست آن قاصد که بی کام و زبان گوید سخن   هم بگیرد درهمان ساعت جواب خویشتن
گرچه پیغام آرد و واپس جواب خود برد   پای خود بیرون نماند یکقدم از انجمن

(۱۰)

چه چیز است آن درخت تازه و تر   که شاخش خشك و بی برگ است دائم
عجب تر اینکه هر روزی دهد بر   بخاکش گرچه نبود بیخ قائم
پس از سالی دهد چون خود نهالی   گر اورا کس نخورد و ماند سالم

(۱۱)

آنچیست که روشنیست تا بر سر تو   یك لحظه جدا نمی شود از بر تو
لیکن چو شود روز تو چون شب تیره   یکدم ننهد چو بخت پا بر در تو

(۱۲)

آنچیست که دیوانه صفت درصحراست   در تیزی خود مشابه به فکر رساست
با چشم بتان نسبت آنچیز خلیل   چون نرگس و کیفیت جام صهباست

(۱۳)

دیدیم ز قدرت خداوند حکیم   شهری که درآن دو پادشه بود مقیم
آن شهر شهیر بین ایشان ز ازل   بوده است همین ز روی انصاف دو نیم
چون شهر خموشان ز مساوات آنجا   هستند شه و سپه یك اندازه سهیم
با اینهمه انصاف و مساوات آخر   بر پای شد از دست کسان جنگ عظیم
آنگونه بهم درگیر بجنگ اند که خلق   زیشان روش جنگ بگیرد تعلیم
میپرسی اگر سراغ آن شهر خلیل   زیر فلك و خارج ازین هفت اقلیم

(۱٤)

آ نچیست که سنـگ را بگـو هـر از بیـخر د ی کنـد بـر ا بـــر
لیکـن بعـدا لـت و بـا نـصا ف ـ مشـهو ر بـو د بـهـفت کـشو ر

(۱۵)

کیست نقاشیکه پیش‌از یکمژه برهمزدن هرچه بینـددروجود آردبمثلش‌بیسخن

(۱٦)

دلربائی‌که شودکرز گرم بزم افرو ز شود ازپرتورخسارهٔ اوشب‌چون روز
روشن‌از چهرهٔ او دیـد هٔ ارباب امیـد بیکما ن سا یهٔ اوهمسر نورخورشید
کر اشارت کندش طالب اوبا انگشت میرسدچهره‌برافرو ختهبیوضع‌درشت
هرکه رادست دهدصحبت‌آن‌خرمن‌کل اونه بیند بجهان رو زسیه رابالکل
چیست‌آن‌لعبت‌طنازوکدام‌است‌آن‌ماه که بوددرهوسش‌شاه وگداچشم براه

(۱۷)

آنچیست‌که داردوزبان وبی پا ست عاجز سخن و لی بر فتار بـلا ست
از زهر عدا وت است پر با طـن او هرچندکه درظاهرخودصاف‌وصفاست

(۱۸)

آن‌بزم‌کدام است‌که هر شاه و گد ا آیند برهنـه پای وسر لچ آ نجـــا
پیوسته خلیل‌آب وهوایش با شـد چو ن فصل بهار د ل پسند و زیبـا

(۱۹)

یك‌عجائب آسمان دیدیم درروی‌زمین ازطبقهای مصفای شـفاف آ هنیـن
دائماً پرابرو، بارانی نمی‌بارد از آ ن روز وشب دردورهمچودورایام‌وسنین
ماه‌ومهراو نباشدگردچون شمس‌وقمر لیك سیار اند براثنا عشر بر چمتین
تاکند یك‌برج راطی آفتا ب این‌سپهر بگذرد ما هش چوماه آسمان ازاجمعین
سبعهٔ سیاره‌جداافتاده‌دریك‌گوشه‌اش شش‌ازآ ن‌ثابت‌ولی سیارباشدهفتمین
هرکه‌داند رمزاین‌پرپیچ‌مضمون‌راخلیل گوی هرساعت‌دقائق فهمیش را آفرین

(۲۰)

کدام انـد آن دو بـاران مـوا فـق که خامو ش اند تا هستـنـد ملحـق
ولیکـن چون جـدا گردند از هـــم خلیل آ نگـاہ میگر دند نـــا طـق

(۲۱)

آنچیست که‌میگردد وبرجای‌خود است دارد پرش‌ومقیم ماوای خود است
در دست طبیب میکنـد کا ر محـك روشنگر گیفیت اجزا ی خود است

(۲۲)

آنچیست‌که قدش‌چوقد سروقدان است مانند عصا دستخوش پیروجوان است
حرف وسخنش رانبود صوت وصدا یی هرچند که در وقت تکلم دوزبان است
تا فائده و نفـع رسـا ند بـخـلا یق در راه طلب پای زسرکرده روان است
از تیـغ نپیـچد سر تـسلیم خلیـلا خونش‌سیه جون عنبرگیسوی‌بتان‌است

(۲۳)

آن دلبر بی نمك كدام است كه كر یك جلوه كند عقل نماند در سر
پیدایش اوز آب وخو یش آ تش مرد افكن وو صفش بزبانها د ختر

(۲٤)

چیست آن دانه که اورا نفشاند دهقان بزمین دگر ی جز کف دست نیکا ن
نه زمینش طلب‌دقلبه ونی دانه اش آب حاصلش نیك بود بیشتر ازحد بیا ن
دانه او کم ودر دیدهٔ مرد م ظا هر حا صلش وافر واز چشم خلائق پنهان
هر که این دانه بکار دبزمین کف دست حاصل آنگاه بگیرد که براید زجها ن

(۲۵)

چیست جانانه من آ ن مو تـر که زشا م است تا سحر بسفر
نیل پترو لش از گداز خوداست رفتنش بی دریور وخو د سر
طرفه ترانیکه گرچه تیزرواست ننمـاید ز یك مقـا م گـذ ر
میرو د همچو عا شقان از خود سوی دار الفـنا بدیدهٔ تر
رفتنش را کسی نمی بینـد غیـر چشم تمیز ا هل نـظر
رود و، سوزد و، گداز دو ، لیك نکنـد هیچ قا نس و کر کـر

۲٦

انچیست که کرده خا کسا ری محکم چو ن کنج نموده است زآبا دی رم
بی پاست اگر چه ،مثل‌عزم سفلـه پیو سته رو د بهتر از اربـاب‌قـدم
هر چند که نیست دست وتیغی اورا دشمن فگن است همچو شمشیردودم

(۲۷)

آنچیست که پیکر ش بزرگ است‌وسیاه نازکتر وبی وزن تراست از پر کـاه
بااین نتواند ش‌زجـا بیجا کـر د چو ن کوه ، در آب جاری‌افتدهر گاه

(۲۸)

چیست آن سر کش بسیار تحیرانگیز که‌درآن‌نیست‌نمایش بجزازجنگ وگریز
میشود گشته بسی‌خلق‌دران‌منظرونیست یك قلم توپ وتفنگی وسلاح خونر یـز
طر فه تر اینکه ز یك گشته نبینی‌خونی آتش عر بده هر چند که میگردد تیـز
نیست یکقو م وگرو هی بتما م دنیـا که نباشند باین جمع بربـط و آمیـز
شد خلیل آنکه به نیرنگ بساطش نزدیك دانه‌چیده‌چوخروس‌وشده‌خوش‌گرم‌ستیز

(۲۹)

آنچیست که جسم زار ولاغـر دا رد آتش به نهاد خود چو اژ در دا ر د
تنها ز قبیل کفش ودستار و چپـن یك طا قـه کلاه سرخ برسر دا ر د
رو شنتـر از اینکه انجمنها را شمع بـی او نتـوا نـد کـه منو ر د ا رد

(۳۰)

دیدیم بچـشم خود که یـك جم غـفیر گر د ند بسا ط عیش دنیـا تـسخیـر
هستنـد چها ر فر قه لیکـن‌ز دو قو م هرفر قهٔ شا ن بخو د جدا دارد امیـر
شاه اند همها ن شا ن چو شاه شطر نج در محفـل شاه و کلبهٔ تنـگ فقـیر
هستند نـشا ط بخش ومجلس آ را ی طو ری که در آ فا ق ندا رنـد نـظیر
علـت چو رسد بـه یکتن شا ن بکنـد از یکجـهتی بـد یـگرا نـش تا ثیـر
او ل بشمنا س شان ، وزان پس‌چو خلیل زیشا ن رو ش یگا نگـی یـاد بگیـر

(۳۱)

آنچیست که ظاهر آ بسا اهل نظر از دیده کند منز لـتش بـا لا تـر

(۳۲)

آنچیست که یا فته روا ج بـسیـا ر در محفل مر د م تـمد ن آ ثـا ر
چو ن شمع نهر بز مهمیسو زند ش رو شن نشو د اگر چه ازوی شب تار

خشك است و تری بخش یبوست کا مان تلخ است و حریف هر لب شکر بـار

(۳۳)

آنچیست که همچون صنم چارده سا له محبوب قلوب است وز پنجاه و دو کم نیست
افسوس که چون مر دم سا زنده خلیــلا یار است برو ز خوشی و مو نس غم نیست

(۳٤)

آن دیو که چون پری نموده است ظـهور نادان بـودا مـا بفـرا سـت مـشهـو ر
چو ن بـا د صبـا و آب در یـا صفتش باشد بـر وا نی نز د ار بـا ب شعـو ر
در بحـر و برو کو ه و بیـا بان آسا ن چـو ن فکر ر سا کنـد بهر و قت عبور
نا مش ز زبا ن تو شنید ن هوس است وصفش چو شنید ی ز خلیل ای مغرور

(۳۵)

کیست آن مردی که گر برسر خورد تیغ دودم نی صدایش بشنود کس نی زند مژگان بهم

(۳٦)

آنچیست که جزنام و راهیچ نشان نیست پیدا بنظر چو ن دهن سیمبرا ن نیســت
بیـد ا ر ی او باعـث آرا مــــی و را حت خوابش بجز از رنج تن ومحنت جان نیست

(۳۷)

آن چه چیز است که صاف است و صفائی آور صورت عمر گرانقدر وهمیشه به سفر
گراقا مت بمقا می کند آن پاك سر شت صافی طینت اورا بـو د ا سباب ضرر
گرچه او خود ز اسیران ز مین است و لی کرده تسخیــر نما یان فلك وشمس و قمر

(۳۸)

آن آب کدا م است که در هر شهر است لاکن نه زبا را ن نه ز چاه و نهر است
و ینـطر فـــه که گر رسد بحلـق تشنه بی شبهـــه خلیل تلختــر از ز هر است

(۳۹)

یکی مار عجب دیدم که پرباریك بودش سر سوی پاداشت یکچشم وولی پایش زسر پرتر
عجائب ترکزان یك دیدهٔ خود دم بر آورده کم از کم، ده مساوی قد خود بلکه افزو نتر
سبك سیر است از بس چون نگاه آرزومندان زصد سوراخ در یکد م برآرد بی تکلف سر

(٤۰)

دیدیم یکی عا لم با شو کـت وشا ن کز دید ن آن دید ه بما ند ی حیــران
بوده است ازین دوازده بر ج فلـك پیوسته حسا ب مرد مش با میزا ن
جز مشتر ی آنجا که بود درگر دش دیگر نبو د ز سبــعه سیا ره نـشا ن
شب تا سحر ش نه نور دا ردنه نمك روزش بود افروخته چو ن روی بتا ن
مــا نند تخـیلا ت مفلـس در و ی مـو جود همه متا ع و اجنا س جهان
طـو ل ا مـل خلیـــل را میما نــد از بسکـه در از است و ندارد پا یــان

(٤۱)

کیستند آن وفد بز م آرا ی هرشاه و گدا؟ کز نفوس شان بدنیا نیست خالی هیچ جا
گشته اند ازوضع خاموش فرح بخشای خود محرم مرد وزن و یــار غر یب و بینــوا
میشود تعداد ایشان از دوصد افزون دوده لیك هستند الحق از پنجاه بالایك دو تا
در میان شان ندیدم سربجز بیست و چهار مانده ام حیران بگو آخر خلیل این ماجرا

(٤۲)

کیست آن با همت پر غیرت دشمن فگن یار ارباب شجا عت خو شقد با ریکتــن
امتحا نش بار ها کر د یم در میدا ن رزم خون خورد امانر یزد آبروی خو یشتــن

(٤۳)

آنچیست که غیر سنگ خورا کش نیست با جان بود وشعور وادرا کش نیســت
جلدش بدرون و گوشتش بیرون است هم شکل ونظیر زیر افلا کش نیســت

ز یر فلک است گر چه لیکن منزل   در آب و هوا و آتش وخاکش نیست

(٤٤)

دیده ام قوم غریب و وطن آبادان   بغم آباد جهان حیف که زن نیست دران
بر خلاف اند از ین روی بحدی با هم   که ندید یم‌بیکجا نه دو کس را گذران
خور دن شان بهم و مشرب شان‌بی آبی   کشت‌شان‌بی‌ثمروجنگ‌وجدل مسلک‌شان
پای اینقوم سلحشور رسیده همه جا   گرچه تاریخ‌جهان زان‌ننمو ده‌است بیان
مصلح زندگی نوع بشر نسوان است   میکند بر همه اثبات خلیل این چستان

(٤٥)

چه چیزاست آن بگو اورا چه نام است ؟   که زیب محفل هر خاص وعام است
همیسو زد بشام شادی و غم   بچشم تر مثال اهل ماتم
چو بر نا یان قدش موزون و رعنا   چو پیران در سر او گرزه پیدا

(٤٦)

دید یم جماعتی با فغان چو ن دل   در موقع عیش اکثر یه شامل
هستند همه همچو مر ید ان پیرو   زانجمله بیکفنر چو پیر کامل
پیوسته عزیز اند که همچو ن مهمان   ناخوانده نمیروند دریک محفل
از پاس ادب برون هر بزم شوند   ایستاده بهر دو پا بخدمت شاغل
ازنالهٔ شان یکی چو زهره زا نها   با شمس و قمر بر قص گردد مایل
درعین کلانی است بسی پوچ وسبک   چیزیکه از و برند ره درمنزل
اینفرقه کدام‌و؟خانه شان‌بکجاست ؟   بنما بخلیل ای جوان عاقل

(٤٧)

آنچیست‌که از ششجهتش دیدهٔ بازاست   نی‌گردونه باریک ونه‌کوته نه‌دراز است
چون نرگس اگر چند بچشمش نبود نور   پیوسته حریفان زپیش‌درتگ وتازاست

(٤٨)

آنچیست که دل تهی چو مینا باشد   چون دیدهٔ طامعان‌بدرها باشد
در هر وطنی بگوش بعضی مردم   چون در کلام من شیدا باشد
هر چند اثر ندارد از عشق و لی   مانند خلیل بیسر و پا باشد

(٤٩)

شهریست‌که حاصلش بود رنج ومحن   افتاده در ان جماعتی را مسکن
چون معتکفین کنج مسجد اینقوم   تنها شده هر یکی ز فرزندوزن
مانند زنان بپای هر یك خلخال   زنار چو هنود وان همه در گردن
چون زنده بگور زندگانی آنجاست   زانرو همگی رضا بود با مردن
در بند غمم ز فکر این عقده خلیل   بکشا لب و گوی نام اینقوم ووطن

(٥٠)

کیست آن چار قوم دافع رنج   هر یکی در حساب پنجه و پنج
غیر از ین جمله ، چار زن باشد   مرد شان را دو چند زنها سنج
گوی سبقت برد ز نر ادان   کند آنکس که مات این شطرنج

(٥١)

آنچیست‌که همچو زاهدان و طنی   خشك و سفید جامه و سوختنی

(٥٢)

چیست آنچیزیکه‌باشدچشم‌اوپیوسته باز   برسر آن چشم دارد طرفه مژگان‌دراز

(٥٣)

چیست‌آنچیزیکه چون بینندبا هم‌دوستان   پیشترازهر سخن می‌آورندش در میان

(٥٤)

چه‌چیزاست آنکه چون‌ماهیست درردریابروزو شب
ولیکن‌تر نمی سازد دمی از آب دریا لب

(۵۵)

آنچیست‌که گرم ونر م وخوشخور بود — مر غو ب بطبـع جور ونا جور بـــو د
چو ن ما ل یتیــم خور د نش‌آسان است — لیکن چو خو ری جو اب آن زور بــو د

(٥٦)

چیست آن‌ای پیش نخل قامتت شمشادپست
سر بلندو پــاکدا مــن را ست‌رو کوتــاه دست

(۵۷)

چه چیزاست آنکه درعینیکه بیجان است‌دم دا رد
سر خــونر یز خود را بیشتــر اند رشکم دار د

(۵۸)

چیست چیزیکه در در آ غوش است — پای تــا سر خلیــل یك‌گوش است

(۵۹)

دیدیم یکــی سر ا ی فر خند ه بنــا — همچو ن د م عا ر فا ن صفائی افزا
اهلش همه چو نمردم محشرعریا ن — پیو سته خلیل گرم وترچون خر ما

(٦۰)

چـیست آن باوسعت وعظمت که ازیك‌ذره باد
بر ر خ‌صا ف و صفا یـش میفتد چین زیـا د
نرمخوی وبرزمین افتاده وفرعون کش — دربغل دارد سفینه هاواوخودبی سواد
نیست نقاش وکشد نقش‌تما می چیز ها — تیز رفتار ومهیب وروشن‌وصافی نها د

(٦۱)

آنچیست‌که گرداست وبدست امراست — همپایهٔ تاج وتخت چون ظـل هما ست
در ذات چپ است ولیك بنشیند راست — وز عزت او تخت سلیمـا ن بهوا ست

(٦۲)

آنچیست‌کـه خلقت نخستین دا ر د — خامــش نفس وبـیان رنگیــن دا رد
چو ن‌کا شف اسرار ضمیراست‌خلیل — پیوسته قد م به لو ح سیمین دار د

(٦۳)

کدام انــد آندو تن همــد ل بر ا در — بهم پیوست ویکرنگ و بــرا بــر
که نتــواند خـلیل اصلا جدا ئــی — فگند ن بین شــا ن شمشیر وخنجر

(٦٤)

آنچیست کـــه چو ن غنی طــا مع — لب خــشك و شکم پر آ ب بــا شد

(٦٥)

کــدام انــد آن دو هــمرا زو سخنــگو — که مــیبا شد یکــی گفــتا ر هر د و

(٦٦)

کیست آن بی‌خانهٔ دارای بس‌شهر ودیار — مالك بحرو بروکــوه وزمین بیــشما ر
نیست دربحروبرش انسان‌وحیوان‌ونبات — بائرو خاره زمینش درخزا ن ودر بها ر
لیك میباشدبحورش‌چون لب‌عشاق‌خشك — نی‌زخورد ونوش‌چیزی باشد ونی‌کشتکار
اهل دانش رابتأ سیسات خیلی مختلف — از علاما ت بسی کو چك بود آموز گار
گرچه‌نزدهر که قدرش‌نیست‌چندانی‌خلیل — یکجها نرا صا حب است امابچشم‌اعتبار

(٦۷)

چیست آن حیوان که هنگام طلــو ع — کسب ر فتــن میکند با چار پـــا
مینما ید لیك اندر و قت چــا شت — با دو پا سیر وسفر در هر کــجــا
میکنــد امــا خلیــلا د ر غـــرو ب — بــا سه پا رفتــا ر آ ن حیر ت فــزا

(٦٨)

کیست آن صاحب کلام وسخن — که چو او نیست بهتر ین همدم
بسکه با شد مفید نزد خلیل — لائق صحبت است در همه دم

(٦٩)

کدام است آن اسپ خانه نشین — که پشتش ندیده کهی پشت زین

(٧٠)

کدام است آنگل بباغ جهان — که پیوسته دارد بهار و خزان

(٧١)

بتی دیدم سفید ونازك وزیبا وسیمین بر — که پروایش نباشد یکقلم ازکوه غلطد گر
ولی یك غوطه خوردن چون درآبش اتفاق افتد — خلیل آندم شود بیکاره وماند زکروفر
توانش آن واینش ناتوانی ماند انسان را — که نازکتر زگل گویندش وازسنگ محکمتر

(٧٢)

کیست آن لیلی که چون مجنون ازخود بیخبر — گریه وسوزاست کارش ازسرشب تاسحر

(٧٣)

چیست آن کلچهٔ بسیار مصفای قشنگ — که بودروغن او وافروخیلی خوشرنگ
لیك با اینهمه خوبی نخوردکس او را — زانکه دل بدشوداز خوردن او همچون زنگ
کف او چون کف مفلس تهی از هر رنگی — رخ او جلوه نما چون رخ گلشن هر رنگ
لائق خورد نی این کلچه ازانرو که نبود — دست شستند ازو اهل تمیز وفرهنگ

(٧٤)

چیست آنچیز یکه خاك افتاده وبیدست وپا ست
با همه افتادگیها کرهجوم آرد بلاست
با ملائم طینتی در گردش آردچرخ را
این کمالش را دلیل صاف وروشن آسیاست

(٧٥)

آنچیست که جا دهد محیطش بر سر — بی پا ست ولی همیشه در سیروسفر

(٧٦)

در موقع قحطی رو غن انشاد وبه روزنامه انیس در همانوقت نشر شده :ـ
آنچیست که هرکه آرزویش دارد — بیدار وفقیر جستجویش دارد
در محفل شاد مانی و مجلس غم — هرخورد وبزرگ گفتگویش دارد
در رنگ چوعاشق وولی چون معشوق — هرکس هوس دیدن رویش دارد
بی او زگلو نمیبرد لقمه فرو — آنکس که غم روی نکویش دارد
چون چرب زبان ونرم ولشم است بسی — دلها همه بستگی بخویش دارد
دست و دل تنگ وطبع خشك تو خلیل
خوش باش که اکتفا ببویش دارد

(٧٧)

کیست آن مشکین رخ جنگل نژاد — کز وجودش نور چون یا قوت زاد
با زچون نمرود در عالم خلیل — حاصلی غیر از گل آتش ندارد

(٧٨)

چیست آنزن که بسر سو دارد — تن سیمین قد دلجو دارد
میخلد خار بپای هرکس — چشم امداد سوی او دارد

این چند چیستان حا وی بر بعضی‌اشارات معمائی ولطا یف غیرمعمول‌چستان های مر وجه و قا بل بیشتر د قت وفکراست :ـ

(۷۹)

ای بعلم صر ف ورسم الخط فرآن آشنا — آن کدا مین فعل جمع آمد بقران خدا
کز دکر افعا ل‌چون خودیك الف‌کمتر بود — برخلیل خود بگو تابشنوی صد مر حبا

(۸۰)

آنچیست‌که ظاهرش بمانند خورا ست — چون اهل خرد باطنش‌از مغز پر است
طا قاست در اصل ومیشودقلبش جفت — مستحکم وسر بسته چو صندوق‌دراست

(۸۱)

پنج حرفیست که انوار بد هر انداز د — ور کسی آفت آن دور از و میسا ز د
میشود آنچه کزوزنده شو دهرچه خلیل — هم بامداد صفا کاری ما پردا ز د

(۸۲)

برادر دو نفرجا مه دو ز قنبر بو د — و لیك قنبر بیچا ر ه بی برا در بو د
لبی بخند ه چوکل وا کن وبگو بخلیل — در ین لطیفهٔ زیبا چه رمز مضمر بو د

(۸۳)

انچیست‌که مشکل است درکش بسیار — و زدر ك حفا ظتش فزونتر دشو ا ر
چو ن پر دهٔچهره بسی جرم وخطا ست — جا ئز نبو د بسر نو شتش اظها ر
با شد همه کس بفکر در کش هر چند — چو ن یا فته کشت محوگردد یکبا ر
کر طا لب آ نی زره صد ق خلیل — باشد چو گهر در صدف، اندردل زار

(۸٤)

آنچیست‌که هر گاه به چستان آید — یك شهر بز رگ ازو بمیدان آید

(۸۵)

آنچیست‌که‌جز وحشت ازو هیچ نیا ید — گر چپ شود از راست تجا و زننما يد
چو ن در د ل او دیدهٔ تحقیق کشا ئی — پیش نظر ت از دو طرف رگ بدار آید

(۸٦)

چیست آن همت‌بلند ز آدمیت‌سخت‌دور — رعدصوت‌و، برق‌سیرو، قلب‌ریش‌و، باشعو
گرچه از انسا نگری‌دوراست‌اما گر بوی — نسبت شخصی‌کنی‌درخاطرش‌یابی‌سرور
بسکه بارعب‌است‌شاه‌فرقه‌اش‌گویندخلق — وین‌عجب کاندر زمین وآسمان‌کرده‌ظهور

(۸۷)

آنچیست که گرچه خورد وبیمقدار است — چـون خال‌بتان تخم هزار آزار است
هر چند که نیست نا خن و دندا نش — چو ن شیر بسی د لاورو خونخواراست
از طرف یمین فرق ندار د زیسا ر — پر طا قت و چست وچابك وطیار است
گر دیده بغو ر در میا نش فگنی — از هر دو کنار (یك) نما یان دار است

(۸۸)

آنچیست که چو ن نمد سرا پاپر موست — از راست سیا ه وسرخ‌طرف چپ اوست

(۸۹)

آنچیست که یابد چو بگوشه پیو ند — آن لحظه شو د خلیل بیشك فر زند

(۹۰)

کیست آن نامور بخون‌خورد ن — که کنیش ارجدا سرو گر د ن
پیش صاحب نظر شود در دم — تن بیگر د ن و سرش ضیغم

(۹۱)

چیست آن‌شوم دل موذی افزو ن از حد — که بجز شیر شتر هر چه بیا بدبخور د

(۹۲)

آنچیست که ازکوه بیا زار شو د — جلد ش چو کشند مغزآن مار شو د

(۹۳)
آنچیست که بین ر نج وجنک وکنج است هم یکصدو شش باشد و هم ده پنج است
(۹٤)
آنچیست که هم پنجه و هم شست بود چون بر ک چنار و صورت دست بو د
(۹۵)
چیست آن کرمخو ی تند مزا ج که زن او را بسر بو د چو ن تاج

این چیستانها در یك مصرع میباشند

(۹٦)آنچیست که درنصف تمامش گویند
(۹۷)آنچیست که جان دارد وبیجان باشد
(۹۸)چیست آن درخلقت ازهر چیز هم کم هم زیاد
(۹۹) آنرو زکدام است که شب گویندش
(۱۰۰)آنچیست که هم کم است وهم بسیار است

شرح معمیا ت والغا ز

این مو ضوع که یکی از شقوق ا دبی وموجب تفر یح و نشاط اد باست وحل کردن آن چون دریافت صنعت در ابیات مشعر برصنایع بدیعیه ،ذوقی دارد، باقتضای طبیعت گاهگاه انشادشده، شرح آنهارا ازانرو مناسب دیدم تا خوا نند گان اگر بتأ مل خودبحلش موفق نشدند زیاده فشار برطبع نیاورده رجو ع بشر ح نمایند .

الف: شرح معمیات

۱ـ لیلا که لاثانی شود یعنی حرف دوم آن حذف گرددللا میماند ،آه که بصو رت هاله دور ماه ، آن للا را احاطه کند (الله)ج بحصول انجا مد .

۲ـ مراد از نیم نگاه ، الف وهاست و ازسوی خلیل حرف لام طرف آخر اسم مذکور ولی دو حرف نیم نگاه مکتوبی مراد است یعنی ا ، ه واز حرف سوی خلیل ملفو ظی یعنی لام ، سر مغفر ت حرف میم است که ازان وضع گردد ، از ترکیب حرو ف محصله اسم (اله)ج بظهور میرسد .

۳ـ سرمهر شهی مراد از حرف میم است دل آن مراد از حرف وسطش که یا با شد ، دو چارمراد هشت است که با بجدحرف ح میبا شد جملهٔ اینها محم شد ومراد از چار مصرع دوم حرف د میباشد که چو ن با حرو ف محصله یار گرددمقصد حاصل شود .

٤ـ قدم محو حرف واو است چو ن بسوزد مح با قیماند کلهٔ منصور مراد از حرف میم و سردار مقصد از حرف دا ل است که از مجمو ع مطلوب حاصل میگردد.

۵ـ رحم دل مراد قلب آن است که محرشود عاقبت آن حرف آخر مراد است که چون گدا خته شود (مح) باقیماند ازسرمن حرف میم واز قدم خود حرف دال منظور است واز مجمو ع مدعا حا صل .

٦ـ مراد از دو صد یکی کلمهٔ صدودیگر حرف ق است، دوبحساب جمل ده میشو د ومراد از ده حرف ی میباشد که چو ن در وسط صد ، و ، ق برده شود مد عا مبر هن میگردد .

۷ـ سرباد حرف ی میباشد، ضمیر میانه چون در میان حرو فین سر قیل و قا ل که مراد از یکی عدد صدو از دیگر حرف ق باشد آورده شود مد عا حاصل میگردد .

۸ـ مادهٔ اسم همراه دل است که مرا دمع قلب باشد که عم شود ، سر راستی حرف ر چو ن بهم متصل شوند مقصدآشکار میشود ..

۹ـ مراد از چشم حرف ع واز هشت ثمان است و بهشت بمعنای گذاشت که چو ن عین بالای ثمان نهاده شود مد عا روشن است .

۱۰ـ دو قطره مراد از دو نقطه است ومرادف بر، علی میباشد چون دو نقطه دران بریزند اسم مطلو ب هویداست .

۱۱ـ پاو سر خلیل مراد حرف اول‌وآخران است که چون کم گردد نی ماند ومراد از چشم حرف ع، از پیوست این‌حرو ف‌اسم مقصود مبرهن .
۱۲ـ مراد از خواب نوم است که چو ن‌حرف سر آن‌بر داشته شود وم با قیما ند وقتیکه در آغوش یعنی در وسط کلمهٔ من‌برده شود اسم مد عا هویدا میگردد .
۱۳ـ لباس خون دل مراد حرف او ل و آخر آن کلمه است که جمله را بصو رت لباس دربرگرفته وان حر ف‌خ و ل‌میباشدوشب لیـل است اما نیل بیسحر یعنـی بی حرف آخرکه از حروف محصلهٔ سابق‌واین دو حرف مطلوب حا صل میگردد .
۱٤ـ از طالـب کـه حرف لب باشارهٔسو خت ساقط گردد طا با قیماند ونصف مظهر ظا هر است که از مجموع نام جلو هٔظهور میکند .
۱۵ـ مراد از د ل قلب است که کلمه‌هارا معکوس میسازد که اهر شو د و پـای خط ظاهر است که حرف ط میباشد چو ن‌اهر به آن بسته شود مطلوب حا صل.
۱٦ـ داغشد اشاره بسقو ط می کنـد چو ن از کلمهٔ مطربـان حرو ف(بر مـن) ساقط گردد (ط) و (ا)سرو پای زهره‌که‌کمشود هر میما ند واز مجمو ع مطلوب حاصل .
۱۷ـ هر چیـزیکه بائیـنه مقابل شودمثش ظهور مینماید هرگاه دل مقا بل شد هم دو دل میشود که مدعا حا صل‌میگردد.
۱۸ـ از عطارد که رعد ساقط گردد طـا‌با قیماند ومقصود از نا هید زهره اسـت کلهٔ آ ن که ساقط گـر دد مراد حـا صل‌میشو د .
۱۹ـ کلمهٔ زیست که در چشم یعنی عٔدا خل کرده شود عزیست میشود ، جهات شش است وست هم شش است چو ن ازست بگذرند عزی باقیـماند وپای انـداز ناز،حرف آخر آن(ز) میباشد و مقصود ازدو چشم،های‌دوچشمهٔهوزاست‌که به‌آن‌ضم شود اسم مکشوف میگردد .
۲۰ـ سر کلمهٔ کفرکه سا قط گرددفزماندوسر خدا پرستی ظاهر است‌که خ میباشد ومطلب حاصل .
۲۱ـ آخر حرف سال لام است‌که بذکرسفرکرد ساقط شدوحرف اول مرا ، میـم است که آتش زد ن اشاره بسقو ط آن‌است‌ومطلب حاصل .
۲۲ـ مادهٔ اسم مهـمان دل‌کـه مراد ف(ضیف) مقلوب است میباشد .
۲۳ باده در میان جام میباشد پس‌حر ف‌وسط جام که الـف است باشارهٔ ریـحت ساقط شده و حروف می که از حرو ف‌میناساقط گردد اسم ظاهر میگردد .
۲٤ـ مراد از خانه بیت است که چو ن‌باکلمهٔ آب ضم شود مطلوب حاصل.
۲۵ـ مراد از عکس صنم قلب آن است‌واز حروف دیوارکه حرو ف یاد بر آور ده شود ازین دو جملـه مطلو ب بـحصو ل‌می پیوند د .
۲٦ـ درینجا مراد از عکس صنم صورت‌بت است‌کـه (یب) هـم میشود چو ن از حروف رقیب باشارهٔ لفظ پنهان کردم ساقط‌گردد ر ق با قیماند در دلش که مرادوسط دوحرف مذکوراست که‌در، یعنی، فی،آورده‌شود اسم مطلوب حاصل میگردد .
۲۷ـ ماه با عتبار ایا مش (سی) قراریافته دل من قلب آنست که هر گاه سی در وسط نم دا خـل شو د مطلـب آشکا رمیشود .
۲۸ـ باد در دا خل هر چیز قرارمیگردددرینجا مراد از باد صبا حر ف‌میانهٔ آ ن است که ساقط شده ومراد از کنارلحد یك‌گوشهٔ آن که حرف دال باشد میباشد کـه باشارهٔ شکست ساقـط شده و مطلو ب حاصل آمده .
۲۹ـ برای هر چیز سرو کمر وپای‌است‌درینجا کمر وپای سرو دو حرف آخر آن منظور است که چون سا قط گردد اسـم‌مطلوب اظهر من الشمس است .
۳۰ـ در کلمهٔ تاك جملهٔ تا تبد یل به‌مل‌شده واسم مطلوب بحصو ل انجامیده .
۱۳ـ مراد از بیدار دارای بی میبا شدودرمیان سمك‌تابسماکلمهٔ تاب‌جلوه‌نماست

که ازمجموع اسم مطلوب هوا میکردد .
۳۲ـ سرصافدلی حرف ص است کــه ملفو ظاً صاد کرفته شده ومقصود ازسبحه صد است زیرا سبحه صد دانه معروف است واراده از صد . ق میباشد ومطلو ب حا صل .
۳۳ـ منظور از خور شید باعتبار ا هل نجو م (س) و(ع) میباشد که صبح وشا م تکرار را اشاره می کنند که از یکی (س)واردیکر (ع) اراده شــده ماه دو هفتــه (۱٤) میباشد که مرادا زان بحساب جمل(دی)کرفته شده واز مجموع اسم مطلو ب حاصل
۳٤ـ سر جان که ساقط شد ان باقیماندوروکه کردا نیده شد ور کردید واز هر دو انور مبر هن است .
۳۵ـ زیر نکــین خــا تم میباشد کــه تجنیس خطي یا نقش نام مطلوب است .
۳٦ـ از رو ی معشو قه (م) اراده شده وشك مرادف (ریب) است که چو ن رقیب (بی) (ریب) شود حرف «ق» باقی میمانــد ومراد ازان صد است واز سه داغ سه نقطه یا صفر مراد است که چون درصد افزو ده شود لك کردد تو صل حر ف م بالك موجب ظهور اسم مطلوب است .
۳۷ـ مراد از خا نه بیــت است و ازداغداران حروف نقطه دار درحا لیکه حروف بانقطهٔ بیت او ل برو ن شوند اسم مطلوب بی تکلف رو شن میشود .
۳۸ـ از (آ نا ن) مراد (لذیــن) و ازان صور تش یعنی (الدین) اراده شده و از شمشیر (سیف) در اتصال این هر دواسم ظا هر است .
۳۹ـ از چشم ع واز د هان م واز روی روز افروز، حرف اولش ر اراده شده وازین حرو ف مطلو ب حا صل .
٤۰ـ مراد از آسمان فلك است فر ق آن حر ف فا و بحسا ب جمل (۸۰)میباشد چون نیم شو چهل کــردد و ازان (میــم)منظور واسم حا صل است .
٤۱ـ شعر بید ل مراد از کلمهٔ شعر که وسط آ ن نبا شد یعنی (شر) منظو ر است ومقصود از کوه بیپا یان سقوط حرف آخرآن است که چون در با طن یعنی میا نــه کلمهٔ (شر) آورده شود اسم مطلو ب حاصل است .
٤۲ـ از کنارحوض کذشتن اشاره بسقوط حرف ح میباشد که وض با قیما ند وحرف واو شش میباشد که هما ن شش،در «شد یعنی بحر ف فی تبدیل یافته اسم مطلوب حا صل شد .
٤۳ـ حرف لب که از حروف د لبــــرمکیده یعنی ساقط شود درمیماند کــلا م تحلیل یا فتــه ما نند لام ومرا د از لام سی میباشد و مــا نند شی ، کلمهٔ دل آنــرا مقلوب ساخــت وازین هــا اسم مطلو ب بحصو ل پیوست .
٤٤ـ از قا مت الف ، واز الف ،صور ت الف ،که مرادف هــزار است واز هــز ار قرار ابجد (غ) اراده شده واززلف،لام، ازطرف عا ر ض ع . راز کنج دها ن م ، منظور است .
کلمهٔ باری تحلیل یافته ، یعنی همراه حر ف را که از مجموع هم مطلوب هویدا میکــر دد .
٤۵ـ از چو ن صبا ضیا ، واز سر وصلو ، از حال آ شفته حرو ف کلمهٔ مــذ کو ر به تغییر محل اراده شده که اسم مطلو ب را رو شن میسازد .
٤٦ بهرهٔ که اهل د ما ع از سنبل وکل میبرند ظاهر است که بو میباشد از زلف جعد اراده شده وسر آن حرف ج است که بحساب سه میشود از اتصال هر دو، اسم وا ضــح .
٤۷ـ از عنوان آ غازواز خا تم انجام مراداست وازین هردو اسم بو ضوح میپیوندد .
٤۸ـ مراد از عهد ،میثاق است ،ابد .آن است که انتها ندارد چو ن انتهای میثاق حرف ق میباشد که هر کاه ازان و ضــح شود وبا شارهٔ نقش دل، قلب کر دد اسم واضح میکردد .

۴۹ــ منظور از سر عشق ع واز می نا ب باده اراده شده واز سر آن حرف ب و از جنو ن دیوانکی مد عا ست وحرف سر آن دا ل و از سر جهد حر ف اول سعی مقصود اســت واز دا مان خلــیل لام واز مجمو ع اسم هویدا .

۵۰ــ از روز وشب هر کدام که از دو رخوردن خود فر ق پیدا نمی کند لیل است که قلب مستوی میبا شد تاج خرد وا ضح واز اتصال آن اسم بو ضو ح می انجا مد

۵۱ــ باری تحلیل یا فته کلمهٔ با،معیت را حا وی است ، اطراف جهان حرو ف دو ظر فهٔ آنست که جن بحصول آید واز جن دیو اراده شد از مجموع مطلو ب حا صل .

۵۲ــ دلدار تحلیل یا فته ومراد قلب دار است که راد شــود چوتو مقـصود از صورت تو که یو شده میتواند میبا شــدومد عا بحصو ل می انجا مد .

۵٤ــ مادهٔ اسم (تاره) است که باشارهٔ دل قلب شده اسم را آشکار میسازد .

۵۵ــ نارنج دور خــورده یعنی مقـلوب(جنران) میشود که صورت اسم مــطلو ب ازان آشکار است .

شاعری گفته :

تابپوشم زا هل صورت چهرهٔ معنای خــو د
درپس صدپرده جاچون چیستان خواهم گرفت

اینك ازروی چیستانها پرده رامی برداریم واسمای هر یــك را بترتیب نمــرات آن مینگاریم و بعض آنها که شرح طلب است شرحی برای شان میدهیم .

ب حل الغا ز :

۱ــ اسلا م
۲ــ مهر
۳ــ قبله نما
٤ــ میل سرمه
۵ــ کتا ب
٦ــ صبــح
۷ــ کتا ب
۸ــ آسیا
۹ــ تلفو ن
۱۰ــ ماده کاو
۱۱ــ سا یه
۱۲ــ آهو
۱۳ــ بساط شطر نج
۱٤ــ ترازو
۱٦ــ بر ق
۱۷ــ مار
۱۸ــ حما م
۱۵ ــ آئینه
۲۰ــ دو لب
۲۱ــ نبض
۱۹ــ سا عت
۲۳ــ شراب
۲٦ــ مار
۲۲ــ قلم
۲۵ــ شمع

۲٤ــ سبحه
۳۰ــ قطعهٔ بازی
۲۹ گوگرد
۲۷ــ سا یه
۲۸ بساط شطرنج
۳۲ــ سگر ت
۵۰ــ قطعه بازی
۳٤ــ اسپ
۳۱ــ عینك
۳٦ــ بخت ،طالــع
۳۷ــ آب
۳۸ــ آب تیغ
۵۲ــ سو زن
٤۰ــ بازار
۳۳ــ قطعهٔ بازی
٤۲ــ شمشیر
٤۳ــ سنگدان مر غ
٤٤ــ تختهٔ شطرنج
٤۵ــشمع
٤٦ــ باجه خانه
٤۷ــ طاس نرد
٤۸ــ حلقه
٤۹ــ محبس
٤۱ــ قطعهٔ بازی
۳۵ــ تصویر

۵۱ـ سکر ت
۳۹ـ تار وسو زن
۵۲ـ سلام
۵٤ـ کشتی
٦۹ـ ماه
۵٦ـ سرو
۵۷ـ چاقو
۵۸ـ صدف
٦۷ـ انسان
٦۸ـ کتاب
۷۰ـ گل رعنا و زیبا
٦۹ـ اسپ شطر نـج
۷۲ـ شمع
۷۱ـ کاغذ
۷٤ـ آب

۷۳ـ صابون
۷٦ـ رو غن زرد
۷۷ـ ز غا ل
٦٦ـ نقشهٔ دنیا
۷۵ـ کشتی
۵۹ـ حمام
٦۱ـ خا نم
٦۰ـ بحر
٦۲ـ قلم
۵۵ـ چای
٦۳ـ غلاف شمشیر
٦٤ـ کو زهٔ آب
٦۵ـ دو لب
۷۸ـ سو زن
۷۹ـ جاو فاو ومثلهما

۸۰ـ جوزکه در تحریر صورت خوررا داردچون ازسه حرف تشکیل یافتـه طاق است وقلب آن زوج میشو د که بمـعنی جفـت است .
۸٦ـ شیر ، قلب ریش نیز دال با سم اوست .
۸۵ـ گرگ ،که قـلب مستوی است ،چو ن در وسط حرف (ر) میباشد ودوطرفه (گ) هرگاه از بین خوانده شود بهردوطر ف (رگ) خوانده میشود .
۸۸ـ خرس که کلمهٔ طرف چپ او دلالت برمعکوسیتش میکند وهویدا میگردد .
۹۱ـ موش ،که معرو ف است ازیهودیان مسخ شده وشیر شتر را نمی خورد زیـرا آنها نمی خورند . شوم دل قلب شو م راحاوی است .
۸۷ـ کیك ، اینهم از هر دو طرف کیك خوانده میشود .
واگر حرف وسط را با هریك ازحروف دو طرفه بخوانیم یك خوانده میشود .
۹۰ـ شمشیر ،که مراد از سرو گردن حرف اول و دوم آن است که بعد ازحذف آن شیر که مرادف ضیغم است با قــــی میما ند .
۸۹ـ جگر ،که چو ن بگوشه پیوندد جگر گوشه شود .
۸۱ـ آفتاب ،که هرگاه حروف آفت ازان وضع شود آب باقی ماند .
۸۲ـ دو خوا هر که خیاط بودند یك برادرداشتند که قنبرنام داشت .
۹۲ـ سمارق، که حرف اول و آخرآن که در کلمهٔ اسم بصورت جلد میباشد چون حذف شود مار باقی ماند .
۹۳ـ حرف (ن) که در صورت مکتوبی عددش پنجاه ودر صورت ملفوظی یکصـد و شش است ودر وسط کلما ت متـذ کر ه جا دارد .
۸۳ـ راز ، دل زاراشاره مقلو ب آن است
۸٤ـ کلمهٔ (بلو) کـه چو ن با چستا نو صل شود بلو چستان گردد .
۹٤ـ خود کلمهٔ (پنجه) که از روی عـد دحرو ف شست میشود پنجه وپنجه چنا ر مربوط صفت اوست .
۹۵ـ زنجبیل .

چیستانها ی یك مصر عی

۹٦ـ ماه
۹۷ـ بادنجان
۹۸ـ ذره
۹۹ـ روز پنجشنبه که موسوم شب جمعه است .
۱۰۰ـ کلمهٔ (کم) که در عربی بمعنــی بسیار است .

بخش چهاردهم

ازهژده بخش کلیات الحاج استادمحمدابراهیم خلیل

مشتمل بر

محتوی بردرد های اسلامی

بخش چهاردهم محتوی‌بردرد های اسلامی

۱ـ مرثیه انهدام مسجد مبارکهٔ مدینهٔ طیبه

بتاریخ ۲۰ دلو۱۳۲۹ اطلاع روح کدازوخبر سامعه خراشی شنیده شدکه منجملهٔ پایه های مسجد شریف نبـوی (ص) ۱۲پایه افتاده ودیوار حرم محترم‌حضرت‌سید عالم صلی الله علیه وسلم شکست کر ده‌بمجرد استماع تحسرا ت خودرا در یـن مسدس برشتهٔ نظم‌کشیده وبه‌رادیو کابل‌قرائت نم ودم وبعداً در روز نامهٔ۲۹ حوت انیس ومجلهٔ اول حمل ۱۳۳۰ آریانا و غیره‌جراید نشر گردیده :ــ

چرا ز درد نبارم زدیده د جلـهٔخو ن؟ چرا فغا ن نر سا نم به ذرهٔ کر دو ن؟
چرا بمن نشودغصه دمبد م افزو ن ؟ چرا ز غم نشو د جا نم از بد ن بیرو ن؟
بـکو چگو نه نبا شم‌بخو یشتن بـا جنگ
بـگو چگو نه نبا شم‌ز ز ند گی د اتـنگ

چرا چو شمع نسو زم به آتش ما تم ؟ چرا بشعلـه نغلطـم ز فر ق‌تا به قدم ؟
چرا چو نی نکنم نا لهٔ حز ین از غـــم چرا شرر نکشد سر ز سینه ام هردم ؟
چسا ن دو چار نباشم‌بحیف و حسرت‌وآه ؟
چسا ن فرا غ کز ینم‌ز شیو ن جا نکـاه ؟

بگوش خویش شنیدم ز رادیو سخنــی چسان سخن ؟ سخن جانگداز بیخ‌کنی؟
که سوخت هستی موهوم من‌به دمز دنی بیان نمود بدینسان بصوب دلشکنی ؟
فــتا ده چند ستو نی‌ز مـسجد نبو ی (ص)
شکست کرد ه جدا رحـریم مصطفوی (ص)

کدام مسجد فر خنده و بنای شریف ؟ کدام معبد با عـظمت واساس منیـف ؟
هما ن مقا م که بس‌برتر است‌ازتعریف؟ همان محل‌که شهنشاه هل اتی تشریف؟
در آن ببار گـه کبریـا جبـین سو د ه
در آ ن همیــشه ا دای نـما ز فـر مو ده

حریم قدس ، همانی که در زمان‌حیا ت اقا مه داشت درا ن آن شهٔ کریم‌صفات
دمیکه ذات شریفش گرفت رنگ مما ت برون نکرد از آن جای قدس پا ی ثبات
شـد آ ن زمین‌صدف‌آ ن یـکا نه در یتیـم
بـه نز د عا لمیا ن‌گشت وا جب التعظیم

هزارو سه صدو هفتاد سال در عا لـم بوصف‌کعبه حا جات خلـق بـو د علـم
فشا نـد فیض چــو انوار نیر اعظـم نکرد پر تو لطف از سر خلا یق کـــم
ز یا رت در او بـو داهـل ایـمـا ن را
سعا د تـی که میـرسیـد قیـمت آ ن را؟

کنون که آن دو همایو ن بنای پر برکت کنون که آ ن دو مقد س مقام با حرمت
کنو ن‌که آن دو شرافت محل ذیشوکت خجسته مسجدوفر خند ه مهدآنحضرت
فتــاده است‌وشکسته‌اســت ، از مصیبت آ ن
قیا متی بــسر مـؤمنیـن بو دبجـها ن

نخست ازهمه فارو ق. شاه کشور مصر شــهٔ شهیر هــما یو ن داد گستر مصر
برای خد مت د ین رهنما و رهبر مـصر فگند سا یه چو با ل همای برسر مصر
بمصرف زرو سعی‌بلیـغ کـرد اقـدا م
پـی عما ر تش ازصدق و اعتقـا د تـما م

اگر چه شاه نجا بت پنا ه . این سعود برای خدمت این امر عاقـبت محـمو د
بعز م و جز م کمر بسته وقیـا م نمود که‌تابشخص‌شخیص خودش بزو دی‌زود
کنـد مر مت و تجدید با بـسی اجلا ل
بقـد ر سعی وتوا ن‌بـشر منا سب حا ل

ولیك نیست ســزا وار ایـهـا الا سلام که این و ظیفه پذیر د بیـك دو تن‌انجام

منا سب است با ین خد مت نکوفر جام که جمله حصه بگیر ند از خواص وعوام
کمائی به ا زین‌نیست‌اهـل د و لـت را
کـه ز ر د هند وستانند این سعا د ت را
بغیر کعبه مقا می بدین شرافت نیست بعرش وفرش‌چنین‌جای‌ذی‌سعادت‌نیست
بهر دوکون بدینسان محل‌رحمت نیست چنین مقام مقدس بهشت جنت نیست
بـر ا ی خد مت این‌کارمال و زر بد هید
کم است ما ل وزر ازشوق جان وسربدهید
پی حصول رضا ی خدا وپیغمبر(ص) مد دکنید با ین خدمت هما یون فـر
دهید آ نچه بود در تـوا ن تـا ن یکسر که مو قعی نتوانید یافت زین بهتـر
ا ز ین چه بـه‌که‌دهی‌گنج و دو لت فا نی
سعا د ت ا بد ی رابه نقد بستا نـی
خلیل رو ی کلا مم باهل ایـمان است حد یث من بسوی مر دم مسلما ن است
رخم بجا نب تو حید آشنا یان اسـت بلی مخا طب من تا بعین قر آن اسـت
بـهـر کجا که برو ی ز مین مقـر دا رنـد
بـقد ر وسع از ین‌فیض بهره بر دا رند
چو؟ جمله‌امت‌خیر البشر (ص)کنداماد شود بخو بتر ین و جه وزود تر آبا د
در آ نز ما ن همهٔ مؤ منین بخا طر شاد طفیل خیر خـلا ئق‌ز حضرت جـوا د
رجا کننـد که افتا ده‌و شکسـتـه شد یم
بز یـر با ر نفا ق وشقا ق خسته شد یم
ز فضل و رحمت خود اتحا د ده مـا را بـهمد گروه و ر سـم وداده مـا را
طریق یکـجهتی در نها د د ه مـارا د ل و د ما غ ا خو ت نـژاده مارا
بـکن ز سینهٔ ما بیخ‌ا ختـلا ف و نفا ق
با تفا ق بما رهبر ی‌کـن از اشقـا ق
طفیـل مر قد پا ك شفیـع‌روز جـزا ء بجسم و رو ح هما یو ن آن شهٔ دوسرا
بعـز رتبـهٔ آ ن تا جـد ار کـر منـا بقدر وعزت آن سر فـراز او اد نـی
به آر زو ی خلیل ازکـما ل ر حمت عا م
دو با رهٔ تا ز ه نمـابا غ شو کت اسلا م

۲ـاین تجویز درد تخمیر بیان ما فـی‌الضمیر وشرح حالم را تصو یر است .

که‌از حب اسلامی در سنـه ۱۳۰۳ هش از قلزم‌خاطر ترا ویده واز طوفان د ل جو شید و آن جوش درد باطن صعودبدماغ‌کرده بدستیا ری طبیعـت حر ارت خیـز وبامداد کلك رقت انگیز بحلیهٔ‌نظم و رقم‌متحلی شده بود .

متمنی است نظر بفرمودهٔ بلبل گـلزارسخـندا نی میـر زا صـا ئب اصفها نـی رحمة الله علیه . که میفر مایند .

بخون اگر ننو یسی به آب زربنویس که عز ت سخن اهل در د داشتنیست
بنظر بیو قعتی ننگر ند

در سنه ۱۳۳۳ ش مسد س‌سوز اسلامی درمجلهٔ‌پیام‌حق‌نشرشده
شبی از سوزاسلامی‌تفکر خضر راهم‌شد مجسم شوکت ما قبل او پیش نگاهم‌شد
نظر برذلت‌حالش‌چو بعدازچندگا هم‌شد زحسرت سوختم‌برچرخ‌هفتم دودآهم‌شد
نمیدانم‌چه پیش آمد دگر بر حال زار من؟
که در دستم نبو دآند م عنان اختیارمن
دران احوال حیرت اشتمال بیخودی‌یاران دلم باخضرراه خویش‌کردی‌هرطرف‌جولان
که‌ناگه‌ازتخیل‌پیش‌چشمم‌گشت‌نورافشان حضورباشکوه وشان‌قدس حضرت‌سبحان
که ازو هم وخیال و ظن‌مبـرا با لیقین بـا شد
نه او را منز لی در آسما ن نی بـر زمین با شد

در آن بزم تصور بی زبانی‌را زبان دادم جسارت کردم‌وآداب رایك گوشه بنهادم
نمودم عرض‌مطلب آنچه‌دل میکرد‌ارشادم بعنوانیکه دل‌هم‌حس‌نکرد‌آن‌شوروفریادم
زفرط عجز خود را سایه‌و ش فر ش ز مین کردم
نبود م با خود، اماعرض‌احوا ل این چنین کردم
چرا اسلام رایارب نخستین‌محترم کردی؟ بعالمگیری وار شاد در عالم علم کر دی
زسعی شان جفا وظلم‌مرفوع القلم کردی؟ ز عزم وهمت شا ن‌محو بیداد وستم‌کردی
بنا م نیك و حسن‌خلق‌ایشا ن را نمو دی طاق
که در انسا نیت ضر ب‌الم ثل گشتند در آ فا ق
عطا کردی بما از لطف دربی بها ئی را نصیب مانمودی دولت بی انتها یی را
شهٔ‌کو نین و فخرانس‌وجان زیبا لقائی‌را حبیب‌خاص‌خودیعنی‌محمدمصطفائی(ص)را
که فخر از جسم پاك اوزمین برآسمان‌دارد
زمعراجش فلك هم‌یادگار عز و شان دارد
شهنشاهیکه خاك درگهش‌تاج‌شهان‌باشد طفیل ذات‌پاکش‌هستی‌کون‌ومکان باشد
درودش فرض براهل‌زمین‌وآسمان باشد بعین کبریائی بی‌نیازش مدح‌خوان‌باشد
که او صاف شر یفش‌رامکر ر گـفته در قر آن
به والصفت وطه هم به‌یا سین و به الر حـمن
چومنظور تو پستی ومذلت‌بود بر اسلا م توچون‌میخواستی‌اینفرقه‌رابدروزوزددشمن‌کام
چراکردی بایشان‌اول‌آن‌الطاف‌وآن‌اکرام؟ چرا هرچیزشان‌دادی‌بحساب‌خاطرآن‌ایام؟
چرا آنقـو م را آنـد م‌بـاو ج اعتـلا بـردی ؟
چر ا صیت شکوه وشوکت شان هرکجابردی ؟
ندائی در جواب عرض‌عجز م‌نا گهان‌آمد که‌اوقت‌آمدن‌زین‌شش‌جهت‌خارج نشان‌آمد
زحرف‌وصوت‌عاری مژدهٔ‌درگوش‌جان‌آمد که جنبش زاستماعش‌بروجودناتوان‌آمد
اگر چه از قدم تا فرق‌من آنو قت میلر زیـد
ولی مضمون آ نرا حس‌سمعم اینچنین فهمیـد
که ذات پاك من مستغنی است ازهرحق‌وبا طل
تـوا ناو خبیر م بی نیاز از عاقـل وجا هـل
نـدا ر م باك اگر کافرشود رو ی‌زمین‌کـا مل
نه قیـدآنکه عا لـم عز اسلا می کند حا صـل
مرا از بی نیازی کی‌غمی‌از آ ن و ایـن بـا شد
«حقیقت بی نیاز ازاختلاف کفر و دین بـا شد»
ولی کردم بعین بی نیازی رحمت‌واکرام حبیب خاص خودرا رهنماورهبر اسلام
نمودآن‌خاص‌موجودات‌جدوجهدوسعی‌تام که تااینفرقه راشدسرفرازی‌حاصل‌ازایام
بشرق و غرب‌دین‌حق‌رسیداز هـمـت آ ن شـا ه
زبا ن بت پرستا ن شدشر ف اندوز الا الله
برای اینکه چون‌خورشیدگیرد دین‌حق‌عالم نیاسود آن امام المر سلین فخرنبی آدم
عرق ریزی نمود وکوشش بی منتها هردم بجد و جهد بودآن‌سرور وسردار دین‌توام
نشد مشغو ل‌عیش و دامن همت نداد از دست
هم ازعزم متین سرپنجهٔ‌اغـیا ر را بـشکست
بدنیا گسترانید آنچنا ن اخلا ق نیکو را که در اندك زمان‌بگرفت‌دین الله هرسورا
مسلمان ساخت اکثرکافران زشت‌بدخورا نصاری ویهود وگبروهم‌ترسا وهندو را
حیا تش تابه نیاافتخار اهـل دو را ن بـو د
ز بر ق‌همتش خو رشیداسلا مـی در خشا ن‌بود
زبعثت تابر حلت درجهان‌تبلیغ دین‌میکرد قبول دین حق بر کافهٔ اهل‌زمین میکرد
جهادوجنگ اگر با طاغیان وکافرین‌میکرد برای نشر دین وامر قرآن مبین میکر د

غزا با کا فرین و صلح‌کل با مسلمینش بو د
ازا ن لا ئـق خـطا بـرحمة للعا لمینش بـو د
ازین عالم چوآن یکتای‌موجودات‌بیرون‌شد اگر چه انتظا مات مسلمانی‌دگر گون‌شد
مگرچون‌باز هم‌تفویض‌اصحاب همایون‌شد باو ج ار تقـا از همت آنقو م‌مقرون‌شد
چـو آن ها نیز رفتنـدو خلا فت‌پاد شا هی‌شد
ز عیاشی شا هان کا رها رو د ر تبا هی شـد
ز فکر عیش غفلت‌را رفیق کارخود کردند ستمگاری و استبداد راکردار خود کردند
ملل را همچو خرازظلم زیر بارخودکردند جهان را سوختندوگرمی بازارخودکردند
نکو شیـد ند گا هی ازبرا ی نشر د ین حـق
رها کردند راه حضرت‌واصحـا ب او مـطلـق
چوایشان این‌چنین‌ماندندراه پیشوای‌خود نمود آغاز با آنها نصاری‌حیله های خود
نفاق‌انداخت‌بین‌شان بحسب‌اقتضای خود شدند ازاختلاف شیعه وسنی بلای خود
با ین آ تش بسو زانید قصر عظمـت شـا ن را
ز دنیا محو گر دا نیـدنا م شو کـت شا نرا
نگشته هیچ قوم از ملت اسلامیت بنیا د شبها ن وقت‌خودرامتنع ازعیش‌واستبداد
عناد غیر رابردند هم یك‌بارگـی از یا د که تادربین‌شان‌صد رنگ‌آفت‌ازنفاق‌افتاد
بدست خو یش گمنام وذلیل و خوار گر دید ند
بدینسا ن دست بین‌فرقهٔ کـفار گر دیـد نـد
زغفلت ذلت ونکبت‌چو بر اینقوم‌شدتولید که ازمابین‌ایشان شوکت واجلال‌دامن‌چید
نمی‌شاید کنون تقدیر رابد نام گر دانید ویاازسرنوشت وقسمت‌خودبی‌سبب‌نالید
که خلاق ازل تـقد یر راکرده است اگر در کـا ر
ولیکن سا ختـه هر بنـدهٔر ا فـا عـل مختـا ر
پس از ادراك این مضمون بخود چـون‌آمدم یارا ن
یقیـنم شدکه این پس ما ند نجمع مسلـما نا ن
ندا رد غیر از ین تفصیل دیگر علـت‌و عنـو ا ن
که شد بی‌پرده پیش چشم فکرو هوش من این‌سان
نـوشتـم در ور ق آن‌خا طرا ت صفحهٔ د ل را
که تـا آ گاه سازمزین‌خبـر یا را ن غا فل را
چوجز ووکل کنند آگا هی از این‌کیفیت‌حـا صل
بـهمدیگر شو ند از بهـر اصلاحا ت‌آن‌یك‌دل
ز سعـی واتفـا ق جـد ی واز همـت‌کا مـل
با و ج‌ار تقـا گـردند یك بار دیگـر نـا ئل
برا یند از حضیض ذلـت‌و اد بـار و ز پـستـی
بپر هـیز نـد در آ تـی زبـی پر و ا ئی و مـستی
نبایدگفت ذلت قسمت ماگشته ازتقدیر نمی یابد د گر احوال‌کلفت بار ماتغییر
ببایددرگذشت‌اکنون زغفلت‌هرجوان‌وپیر ببا ید کر د حل عقد ها با نا خن‌تد بیر
که گر چه کار وبا رما به‌تقد یر خـدا بستـه است
ولیکن دست و پا ئی راکه‌احسا ن‌کرده نشکسته است
بقدر وسع میباید نداد ازدست همت را شعارخویش بایدساخت‌ای اسلام‌غیرت را
ازین‌پس‌ترك میباید کند هرفردغفلت را که‌تاباردگرحاصل‌کنندآن‌شان وشوکت‌را
خـدا راهـمتی ای دوستان دین پیغمبر (ص)
که در قـبض نـصا ری‌عا لم اسـلام شد یکسر
الهی اتفاقی بر مـسلما نان عنایت کن براه اتحاد این قوم را یارب هدایت‌کن
خدا وند ابرای شان‌عطا فهم ودرایت‌کن تمامی رابهم یکدل زلطف‌بی نهایت کن

بو صف اتفــا ق **اقوام**ما را متــصف **گر دا ن**
بشهر اه **حقیقت فکــر**شان را منعطـف **گردان**

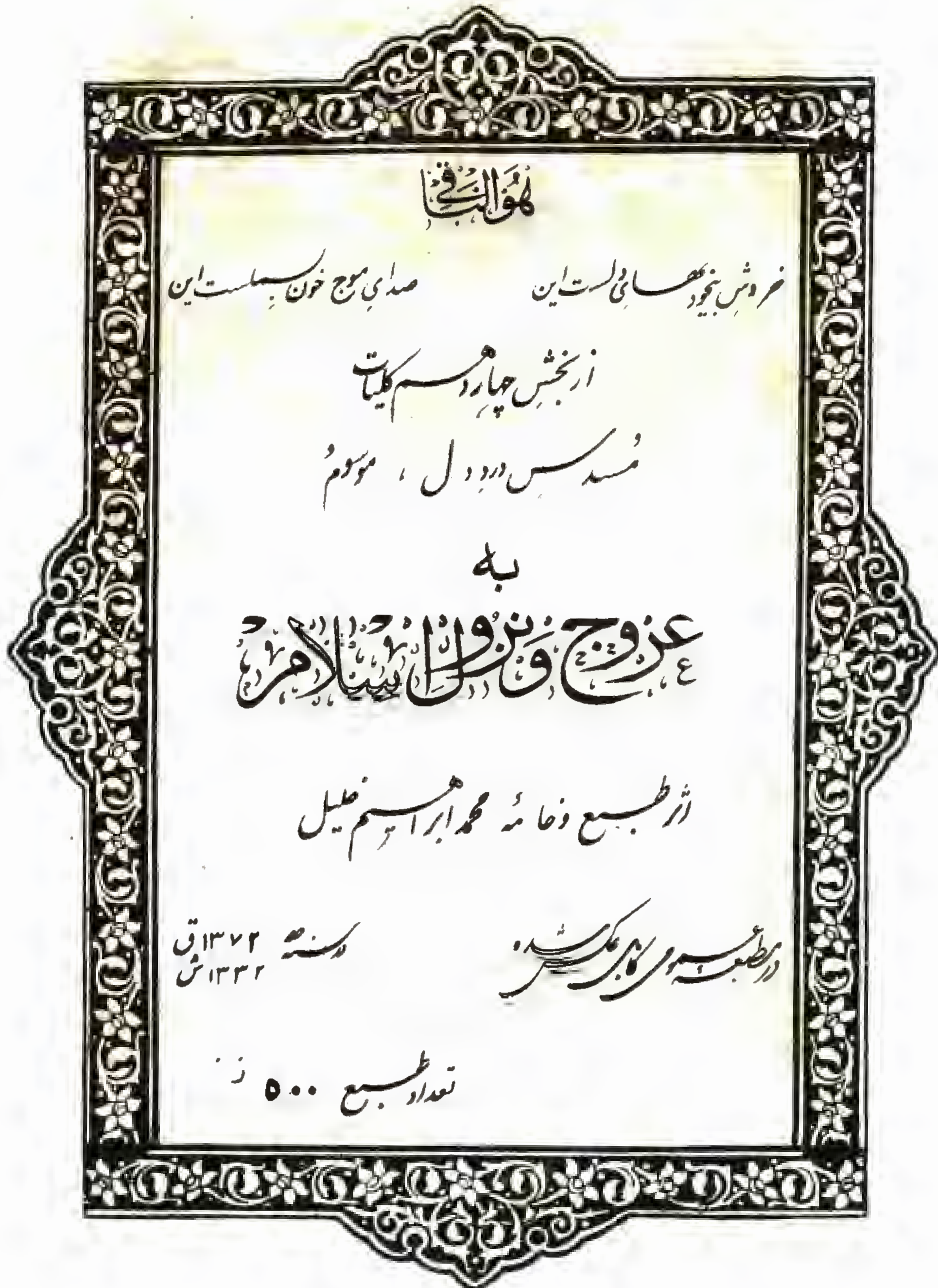
چو دور اولین‌بار دیگریارب کرم **فر ما** **باسلام اتفاق وهمت وعزم‌متین بخشــا**
شجاعت ده واززحمت‌دری‌برروی‌شان‌بکشا **بشهریکد لی گم کرده‌را هان‌را رهی‌بنما**

عطا فر مابه آن‌ها**عظمت**و آز ا د ی و **اجــلا ل**
خلیل بینوا را هم بایــن‌تقر یب کن خوشحا ل

دعای‌ماکه از دلهای بی‌نورو صفا خیز د اجابت‌کی باستقبا ل **اوباری زجا خیزد**
قبولت گر نمیگردد چه ازدست‌دعا خیزد مگ راز حرمت دین‌مبین **فضلت بپاخیزد**

نماید دستگیری **فــر قۀ**افــتــا د ۀ **مــا** ر ا
کنــد بــر شو کــت **ما**باز حیران‌چشم **دنیا را**

این اثر چندین مرتبه چاپ عکسی‌شده با تقاریظ بزرگترین نو یسند گان و طن که اکنون در ضمن‌بخش مربوطه خود بـه‌نمبر (۲)! نیز چاپ شد .


هُوَ الباقی

خروش بیخودی‌های دل‌است این   صدای موج خون بسمل‌است این

از بخش چهاردهم کلیات

مسدس درد دل ، موسوم

به

عروج و نزول اسلام

اثر طبع و خامهٔ محمد ابراهیم خلیل

در مطبعه عمومی کابل طبع شده   در سنه ۱۳۷۲ ق
۱۳۳۲ ش

تعداد طبع ۵۰۰ ن


بسم الله الرحمن الرحیم
این غبار سوز حسرت ... یأس و ... دل،
این چکیدهٔ جراحت خاطر ریش، وگداختهٔ سوزش قلب پریش،
این غریو بیتابی دل، و فریاد در قفس بلبل این نوحهٔ ماتم، و نالهٔ غم،
این برق آه، و شعلهٔ جانکاه، این جوشش درون، و فوارهٔ خون،
این برجستگی خیال محنت آلود خلیل، و این طپش نبض الم اندود علیل، این دود دیر پای شرر انگیز،
و شرارهٔ حرمان خیز، این آتش پرکاله، که دلهای اهل درد را چون لاله، و سراپای
ارباب سوز را چون سپند به آتش ناله میسوزند، کاوش جگر پر سوز و نهد، و تراوش طبیعت

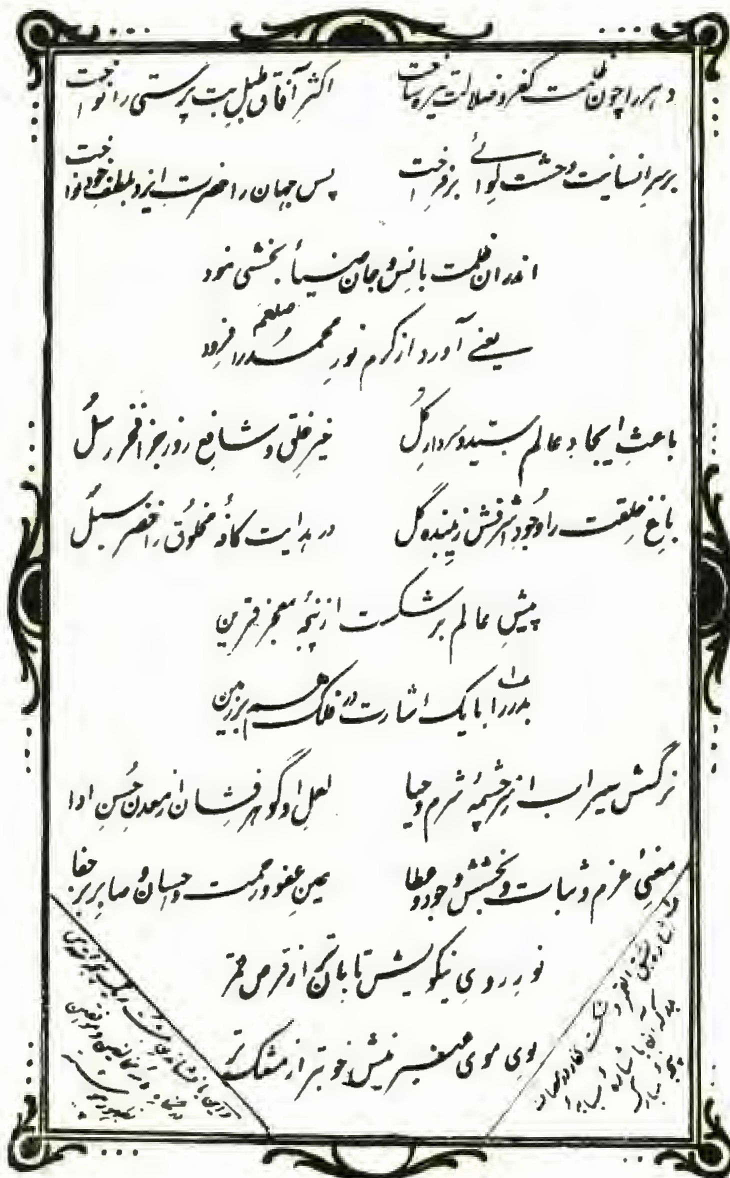
مکدر و غم پرورد است، که از درد دل مشتی به «عروج و نزول اسلام» بغرض استماع خاص و عام
و بقصد تحریک عرق حمیت کافهٔ امتان حضرت سید الانام، صلوات الله و سلامه علیه
و علی آله العظام، و صحابه الکرام، به نهج فغان جلوهٔ بیان آمده. بیدل راست:

از حدیث دردمندان خون حسرت میچکد　غیر موج خون زبان نبود دهان زخم را

اگر بقواعد شعر و نظم آراسته، و به اسلوب معانی و بیان پیراسته نباشد، و به نگاه معنی شناسان
حسن قبول نیابد　چون بوی کباب سوز دل، و نوای حنجرهٔ مرغ بسمل است، التماس
که بنظر درد، و بصر سوز نگرند، نه به عین عبارت فهمی و چشم مضمون دانی، که مقصود
نگارنده بیان مدعا بوده، نه نگارش کلمات دلفریب و عبارات زیبا، بقول فیلسوف یگانه
و عارف کامل میرزا صاحب بیدل رحمة الله علیه:

خروش نغمهای دل است این　صدای موج خون بسمل است این

متوقع که قلوب اهل درد و صاحبان افکار روشن عالی، و درد
و دلهای ارباب سوز و فرق آرای بلند و مستحسن، چون دم مسیحا به جانبخشائی
و چون نفس صبح به روح افزائی مقبول و موثر شود. (مسدس درد دل — و عروج و زوال اسلام)



دهر را چون ظلمت کفر و ضلالت برتاخت — اکثر آفاق طبل بت پرستی را نواخت

بر سر انسانیت وحشت لوای برفراخت — پس جهان را حضرت ایزد بلطف خود نواخت

اندر آن ظلمت با انیس جان ضیا بخشی نمود

یعنی آورد از کرم نور محمد (صلعم) را فرود

باعث ایجاد عالم سید و سردار کل — خیر خلق و شافع روز جزا فخر رسل

باغ خلقت را وجود انورش زیبنده گل — در هدایت کافهٔ مخلوق را خضر سبل

پیش عالم برشکست از نیروی معجز قرین

بدر را با یک اشارت در فلک هم بر زمین

نرگسش سیراب از سرچشمهٔ شرم و حیا — لعل او گوهرفشان از معدن حسن ادا

معنی عزم و ثبات و بخشش و جود و عطا — عین عفو و رحمت و احسان و صابر بر جفا

نور روی نیکویش تابان‌تر از قرص قمر

بوی موی عنبرینش خوبتر از مشک تر

ذات قدسش را لطیفه خلقت کون و مکان — بر وجود انورش وحی منزل مدح خوان

نه فلک طی کرده جسمش را کمینه نردبان — محرم خلوتسرای ذات بی رنگی نشان

تاج عزت بر سرش از رحمة للعالمین

خاتم ایجاد را از ذات پاکش نگین

چشم او پرنور از دیدار بی کیف خدا — گوش او آویزه دار از قول بی چون و چرا

قلب او دانای هر راز آشکار و خفا — نور حق تابنده از رویش چو خورشید از سما

گرچه نگرفته قلم در پنجه معجز ظهور

زد قلم از نسخ بر تورات و انجیل و زبور

آمد آن نور حقیقت شمعی از قرآن بکف — بر مریضان ضلالت چاره و درمان بکف

قتل بر او رحم در دل شفقت و احسان بکف — پند بر لب بر زبان توحید حق ایمان بکف

دستگیری در رحم مسکین و یتیم

دعوت و تاکید کرد آن صاحب خلق عظیم

آن حبیب خاص حق چون صدر و بدر کاینات — روی او صبح سعادت موی او شام برات

با تحمل بر مصائب با قبول مشکلات — چون به نشر دین حق بنهاد پا عزم و ثبات

زنگ کفر از چهرهٔ آئینهٔ عالم زدود

خار گمراهی ز روی گلشن دوران ربود

یک طرف دین را به عالم داد عز و انتشار — یک طرف مشغول شد با کافران در کارزار

یک طرف فتح ممالک کرد با تیغ دو دار — یک طرف محو جهالت را نمود از روزگار

با نسیم رحمت سوی حق خواند خاص و عام را

ساخت شایع دین پاک اقدس اسلام را

آنکه از روی گلشن آفاق رنگ و بو گرفت — آنکه از روی خلق عالم سیرت نیکو گرفت

آنکه از روی علم و فن ترویج هر سو گرفت — آنکه از روی چهرهٔ انسانی آب رو گرفت

آنکه از روی حق معتقد کار خاص و عام بود

راستگو هم دین حق اقدس اسلام بود

تا که آن سرور بعالم واشد اثبات وجود بر بنیع امت در هر گونه خوبی را گشود

بعد از ان گر ما بروح پر فتوحش صد درود چون نظام مسلمین را جانشینانش نمود

رحمت حق بر روان پاک ایشان کز سعی شان

شرع احمد گشت عالمگیر در اندک زمان

صاحبان صدق و عدل و علم و حلم و احتشام اهل عزم و همت و ارشاد و جد و جهد تام

در قوت و در شجاعت در وفا هر یک امام در طریق حق همه چون برق خاطف تیز گام

بهره اندوزان فیض خاص دیدار رسول

جان فدای شان که بودندی فداکار رسول

مقتدایانی که در دنبال ایشان اقتدا شاهراه عالی فوز و فلاح است و هدی

جان نثاران پیمبر خاصگان کبریا ناصران دین و اهل دین حق را پیشوا

در دیانت در سیاست در درایت بی عدیل

صاحب الطاف و مظهر خلق جمیل

رهروان و رهنمایان صراط المستقیم   بار بار از حق بشارت یاب جنات النعیم
پاک فطرت صاف طینت جمله جواد و کریم   با امانت با ذکاوت صاحب قلب سلیم

داشتند از بس ثبات و عزم و تمکین و وقار
بود رعب و هیبت و صولت از آنها آشکار

بعد آنها نیز تا بودی خلافت را دوام   کار ما را بود رنگ و رونق و نسق و نظام
رشک میبردند بر ما مردم عالم تمام   بی تکلف بود ما را گردش گردون بکام

تا خلافت منقرض شد ارتقای ما نماند
هم بباغ دهر چون شبنم بقای ما نماند

در هوای سروران چون سروران رشید   کار فهمان بزرگ و جان نثاران فقید
صاحبان همت مستحسن و عزم شدید   چون حباب برشدند و بشدند چون ابن الولید

لاله سان با داغ دل ماندیم در این نوبهار
هر یکی کو کو زنان چون قمری زار و نزار

یاد کن از دوره عباسیان در آسیا   یاد کن از دوره امیه در اسپانیا

یادی از هارون و از مأمون بچشم تر نما   یک زمان بر یاد المنصور هم لب برگشا

زانکه در ایام ایشان شان و شوکت داشتیم

در ترقی و تمدن سهم و شرکت داشتیم

آن معظم فاتحان دین پرست نامور   چون به تسخیر جهان بستند از همت کمر

عزم شان را دائم استقبال همی بودی ظفر   آه تا از چشم ما رفتند چون نور نظر

رفتن آن نامداران نام ما زد بر زمین

دور از ایشان آبروی ما عرق شد بر جبین

[illegible]

روم و یونان یافتند از فروغ اسلامیان — علم و فن و عدل و انصاف و مروت بیگمان

تاکه (بورک هارد) از انصاف هم کرده بیان — در سیاحت نامهٔ خود اینچنین ای نکته دان

از مسلمانان اروپا صاحب اخلاق شد

خلق نیکو منبسط زین قوم در آفاق شد

گر به تعلیمات قرآنی بدقت بنگری — با تفکر سر بسر خوانی و سطحی نگذری

حق ذوی الارحام را یک یک بدو علم آوری — در رموز عدل و انصافش تعین پی بری

بعد از آن در صدق او دانم که با چندین زبان

میکنی تصدیق چون (گوستاو لوبون) بیگمان

---

(۱) BURCKHARDT [illegible]

(۲) GUSTAVE LE BON [illegible]

... فرانسوی است که در عظمت و کمال قرآن معظم الشان بکرار ارا نوشته این دانشمند بزرگ و نویسنده محقق بواسطه طب، اجتماعیات، تکمیلیات در میان مجامع حکمتی معروف است در سال ۱۸۴۱ در شهر نوژان لوترو NOGENT ROTROU ... ایالت ... EUDE LOIRE در فرانسه تولد یافته و در سنه ۱۹۳۱ در پاریس وفات کرده.

ای بر جسمِ مسلمین پراخوت و برابری — حکم تاکید کړو ته د اعتدال و اقتصاد

همچنین بر هر یک آیت گر کنی دقت زیاد — گر بخوانی ورسی بر رمز آن ای خوش نهاد

چون (لیون روش)[۱] و چو (گبن)[۲] و (تیلر)[۳] و چون (داروین)[۴]

یا بزرگ (کارلایل)[۵] هیکنی تصدیق این

۱/ (لیون روش) یکی فرانسوی و عالم مشهور و ناموری است که در ادبیات قرآن کریم گرانبها نگاشته است

۲/ (گبن) AANRD CIBBON مؤرخ انگلیسی و مؤلف و مصنف کتاب تاریخ انقراض امپراطوری روما می باشد مشهور است

۳/ (تیلر) یکی از علمای ... معروف ... است که تمام تمدن دنیا را مرهون ارشادات قرآن میداند

۴/ (داروین) OUIN DARVIN فیلسوف طبیعی دان انگلیزی که در پیدایش ... عقیده ... در ۱۸۰۹ ... و در ۱۸۸۲ ... فوت کرده

۵/ (کارلایل) THOMAS CARLYLE تاریخ نویس سکاتلندی انگلستان و مؤلف کتاب معروف (قهرمانان و سالار بشر)

آنچه در یونان و در روم از فلاسفه شد شتاب
مسلمین به شعور رسانیدند همچون آفتاب

تا اندرین ره شد بر دوش ایشان از حساب
یافت گیتی از کمال همت شان آب و تاب

چون امام دین (غزالی) دیگر چون (ابوالعلا)

(بوعلی) و (ابن رشد) و غیره اهل علم ما

[illegible]

و مراجع مالی او کتابخانه جدید ... در سال ۱۰۴۲ ع عالم فانی را وداع کرد. با اینکه بشغل وزارت و صحبت قضاوت و متعدد دیگر امور مشغول بود تا تصنیفش در علوم زیاد و تمام السنهٔ دنیا ترجمه شده و در اروپا مستند است و فتح قرآن عظیم ایشان نیز ... ابن رشد اندلسی در فلسفه کتابها نوشته که در اروپا تصنیف او تاثیرات نمایان بخشیده و در اروپا شاید مسلمات ... ابن رشد در سال ۱۱۲۶ میلادی در قرطبه تولد یافته در سال ۱۱۹۸ میلادی عالم فانی را وداع گفته در طب تالیفات زیادی دارد و شهرتش بیشتر در فلسفه و ... کتب حضرت ابن سینا را شرح کرده و تصنیفات بسیار دارد.

بوده اند اینها همه از علم و حکمت باخبر دیده اند آثار یونان را بمعنانظر

گرچه این معنی به زبانهای علمای مشتهر لیک مینی سوی التصنیفات از هو مستند اگر

میکند تائید کاین بوده است کار مسلمین
زمین
وز همین زحمات شان شد بهره ور روی

تو بچشم من شهر قاهره افگن نظر بر اساس علم یعنی جامع ازهر نگر

پس بیا در سید افغان کن آنجا دیده تر بر در گر دارالعلوم شن نیز کن سیر و گذر

پس ببغداد و دگر جاهای ببین با قرطبه

تا که دریابی ز علم آباد خطه و مرتبه

۱ (بیکن) BACON [illegible]
HUMBOLDT [illegible]
[illegible]

۳ دروس و ترتید علوم [illegible] عبارت سید جمال الدین افغانی که عالم و فاضل علامه و از مشاهیر [illegible] علمای اسلامی است [illegible]
[illegible] از اسعدآباد [illegible] کابل است به ۱۲۵۴ هجری ۱۸۳۹ میلادی تولد [illegible] سلسله نسب وی
به سید علی ترمذی محدث مشهور و از وی [illegible] بحضرت امام حسین رضی الله عنه میرسد. سوانح آن خیلی مشهور و چون آفتاب
همه عالمیان ظاهر و باهر است = و در شهر [illegible] و قرطبه و بغداد مدارس کثیره وجود داشته =

آنچه در عالم پدیدار است از شعر و ادب   عالمی داند که اینها کرده نشئات از عرب

اندلس و پروانس اهل یوروپ و روم و عرب   کرده اند آن را ز ما تحصیل و تعلیم و طلب

(دیاردو) و (هوشیه) در این ادعا انباز ماست

راستی حسن کلام از جمله اعجاز ماست

در ریاضی کس بما اندر جهان همتا نبود   علم هیئت را بجز ما کس خبر اصلا نبود

واقف جغرافیا خود بطلمیوس چون ما نبود   شیمی و فزیک را کس غیر ما دانا نبود

(ابن موسی) و (الغ بیگ) و (شیلمان) آیتیم

(الحسن) (ادریسی) و هم (ابن حیان) داشتیم

M. VIARDOT

HUET

بود در تاریخ ما را (ابن خلدون) شهیر — (ابو الفدا) و (ابو الفرج) (مسعودی) و (ابن جریر)

نزد ما بودند مانند (نویری) بی‌نظیر — این سخن تنها نگویم من ای یار خبیر

(موسیو کاترمر) ایشان را کند تصدیق هم

بلکه بر هر فرد شان کرده بسی تحسین هم

(مسعودی) از مورخین [illegible] ... (مروج الذهب) [illegible]

(ابوالفرج) [illegible] در سال ۲۸۶ [illegible] ۱۲ مجلد [illegible] بافته

(ابوالفدا) پادشاه [illegible] در تاریخ و جغرافیا هم [illegible]

(ابن خلدون) [illegible] در سال ۸۰۸ وفات نموده

(ابوجعفر) محمد بن جریر طبری صاحب تاریخ مشهور معروف طبری است که در دوازده جلد [illegible] است =

(نویری) در مصر وفات کرده ابو العباس احمد بن عبد الوهاب بن احمد شهاب الدین النویری البکری الکندی الشافعی از مورخین مشهور مصر و دایرة المعارفی در علم تاریخ تصنیف کرده و در فقه و حساب هم دست بوده هشت نسخه صحیح بخاری را بخط خود استنساخ نموده در علم هیئت و جغرافیا و گیاه شناسی وغیره علوم تصنیفات بسیار عجیبی دارد =

(موسیو کاترمر) M. QUDTREMERE

۱۵

در طبابت ما ید طولی بدنیا داشتیم — زانکه (رازی) و (علی) و (ابن سینا) داشتیم

بهر مجروحین معالج ابن ما داشتیم — (ابو زهر) و (البیطار) شش تا مسیحا داشتیم

اندرین فن بود ما را نامداران بسی

واندرین مطلوب ما هستند قایل هر کسی

(محمد زکریای رازی) یکی از اطبای مشهور اسلام است که در سال ۸۵۰ میلادی تولد و در سال ۹۳۲ وفات [illegible]

(علی بن عباس) مجوسی از اطبای ایران در قرن دهم میلادی [illegible] شیخ الرئیس مستند شمرده میشد =

(ابن سینا) حضرت شیخ الرئیس بوعلی بلخی است که در صفحه ۳ تذکار شده =

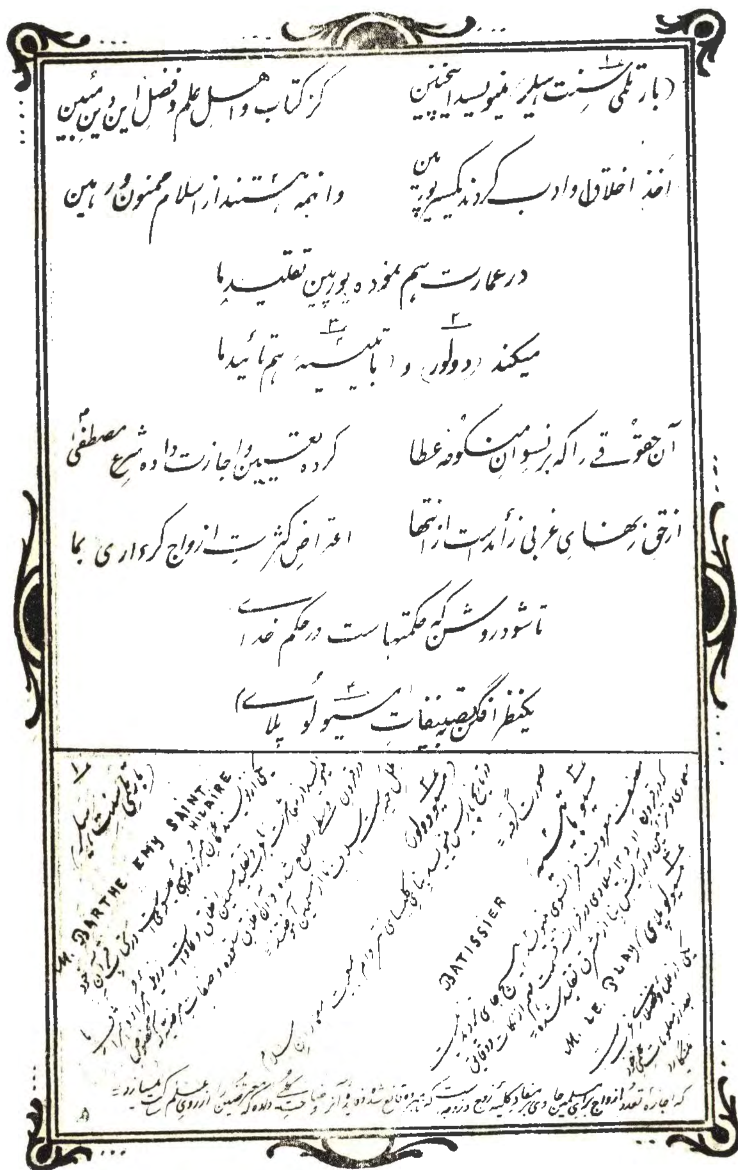
(ابن زهر) ابو مروان عبدالملک بن زهر یکی از اطبای مشهور اندلس میباشد که در قرن دوازده میلادی در اشبیلیه میزیست در معالجات اصلاحات کافی نمود و ازین راه میباشد و [illegible] (التیسیر) [illegible] مشهور کرده که بزبان لاتینی طبع و نشر شده =

(ابن البیطار) [illegible]

(ابو القاسم) ابن عباس الزهراوی از مؤلفین اسپانیول [illegible]

(ابن رشد) [illegible]

۱۶



(بارتلمی سنت هیلر) مینویسد اینچنین — کز کتاب و اهل علم و فضل این دین مبین

اخذ اخلاق و ادب کردند یکسر یوروپین — وانهمه هستند از اسلام ممنون و رهین

در عمارت هم نموده یوروپین تقلید ما

میکند (دولور) و (باتیسیه) هم تائید ما

آن حقوقی را که بر نسوان نکوده عطا — کرده تعیین و اجازت داده شرع مصطفی

از حقوقهای غربی زائدست از انتها — اعتراض کثرت ازواج کرداری بما

تا شود روشن که حکمتها است در حکم خدا

یکنظر افکن بتصنیفات (سیولوبلای)

(بارتلمی سنت هیلر) M. BARTHELEMY SAINT HILAIRE

(دولور)

(باتیسیه) BATISSIER

(سیولوبلای) M. LE BLAY

شد حصول علم فرض مرد و زن در دین ما | میشد از سرکردگان علم و ادب تلقین ما

گر نگاهی افگنی در دورهٔ پیشین ما | بود تعلیم زنان هم شیوه و آئین ما

ما زنان نهایت بسی ذیعلم و عرفان داشتیم

از زنان در روی عالم نامداران داشتیم

ولّاده در قرطبه در علم خود همتا نداشت | عائشه هم هیچ مانند و نظیر آنجا نداشت

رضیه هم در شاعری مانند چون آنها نداشت | هیچکس چون فاطمه علم و خط زیبا نداشت

بود در اشبیلیه از دختران مریم پدید

بود ما را زوجهٔ الحاکم از نجم السعید

(ولّاده) [illegible]

(عائشه) [illegible]

(فاطمه) [illegible]

هم از تأسیس [illegible] داده =

(مشهوره مریم) در اشبیلیه مقام شهرت ادبی را حایز و یکی از معلمات عصر خود بوده =

(رضیه) نام مُعتقه نجم السعید که خلیفه عبدالرحمن وی را آزاد کرده به پسرش الحاکم تبریع نموده بود این زن در شعر و سخن و قصص و حکایات مشهورهٔ آفاق بوده =

۸۰

اسپرت طوری ما چون منقرض شد از جهان — گرد وارد لطمه‌ها در ارتقای ما زنان

رفته رفته کاسته شد از تصاحبات زنان — ور نه حق هر یکی اسلامیت کرده عیان

(بارتلمی سنت هلر) با (موسیو کوسن دو پرسوال)

شاهد قول انها را اندرین بحث و نظر

گفتگوی عیسی را با حضرت خیر البشر — خوانده گر در کتاب و میتی زان چه خبر

میتوانی یافت قدر جنس نسوان ای پسر — پیش ما اسلامیان نزد او یان دگر

دختران را زنده میکردند پیش از ما بگور

دور ما الحمد لله دور کرد این جبر و زور

M. BARTHÉLEMY SAINT HILAIRE

M. CAUSSIN DE PERCEVAL

[illegible]

در زیر نعمت عظمی که با نسوان عطا شده محروم میباشی . اگر بعصر تمدن اسلام توجه نموده معرفت داریم تاثیر اسلام نسبت بزنان شرق معلوم میشود . موسیو کوسن دو پرسوال نیز این حکایه را عینا شاید [illegible] نماید =

بنا

۱۹

بسکه درس علم و فن کار مسلمان بوده است | همچو مسجد مدرسه هم بافراوان بوده است
گرچه (بنیامین تودل) از اهل یهودان بوده است | میکند تصدیق آن از بس نمایان بوده است

گفت تنها بوده در اسکندریه بیشتر
مدرسه از بیست هم من دیده ام با چشم سر

یکنفر گر بنگری در شهر صنعای یمن | از مساجد وز عمارتهای او گوید سخن
میشود در پیش چشمت میبرد پرتو فگن | شاهکارهای اهل صنعت و ارباب فن

(هالوی) وقتیکه آنجا را سیاحت کرده است
بر مسلمانان بسی تصدیق صنعت کرده است

۱/ (بنیامین تودل) BENIAMIN DE TUDELE [illegible]

(مسیو هالوی) M. HALEVY سیاحیست که در عربستان سیاحت کرده در تعریف شهر صنعا که پایتخت یمن بود مینویسد: — در این شهر مساجد عالیه موجوداند که طرز ساخت آنها بهترین شاهکارهای صنعت اسلام را بیاد ما می آورد.

قصر الحمرا که غرناطه را نامی نمود — اندلس را نیز اگر در شوکت و شأنش فزود

گر زبان در وصف او ویکتور هوگو (علیه) بر گشود — یک نمونه از صناعتکاری اسلام بود

جای دارد بهر الحمرا که خون گریان کنیم

بر خروجش از کف اسلامیان افغان کنیم

مسجد عمر (رض) که در دوران شاه دین عمر — یافت در بیت المقدس اهتمام و زیب و فر

وان مساجد کز اساس عمرو عاص نامور — دیدم اندر قیروان و مصر ای نیکو سیر

در جهان از فن تعمیر است ما را یادگار

هست بنیاد تمدن را بنای استوار

(ویکتور هوگو) VICTOR HUGO [illegible]

مسجد عمر (رض) در بیت المقدس در زمان خلافت حضرت امیرالمؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه تعمیر شده. مساجد حضرت عمرو عاص رضی الله تعالی عنه در مصر و قیروان شهرت اسمی دارد. خصوصاً مسجد عمر [illegible]

مسجد تبریز و مسجدهای ما در صفهان　　در سمرقند آن بنای قبر شاه گورگان

مسجد دهلی و قصر حضرت شاه جهان　　مثل آن در آگره و ندر همه هندوستان

بر ترقیات عمرانات ما بی قال و قیل

پیش چشم منکران ما بود یکسر دلیل

از عمارتهای افریقا و اشبیلیه گوی　　سوی تالار دو خواهر پس بگردان چشم و روی

قصر منیه او رانها با قصر توبیع جستجوی　　تا بری بر فن تعمیرات ما یکذره بوی

کاینهمه از یادگار فن عمرانات ماست

غیر اینها هم بسی آثار ما در هر کجاست

[illegible]

... MARMAL ... [illegible]

بیت

اختراع آله‌ها و فن جنگ از ما شده | گله و باروت و هم توپ و تفنگ از ما شده

ساختمان کاغذ و هر نوع رنگ از ما شده | صاف میگوییم که هر صنعت قشنگ از ما شده

(مسیو رنو) و (کاسیری) کنند اثبات آن

از ره انصاف و حق بینی به اسلامیان

بیت

سوی قصر عبدالرحمن کن نگاه خود ببین | سقف بیت الشجرة و بیت المشیط الحمراء ببین

هم به کام اصطرلاب‌ها بنگر نظر ای پاک دین | تا بدانی صنعت مخترعات مسلمین

(مسیو لا دوا) چو (مستر فینی) و هم (دولنگ ری)

میکند تصدیق ما را از همه در برتری

M. RENAUT

FAVE

CASIRI

ANDRES

VIARDET

[illegible]

یکی از سرداران اسلام ... سرو ... و غیره ... محیر العقول است. جام اصطرلاب از جمله چیزهای مشهور است که تمام ...

جایز میباشد معروف است بنام اصطرلاب حسن ... لوح ... (مسیو لاووا)

M. LAVOIX

(تقی الدین مقریزی) ... از مورخین اسلام است که کتابی در تاریخ مصر و سلطان صلاح الدین تألیف کرده ...

... ولادتش ۷۶۰ — ۱۳

... ۸۴۵ ... (مسیو دولنگ ری)

M. DE LONGPERIE

در تمدن مشرق و مغرب گرفت از ما نهاد — هر فن و صنعت ز ما در هر ممالک پا نهاد

علم یونان نیز از ما بر زبانها اوفتاد — یا بخوان تاریخ و یا سیاح شو ای مرد راد

تا تمام گفته های من ترا باور شود

بلکه معلومات از من نیز افزونتر شود

در خصوص (سن توماس) و (آلبرت) نامور — آنکه ممتاز اند در یوروپ به هر علم و هنر

هم (رژر باکن) که در غرب است نامش مشتهر — بابت (ریمند لول) از هر علوم با خبر

مینویسد (موسیو رنان) بمضمون جلی

کاینهمه آموختند از (ابن رشد) و (بو علی)

[illegible]

LE CLERC

RAYMOND

SAINT THOMAS

ALBERT LE GRAND

ROJER BOCON

(ریمند لول) RAYMOND LULLE هر علما و فضلا دنوریغ یورپ میدانند =

(موسیو رنان) M. RENAN در شرح حالات ابن رشد و فلسفه او کتابی نوشته که خیلی مشهور است ولادتش در سنه ۱۸۲۳ و وفاتش ۱۸۹۲ میلادی است = ابن رشد و ابن سینا همان دو حکیم و عالم و فاضل اند که در صفحات ما قبل ازو نها تذکار شده =

در تجارت هم نهایت تیز بود اقدام ما | هیچ میزد سکۀ زر بر همی بر نام ما
دیگران خود غبطه میخوردند بر ایام ما | آسمان میگشت یکسر بر مراد و کام ما

بود از بیع و شرای ما ببازار جهان
رونق و جریان و گرمی تجارت دوستان

در ترقی و تمدن کرده اند اعدای ما | بیگمان سیر تکامل از نشان پای ما
غصب نمودند آخر منزل و ماوای ما | کس ندارد این زمان در عصر ... ما

بلکه اکنون میکند هر ملتی تحقیر ما
این مصیبت بر سر ما آمد از تقصیر ما

داشتیم آندم که صرف همت خود را بکار | داشتیم آندم که در کار و خلق دلشکار
بود ما را از دهر طیت وقار و اعتبار | هر کسی میکرد با هم عهدی ما افتخار

تا که گردید دولت از غفلت بروی ما نشست
هیچ قومی در شناسائی ما طرفی نبست

تا که میکردیم کار و کوشش و صرفِ دماغ — تا نجستیم از مسی دل گنج زر [illegible]

تا که میکردیم از همت رهِ مقصد سراغ — صحنِ گیتی روشن از ما بود چون شب چراغ

بر بهارِ ارتقا و رفعتِ ما روزگار

داشت مانند چمنها سرو و شمشاد افتخار

از کمالِ کوششِ مردانه و عزمِ متین — از وفورِ غیرتِ اسلامی فکرِ رزین

مصلحِ نوعِ بشر بودیم در روی زمین — صوتِ ساز دبدبه بود آهنگ [illegible]

همتِ ما چون سحر روزی جهان تسخیر بود

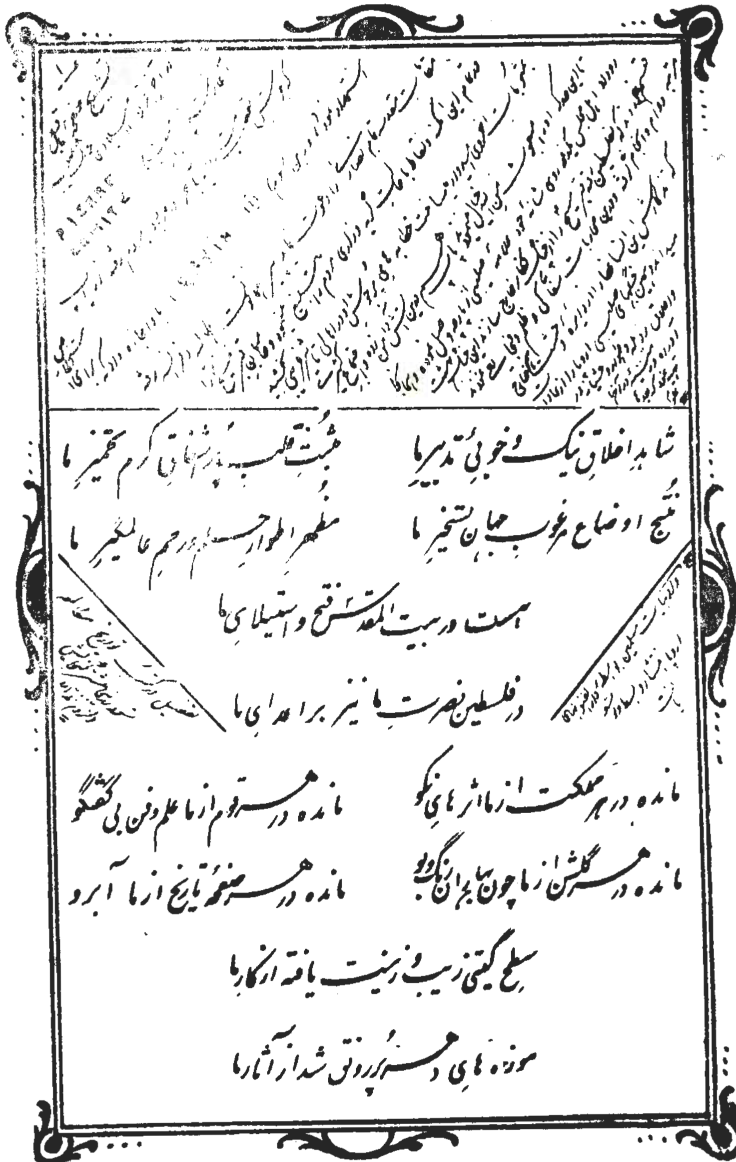
شهرتِ ما نیز چون خورشید عالمگیر بود

مظهرِ سفاکی و اثباتِ بیدادی عجیب — شاهراهِ ضایعِ جور و ظلم با وحشت قریب

بیگمان در دیدهٔ آفاق باشد ای حبیب — هشت جنگِ یورپین مشهور با جنگِ صلیب

زانکه ننگ و شرم می‌آید که آرد در بیان

اهلِ تاریخِ اروپا را از آن اعمالشان


شاهد اخلاق نیک و خوبی تدبیر ما
هست قلب پادشاهان کرم تخمیر ما
نتیجه اوضاع مرغوب جهان تسخیر ما
مظهر اطوار حسن و هم رحم عالمگیر ما
هست در بیت المقدس فتح و استیلای ما
در فلسطین نصرت ما نیز بر اعدای ما
مانده در هر مملکت از ما اثرهای نکو
مانده در هر قوم از ما علم و فن بی گفتگو
مانده در هر گلشن از ما چون بهاران رنگ و بو
مانده در هر صفحهٔ تاریخ از ما آبرو
سطح گیتی زیب و زینت یافته از کار ما
موزه های دهر پر رونق شد از آثار ما

(موسیو ژرژ دووال) گوید آشکار و عیان — آنکه کسب واقعیت و شهرت کرد اهل جهان
M. G DUVAL

کان خدایانی که بود از سنگ و چوب ابهرمان — محو گردید از کمال دین اسلام از میان

بلکه آدم خوری و ستر بانی نوع بشر
یک قلم نابود شد زین دین پاک معتبر

یاد آن فرصت که ما را بود با هم اتفاق — مجتنب بودیم یکسر ز اختلافات و نفاق
دور بودیم از طریق کینه و بغض و شقاق — از سعادت ما بجنت ما ز فرستی محاق

یاد ایامی که هر جا شد لوای ما بلند
بود اندر گردن اعدای ما هر سو کمند

نی همین شام و عراق و مصر از ما بوده است — یا حجاز و نیز مغرب و بغداد و دهلی بوده است
یا عرب یا فارس یا اتراک تنها بوده است — یا که هند و روم و افغان و بخارا بوده است

بلکه هم افریقه و یوروپ و جمیع آسیا
بوده اند اسلاف ما خود حاکم و فرمانروا

۲۰۹

یادی از بزرگان وفا تمکین نامدار   یادی از میران لشکر قائدین کامگار

یادی از افسران و در بیعت استوار   یادی از شیران میدان نبرد و کارزار

یادی از مردان سرباز و بزرگ و جان فدا
یعنی اصحاب رشید حضرت خیر الوری

یاد ایامی که ما کشورگشایان داشتیم   در همه روی زمین فرمانروایان داشتیم

عاملان تیزگام و نیک رایان داشتیم   در طریق ملک گیری رهنمایان داشتیم

ما همی کندیم چون فرهاد کوه مشکلات

بی تکلف آن زمان با تیشهٔ عزم و ثبات

با هزاران افسوس و حسرت که بگشائیم لب   بر زبان آریم با تعظیم و تکریم و ادب

از سلاطین مجاهد چون شه فاتح لقب   وز سلیمان و صلاح الدین ایوبی نسب

وز دگر شاهان که هم در عهدشان بودیم شاد

روز غم آریم از ایشان با دعای خیر یاد

یاد

یاد ایامی که ما را طالع مسعود بود   یاد ایامی که فوج ما ظفر اندود بود

یاد ایامی که ما را دم بدم بهبود بود   یاد ایامی که زیب تخت ما محمود بود

گر کنون غزنی بدست ماست اجلالش کجاست

فاتحان و کارپردازان فعالش کجاست

سلطان محمود غزنوی

چون بافسون اجانب اتفاق ما نماند   اتحاد و اخوت از ما یکقلم دامن فشاند

کاهلی و تن پرستی سوی خود ما را کشاند   ریشهٔ خود را بعیاشی و غفلت دواند

روح فعالیت و جراری و جنبش کار

کرد همچون قوهٔ عزم و ثبات از ما فرار

دشمنان ما برافگندند بین ما خلل   با هزار افسون و مکر و حیله و ریو و دغل

تا بسان مهرهٔ شطرنج آمد در عمل   در میان ما تمامی شیوهٔ جنگ و جدل

بی نشان گشتیم از رو از نظرها چون نگه

گم شدیم اندر محاق نامرادی چو مه

می گذشتاندیم تا اوقات با سعی و عمل — مشکلات خود بزحمتها همی کردیم حل

داشت شهرت نام ما در روی عالم بی بدل — در علوم و در فنون محتاج ما بوده ملل

تا بکار کاهلی و تنبلی پرداختیم
همچو دیوار بپا نشسته خود را باختیم

تا زمنگیر اینچنین از بار ذلت گشته ایم — تا که دور از لطافت عزم و همت گشته ایم

تا جدا از ساکنان ملک غیرت گشته ایم — تا اسیر چنگ و نای عیش و عشرت گشته ایم

جانب اغیار ما کرد ارتقای ما سفر
غیر حسرت خوردن اکنون نیست کار ما دگر

تا تزلزل در بنای اتفاق ما فتاد — تا نفاق خانه ویران کن بسوی ما پا نهاد

تا گذشتیم از طریق اخوت و مهر و وداد — تا که بگرفتیم راه کینه و بغض و عناد

ذره در بزم گیتی های و هوی ما نماند
آه غیر از اشک یاس آبی بروی ما نماند

در زمانِ ما مفاد از مالیه گرفت / روتهٔ انگلیز بی زما درس فن و حکمت گرفت

شانزی بی از منار مصرِ ما زینت گرفت / فرقهٔ علم و ادب قوم دگر صنعت گرفت

آن ترقیاتِ خود را آه از کف داده ایم

دستگیری ای خدا کز دست و پا افتاده ایم

آه ای اسلام روحِ غیرت و علم و هنر / ای کنون از ذلتِ غفلت شده خاک بسر

تا که گردی باز در راهِ ترقی پی سپر / صورتِ ریگِ بیابان شو قدم پا تا بسر

از ضعیفی نیست پروا عزم اگر دارد ثبات

میکند باریکیِ شمشیر قطعِ مشکلات

ای محبانِ مسلمانی کمی همت کنید / ای شریعت دوستان کارِ دین غیرت کنید

از رهٔ اخلاص با هم الفت و اخوت کنید / ترکِ عیش و تنبلی و سستی و غفلت کنید

نیست در آفاق تعدادِ شما کم از کسی

بلکه از سه صد کرور افزونتر اکنون بسی

باز اگر چون دور اول همت محکم کنند
عزم جزم و اتحاد و نیت مبرم کنند

جملگی اسلامیان یکباره باهم کنند
استقامت را بعزم راسخ خود ضم کنند

بر مراد دل رسیدی دوستان بی گفتگو

همت مردانه آب رفته باز آرد بجو

ای محبان علی ای پیرو شرع مصطفی
حامیان مذهب ای صادق دین هدی

ای سروسرکردگان ای اهل عرفان و ذکا
ای مصابیح الظلم وی وارثان انبیا

مثل (پیر ارمیت) و همچون (پاپهای) عیسوی
قوم خود را بیاموزید طرز رهروی

PIERRE ERMITE

[illegible]

ز آتش غیرت برانگیزید خاص و عام را — در ستیز آرید اینک سر بسر اقوام را

باز در کار آورید آن غیرت اسلام را — گرم گردانید خون سرد ننگ و نام را

کر کنید از ناله هیهات گوش آسمان

برکشید از برق آه حیف خود دود از جهان

چشم انجم را کنید از دود حسرت اشکریز — قلب عالم داغ سازید از فغان شعله خیز

در طریق طی مقصد گام بردارید تیز — تا کسی از دام این تدبیر نتواند گریز

متحد با جمله اسلامیان یکسر شوید

مجتمع چون دانه های سبحه در تاری شوید

چون بحسب خاطر ما اتحادی دست داد — دامن مطلوب از سعی شما در کف فتاد

باز قصر اخوت ما رو به آبادی نهاد — آن زمان باهمدگر بودیم پر مهر و داد

چون تمامی عالم اسلام همدستان شدیم

وز عنایات خدائی یکدل و یکجان شدیم

پس درآمد حسبنا الله گفته ای نشوران
باید آیاتی قرار قضای این زمان

امر و تبلیغ وفاق آخر دمید از بهر شان
تا بصد جوش و خروش و شوق خلقی کف زنان

از برای شاهد مقصود سر بازی کنند
همچو دور اولین کسب سر افرازی کنند

یا رسول هاشمی یا شاه او ادنی مقام
غفلت از ما کرد یکسر محو عز و احتشام

از سیه روزی ندارد صبح ما فرقی ز شام
شد سیه پوش از غم ما کعبة الله الحرام

بیش ازین ذلت چه باشد ای شه والا تبار
کز فغان و ناله ما میکند تاثیر عار

حامیان دین و سربازان و شاهان شهیر
جوهر شمشیر نصرت فاتحان ملک گیر

روح همت پیکر غیرت مُسیان دلیر
در عدالت در شهامت در دیانت بی نظیر

تا شدند از بزم ما مانند جان از تن برون
گشت جام عیش ما چون کاسه سرنگون

یا رسول حق بما گم گشتگان رهبر فرست — حضرت صدیق یا آن حضرت عمر فرست

حضرت عثمان یا آن فاتح خیبر فرست — یا ز یاران شریفت یک کس دیگر فرست

یا برای حضرت مهدی بده امر ظهور

یا به نوع دیگری کن چاره ما را ضرور

دستگیری کن که دست ما ز کار افتاده است — اقتدار ما ز اوج اعتبار افتاده است

در پی بربادی ما روزگار افتاده است — نام ما از جمیع قوم نامدار افتاده است

یا رسول الله احسانی که خواری میکشیم

از تمام خلق عالم شرمساری میکشیم

ای دریغا ساخت ما را تنبلی خوار و خجل — ای دریغا ساخت ما را خواب غفلت منفعل

ای دریغا ساخت ما را سستی ما پا بگل — ای دریغا ساخت ما را تن پرستی مضمحل

ای دریغا عمر و بهر روز ما گشت سلخ

ای دریغا شربت قند روز ما گشت تلخ

۸

یا رسول الله الطافی که اسلام ابتر است   گردن ما چون صراحی پیش عالم بی سر است
غیر ذات اقدست ما را نه یار و یاور است   دشمن اسلام یکسر مالک بحر و بر است

دستگیری کن که غرق بحر وحشت گشته ایم
هر دچار وادی ادبار و ذلت گشته ایم

یا رسول الله اگر بگذاری کار ما   خیر و اصلاحی زما ناید بکار و بار ما
التفاتی گر نفرمائی بحال زار ما   کس نه بیند بعد چندی در جهان آثار ما

زانکه ما را تیت و پاشان کرده افواج نفاق
غیر امکان است ما را باز با هم اتفاق

پیشه کردیم اهل یک کشور بگیر و اختلاف   همچنان یکقوم با قوم دگر فکر مصاف
پیش ما چیزی نماند از مهر و الفت غیر لاف   بر سر هم خنجر کین را کشیدیم از غلاف

تا باین تقصیر حسن اتحاد ما نماند
اخوت دینی و اسلامی نژاد ما نماند

باچنین

با چنین وضعِ نفاقِ ما که شد بی منتها — دشمنانِ شوکتِ ما هم گشتند پر رضا
تا که آخر شیعه و سنی و وهابی بما — نام ماندند و زِ هم کردند هر یک را جدا

یا رسول الله امدادی که برهم گشته‌ایم
زین سیاستهایِ بد از دینِ هم گشته‌ایم

لحظه‌ بردار یا سیّدِ خیر البشر — اختلافِ شیعه و سنی و وهابی بنگر
و عطا فرما که کند هر فرقه مرتبِ نظر — از تعصب پروری کین و بغضِ یکدگر

فرقِ قومی را هم از مابینِ ایشان دور کن
جمله را با عهدِ اخوت یکدل و مسرور کن

یا کرم کن تا شود گفتارِ من صاحب اثر — در رگِ خوابِ مسلمانان خورد چون نیشتر
تا که بردارند با فریادِ من از خواب سر — چون برادرها همه دانند قدرِ یکدگر

باز با اجلال و عظمت رهنمونِ ما شوند
سر بلندی بخشِ حالِ سرنگونِ ما شوند

آن ممالک که زکف تسخیر ما بیرون شده　　وان همه مجد و جلال ما که دیگرگون شده
آن همه حساس خون گرمی که محو اکنون شده　　آن جلال و عز و شان ما که هیچ ایدون شده

اتفاق و همت شان پس دهد در چنگ ما
غیرت ایشان بجا آرد دوباره ننگ ما

این زمان هم ای مسلمانان شما را فرصت است　　موقع سعی و زمان یکدلی و همت است
دوره ابراز سعی و وقت غیرت است　　نوبت کوشیدن و مردانگی و جرئت است

مغتنم دانید از بهر حق این هنگام را
دور سازید از خود این احوال دشمن کام را

کار بندید اتفاق و وحدت افکار را　　پیروی باید کنید اسلاف نیک آثار را
در دماغ خویش جا بخشید فکر کار را　　سهل سازید از کمال عزم هر دشوار را

همت ار راسخ بود هر دم مراد حاصل است
پیش اهل عزم ناکامی حدیث باطل است

آخر ای فرزند اسلام ای جوان هوشمند — از تو ناکاهی سر چون بازو و افکار بلند

تنبلی را هان مکن زین پس چو نادانان پسند — همت مردانه را در زندگانی کار بند

لیس للانسان الا ما سعی را شو مطیع

سعی ما را میرساند در مقامات رفیع

صرف همت گر شود ای دوستان تدبیر ما — گر بگردد راه یک مقصد جوان و پیر ما

باز اگر طوفان نماید جهد عالمگیر ما — میشود بار دگر روی زمین تسخیر ما

اهل همت را بلی چون سایه اقبال از قفاست

تابش خور صاحبان عزم را ظل هماست

آسمان از ثابت و سیار چون زد دامدار — بیستون بالای قصر دهر مانده پایدار

پس تو هم از همت عالی بروی روزگار — عزم خود ثابت نما و فکر خود سیار دار

تا برنگ آسمان بی اتکا رو دیگری

برمراد دل در این عالم برافرازی سری

آخر ای همت بیا بیدار کن ما را ز خواب
مختلط با طبع ما شو چون تری همراه آب

ساز شو با نام ما چون نغمه با چنگ و رباب
آرزومند توایم از ما خدا را رو متاب

تا که ممنون تو باشیم ای امید مرد و زن
چون ز باران بهاری جمله اجزای چمن

ای مسلمانان خدا را جملگی یکتن شوید
جمع با یاران خود چون دانه در خرمن شوید

مختلط چون شیر و شکر بر مراد من شوید
شیخ و شاب از وحدت افکار خصم افگن شوید

در طریق کامیابی رهبر از همت کنید
جاده این منزل مقصود از غیرت کنید

ای که فهمیدی سراسر علت نفع و ضرر
درک کردی باعث پیش آمد هر خیر و شر

کور کورانه نباید پا نهادن ای پسر
گوش کن قول خلیل ای دوست چون پند پدر

بعد ازین منشین براه تنبلی چون پیش پا
بگذر از این ره چو گرد کاروانی و صبا

کامیابی را برای ما کن ای همت دوچار — جانب ما دوستکامی را تو ای غیرت بیار

تا که طبع ما شود هم شاد مانِ روزگار — چون گل از بادِ صبا و همچو گلشن از بهار

بودی ای اقبال با ما هم زمانی آشنا
هان مکن از آشنایان اینقدر ترکِ وفا

آخر ای اقبال ای باغ و بهار آرزو — ای فروغِ دیده و دل ای بهشتِ جستجو

ای یگانه گوهر بحرِ صفای آبرو — ای بسویت دیده امیدِ ما از رجا سو

مرحبا تشریف فرما شو ز لطف ای خوش سیر
یکقدم در خانه چشم ز مژگان پیشتر

خجلت از گفتارِ خود دارم منِ هذیان سرا — ضبطِ خاموشی نکردم چون گهر وا حسرتا

لیک معذورم به نزدِ اهلِ وجدان و ذکا — زانکه دارم همچو اشکِ شمع آتش زیرِ پا

این فغان و ناله ام از دردِ اسلام است و بس
از پیِ بیداریِ خوابیده اقوام است و بس.

دردِ بی‌پایانِ دل را کن خلیلا مختصر — تا ز گفتارت نباشد دوستان را دردِ سر

بر دعا باید نمودن ختمِ این اشعارِ تر — بو که ما را از دعائی رو دهد رنگِ اثر

برفرازِ مسندِ اقبال جای ما شود

با ز شرق و غرب در زیرِ لوای ما شود

یا الهی بر سرِ ما فضلِ بی‌اندازه کن — چهرهٔ ما را ز رنگِ کامیابی غازه کن

باز از بانگِ مسلمانی جهان را تازه کن — دهر را از نعرهٔ تکبیر پرآوازه کن

برفکن در عالم از توحیدِ خود جوش و خروش

تا جز الا الله نیاید از جهان صوتی بگوش

باز بر ما رحمتت چون بارِ اول کن نزول — بارِ دیگر از کرم کن آرزوی ما حصول

از رهِ الطافِ خود فرما دعای ما قبول — یا الهی از طفیلِ آلِ و اصحابِ رسول

باز ده یارب برای ما جلال و شانِ ما

از کرم فرما علاجِ دردِ بی‌درمانِ ما

تمت
بالخیر والسعادت

این مضامین را که با وجود عدم قدرت، و قلت طبیعت،

در رشتهٔ نظم کشیده ام قابل آن نیست که در حضور ادبای محترم و شعرای معظم

عرض وجود نماید اما چون شعر اساساً آئینه ایست که روح گوینده را

نشان میدهد و بعبارهٔ دیگر گرامفونیست که آنچه بدوا در روی میده اند همسرا

پس مسلمانا درین آئینه صورت معانی پرورم (اسلام خواهی) را مشاهده میفرمایند واز این گرامفون

سرود دردآلودم (اعلای کلمة الله) را می‌شنوند

ازانجا که این بعضهای جانگدازم نوای مرغ اسیر قفس و فغانهای دلخراشم نالهٔ

مقید هفت سالهٔ محبس است با آنهم که ازین لحاظ حزن آور و محنت اثر بوده بنظر مجبوری

و آهنگ اسیریست متمنی است بگوش هوش و سمع قبول اصغا فرموده سرسری نگذرند

مطابق ۱۳ سنبله ۱۳۰۹ ... ۵ سپتمبر ۱۹۳۰
شعبان المعظم ۱۳۵۹
[illegible]

تشکر و اعتذار

«۱» از جناب دوست دانشمند گرامیم استاد سخن و ادب خلیل الله خان خلیلی
رئیس مستقل مطبوعات کشور سپاسگذارم که این اثر ناچیزم را از نظر بحث ادب پروری و سلام خواهی
بنگاه قدرنگریسته با وجودیکه تعلّم آهنی و زنگ و کاغذ مروجی ارقام با ثمه بود امر داد که زنکوگراف
شود و ازین حسن التفات باین ناچیز منت بیحد گذاشتند

«۲» بحضور مطالعین محترم معذرتم اینست که مسودهٔ سخن نگار بخطی که شایستهٔ عکس باشد
تحریر نشده بود و علاوه از طرف بعض احباب که نسخه برداشته اند در اکثر صفحات
خرابی رو داده بود ، چون بلحاظ اهمیت موضوع پسند آن سخن شناس معنی آگاه
گردید عجالةً مواضع صدمه رسیده را اصلاحاتی کرده امیدوارم هنگام مطالعه
بقصور و نواقصیکه روبرو شوند عفو فرموده : بجُل فاتحه روح مرا شاد کنند

الراقمه

بنام شعر کاغذ را زدم آتش ز درد خود
که ماند بوی سوز دل بیاران یادگار من



تصویریست که در عمر پنجاه و پنج گرفته شده

۳ـنسبت حملات بیرحمانهٔ فرانسه برکشور الجزایر
که در انیس ۳حوت ۱۳۳۵ وغیره‌جرائدنشر وبرادیو برود کاست شده :ـ

آئین مرو ت از جها ن ر فـت   انصا ف و عدالت ازرمان رفت
اشفا ق وتر حم از میا ن رفت   مردم صفتی ز مرد ما ن ر فت
انسانـیت ازرما نه شد گم
و حشت شده‌کار و بارمردم

عمریست فرانسه گشته جابر   بر قو م ضعیـف الـجزا ئـر
بمبار د کند ز ظلـم ظا هـــر   چو ن سیل رو ان‌کند عسا کر
آنمر د م بی‌سلا ح وسامان
هر رو زبخون‌شوند غلـطان

منـظور فـرانسوی ز بیدا د   این است که آ ن گرو ه آز اد
آز ا دی خو د د هند بر با د   با قلـب پر یش وجا ن نا شاد
باشند فرانسه‌را غـــلا مـی
ز یشا ن‌نبودبـد هر نا می

آ ئین شر یـف دین اسـلا م   ملیت و شا ن و شوکت ونام
از کف بد هند کا مل و تا م   با شند بمـثل مـرغ در دا م
بازیچـهٔ دست‌غـیر و مظلوم
از جمله‌حقو ق‌خو یش محروم

فر یا د و فغان الجـزا ئـر   از جبـر فرا نسیـان جا بر
در گو ش کسی نشد مؤ ثـر   پـر د ر د نکر دهیـچ خاطـر
نی راه به مجمع‌ملـل یا فت
نی داد رسی‌ز یك‌دول یافت

گر غرب وفر انسه همنوا شد   یا عا طفه گم زیو ر پا شـد
افر یقـه و آسیا کـجا شد ؟   غافل ز جزا ئر ی چـراشد ؟
همدر د ی‌این‌دو بـر اعظـم
با اهل جـزائـر است الزم

ایقـو م غـور اهـل ایـما ن   ای خیـل د لا و ر مسلمـا ن
چـو ن ر بط برا در ی ز قرآن   دا ریـد بهمـد گرنما یـا ن
از بهراعانت‌جـز ا ئـر
باشیـد بجان ومال‌حا ضر

تر ك وعر ب و تـما م اقـوا م   ای جملـه بـرا در ان اسـلام
همد ست شو ید خاص تا عام   ایـن مسئلـه را دهید انجا م
او ل بمـذ اکرا ت کوشید
گـر سو دنکردجنـگ جو ئید

امیـد بـکر د گـــا ر دا دا ر   کور است دو کو ن حکم بردار
کا ین‌کار اگرچه هست دشوار   گل رو ید ازین د رخت پرخار
بر میل‌خلیل‌و جملـه یاران
انجـا م پذیرگـر دد آ سان

گر شو کت و اقتـدا ر رفتـه   گر قو ه و اعتبـا ر ر فـــته
گر صو لــت وگیر ودار ر فته   گـر دست کنو ن ز کار رفته
ایمان وثبا ت‌و عزم با قیست
احکام جها دو زر م با قیست

یا د ی ز کذ شتگا ن نـما ئید بر امـر کتا ب حق گرا ئیـد
در مـر کـز اتـفا ق آ ئـیـد در مهـر بر ا در ی فـز ا ئید
با یکد لیو وداد و اخـو ت
یکبا ره د هیدد ا د غـیر ت
این درد ضعیفی از نفاق است وین ر نج ز علت‌شقا ق اسـت
در ما ن ودو ای‌آن وفاق است تد بیـر و علا جش اتفاق‌است
چون شیر وشکربهم بجو شید
مردانه‌بخیرهم بکو شیـد
گر غیر ت وا تحا د بـا شد گر ا خو ت پـر ودا د بـا شد
گر را بطه از نهـاد با شـد گر عز م قـو ی نـژاد باشد
حا شا کـه‌بمـاکسی ستیز د
یـا در پـی‌کین‌ما بخیـز د

٤ـ نسبت بمبارد های بیرحمانهٔبریتانیا بر مسقط وعما ن

که در انیس ۹ اسد ۱۳۳٦ نشروبرادیوبرود کاست شده :ـ

درینعصر اتم از و ضع بر تا نیه ام‌حیـران
که آخـرچون نشد از فکراستعمار روگردان؟
خلاف مرد می و ضد منشور ملـل‌دا ر د
تـصر ف‌در حقوق ق سا کنین مسقط وعمـا ن
برای زند گا نی کردن آ ز ا د وفـار غبـا ل
نمـیـگردد چرا ایـن بیمرو ت واگذار شان؟
چـرا میخوا هـد این اقوام رامحروم‌حـر یت ؟
چرابمبارددا ر د فـر ا ز خـا ك شا ن هـر آن؟
چـرا اعزا م عسکر میکند بالای‌شان‌هر رو ز ؟
چـرا رو ز هزا ران تن‌کند در خاك‌وخون غلطان ؟
نمیـدا نـد مگر اینـقو م را نسل‌بشر، انگلیس
نمـی آرد مگـر این مـر دمانـرا درحساب انسان
مـرو ت کو ؟ که بررحم آ رداستعمارجو یـا نرا
تـر حم‌کو؟که پیش آید مروت ازز بردستان
نمیـز یبـد ستـم بر نا توا نا ن زورمندان را
مسلـح‌را نبا شد ظلم بر بی اسلحه شایان
بود روشن بـد نیا حـق آ زا دی‌هر قو می
چـرابرتانیـه ز ین حق نموده چشم خودپنهان
خدا یا حکمرا نـی بخش انصاف‌ومروت را
عدا لت‌را بعالم ساز یا رب صا حب فر مـان
کر م کن قو تی ، صلـح ومساوات‌حقیقی را
گریـبا ن‌ضعیفـا نرا ز چنگ اقو یا برهان
الهی چنـد استعمار جو یا ن‌کامران بـا شند ؟
خدایـا تابکی ظا لـم فشا رد حلق مظلومان؟
مشو مغـرو ر زور وبگذراز عاجزکشی کآخـر
تو هـم‌انسانی‌وبرنوع‌خود ظالم مشواینسان
کجا شد دو ستـدا ری مسا وا ت‌همه مرد م ؟
چه شدلاف محبت پروری‌وحب همنو عان؟

سوی (الصلح خیر) از جنگ آید   بترسد ز ایزد قهار قادر
خلیل از این تقاضا لب نبندد   که دائم طالب صلح است شاعر

۹ــ نسبت مظالم فرانسه بر الجزائر (داد از استعمار) ٤ جدی ۱۳۳۹ انشاد شده : ــ

فرانسه تابکی برالجزائر حکمران باشد؟   چرا اینوضع ننگین این زمان هم درزمان باشد؟
بودتاچند استعمار بر روی جهان باقی؟   چرا در دورهٔ اقمار این ظلم عیان باشد؟
چرا پامال میسازند حق الجزائر را ؟   چرا انصاف وعدل ومردمی محو از جهان باشد ؟

چرا از بهر حاصل کردن حق خود آن مردم؟   همیشه زیرآتشباری وبمبار دمان باشد ؟
نه انصاف ومروت را فرانسه درنظر دارد   نه منشور ملل را پای بند وقدردان باشد
نمیزیبد بقومی چون فرانسه همچو بیرحمی   نمیشاید که بدنامیش ورد هر زبان باشد
همان بهتر که حق الجزائر راشود قائل   که نام او به نیکی مشتهر درهر کران باشد
وگرنه آن گروه خواستگار حق آزادی   همی جنگند تا اندر تن ایشان توان باشد
بحق خویش نایل میشوند آخر بفضل الله   اگر انصاف یا بیداد بر بالای شان باشد
خلیل امید دارد تا فرانسه معترف زین پس   بحق حقهٔ آزادی آن مردمان باشد
که جای جنگ وخونریزی میان این دو همسایه
همیشه صلح و سلم وهرزمان امن وامان باشد

۱۰ــ تبریکیهٔ حصول آزادی الجزائر که روز پنجم جولای ۱۹۶۲ راکه مطابق بود به سوم صفر ۱۳۸۲ و ۱٤ سرطان ۱۳٤۱ روز رسمی آزادی الجزائر موسوم نموده اند : منتشرهٔ روزنامهٔ انیس روز جمعه ۱۵ سرطان ۱۳٤۱

ببارگاه الهی کنم سپاس زیاد   بروح خرم و طبع خوش وبخاطرشاد
ازین خبر که گرفت الجزائر استقلال   ازین نوید که آن مسلمین شدند آزاد
ازین بشارت کبری که درقطار دول   خجسته دولت باعظمتی قدم بنهاد
بهشت سال سپرساختند سینهٔ خود   به پیش توپ وتفنگ وسلاح نو ایجاد
بهیچوجه ز تصمیم منحرف نشدند   چنانکه خلقت شان بود گوئی از فولاد
به بی سلاحی و سامان زهمت را سنخ   بعزم جزم وقبول هزارها بیداد
شدند واصل قصر رفیع حریت   عروس فخر کشیدند در بغل بمراد
زحق پسندی وانصاف وعدل خواهی شان   اساس حق تلفی گشت یکقلم برباد
هزار شکر که آنقوم باثبات و غیور   سپاس حق که چنان مردمان پاك نهاد
زلطف ایزدی آزاد قد علم کردند   بباغ دهر چوسرووصنوبر وشمشاد
ازین عطیه بشر دوستان کرهٔ خاك   ببارگاه خدا شاکرند وخرم وشاد
علی الخصوص با قوام مسلم عالم   سرور تام ونشاط ز حد فزون روداد
که بیگمان بود امروزخوشدل وخندان   جوان و پیر وزن ومردهردیار و بلاد
بنابران بخلوصیت و صمیمیت   ز طرف ملت افغان با حترام زیاد
مسرتیکه بما دستداده زین مژده   زراه اخوت دینی واتحاد وداد
ز بهجتی که بهرفرد ما نصیب شده   زروی مسلك همنوع دوستی بنیاد
خلیل خدمت پیر و جوان آن کشور   بخاص و عام همان مردم خجسته نژاد
باین سطور کند عرض تهنیت تقدیم   باین نشیده ادا میکند مبارکباد
دگر رجاست زیردان که تا بجاست جهان   بکام شان هی مقصود ودور گردون باد
هزارو سه صدو هشتادو دو زهجرت بود   که این تهانی و تبریك نامه شد انشاد

۱۱ــدر تبریك‌حصول‌استقلال‌موریتانیا، گرچه زیر کاسه نیمکا سه هم بـا شد

شکرایــز درا ،که مو ریتانیــا آزا د شد   از سر اینقو م‌کوته دست استبداد شــد
کاخ استبداد کز بیداد بو دی استــو ا ر   رفته رفته منهد م آ خر ز دست‌داد شد
طرح استثماربیحد دور ، ازانصاف‌وعدل   از هجو م حق پسند ی‌محو شد، برباد شد
دورهٔ آمد که هر قو می حقوق خویش را   باکمال جر ئت از غاصب با سترداد شد
کشت آئین مسا وات ومروت روی کا ر   نقش اتلاف حقوق وغصب بی بنیاد شد
همتی کردند هر قوم وبر ستند از قیو د   در نتیجه چند دو لت‌در جهان ایجاد شد
تا بباغ دهر مو ریتا نیا هم این ز ما ن   قدعلم چون سروکرد وهمسرشمشاد شد
نسل‌انسان بالعموم‌وخیل‌مسلم‌بالخصوص   از نوید این خبرمسرور گشت‌وشاد شد
از خدا خواهم بهر قوم اسیر، آزا د گی   آنچنا ن کاینقو م را ازرحمتش امداد شد

با برادر هــای مو ریتا نیای ما خلـــیل
فی البد یهه طور تبریك اینغزل‌انشادشد

بخش پانزدهم

ازهژده بخش کلیات الحاج استاد محمد ابراهیم خلیل

مشتمل بر

انتقادات بمرام اصلاح نواقص، کـــه بیشتر بکلمات محاورهٔ عوام است

بخش پانزد هم

درین بخش با صرف نظر از طبع چنـداثریکه در سال ۱۳۳۰ و غیر آن انتشـار یافته بود ویانشر نشده بودبطبع پرداخته‌میشود .

۱— خطاب بجوانان

دمید صبح امید ای جوا ن ز خواب‌بخیز   بخیز و زود بخیز و بصد شتاب بخیز
بخیز وگیر حسابی ز عا مل و جـدا ن   نگو یمت‌که بخیز وعلی الحساب بخیز
بخیز تاکه ز سعی تو قوم بـهره بـرد   نه بهر غصب زر وما ل‌شیخ وشاب‌بخیز
بخیز تاکه بخاك و طن کنی خـد مت   نه بهر صرف برکفا ست یا شراب‌بخیز
بـخـیز تاپـی اصلا ح مـلك کار کنی   نه بهر شو رش و تحر یك‌وانقلاب‌بخیز
برای و حد ت ملی د قیق‌شو که مـگر   شود بد ست تو شیرازه این‌کتاب‌بخیز
سبك عنان بسوی خد مت وطن بشتاب   بس‌است صبروسکون‌ای‌گران‌رکاب‌بخیز
رسید فصل بهاران بسست خواب‌گران   سبك بصورت بوی خوش ازگلاب‌بخیز
برای زینت باغ وطن علـم کـن قـد   چو نو نها ل بصد گو نه آب وتاب‌بخیز
چوسرور است برافراز سردرین گلشن   بفـکر نیك وباندیشهٔ صو ا ب بخیز
بعزم جز م بخیـر ورفا ه توده بکو ش   پی عـمارت ایـن خطهٔ خر ا ب بخـیز
بخیز ولیك بـهرسو متاز کو را نـه   چو ا هل بینش وبا هو ش راه‌یاب بخیز
بشهر تیره وافسـرده نورو گر می ده   با حتشا م زمنـز ل چو آفتا ب بخیـز
خلیل خیر تو وقوم وملك می خوا هد   تو هم ز گفتهٔ او رو ی خود متاب بخیز

—۲—

زمان‌سعی وعمل آمد ای جوان بر خیز   چو آگهی سبك از خیل خفتگان بر خیز
برای خد مت قوم ووطن علم کن قـد   چو سروراست درین‌باغ وبوستان‌برخیز
برای خرمی وفر حت و طرب بـخشی   برنگ باد سحر گه ز گلستا ن برخیز
بسست خواب‌وسکون‌همچو دانهٔ تهٔ خاك   بمقتضای خوش مو سم وز مان بر خیـز
ضرورت وطـن خود بـصا دق و فـعا ل   چو درك کردهٔ ای مرد کار دا ن بر خیز
رسید قا فلـهٔ این و آن بخر چ بـر ین   تو هم ، چو گرد بدنبا ل کار وان برخیز
بود مراد خلیل ایستا د گیـت بکـا ر   اگر بخیز بگوید ، و رای‌جوان بر خیـز
درسال ۱۳۳۰

۳— گپ درست درشت است

دگر بحق کسی ظلم غیـر حق نکنیـد   بجز بمهر نـظر سوی لچ ولق نکنیـد
باستغا ثـهٔ من غور کـرده حق بدهـید   تسلیم به سیه کر دن ورق نکنیـد
فغان من شنو ید و کنید غور در ا ن   بجر م خوا ستن حق‌مرا نسـق نکنید
ز من سخن نشنیده بحر فاهـل غرض   ز خشم چشم سر من الق بلق نکنیـد
گپ درست در شت است قائل آن را   شکسته د ل چو رئیسا ن ماسبق‌نکنید
بگو به محتکرین استخوا ن مـا امسال   چو پار سا ل بد ندا ن خو یش تق‌نکنید
بمقصد یکه خـر یدار نو گـما ن‌بر دش   لباس کهنهٔ خودرا جر ق برق نکنیـد
مدیر ر فته به‌پسخانه خواب برسر کوچ   زکار دست کشید و تر ق تر ق نکنیـد
به نرد با ن تملـق به آسمـا ن نر وید   که پس بخاك نیـفتا ده وپرق نکنـید
به عیب خو یش عزیز ان‌هنر لقب ندهید   بروی کاسهٔ گل لیش زر ورق نکنـید
ز پارت با زی بسیار ای جـوا نمرد ان   بدست ، وحدت ملی خو یش شق‌نکنید
کتاب و حـد ت مـلی قـوم افـغان را   برای تفـر قه از هم و ر ق‌و رق‌نکنید
چه سو د گفتن‌بسیار چون عمـل نبود   به دیگ آنچـه ندا رید در طبـق‌نکنید
حقوق حقهٔ قوم غیـور پـښتو ن — را   فرو گذاشت، بود تابه تن رمق نکنیـد

دگر بپا نـز نید و بد ست بـر دا رید
خلیل خویش ازین بیش‌لـق وپق نکنـید

درسال ۱۳۳۰ ش ٤ـ تر حم بر لچ وپچ

وقت آن آمد که‌خـوب‌و زشت خود راسچ کنیـم
گو شـ‌هو ش خورده گیران راسوی‌خوداچ‌کنیم
وقت آن آمد که بر دا ریم سر پو ش‌از طبـق
پو ست‌کنده گپ زده ، پو شیده ها را لچ کنیم
کس روا دا ری نـدا رد بر ضعیـفا نلا نـهٔ
همچوغچی‌هـر قـدر پرپـر زده غـچ غچ کـنیم
چـو کـی ر تبـه بـر نگ و حشیا نچار پـا
را مـمـاکـی میشود صد باراگر پچ‌پچ کـنیـم
دور بـا شد از بهار ما خـزا ن ما نندسـر و
در زمستان‌گـر تـر حـم بر لـچ وبر پـچ کـنیم
ماکـه میخـوا هیم ز یـر پر ده عیـب‌خو یش را
صد دها ن راز ودبا یکمشت زر سرغچ کنیـم
بعد ازین مارا نمی شاید که ما نند **خلیل**
نقد فر صت صرف سیر جنگ‌مرغ‌وقچ‌کنیم

٥ـ تضاد وطبا ق

در سال ۱۳۳۰ ش

بعد ازین من هم‌بـوصف اتحادو اتفا ق
هردم از ظا هر فر یبی میز نم لاف‌وپطاق
تازنم در چشم مردم خاك گو یم هر زما ن
ای عزیزان دو ر باشید از نفاق‌و ازشقاق
با هنر چیزی هنر بازی بیا موز ای ر فیق
کز هنر نفعی نمی‌بینی نباشی تا چتا ق
ما ونا ن خشك و چای تلخ وگشتن دربدر
دیگران‌وجرت وفرت‌ولین ودین وطمطراق
حرف‌سرکاتب دروغش بیشترباشدزراست
چون پلاو ماکه دارد ازبرنج افزون‌شماق
چوکی منصب ندارد هم فزو ن ازچار پای
راست رو، تازو نیفتی چارپلاق وپرا ق
عرض مامسموع ومنظوروحقوق ماحصول
کر زعلم شعر آگا هی تضاد است‌وطبا ق
عرض عارض بشنویدو غوربر حالش‌کنید
تا مباد آهش کند ما نند آتو م انفـلا ق
برمریضان نازدکتورازمرض مشکلتراست
سخت باشد بهربی‌دندان جویدن‌نان قاق
وقت‌جنگ‌آیا بهمدیگر چه‌نسبت‌میدهند ؟
فحش‌ودشنام‌است‌چون‌اکنون‌رفیقان‌رامزاق
ای منجم زایچه دیگر مکش بهر ضمیـر
از ضمایر مخبران دانند در بین اطاق!!
آنکه‌بیمو جب زجاه ورتبه گشته‌بی‌نصیب
دورازانصاف‌است‌گربروی‌گذاری‌کارشاق
ما وپر گوئی و حا کم گوش خودراکرزدن
دزد وغارت کردن مال وپلیس واشپلا ق
ثروت بی تول و بی‌زحمت زحق‌خواهم‌**خلیل**
تا شوم همچون مدیرنا مهٔ انگا ر چاق (۱)

در سال ۱۳۳۰ ش ٦ـ خودنمائی

شد بهاران وبـه بلبل همنوائـی میکـنم
در چمن چون آ بشاران تر صدا ئی‌میکنم
درد دل را با زبان شعر می ساز م بیان
هم بسبك تـازهٔ طبع آزما ئی میـکنـم
چون مقا مات بلند وخانه های شهـر نو
از هنر مندا ن دا نشو ر جدا ئی میکنم
همچو موتر ها وما نند معا شات د بـل
بعد از ین باچا پلو سان آشنا ئی میکنم
زربهرصورت بدست آر م کنم‌دربانك‌جمع
سود خوری در لباس پا رسا ئی میکنـم
میگذارم نظم ونثر وخط و تعلیـما ت را
فکر کار پر مفاد وبا کمـا ئی می کـنـم
چون‌نیام تیغ سازش باکج آهنگان کنم
راستی دارد عصا از وی جدا یی میکنم
خوردونوش‌وسازوسامان‌باد،وقف‌دیگران
من به بی برکی چونی شیرین نوائی‌میکنم
دعوی حب وطنخوا هی و ملت پـر و ری
پیش هرنا اهل و اهل از خودنمائی‌میکنم

(۱) مدیر نامهٔ ملی انگار فیض‌محمدخان‌مالك ثروت ارثی زیاد ونهایت چاق بود.

زهر دارم درنهاد امـا بظا هر همچو مار خا کساری پیشه از بید ست‌وپائی‌میکنم
میکنم بیـدا ر ملت را بـمضرا ب قـلم تانه پندا ری که من یا وه سرایی میکنم
معتقد بر من نباشی زا نکه مانندخلیل
«گر نمازی میکنم گا هی ریائی میکـنم»

درسال ۱۳۳۰ ش ۷ـ مددبا شکل و شـت

گفتنی هاداری ولیکن پت و ست میکنی نیست نا محرم کسی آخر چراپت میکنی؟
تا باین حد نفس‌سرکش‌را پرستش‌کردنت آنچنان با شد که گویا سجد ۀ بت‌میکنی
مال دولت ، پول ملت، هرچه درچنگت‌فتد همچو مال خو یشتن دانسته قرغت‌میکنی
هرچه دردل‌داری‌ای‌صاحب‌سخن‌واضح‌بگو همچو دیك‌برسرآتش چه خت خت میکنی
برامید آب ودانه پیش هر خورد وکلان همچو مرغ ما کیان تاچند کت‌کت میکنی
شعله ورسازی چنین‌گرآتش‌کین وغضب عالمی را پله میسازی وپـر غت مـیکنی
لطف حق‌گیرد دم‌افتادگی دستت خلیـل
در توا نائی مددگر باشل وشت میکنی

درسال ۱۳۳۰ ش ۸ـ دو همر تبه

هرکه قوت لایمو ت از نان با سی‌میکند آرزوی مسلك دیمو کراسی میکنـد
آخر یك کار مکری خان‌نشد معلوم‌ازانك کار ها را ابتدا بر بی اساسی می کنـد
وقت کار خود زند مشکو دم یاری بما وقت کارما چوآید ناشنا سی می کـند
آن منا فق‌راکه عا دت‌رفته دائم بردروغ نام آن وضع رزیلانه سیـا سی میکند
جرئت وغیرت زهرقومی‌که شد سلب از فشا ر
مـا کیا ن هـم بـر سرایـشا ن خرا سی میکند
ازدوتن‌همرتبه حیرانم ؟که آن‌یك‌لك پتی وان دگر قوت خود ازباسی وتاسی‌میکند
کشوری را مو سیو لینی بقوت‌گرگرفت عد ل آ خر عر ضه برایلا سلا سی‌میکند
کی‌باصلاح‌رسوم مردم داری‌راضی است آنکه دایم آرز وی نان ناسی میـکنـد
گر بگو یم درد خو دگویند بیدردان خلیل
یاوه گو ئـی مینمایدنـا سپا سی میکند

درسال ۱۳۲۷ ش ۹ـ کلك راستگوی

هر کـه داد مـدا هنـه دا ده نان خشکش برو غن افتـا ده
مو ترونو کر و بگیـر و بما ن میشـود از تملـق آ مـــا ده
درو دیـوا ر اغنـیا ــ محکم میکنـد چا پلو س چو ن خا ده
بسکه او ضاع دهر منقلب است شیر نر میهر اسد از مـا ده
کلك را ستـگو ی را ما نـــد سر از فکر ما ل و زر سا د ه
من به پنـجاه سال ما مـور م تو به پنـج آ مر ای معین زاده
بهر شاکر دیم ا گـر چه تـرا پد ر ت بار هـا فـر ستـاده
پـس بفر ما که این مقا م بلند کـه ترا جز مدا هنـه داده ؟
شـد ه با زار چا پلو سی گر م جنس خد مـت ز رو نق افتاده
میخور د خو ن خلـق ومیگوید دمبو خا ن از مذ مـت با د ه
بی‌بروبرگ وخاکسارم وراست صورت سرو و چون رۀ جاده
زا ن سبب پا نهند بر سر مـن شیخ وشاب ز ما ن چو سجاده
آخر کـار میـر سد بـمر ا د هرکه بر عزم خو یش ایستاده
راست گو یدکسی،که همچوخلیل
باشد از قیدچـو کـــی آ زا ده

درسال ۱۳۳۱ ش ۱۰ـ باورگپ چغل نکنی

هوای چکه پو و نر د وسه بجـل نکنی بهر زه زندگی خو یش را زبل نکنـی

بباد دا من اغراض ووضع نا هموار — چراغ فکر من ونام خویش گل نکنی
حقوق دو لت وملت فتد چودر چنگت — چوحق حقهٔ من قرت وقل وبل نکنی
ازین محیط محا ل است جان‌بدر بر د ن — اگر بمثل فلا نی گند رزپل نکنی
«نصیحتی‌کنمت یادگیر ودر عمل آ ر» — چواهل تجربه باور کپ چغل نکنی
مقا م اهل فراست ز روی جا مه مسنج — تمیز خو ب وبد اسپ راز جل نکنی
بکوش تا که بگیری ز پیر کار جوان — جوا ن کا ری ما قو م شل‌و پل نکنی
زیا نیفگنی ار با ب کار وعلم و کما ل — بهو ش با ش که گل را بزیر جل‌نکنی
چویاد حق‌نکنی‌باتضرع‌و خفیه
خلیل‌چون‌دگران نیز هل وهل نکنی

در سا ل ۱۳۳۰ ش

۱۱ــنظر به بیچارگان داشتن

نظر بمردم بیچاره وفقیر کنید — همیشه رحم بدرمانده وا سیر کنید
بشکر صحت ودارائی وشباب، امداد — بدرد مند و غریب وبطفل و پیر کنید
برای رو ز دگر از ذخا یر ا مرو ز — بسی تهیه ز بخشا یش‌کثیر کنید
امور کشور و قو م از رهٔ بهیخواهی — سپرد مر دم با دانش و بصیر کنید
بقول‌مخبر اگر نیست صدق واثبا تی — چوبیگناه ستمد یده‌اش حقیر کنید
زبین متهمین بیگنا ه بکشید — بصو رتیکه جدا مو ی از خمیر کنید
پی‌تسلی عارض اگر مگر تا چند — چه لازم است‌که آب‌آنقدربه‌شیر کنید
کمان زوضع کجی ره نمیبرد بهد ف — سلوك خویش‌شماراست‌همچو تیر کنید
چوعاجزی بشما روی آورد یا د ی — زر وبرو شدن منکرو نکیر کنید
په پیش مردم ازجاه ورتبه افتا ده — خلاف نفس وهوا ترك دار وگیر کنید
بغیرخیر شمانیست‌چو ن مرام خلیل
چودر بگوش خود این‌شعر دلپذیر کنید

۱۲ــ (نا لهٔزار)

درسال ۱۳۳۰ ش

نالهٔ زار گرو هی تا ثر یا میرو د — ثروت جمعیت دیگر ارو پا میرو د
تانگو ئی از تر قی‌ملك‌ما بی‌بهره است — قیمت هر جنس در هرروز بالا میرود
بس مریضان مهم‌اینجابود زیر علاج — جورما امریکه از بهر مدا وا میرو د
پاس‌همنوعی‌کجا وفکرهمدردی‌کجاست؟ — گرچه دایم‌این سخنها بر زبانهامیرود
خوان ما پهن است پیش‌اغنیادایم خلیل
«آب ما بیدا نشا ن‌یکسر بدر یا میرود»

در سال ۱۳۲۹ش

۱۳ــ (غور در نرخ‌ها ی بازار)

تطبیق نر خنا مه ببا زار گر شو د — یا بلدیه زسنگ‌کم شان خبر شود
قصاب دست وپاچه شده پاکشد زکار — چون‌مردگان بزندگی خاکش‌بسرشود
از ترس وای وای‌کند نانوای ــ ما — بقال خود بقال ومقا ل د گر شو د
شلغم فروش نیز ز وضع تقلبش — یاقوت وش زچار طرف خون‌جگرشود
جزکان درد رو غن‌زردی بشهر نیست — تفتیش گرذخایر هر بنیه گر شو د
حرف‌گران فروشی‌شان گرشودسفید — دکان شیروماست کم‌وبی اثر ــ شود
ماراخبرز وضع‌دکاندار میوه نیست — پرسان نرخ میو ه ز ار با بزر شود
چنگی صفت‌زچنگی خبا ز ها ــ خلیل
در نا له‌ام که‌چارهٔ آ ن زو د تر شود

١٤ــ (یاد ازاهمیت هنر وحکمت)

درسال ١٣٢٨

یاد باد آنکه هنر را بجهان قیمت بو د
صاحب علم وهنر راهمه جا عز ت بود

یاد انروز که حکمت‌همه‌جا ارزش داشت
بلکه ارزش همه اندرگروحکمت بـو د

یاد باد آنکه پی اخذ متا م و مو قــع
از ره علم یکـی رابدگـر سبقت بـو د

یاد باد آنکه خوش آمد سبب رتبه‌نبود
یاد باد آنکه لیا قت سبب رفعت بـو د

بود وقتی که قدا مت بلیا قت تـو ا م
مایه حسن قبول همگی خد مت بـو د

یاد باد آنکه بدست آوری منصب و زر
بستهٔ خد مت و صدق عمل وزحمت بود

یاد باد آنکه‌رسیدن بـمقا مـا ت خلیل
از ر ه فــن و کــما ل‌واد ب و ضعــت بود

درسال ١٣٢٧ ش

١٥ــ در شکا یـت از نر خ نـا ن

اگر چه کند م از نر خ خو د افتـا د
به نـرخ آرد هـم تنزیـل رخ دا د

ولی فر قــی نکـر ده قیـمت نـا ن
سبـب را از که بایـد کردپرسان ؟

انیس‌ای صفحه اسرارمات
تو بکشااین گره ازکارملت

١٦ــ بنارواالی‌کر شد ه

درسنه ١٣٣٠ ش

نی‌همین‌بایع به نرخ‌مال خودخودسرشده
هر سفینه در محیط امروز بی‌لنگر شده

شد اساس کوپراتیف از برای فا ید ه
لیك این نخل تمنا نقص‌بار آور شـد ه

وقت بیداری ندارد برق ما یك ذره نور
وقت خواب‌از پرتوخورشیدروشنترشده

در دکاکین شلغم وچربوبجای روغن‌است
موتـر تفتیش بلد یه مگر پنـچر شد ه

آب نلها میرود بیجا ی شبها تا سحـر
برکه گو یم؟آه گوش بنارواالی کر شده

کوچه وبازار وشهر خالی ازبیت الخلا
جزدرین کشورعمارت‌در دگرکشورشده؟

از برای جرئت قیمت فرو شان و طن
راستگو یم کو پراتیف آلهٔ دیگر شد ه

بهـر اصلاح نقائص هرچه بنوشتم خلیل
در نتیـجه چو ن‌نظر کرد م زبد بد تر شد ه

در سال ١٣٣١ ش

١٧ــ اعتما د بــرجوا سیـس

کار ها زاخائنین بی‌نظم وررونق میکنند
صاد قا ن را از امور مملکت لق میکنند

سهوفاحش کرده‌اندآنهاکه‌ازدلهای‌صاف
برجواسیس اعتمادتام و مطلق میکننـد

آنکسانی راکه فکرسؤ در خا طر بـود
وحدت‌ملی به تزویر وحیل شق میکنند

بی ضرورت‌منفعت‌جویان زبس‌دون‌همتی
بردر اهل دول پیوسته تق‌تق میکننـد

ازخوش‌آمدماده رندان‌خسیس‌ازهرکسی
سودبرده بر شریفان حمل احمق‌میکنند

گوش‌خودراگرکر اندازند امروز آمر ین
از فغان ما، گپ فردای‌خود جق میکنند

گرخطا کاران چنین باشند ایمن از جزا
افترا نا م شکا یتها ی‌بر حق میکننـد

عالم شد ظا هرپـر ستی بسکه در مردم خلیل
د ر مـز ا را ت‌احترام طوغ وبیرق‌میکنند

درسال ١٣٣٠

١٨ــ مخمس بطور ترجیع درشکا یت برج برق فر ملی :ــ

گرچه در سیمای خود خوش رنگ‌وخوشکل چون گلی
گــر چه درصو ت وخـو ش آو ازی برنگ بلبلی

نـر چه سر تا پـا ی د بکش همچـو زلف و نا کلـی
کر چه صد علم وهنـــر دا ر ی و نیـکـن بـی پلـی
تیره با شد روز تـو چو ن بر ج برق فر ملی
کرچه خورشید جهان در پیش علمتذره نـیست
هفت قلرم کر چه پیش دانشت چون قطره نیست
کر چه جمعیت ز فکر رو شنت بی‌بهره نیـست
کرچه‌صد علـم وهنـر داری و لیـکن بـی پـلی
تیره با شدروز تو چون بر ج‌برق فر ملی
کار میخـوا هی نه د پ کر چه خلیـل از اهل کا ر
بـا خبر از هـر نـنـا ر کار نـی مو تـر سو ار
از بر بنـنا نوی شر کت ، بر ق، نی‌این‌کیرو دا ر
کر چـه صد علم و هنـر دا ر ی و لیـکن‌بی پلی
تیره با شدروز تو چون بر ج‌برق فر ملی
ایکـه میکو ئـی که د ر تحو یل محصولت قـصو ر
کر رود چند ی دو چند ا ن‌می ستا نیمش بزور
کـا ش در اجر ا ی تنو یر تو هم‌نبود فـتو ر
کر چـه صد علم و هنـر دا ر ی و لیـکن‌بی پلی
تیره با شدروز تو چون بر ج‌برق فر ملی
در طر یـق کوه کند ن‌کر چه‌فر ها دی بـد هر
در کمالات و فنـو ن هر چنـد استا د ی بد هـر
کر چـه چو ن کلك خلیل امرو زبهزادی بـد هر
کر چـه صد علم و هنـر دا ر ی و لیـکن‌بی پلی
تیره با شدروز تو چون بر ج‌برق فر ملی

۱۹- در شکا یت از محو صفائی از مر کز :-

درسال ۱۳۲٦ ش

انیس ای همد م و همرا ز ملـت رفیـق مشفق و دمسا ز ملـت
چو من همدرد و هم آو از ملـــت شر یـك ا هل سوز وساز ملـت
نر نجی کرسوا لی از تو دا رم
جـوا بش‌را بزو دی انـتـظا ر م
اکر خود در جو ابم عا جز آئـی تو استجو ا ب آن از همنـو ا ئی
ز دا نـشمند تر از خو د نمـا ئی بپا س از خـو دی و آ شنـا ئی
شنید ی‌آنچه ما را سا زی آ کا ه
که میـباشیم ببحـد چـشم بر را ه
همین با شد سوا ل مشکل مـــا که افکنـد ه کـره ها در د ل مـا
نـکر دد حل بفکر بـا طـل مـا نه با فهم و ذکا ی عـا جـل مـا
چـرا محوصفائی شد ز مر کز ؟
چـر ا در یـای کا بل کشته مبر ز ؟
درسال ۱۳۳۰

۲۰- کتا ب اتفاق از بـر کنیـد

تابکی غصب حقوق ومال یکدیگر کنید تا بکی از رشوت واز سود جمع‌زر کنید

تابکی خون برادر های خودرا نوش‌جا ن کنیـــد
صو رت‌شـیر سفیـد و طیب مـ‌ـد ر کـنیـد
تا بکی از شیر ۀ جا ن ز پا افـتادگا ن
هرطرف سیر وهواخو ری‌سر موترکنید
تابکی جا ی ترقی و تعا لی در ا مـو ر
قیمـت هرجنس را هرروزبالا تر کنیـد
تابکی از درد همد یگر ندا ریـد آگـهی
زندگانی تا بکی مانند گاو وخر کنـید
تابکی مهر ومحبت را نکرده رو ی کا ر
از عدا وت گفتکو وزکینه شوروشر کنید
تابکی چون جـا هلان باشید پا مال نفا ق
ازبرای حق، کتاب انفا ق از بـر کـنید
تابکی‌بی‌غوروبی سنجش‌بهر راهی‌روید
تابکی گفتار ارباب غرض با ور کنیـد
تابکی باشید در هر کار خود محتاج غیر
غیرتی تا رفع محتا جی زهرکشور کنید
تاشود کشن صفت، گلخن بهر امر شما
استغنت چون خلیل از خالق اکبرکنید
درسال ۱۳۳۰

۲۱ـ (در ترك افعا ل مضره)

ای عزیزان فکر در بهبودی ملت کـنید
نـفع فردی را فدای نفع جمعیت کنیـد
چون و کیل مجلس شورا نمائید انتخاب
دربدی وخوبی هرکس بسی دقت کنید
تا حقوق حقۀ تا ن را نسازدکس تلف
اتفا ق واتحاد وکوشش و همت کنیـد
تا بود دست ود ها ن تا ن‌ز خون‌قوم‌پاك
ترك حرص جمع مال‌ودو لت‌و ثروت‌کنید
بیخ هر قوم قوی راسست میسازد نفاق
بهر قرآن احتیاط خودازیـن آفت کنیـد
از ستم سا زید تاکی خا نۀ دلها خرا ب
تابکی قصر وسرا آباد از رشوت کنید
برتمنای خلیـل پیـرو بر نا ی و طـن
از دل پاك وصمیمیت بهـم الفت کنید

۲۲ـ در مذمت مرغ جنگی‌وغیر آ ن ١٤ سرطان ۱۳۳٤

ای وطنـدا ران یله گـر دی وبی ننگی بـسست
بیـخبر بو د ن ز تعلیـما ت فر هنـگی بسست
تـا کشا یش در امـو ر هردو عا لم با شـد ت
ای پسر از مکـتب و تعلـیم دلتنـگی بـسنست
ای جـوا نان وطـن دز طی را ه علم وفـن
کا هلی‌و تنبلـی و سستـی و لنگی بسبست
بـا خر د منـد ان بگیر ید آشنا ئی‌بعداز یــن
دو ستی با چـر سی و تر یا کی و بنگی بسست
تخـم جنگی ، مر غ جنگی ، کبك‌جنگی، تا بکی ؟
بو دنـه جنگی وسگ جنگی وقچ‌جنگی بسبست
و قـت کار آ مـد دگر بانـا ئـی وبـا تولـه چی
بـر کنار رو د رو ز و شب هم آ هنگی بـسست
بگذ ر از لاف وگزا ف وشیوۀ کـذ بو ر یـا
با ر فیقا نچـو ن خلیـل آ ئین یکر نگی‌بسست
درسال ۱۳۳۰

۲۳ـ (غـژغژ بـــو ت)

اثبات جوانی بو طن غژغژ بو ت است
اظهار کما لات و هنربا ت وبرو ت‌است
از عاقل واز جا هل واز خائن وصا د ق
درسفرۀ یغمای وطن‌کچری قروت است
سا مـان فـرا وان وعـمارات مـجلـل
بر پا کی هر نفس‌دلیل به ثبوت‌است!!؟

غیبت همه ج نقل مجا لس شد ورشوت		شیرین بمذاق همه چون قیسی و توت است
گفتی سخنم تلخ و مفید است خلیلا		انکا ر ند : ر یم بلی سا نت فروت است

در سال ۱۳۳۷ش

غت مغتول

در دفتر ما ناحق وحق غت مغتول است		سرتا سراین کهنه ورق غت مغتول است
درمکتب ما معتبر انند ادب آ مو ز		دانشور وناخوانده سبق غت مغتول است
شیرینی وشوری ویخ وگر م ندانیم		فالوده ویخنی بطبق غت مغتول است
در ثروت ما تار تق و هد یه و تحفه		بارشوه وذردی وچپق غت مغتول است
در حسن خط آنانکه ممیز چو خلیل اند		پیش نظرشان قط وشق غت منقول است

**درسال ۱۳۳۲ش		۲۵ـ در شکایت از کو پرا تیف**

نا ممکن است هرچند اصلاح کوپراتیف		میخوا هم از خداوند اصلا ح کو پرا تیف
بیحد ضرور بوده بهر رفاه تو ده		ای عا قل خرد مند اصلاح کو پرا تیف
تا نیست مرد کاری دررأس آن محال است		چون قلغ کوه الوند اصلاح کو پرا تیف
ای دو ستدار ملت جهدی که بهر مردم		شیرین تر است از قند اصلاح کوپراتیف
حق گر مدد نما ید مجلس کند تو جه		آسان بود چو لبخند اصلاح کوپرا تیف

درسال ۱۳۲۷ش

۲۶ـ باز شکا یت کوپرا تیف

ندانم کوپراتیف از چه رو تعطیل پیداکر		مگر دیپو متا عش را بدیگر جای سوداکرد
زبس در انتظار کوپراتیف اند ما مورین		کسی نبودکه درعین لچی یك جوره کالاکرد
اگر صورت پذیر است آن چرا جریان نمیگیرد؟		وگر ناممکن الاجرا است شهرت ازچه معنی کرد
انیس ای قاصید توده به مسئول ومؤظف گوی		جواب نفی واثباتی بملت باید انشادکرد

در سال ۱۳۳۰ ش

۲۷ـ (شعا ر تنبلا ن)

شوق فیشن دارم ویك پیسه ام در دست نیست
هیچکس چون من ز جام خود سریها مست نیست
نوکری را سر نمی آرام فر و از تنبلی
میترا شم حسن تعلیلی که همت پست نیست
جا ی دارد بر سر م گر هست پر واز بلند
نو جوا نم کس چو من قا بل بخیز وجست نیست
منکه پو ل خرچ قرض از کیسهٔ یاران کنم
همچو من در یا د ل دیگر بفر ما هست ؟ نیست
کی ز جا بهر حصو ل پو ل جنبم از لتی
باز گو یم قد ر طلا پیش من چو ن جست نیست
چون نود سا له ز نم تخ تخ که لت نشمار یم
گر چه اکنو ن عمر من افزون زنیم شست نیست

استراحت ای جوان تـــا چند ؟ ما ئـل‌شو بکا ر
کا یـن‌توا نا ئـی‌چوابرو ی‌بتان پیوست‌نیست
میکشد چو ن من خلیـل آ خر ندا مـت‌هر که او
خرچ‌کردن‌را بقدر دخـل خـو د پـا بشت نیست

درسال ۱۳۲۹ش

۲۸ـ (روش‌متـملقا ن)

چند گاهی بعد ازین من تمـلق مـیکنم زین وسیله‌خویش رابا این‌وآن‌جق‌میکنم
سر، که یکمویش، زصد هاتن بچشمـم برتر است
برفـلا ن‌و بـهمدا ن هر د م تصد ق میکنـــم
تاکنم اظهار درد وشرح سوز خویش را بردر هرکس نمو همچو نسمارق میکنم
رشوت شان را نمایم ار مغا ن وتحفه نام عیب‌شان‌پت،گه بعطسه،گه به‌آرق‌میکنم
از شفقت گرکسی بر آتشم آبی نـز د چو نسما وار از شرارسینه بق‌بق‌میکنم
کام جانم گـر نشد شیریـن از ایشان‌همچو طفل
بـا زبـان‌تلـخ خـا مـه بـا ز اشلـق میـکنـم

یافتم گردست‌بر روغن ستانم‌مشک‌مشک لیک تقسیمش بهمدستان‌به قاشق‌میکنم
گربه غم‌غم‌از غم من بگذرد علاقـه دا ر من هم از جورش بهرعلاقه زق زق‌میکنم
خوش‌بودمرغ قفس‌وقتت‌که افغان‌میکشی وای‌برمن ،میشوم کشته ،اگر چق میکنم
دربهار زندگی زین پس دورنگی راخلیل پیشهٔ خود چو ن گل رعنا وتمسق‌میکنم

درسال ۱۳۲۹ ش

۲۹ـ د ر ترک بلی گو ئـی

بعد ازین‌بهر حصول حق خود شق‌میکنم کی بلی گوئی دگر مانند سا بق میکنم
چشم پوشی‌گر بکار من کند ا جـرا ئیه بر خلا ف‌پیش، من هم‌چشم‌خودرق‌میکنم
حق‌من‌مامور اگر چون مور سازد پا یمال من بهر جا رفته اظهار حقا یـق مکنـم
ضیق‌گیرد گر چنین ما مور ما موربن‌بمن حوصله‌تنگ‌است‌من‌هم‌خویش‌راضیق‌میکنم
گرنکردی بازه‌م‌دقت به اسنا دو دلیل ای مدیر کنترول ازخود ترادق میکنـم
من به پنجه سال ما مورم تودر پنج‌آمری جای‌حیرت‌نیست‌گر هر لحظه بق‌بق‌میکنم؟
گر بخواهی یا نخواهی می‌ستانم‌ای مدیر من‌که دعوای حقوق خود بمنـطق میکنم
کاشکی پرسد کسی از من زروی‌عا طفه کزچه کرکر میزنم بهرچه نق‌نق میکنم؟
کر خریداری ببازار چها ن باشد خلیل عر ض هر جنس لیا قت را به لایق‌میکنم

درسال ۱۳۲۹

۳۰ـ آئیـن علاقه داران

تابـکی اخ ودپ ای علاقـه دار سربشوران لب بجنبان‌گپ بز ن
گر نمیگو ئی جوا ب عا ر ضیـن حرفی از بات و بروت ودپ بز ن
خون ما چو ن شیر مادرنو ش کن پیش حاکم خویش‌رادم خپ بز ن
آبرو ی‌می دم بیچـا ره ـــــ را همچو آب جوی ونل لپ لپ بزن
پل نگیر و قـا تلا ن را کن ر ها قتل را بر بیگنـا هی تـپ بز ن
دز د قا یل را بگـو منکر ـ شود ما ل صا حبخا نه اندر غپ بز ن

درسال ۱۳۲۹ش

۳۱ـ چکامهٔ در تعزیه داری

رسوم شوم تعزیه داری که در وطن عزیز ما رایج است واز طرف ارباب قدرت قوانین شرعی واساسات مدنی تطبیق نگردیده بعد از نشرات مضامین منثور که مرام از گوشزد نواقص واصلاح بودند تاثیری دیده نشد نا چار باین مسدس که بصورت ترجیع وبیشتر اصطلاحات عامه در آن مراعات شده منظوم گردیده. وتا اکنون توانستم چندین مرتبه آنرا توسط روزنامهٔ انیس ودیگر جرائد بمطالعهٔ عموم برسانم وبتقاضا های منظوم یاد دهی مکرر کنم مگر چه چاره که نتیجهٔ کلی نگرفتم فقط برای مدت کمی ریاست بنار والی مراقبت و جدیت کردند وباز فرو گذاشت قطعی شد که تجدید نشر هم کسی رامتأثر نساخت !!!...

بازدر کوچهٔ ما مرد یکی مرد کلان　　میخورد از خودوبیگانه پلاو وسا لان

* * *

مرده شورا هله این مژده شتابان برسان　　که شود جانب این خانه بزودی چالان
نام این مرد کلان لیک مبر اول آن　　تاگهان نش نرود تاز خوشی از تن جان
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلا وو سالان

مرده شورا رسد از شستن او دریک دم　　چپن وکرتی ودستار ودگر اشیا بهم
وجه نقدی رسدش نیز دو صد کم ازکم　　جانب خانه رود با دل شاد وخرم
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلا وو سالان
وجه اسقاط ضرور استزدوتاسه هزار　　که شود قسمت جمع یله کرد بیکار
بسکه آن فرقهٔ او باش به چور اند تیار　　مستحق راند هد دستت زآن یك دینار
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلا وو سالان
زود تو این خبر قابل حیرانی را　　کوی آن قبرکن قلتبه دندانی را
تا ازین مژده کند گرم تنا خوانی را　　به دمی کله کند چار صد افغانی را
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلا وو سالان
نان وحلوا بسر قبر ضرور استضرور　　تارسد بر همهٔ خلق که دارند حضور
کم نبا شد که نمایند گراو باشان چور　　باز هم زان بر سدبوره بنزدیك وبه دور
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلا وو سالان

تیلفونی بده بر شرکت سرویس خبر　　که فرستند سوی این ناحیه هژده موتر
تاکه اقوام وقریبان و عزیزان دگر　　نروند از پی تابوت پیاده یك سر
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلا وو سالان
جمع کن غوری وبشقاب زهر جای فزون　　آفتابه لگن مود جدید و صابون
زانکه آیند زن ومرد زاندازه برون　　هست سررشتهٔ اینها همه لازم اکنون
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلا وو سالان
چار صد چاینك وچند پیاله ـ درجن　　چند پطنوس که باشدهمگی نو، نه کهن

لین و دین دگری در خور اهل فیشن — نیز آماده نما پیشتر از گفتن من
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلاو و سالان

لازم است اینکه نمائید ز هر جای درك — صورت عاریتی چند لحاف و توشك
که نباشند زنان از طرف شب اندك — بلکه باشند ز مردان کم و تم هم بیشك
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلاو و سالان

چار طباخ ضرور است برای شب سه — زانکه حاضر بود آن شب بسر خوان که و مه
ماتم مردهٔ بیچاره بیکسوی بنه — خانه اش را به گروزود بهمسایه بده
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلاو و سالان

در مصارف نز نی دل که زدانش دور است — سخت و ممسك بنگاه همه کس منفور است
مال مرده پس مزده مثل مشهور است — خرچ کن آنچه که متروکهٔ آن مغفور است
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلاو و سالان

گور کردی چو تهٔ خاك گرامی جسدش — گورکن هم به تهٔ قرض فراوان ولدش
میله را چاق کن وغم مخور از نیك وبدش — چه غم ار رفت بتاراج گلیم ونمدش
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلاو و سالان

فرش وظرفی که نمائید فراهم اینجا — گم شود یا شکند؟ نیست بکس غم اینجا
زانکه تاوان دهدش صاحب ماتم اینجا — کس چرا کم بود امروز؟ ز حاتم اینجا
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلاو و سالان

ای رفیقیکه تو ئی ناظر این غمخانه — خانه بخشی ز سر دیگ نما مردانه
مبر از یاد فلان خویش و فلان بیگانه — بفرست آنهمه جا نان به بنسی سامانه
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلاو و سالان

تاکه در هر شب جمعه بود انواع طعام — تاکند آشپز آنجای چهل روز مقام
جای جاری بود آنجا ز سحرگه تا شام — بسر سو دستا نیند ز هر جائی وام
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلاو و سالان

ای جوانی که تو ئی میوهٔ باغ دل او — کشت عمری که نموده است توئی حاصل او
بسخاوت زهمه با خبر وقایل او — پس تو هم کن بسخا پیروی کامل او
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلاو و سالان

نقد وجنسی نبود گر بکف خالی شان — قرض را گنج شمارند سخاوتمندان
کی بهر ممسك بیدل بود این تاب وتوان — «آری آری شتر مست کشد بار گران»
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلاو و سالان

گر تو اکنون نکنی دست ودل خود دریا — لرزدت دست، دم خرچ ز فکر فردا
نقل این قصه شود نقل مجالس همه جا — میکند روح پدر از تو شکایت بخدا
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلاو و سالان

خرچ خود گر نبری پیش زحد تبذیر   یاشوی جان من از قرض گرفتن دلگیر
هرچه از منطق وحکمت بنمائی تقریر   صورت دود دل شمع بود بی تأثیر
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلاو وسالان
خرچ این واقعه با قرض نما دل بالا   هیچ پروا مکن از نرخ گران اشیا
گور خ تم به لگد زن که نگوئی فردا   منفعل ساخت مرا دست تهی وا ویلا
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلاو وسالان
تو گلاب گل آن مرد کلانی امروز   او نمرده تو اگر صاحب نانی امروز
بجوانی قد می زن چو جوانی امروز   قرض کن خرچ نماهر چه توانی امروز
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلاو وسالان
پس ازین روز، کلان همگی یارانی   جا نشین پدر و محترم خویشانی
عیب باشد که بخرچ ازد گران پسمانی   نیست این مردهٔ با نام و نشان تاوانی
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلاو وسالان
پول بسیار بود لازم و بیحد سامان   که ضرور آمده سر شستن وکالاشویان
پخته حلوا بنما بیش وشگر میگردان   کن ادا حق قدمهای همه خورد و کلان
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلاو وسالان
خرچ کن خرج، که خراج چومه تابنده است   خاصه خرجی که سرمرده بود زیبنده است
هرکه مصرف نکند مردهٔ اوشرمنده است   نان بده کآبروی مرده بدست زنده است
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلاو وسالان
گرچه دانم که ترا آه نسماند به جگر   بهر احباب پر از خون جگر کن ساغر
یعنی آماده نما بر سرخوان شام و سحر   باپلو فرنی وماغوت وخور شهای دگر
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلاو وسالان
فرش وظرفش همه گر پیسه ببازار شود   گرغم وارثش از قرض بخروار شود
بعد ازین اهل وعیالش همه گرخوار شود   نیست غم، روزچهل شوکت وشاندارشود
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلاو وسالان

چه خوری غم ز شب عید وبرات وسالش   هرچه مانده ست از وخرج کن ازدنبالش
کم نیاریش بنزدیك شریك وسیالش   سرو سرپوش همه بود مکن پامالش
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلاو وسالان
گرچه شد مصرف این واقعه بسیار زیاد   نبری میلهٔ سرخاکی آن نیز زیاد
زانکه این رسم کهن مانده بما از اجداد   قرض این خرج اجازه است زپیرواستاد
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلاو وسالان
غم بی خرچی اطفال یتیمش مخورید   غصه اهل ،دل از غصه دونیمش مخورید
غم نا ماندن در خانه گلیمش مخورید   بنشینید وجز از نان ونعیمش مخورید

باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلا و وسا لان
غم مخور خانه اگر رفت زدستت به گرو — یاهمه چیز تو لیلام شد از کهنه و نو
کم میا پیش کس امروز وبا ندیشه مشو — «غم فرداچه خوری روز نو وروزی نو»
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلا و وسا لان
رفت آن مرد کلان از سر خوردان‌هی‌هی — در غمش خورد وکلان اند با فغان‌چون‌نی
زنده کن نام ورا ای پسر صالح وی — کیست حاتم؟که درین ره نکنی‌نامش‌طی
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلا و وسا لان

حیف وافسوس‌که آن صاحب دسترخوان رفت
حاتم قرآن! تو م و سخی دوران رفت
گرچه رفت ، از اثر جود ،به خیلی‌شان رفت
به بسی‌دبدبه تا خانهٔ گورستان رفت
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلا و وسا لان
مرده داریست درین شهر بد ینگونه رواج
همه راساخته این مصرف بیجا محتاج
نیست یك کس که درین باره کند فکر علاج
زین سبب گشته خلیل اینهمه آشفته مزاج
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلا و وسا لان

از کجا آمده این رسم ندانم بوطن؟ — عرف کالنص شده آیاز چه دراین ما من؟
خیز و با عزم متین قبرچنین عرف بکن — تیشه در بیخ وبن این شجر شوم بزن
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلا و وسا لان
این رسومی‌که بود معتقد طبع ـ انام — این رواجی که بما بین‌خواص‌است‌وعوام
شده زان تعزیه وفا تحه خوانی بد نام — زانکه بسیار بعید است ز شرع اسلام
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلا و وسا لان
این رواج آمده چون سیل سوی‌کشورما — یاچو طوفان پی بربادی سیم وزر ما
یا چو آتش که زند شعله بخشك وتر ما — یا چو آن صاعقه کز جای برد پیکرما
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلا و وسا لان
درد ما سخت شد و منتظر ـ درمانیم — نشود چاره گر امروز پسان درمانیم
به‌که این سوی نخست اسپ توجه رانیم — که مباد، ای رفقا ، روزدگر نتوانیم
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلا وو سا لان
ای رئیس بلدیه نشوی غافل ازین — بهر این کار بکن وضع قوانین نوین
تا شود منع ، بود هر چه‌مخالف از دین — ورنه زین رسم شود ملت ازین‌هم‌مسکین
باز در کوچهٔ ما مرده یکی مرد کلان
میخورد از خود و بیگانه پلا و وسا لان

توکه نو خا ستهٔ طر ز نو ی در عمــل آر   بهر این کار بتجویز و صلا ح اخــیا ر
یعنی این بد عت واین بار گران را بردار   از سر تو د ه بیچــا ره که ر فتندز کار
باز در کوچهٔ ما مرده یکــی مرد کــلا ن
میخو ر د از خود و بیــگا نه پلا و وسا لان
اندرین باب اگر چه شده قانون تر تیب   مگر از نعمت تعمیل نبرده است نصیب
چون نفهمید کسی آمده آنو قت قر یب   که بیا بد جریان کار بیك وضع مهیب
باز در کوچهٔ ما مرده یکــی مرد کــلا ن
میخو ر د از خود و بیــگا نه پلا و وسا لان
عمــلی کــردن قــانو ن امــور ملــی   بتو لازم بــودای مرد فکــور ملی
تا شو د رفع همه نقص وقصور ملی   تا شود بر طرف این جمله فتور ملی
باز در کوچهٔ ما مرده یکــی مر د کــلا ن
میخو رد از خو دو بیگا نه پلا و وسا لان

پی اصلاح بکــو شید خــدا را یــا ران   بهر فردا مگــذا رید بــر ا ی قــر آ ن
که نمانده است ازین بیش بکس تاب و توان   قامت ما شده زین تیر جگردوز کما ن
باز در کوچهٔ ما مرده یکــی مر د کــلا ن
میخو ر د از خود و بیــگا نه پلا و وسا لان
حل این عقد ه کذا ریم چر ابر فر دا؟   زچه با نا خن تد بیر نسا ز یمــش وا؟
به که کر دیم بسی زود ازین راه خطــا   پیش از آند م کــه شود جملگی قو م کدا!
باز در کوچهٔ ما مرده یکــی مر د کــلا ن
میخو ر د از خود و بیــگا نه پلا و وسا لان
کمکی درد دل خــود بز بــا ن آور د م   شمهٔ سوز جگر را به بیا ن آ ور د م
هد یــهٔ در نظر پیپر و جوان آور دم   سخنی در خور غور همگا ن آور دم
باز در کوچهٔ ما مرده یکــی مر د کــلا ن
میخو ر د از خود و بیــگا نه پلا و وسا لان
رسم این رسم کشیدیم خلیل از خا مه   بــهر احبا ب نو شتیم بطــور نا مــه
شود ای کا ش که منظور نگا ه عا مــه   بشکنند رو نــق مستحکم این هنگا مــه
باز در کوچهٔ ما مرده یکــی مر د کــلا ن
میخو ر د از خود و بیــگا نه پلا و وسا لان

در سال ۱۳۳۰ ش

۲۳ــ تقا ضا ئیه در تاکید اصلاح مراسم تعزیه داری

بــه زیــر بــار رسم مــرده دا ری   عزیزا ن ز ند کــا ن راقد کــمان شد
رقــم کردم بنظ م ونــثر هر چنــد   کز ین بر دا شت ملــت نا توان‌شد
خصو صاً در انیــس ماه ـ جــو زا   بشرح و بسط بیپا یا ن عیــا ن شد
تو قـــع از ر ئیس بلــد یه هــم   برای رفــع این بار گــرا ن شــد
به آن رنگــی که از مضمو ن و معنــی   پسنــد پیر ومنــظو ر جــو ا ن شد
ولیکن از کر فتــا ر ی تـــو جــــه   ر ئیس بلــد یه را کــی به آن شــد
کنو ن طــو ر تــذ کر با ر دیگــر   قلــم ز حمت ده خوا ننــد گا ن شد
تو قــع میرو د عــطــف ـــ تــو جه   با بیــا تــی که در سا بــق بیان شد
که از غفلت خلیــل ایــن خور د مکرو ب
پــی بــر بـــا د ی ملــت کــلا ن شــد

درسال ۱۳۳۳

۳۳ــ عــلا ج با قیدا ری

دا دند ز با قیا ت در تحصیلی   ازبابت‌عهده داری عبــدالا حــد

بانزده هزار وچار صد افغانی
تازودتر از زود بتحصیل رسد
عبدالاحد آکه‌شدوتقدیم نمو د
برکار کذاران دو هزارو یکصد
کردندیکی میم نبا ش افزو ن
شد عبدالاحدبدل‌به عبدالاحمد
پس عبدالاحد بنامهٔ موضو عی
فارغ شد ازان باقی حق تا باید
تجد ید بنام عبدا لاحمد کردند
تحصیلی آن را بمکا تیب اشد
تصدیق شد از نا حیهٔ مربوطه
نابودنش آنجا بسراغ بیحــد
برمو جب تصدیق خط قا نو نــی
ناچار حواله شد زتحصیلی رد
کردندبجرئت‌اندران‌صفحه رقم
از لا در کیش حسب‌آن‌پخته سند
از جملهٔ قابل حصولی، آن پول
شدوضع و بجمع لاحصولی‌آمد
سهل‌است چنین‌کشودهرعقده‌خلیل
کر نا خن رشوه در میــان پای نهد

٣٤ـ (گریبان‌چیره) منتـشرهٔ انیس ٥ حوت ١٣٣٣

برق برج فرملی‌چون‌روزعاشق‌تیره‌است
شام این ناحیه‌مثل‌چشم‌پیران‌خیره‌است
خلق‌کوید آسیای‌بابه هم بانو بت است
پس‌چرااین‌برج‌دایم‌بی‌نصیب‌ازجیره‌است؟
شام روشن را ندیده در تمام عمر خود
کوئیا این ناحیه باعاشقان‌هم پیره است

پیش بر قش بی نصیب افتا ده ازتکرار در س
کربرادریـا پسر یا د خـت یا همشیره است
ای رئیس شرکـت انـصافی که ایـن‌ناحیه را
چیره‌دستی‌کـر نبا شد صد کر یبـا ن‌چیره است

٣٥ـ شکایت‌عدم التفات در انتقادات ، منتشرهٔ مجلهٔ ژوندون ٣ عقرب١٣٣٤ ش

خو ب اکر کفتم کسی تحسین نکرد
بد اگر گفتم کسی‌نفـر ین نکـر د
هرچه کر دم انتـقـاد اندر امـو ر
هیچ تا ثـیر ی بما مو رین نکـر د
هرچه کر دم ظا هـر و با طن نکـو
فرق پیش چشم ا هل کین نکـر د
تهمـت صد عیـب کر بستم بـخو د
یـك ا ثر در دید هٔ خـو شبین نکرد
راحت ما را چو عنقا کس نـد ید
درد ما را یك دوا تسکین نکـرد
هرقدر سخت ودرشت‌وتلخ‌وترش
کفته ام کس را ز من غمگین نکرد
صد نیاز وزاری والحا ح وعجـز
یك جفا جو را و فا آئیـن نکـرد
هر قـد ر امساك کر دیم اختیـا ر
خرچ مارا دخل ما تأمین نکر
صـورت فرهـاد زیر کـوه کا ر
مر دم و کا مم‌کسی شیر ین‌نکرد
کرنجنـیدم ز جـا از بـهر کا ر
جبههٔ خودرا کسی‌پر چین‌نکرد
با غبا ن را آفرینـی کس نکفت
شکوهٔ هم یکتـن از گلچین نکر د
داد از بـیداد هر چنـد ی ز د م
کس تر حم بر من مسکین نکـر د
کج اکر ر فتیم کس یـك روز هم
راسمت رفتن را بما تلقین نکر د
راست کر رفتیم از ما پـیر وی
در تمام عمر آن و ایـن نکـر د
کر نکفته مدحت نیـکا ن خـلیل
از بدان هم شکر حق تو هین‌نکرد

٣٦ـ درشکایت بی نظمی‌وقلت برق‌بعنوان (تیکانی) مخمس در ١٣٣٤ ش

نازها شمع قرانی دارد
که بما نور فشانی دارد
همه شب شعله بیانی دارد
اعتراضات زبانی دارد

برق با ماتیکانی دارد

ای جوانان‌خبر از کار شوید — با خبرازکم وبسیار شوید
واقف داخل بازار شوید — نرخها رو بگرانی دارد
برق با ماتیکا نی دارد

نل‌پغمان که بهر جاست روان — روح افزاست‌چوآب حیوان
عمرهاشدکه بما مسکینان — عذر از آب رسانی دارد
بر ق نا مـا تیکا نی دارد

شد زمستان که بود مرگ غریب — گر بمیرد غربانیست‌عجیب
ایکه داری ززرو مال نصیب — اجر ها خیرنهانی دارد
برق با ماتیکا نی دارد

میکشم ناز از یکین خلیـل — تاکنم‌درد دل خود تمثیل
مختصر شرح دهم رنج طویل — طبع هرچند روانی‌دارد
برق با ماتیکا نی دارد

۳۷ــ از زبا ن پا یـهٔ بـر ق

نسبت قلت الکتریـك در شمارهٔ ۷ جدی ۱۳۳٤ مجلهٔ ژوندون کاریکـاتور ی کشیده شده که پایهٔ بر ق در تا بـو ت‌انداخته شده تیلسوز ،لعل تین ،اریکین تا بوت را بدو ش داشتند و این ابیا ت ازطرفش انشاد ودرانجا نشر شده

منکه بودم بجها ن‌نور افشان — بودچون روزشب‌ازمن رخشان
مینمودم بفرو غـی رو شـن — کلبهٔ شاه و گـدا را یکسا ن
نام مـن پا یهٔ بر ق و بـود م — صو رت سرو سر افرا ز جهان
شمع یک پیسگی اشغال‌نمود — جا یم از بیغمی غـمخوا را ن
مر د م امرو ز از ین‌غصه وغم — میبر ند م بسـ وی گور ستا ن
دور تا بو ت من‌این‌شمع‌وچراغ — صف کشیده چو نجوم تا بان
تا بد ا ننـد همه مر دم شهر — که دگر نیست زمن‌نام ونشان
همه در ما تـم من بنشیننـد — صورت شمع بسو ز و گریا ن
شعرا مـر ثیه سا زند بمـن — طبع هرکس‌چوخلیل است‌روان

در سال ۱۳۳٤ ش

۳۸ــ شکا یت ازبی نظمی کو پرا تیـف

چون جیب ماست‌خالی دکان کوپراتیف — طی شد چرا چنین زود دو ران‌کوپراتیف
نی‌آرد باشدآنجا نی‌بوره‌ونه صا بو ن — مانندخانهٔ ماست انبا ن‌کو پرا تیف
رو غن‌نبودو نی‌هست‌گویاکه نیست‌حاجت — سالن، زفرط لذت در نا ن کوپرا تیف
دا یم مغا زه دار ش گوید مرا جعین را — فردا ونیست این کار، شایان‌کوپراتیف
هر روز از دگر روزبی نظمیش فزون‌شد — تاکی‌بود بدینسا ن؟جریان کو پراتیف
شدمدتیکـه ره یا فت بیـماری ضعیفی — برعکس آرزو ها در جان کو پرا تیف
دارد خلیل امید از مهـربان طبـیبا ن — یعنی مؤظـفینش در مان کو پرا تیـف

درسال ۱۳٤۰

۳۹ــ اندرز فکاهـی

ای‌کا کـه مر اصلا ی نسوار مکـن — کـام ود هـنم کثیف ومردار مـن
خام‌وختل توت خود ای تو ت‌فرو ش — هرکنج وکنار تیت ، زنهـار مـکن
فالوده پزا ، تـانکشی رنـج مگس — از بستن جا لـی بد کا ن‌عار مـکـن
ای بچه گك از تفا لـهٔ سیب وانار — جندَل سر هر کوچه وباز ار مـکـن
امسال برو ی هیـئت پو در پا شـ — در وا ز هٔ خو یش‌بسته چون پار مکن
بشنو سخن خلیل واز قار فـر ا ی — پیشما نی خود تر ش‌چو آ چا ر مکن

بخش شانزدهم

از هژده بخش کلیات الحاج استاد محمد ابراهیم خلیل

مشتمل بر

دو صد رباعی اجتماعی، اخلاقی، اندرزی وغیره

بسم الله الرحمن الرحیم

این بخش حاوی بر دو صدرباعی مشعربه‌توصیهٔحسن اخلاق، سعی وعمل ، وطن دوستی، آزادی‌خواهی، محبت همنوع،نصایح ومعلومات است‌که درسال ۱۳۲۹ ش بروز نامهٔ انیس‌شایع وطبع‌جداگانهٔحروفی‌شده ودر ۱۳۳٦ ش نسخهٔ خطی خـو دمن از طرف بناغلی عبدالشکور حـمید زا ده‌باتقاریظ خامه نویسندگان معروف و طـن بضم اصل نسخه به آفسیت طبـع شده ،روز نامه انیس ومجلهٔ ترقی ایران و پیك ایران تاریخی ۱٦ ،۱۷ دیماه (جدی) بران‌تقاریظ نگاشته اند‌که نسخ مذکـوره بزود ترین فرصت انجام پذیرفت واینك درضمن‌عمومی آثار هدیهٔ حضور خوانند گان‌محترم می‌گردد .

ببار گا ه الٰهی جل شا نه

۱

ای مظهر جلوه ات فـروغ امکـا ن　　خو ر شید ومه از پر تو لطفت تابا ن
از فهـم حقیقت تـو عا جـز ادر ا ك　　در معر فت توعقل ودانش حیـر ا ن

ـ۲ـ

ای ذات تو نور ظلمت کو ن و مکا ن　　آئینهٔ اسما و صفا ت تـو جـها ن
عام است فـرو غ پر تـوفیض از ل　　مهر تو بو د در دل هـر ذره عیا ن

ـ۳ـ

ای ذات تو نور بخش بینـا ئی مـا　　در وصف تو نا توا ن توا نا ئـی ما
هر جا که ز حمد لب کشا ئیم شو د　　نا دا نـی ما خجل ز دا نا ئـی مـا

ـ٤ـ

ای گلشن راز تو گلستان جـها ن　　عاجز زصفات تو مـعا نی وبیـا ن
از معر فتت عقل چه خوا هددریافت؟　　ذات تو مبر از قیا س است و کما ن

بحضو ر حضر ت سید عا لم صلعم

ـ٥ـ

۱

ای ذات تو چر خ آدمیـت را بـد ر　　بر جمله جـها ن وجـود وا لایت صد ر
بر کا فهٔ خلـق است تراعز و شرف　　چندانکه بود میان شبها شب قـد ر

ـ٦ـ

۲

امرو ز نکر د ه‌ام چو بر فر ما نـت　　فردا بچه رو بگیر م از دا ما نـت ؟

امرو ز مطیـع شر ع خود گر دا نـم　　فردا هم گیر دستـم از احسا نـت

حب آ ل واصحاب (رض)

-۷-

۱

ای طالب اگر قر ب خـد ا میطلبی ونـدر رهٔ وصل دوست در تاب وتبی
مانندخلیل از سر اخلا ق و یقـین میباش محب آل(رض)واصحاب(رض)نبی

حر مت علـما

-۸-

۱

باعالم حق چو طر ح صحبت فگنـی جز از رهٔ تعظیم وادب د م نز نـــی
زانروی که فرموده رسول الثقلین(ص) « من اکر م عا لماً فــقد اکر منی »

امیـدوا ری

-۹-

۱

ای کرده ز افعا ل بدو جر م و گنـا ه ما نـنـدخلیــل نا مهٔ خو یش سیـا ه
روچنگ بزن بعجز و عذ ر و تو بــه نومید مشو ز بخشش و عفــو الــه

یـا دخدا ج

-۱۰-

۱

این روح که در خا نهٔ تن مهما نست در ملك بد ن مشا به سلـطا نــست
از یاد خدا همیشه شا دش دا ریــد زیرا که مدا م ذکر قو ت جـا نست

صـوفـی

-۱۱-

۱

کرلرزه ووجد ورقص صوفی گری است طبع من ازینطر یقــه بیحدبری است
زیرا که ز هر شعبـد ه باز آید این صوفیگری آئین صفا پر وری است

شـا یستگی

-۱۲-

۱

پیش آی به بند گی و طا عت بخدای انصاف بخلـق در همه کار نـما ی
خواهی بتو هرگز نر سد ذلت ورنج نی عیب کسان بگو نه خود را بستای

شب زنده دا ر ی

-۱۳-

۱

ای تشنه لب رحمت وفیض وبر کا ت زنـهار مخسپی همه شب چون اموات
شب زنده بدار تا شوی زند ه از انك پوشیده بود در ظلما ت آ ب حیا ت

توصیه بتوبه

-۱٤-

۱

بشتـا ب بتو به از معا صی و گنا ه زانرو که مرا حم و عـنا یات الــه
چون مادرمهر بان کشوده است آغوش تا تو به کنـند ه را در آر د به پناه

-۱۶-

۲

ناگشته چراغ علم ودانش رو شـن | ناگشته بلند بیرق صنعتو فـن
ناگشته نفا ق و جهل محو از دلها | ننهد بخـد ا بار تقـا پای و طـن

-۱۷-

۳

علم است نکو ترین هـر پیـرا یـه | ازعلم بلنـد تر نبـا شد پـا یه
ایمن ز زوا ل و خطر است این دولت | زنهار مینـد و ز جر این سر ما یه

-۱۸-

٤

دریا ب که بیـسخن علو م و حکمت | شمعیست فرو زند ه براه ظلمـت
بی پر تو این شمـع محا لست‌محال | بیرو ن شد ن از ظلمت جهل و ذلت

-۱۹-

۵

هـر چنـد یگا نهٔ بعلـم و حکـمت | زنهـا ر بپر هیـز ز کبر و نخـو ت
از معنی (فو ق کل ذی علـم علیم) | هشدار که یك لحظـه نور زی غفلت

-۲۰-

٦

علمست حیا ت ملت و جـا ن و طن | علمست اسا س رفعت وشا ن و طن
علمست که فرض گشته یا ران‌طلبش | د ایم بسر رجال وسر ان و طـن

-۲۱-

۷

ای طا لـب عز ونا م وشـان ملـت | داری چو غـم پیـرو جوا ن ملـت
میکوش ز اندا زهٔ قـد رت افز ون | در خد مت تعلیـم زنـا ن ملـت

قـصدشهرت

-۲۲-

۱

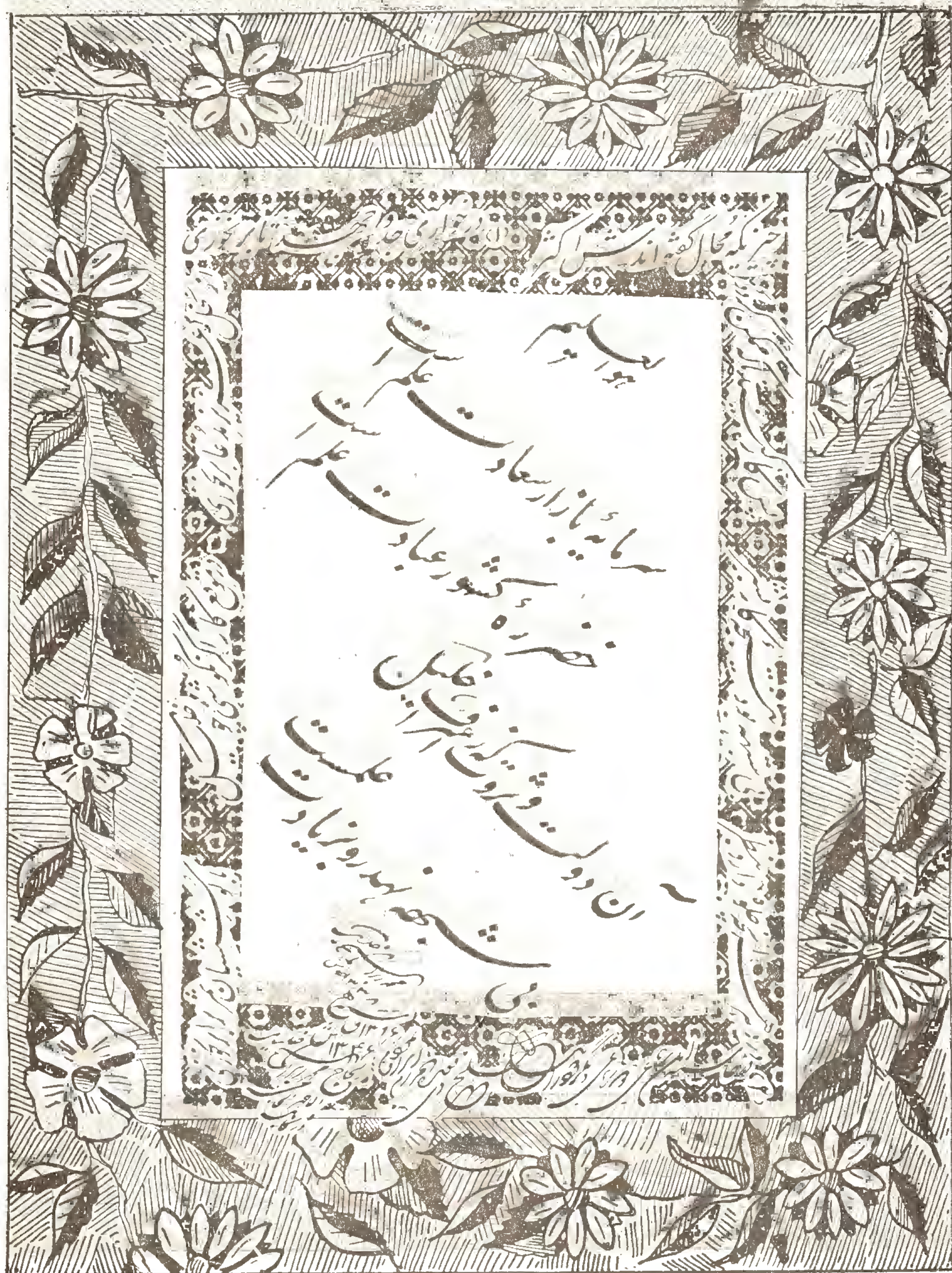
ملاکه سر بحـث مـسا یـل دا ر د | پیو سته سخن زحـق و بـا طل دارد
جز شهرت دانائی او چیزی نیست | قصد یکه از ین غلغـله در دل دار د

درسنـه ۱۳۱٤ ھ ش یکـی از شعرای‌شیراز (بهـمنی) منظومـهٔ بنام محاکمـهٔ باخداج سـروده بـود ، آقای سر هـنگ(اخگر) آنرا بشعر پاسخی داده واز اکثر شعرا و نویسندگان نیز نظریه خوا سته‌بود که همه راجمع وبنام (اسرار خلقت) کتابی در ۱۳۱۵ ھ ش بطبع رسانده ،دربن‌ضمن بواسطهٔ مدیریت روز نامهٔ اصلا ح از بنده نیز تقا ضا شد ودرین چند ربا عی مفکورهٔ خودرادرج وبادارهٔ اصلاح‌فرستادم، از اتفا قات در حبس افتاده بعد از طی یك دورهٔ طولانی کـه باآقـای مدیـر اصلا ح

در مزیت علم

-۱۵-

۱



برخوردم واز کتاب مذکور تذکر شد آقا ی‌مدیر عذر خـواست کـه در ارسـال آن رباعیات بمر جع مطلوب اهمال شده .

بناء این سطور قلمـی شد تا موجبـۀانشاد این ربا عیات بخوا نند گا ن عز یز روشن باشد :

- ۲۳ -

۱

در کنه حقـا یق نر سد فکر کسی آنسان که بقـعر بحر ذ خـا رخسی
بر سا حل تسلیم شو اینجا چون من کز جهل درین محیط شد غر قه بسی

-۲٤-

۲

هشدارکه هیچ بد بتقد یر تو نیست از رو ز نخست آب‌در شیر تونیست
این رنج‌ونحو ستت که پیچید ه خلیل جز زادۀ سوء فکر وتدبیر تو نیست

-۲٥-

۳

از ظلم بر یست حـکمفر ما ی ا زل آنگونه که ذات پاکش از ریب وخلل
این رنج وغمی که برسر ماست‌خلیل باشد هـمگی نتیـجۀ سو ء عمـل

-۲٦-

٤

هر گز نبو د ما نع و محرو م بـشر از منز ل قد س‌فیض قر ب دا و ر
لیکـن ز کدو رت دل وزشتی خلـق پسما نـد ه بسی ازینـمقا م اکبـــر

-۲۷-

٥

فهمت که ز در ك ذر ۀ معذ و ر است کی در خور درك خورعین نور است
بیــهو ده بـدر كذات خـلاق مـپیچ کاینجا سخن ازعقل‌وادب‌بس‌دوراست

-۲۸-

٦

نعمای تو از حد بیا ن افـزو نست ز اندا زۀ سنـجش جهان بیرو نست
بربعضی اگر کم وببر خی‌بیش‌است از حکمت خا لقا نه ات مشحو نست

-۲۹-

۷

هر نقش که بسته خا مـۀ صنع ا زل مو زو ن ومنا سب است‌وخوب‌واکمل
دربعضی گر ایرا دی ونقصی بینیـم در دیدۀ فهم ما خلیل اسـت خلـل

-۳۰-

۸

طراح ازل چو ریخـت طر ح خلقـت از محض عنا یت و کما ل قـد رت
تا کس نر سد بسر آن تع بیـه کرد اندر د ل هر ذ ره هـز ا را ن حکمت

-٣١-

٩

هان پیچ مخور بکشف رمز ابـد ا ع کاین‌وسوسه ناشی‌بوداز خبطوصداع
فهم بشر ی رسد به سر (خلقت) بر دایره گر رسد کثیر ا لا ضلا ع

-٣٢-

١٠

در خلقت کا ئنا ت خلا ق جـهـا ن در هر چه کما ل صنعتی کرده عیا ن
گشته است ز فیـض جودبیپا یا نش مـمـتا ز بمظهـر تجـلی انـسا ن

در اهمیت صحـت

-٣٣-

١

در حفظ صحت بکو ش ای نور نظـر کز و ی نبودگرا نبهـا تر گو هر
قدرش بشنا س‌زانکه‌بی اوست محال تحصیل علو م و هنر و منصب و زر

-٣٤-

٢

نعمت صحت ز جمله نعمی طـاقست وین نعمت خاصه راهمه مشتا ق‌است
از وسوسه خو یش را میفگن بخطـر گفته حکمـا که واهمه خلاق است

-٣٥-

٣

از پر تو خو رشید و هوا ی تـا زه وز خواب و خور وگردش بـا اندازه
بر دار تـمتـع که نما ند بحـیا ت رخسار عرو س هستیت بـی غا زه

-٣٦-

٤

ازوسوســه بسـتری نسازی خود را یعنی بحرا رتـی نبـا ز ی خـو درا
از آتش سودای مرض حین صحـت چون شمـع نبا ید که گدا زی خودرا

-٣٧-

٥

زنـهار کـه اندیشـهٔ بیجـا نکـنی خود را ز گما ن غریق سودا نکنی
از وسو سه در محیط مـو ا ج‌حیا ت در کشتی خود شکست پیـدا نکنی

-٣٨-

٦

گر روی دهـد بـرای تـو بیما ری زنها ر بپر هیز ز سهل انـگا ری
با دا کتـر ان رجـو ع کن در او ل تا پیـش در آخر نشو د دشوا ری

-٣٩-

٧

لا زم بشنـا س احتـرا م دو کـتو ر زیـرا که ز تقد یر شوی گر رنجو ر
در خد مت صحتت نور ز د هر گـز از حس عوا طف و مرا عا ت قصو ر

قدر عمر

-٤٠-

۱

عمریکه ز کف برفت عودت نکند — آن لحظه که فوت گشت رجعت نکند
بس عمر که بود عاقبت اندیش و فکور — هرگز نفسی ضایع و بی صحت نکند

-٤١-

۲

ای دوست کن استفاده از عمر عزیز — زیرا که زمانست ز تو رو بگریز
تا در کف [illegible] مگسل — زیرا چو دمی رود دو صد دیگر چیز

مضرت خمر

-٤٢-

۱

ای نور نظر از می ومینا پرهیز — چون هوش وخرد ز بزم مستان بگریز
زیرا که ازین آب چو دامن تر شد — بی شبهه ترا [illegible] در آتش تیز

-٤٣-

۲

ای جان برادر نکنی شوق شراب — زیرا که مضار اوست بیحد و حساب
در دست دهد رعشه و سستی بجواند — نقص زدر عقل آرد وضعف اعصاب

-٤٤-

۳

بگریز نوای جوانان [illegible] — از صحبت آن رفیق مشفق ز شرار
[illegible] — [illegible] مستی و خمار

حریت

-٤٥-

۱

بشنو زمن ای مرد هما یون اقبال — این نکته که خوشتر است از عقد لال
چتر سر خود بال هما را نکنی — [illegible] طفیل عالم استقلال

-٤٦-

۲

ای دل بهوای دیگران طیر مکن — در مزرعه و باغ کسان سیر مکن
تا سخت نیفتی و نگردی بی پای — با خویش بساز وتکیه بر غیر مکن

کار

درین موضوع سه رباعی دیگر — در نمره ۸۵، ۸٦، ۸۷ نیز آمده

-٤٧-

۱

درد هر هرانچه جلوه دارد بنظر — بی شبهه بود نتیجهٔ کار بشر
پس کار کنید تا که ممکن گردد — چیزیکه محال گفته اند ش اکثر

-٤٨-

۲

ا ی‌همو طنا ن هو شمنــد و آ کـا ه — با کا ر کنید ز ند گی را هــمر ا ه
آ هــن نشو د بکا ر ، گر استعما ل — جا ما ند گیش نما ید از زنگ تبا ه

-٤٩-

۳

در خواری جد و جهد تا بر نخــو ری — از نخــل عزیز مد عــا بــر نخو ر ی
در مو قــع کار اگر نکوشی هر گز — باکو ششیا ن ثمر بر ابــر نخو ری

-٥٠-

٤

چون حاصل نخل تنگدستی خوا ریست — خو شبخت کسیکه ایمن از ناداریست
ناگفته نماند که عزیــزا ن بحــیا ت — نا دار یــهانــتیــجهٔ بــیکــا ریست

-٥١-

٥

درباغ جهان کمر بخد مت چو ن نی — بر بند و نها ل تنبلــی را ز ن پی
چون سبزه مباش پابه‌گل تا نشو ی — پا ما ل بدو نیك و نکو ئی هی- هی

-٥٢-

٦

اکنون کــه توان کار کــردن دا ر ی — در کو چهٔ کا هلــی قــد م نگــذا ری
زیراکه چو ناتوا ن و بیچــا ره شو ی — کا ری ز تو نا ید و کشی صد خواری

-٥٣-

۷

کر نیست هــوای کار کردن بسرت — بر جامعه میرسد ســرا پا ضــررت
زیراکه معیشت‌کنی و خد مت نـــی — مــپسند ز تنبلــی بشر را بشر ت

-٥٤-

۸

ســــد رهٔ سهمنــاك فقــر وفا قــه — هم مأ من احتیــاج فــوق الطا قــه
از من خبرت که نزد ا هل خبــر ت — نبود بجــز از قبــول کــار شــا قــه

د رعشق

-٥٥-

۱

هر ذره زنور عشــق خورشید شــود — هم کشتهٔ او زنــدهٔ جا ویــد شــود
پــر تو فگنــد اگر بقلب ما یــو س — چــون کعبــه همــه مرجع امیــد شود

-٥٦-

۲

چــون پر تــو نور کبــر یا عشق بود — خو بست که انــدر دل ما عشــق بود
مستغرق عشــق شــو که منظور خدا — از خلق سمك تا بسما عشــق بو د

-٥٧-

٣

هر کس که بسر عشق ندارد چه کسست؟ بی عشق نهال عمر چون خار و خسست
عاشق بجز از یار نخواهد چیزی عشق آتش خرمن هوا و هوسست

-٥٨-

٤

از عشق چنان بت ای برادر بر خور گر نابود به نیکوئی همسر خور
ور همچو بتی نیافتی عشق مباز با هر کس و ناکسی که نبود در خور

-٥٩-

٥

در دام محبت تو بند است دلم از هر سر مویت بکمند است دلم
هر چند فغان من بگوشت نرسد در آتش عشق تو سپند است دلم

-٦٠-

٦

مارا بجز از عشق نباشد یاری جز عشق بهیچکس ندارم کاری
شادم که مرا عشق زخود بیخود ساخت کز من نرسد به نیك و بد آزاری

-٦١-

٧

در چنگ اگر فتد خلیلا تاری مارا ز سواد طرهٔ تاتاری
تا زیم ببخت خود نگیرد هر چند ایام دمی بعمر با ما تاری

-٦٢-

٨

با شهپر عشق از قفس ناسوتی پرواز نما بگلشن لاهوتی
زان پیش که صیاد هوس بر بندد بر پای تو رشته ها ز باغ و کوتی

-٦٣-

٩

خار و خس دشمنی و بغض و کینه از آتش عشق سوختم در سینه
آسوده نشین عدو مرا لوح ضمیر صافست ازین نقوش چون آئینه

-٦٤-

١٠

ای قلب ز جسم بی تب و تاب برآ در بوتهٔ عشق شو زر ناب برآ
ای آه ز سینه آتشین بیرون شو ای اشك ز دیده همچو خوناب برآ

هوس

-٦٥-

١

از خانه چو بو از گل شاداب برآ بی پرده چو نشه از می ناب برآ
غرق عرق شرم نشستن تا کی؟ چون گوهر رخشنده از این آب برآ

-٦٦-

۲

تشبیه جما لـت ای نزاکـت پیکـر بامشتری ومـاه نبا شد در خـو ر
زیرا که به پیش پر تو رخسا رت فرقـی نکـنند ز ذره مهـر انـو ر

-٦۷-

۳

ای آنکه مرا نـیست چو تود مسا زی دربا غ جها ن تو ئی چو سر و نا زی
دربز م سرور و طرب خود چو ن عود بنواز گهـی مرا به سوز و سا زی

-٦۸-

٤

ای زهره بجان مشتری بوسهٔ پا یت خورشید دهد ذره صفت‌جان بهوا یت
چون چنگ شدم ازغم هجران‌توامروز جانا بنواز م بشب جشن حنـا یـت

خـو د ی

-٦۹-

۱

تشبیه خـذف پاره بـگو هر نکـنی هم نـسبت اعر ا ض‌بجو هر نکنـی
یعنی که ر فیقـا ن هو سنا کـت را جا نا ! به خلیـل خود برا بر نکنـی

-۷۰-

-۲-

گو یند مرا که رندو شا هـد بازی مشتا ق می و بستـهٔ تا ر سا زی
هر چنـد با ین و آنم آلو ده خلیل صد شکـر که پاکم از ریا پر دا زی

حسن‌خلق

-۷۱-

۱

ای طا لب قرب دو ست بشنوزخلیل پندیکه موا فقست با عقل و د لیـل
بادشمن خود زعین صدق وا خلاص نیکی کن و دو ستی و اخلا ق جمیل

-۷۲-

۲

در رنج کسا ن برا حت‌خو یش مباش چون نوش نمیتوان شوی نیش‌مباش
در ظاهر و با طن ببد و نیك چو من بدگوی‌و بد یخوا ه وبد اندیش‌مباش

-۷۳-

۳

ای جا ن عز یز راز کس فا ش مکن با هیچکسی نزاع وپرخـاش مـکـن
نفع تو بود گرچه هزا را ن خـر وار نقـصا ن کسی بقد ر خشخا ش‌مکن

-۷٤-

٤

از پیر خر د سرا غ میکـردم دوش چیزیکه برا حتـم کند هم آ غـو ش
در گوش دلم گفت که حتی المقد ور در را حت دیگرا ن شب وروز بکوش

-٧٥-

٥

چیزیکه سعا د ت تو مر بوط باوست چیزیکه بهر دلی ترا سازد دو ست
نزد همه ا هل هو ش و فهم‌ودانش ای نور دودیده بیگـما ن‌خلق‌نکوست

-٧٦-

٦

ای ا هل کرم شگفته رو ئی‌هنراست با دا دن ما ل نیکـخو ئی هنر است
دستت اگر از پو ل‌تهی‌شد چو ن من این هم‌که بکس سخت‌نگو ئی‌هنراست

-٧٧-

٧

ای یا ر ببا غ د هـر از عیب کسا ن چون غنچه ببند تا توان چشم وزبان
زیرا که ازین دوغنچه زینسان‌شگفتد گلها ی مرا د در ریا ضـ دل و جا ن

-٧٨-

٨

چون‌گل همه وقت تازه روئی‌خوبست مانند هوا لطیف خو ئی خو بست
از عا لم غیب دو ش در گو ش د لـم گفتند به نیك و بد نکو ئی خو بست

-٧٩-

٩

آنرا که کمی هو ش بسر میبـا شد کی غره بجا ه وزور وزر میبا شـد
کاین ظل هما یو ن هما ی اقبـا ل چو ن سا یـهٔ ابر درگـذر میبا شد

-٨٠-

١٠

گر دست بخصم یـا فتی ای عا قـل ازامر (خذ العفـو) نـباشی غا فـل
شکرانهٔ دست یا فتن بر د شمـن عفواست‌وگذشت ،مفت‌ازدست مهل

عزم‌جز م

-٨١-

١

در طی رهٔ منز ل مقـصو د ومرا م صد کو ہ کر ت پیش شود درهرگا م
با تیشهٔ استقا مـت خـو د آنـر ا بر دار و بقصر آر زو گیر مقـا م

٨٢

٢

در طینت تو لیا قـت و استعد اد خا لق ز ا زل بطور سر ما یه نها د
تا بیـع و شرا کنی ببـا زا ر جهان وز علم وکمال ونام گیری تـومفا د

-٨٣-

٣

در هر عملی که مینما ئید اقدام
تجویز کنید انتظام بتمام
با عزم متین کنید آنگاه شروع
با همت و کوشش بدهید ش انجام

کار

در نمره ٤٧ الی ٥٤ ٨ رباعی دیگر هم موضوع کاراست

٨٤

٩

ای آنکه ستاده بمیدان حیات
در کار و عمل کوش چو ارباب ثبات
زانروی که این فریضهٔ ذمت است
غافل مشو ازادای آن چون اموات

-٨٥-

١٠

پرسید ز من یکی نیک خصال
کز باغ جهان میوه خوش ست از چه نهال؟
گفتم بجواب او نهایت بشتاب
از نخل رسای هنر وسعی و کمال

-٨٦-

١١

پیوسته دلا! برای تحصیل معاش
آماده بکسب وکار وکوشش میباش
یکن حذر از مجاری غیر صحیح
همواره کن از منبع مشروع تلاش

علاقه بوطن

-٨٧-

١

عشق وطن از وظیفهٔ وجدا نیست
حب وطن از فریضه ایما نیست
حس وطنیت وتعاون بوطن
از خو بترین مشاعر انسا نیست

-٨٨-

٢

ای نور نظر بمملکت خدمت کن
ابراز لیاقتی - بهر ساعت کن
از حسن صداقت و محبت بوطن
مفتون و اسیر خود دل ملت کن

-٨٩-

٣

یاران پی اصلاح وطن کار کنید
از وضع نفاق تا توان عار کنید
یعنی که سراغ می بهبود وطن
از مصطبهٔ وحدت افکار کنید

-٩٠-

٤

حس و طنیت وتعاون بوطن
مستولی شده ز بسکه در طینت من
یاران ز من از هر چه نمایند سوال
گویم بجواب شان از ین باب سخن

تـوشیح
-۹۱-

۵

خد مت بو طن کن ای منور افکـا ر　　لاف‌نسب از برای خود خواه کـذا ر
یك لحظه مبا ش غا فل از کـا روطن　　لیکـن با سا س مرد م تجر بـه کار
-۹۲-

٦

در راه وطن پر وری و علـم و هنـر　　مر دا نه چو عـا قلا ن قد م‌کن‌از سر
تا قطع کنی بزو د ی و آ سا نـی　　این راه بلند و پست را چو ن صرصر

تـوشیح
-۹۳-

۷

خدام وطن که صد ق آئین با شنـد　　لایـق بهزار گو نـه تحسین با شند
یا رب که عموم نو جوا نـا ن و طن　　لو ح د ل وجان زصد ق تزئین‌باشند
-۹٤-

۸

برخد مت ملك و ملـت‌ای همو طنا ن　　بند ید بهمد گر چو گلد سته میا ن
کز صو رت اتحا د چو ن گـلد سته　　سا زید مقـر ببز م خا صان جها ن

تـوشیح
-۹۵ -

۹

خاك و طنست پیش من کحل بصر　　لای و طـن از لای‌خـم می بهـتر
ینبوع وطن زچشمهٔ حیـوا ن بـــه　　لو بش ز درو جـو ا هـر ا ت دیگر
-۹٦-

۱۰

کابل و طن عز یز ، محبوب منست　　عشقش بد لم مثال جان در بد نست
بی‌جام شراب مستم و نیست عجـب　　مستی من از با دهٔ حب الـو طنست

وحد ت فکـر
-۹۷-

۱

ای باد صبـا بگوی با نو ع بشر　　پند ی که گر انبهـا تر آ مدزگـهر
تحصیل سعا دت شما مر بو طست　　در و حـدت فـکر وکمك همد یگر

سره میا شـت
-۹۸-

۱

ای صاحب ملك و ثـروت واستعداد　　داری اگـر احساس نکو ئـی بنها د
تا درد وجهـان خیر ببینـی زنهـار　　افغانی سـره میاشت راکـن امـداد

-٩٩-

٢

افغانی سره میاشت را تقویت باید بنمایند تمام ملت
زیرا که مرام این بهمنو عانست در موقع عسرت و حوادث خدمت

-١٠٠-

٣

زنهار سره میاشت افغانی را این مبنی همدردی انسانی را
تقویه کن امروز که فردا نگزی انگشت تحسر و پیشمانی را

-١٠١-

٤

داری اگر ای صاحب سرمایه وزر در سینه عواطف و محبت به بشر
افغانی سره میاشت را تقویه کن امروز و زغم شاد بزی روز دگر

-١٠٢-

٥

هرکس به سره میاشت امداد کند تقویت این خجسته بنیاد کند
با عزت و نیکنام دنیا گردد هم خانهٔ عقبای خود آباد کند

-١٠٣-

٦

افغانی سره میاشت را قدر توان باید همه امداد کنیم از دل وجان
زیرا که بکافهٔ بشر منفعتش موقوف بود بوقت آسیب و زیان

-١٠٤-

٧

ای آنکه ترا هستی با عافیت است هشدار که پنجروزه و عاریت است
محصول حیات وراحت وزر امروز افغانی سره میاشت را تقویت است

-١٠٥-

٨

ای صاحب جاه ومنصب وثروت وزر ایام بقاست در گذرچون صرصر
امروز سره میاشت افغانی را تقویه کن از برای روز محشر

دوستی

-١٠٦-

١

هر دوستی‌که مدعا منشاء اوست بی پای چو حسن دلبرچار ابروست
وان دوستی که پاك از اغراضست تا مرگ‌برون‌نمیشود ازرگ وپوست

-١٠٧-

٢

چون صدق‌ومحبت ازجهان‌کرده‌کنار شدحلقهٔ بزم‌دوستان حلقهٔ مار
امروز با قتضای دور ایام از سایهٔ خویشتن بکن نیز فرار

-۱۰۸-

۳

آنکس که شریف و با مروت باشد شا یستهٔ دوستی والفت باشد
افسوس درین عهد نمییابم هیچ بد تر چه از ین دگر مصیبت‌باشد ؟

-۱۰۹-

٤

همصحبت اهل گر میسر نشود کز وی دل و دیده ات منور نشود
تنها بنشین چون من واز نا اهلان بگریز که خاطرت مکدر نشود

-۱۱۰-

٥

ای خلق شریف تو کمند دلها با بند محبت تو پیر و برنا
تا نام نکویت ببدی کس نبرد از مردم نا اهل حذر کن چووفا

-۱۱۱-

٦

با هر که کنی رشتهٔ الفت پیوند بالفرض گزو بر تورسد نقص وگزند
گر اهل وفا و عاقل و با شرفی ازسرگذر وجدا ئیش را مپسند

-۱۱۲-

۷

آن‌دوست‌که باتویکدل‌است ویکروی وزدوستیش شکوه نداری سر موی
تا قطع محبت ننهد پا بمیان با وی سخن درشت زنهار مگوی

-۱۱۳-

۸

یاری‌که همیشه خاطرت می جوید ناگاه چو زشت وناسزا نی گوید
پیش آی باو بوضع خوش تا شاید نادم شده راه عذر خواهی پوید

-۱۱٤-

۹

زشتی و بدی گر رسدت از یاری جز عفو و فرا مشی نزیبد کاری
زانرو که ز زنجیر شود محکمتر گر رشتهٔ الفت بود چون تاری

-۱۱٥-

۱۰

(ژوبرت)که در فرانسه نامی دارد بشنوکه چه دلنشین کلامی دارد ؟
باید همه وقت محترم بشناسیم از خلق هر انکه احترامی دارد

-۱۱٦-

۱۱

هرکس که روان با سعادت دارد گنجینهٔ دل پر از محبت دارد
در خاطر او راه نیابد هرگز چیزیکه بخود بوی عداوت دارد

-۱۱۷-

۱۲

با اهل و فا راست روی کن‌چون تیر از کجرو ی ومنا فقت گو شه بگیر
فرق بدو نیك در ر ۀ الـــفـت کن همفکرمشوبسعد وبانحس‌چو تیر(۱)

خیـــر

-۱۱۸-

۱

در مو قــع دستر س بقــد ر امکــا ن ا ی دوست رسا ن بخلق‌خیرواحسان
لیکن سخن خوش که مدام است ترا از کس منما دریغ در هیـــچ ز مـا ن

-۱۱۹-

۲

زنهـا ربهنـگا م عطا و احـسا ن باشید کشا دہ رو ی‌وشاد وخندا ن
منت بخــو د از و جود محتا ج نهید کاین‌خیر شما گرفته صورت‌زایشان

-۱۲۰-

۳

آنــرا که بو د ز حسن اخــ لاق خبر امداد کنــد همیــشه با نو ع بــشر
زیرا که مسرت ونشا ط و فر حــت پیو ستته ر سد برو حزین را هگذ ر

-۱۲۱-

٤

ای اهــل هو س تن‌به بخیلی ندهید از دست هما ن و ضع خلیلی ند هید
دستیــکه به آ ن‌توان تسلی دا د ن زنهــار بهیچــوجه سیلی ند هیــد

-۱۲۲-

٥

گر در د ل صا حبا ن مــا ل و ثرو ت انصا ف و مرو تست‌ورحم وشفقت
در کو چه و با زارچرا دیده شود ؟ محتا ج و فقیر اینقــد ر در ملـت

-۱۲۳-

٦

با هر کــه برید از تو پیو نــد نــما وز هر که جفــا کشی مکن غیر و فا
وانکسکه زاحسا ن‌تو پرمایو سست پیوسته باو نمای هر گو نــه عــطا

-۱۲٤-

۷

در عا لم اند یشه ز پیــر و جــدا ن بسیار بتعظیم نمــو د م پــر سا ن
آنچیست؟که بی شبهه وشك‌خوب‌بود گفتا بجــوا ب،من عــطا و احــسا ن

---

(۱) تــیر عــطا رد است، د ر عجا یب‌المخلوقات می آرد : « عطارد را منا فــق خوانند ازانروی که باسعد ،سعد وبانحس‌نحس باشد »

توجه بخود

-۱۲۵-

۱

داده است‌خدا چوشمع دانش بکفت — هان تانکند جهل بظلمت تلفت
خو د را بمقا م آ د میت بر سا ن — یعنی که مکن ز جهل ضا یع شرفت

-۱۲۶-

۲

ای صاحب فکر بکر پر آ را یش — ای مصد ر نظم و نثر بی آ لایش
را حت به پنا ه دیگرا ن چشم مدار — در سا یهٔ این و آ ن مجو آ سا یش

تفرقه

-۱۲۷-

۱

دو ری مفگن بقو ل خیر الابرار(ص) — بین پدر ومادر و فر زند ای یا ر
از تفر قه بد تر نبود کار دگر — زین کار خدا همیشه باشد بیزار

حسن عقیده

-۱۲۸-

۱

با دشمن و دوست نیکخو با ید بو د — در صبح و مسا کشاده روباید بو د
با نیك و بد ا هل زمان از دل‌صا ف — قا یل بعقیدهٔ نکو با ید بو د

حسن نظر

-۱۲۹-

۱

خواهی نر سد ترا ز کس رنج وگزند — ازعیب کسان چشم و د ها نت‌بر بند
چیزیکه بخو د نمی پسندی زنهار — بر هیچکسی تا بتوا نی مپسند

رازدا ری

-۱۳۰-

۱

آنکس که نکر د پا س حفظ اسرار — هرگز نشو د ز حز ب احرار شمار
میخوا هی‌اگر ز حز ب احرار شو ی — سرده ومده سر خودت را زنها ر

حسن صحبت

-۱۳۱-

۱

با همنفسان مزاح و طیبت خو بست — تفریح ونشاط وحسن‌صحبت‌خوبست
صد بار مطا ئیا ت در دیدهٔ من — از لاف وگزاف وکذب‌وغیبت خوبست

تشخیص‌وتمییز

-۱۳۲-

۱

نی هر که با و ج ار تقا ما ند قد م — شد وا جد علم و فضل و خلق اعظم
نی هر که فرو شد بحضیض ذ لت — شد فا قد خلق وشرف‌ودر خور ذم

-۱۳۳-

۲

کررای پسند یده و حرف نیکو از مر د حقیر ی شنو ی ای خوشخو
آن ر ا ی‌و کلام نیك را قدر نما بر شخص مبین و بین بدا نا ئی او

-۱۳٤-

۳

د ر اهل هنر بچشم عزت بنگر هر چند بظا هر است ز ار ومضطر
آماده مشو با حترا م جا هل هر چند بو د بجا ه و ثرو ت بر تر

بر د بار ی

-۱۳٥-

۱

از دشمن مسلکی نبا شی منفو ر کا ین نفر ت تو تقویت اوست ضرور
از گر می اختلا ط نر مش میساز چون مو م که آتشش کند نرم بزو ر

تر حم

-۱۳٦-

۱

هرکس که کندبر حم و اشفا ق نظر بر حا ل فقیر تنگد ست مضطر
آنرو زکه سا یهٔ بجز سا یهٔ حق نبود ، دهد ش‌خدا ، دران سایه مقر

-۱۳۷-

۲

ای آنکه تو ئی مقتدر ا مروز بسی ز نهار مکن ظلم با حوا ل کسی
با لخا صه به آنکسیکه او را نبو د جز حضر ت کرد گا رفریاد رسی

اما نت‌دای

-۱۳۸-

۱

تافکر تو از قصد خیانت دور است تا در دلت از شمع امانت نور است
در دیده نیکخوا هوبد خواها نت هر نیك و بد ی‌که میکنی‌منظور است

فروتنی

- ۱۳۹-

۱

دا خل چو شوی بمجلس ای‌دانشمند عجلت منمای از پی جا ی بلند
زیراکه گر از نشیبت آ رند فرا ز زان به که ز با لات بپا ئین بکشند

مساوا ت

۱٤۰

۱

چون حا کم وقت‌باشی ایدور اندیش جایز مشمر تمیز بیگانه و خو یش
از ترس خدا و خو ف رو ز محشر مذ مو م‌بدا ن فر ق غنی ودر و یش

تنبیـــه

-۱٤۱-

۱

این نفس‌که در کمین‌جان بردن‌تست بی شبهه وشك بزرگتر دشمن‌تست
زنها ر از یـن سرکش سفاك پلیـد غا فل نشو ی که در پی‌کشتن تست

-۱٤۲-

۲

هشد ار که گنجینهٔ اسرا ر تو ئـی وزکون و مکان منتخـب یار تو ئـی
قانع نشوی‌بخوا ب‌و خور چون‌دگران کز رو ز نخـسـت بار بر دار تو ئـی

-۱٤۳-

۳

با صا حب اقتـدا ر وجاه و منصب بـا یـد بمعا مـلا ت نکشا ئی لـب
زیرا: ز غرو ر تـن ، بحق در ند هد دشنا م دهد بجا ی حق‌وقت طلـب

-۱٤٤-

٤

بر حا ل‌کسیکه نیستی پو ره خبـر اوصاف ومدا ئحش ز حدبیش مبـر
زیرا که اگر قا بل مد حت نبـو د بـد گفتـنت آند م بود از بد بد تر

-۱٤٥-

٤

چند یکه در ین سراچه منزل دا ری دا ما ن ا د ب د لا زکف نـکذ اری
زیـرا که تو میهما نی و مهما ن را با شـد ز رعا یت ا دب نا چـاری

حقوق پـد ر

-۱٤٦-

۱

امروز گر ا ی جوا ن با زینت و فـر دلسو زی و احسا ن ننما ئـی بپد ر
بیشك بجـزا ی عمل خو د بیـنی رو زیکـه مرو تی نبیـنی ز پـسر

-۱٤۷-

۱

(ژوبرت فرانسی) گفت نفرین پدر کـو تـاه کند ز رشتهٔ عمـر پـسر
هم‌گفته که‌مینشا ند ش بیحد زو د در خـا ك هـلا ك تـیر آ ه مـا د ر

قنـاعت

-۱٤۸-

۲

ای آنکه ترا هسـت بچشـم منز ل آرا مـگهت همچـو سوید ا در د ل
با یدنکنی قبو ل هر گز چو ن مـن از ا هل جها ن غیـر سوال سا ئل

امیـدبخدا ج

ـ ۱٤۹ـ

۱

ای‌آنکـه توئـی منور ورو شن را ی خوا هیکه ندا مت نکشی در دو سرای
از من شنو این نصیحت ودر عمل آر امیـد بهیـچکس مکـن غـیر خدا ی

احتیـاطدر گفتار

ـ ۱۵۰ـ

۱

هرگه خبری را شنو ی ای خو شخـو تا صدق و در ستیش ندا نی نیکـــو
زنهار بهیچکس نکـو ئی کــه کند مستـغر ق بحـر حسر تـت تا بگلو

ـ ۱۵۱ـ

۲

ز انسان خبری که غم نما ید تولیـد یا آنچه بمستـمع کنـــد بیم پـد ید
ز نها ر کـه از تو نشنو د هیــچکسی زیراکه ز عقل و احتیا طست بعیـد

ـ ۱۵۲ـ

۳

ای مر د فصیـح و نکته سنج شیرین از گفتن حرفی‌که شنیدی تحـسیـن
بار دگر ش اگر چه گو هر بـــا شد تکرار مکن که میکـنند ت نفـر یـن

ـ ۱۵۳ـ

٤

دربحث شد ی غا لب اگربر یـاران پیوسته مکن عـز یز مـن یا د از آ ن
ز یـرا سبب ر نجش احبا ب شـود هم صورت خو د پسند ی آرد بمیان

ـ ۱۵٤ـ

۵

هرچند بـدا نـشی فـرید دو را ن پیرو زی بهر سخن مجو بر یـا ران
کاین موجب رنجش عزیزا ن بـا شد هم شیوهٔ خود خوا هی وعیب وجدان

ـ ۱۵۵ـ

٦

زنهار چـراغ فـکر بر جستهٔ کـس خامو ش مکن ببا د دا ما ن هـو س
زیرا که بود کشتن غـیر محسو س نز د یـک تما م مـر دم معنی ر س

عـدم‌حقا رت

ـ ۱۵٦ـ

۱

هان سوی کسی نظر بخفت نکـــنی تحقیـر ز او ضا ع سخا فـت نکنـی
از عا جز و بیچا ره و مسکین وغریب باید بتـما م عـمر نفـر ت نکـــنی

توا فـق کردا ر بگفتا ر

ـ ۱۵۷ـ

۱

ای‌دوست‌زهر چه میکنی منع کسا ن پیش ازهمه خویش را نگهدار ازا ن
گر خود نکنی بگفتـهٔ خو یش عمـل کی وعظ تو تا ثیـر کند بر د گرا ن

محبت

ـ ۱۵۸ـ

۱

هرگز نتوان بدا م مکر و تـز و یـر مر غ دل ار بـا ب خـرد را تسخیر
لیکن چو بو د پا ی محبت بـمیا ن گر دنـد تر ا تـما م مخلو ق اسیـر

ر خ کشاده

ـ ۱۵۹ـ

۱

آمد بمن آن نگار با ثرو ت و نـا م گفتـا نشد از بـذ ل زرم دلها را م
پس باچه وسیله میتوان جلب قلوب؟ گفتم : بر خ کشادهو لطـف کـلا م

ـ ۱٦۰ـ

۲

زنهار بقول وفعل کس خور د ه مگیر ور مجر مـی از تو عـذ رخواهدبپذیر
پیش آی مدا م تا زه رو ی و خندا ن با شا ه و گـدا و با صغیر وبه کبیر

سودا

ـ ۱٦۱ـ

۱

ای‌دوست اگرتو انگر ی یا در و یش خود را نکنـی غر یـق فکرکم و بیش
اند یشـهٔ نیستـی و فکـر هستـی هرکس‌که زحد برد بود دشمن خویش

همکار ی

ـ ۱٦۲ـ

۱

ای یار عزیز تر ك بـد کا ری کـن و ز مـر د م بـد همیـشه بیزا ری‌کن
پند ی بشنو ز من بگوش دل وجـا ن در کا ر نکـو با همه کس یاری کن

حسن‌ظـن

ـ ۱٦۳ـ

۱

پند ی شنو ای انیس بیـمثل وعد یل در گو ش قبو ل و طیب خا طر زخلیل
بـنما ی ز حسن ظن خـو د پیوسته فعل بد دیـگرا ن بخو بـی تا و یل

عـاطفه

ـ ۱٦٤ـ

۱

یا رب المی نبیـند از خـطهٔ خـا ك یا رب نفتـد بچنگ ظـلم ا فـلا ك
چشمیکـه بحا ل در د مند ی گریـد دستیکه ز دید هٔ کند اشکی پـا ك

بیاد خانم مرحومه او لینـم غفر لها

این رباعی راعلی محمد لویناب درسنگ‌قبرخانم مرحومهٔ خود اقتباس کرده است

-۱۶۵-

۱

ای همسر با وفـا ی عفـت کـیشم چون رو ح ز تن جدا شد ی از پیشم
بیصحبت رو ح پرور جا نبخشت با لله ، رضا مند بـمر گ خـو یشم

درتحسر وفات نوادهٔ

-۱۶٦-

۱

از هجر ز کیه قر ة ا لا بـصا رم هرد م ز دو دیده لخت دل میبـا رم
طفلیکه ز جا ن عزیز تـر بود مرا تا رفته مـن از حیا ت خـو د بیزا رم

-۱۶۷-

۲

ای د ختر فرخ رخ مشکین مـو یم از یاد تو خا ك مر قـد ت میبو یـم
سودا ئی سودای تو از بس شده ام نا م تـو بجا ی هر سخن میگو یـم

-۱۶۸-

۳

ای نور دو چشم وای جگر گو شهٔ من تا در تهٔ خا ك تیـره کر دی مـسکن
از دید ن تو نه ایم تنها ما یـو س پیـغا م تو هم کسی نگو ید با من

-۱۶۹-

٤

ای نور نظر چو نور ر فتـی ز نظـر جا ئیکه ترا با ز نبینیـم د گـــر
چو ن نا مه و پیغـا م نـدا رد امکا ن ما را ز تو و ترا زما نیست خبـر

-۱۷۰-

۵

ای لخت جگر بخا ك منـزل کر د ی گهوا ره ز سنگ‌و بستر از گل‌کردی
خود رفتی و با بهشتیا ن آسودی ما را بعـد ا ب هجـر وا صل کر دی

-۱۷۱-

٦

ای نور نظر که دید ه بو د ت مسکن کردی سفـر ایو ای از ین پاك وطن
چیزیکه ز فر قـت تو من می بینـم یا رب که بعمر خود نبیند دشـمن

-۱۷۲-

۷

یك لحظه مرا نبو د در هجر تو تا ب نا گا ه بر خ کشید ی ازخاك نقـا ب
بسیار شو م شاد اگـر گلچینـم از گـلشن دیدار تو در عا لم خواب

از دوا ج

-۱۷۳-

۱

حینیکه رسند در جوانی زن و مرد تعجیل با ز دو ا ج شا ن با ید کرد

کز فضل خدا شوند دلگر م غـنا — با شند گر از در د فقیری د لسر د

-۱۷٤-

۲

میکوش که همسر ت عفیفه بـا شد — با علم و خو ش اخلاق وشریفه با شد
زانروی که او لاد ترا آ غو شـش — یـك مکتـب او ل و لطیفـه بـا شد

- ۱۷٥-

۳

آن زن که عفیفه طبـع وخوشخوباشد — هـر مر د بز رگ طـا لب او با شد
با لخا صه که با کما ل علم واخلا ق — پا کیز ه و قا نع ونکو رو بـــا شد

-۱۷٦ -

٤

آ نز ن که موا فـق طبیعـت با شد — آرا ستـه با زیو ر عفـت بـا شد
برطبق‌حد یث حضرت خیررسل(ص) — برمرد نکـو ترین سعـا د ت با شد

خـط

-۱۷۷ -

۱

در خطهٔ خط خضر رهم بو د پـد ر — وز شو ق چو خا مـه پا نمو دم ازسر
تا ب رو ش نکو به آن ره بــر دم — بی منت و احتـیا ج دیگر ر هبــر

-۱۷۸-

۲

یکچنـد بمقدا ر توا ن و تو فیـق — کـر د یم تو جه بخـط نستعلـیق
اکنون‌خط ما شکست‌محض است‌خلیل — همجنس بود بلـی بهمجنس ر فیق

-۱۷۹-

۳

باعشق بـتان تا سرو کـارم افتاد — از سلسلهٔ زلف گرفتـم ار شـا د
بر پیر وی شیوهٔ سرحلقـه خلیل — در خط شکستـه عمر کردم بربا د

۱۸۰

٤

سودای بهار خط آ نبـا غ مـرا د — در خطـهٔ منصب مـجنو نـم د اد
شدعمر ونشد دمی، سرموی خلیل — ازسلسله اش چوچین زگیسو آزاد

این دو رباعی بـفرمودهٔ عزیزی‌کـه برای‌قطعات‌خط یکی‌را تمام حروف دائره دارویکی را حروف مطول میخواست عجالة انشادشده‌لهذا در زمرهٔ مضامین خط شامل نمودم :-

۱۸۱

٥

باهر خس وخاری نرو ی باغ ای گـل — زین وضع دل من نکنـی‌داغ ای گـل
بنشین بخلیل وزیـن وآن‌قطـع نما ی — کن فرق میان بلبـل وزا غ ای گـل

۱۸۲

٦

آن‌بت زشراب ناب مست است امشب سگرت بلب‌وچنگ بدست‌است‌امشب
زانصو رتِ دلفریب پر کیف، خلیل مبهوت وخراب‌وبت پرست‌است امشب

۱۸۳

۷

عشق است‌بحسن خطم از روز ازل دلـــدادۀ انـــوا ع خـــطـم از او ل
ای سبـــز خطان زمن مجو ئید کنار زیـــرا کـــه با هل خط خلیلم نه خلل

اقتصا د

-۱۸٤-

۱

درخو چ حذ رکن ز حدود تبذ یـر این رنگ بپر هـیز د گر از تقتـیر
تا مـثل من انگشت ندا مت نگز ی دا یم ر ۀ ا قتـصاد را لا زم گیـــر

حسن سلوك

-۱۸٥-

۱

خودخواه مباش آنقدر جا ن پـد ر کز رنـج حیا ت از ان‌کنی‌صرف نظر
زان جام که دیگران ازان مینو شند مینوش تو نیز ، زهر هم باشد اگر

-۱۸٦-

۲

در نز د منست ای پسند ید ه خصال بی شبـهه وشك نکو ترین اعـما ل
در راه تر قـی و طـن کو شیـد ن در خیر عـوام‌جـد وجـهد بکـما ل

تحمل

-۱۸۷-

۱

ای کشته بمقتضا ی تقد یر دو چار همچو ن من زار در بلا ی ا د بـــا ر
از شکو ه زبـــا ن‌ببند وصابرمیباش زیرا کـــذر د زو د چو با ران بـــهار

استقا مـــت

-۱۸۸-

آشفته مشو ز حا د ثـا ت دو را ن مغلو ب مشو بد ست‌یاس و حرما ن
میبا ش بهنـــگا م مصیبت چو نمن با جر ئت و با امیـــد وشاد وخندا ن

شهرت

۱۸۹

۱

ای‌دوست بخویشتن عداو ت نـکنی باجان عزیز خود خصو مـت نکـنی
یعنی: چو خلیل‌اگرنۀ دشمن خـو د اظهار کما ل و شو ق شهر ت نکنی

صحبت بــد

۱۹۰

۱

ای آنکه بحفــظ صحــت جسمــا نی پر هنر کنــی زا نچه مضر میــدا نی
اول حذر تــو با ید از صحبت بــد تا بــر نخو ری بعلــت رو حا نــی

تسلیت بخــو د

۱۹۱

۱

گر رتبه واعتبــار وپــول مصــر ف از صر صر حا دثــا ت گشتند تلف
غم نیست‌که نقد شعر وجنس سخنم ازلطف حق ازنصف فزون مانده‌بکف

۱۹۲

۲

غم نیست اگر تنم بز نــدان افتا د یا درغم ایــن و محنت آ ن افتــا د
زیــرا کــه کند تــصفیهٔ روحــم را این در د مفیــد همچــو در مان افتا د

۱۹۳

۳

این رنــج وحوادث‌کــه ترا رو دا ده چون از قلــم از ل بــرو ن افتــا ده
پیش آی همیشه چارو نا چــار با و با جبههٔ صاف وچهــر هٔ بــکشا ده

حسرت وافسوس

۱۹٤

۱

رفتند ازین حد یــقه اولوا الا بصار کردند سفر اهــل و فا ز ین گلزار
ار باب محبتــی درین با غ نــما ند ما با که کنیــم سیرگل فصل بهار؟

۱۹۵

۲

از گلشن دهر اهل مــو دت ر فتنــد ار با ب صدا قــت ومحبت ر فــتند
ماباکه درین بهار دل خوش سا زیم ؟ چون مردم با وفا والــفت ر فــتند

جــامعــه

۱۹٦

۱

در راحت اجتماع هــرکس کــو شد زاسایش خو یش‌چشم خود راپوشد
قربانی خیر عــامــه سازد خــود را طوفا ن مــحبتش ز دلــها جــو شد

دعــا

۱۹۷

۱

زاندم که خلیل مانده پا در عا لــم پا مال حوا دثست چون نقش قــدم
یا رب کر می کــه پر تو مهر قبــو ل بردارد ش‌از خا ك الم چو ن شبنــم

۱۹۸

۲

یارب ز شرار هٔ پـر افرو ز د لـــم کز جا ن و جهـا ن بند علائق گسلم
همچو ن شجــر طــو ربرا ید آ وا ز تا ساعت روز ساعت‌از آب و گلــم

۱۹۹

۳

یارب تو عطا نما چــنا ن دیدهٔ تـــر کز طبــع بــشو ید م هوای کو ثــر
تاحا جت دو ز خــم بفر دا نــشو د امرو ز ببــخشم‌از کــر م‌سو ز جگر

۲۰۰

٤

ای خالق خلــق و مبد ع پست وبلند بخشا بــمن از رحمت بیچو ن وچند
اشکی که بود ز آتش دل‌چون شمع شوری که ز دل براید م همچوسپند

بخش هفدهم

ازهژده بخش کلیات الحاج استادمحمدابراهیم خلیل

مشتمل بر

تاریخ بناها وتولدی وفوتی وغیره . قطعات تاریخ بنا ها وولادت ووفات وغیره
ومراثی

بخش هفد هم

این بخش که هفد هم حصهٔ مجموعـهٔ آثار یا کلیات اشعا رم میبا شد متضمـن کتیبه های بناهای مزارات‌ومساجدوغیرهما وقطعات تاریخ وفات ، مرائی ، عروسی ، ولادت وامثالهم است ،گمان میرفت ازدیگر بخش ها کمتر با شد ، ولی چه باید کرد ؟ که تقریباً از همه زیاده تر شده زیراوقتیکه کتیبهٔ تعمیرمزار حضرت تمیم‌رضی ا للـه تعالی عنه وحضرت امام قتیبهٔ بغلا نی رح‌وحضـرت قاضـی ابـو مطیـع بلـخی رح وحضرت حکیم سنائی غزنوی رح وشیـخ‌ابو نصر فراهی رح وحضرت صا حـب چـا ر بـا غ جـلا ل آبـا د ر ح وجناب میر صاحـب قصاب کوچهٔ کابـل وامثال شانرا نشاد نمودم کـه با حجـارمزا رات شا ن تحریر و حك و در مجلات وروزنامه ها نشر شدند ،چه در سنگهای‌مزارات شان و چه در صحا یف منـتشره بعضی مردم آنها را خوا ندند .

ونیز مر ثیهٔ قاری ملك الشعراء ومرثیه یك دختر جوانم ویك‌نواده‌ام‌که در صحایف مطبوعات انتشاریافت بر خی اشخـا ص‌مطا لعهٔ آنرا نمودند .

وهکذا کتا ب (استخراج تاریخ در نظم) مؤلفهٔ من که بطبع وانـظار جمعی رسیـد اکثرلب بـتوصیف و تمـجید کـشو دندو رفته رفته در محیط شهرت غلط گر فت که کتیبه ها ومرائی را خیلی خو ب‌میسازدواستخراج مادهٔ تا ریخ را خو ب ومنا سب مینما ید .

ازین لحا ظ از خود وبیگانه، شنا ختـه‌و‌نا شنا خته برای‌آنکسان خودکه در جوانی وناکامی بچنگك مرگك گرفتار میشد ند ،آنها را بنام متعلم ومتعلمهٔ معا رف معرفی نموده تحسرات خودهارا بچشمان تراظهاروتقاضای مرثیه میکردند ، یا آنها را یکی از فضلا وعلـما وحـفاظ وروحا نـیو ن‌و صـا لـحا ن و صا لـحـا ت و یـا خدام صا دق مملـکت و ملـت ویا تعلیـم‌یافتهٔ خار ج وقا بل تذ کرصحیفهٔ تا ریـخ ویامحض‌جوان‌ناکام بچشم اشکریزوآه‌سوز ناك میگفتند یا خـود شا ن از عـزیزا ن ودو ستان من می بود ویا با خود یك دونفردوستان مراآورده واین تکلیف راچار ناچار برذمه ام میگذاشتند ویا اینکه مد فون یکی‌از شهیدان‌بستم‌کشته شدهٔ دست‌بیرحمان میبود .

که یکی لحاظ و رویداری دوستان ودیگر نازکی روی مـرده دار وتحسرا تیـکه از اظهارات گریه آ لو دش دست میـدا د، وهم بر عا یت حفظ نام ناموران ویامشاهیر وشهد او محصلین و محصلا ت معـا رف‌در تا ریـخ ،بمن مجال عذر آوردن‌نمیماند، علاوه برین علاقـهٔ خـود من بـدو ستا ن‌واشخا ص بز رگك کشور وشعرا و ار باب فضل صمیمانه بوده وعقیده داشتم‌که بعد‌مرگك هم : « یاد کردن دو ستا نراازمروت دور نیست» ازانرو ذکر نام همچه ذوات‌در آثارم بمنظور ابقا ی نام شاان بکثرت رو داده ودر سنگـها ی مزارات بمر کـز‌واطراف کشور اشعار من تحریر یا فت‌که اکثر دوستان گفتند (سنگهای مزارات)‌ا ،صفحات دیوان اشعار شماست‌که پرا گنده شده) باین ملا حظا ت این بخش زیا د ه‌تر شد بنا ء از طبع‌تقریباًنصف آن‌منصرف شدم مگر با آنهم از اکثر بخشها بیشتـر شده و آنچه طبع میشود البته : یادداشت تحسر ،تاریخ ، خاطره ، پاسداری ،قد رشناسی ، مراعات ، خا طر داری ، آ شنـا پرستی و غم‌شریکی بمصیبت رسید گان‌است که گفته شده : تو کز محنت دیگـر ان بیغمی ، ...مو جبهٔ افزونی این بخش‌را بصورت فوق و ضاحت داده وا ینـك بتفا ریق خمسه درج مینما یم :

حصهٔ الف:

کتیبه های تعمیر وترمیم مساجد وغیرآن

اول کتیبهٔ تاریخ سال‌آغازتجدید تعمیرآرامگاه خرقهٔ مبارکه در هرا ت

در عـقرب ۱۳۳۲ ش یـکماه بهـرات‌مسا فرت تفر یحی نمو دم ، شبی‌که بمنزل

متولی خرقهٔ مبارکه معیت نا ئب الحکومه‌ومشا هیـر فضلا وشعرا دعو ت بـــو دم تـکلیـف کر د نـد کـــه تا ریخ سا ل‌شروع این‌بنا را بنو یسم بکمال افـتخا ر پذیرفتم اما حضار مکر رتا کید کردند که‌در همینجا ، چون اصرار زیاد شدبانشاد اینقطعه پر دا ختم و بکرم الهی وبر کـت خرقهٔ مطهره مو فقیت دست داد و حاضرین محترم پسندیده تحسین ها کردند آ قای‌میر عبدا لعلی خان شا یق که در جریده نیز مبا لغهٔ زیاد در بد یهه سرائی بـنده نموده بودند خیلی خو ش شد ند وفرمودند اشعار بدیهه از شعرای سلف شنیده شده‌اما با قید تاریخ‌نی، این موهبت خاص‌بشما شده، پس از سه سال که تعمیر ایوان بپاایستناد وکاشی کاریها ی آن بطرز قـد یم شروع شد کلمهٔ طیبه وآیات مبارکه و یك‌حـدیث شریـف بخطو ط مخـتلف بقلـم اینجانب ،وابیات مذکوره بخط نستعلیـق‌شیخ محمد اعظم جامی در اطراف بیرونـی دیوار های ایوان بکاشی تحریر یافته کـه‌ابیات مو صوفه این است .

این بنا ی با سعا دت ویـن هما یو ن بارگاه
ایـــن اساس پر شرا فت ویـن مقد س خانقاه
این حر یم محترم کز احتر ام ار بـاب حـا ل
هر سحر سا یـنـد چو ن خو ر شید بر پا یش‌جباه
خر قهٔ خیر البـشر فخر رسل(ص) رامنزلست
آن‌مبارك خـر قه کا ند ر و ی نبـا شد اشتباه
خر قــهٔ کز سید لو لا ك(ص) بالترتیب یـا فت
شیخ‌ابوالخیر از فیو ضش در دوعالم عز وجاه
بعد از ان از سو ی آن شیخ المشا یخ بوسعید
گشـت‌شیــخ جا م را ا جلا ل‌وابهت دستگا ه
عزت تو لیتش او لا د شیــخ زنـد ه‌پیــل
یافتنداز آ نز مـا ن تا حا ل از هـر بادشاه
تا کنـو ن هم کرده اند احفـاد آ ن‌شیخ‌ا جــل
ایـــن‌ا ما نت را با رث وافتخا ر اینـجا نگا ه
چونکه قدر این سرا سر رحمت وانوارو فیـض
بر تر ی‌دارد هزا را ن‌بار از خور شید و مــاه
خا صة در دیـد هٔ اسلا میا ن قــد رویست
صد هزارا ن مر تبــه افــزو نتر از نور نگا ه
زا نجهـت از بهـر آن فیــض مجسم‌سا ختند
رفتگا ن‌ما بسی بـا ز یـب و فر آرا مـگا ه
چــو ن بنا ی سا بق فر خند هٔ بـاشو کـتش
از وفور گر د ش ایـــا م شد تر میم خـو اه
امر برتر میـمش از دا رائـی وا خلاص‌خو یـش
کر دظاهرشا ہ افـغا ن شهـر یا ر دین پـنا ه
آنکه در دینـدا ری و خلق خوش ونیات نیـك
بر همــه‌دا رد تـفو ق صو رت گـــل از گیـا ه
تحت امـر وا لــی شهر هـر ی عـبدا لغـفـور
آنــکـه‌ملك از سعیش آباد است وملت دررفاه
شیخ ابـرا هیـم جا می نا ظر ایـــن‌کـا رشد
تا بسرعت بخشد انجـا مش بتـو فیـق الــه

جهدو مصر ف کـر د او هـم چو نزعزتولیت
از تفا خر میـر سا ند اینـو قـت‌برگردو ن کلا ه
سال آ غـا ز ش رقمز د احمد الجا می خلیـل :
(کان‌رحمت ، تا ج ایـو ا ن زمان ، امیدگاه)
۱۳۷۰ هـ ق

از اتفاقات‌که در امسال ۳۱٤۷ش‌بهرات‌رفته وبه آرامگاه خرقهٔ مبارکه مشرف‌شدم تماماً کار های خود ایوان وهردو مسجـدآن انجام یافته که دیوار های بیـرونی را عکس‌گرفته وکلیشه ساخته ام‌که عنقر یب‌در نشریات وطـن شایع ورسالـهٔ علیحده طبع خواهم نمود .

دوم_کتیبهٔ تاریخ اختتا م تجد ید مزارفیض بار حضرت تمیم رضی‌الله تعالی‌عنه

تتبع وتحقیقا ت ثبو ت مشهد آن‌شهیدراه دین ورسانندهٔ قرآن مبین ومجاهد فی سبیل الله وسر باز اعلای کلمة الله رااین‌بندهٔ الله نموده وبمقا لات متعد د تقریبـا در ظرف پانزده سال دران باره نشرکرده‌ام که برخی ازانها در روز نامهٔ۱۸ جوزای ۱۳۲٦ و۱۰ جوازی ۱۳۳۱ انیس ومجلـهٔ‌شماره ۱۲ آریانا بطبع رسیده

ودرکتاب مزارات کابل مؤلفهٔ این فقیر‌که در ۱۳۳۹ ش از طرف انجمن تـا ریخ وزارت معارف کشور در کابل طبع شده آن تحقیقا ت مفصـلا از صفحهٔ اول الـی صفحهٔ ۱۰ درج میبا شد .

چو ن جنا ب مو صوف یکی از صحا بهٔ بزرگوار حضرت سید عا لم صلی الله علیه وسلم بوده که حضرت ختمیت مر تبـت علیه افضل الصلواة واکمل التحیات در باره اش التفا ت فر موده واز منبر فرو دآمده اوا مر آ سمانی را باو رسانیده اند .

بناء کتیبهٔ مزا رش را ۲۹ بیت انشا دنموده بودم که ازانجمله ۱۵ بیت درسنگی زیبا بخا مهٔ خود این نا چیز تحریر یا فته‌که بدیوار طرف شمالی با لای سر نصب است وعکس آن را ملا حظه میفر ما ینـدودرینجا ثبت آنهمه ابیا ت کتیبه رامناسب می بینم وابیا ت مر قو مهٔ سنگ را با آنکه‌در فو تو یش ملاحظه میفرما یند عدد نیز میز نم‌که واضح با شد :

۱_این مر قد منیف که با عر ش‌همسر است
و یـن‌روضهٔ شر یـف که با خلد هم بر است

۲_این خو شنما مقا م کـه‌ارباب حال‌را		شوقش‌فزونتر از چمن خلد درسراست
این بر گزیده منزل عالی کـه خا ك او		خوشبوی تر زعنبر وازمشك اذفراست
این آستان خو ش که بهر ذر هٔ هوا ش		صد آفتاب رحمت جا وید مضمر است
این منظـر یکـه منتـظر بار یا بیـش		از نه فلـك ملا یکه ایستاده بردر است
این فیض ده حریم که در چشم قد سیان		گرد ش‌بکحل دید هٔ حورا برا بر است
۳_آرامگاه ذات شریف مکر میست		کز مهر وما ه رتبـهٔ عا لیش‌برتراست

٤_ نامش (تمیم) وکنیهٔ او(بو رفـاعه))است
(ابـن‌اسید) واز (عد ی) آن پا ك گو هر است

در علم وفضل و رتبهٔ وا لا ی بـا طنی		رو شن برو زگارچوخورشید خاوراست

٥_ از هجر ت رسول (ص) بسال چهل‌وچـا ر
ازجسمش ایـن محل بجـها ن فیض گستر است

٦_ بی شبهه از صحا بهٔ خیر الر سل (ص) بو د
لا ریب فیـض یا ب حـضو ر پیمبر (ص) است

به‌به‌به بختیا ری چـشمش که تا ابـد		زا ن نور ذ ات قد س الهی منور است
در رفع شرك او زسران مجا هد است		در راه نشر دین ز شهیدا ن اکبر است
هر کس براه حق زسروجان‌خود گذشت		از ذکر خیر زندهٔ جا وید واشهر است

بسم الله الرحمن الرحیم لا اله الا الله محمد رسول الله

ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء ولکن لا تشعرون

این حظیرة القدس و این مرجع انس و مهد آرام و خوابگاه بردوام جسد مطهر و بابرکت و جسم نورانی و پرسعادت حضرت (ابو رفاعه عدوی تمیم رضی الله تعالی عنه) است که بطور تحقیق مشهد و مدفن ایشان است

این مرقد منیف که با عرش همسر است	وین روضهٔ شریف که با خلد همبر است
این خوش مقام که ارباب حال را	شوقش فزونتر از چمن قدس در سر است
آرامگاه ذات شریف گرامی است	کز مهر و ماه رتبهٔ عالیش برتر است
نامش (تمیم) و کنیهٔ او (بو رفاعه) است	ابن (اسید) و از (عدی) آن پاک گوهر است
از هجرت رسول بسال چهل و چهار ۴۴	از جسمش این محل جهان فیض گستر است
بی شبهه از صحابهٔ خیر الرسل بود	لاریب فیض یاب حضور پیمبر است
چون هیچ شبهه نیست که ذات شریف او	مدفون بدین مقام چو گنجینهٔ زر است
از شرح و بسط آن بنمایم درین سطور	تحصیل حاصل است و حدیث مکرر است
تعمیر سابقش چو مرمت پذیر شد	زیرا که اساس خرابی مقدر است
ز الطاف شه جوان جوانبخت کامگار	ز لطف کردگار عنان دار کشور است
امر اکید داد بتجدید این بنا	چون دوستدار اهل حق آن نیک اختر است
امر او بمدت سه سال و چند ماه	اتمام شد چنانکه کنون جلوه‌ور است
از بس متانت و تجلیل و احتشام	نظاره‌اش باهل نظر بهجت آور است
مقبول باد مصرف و جهدش بدرگه حق	چون بهترین [illegible] است
کلک خلیل رقم زد سال اختتام	(اکبر [illegible] دیده دل [illegible]) ۱۳۵۶ ه ق

سنه [illegible] از [illegible] و خادم محمد ابراهیم خلیل [illegible]

۷ـچون هیچ شبهـه نیست که ذا ت شریف او
مد فو ن با ین مقـا م چو کنـجینـهٔ ز ر است
۸ـکر شر ح و بسط آن بنما یم در یـن سطـو ر
تحصیل حـا صلـست و حد یـث مـکر است
۹ـ تـعمیـر سا بـقـش چو مر مـت پذیر شد
زیـر ا بهر اساس خـرا بـی مقـد ر است
۱۰ـ ظا هر شـهٔ ، جو ا ن جوا نبخت کا مـگار
کزلطف کر د کـا ر عنـا ن دا ر کشور است
۱۱ ـ امـرا کـید د اد بـتجـد یـد ایـن بنا
چـو ن دوستدار اهل حق آن نیك اختر است
۱۲ـ بر امــر او بـمد ت سه سـا ل و چنـد ما ه
اتـما م شد چنـا نکه کنو ن حیر ت آور است
از بس به پخته کاری اساسش بنا شده دیوار ها ش همسر سد سکندر اسـت
سنك وسمـت ز بسکه در ان گشتـه است صرف
گو ئـی ببطن کو ه یکی کو ه دیـگر ا ســت
پوش مزار او شده از سنگ ر نـگ رنـگ
فـر ش حر یـم او همه از سنگ مر مر است
از بسکـه صر ف جهد بز یبا ئیـش شـــد ه
همچون قصور با غ جنـا ن نیك منظر است
۱۳ـ دارد ز بـس متا نـت و تجلیــل واحتشام
نظـا ره اش باهل نـظـر رو ح پـر و ر است
از جو ش سبز ه وگل واشجا ر رنـگ ر نـگ
با غش بچشم عقل بهـشت مـصو ر اسـت
از چشمـهٔ خـضر شـد ه سیـرا ب چشمه اش
حو ضش نـمو نهٔ عـجب از حو ض کو ثر است
۱٤ـمقبول باد مـصر ف و جهد ش بنزد حـــق
چـو ن نیـتش بـمر ضی داد ار دا ور اسـت
۱۵ـ کلـك خلیل زد ر قـم از سـا ل اختـتا م
(اکسیر نزد دید هٔ دل گـر د ایـن در است)
۱۳۵۹ هـ ق

(سوم)کتیبهٔ تبدیل محل مرقدحضر ت امام قتیبه (رح) وتعمیر آن که بخامهٔ عاجزانهٔ خود من تحریر یا فته وفراز مـزار ش در بغلان نصب میبا شد . تفصیل تبدیل وشرح شخصیت بزرك ومقا م علم و فضلش درجریدهٔ اتـحا د بغـلا ن ١٦ـ اسد ١٣٤٢ ومجلهٔ تاریخی ۲۷ برج عقرب ۱۳٤۲ نمبر ۸ عـر فا ن بـا عکس کـتیبهٔ مـو صـو ف بخا مهٔ اینجا نب در ج است .

نموده در دل این خاك خوش نصیب آرام
(قتیبه) زادهٔ پاك (سعیـد بغـلا نـی)
بدور زندگی آن شمس آسما ن علـو م
بسال (طالب حق) یا (حنیف) کردظهور
۱۵۰ هـ ق ۱٤۸ هـ ق
کنار مشر ق در یا غنـو ده لیك بقو م

کسیکه رو شن از و بود عا لم اسلا م
فرید عصر بهر علـم ودر حد یث امام
فشاند نور فیو ضات بر خواص وعوام
نهفت رخ زجهـا ن درسنه (معزالانام)
۲٤۰ ق
بگفت در سنهٔ (بـا غ دلکشا) بمنـا م
۱۳۵۸ ق

که خوا بگاہ من از آب سخت در خطر است
فتا دولو له در شهر ز ین شگفت پیا م

بفتو ی علما و صلاح قو م بشد
به نقل دادن تا بوت لاجرم اقدا م
پس از بسی‌صد قات‌وسخا رساندندش
با ینمقا م بتعظیم و احتر ا م تما م
خوشا بحا ل زمینیکه یا فت عز و شرف
ز فیض جسم هما یون آن اما م هما م
رسد برو ح شریف و بتر بت پا کش
هزار رحمت از ین دم‌الی قیا م قیام
سپس بدو رۀ وا لی محمد اسمعیل
بعهد شا هی ظا هر شۀ نکو فر جام
عما رتی بسزا یی در ان نبا شد وباد
قبو ل بار گۀ ذو ا لجلا ل وا لا کرا م
زسال ختم رقمزد دو گونه‌کلك خلیل
(به الف وسه صدوهفتاد یافته انجام)

۱۳۷۰ هـ ق

(چهایم) درسال ۱۳٦۳هـ ق‌که بسعا دت‌مزارات متبرکۀبلخ بارياب‌گردیده وبتربت بابرکت‌حضرت فقیه بزرگ‌اسلام ابومطیع‌مشرف شدم‌جزتودۀ خاك وریزه‌های خشت وگچ وچونۀ آثار منهد مۀ عما رت تر بت‌چیز دیگر ی در اطراف آن وجود نداشته ومتا سفا نه لوح آنهم از بین رفته بو د، تحسری که درا نو قت برایم دستداد از اندازۀ تحریر فا یق است ، ا ما تصمیم گرفتم تا لو حی فراز تربت این مرد نا می وعا لم علامه تهیه نما یم ، حینیکه سنگ‌را تهیه کر دم اتفا قاً بایکی از دوستا ن ذکری بمیا ن آمد مشار الیه تعمیر مزار راهم بصورت مختصر ذمه بردار شد وبهمان اثر قطعۀ هذا را انشاد وبه لوح مذ کو ربخامۀ عجز ختامۀ خود مع بسملۀ شر یفه وکلمۀ طیبه نگا شته و نا م‌آن دو ست راهم ذکر کرده وعکس لوح را با سوا نح مفصل این فقیه نا مور بمجلۀ آریا نا نشر کرد م واینك قطعۀ کتیبه را در ینجا در ج میکنم .

ز هی مقا م هما یو ن ز هی‌خجسته زمین
که ناز میرسد ش از شرف بچرخ برین
زهی مزار مبا رك که زا ثـر نیش را
کند احاطه فیو ضات از یسار و یمین
مقام را حت جسما نی ا ما م هما م
(ابو مطیع) فقیه بز رگ دین مبین
بنا م (عبد حکیم) استو ابن عبدالله
که اعلم العلما ء خوا ند ش‌کهین‌ومهین
ز نام نا می او بو د ه در امو ر قضا
بهفد ہ سا ل ولا یا ت بلخ را تز ئین
بفیض صحبت وشاگردی امتیازآوراست
زبو حنیفۀ کوفی امام اعظم د ین
هم او مدرس و راویست فقه اکبر را
ازان محیط فیو ضا ت ،شاه مجتهدین
رسا ند فیض‌فراوان زعلم فقه وحدیث
باهل بلخ و بد خشا ن و مر د م لاچین
ز ملك جسم بسال(جهان‌علم ۱۹۹ق)آخر
نمود رو ح شر یفش سفر به علیین
درینمحل که ز خیر التراب بر د ه سبق
چو گنج گو هرجسمش بخاك‌گشت‌دفین
فراز مرقد پر فیض او بنا کر دند
عمار تی بسزا رفتگا ن نیك آئین
ز دو ر چر خ چو بر باد گشت آ ن آثار
برای معر فت مر قد ش بطو ر یقین
خلیل کرد در ین لو ح این سطور رقم
بکلك عا جز وعین خلو ص وطبع حزین
نزو ل ر حمت ر ب بهر او کنید طلب
به آن نیا ز که گو یند قد سیا ن آمین
اساس‌دو م مر قد ز حا جی یعقوب است
که ساخت‌محض‌رضای‌خداچوحصن‌حصین
قبو ل حضر ت حق‌بادو تاجها ن‌باقیست
بنای آن چومبانی علم باد متین
رسا ل لو ح و بنا ی نوین‌نگاشت‌خلیل
(ابومطیع‌بوددرحریم‌خلدمکین۱۳٦٦هق)

(پنجم)کتیبۀ مجددمزارعارف مقبول بارگاه کبر یا ئی حضرت حکیم سنا یی قدس سره که در ۱۳٦۷ هـ ق انشاد وبامر اعلیحضرت هما یو نی ۱۷ بیت آن‌که عدد زده میشود انتخا ب ودر سنگی ار قا م‌وفراز مزار مبا رکش نصب شده که تاحال عکس لوح مذکور با سوانح آن عا رف‌مشهور بکرات در نشرات و طن شا یع شده .

سپهر علم وعمل آ فتا ب فیض و کما ل فروغ معر فت آئینه دار بز م‌وصال ــ۱
دلیل راه هد ی شمـع مـحفل عـر فـا سرآمد فضلا بهره یا ب حسن‌مآ لـ ۲
بچرخ دانـش و تحقـیق نیـر ا عظـم بعلم وفضل و اد ب بدر آسمان جـ لال
حکیـم حا ذق ابو المجد حضرت مجدود سنائی بن آدم منا بـع افـضا لـ ۳
سدید نطق و رفیـع الهمم نظا م النـظم دقیق فکر و حقیـقت نگاه وصاحب‌حال
ز یوسف همدا نی رح فروغ رو حا نی نموده کسب چنا نی کز افتا ب هلا ل
نگارش قلمش گو هـر بحـو ر علـو م ترا و ش رقمـش لؤ لؤی‌محیط‌نوال ــ۴
بر و ح پـا ك و د ل صا ف و عـزنفس و و ر ع
چو علم وحکمت خـو د در جها ن‌ندا شت‌مثال
سبوی سینه اش از عین معر فت لبر یز صراحی دلش ازراح عشق ما لا مـا ل
کمیت خا مه بمیدا ن مـد حتش اعر ج بوصف علو مقا مش زبان‌نا طقه‌لال ــ۵
بمشر ق از افق غز نه شعشعه اندا خت چوخور گرفت جهانرازنوردرتۀ بال ــ۶
زاوج عظمت‌غز نه اگر چه کا ست‌چوبدر قصور ملك کشا یا ن صا حب اجلال‌ــ۷
ولیك ابهت آثـار ایـن مـحقـق حـق مشعشع‌است‌چوشمس النهارتاالحال‌ــ۸
امید هست که تا بنـد ه تر شودهرروز الی قیام قیا مـت مصو ن‌بود ز زوال‌ــ۹
(بپا نـصدو دو ده و پنج آن عـز یزنما ند ۵۲۵)
شده است مـصر ع بـا لا دو طو ر حا وی سال ــ۱۰
رسد بروح شریفش هزار هـا رحمت بهر د قیقه ز در گاه ایزد متعا لـ ۱۱
بمهد را حت جسما نیش‌زمبد ء فیض نزو ل نور شود با لغد ووالا صا لـ۱۲
فراز مر قد پر فیـض او بنـا کر دنـد عما رتی بسـزا ر فتگا ن فر خ‌فال‌ــ۱۳
چو ازمرور زمـان رو با نـهدام آ ورد بعهدشاهی‌ظاهرشۀ خجسته خصال‌ــ۱۴
نمود امر به‌تجدید ایـن بنا ی ر فیـع که‌همسرش‌نتوان‌طرح‌کرد‌کلك‌خیال‌ــ۱۵
گرفت صورت اتما م حسب احکا مـش باختتام‌وشکوهیکه شرح‌اوست‌محال‌ــ۱۶
زسال ختم بنایش نگاشت کلك خلیل (مقـام فـضل الهی وقبلۀ آما ل) ــ۱۷
۱۳۵۲ ﻫ ق

(ششم) کتیبۀ تجدید تعمیر مـزار حضرت‌شیخ‌ابو‌نصر فراهی‌که وزارت معارف به آن توجه نموده واز انـجمن تا ریـخ طا لـب‌کتیبه شدند واینقطعـه را نگاشتم که در دو طرفۀ صندوق سنگش ارقام وحك‌و درفراه‌ارسال وبالای مر قد ش نصب‌نموده اند : وقطعۀ کتیبه را با سوانح مفصلش بمجلۀ‌آریا نا ونیز بدایرۀ المـعا رف وکتـا ب استخراج تاریخ نشر نموده ام .

علامۀ افا ضل ا بو نـصر کـز فـرا ه در آ سما ن علـم در خشید همچـو ماه
چشمش ندا شت‌بهره زبینش ولیك بود چشم دلش چـو مردمك دیـده پر نگاه
فیض ازل ز یمن ذکاء ساختش بد هر فا یز بعلم و دا نش وتصنیف دستگاه
گردد فقیـر علم ، غنی ، از نصا ب او صبیـا ن ازا ن بر ند بدر ك لغا ت راه
چون جا مع الصغیر کشیده بسلك نظم باشد برای دعو ی فضلش کلا ن گواه
آخر بسا ل ششصد وسی وچهار کرد پرواز رو ح پاکش ازیـن تیره دامگا ه
تعمیر تر بتش سلف نیك کرده لیك شدمنهد م‌گذشت بران بسکه سال وماه
تجدید آن وزارت دا نش کنون نمـود در عـهد شاه ظاهر افغا ن دین پنـا ه
یارب نزو ل فیـض نما ئی بتـر بتش از شا م تا سحر ز سحر تا بشا مـگا ه
یارب به آب رحمت و احسان خودبشوی در نامه اش‌بود کم و بیشی اگـر گنا ه
کردم ر قم ز سال بنای نو ین خلیل
(منز ل دهد به خلدابو نصر را الـه)
۱۳۶۷ ﻫ ق

(هفتم)مزار حضرت وحی صد عبرح که در قریهٔ بینی حصار کابل است بیحد قا بـل ترمیم شـده وبسـنگ مر قو مهٔ آنهـم شکستگیها رخ داده بودکه تجدید شده‌ودر لوح بزرگی این کتیبه با بسملهٔ شر یفـه‌بخا مهٔ خود این‌فقیرتحریرو‌ِبمزار مبارکش نصب شده :ـ



(هشتم) برای گذشتاندن چند روزه تفریحی بقند هار ر فته بودم بخـوا هش آ قـا ی محمد یونس خان نائـب الحکومه آنو قـت مضمونی به نظم وهم به نثر جهة کتیبهٔ یادگار شهدا ی میوند نگا شتـم که بمـجله ۸۰ سنبله ۱۳۲۸ آریانا با شاعه گذا شته شده که بدینقرار است :

۱ـ عبارت منثور :ـ

ایـن مشهد منـو ر وخطیـر ۀ فیـض اثر ۷۵ نفر سر بازان و فدا کاران راہ دین ووطن است که در حـین سلطه انگلیـس در ۱۲۹۷ ھ ق برین خاك اسلا می و ما من افغانی بمقا م سر با زی بر آمده با سلاح شهامت بطرف دشمن چون شیر حمله ور گردیده اند و زمین وطـن را از تصر ف اجانب رهائی داده بالا خره چهرهٔ محبو بهٔ وطـن را بخـون خـود ها گلـگونهٔ زینت بخشیدند ، در ین اقدام مردانه، نه تنها وطن وملت را از لگد کوب اعدانـجا ت بخشـاشدند بلکه بفر زندان ما بعد مادر و طـن درس سر بازی ووطن دو ستی دا دنـد ، پس از ۷۱ سال تجدید تعمیر مزار شان از راه قدر دانی و احترام خدام صا دق وطن پردا خته شد .

خداوند متعا ل ار واح این شهدا را باارواح پاك انبیا علیهم السلام محـشو ر داشته و ابنا ی وطن را تو فیق بخـشد که زیا رت مشهد شان را وجیبهٔ ذمهٔ خود دانسته فا تحه واخلا صی با رواح شا ن بفرستند الآیه :ـ و لاتقو لوا لمن یقتـل فـی سبیل الله امـوات بل احیآء ولکن لا تشعرو ن .

۲ـ مضمو ن منظو م :ـ

این بنای عالی با شوکت و با احتـشا م   وین اساس مر تفع چون همت اهل کرام
این در خشان منظری کز دید نش چـون آفتـا ب
میشو د هنگا م دید ن خیره چشم خا ص و عا م
این محل کز سعی معماران استاد و دقیق   یافت از احجار رنگا رنگ حسن اهتما م
غا زیا ن جنگ میوند وطن رامشهداست   جسم سربازان حب دین وکشور رامقام
تربت هفتاد وپنج آنا ن بودکز بهردین   تیز رفتندی سوی دشمن چوتیغ بی نیام
بعد تشریف شهادت جسم شان اینجا بخفـت
کرد طیران روح شان در روضـهٔ دار السـلا م
ملهم غیبـی (عـطا شد دولت و زینت) بـگفت
۱۲۹۷ق
آن سنه گشتند کا نها سر خر وی وشاد کـا م
جای دارد گر مثال ملت افغان، ملك   طوف این مشهد کند ازقدردانی صبح وشام
از محمد یونس نا ئب حکومت جهد شد   کاین بنادر عهدظاهرشاه بگرفت انصرام
تاشـناسد تربـت این راد مردان و طن   قومنا من یو منا هذ ا الی یوم القیـا م
سال انجا م بنا یش زد رقم کلك خلیل
(مرقد اهل سعادت یاد گار ننگ و نا م)
۱۳٦۸ھ ق

دوقطعهٔ تاریخ وکتیبه

(نهم) قطعهٔ او لین از مد رسـه مبا رکهٔ (نور المدارس فارو قی) ودو مین از مسجد مقد سهٔ ملحقهٔ آنست که بسعی و اهتما م حضرت نور المشا یخ صا حب تا سیس شده وهر دو قطعه در سنگ حك ودرانجا نصب است .

(۱ از مدرسه)

نخبهٔ نسل مجدد حضر ت فضل عمر   همچو نور مهر ومه نور المشا یخ مشتهر
از جبینش نور علم وحق پر ستی آشکار   در ضمیرش راز عر فا ن وحقیقت مستتر

دستگیر وهادی گمگشتگان مانند خضر — فیض‌بخش‌اهل‌دل چون‌شمس‌تابان‌برقمر
بسکه میلان شیوع دین حق‌دارد بـد ل — فکر تعمیم علوم دین ز بس دارد بسر
این بنای فرخ با عظمت و ذوا لاحتشا م — این اساس عالی پر شو کت با کر و فر
این خجسته منزل مسعود با شان‌وشکوه — این هما یون منظر افضا ل وفیض‌مستمر
سنگ‌کوه طورراهرسنگ‌تهدابش‌عدیل — خاك اوباسرمه همسر نزد ار با ب نظر

کرد تاسیس واسا سش ماند چون‌سبع شـد اد
بـهـر تعلیـم علو م دین خلا ق الــبـشر

ازو فور جدو جهد آن فر ید رو ز گا ر — جا مهٔ اتما م کرد از فضل سبحا نی‌ببر
نام‌آن (نورالمدارس) گشت‌تعیین‌وقبول — طرز تعلیمش مر تب‌گشت خوب‌ومختصر
درزمان آغاز تعلیما ت آن صورت‌گرفت — جمع گشتند اندران طلاب از هربوم وبر
یا الهی این بنا تا حشر باشد مستدام — بانیش اجر نکودر یا بد از حدبیشتر
سال آغاز درو سش زدرقم کلك خلیل — (بادازین‌نورالمدارس‌حق‌پسندان‌بهره‌ور)

۱۳٦۰ هـ ق

(دهم) قطعهٔ دو مین از مسجد

این اساس با سعا دت وین بنای استوار — مسجد نور المدارس معبد پرور د گـار
شدتمام ازکوشش بی منتهای قطب‌عهد — حضرت نورالمشایخ مقتدا ی روز گار
یا الهی بر فراز سا جد ین وبـا نیش — تا قیا مت رحمت و اکرام‌خود سازی‌نثار
در امان داری بنا یش‌راز سیل حا د ثات — تا ابد داری اسا سش را بتقوی پا یدا ر
زد رقم از سال انجا م بنای آن خلیل — (مهبط انوار رحمت مسجد زیبا نگـار)

۱۳٦۰ هـ ق

یازدهم ـ در تاریخ اختتام مسجد

حضرت نور المشایخ مسجد جا معـی متصل اقا متگاه خویش در قلعهٔ جـو ا د چهار دهی بنا فرمودند که در ۱۳۷۲ هـ ق انجام یافت از مو زون‌طبـعان خوا هـش تاریخی کردند و هریك نوشتند بنده هـم چند بیت نو شتم که یکمصرع حا و ی تاریخ‌بود‌اما حضرت‌محمدابراهیم ملقب‌شیر پادشاه‌پسر گرامی‌شان‌بهمه‌اصرارفرمودند که مادهٔ تاریخ شامل یکی از آیات کریمـه ویا جملهٔ از یکی آیا ت شریفه باشد همه بقرآن مجید توسل جسـتند آقای اسـتاد سلجوقی(خیرات‌حسان۱۳۳۰) یافتندديگران عاجزآمدند ولی‌درین تاریخ‌چون۴۲سال‌فرق بود مجدداً از بند ه تقا ضـا شد کـریمهٔ (مازاغ البصر ۱۳۷۲) رایا فتم‌گرچه بعقیدهٔ من (خیرات حسان) و (مازاغ‌البصر) هردو ربط خوب بتاریخ نداشت مگر ناچار ابیا ت ذیل را نوشتم که در سنگ حك ودر مسجد نصب شد ه :ـ

نخبهٔ نسل مجدد حضر ت فضل عمـر — قطب الا قطاب ز مان‌نور المشایخ‌مشتهر

ساخت این مسجد ز عین صدق واخلا ص تمام
محـض لله با نها یـت شو ق و جهد وصرف زر

صورت محراب او، دتکشترازابروی‌حور — وسعت صحنش ز دلها ی کریما ن‌بیشتر
مصرف بانی شود مقبول حق یك‌برهزار — هر نماز این بنا باد از قبولی بهره ور
تا بحق آن ز چشم بد بو د ایمن خلیل — در قمر از سال‌ختمش‌گفت(مازاغ‌البصر)

۱۳۷۲

دوازدهم ـاین کتیبه برای مسجدنوآباددهمزنگ انشاد ودر سنگی تحریرودرانجا نصب شده :ـ

زهی اسا س هما یو ن ز هی‌خجسته‌بنا — که میکنند دران سجده بند گان بخـدا
اساس ماند بتو فیق ایزد از اخلاص — بنا نهـاد تبا ئـید حـق بدون ریـا
نکو عقیدهٔ دین دو ست حاجی الحر مین — که نام او رمضا ن‌استوپیشه‌بیع‌وشری

بصرف کوشش وزر آنچنان رفیع‌وقویم بسر رساند که سبحا ن ربی الا علی
خدا عطا کند اجر هزار حج قبو ل بهر کسیکه درو یک نماز سازد ادا
بحق شا ه رسو لا ن وآل واصحا بش مصون بود ز فنا تا زمانه راست بقا
خلیل در قمری سا ل اختتا مش گفت (خداقبول‌کنا داین‌اساس صدق‌وصفا)
۱۳۷۲هـ ق

سیزد هم ـ کتیبهٔ مسجددرخت شنگ کا بل

ایـن مسجد از چند ی رو بو یرا نی نهاده باثر مجا هد تیکی از اقا رب‌تو سط ریا ست بلد یه مجدداً آبادگردیدوبخواهش آنعزیز این قطعه انشاد وبسنگی بعد از بسمله وکلمهٔ طیبه‌بخط ثلث، بخط نستعلیق‌بخامهٔ عجز ختامهٔ بنده الله تحر یر و در مسجد نصب شده :ـ

این مسجد فیض بار فر خ بنیا د وین معبد معبو د حقیقی عبا د
(ملاعلی خان شهره به عبدالشا فی) اند ر سنه (نظم ونسق) بنیاد نها د
۱۲۰۶ هـ ق
زانجا که بقا مسلم ذ ات خدا ست از گردش روز گار از پا ی افتا د
کوشید ز حد فزون(سلام‌الدین خا ن) تاگشت دو باره شکر لله آ باد
بنوشت خلیل سا ل تجد ید ش را (مقبول کر یم مطلق با ذل با د)
۱۳۶۷ هـ ق

چهاردهم ـ کتیبهٔ مسجد زمستانی جامع‌شهرنوکه یکدفعه انشادنمودم مفقودشدباردیگر ساخته قبل از تحریربسنگ ثبت‌میدارم:ـ

این مبارک مسجد با عظمت وذوا لاحترام وین همایون معبد پرشوکت وباحتشام
این خجسته منظر فرخنده کز نظاره اش بیسخن مرغ نظر برعرش میگیرد مقا م
این عبادتخا نه‌کز تأثیر طاعات قبو ل همچو کعبه فیض میبارد زصحنش‌تاببام
طاق ابرو را کند پیوسته جفت انفعا ل صورت محراب زیبایش،زحسن انسجام
بسکه هر خشت بنا یش‌میزند جوش‌صفا عقل میگویدکه آئینه‌است نی‌سنگ‌رخام
جوی دلجویش روان همچون روان در جسم پا ک
ملحقا تش همچو اعضا در بد ن با انتظام
گشت آغاز وگرفت انجام در ظرف دو سا ل
مسجدوبیت الامام و جملـه الحا قش تما م
باجما عت هرکه سازد یك نمازاینجاادا اجر صد حج یا بد از فضل خدای‌لاینام
ازکرم یارب‌بحق‌حضرت‌خیرالرسل(ص) وزطفیل‌چاریارو آل واصحاب‌کرام (ض)
بخشیشش در بار گاه رحمتت عز قبو ل بانیش را بهره ورسازی زاجر مستدام
سال انجا مش رقمزد در قمر کلك‌خلیل (مهبط انوار رحمت معبد عالیمقا م)
۱۳۷۰ هـ
گفت تا ریخ دگر هم ضمن مضمو ن دعا (باد آبادان ز فضل حق‌الی یوم القیا م)
۱۳۷۰ هـ

پانزدهم ـ درتاریخ مسجدیکه درجواروضهٔ مطهرهٔ حضرت اسد الله الغا لب‌کرم الله وجه الکریم تعمیر شده :ـ

در سنه ۱۳۷۹که شر فیا ب رو ضهٔ مطهره شدم واعترا ضات فضلا نسبت کتیبه ها ئیکه در تعمیر جدید مزار مبارك ومسجد ار قا م یا فته در روز نامهٔ بیدا ر جریان داشت غلام رسول خان پر ما چ نور ستانی نائب الحکومهٔ آنجا کتیبهٔ خواهش نمودند واین ابیا ت انشاد شدکه در طرف بیرونی دیوار مسجد بالای دروازهٔ درآمد بکاشی تحریر یافته :ـ

این مسجد خجسته و زیبا و دلـکشا
وین معبد مبا رك ومیمون و با صفـا
وقتیکه شاه ظاهر و داؤد صدر بود
پرما چ نا ئب از سوی آنها درینو لا
باصدق‌تام وصرف‌زرو جدوجهد وشوق
اندر جوارروضهٔ سلطان او لیـا
سلطان او لیا ودر علـم و بو ترا ب
زوج بتول وشیر حق وشاه لا فـتی
ازسنگ‌وخشت‌پخته وازچونه‌وسمنت
مستحکم ومتین وگز ین یافته بنـا
مقبو ل بار گاه خدا با دو تا ابـد
همچون بنای دین مقد س بو د بپـا
بخشا یدش خدا یتعا لـی ثواب‌حج
هر کس که یك نماز در ینجا کند ادا
طبع خلیل گفت ز سال شروع آ ن
(فرما ن حق ، ومن دخله کان امنا)
۱۳۷۷ه ق
ازسال‌ختم نیز خلیل اینچنین‌نگاشت
(باداقبـول درگهٔ فیاض این بـنا)
۱۳۸۰ ه ق

شانزدهم‌ـ درتاریخ تجدیدتعمیر مسجد پل خشتی مرکزکابل

مسجـد پل خـشتی کز زما نـهٔ دیرین
نفس شهر کابل راست از بنای‌آن‌تزئین
چو ن اساسش از تقوی بودسخت‌پابرجا
چون‌بنایش از اخلاص داشت‌پایهٔ تمکین
سالها ی بیپا یا ن در رواق وصحن آ ن
سجده کرده بر یز دان بندگان‌نیك‌آئین
گاه نعرهٔ تکبیـر گا ه غلغـل تـو حیـد
سمع کرده ز ین معبد سا کنا ن علیین
هر دقیقه وساعت از نماز خوان‌مملوست
صبح‌وخفتن ودیگرشام وخاصهٔ پیشین
متصل جماعت راکس ندید و نشنید ه
در مساجد دیگر در همه جهان، جز این
در زما ن ظاهر شاه درصدارت دا ؤ د
شد بمقتضا ی و قت‌وسعتی دران‌تعیین
با فرا خی بسیار شد مجد داً اعـما ر
با نکو ترین احجا ر با صفا ترین‌تزئین
سال ختم آن‌کردم درقمر خلیل ار قا م
(حق‌هرصلواتش باد یك بلك‌بیوم‌الدین)
۱۳۸۱

هفدهم‌ـ درتاریخ‌تکمیل‌مسجدیکه‌درقرب‌نور المدارس بین غزنین ومقر واقع ودرسنگی تحریر ودرانجا نصب شده

بتا سیس این مسجد اقد ام بنـمو د
فرید زما ن حـضر ت فضل عمـــر
در آفا ق مشهـور نور المشا یـــخ
ز نسل مجد د فرو زند ه گو هـــر
ولی قبل از انجا مش‌آن قطب دو را ن
ازین خا کدا ن شد بد نیا ی دیگـــر
گل گلشـــن و جا نـشین جـنا بش
ضـیا ء و الـمشا یخ فقیر مو قـــر
کزا ن قلزِ م معر فـت کر د حا صل
فیو ضا ت چون ما ه از مهر انـو ر
بپر دا خت در وسعت و اختتا مـش
بصر ف زر وشو ق‌واخلاص بی مر
قبول خدا باد ودر هر دو عا لـــم
برا یش د هـد ا جر خـلا ق دا و ر
چو سبع شـداد این بـنای رفـیعه
بـود پا بـجا تا بفر دای مـحشــر
بصد ق هر که اینجا بخواند نمازی
بذ یرد برا یـش خـدا حج اکبـــر
(فقد فا ز فو زاً عظیمـا)ز سا لش
رقـــم در قمر ز د خلـیـل محـقر
۱۳۸۷

حصهٔ ب: کتیبه های‌تاریخها ی ر حـلت

(اول): ازحضرت صاحب چارباغ علیه‌الـرحمه‌که قطب‌زمان وفرد دوران بود، سراج الملة والدین امیر حبیب الله‌خان شهیـدودیگر مشا هیر آنعهد و حضرت قبله‌گاهی وهمچنین جمـع کثیـری از غیره مما لـك‌اسلامی مرید شان بوده اند ، در یکطر ف لوح سنگی اینـقطعه و بـطرف دیگر ش‌سلسلهٔ نقشبندیـهٔ شریـف که منتـهی به آن‌مرحوم میشود واز طبع حضرت قبلهٔ‌مرحومم میباشد مرقوم یافته وفرازمرقدش در چار باغ صفای جلال آباد نصب‌شده :ـ

ولی خاص خدا حضر ت‌ضیا معصو م
که بود صا حب فضل و علو م بیپا یا ن
مجددیـه نسب نقشـبند یه مـشر ب
محیط فضل و اد ب مقتد ای اهل ز مان

گرفت شهرت نیکش تما م خطهٔ خا ك — رسید صیت و لا یش بشر ق وغرب جهان
مرید ومعتقد و مخلصش فقـیر و ا میر — مقر بکشف وکما ل و کرا متش همگا ن
گرفت بهرهٔ وافی ز خوان عـر فا نـش — ز مردم عر ب و هند و ترکی و افـغا ن
تمام عمر شب وروز در قیا م وصیا م — بسر رسا نـد بکنجی ز عا لم امکـا ن
ند ید در گـهٔ شاه وو زیر وا هل دو ل — اگر چه بر در او آمد ند بو سه ز نا ن
بطو ف بیت شریف از رهٔ خلوص ویقین — زشو ق بیحد خود گشت چند باررو ان
سراج ملت ودین چون بگله گشت شهید — وراشد آن اثـر وددرد در شقیقه عیا ن
ثبوت گشت که صا حب تصر فـشه بود — از ین عجیبه قضیهٔ بنـز دخورد وکلا ن
علی الخصوص که درپیش دیدهٔ حـضا ر — پس از گذشتن ده روز از سرایت آن
به بیست ونهم شهر جما دی الا و ل — ازین دیار روان شد بسوی ملك جنا ن
سیاه گشت جها ن در نگا ه ا هـل نظر — که گوئیا مه و مهر فلك شدند نهان
خلیل سال و فاتش بگو پس از سی سال — (بودزرحـمت داد ار فا یـز و شادا ن)
۱۳۲۷ هـ ق

دوم : ازجنا ب و لا یـت انتساب مشهوربه میرصاحب قصاب کوچه که با شرح حال منثورش در دو طرفه سنگهـای عـما رت مزارش که نمونهٔ از حجاری این عصراست در جوار مزار حضرت تمیم (رض) بشهدای صالحین بخا مهٔ خود بندهٔ اله تحریر یافته.

جناب نخبـهٔ سا دات میر سـبحا نشاه — یگا نه مست می معر فـت زجا م الست
بهمت ارسرد نیا بزندگی بر خـا ست — بکنج حـق طلبی بر خلاف نفس نشست
دقـیقهٔ زحیات عـزیز خو یش نـد ا د — بجز برا ه ر ضا جو ئی خدا از د سـت
چنان بگنج قنا عت گر فـت کنـج فراغ — که از علاقهٔ نا چیز ما سو ی الله رست
بتـا ن آز وهوا وهـوس ز کـعبهٔ د ل — خلیل وار بـتا ئید کـر د گار شکست
ازو نما ند بجز نا م نیك بعد از مر گ — نبود بسکه گر فتـا ردهر ونفس پرست
نظر نکر د بسو ی جـها ن و ما فیـهـا — به پیش طبـع بلندش زبس نمودی پست
هزارحیف که آنعارف حقیـقت جـو — بعمر شصت وسه ازدهردون نظر بربست
زمانه را بخمار غم فـرا ق نشا ند — اگر چه خودزشرات طهور شد سرمست
زسا ل وروزومهٔ رحلتش نگاشت خلیل — (به بست ودوم ماه رجب بحق پیوست)
١٣٦٤ هـ ق

سـوم : از دو میـن پـسر حـضر ت صاحب چار باغ صفا که در اوا خر عمـر در کراچی اقا مت داشت ودرانجا فـو ت ودفن شده مـزارش مرجـع مخلصا نست

فرید دهـر غـلام محمد آن کو بو د — زنسل پا ك مجدد اما م ر بـا نـی
یگانه پور ولی خدا ضیا معصوم ر ح — بعز نفس وبتقو ی وزهد لا ثا نـی
زگنـج معر فـت قطب عهد والد خود — گرفت بهرهٔ وا فی ز فضل سبحا نی
نمود طی طریق سلوك را بتـمـا م — برهنـما ئی آ ن ر هنـما ی عرفا نی
سعا دت در حفظ کلا م حق را داشت — به درج سینه که بو دش ز علم نورانی
ز رحمت از لی چند بار حاصل کـرد — سعا دت شرف حج ز شوق وجدانی
بهمت وبفتو ت بعز م وجود وو رع — کنون نظیر نبو دش بعا لم فـا نـی
هزار حیف که با اینهمه صفات جمیل — دریغ ودر د که با اینهمه مسلمانی
به بیست وششم ما ه محر م پر غم — پرید طا یر رو حش ز قیـد جسمانی
بحق سید کونین (ص) وآل (رض) واصحا بش (رض)
شـودقرین عنـا یـا ت و عـفو یـز دا نـی
خلیل درقمری سال رحلتش بنوشت — (رسد برحمت وفو ز وعطای ربانی)
۱۳۷٦

چهارم : از مر حومیکه بخامۀ عاجزانـۀ خود بندۀ اله در اطراف سنگ قبرپوشش بابسملۀ شریفه و کلمۀ طیبه ار قـا م یا فته و فراز مر قد ش در زیا رت‌حضرت جی صا حب کابل نصب گردیده .

صاحب تقو ی و دا نش حضر ت مختار جـا ن
عـا رف‌حقـا نـی و زا هل مجد د بیـگما ن

زا د ۀ شهزا ده جا ن پور ضیامعصوم‌کو   بود پیر کا مل و صا حب تصرف درزمان
با حیا وبا خدا وبا ذکـاء و با سخـا   باوفا وباصفا روشند ل وروشن روا ن
باهمه اعما ل نیك وجمله اوصاف‌بزرگ   باهمه حسن سلو ك وبا دل آئینه سا ن
چارم ماه صیام آخر بعمر سی وهفت   ناگهانی شدروان سوی بهشت‌جاودان
گشت اولاد وعیا ل واز خود وبیگانه را   در غمش‌ازچشمه‌های‌چشم‌جوی‌خون‌روان
یا الهی از طـفیل ر حـــمة للعا لمیــن   مرغ‌رو حش را بباغ قد س بخشاآشیان
زد رقم سال و فا تش در حمل کلك‌خلیل   (یارب‌ازجودت عطا فرمابوی جادرجنان)

١٣٦٥ هـ ق

پنجم : از برادرحضرت‌صا حـب چـار بـا غ

یکتای عصر شیخ محمد سعید خا ن   در علم و زهدومو عظه مشهورخاص‌وعام
نــسل مجد د یــه و در سلـك غوثــیه   طی کـرده راه منز ل تحـقیق راتما م
با مسلك ر یا ضت و تقو ی‌بسینه‌داشت   حفـظ کـلا م حضر ت خـلاق لا ینـا م
هفتا د وهشت سا ل عبا دت بحق نمو د   با خد مـت هدایت وار شـا د درانا م
چون گلشن زمانه بچشمش نداشت قدر   بو ئی وزید ش از چمن قد س‌برمشام
پرواز کرد طا یر رو حش به آنچـمن   با قار یا ن عر ش شد از شوق همکلام

از عز ت‌پیمبر(ص)ووزآل(رض)وصحب (ر ض) او
یا ر ب بود ز رحمت و عفو تو شـا د کـا م

طبع خلیـل (آه دما دم)کشـیده گفت   تاریخ فـوت (نـوزدۀ ذیحجه الحرا م)
٩٥   ١٤٦٧   سنه ١٣٧٢ هـ ق

ششم : بفر مود ۀحضر ت نور الـمشا یخ

حضرت نا می سند شیخ محمد حسن   فرد مجد د نسب زبد ۀ ا هـل زمن
(جامع علم وعمل مرجع وا بستگا ن)   سال و رود شس بودرصف این‌انجمن
١٢٧٨ هـ ق
آنصدف جان پا ك وان گهر تابنا ك   حیف‌که شد زیرخاك‌آه‌که‌ماندازسخن
سال وفاتش‌زغیب یافت‌خلیل‌این‌سروش   (مصد ر علـو مقا م کردبجنت وطن)

١٣٦٥ هـ ق

هفتم برای لوح مزاریکه بجوار زیارت عا شقان وعارفان مد فو نست

داکتر عبـدالعزیز مرد فـر شته سیر   صاحب اخلاق خو ش منبع علم و هـنر
پیرو دین هد ی جو هر صد ق و صفـا   مخزن زهد و تقا خو ش نیت و نـا مور
خد مت طبی نمود مد ت پنجا ه سا ل   در و طن از صد ق د ل بیطمع‌سیم وزر
بهر تهجد چو خا ست تا بنما یـدوضو   ناگه زمنزل‌فتا د کردبر ضـوان سفر
حجت خو شبختیش بسکه شد ش‌بدرقه   طا عت یز دا ن پـا ك در سفرپر خطر
ای صمد بی نیـاز وی احـد کـارساز   از کرم او رانو از و ز گنها نش گـذر
نعمت ازحد فزو ن رویت‌بی‌کیف وچو ن   قسمت‌او کن کنون، حرمت‌خیرالبشر (ص)

روز ومه وسال‌فوت‌ریخـت ز کلك خلیـل
(پـنجم ما ه ر جـب کرد بجـنـت مقـر)
١٣٦٥

هشتم : از ملك الشعرای مر حوم کـه بـدو طر ف سنـگ صند وقـی مزار ش که در وسط شهـدای صا لحیـن است ازطرف وزارت معارف تحریر شده .

مر ثیه وسوانح مفصل مر حوم را درمجلۀ اول جوزای ۱۳۲۲ واو ل سنبلۀ ۱۳۳۱ آریانا وروز نا مۀ اول اسد ۱۳۳۱ انـیس علیحدة نشر نموده ام .

این قطعه نـیزد رچند ین اثـرات نشرشد ه .

هی هی ز بی ثبا تی دو را ن بیو فـا   واحسر تا ز کجرو ی چر خ پـر جفـا
از سیل مر گ هستی او را زپـا فگند   هرکو فگند ر خـت اقا مت در ین سرا
قا ری یگا نه عا لم و دا نـشو ر و طن   آ ن شا عـر شهیـر وخدا جوی‌وپارسا
آنمردفا ضلی که بهفتا د و پنجسـا ل   چون مه با وج علـم و ا دبـود پرضیا
آنمرد متقی که زهر علم و فضل بـو د   پر بهره مند و فیض رسا ن‌برشه وگدا
زین با غ شد چو بلبل‌طبعش‌گر فته دل   افتاد در سرش هـو س گلـشن بقـا
در روز جمعـه بیست وچهار ربیع د و   پو شید چشم خویـ شـز دنیا ی غم فزا
بی گفتـگو ی بـلبل طبـع لـطیف او   باقار یان عرش معـلا ست هـمنـو ا
چو ن سال رحلتش زقلم خوا ستم‌نوشت   (سبحان‌گند خلیل بقا ری‌جنا ن عطا)

۱۳۶۲

نهم : از جنابیکه در لوح مرقدش وا قـع قره با غ تحریریافته .

مو لو ی عبدالعز یزآن فخر قو م کاکران   زاهد وحاجی ودر علم و عمل فرد زمان
متقی و قا نع و فیا ض و ریا ض وصبور   واعظ وشیخ ومدرس‌گو شه‌گیرازاین‌وآن
در طریـق نقشبند یه وغوثیه گر فـت   از جنا ب شیخ‌نجم الدین فیو ض‌بیکران
زین‌همه نعمت که حق‌دادش ز بحرفیض‌خـو د
درتـمام‌عمـر اعطـا کـر د بر ا هـل جـها ن
بهره یابان فیوض ظاهر ی وبا طنیشـ   بیشتر باشند در آفـاق از حـد بیا ن
گرچه عمر ش سیز ده افزو نتر از صدبو ده است
بـو د درو قـت عبـاد ت چست تر از صد جوان
چـون اساس اینـجها ن بر بی ثباتی‌ما نده انـد
کر د رحلت‌عـا قبـت سو ی د یـا ر جـا و دان
گر چـه او خـو د در بهشت آسودلیك‌از فـرقتش
همچـو دوز خ گشت دنیـا بـر سر وا بستگا ن
با نیاز وعجز ، عفو وبخشش وعلومقام   خواست هر فردی‌برایش ازخدای‌مهربان
روز وماه وسال فو تش زدرقم کلك‌خلیل   (نزدۀ ماه محرم شد سر افراز جنا ن)

۱۳۵۷

دهم : برای لوح مزاریکه واقع جوار حضرت تمیم(رض)درشهدای‌صالحین‌است

مر د بزر گ همت با نا م و با نشا ن   صا حب سلوك و عا قل وداناوخوش‌زبان
از بو ستا ن خان علـو م او لین شجر   از با غ‌علم دو حۀ با زیب وعز وشا ن
با شهـرت بلنـد بـهر شهر مشتـهر   در بین قو م نا مو ر (عبدا لکریم خان)
چند ین مرا تب از مد د حـس عا قبـت   شد با ریا ب خا نۀ یز دا ن لا مکـا ن
یارب ز فیض عا م گنا ها ن او بـبخش   آ سو ده دا رش از کر م خود درانجهان
از تا ب آفتـا ب قیا مـت زفـضل‌وجود   اورا به ظل ر حمت خو د دار در اما ن
بنو شت سال ر حلت وی خا مه خلیل   (یارب عطاکن از کر م‌خود به‌وی‌جنان)

۱۳۶۸ هـ ق

یازدهم: برای‌سنگ مزاریکه‌واقع قول چکان است

نکو نها دو خدا جـو غـلا م‌قا در خا ن   که بود صاحب علـم وکما ل بیپا یا ن
نـمود مد ت بسیـا ر خد مت بسـز ا   بعین صد ق بمـلك و بملت افـغا ن

علی الخصوص بهنگا م جنگك استقلا ل زحب دین و وطن گشت حاضر میدا ن
خوشا بوی که اگر چه رئیس گشت ووزیر نشد فریفتهٔ اعتبـار وعـز ت وشا ن
خوشا بوی که بهشتاد وپنجسال حیا ت نشد دچار بغفـلت زیا د حـق یك آ ن
خلیل سال و فا تش چنین نمو د ر قم (بود ز رحمت واحسا ن عا م حق‌شادان)
۱۳٦۸هـ ق

دوازدهم: برای مزاریکه درقرب خواجه‌روشنا ئی مد فو ن است‌وبلوحش بابسمله وکلمهٔ طیبه بخا مهٔ خود من تحریر شده .

بـود قبـر حا جـی محـمد مقیـم که شد از بخـا ر ا بکـا بل مقیـم
گـذ شتا ند شست وسه سال حیات بـذ کر و بفکـر خـدا ی کـر یـم
در آ خـر به بیـست و دوم از صفر ازین دا مگـه شد ببـا غ نعیـم
شد الهـا م از سـا ل فو تش خلیل (به بستـا ن فر دو س با شد مقیم)
۱۳٦۷هـ ق

سیزدهم : از امیر سید عالـم مـحمدبـن امیـر سیـد عبدا لاحـد خـا ن بـن امیر مظفر بن امیر نصر الدین بن‌امیرحیدر ملقب (حیدر طوره) یا (امیر سعید) بـن امیر معصوم بن امیردانیال که از ۲۳سال بااینطر ف بکا بل اقا مت دا شتند ،باثر مرض فشار خو ن شب شنبـه ٥ جما دی‌الاول ۱۳٦۳هـ ق مطابق ٦ثور ۱۳۲۳بعمر ٦٤ در شـهر کابـل فـوت و در شهدای‌صا لحین دفن شدند و گـنبد ی بـا لا ی مرقدش بنا یا فته که این تاریخ در اکثـر نشرات انتشار یافته :ـ

دریغ از بیو فا ئیها ی دو ران دغا پیشه که آئینی نمیدا ند بجز رسم جفابالکـل
بر افروز دشبی دربزم امکان‌گر چراغی‌را زدمسردی‌همان‌پیش‌ازدم‌صبحش‌نمایدگل
امیر سابق ملك بخارا سید عا لم خا ن که‌ازتقدیرچندین‌سال‌اقامت‌داشت‌درکابل
گذشتا ند آنچنان عمرش بعین‌نامرادیها که صرف‌وقت خودرامینمایددرچمن‌بلبل
اگـر چه ازو طن دور او فتا د اما درین‌کـشو ر
بلا شبهه‌مدا مـش بود جا م خوشد لی پـر مل
گـذ شتا ند ی بجمعیت حیـا ت‌خو یش‌در طا عت
د لش دربـا غ گیتی‌گر چه بو د آشفته‌چون‌سنبل
دریغ وورد کـان سر مست‌جام فـضل‌ودا نش را
صرا حی‌گفـت شد پیما نـه ات‌پر بشنو ازقلقل
شرا ب‌مر گ را نو شید واز ر نـج‌خمار آسود
بـعشر ت در جـوا ر رحـمت خـلا ق‌جز و وکل
ز سـا ل ر حلتـش جسـتم خلیـل ازملهـم طبعم
سیه روز وپـر یشا ن بو د از غـم‌گرچه چون‌کاکل
سر تغزیه بگر فت و بفر یاد وفغان‌گفتا ـ٤٠٠ـ

(و داع زندگی شاه بخارا کرد درکا بل) ۱۷٦۳ سنه ـ۱۳٦۳ هـ ق

چهاردهم : ازحضرت قبلـه گاهی کـه‌از ابیـا ت مر ثیـه باند ك تغییرانتخاب وبخامهٔ خود فقیر بعد از آیهٔ کریمهٔ (رب‌اغفر وارحم وانت خیر الراحمین) تحریـر ودر با لای مر قد در با لا قلعـه در جوارمزار حضرت عا شقان و عار فان قر یـب زیارت سید مرد نصب شده :ـ

جنا ب قبله گاه بنـد ه مر زا فضـل‌احمد خان
ز نسـل‌شیـخ جا م وز اد ۀ مر زا محـمد جا ن
امـا م اعظمـی مذ هب مجد د مسلـك‌و مـشر ب
بذکروفکر رو ز وشب بیا د دو ست در هر آن

سخـا و جو د اطوار ش شکیب وحلـم کردار ش
نکو ئــی با همــه ، کا رش کریم الطبع وعالیشان
بچنــد ین نو ع خط ما هر ادیبو منشیو شا عــر
بهــنگا مبیان سا حر بتـأ ثیر سخن طـو فا ن
برو ز چار شنبه شا نز د هم از مــۀر و ز ه
بسن شصتونه شــد ر هسپا ر ملـك جا ویـدا ن
خدا دارد ز عفو و رحــمت و غــفرا نخود شا دش
بحقشافـع رو ز جزا سردار انس و جـا ن
خلیل ازسال فو تش در قمر بنو شت اینـمصر ع
(بـو د آرامگـاه او بـقر ب رحمت سبـحـا ن)

۱۳٦۰

پانزدهم : برای لوح قبریـکه در آغازشهدای صالحین دفن است :

آه وافسوس ،زجور وستم چرخ دور و
که نور زید ه بجز جور وجفا با کس او
شام چار شنبه وبیست وششم ذیحجـه
رفت درشست ودوم سالگیزینداردورو
آنکه میرفت چو شمشیر بمیدا ن نبر د
تیز ، از همت عا لـی ودل پـر نیـر و
با همه وضع شهـا مت بتوا ضـع ما یل
آنچنان بود که در مملکـت حسنابرو
از مریــدان صمــیمی ضـیا ء معـصو م
اعنی (احمد علیخا ن)صاحب اخلاق نکو
سال فو تش بجمل کرد رقم کلكخلیل
(شاملقصر جـنان بـاد رئیس ار دو)

۱۳٦۳ هـ ق

شانزدهمـ درتاریخ وفاتکه بسنگقبرشواقعبالاجوی نزدیك زیارتحضراتمجددیه در پهلوی گنبد برادر بزرگش میرزامحمدعمر خان تحریر یافته ودر انیس۱٦سرطان ۱۳۳۲ باشرح احوالش نشر شده ومرحومیکیاز اخص دوستان حضرت قبلهگا هـی بود :ـ

معین ما لیه مرزا محمد اسلم خـا ن
بلند همت وفر خنده خوی وعالیشان
فرید دهر بفن حسا ب و نـظم ا مور
وحید عصربترتیب دفتـر و دیوا ن
بکار قوم ووطن صرف نقد عمرنمود
بپاك نفسی بیحد وصدق بیپـا یا ن
بعدزپیری خودچونزکار دستکشید
گرفت دامن طاعات ایـزد سبحـا ن
بطوف خانـۀ یزدان لامـکا ن ما و ی
شد از خلوصعقیدت بعینصدقروان
چوحج فرض خدا وند را بـجا آو رد
دگر نبست دل خود بملك ومالجهان
بمحض مرضی ایزد بخویش وبیگانه
گرفت شیوۀ جودوسخاوت واحسان
زباغ عمرچو هفتاد وپنج گل برچید
بسر زدش هوس سیرگلشن رضوان
دمیکه بود زبان و دلش بذکر خـدا
نمو د طا یر رو حش بآنچمنطیران
هزار حیف که از وی نماند فرزند ی
اگرچه ماند زخود نام نیك جا ودا ن

خدا ببخشد ش ازجود وفضل ورحمتخویش
بحق شاهرسل (صـ) افتـخار کـو ن و مکـا ن
خلیل روز ومه وسا ل رحلت او را تو(دم)کشیده بگو(بیستوهفتمشعبان)

۴۴ (۱۴۱٦) ۱۳۷۲ هق

۱۷ــ در لوح مزار جناب غفران مآب‌پادشاه صاحب پایمنار که از مشاهیر سادات وعرفای‌وطن بوده وتا کنون‌تربتش‌لوحی نداشت واین کتیبه در سنگی‌که بصورت صندوقی وبزرگ ساخته‌شده‌تحریر یافته که بالای مزار مبارك شان نصب است .

ولی‌حق‌محمد زیور الدین پادشاه‌صاحب — که درعلم وعمل‌بودی بعهدخویش‌بیهمتا
زصلب حضرت سیدحسین آنعارف‌نامی — که‌پیوند نسب باغوث اعظم‌میرسد اورا
فقیر وسالك وفیاض ورياض وصفابا طن
توکل‌پیشه وبادانش و با زهد وبا تقوی

بخالق بندگی کارش‌بخلق‌ارشاداطوارش — تواضع وضع وکردارش‌بسرمعرفت دانا
اسیر عشق سبحانی نفور از عالم فانی — به تصنیفات عرفانی‌بسی‌گشته قلم‌فرسا
زعرفانش جهان‌روشن‌زتعریفش‌زبان‌الکن — فزونتر مدحش‌ازگفتن‌صفاتش‌زایدازاملا

کرامات وکمالاتش عروج شان وحالاتش
چوکشف‌وخرق عاداتش ز مقدور بیان بالا
با ین علم وبا ین عرفان باین علومقام‌وشان
بـا یـن‌انفاس‌نورافشان باین طبع ودل بیضا
ربیع الاول ویوم الخمیس ویازدهم‌بود
که شدروحش بعلیین وجسمش دفن‌گشت‌اینجا
طفیل شاه لولاك (ص)وبحق‌آل(رض) واصحابش(رض)
بود ازرحمت حق شاد مان در جنت الماوی
خلیل از سال فوتش‌در دوصورت‌گفت‌یکمصرع
(هزارویکصدوپنجاه ویك شد روی با عقبی)

۱۱۵۱ هـ ق

بسال یکهزارو سه صدو هفتاد وسه‌کرد م
۱۳۷۳

برای‌لوح قبر شه یادگار اینقطعه را انشا

۱۸ــ درتاریخ وفات جوانی بتکلیف‌عزیزی

کشتی زندگی میر قلندر جان شد — آه از صرصر ناگاه اجل طوفانی
روزوماه وسنهٔ رحلت وی گفت‌خلیل — (فجر جمعه دهم ماه ربیع الثانی)
۱۳۷۰ هـ ق

۱۹ــ در تاریخ وفات غلام حیدر خان‌مذنب که شرح‌حالش را در شمارهٔ ٦سال دوم مجلهٔ آریانا با قطعهٔ هذا نگاشته ام ومرحوم بمن طرح آشنائی داشت

روز بیست و دوم ذیحجه ماه — شاعر خوشگوی معنی دستگاه
پرفشان شد سوی باغ جاودان — گشت فارغ بال از این دامگاه
سال فوتش را رقم کردم خلیل — (باد مذنب شامل عفو اله)
۱۳٦۲ هـ ق

٢٠ـ در تاریخ وفات محمد شریف‌خان‌خسته دل که شرح حا لش را باقطعهٔ هذا بمجلهٔ شماره ١١ سال دوم آریانا مو رخهٔقو س١٣٢٣ درج کرده‌ام ومرحو م‌را با من رابطهٔ آشنائی بود .

آن شا عر جوان را کــز گلشن زمانه عیش گلی‌ند یده صدخار غم‌بدل‌خورد
کردم سراغ وپرسان‌شد هرکه روبرویم کز محفل رفیقا ن‌او را فلك کجا بر د ؟
بو دم خلیــل باخوددر فکر جستجو یش ناگاه ملهــم غیب‌گفت (آه‌خسته دل‌مرد)

١٣٤٩هـ ق

٢١ـ در تاریــخ وفات استاد قــا سم‌سرایندهٔ معــروف وطن کــه از دو ستا ن صمیمی بوده و هنــگام وفاتشــ در سفرحرمین شریفین زاد الله تعالی شرفهمابودم وبعد مراجعت اینقطعه را ســروده وبخــطنستعلیق نوشته با فو تویش زنگو گراف نمودم که در مجلهٔ پښتــون ژغ ١٥ حــمل١٣٣٥ شایع نمودند .

در خرابا ت مغان‌امروز سازما تم است نوحهٔ جانسوزم غم‌در نغمهٔ زیروبم‌است
از مقام عیش می آید سرود غم بــگو ش دلربا خاموش چو ن‌دلدادگا ن‌درهم‌است
میخلد در دل‌بر نگ چنگ شاهین‌صوت‌چنــگ
پــر دهٔعشــا ق را سا ز تــر نم پر نــم است
تار عــمر ، استا د قاسم را بمــضرا باجــل
هشتــم‌ماه صفــر دو را ن گسسته از هم است
روح مو سیقــی ز در دخارج آهــنــگی‌ا و
چو ن‌قلو ب دسته های‌ساز زار و بر هم‌است
عز خیر المرسلین (ص)وچار یارو(رض)آل‌بیت(رض)
حــق‌گناها نش ببخشاید گر افزون‌یاکم‌است
سال فو تش را بگو شم زخــمهٔ کــلك‌خلیــل
گــفــت:(آه وحیف در کا بل نوای ما تم‌است)
١٣٧٦هـ ق

٢٢ـ در تاریخ وفات ملاغیبی که شرح‌حالش رابااینقطعه بمجله ٦٥جوزای ١٣٣٧ شماره پنــجم سال ششــم آریانا بنــشرگذاشته ام :ـ

چار شنبــه بیست وپنجــم از جما دی‌نخست
رفــت‌غیب الله ، دا ملای غیبی از جــهــا ن
از علوم ظا هر ی و با طنی پــر بــهره‌منــد
متــقــی‌وعــا رف و رو شنــد ل وروشن روان
شور تپــه را مــد رس آ قــچه راشمع‌بــو د
از کما ل‌علــم و نور مــعر فت‌آن نــکتــه دا ن
با ضمیر پا ك و قلب پر ز علــم‌خو یش‌دا شــت
شعــررنگین و متیــن و طبــع موزو ن وروان
تا که اندر سن شست وهــشت‌آنــصاحب سخن
در همان‌شغل شر یف خو یــش لب‌بست‌ازبیان
رفتنــش ار با ب علم و فضل رامحزون‌نمــو د
آقــچه‌از مرگ وی ما تمسرا شد نــا گها ن

سال فـو تش را بمـضمو ن د عـاگفتم‌خلیـل
(شاد بـاعیـــش ابـد با شد بگـلزار جنـا ن)
١٣٦٦ه ق

٢٣ــ درتا ریـخ وفات نادم مـر حـو م‌که با شرح حال و نمونهٔ آثارش قطعهٔ هذا رابمجلهٔ نمبر٦٦اول سرطان ١٣٢٧ آریاناشایع نموده ام :ــ

عند لیب خـو شنـو ا ی میـمنه — صاحب افضال واخلاق و خـر د
شاعر مفلق کـه بودی با طـنش — پر ز فیض حب وخالـی از حسد
پیر مرد صا حب فکـر جـوا ن — سر مه سا ن منظو رچشم‌نیك وبد
(نادم) شیوا بیان خو ش زبـا ن — آنکه او صا فش بود بیرو ن ز حد
هـفـدهٔ مـا ه جـمـا دی د و م — مر غ رو حش کردپرواز از جسد
رفت اندر سن هشتـا د و نـهم — سو ی گلـزا ر فر ح بخش ابـد
اهل معنی همچو خا مه از صریر — از غمش فر یا د از دل میـــکشد
شد دوات از فرقتش دو ده نشین — خامه خو ن از غصه گر یان میکند
از برایش مغـفر ت با چشـم تر — خواست هر فر دی ز الله الصمد
سال فو تش را رقم کردم خـلیل — (لطف ایزد در بهشتش جادهد)

١٣٦٧ هـ ق

٢٤ــ درتاریخ وفات عالمی از علما ی‌حقا نـی

خطیب وعا لم وعا مل محمد اعظم آنـك — قدم خلا فـرهٔ شرع‌تا کـه زاد نما نـد
صحیفـهٔ نـود وششم کـتا ب حیا ت — به بیست وهفتم شعبان‌چوبرکشادنماند
خلیل سال وفا تش چنین‌دو طورنوشت — (هزاروسه صد وشست آه‌آن جوادنما ند)
١٣٦٠ هـ ق

٢٥ــ درتاریخ وفات‌که در دعوت‌مدرسه فخرالمدارس‌هرات‌بتکلیف رئیس‌ومدرسین در برج عقـرب ١٣٣٢ در هـما ن محـفل‌انشاد شده :ــ

بعلم فرد زما ن مو لو ی ضیا ؤ الحـق — خدا پر ست و نکو نیت و خجسته‌سیر
نمود خد مت علمی بسی و در آ خـــر — رئیس بود بـفخر المدا رس کـشو ر
ز نور دا نش خود محو کرد ظلمت‌جهل — چنانکـه تیرگـی شـام را مـهٔ انـور
ندای ارجعی از حـق شنید تا گه و کرد — بطی منزل قـــد س وصال پا از سـر
خلیـل روز ومه و سال رحلتـش‌راگفت — (دوازدهم شـوا ل شد به جنـت در)
١٣٧٢ه ق

٢٦ــ در تاریخ وفـات شاعـر شهیـرمیر محمد علي آزادکه ولادتـش در ١٢٩٥ ه ق‌بو ده و بسن ٦٨ ساعـت یـك لیـل‌پنجشنبه٢٠ ذیحجه ١٣٦٣ مطابق ١٥قوس ١٣٢٣ وفات کرده ودر پنجهٔ شاه‌شهدا ی‌صالحین دفن شده شرح حالش‌را باقطعـهٔ هذا و اثر اتش بـمجلهٔ نمـبر ٩٠ آریـانانوشته ام :ــ

دورگردون که ندارد هنری جز بیـداد — تاز ه داغی بد ل اهل هنـر بـاز نهاد
برد از مجمـع ار باب سخن مـردی را — که در اقسام سخن دستر سش بودزیاد
آنکه در ذایقـه اهل سخن تا دم مر گ — از نی خا مهٔ خود داد شکر ریـز ی‌داد
صاحب شهرت در علم و کما ل ودانش — اعنی آن (مـیرمحمـد علی خا ن آزا د)
رفت و آسود بگلـزار بهشت جا ویـد — چون پسندش نشد این‌کارکهٔ‌کون‌وفساد

اهل معنی زغم ومحنت درد هجـر شس همه هستند چو من‌صبح ومسا در فریاد
حیف ازان طبع صفا آه‌ازان طینت صاف که چوگنج‌در وگو هر بتهٔ خـا ك فتـاد
یا الهی زکرم عفو گـنا ها نش کـــن یارب از ر حمت خوددار روانش را شاد
سنهٔ فوت و راگریهٔ‌کنـا ن طبع خلیـل گفت چو ن نورز (چشم بلغا)رفت(آزاد)
۱۳۷۶، ۱۳ سنه ۱۳۶۳

۲۷ــ تاریخ وفات غـلام جیلانـی خا ن‌اعظمی که در ذیل سوانحش بمجلهٔ کا بل گرفته اند :ــ

از سال رحلتش بجمل خامهٔ خلیل (حیف اعظمی بمرد) رقم زد بیاد گار
۱۳۶۵هـ ق

۲۸ــ تاریخ وفات یکی ازهمقفسان‌که درتو قیفخانه انشاد شده :ــ

واحسر تا که رفـت محمد عزیز خا ن ازدار بی ثـبات سوی ملـك جا ودا ن
در هفد هم زماه صفر وقت نیـمرو ز پوشید چشم خود زتما شای این جها ن
از رفتنش که رفتن جا ن عزیز بـو د دریا ی خو ن زدیدهٔ احبا ب شد ر وا ن
از سال فو ت در قمری زد رقم خلیـل (یزدان عطـاکنادبـوی روضهٔ جنا ن)
۱۳۶۰

۲۹ــ باز هم در تاریخ یکی از همقفسان‌در توقیفخانه :ــ

هیچکس رابجهان‌چون‌زاجل نیست‌گزیر رفت در ملك عد م محمد امین خان‌سفیر
بعد محبو سی نه سال بعمر چل وشش آنجوان مرد نکـو سیـر ت دا نا وخبیر
شب بیـست وششم ماه ر بیـع الثا نی وقت فیض سحر ی کرد سفر بی تا خیر
سنهٔ رحلت وی کرد رقم کلـك خلیـل (زین‌محل‌شد به سوی‌جنت‌جاویدسفیر)
۱۳۵۹

۳۰ــ درتا ریخ وفات میرزا محمد اسحق‌کاشف که از کابل متوطن‌مـزار شریـف شده بود :ــ

شاعر شیوا بیان کاشف زگلزار و جود رفت در عهد جوانـی آه در ملك عـدم
روزوماه وسال‌فو تش‌درجمل کلك‌خلیل (یوم شنبه دوم ذیقعده بو دا)زد ر قم
۱۳۶۵ ق

۳۱ــ تاریخ وفات سید محـمد صدیـق‌آقای گوهری که از دوستان صمیـمي بود وبمدینهٔ طیبه بعمر ۶۷جان بجان آفر یـن‌سپرده ودر جنت البقیع دفن شده وقطعـهٔ هذا را باشرح حال وآثارش بمجلهٔ آریا ناشر نموده ام :ــ

کوهری آن سید عالی نسب والا گهـر متقی وگوشه‌گیروخوش‌زبان‌وخوش‌سیر
واقف هرعلم وازفن طبا بت بهره یا ب در طریق نقشبند یه جها ن را راهبـر
خوشنویس‌وشاعرو‌روشنضمیر وبردبار دوستدار اهل علم ودانش وفضل‌وهنر
برادی فرض حج شد عازم بیت الحرام بعد اتمام منا سك‌کرد رجعت زا ن سفر
در مدینه چون مشرف شد بالحاح ونیاز التجاکرداز‌حضورحضرت‌خیرالبشر(ص)
تانگردد دور ازدربـار رحمـت بـار او وندران خاك مقدس پیکرش ساز د مقر
التجایش شد قبول وجسم اوبعدسه روز شد درانجا دفن‌وروحش‌زد بباغ خلدپر
سال فوتش را گرفت الهام‌در‌کابل‌خلیل (گوهری‌ازحج‌وجودشاه دین‌شدبهره‌ور)
۱۳۷۱هـ ق

۳۲ــ تاریخ وفات معلمه صاحبهٔ دینیا ت‌والدهٔ‌آقای خواجه عتیق‌الله پسر ماما یم که بامفصل سوانحش بمجلهٔ آریانا، عرفـان،میرمن ، اردو وغیره نشر وبلوح مزا رش در شهدای صالحین تحریر شده:ــ

متقیه زاهـده عصمت مـآ به عا لمه فاضله ،فیاضه ، ریاضه ادیبه ،ناظمه

راستگو، حق‌جو، نکوخو، قدردان‌آبرو ‌ ‌ فردنسوان زمان خویش بی‌بی فاطمه
صرف‌تعلیم وتعلم نقد عمر خودنمود ‌ ‌ تاقوایش‌بود برحال ووجودش سالمه
طبعش‌از مهمان شگفتی‌چون مزاج‌ازبوی‌خوش
بر رخ‌محتاج ومسکین بود خندان ائمه
ازکمال خلق نیکودر غیاب‌ودرحضور ‌ ‌ مینمودی از همه‌کس احترام لا زمه
غرق ذکروفکر واورادو وظایف‌روزها ‌ ‌ در دل شبها بعمر خود نبودی نائمه
روزجمعه نوزدهم ازماه مولود شریف ‌ ‌ شد بجنت درسن‌هشتادوهفتم عازمه
مصرعی‌ازسال فوتش‌زد رقم‌کلک‌خلیل ‌ ‌ (لاحق جود الهی بادو حسن خاتمه)
۱۳۷۵

۳۳ـ بفر مودهٔ یکی از اخلا ص کیشا ن‌خلیفه صاحب فرزه انشاد وبخامهٔ خود من در سنگش ارقام ودر فرزه بالای‌مزارش‌نصب شده :ـ

میر احمد گو شه گیر بی ریا ‌ ‌ حق پرست و متقی و پارسا
بود از فرزه فروزان فیض او ‌ ‌ در همه آفاق کالشمس الضحی
یکصدو سه سال نقد عمر خود ‌ ‌ صرف طاعت کرد در راه خدا
از طریق نقشبندیه رسید ‌ ‌ در مقام قرب حق جل علی
بسکه پیش همتش نا چیز بود ‌ ‌ از جهان نگرفت الا انزوا
بیست و دوم از جمادی دوم ‌ ‌ رو نهاد آخر سوی دار البقا
حقتعالی عزت خیر الرسل (ص) ‌ ‌ بخشدش در جنت فردوس جا
سال فوتش در قمر گفتم خلیل ‌ ‌ (آه رفت آن مرکز صدق وصفا)
۱۳۷۵

۳۴ـ کتیبهٔ مزار خواجه ملا

راجع بشخصیت این مرد که مزاربا شهرتی دارد و سنگی نداشت، فابریکهٔ حجاری ونجاری که در قریهٔ موسوم‌بوی‌، تاسیس یافته تصمیم گرفت سنگی‌برایش تهیه نماید ، نام وتاریخ آنرا ضمن چندبیتی از بندهٔ اله خواستند، پس‌از معلومات این ابیات را نو شتم که در سنگ‌صندوقی‌مزارش بخامهٔ خود من تحریر یافته ونصب شده وبا مختصر سوانحش در مجلهٔ نمبر۱۶۱جوزای ۱۳۳۵ـ آریانا نشر شده :ـ

خواجه ملا عارف روشنضمیر ‌ ‌ صاحب علم وعمل عبدا لبصیر
داشتی از احمد الجامی نسب ‌ ‌ زنده پیل، آن شیخ الاسلام کبیر
کرد در هشتاد و نه سال حیات ‌ ‌ علم دین تعلیم بر برنا و پیر
رفت وشدبعدازصدوبیست‌وسه سال ‌ ‌ کشفم اکنون وقت‌فوت‌آن شهیر
گفتم از روز و مه وسالش خلیل ‌ ‌ (رینجهان پنج رجب شدگوشه گیر)
۱۲۵۱ هـ ق

۳۵ـ در تاریخ رحلت حضرت نورالمشایخ‌که از عمدهٔ عرفا وعلما وصاحب ارشاد وبیان وعزم وشجاعت بیپایان‌وتفکر وتدبر واخلاق شیرین‌واو ضاع‌متین وصاحب مقام در قلوب مسلمانان عالم‌ودارای شهرت بین المللی‌بوده اند ومتصل مسجد ومنزل شخصی خود در قلعهٔ جواددفن شده اند که این قطعه بخط زیبای مرحوم صوفی عبدالحمید خان در لوح‌مزارش تحریر وحک شده وگنبدی وسیع وعالی به پخته‌کاری از طرف پسر ارشدشان محمد ابراهیم المجددی ملقب ضیا ؤ المشایخ بالای مزار شان بنا یافته وحالاکه از رحلت شان یازده سال میگذرد بپایهٔ تکمیل رسیده :ـ

جناب فضل عمر نخبهٔ مجدد یان ‌ ‌ که قطب دور زمان بودومرشد کامل
مرید ومعتقد ومخلصش زحد افزون ‌ ‌ بعلم وفضل وولایش جهانیان قایل

نشدز خدمت ارشاد خلق وطاعت‌حق بعمر خویش بهفتا د وسه سنه‌غافل
بدین‌وقوم ووطن‌داشت‌سخت‌غمخواری برای خدمت اسلا م بود بس مـا یل
اساس مدرسهٔ علم دین بغزنه گذاشت کزان بر آمد ه بسیار عالم وفاضل
بنای خیردگر هم از و بسی مـا نده که روشن‌است‌چوخورشیدنزدهرعاقل
شد ازکمال شجاعت‌بجنگ استقلال خطاب نور مشایخ بحضرتش حاصل
بمو قع خطرات و طن ز عقل سلیـم نموده دفع مهمات وحـل هر مشکل
جوادوصاحب‌رعب ووقار وعزم‌وثبات خجسته محضر وفرخنده خوی‌وروشندل
دریـغ ودرد که آنعارف مدبر ملـك هزارحیف‌که آن فیض‌بخش هرسائل
چنانکه نورمه ومهر زیر ابـر شو د کنو ن ز خاك‌کشیده بروی خودحائل
بحق صاحب لولاك (ص) وآل (رض) واصحا بش (رض)
کـنـــدمرا حـم خـو د حق بحا ل و ی‌شامل
خلیل روز ومه وسال رحلت‌انشاکرد (به‌بیست وپنج‌محرم‌شداوبحق‌واصل)
١٣٧٦

٣٦ـ درتاریخ وفات عبدا لعزیز خـا ن‌حیرت‌که از دوستانم بود این دو قطعـه انشاد وبخامهٔ‌خود من بخط نستعلیق‌تحریروتزئین وعکس شده با مفصل شرح‌حالش در مجلهٔ ماهانهٔ عرفان شـماره ٢ سال ٢٣مورخهٔ ثور ١٣٣٨ شائع شده :ـ

ـ١ـ

شاعـــر نقشبند یـه مـشر ب پـیرو د ین و بستـهٔ مـذ هـب
حیرت، آن در نسب محـمد ز ی غرق ذکـر خدا برو ز وبـشـب
نقد هشتا د سا ل عمـر نـمو د صرف خد مت بخلق و طاعت رب
عاقبت ر فت ونام نیکش مـانـد بـا اثـر ها ی قیـمتـی ز ا دب
حقتعالی جـرا ئمش بـــخـشد عزت خیر خلق ، میر عر ب (ص)
سنه وماه وروز فـو ت خـلیـل گفت : (بوده نخست ما ه رجب)
١٣٧٨

ـ٢ـ

حیر ت والا نسب شاعرشیوابیان مدت هشتاد سال‌برده‌بسردرجهان
رفت ورقمزد خلیل‌روزومه وسال‌آن (اول ماه رجب شد سوی‌جنت‌روان)
١٣٧٨

٣٧ـ در تاریخ وفات مفسر صاحب که‌درقطعهٔ تحریروتذهیب نمودم‌که‌زنگوگراف وبا سوانح مفصلش درمجـلهٔ عرفان نشرشد وهمچنان در لوح مرمرین بزرگی‌ارقام وبقند هار فرستاده شد که در قبر ستا ن‌طالبان فراز مر قدش نصب است :ـ

بعلم معنی قرآن بعهد خو یش بیهمتـا بسی‌پا بند دین ومذهب و بسیارباتقوی
چو قرآن مجید آگاه از تورت وازانجیل فقیه وعالم علـم حد یث شاه ا ؤادنـی
توکل پیشه وقانع حلیم‌وصابر وخاضع تواضع وضع وبرکنده دل‌از دنیاومافیها
رضای‌حق‌چونیکان‌سلف‌قصدش‌بهرکاری ریاضت کش‌چوپورادهم وفیاض‌مهرآسا
نیا ورده بار باب دول رو از غنـای‌نفس زهمت‌باهمه عجز، ازجهان‌بگرفته‌استغنا
سحاب فیض‌بار علم مرزاشیر احمد خان که‌در‌تفسیرهمچون‌کاشفی‌بودش‌یدطولی
حیات خویش در تعلیم تفسیرکلام حق نمودی صرف بیمزد وطمع برپیروبربرنا
بهر سالی هزاران کس ز فیضش بهره‌ور گشتی
بصدسال‌حیا ت این خیر جا ری‌بـود کا ر او را
به نشر دیـن بر حق داشتی دلبستگی‌از بـس
بتألیفات‌علمی هـم شدی گـه‌گـه قلم فر سـا

نه بیت ونی‌اثاث البیـت ونی‌ملك‌وزمین‌بو د ش
نه فرزندوزن ونی فـکر مـال و دو لت د نیـــا
بدر و یشی ز دی بر فر ق‌تا ج خد مت‌قـر آ ن
بمسکینی‌شـد ی مسند نشیـن نشر دین هر جا
با این او صاف چون عمر ش‌گذشت‌ازصدشنید ازحق
نـد ا ی‌ار جـعی و ر فـت از دنیـا سوی عقبی
بقرآن وبشاه انبیا(ص)، وآل (رض) واصحابش(رض)
بـو د ازرحمت حق شاد مان در جنت الما و ی
خلیل از سال وما ه ورو زفو تش گفت‌اینمـصر ع
(شد اولی‌یـو م ما ه رو زه قطـره ملحـق در یا)
١٣٧٨هـ ق

٣٨ـ برای مزار بابا که از اعاظم‌عرفای‌مجذوب ونزد عموم هموطنان محبوب است بخواهش عزیزیکه سنگ آماده نموده بودانشاد وبا بسملهٔ شریفه وکلمهٔ طیبه ارقام ودر ١٣٣٨هـ ش بالای مزارش در گـلبهارنصب گردیده :ـ

بـود این قبر بابـا خا ن محـمد
که بودی از مجا ذ یب سر آ مد
بظاهر بی نصیب ازدانش وهوش
ببا طن بهره یا ب فیض سر مـد
بهر مو قع کمال و خر ق عا دات
ازو اهل بصیر ت دید ه بیحـد
روا نش شاد دارد حقـتعـا لـی
بجنـا ت النعیـم از فضل بیـعد
خلیل ازسال فوتش درقمر گفت
(بحق واصل‌شده مجذوب امجد)
١٣٤٥

٣٩ـ در تاریخ وتحسر دوتن‌از مشاهیرمطبوعاتی که بدعوتی بقاهره رفته بودنـد وحین باز گشت ساعـت ٢ لیل یکشـنبه٣٠ عقرب ١٣٣٨ مطابق ٢١ جمادی‌الاول ١٣٧٩در آغاز پرواز طیاره به تپـهٔ تصادم‌کرده وآتش گرفت ،از جملهٔ راکبین‌باعمله وپیلوت ٢٤ نفر داعی اجل را لبیك گفتندو ٣ نـفر از مـر گ نجات یافتند .

بهمان روز مرتجلاانشاد و بروزنامهٔ انیس‌در فردایش اول قوس نشر شد :ـ

آه وا ویـلا کـه مو لـنا ر شا د
عـا لـم دا نـشو ر نیکـو نهاد
وا عـظ معرو ف کا بل را د یـو
صا حب تحر یر وتأ لیـف زیـا د
همچنین ایوا ی از ژو بل کـه بود
فاضل و لایـق ، پسند یـده سو اد
وقت عو دت از مصر سو ی و طـن
هر دو را منز ل‌به بیرو ت او فتـا د
چو ن سوار آنجـا بطیـا ره شد نـد
تا رسند اندر و طن حسب المـرا د
کـر د چـو ن‌طیاره پر وا ز از قضا
نا گها ن پیش آمد بـد ، رو ی دا د
هر دو تن فر زا نه را زا ن حا دثـه
جان شیری ن در هوا رفتـی ببـا د
تا شنید م این خبر ر فتـم ز خـود
اشك حسر ت ریخت ازچشمم زیاد
زانکه آن هر دو بمطبـو عا ت مـا
نا مـو ر بـو دنـد در اهل سـو اد
مرگ اینهـا ما تم عر فانـی است
اینچنیـن ما تم دگر حا دث مبـا د
از کر م محشو رگر دا نـد بحـشر
یا شهید ا ن هر دور ارب العبـاد
سال این غـم در قمر گفتم خـلیل
(تازه رو با شنـد در یو م المـعا د)
١٣٧٩

٤٠ـ بر ای سنگ مزاریکه در قند هاربود بفرمایش دوستی انـشاد شد کـه در لوحی تحریر وفراز قبرش نصب شده :ـ

مجدد یه نسب حـضر ت محمد عمر
که‌بود حاجی وصوفی وسالك بکمال
بصو رت پدر خو یش حاجی عبدا لا حد
بجد وجهد گر فت آگهی زحا لو زقال
ندای ارجعی از حق شنید و با لا خـر
کشید پای از ین دا مگاه خواب وخیال

طفیل سید لولاك (ص)، وآل (رض) واصحابش (رض)
ببخشدش زعنا یا ت ایز د متعا ل
خلیل روز ومه وسال رحلتش بنو شت　　(به بیست وسوم شعبان بحق نموده وصال)
١٣٥٦

٤١ ــ بر ا ی مر قد حضر ت عبدالوها ب که در هرا ت است

شیخ ذوالفضل مجد د نسب عالیشا ن　　صا حب خا نقه و جود وعطا واحسا ن
منشر ع متو رع متوا ضع وفقیه　　حضرت عبدو هاب اهل سلوك وعرفان
خوش بوی با نکه درمدت صدسال حیات　　هفت حج کرده بطا عا ت گذشتاند زمان
آخر الامر به بیست ونهم ذیحجه　　رفت از دار فنا در چمن جا ویدا ن
حق بحشاید ش ازعزت سردار رسل (ص)　　دهدش از کرم ورحمت خود جا بجنا ن
سال فوتش بقمر مصرعی بنوشت خلیل　　(شود از دو لت دیدار الهی شا دا ن)
١٢٧٩

٤٢ ــ بر ا ی قبر یکه در سیاه سنگ زیارت حضرت حاجی صاحب مدفون است .

واحسر تا وحیف که عبدا لر ؤ خا ن　　فر زند پور طر زی با نام وبا نشا ن
در بیست وهشت ماه ر بیع دوم بشد　　در عمر شصت وسه سوی دار البقاروان
یارب بحق سید کونین و(ص) وچاریار (رض)　　بروی عطا کنی ز کر مجا ی در جنا ن
گفتا خلیل زد رقم از سال ر حلتش　　(خرم بود ز عفو الهی در انجها ن)
١٣٧٥

٤٣ ــ بر ا ی سنگ قبر یکه درشهدای صالحین بجوارحضرت تمیم(رض) داخل احاطهٔ مزار جناب میر صاحب مدفوناست انشاد وبخامهٔ خود من تحریر یافته :

جوا ن با ا دب نیکخو محمد حسن　　که بود ساعی و سرگرم درسبق خوانی
چو خواند صفحهٔ عش دهم کتا ب حیا ت　　اجل نداد اما نش بصفحه گر دا نی
بحکم قطعی (کل من علیها فا ن)　　ببست چشم تمنی ز عا لم فا نی
برفت وساخت پدرراکه حاج یعقوب است　　مقیم بیت حز ن همچو پیر کنعا نی
ز درد دو ری او ما در ش بنا له و آه　　بخو ن نشسته ز سیلا ب اشك رمانی
خوشا بو ی که چوپیرا ن پا کباطن داشت　　درین جوا نی خود عشق در مسلما نی
بمیر صا حب قصاب کو چه در اخلا ص　　ندا شت چو ن پدرخود زصدق دل ثانی
شود بر ؤیت بیکیف ایز دی نا یل　　بحق سید وسا لار انسی وجانی (ص)
کند شفاعت او چاریار (رض) وآل نبی (رض)　　رسد بوی مد د از فیض شاه جیلا نی
ز روز وماه وسنه دل ،گرفته گفت خلیل　　(چهاردهم شهر جمادی الثا نی)
١٤١٣ــ٣٤ــ سنه ١٣٧٩

٤٤ــبرای قبریکه بجوار حضرت تمیم (رض) استو در سنگ آن پنج بیت ارقام یافته که درینجا یك مصرع ذکر نام ویك مصرع آنکه شامل روزو ماه وسال آن میباشد اکتفا رفت .

بسن پنجه و دو مر زا محمد خا ن　　(به بیست و دو م ماه ر جب نموده وفات)
١٣٧٨

٤٥ــ برای قبر شهدیکه درآغازشهدای صالحین مدفون است ودر سنگ صندوقی آن تحریر یا فته .

مر د نجیب ولا یق وفعا ل وکار دا ن　　صاد ق بملك وقوم محمد حسین خان
در دو رهٔ که بو د ر ئیس مخا برا ت　　پنجا ه وچار سال گذ شته ز عمر آن
در لیل بیست و ششم مو لو دخیر خلق　　در خوابگاه خو یش بپهلو ی طفلکا ن
از دست چند دزد تبه کار بد سرشت　　نو شید جام شهد شهاد ت بنا گها ن

شدجوی خون‌زماتمش‌ازچشمه های‌چشم اهل وعیا ل واز خود وبیگانه را رو ا ن
یارب‌بحق‌سیدکونین(ص) وچاریار(رض) داری وراز دو لـت دیـدار شا د مـان
بنوشت سال واقعـه را در قمر خلـیل (باشد بعیش از کرم حق در انـجها ن)
١٣٧٩

٤٦- برای‌قبر شهیدیکه در قول چکـان‌مدفو نست ودرسنگ‌آن تحریر شده .

خفته درسینهٔ این خاك محمـد فا رو ق که نکوخوی ونـکو روی جوا نـی بو ده
پسر شیـر دل تا جر قـو م افـــغا ن صاحب طیـنت پا ك ورو ش محـمو ده
بود سر گر م سبـق‌خوانی وازدفترعمر صفحهٔ نوز د همین راکه همین‌بکشوده
ناکه از دست یکـی دزدقسی القـلبـی جام سر شار شـها دت ز قضا پیـمو ده
آه ازان صور ت‌زیبا ی چو آئینه صفـا که تهٔ خا ك شد و گشت غبار انـدو ده
حیف ازان پیکر پاکیزه تر از نو گل تر که شد آ غشته بخو ن خود وخا ك‌آلوده
رزق موران شدی‌هی‌هی شکرین‌لبهایش که نمیگفت گهی تلـخ وبدو بیـهود ه
حق بحـق شهٔلـولاك عنایت کـند ش وعده هائیـکه بحـق شـهدا فـر مو ده
مصرعی گفت خلیل از مه وروز وسالش (ششم ماه رجب شد بجبا ن آسو ده)
١٣٧٧

٤٧- برای سنگـک قبریـکه در شهدای‌صالحین قـریب زیا رت میـا ن صا حـب مدفو نست وسنگ آن‌نقره شده

هزار حیف‌که خوا جه شفیق احمد جان نهال گلشن حاجی فتـح محـمد خا ن
دمیکه تا زه قدافرا خت در بهار حیات برنگ گل بگلـستا نوسرودر بستا ن
دمیکه صاحب تمییز خوب وبد گر دید دمیکه داشت بتحصیل جهد بیپا یـا ن
دمیکه گشت برو مند حسن خلـق وادب بسن هفـده بما نند غنـچهٔ خنـد ان
رسید پیك اجل برد جا ن شیر ینـش بـــرو ز اول عیـد مبا رك ر مـضـا ن
ز سوز دوری اومـادر وپدرشـد دا غ ز چشم از خو دوبیگانه گشت‌اشك‌روان
بحق صاحب‌لولاك و(ص)وآل (رض)واصحابـش (رض)
خـــدابیخشدش از فضل و رحـمت و احسا ن
ز سا ل رحلتش الـها م شدز غیب خلیل (زجودورحمت حقست جای وی بجنان)
١٣٧٨

٤٨-برای سنگ قبریـکه در شهدا ی‌صالحین قریب زیارت میان صاحب است .

بود این مد فن قا ری محمد ظاهر انو ر که درعین‌جوانی‌همچو پیران‌بوددین‌پرو
صبور وشاکر وحق جو تـواضع وضع چون ابـر و
بـهرکس‌نـیتـش نیکـو شد ه قـا نع بخشك وتر
رقیق القلب را منبع‌صمیم العهدرا منشا حلیم الطبع را مصدرکریم النفس‌رامظهر
ز فیض‌حب دین روشنتراز آئینه‌سیمایش زیمن‌نورقرآن‌سینه اش‌رخشانترازگوهر
باین او صا ف ودیندا ری بد ینسا ن‌نیـك‌کردا ری
که مانندش نپـندا ری ببیـنی بعـد ازین دیـــگر
بجمعه بیست وهفتم از رجب در سن‌بیست‌وشـش
ز دا ماینـجها ن ز د طا یـر رو حش بجنت پر
ببخشا ید ز رحمت حقتعا لی جـرم وعصیانـش
بحق‌سیدلولاك(ص)وآل(رض)، وصحب (رض) آن سرور(ص)
رقم زد درقمرکلك خلیل‌ازسال‌ترحیلش (شفیع او بشد قـرآن‌پاك ایـزد دا ور)
١٣٨٠

٤٩ـ برای قبریکه درگلبهار پهلوی مرقد با با خان محمد صاحب مد فو نست و درلوح آن تحریر یا فته .

مرد با علم وعمل حاجی محمد گل که داشت — از قرار علم ظاهر بر مجا ذیب انتقا د
رو زی آمد نز د باباخان محمد آ نکه بود — عا رف نام آ ور مجذو ب و مشهور بلا د
چون مشر ف شد بخد مت در زما ن بی‌اختیا ر
شد مرید ش از کما ل صدق و عین اعتقا د
سالها مانند شخص وسایه با هم زیستند — این مطیع و آن مطاع واین مریدو آن مراد
مرشد ش چون کرد رحلت جانشین او بودو رفت
بعد هشتم سا ل او هم ز ینجـها ن پـر فسا د
سال فو تش را رقمز د احمد الجا می خلیل
(گوراین پیرو مر یـد از جو د حـق پـر نور با د)
١٣٥٣ ق
دو ستـد ار اهل حـق عبدا لشکو ر ایـن لـو ح را
بعـد بیست و هفت سا ل از رحلتش ترتیب داد

٥٠ـ در تاریخ سید بزر گواری کـه درمو سهی چهار دهی مدفون وبالای مرقدش گنبد ساخته واین کتیبه درلوحی مر قو م ودرانجا منصوب است .

سید عالی نسب والا حسب محمود شاه — نخل باغ عارف معرو ف مجنون شاه بود
یکصدو ده سال کا مل در طریق چشتیه — خلق را ار شاد وطا عت حقتعا لی را نمود
عاقبت درروز جمعه پنجـم ماه صیـا م — روح پاکش شد بجنت پیکرش اینجاغنود
عز خیر المر سلین (ص) وچار یار (رض) **وآل بیت (رض)**
ر حـمت حـق تـا **ابد** بر تـر بتـش آیـد فـرو د
در قمر از سال فو تش زد رقم کلک خلیل — (عارف علم الیقین وعاقبت محمود بود)
١٣٨١

٥١ـ درسنگ قبریکه بجوار مزارجناب میر صاحـب قصاب کو چـه مد فو نست تحریر شده :ـ

صا دقهٔ خادمهٔ حضرت میر سبحان شاه — خانم صا لحه ، منـکو مهٔ عبـد ا لستا ر
ترك لذات جها ن کردو بصد شوق گرفت — راه دیندا ر ی وحقجوئی و حسن کردار
چشم پوشید ز دنیا وامید است که حـق — سازد از رویت بیکیف خودش برخوردار
روز وماه وسنهٔ رحلت وی گفت خلیل — (دوم ماه رجب کـرد بفـردوس قـرا ر)
١٣٧٨ ق

٥٢ـ درسنگ قبریکـه در قول چـکان مدفون است تحریر ونقر شده :

در دل این خاك بی‌بی فاطمه رفته بخواب — خانم فر خنده خوی عصمت وعفت ماب
پاك طینت ، نیك نیت ،ذیشرافت، باوقار — پای بند دین ومذهب مونس ام الکتا ب
در عبادت بود شوق وجهد او ازحد فزون — صورت ابرو تواضع وضع باهر شیخ وشاب
صلهٔ رحم ومروت بود در طبعش خمیر — بد نگفتی هیچکس را در حضورودرغیاب
زوجهٔ مرحوم الحاج آن غلام محمد که بود — مرد حقجوی ووزیرو عا لم وعا لیجنا ب
رفت اندر سن هشتاد ویکـم آن عا بده — هشتم شعبا ن سوی عقبی ازین دارخراب
با همه ثروت ز فرط جود دیناری نماند — باقی ازوی، چون کشیداز خاك برعارض نقاب
حق گنا هانش بـبخشد عـزت خیر الرسل (ص)
وزطفیل چاریارو (رض) آل(رض) وصحب(رض) آنجناب
حقتعالی از کرم اجرش دهد یك بر هزار — آنچه ازوی سرزده طاعات واعمال صواب

ساخت ابنش شمیر دلخان قبرش از پاس حقوق وز طریق قدر دانیها وامید ثوا ب
زد رقم از سال فو تش درقمر کلك خلیل (رحمت والطاف سبحان شد باو یوم الحساب)
١٣٦٧

٥٣ـ در تاریخ وفات مر حوم محمد انورخان بسمل که بمجله ٢٢٨ تاریخی جد ی ١٣٤٠ آریانا نشر شده

نخل برو مند ی بخا ك افتا د از بـا غ ا د ب
رنگ ازرخ گلشمن پرید از غنچه و گل بوبرفت
از صرصر تند اجـل و حسرتا خا مـوش شـد
شمعیکـه عمری پرتوش چون نورمه هرسو برفت
واصبح بگویم شا عری گوتازه کـر د ازشعـر تـر
گلزا رطبع ا لمـی، خود خشك لب زین کو برفت
در سن هفتاد وچهـار از جور گـردون دلفگـا ر
آن پیرو بیدل کـذ شت آ نشا عر خـوشگو بر فـت
گوینده فقر آشنا دا نشمو ر صـا حب ذ کـــا ء
زین وادی پر ابتلا رم کـر ده چـو ن آهو بـر فـت
دیگر که گو ید بعد از ین شعر تر و نغز و مـتـیـن
اکنو ن که آن سحر آفرین چو ن قدرآب روبر فت
آن حافـظ فر آن رب دل پر فغا ن خـامو ش شـب
از جمع اربا ب ادب آشفته چـو ن گیسو برفـت
مضمو ن رنگین غـز ل گـشته بـمرثیـه بد ل
بز م سخن شد پر خلـل تا از میا نـه او بر فـت
رفت و زدرد دو ر یش اهل سخـن راخـو ن د ل
ازچشمه های چشمها صبـح و مسا چو نجو برفـت
هفتـم زنا م ورو ز ومه و زسا ل تـــرحیلش خلیل
(هفـد هم ما ه رجب بسمل سوی مینـو بـر فت)
١٣٨١

٥٤ـ برای قبریکه مدفو ن قول چکـا ناست و دوازده بیت در سنگ صندو قـی آن تحریر یافته، که بیت اول و آخر آن اینست :ــ

جو گنج دردل این خاك تیره گشته دفین نکو نژاد نکو خو غـلام غو ث معـیـن
خلیل در قمر ی وجمل ز سال نـو شت (بو ی دهد ز کرم حق محل بخلد بر ین)
١٣٨٢

٥٥ـ تاریخ وفات شاعرهٔ مخدره

طاهره شا عر ة نیـك شمیـم ر فـت در سن چهل از عا لـم
سال فو تش بقمر کلك خلیل (غفر الله لها) کرد ر قـم
١٣٨٢

٥٦ـ در تاریخ وفات دو ستی که صاحب کما لات بوده

صو فـی صا حب کما لا ت و فنون عبدالحمید
آنکـه در اظـها ر او صا فـش قلم ابکم شده
مد ت هفتـا د و شش سا ل حـیات ازخط وفن
بسکـه ابر از هـنر منـد ی نمود اعلـم شد ه
با همه فـضل و شرا فت با همه خلق حـسن
ازجهان رفت وزهجرش دیـده ها پر نم شـد ه

چون بکـشو ر ذ و فنـو ن وصا دق وفعال بود
قدر دانانرا دل از فقـدا ن او پـر غــم شد ه
حق ببخشد عز خیر المر سلین (ص) وچاریار(رض)
صا درازوی جرم و عصیـا نیکـه بیش وکم‌شده
زد ر قم از رو ز وماه وسال تر حیلـش‌**خلیـل**
(از محرم‌صبح بیست و دو م از عـا لــم شد ه)
١٣٨٢

٥٧ـ تاریخ وفات معلم الحجاج‌الافغانیه‌در مکهٔ مکرمه زاد الله تعالی شرفها



۵۸ـ در تاریخ وفات مر حوم میر زامیراکبر صا بر

صابر کـه بود کابلـی و آقـچه مقـیم
در شعر داشت طبع پسند یده و رو ان
هشتـاد سا ل عمر نمو د ودران نوشت
چند ین کتا ب نظم و غز لهای بیکرا ن
بودی عزیز نزد عز یزان از انکه بـو د
حقگوی‌ونیکخوی وخدا جوی‌وخوش‌زبان
آثار و نا م نیك ازو ماند وخود بر فت
در روز دهم مـۀ مو لـو د از جـــهان
یارب بحق‌خیر خلایق شـۀ رسل (ص)
اورا زعفو وبخشش خود دار شا دما ن
(هجری‌هزاروسه‌صدوهشتادوسه) نوشت
کلك خلیل ظا هـر وبا طن ز سال آن

۱۳۸۳

۵۹ـ در تاریـخ وفات یکـی از رفقا ی‌دورۀ محبوسی‌که درسنگ قبرش‌درلهوگرد تحریر وحك شده

جنـا ب محـمـد عمـر خا ن تا تـا
که در قو م احـمد ز ئی بو د یکتـا
بخا لـق عبا دت بمخلـو ق خـدمت
نمودی همـه عمـر آ نمر د دا نـا
زحسن سلـوك و ز اخلا ق نیـکو
بهر دل چو جا ن در بـد ن داشتی‌جا
ولی با همه و صف بی هیچ جر مـی
بسر برد عمر ی بز ندا ن در یغـا
پس از عمر ها خد مت ملك و ملـت
چو در سن هفتاد وچا رم ز دی پـا
بتاریخ بیست ویـك از ماه شـو ال
شد از دار دنیا روا نسوی عقـبی
ببخشد گنا ها نش ایزد ز رحـمـت
عطا یش کند جا بفر دو س اعـلـی
خلیـل از سنـه مصر ع تا م گفتـم
(خدا جا بجنت بـا و کـرد اعطـا)

۱۳۷۸هـ ق

۶۰ـ در تاریخ وتحسر شهادت محـمدصالح مجد دی مدفون قلعۀ جواد

حضر ت وحاجی‌وخوش خلق‌محمد صالح
پـسرحضرت معر وف مـحمد صا د ق
گشت چون‌بهر و طن‌مستعد سعی‌وعمل
کرد عمر ی بـصدا قت خدمات لا یـق
بیگما ن هر عمل اوعمل صا لـح بـود
بود درحسن سیر بین عزیزان فایق
باهمه طینت پا کیزه و او صاف جمیل
عز م حج کرد با مید رضا ی خـا لـق
قبل ازاندم که شود بازشرفیاب بحـج
پیش ازان کاین سفر نیك‌کندچون‌سابق
آه وافسوس کـه لـیل نـهم ذ یقعـد ه
ضربه‌ها خورد وبخون‌خفت‌زدست‌سارق
زان اثر د هم ذیقعد ه بفر دوس بر ین
رفت جانش ز تن وبا شهداشد ملحـق

هرکه دید آن تـن آغشته بخو ن خون‌بگریست
آنچنا ن‌کز غـم‌معـشـو ق بگریـد عـا شـق

مر دو زن نا لـۀ جا نگا ه کشید ند زدل
حیف وافسو س بر آمد ز لب‌هرنا طق
حق ببخشا ید ش وحق شفاعت دهدش
کاینچنین بر کرم اوست امید وا ثـق
ربطش از بسکه بهردو پسرش‌بودخلیل
یافتم سال وصالش (زغنی وطـارق)

۱۳۸۳

۶۱ـ در تاریخ شهادت قاضی ملا عبدالرحمن رئیس تمیـزکه ضیا ؤ المشایـخ محمد ابراهیم المجددی‌مزارش راکه‌درجوارمزار حضرتجی‌صاحب در پائین سیاه‌سنگ است آباد کرد وسنگی بران نصب نمودندکه این‌ابیات دران تحریرونقرشده ـناگفته

نماند که باین اسم یعنی (قاضیعبدالرحمنملائی در قوم دا ؤد زا ئـی هم در انعصر بود وهنگام تسلط حبیـب اللـه بچه سقابقتل رسید بغر ضیکه نظر بهمنا میاشتباه روندهد این سطور را لزو م دیدم .

در دل این خاك خفته عا لـم بیدار دل قاضی شرع محمد عبد رحمن شهیـــد
آنکه روز بیست وچا رم از ربیع ثانوی صورت منصورحق گفتوبخاكوخون تپید
روح او باروح پا ك انبیا محشور کـــن از طفیل شا فع حشر، ای خداوند مجید
زد رقم درمصرعی سالشهادترا خلیل (آنولی پاك دل ،ماتشهیدعاش حمید)
۱۳۴۷ ق

٦٢ـ در تاریخو فــات سید جـان آقایمرحوم که ساعت ۳½ صبح روز پنجشنبه ٤ اسد ۱۳٤۱ مطابــق ۲٤ صفر المظـفر۱۳۸۲ درجبل السراج برحمت حقپیوست ودر اوپیان چهار یکاردفن شد در سنــگمزارش تحریر یافته :ـ

ز بوستا ن سیا دت نها لصدق و صفا یگانه عارف مجذو ب سید جا ن آقـــا
بجستجو ی حقیقت زابتــدا ی حیـا ت کنــاره گـیر شداز دهر دون وما فیها
همیشه بود بدر یا ی فکـر مستــغر ق مدا م دا شت بکهسار گر دش و ماوای
رسید بر دلش از غیب در اوا سط عمر فیوض رو حی و بگر فــت کار او بــالا
چنانکه جذب وی افزو د گشتروزبروز چنانکه صیت کما لــش رسید درهمهجا
کسی نما ند که درمحضرش نشدحاضر زصدق کامل و اخلاص کرده از سر پا
خصوص عارف معروف میر سبحا نشاه که بود در عرفا ی زما ن خود یکـــتا
مدام خد مت او میر سید از اخــلا ص همیشه دا شت بو ی راز در خفا و ملا
اکر چه بو د بظا هر ز عقل بـیگا نــه ولیك بو د ببـا طـن سر آمـد عــقـلا
با هــل حا ل مجا ذیــب بو د سر حلقه بوا صلا ن ز خود ر ستــه بو د را هنما
بسی کرا متش آن مخلصا ن کنند بیان که حلقه سانبدرش بوده اندصبحومسا
باین کرامت وعلو مقا م رو حـــا نــی باین کما ل و فضا یل که داشتدرمعنی
بعمر یکصدو سی دیده ازجهان پو شید بعز وحرمت وتجلیل د فــن شد اینجــا
(به بیست وچارم ماهصفر بحق وا صل) خلیل روز ومه وسال آن نمو د انشـــا
۱۳۸۲

برو ح و تر بتش از حق مدا مرحمتباد طیفل سید عا لم شفیــع روز جزا(ص)

٦٣ـ عزیزی بکمال اخـلاص برای مزاراین دو بزرگوار دو سنگ مناسب تهیـــه کر د کــه در پشا ور بفر ستد تابـالایقبرشان نصب گردد وازینجانب کتیبهٔآنرا تقاضا نمود که بتضریق اول ودوم ثبـتمیگردد :ـ

(اول)

قد وهٔ اهــل مـجد د حضر ت عــبـد الـغفو ر
حا فـظقرآن محیط علم و عر فان کا ن نـــور
پــاد شا ه ملــك در و یشی فــقیرگنجبـخش
درحضور ش اهل حا ل وقا ل را حا صلسرور
از جبـین انو رش تــا بنـد ه نـــو رمعر فـت
چـــو نتجیـلات ذا ت پا ك حــق از کو ه طور
مر شد ا هــل حــقیقت مر جع صـــاحبد لان
درطریقنقــشبنــد ی مشتــهر صد ر الصد ور

خود بجنـت ر فت واز محرو می دیدارخـــو د
دیــد ۀاخلا ص کیـشا ن و مریدا ن‌ساخت‌کور
روز وماه وسال فو تش باشد اینمصرع‌خلـیـل
(چاردهم‌بودی از شعبا ن که بنمو د او عبــو ر)
١١١٧

(دوم)

جنا ب میر آغو جان‌که از سادات کا بل‌بـــو د
پشا وررا در آ خـر منزل و ما وای خود فرمود
سلوك معر فت کرد اختیار از ابتـدا ی‌حـــا ل
طریـق‌نقـشبند ی را چـرا غ راه خود بنمو د
جوانی صرف راه خدمت اهل طر یقت‌کــر د
به پیری‌بر نشا ن پای آنـها راه حـق پیـمو د
ز روح حضر ت عبد الغفورو تـر بـت‌پا کـش
گرفتـی‌فیضها و با طن خود سا ختی مـسعو د
بدینــدا ری و تقو ی در زما ن خو یش‌بیهمتـــا
تو کـل‌پیشه و قـا نع فقیر ذوا لکر م والجود
بهشتـا د وسو م سا ل حیات خویش‌رحلت‌کرد
به بیست‌و ششم ماه سرا سر ر حـمت مو لو د
بحق شاه‌دین(ص)، وچار یار(رض) وآل(رض) واصحابش(رض)
خدا راضی‌بود از و ی، و ی از فضل‌خدا خو شنود
خلیـل از سال تـر حیلـش بشا رت‌یافت اینمصرع
(ولی معدن‌لطـف از جها ن شـد عا قبـت محمود)
١٣٧١

٦٤ـ در تاریخ وفات مر حوم امین الله‌خان‌نوادۀ ارسله خان جبارخیل‌وزیرخارجۀ دورۀ اعلیحضرت‌امیرشیرعلی خان‌مرحوم‌که‌از دوستا ن صمیمی ومحبان قدیمی‌حضرت قبله‌گاهی بوده و سوانح مفصلش را بروز نامۀ انیس با اینقطعه‌نشـر نموده بودم :ـ

امین الله خان آنمرد خوش کـردار وخوش طینت
نکـو نام‌ونکـو محضر نکـو رای ونـکو نیـت
بعین صـد ق در هشتـا د وسه سال‌حیات خود
عبـا دت‌کرد خا لـق را عبا د الله را خد مـت
نر نجـا نید کس را از خود ونی رنجه‌شد ازکس
زبس‌بودش صفـا ی با طـنی وخوبـی خصلت
ز دا م جسـم رو ز غـر ۀ ماه صفـــررو حـش
پرافشان‌گشت وبگر فت آشیان در گلشن جنت
بحق رحمة للعا لمین (ص)وآل (رض) واصحابش (رض)
کند حـق‌عفو تـقصیر ا تـش از الطا ف بیغا یت
خلیل از سا ل تر حیـلش شنید ازغیب‌ایـنمصر ع
(بروی اوکشـا ده باد بـاب و مطـلع ر حمت)
١٣٧٠

٦٥ـ برای قبریکه در قول چکان وا قع‌است و ١٢ بیت دران نقر شده :ـ

شیر دلـخا ن کـه بـود از ور د ك — صا حـب حسن خلـق وبا و جدا ن
خلف الـصد ق نیکمر د شهیـر — المسمی غـلا م محـمد خـا ن
حنیـفی مـذ هـب و صفـا مشر ب — سخت پا بند دیـن و قر آن خـوا ن
چو ن جها نـرا ند يد جا ی قـرا ر — حسـب (کـل مـن علیـها فـا ن)
لا جـر م نهم محـر م ر فـت — ز ینـجـهـا ن سو ی ملـك جا ویدان
ز درقـم در قـمر ز سال ، خلیـل — (در بهشت بر ین نمـو د مکـان)
١٣٨٤

٦٦ـ در تاریخو فات که درسنگ قبـرش ١٣ بیت نقر و در شهدای صا لحیـن در جوار حضر ت تمیم (رض) دفن است

هزار حیف که در خاك شد چو گنج گهر — کسیکه بود بشمشیر وخامه نا م آ ور
که بو د این ابو ی مار شا ل‌یو سفـزی؟ — جنا ب افسر فر خنـد ه خو محمد عمر
کهی دبیر حضـو ر وگهی و زیر د فا ع — گهی سفیر و گهی بود در امو ر د کـر
ببر د زند گی خو یش را بکـا رو طن — بصد ق ونام‌نکوشست وهشت‌سال‌بسر
نمو د عا قبـت ا لامـر جـا نب عقبـی — بشـا نز د هم ذ يقـعد ة الحرا م سفر
طفیل سیدکو نـین(ص)وآل (رض) واصحابش (رض)!
ببخشـدش ز عنـا یا ت خـا لـق ا کـبر
خلیل در قمری مصرعی زسال نو شت — (نمودی ازکـرم ایـزد او بخلـد مقر)
١٣٨٣

٦٧ـدر سنگ قبریکه واقع قول چکان‌است ده بیت تحریر یافته :ـ

مرد شریف ولایق وبانام و با نشا ن — صا دق بملـك وقو م محـمد مرید خان
کا هی مد یر وگا ه معیـن که مشیربود — با لا خر ه و زیر و سرآمد زهمگنـان
واحسر تاکه پنجهٔ مرگش بسن شست — در روز شـشم رمضا نبر د نا گهـان
از سال ر حلتـش بقمر زد رقم خلیـل — (یارب ورا دهی ببـهشت عدن مکـا ن)
١٣٨٣

٦٨ـ در سنگ قبر شں در قول چکان١٤ بیت نقر شده :ـ

دریغا که از کجرو یـها ی دو را ن — چوگنج گهرشد درین خا ك پنـها ن
یکـی مرد نامـی بسلك نظـا مـی — شجا ع ود لا ور غلام د ستگیر خان
بنـز د هـمیـن جـمـا دی الا و ل — بشستـم ر ۀ عمر چو ن شد خرامان
اجل خنجر خود بقلبـش فرو بر د — بنا گا ه جا ن را سپر دی بجا نـان
خلیل از سنه در قمر کرد ار قـا م — (بهشتش بداد از کر م پا ك یزدا ن)
١٣٨١

٦٩ـ جهة سنگ مزاریکه بدو طرف آن١٠ بیت تحریر یافته ودر قبر ستان‌سمت جنوبی عا شقان وعار فان واقع است

جناب حاجی محمد علی که در همه‌عمر — بعین شو ق خدا جو ی بود وقرآن خوان
بجمعـه سـوم ماه جـما دی ا لاو ل — چو گنج در دل این خاك‌تیره‌گشت‌نهان
بوفق شخصیتش(کامل الصفات)دوبار — خلیل در قمر ی گفت سا ل رحلت آن
١٣٨٦ = ×٦٩٣

٧٠ـ در تاریخ وفات محمد کریم خا ن‌که ازخوانین مشهورشمالی بود ودرسنگ صندوقی مزارش واقع قلعهٔ مراد بیگ درسال١٣٨٧ﻫ ق تحریر واز طرف‌عصمت‌الله خان پسرش تهیه ونصب شده :ـ

خا ن بلنـد همت با نا م و با نشان — با جر ئـت و شجا عت وباعز م وکاردان
با سنجش ومد بر وبا جود وبا سجـود — با قو م و با رسو خ محمد کریم خا ن

بس‌کار هابیکصد وشش سال عمر کرد باخیر قوم وملت وکشور بهر ز مـــان
آخر ندای ارجـعی در هشــتم صفـــر از حق شنید و شد سوی دارالبقا روان
یا رب بحق سید کو نین(ص) وچار یار(ر ض)
و زعز آل و(رض) صحب (رض) همان‌شاه‌انس‌وجان
بخشی‌خطا و جر م و قصو ر و گنـا هاو منزل دهی برای وی از فضل در جنان
از سال رحلتش بقمر زد رقم خلیــلــ (آسوده شد بر حمت ایزد در آنجها ن)
١٣٦٦

٧١ـ در تاریخ وفات محجوبه

مرحومه صفورا بنت منشی ابو القا سم‌قیصاری بوده ، در میمنه تحت نظر پـدر خود پر ورش یافته ، از سالیان دراز درهرات اقا مت گزیده ، دیوان اشعارترتیب داده ، معلمهٔ مکتب نسوان بود ، بندهٔ الــهمقالهٔ مفصلی راجع بوی نوشته وبا سوانح مختصر شـ بخط خـودش بمجلـهٔ آریانافرستا دم ازان مقاله و قطعهٔ تاریـخ بچار سطر کفایت کرده تنها خط خود اورا عکس‌نمودند موجب را پر سیدم چیزی نگفتند اگر در کشور بی سواد یك خانم در یــك‌گوشهٔ دور از مرکز ووسایل تعلیمی‌صاحب دیوان می شود ومعلمه میباشد ومکتبی درمرکز بنا مش نا میده میشود اما شرح‌حال وآثارش قابل نشر نمیبا شد !!!! بنــده‌خود داری نمیتوانم کـه از چنـین شخص کشور یادی نکنم بناء قطعهٔ را که بـرای‌نشر مجله نسبت‌مرحومه انشاد نموده‌بودم بتمام ثبت میدارم :ـ

خانم با شرف و فضل وادب محجو بـه با نوی صا حب حسن سیر وشرم وحیا
شاعر ه فا ضله‌کز علم‌وعمل زیورداشت قامت آراسته بو دش بلبـا س تقـو ی
آبدار ی ولطا فت بکلا مش چو گـهـر دلنشین شعر خو ششش از رهٔ لفظ ومعنی
درحلا وت نشدی شهد طرف باسخنش در مراتب نشدی همسر شعر ش‌شعری
صو رت سلـك جوا هر کلما تش‌مربوط معنی بکـر ز الفـا ظ سلیسش پیـدا
بعد طا عات وعبا دات بحق، درهمه حال خا مـهٔ د لکشش اقسا م سخن‌کردانشا
کرد تعلیم بنا ت و طن از جـا نب رو ز داد تر تیب دوا وین غز ل در شبـها
بهمین وضع متین صفحهٔ ششتم زحیات چون و رق ز د بشنید ارجعی از غیب‌ندا
دوم برج حمل ده و دوم از ذی الحـج رفت از عالم فانی بسو ی ملك بقـا
گرچه فر زندی‌ازو نیست ولی‌امید است که بود تاباید نـا مش از آثـار احیـا
رفتنش ضایعهٔ علمی‌ملك‌است‌که نیست همچو او شاعرهٔ دیگر ی اکنو ن‌به نساء
حق ببخشاید ش از عزت سردار رسل(ر ص)
د هـــداز فضل بفـر دو س بر یـنش ما وی
مصرعی‌ازمه وروز وسنه اش‌گفت خلیل (بودروز سوم ازعـید سعـید اضحی)
١٣٨٦

٧٢ـ در لوح قـبر معیـن معارف که درقول چکان واقع است ٦ بیت تحریریافته که سه بیت آن آورده میشود

درنهاد این زمین رفته بخوا ب جاودان مرد باعلم وعمل فرخنده خو شیرین‌زبان
المسمی عبد الاحمد خان‌عطائی مشتهر حاجی ونیکو نها د و راستکا ر وکاردان
(بیست‌وشش‌بوداز‌محرم)زدرقم‌کلك‌خلیل بر طریق یاد گار از روز وماه‌وسال آن
١٣٨٦

٧٣ـ بفر مایش آقا ی عبدا لشکو رحمیـد زا ده

برای قبر پدر وبرادر بـزر گش کــه‌سالها از فوت شان گذشته ودر پهلـو ی مر قد بابا غوری‌که زیا رت معروف در زیربالاجوی حصهٔ قریب مقابل قلعهٔ ملا فیروز است در سنگهای خیلی بزرگ‌و متین درهذا سنه ١٣٨٧ هـ ق تحریر ونقر شده

—١—

جناب تاجر معرو ف حا جی عبدا لحمید — کز و بد ی وضر ر هیچکس بعمر ند ید
ز ثروتیکه خداوندش از تجارت دا د — همیشه بود مدد گار برقریب‌و بعید
با هل علم وصلا ح‌وباهل‌زهد و تقا — بنقد وجنس بهر وقت ا عا نتش برسید
خو شابوی‌که بصوم وصلوة وحج‌وزکوة — نکرد کوتهی از فضل کرد گار مجید
خو شا بو ی که نود سال زند گانی‌کرد — بآر زوی دل ونام نیکی جا وید
باول ر جب آ خر از ین سرا ی دو در — بسو ی عالم جا وید رخت‌خویش کشید
اگرچه مرد بصو رت نمرده در معنی — که مانده بعد و ی ابنا ی‌هو شمندرشید
کنونکه در دل این‌خاك تیره رفته بخواب — دعای مغفرت اورا زهر کسیست امید
طفیل سید کونین (ص)و آل (رض) واصحابش (رض)
خدابیخشد ش از فضل محض ولطف‌مزید
خلیل در قمر ی سا ل رحلتش‌راگفت — (بودزرحمت رب‌شاد حاجی عبدالحمید)
١٣٦٥

—٢—

فرزند حاجی عبدالحمید خان کزینجهان — پیش از پدر بر فت سوی ملك جاودان
مردیکه فکر وفهم ونگاه وسیع دا شت — موسوم بود لند نی عبدا لعز یز خا ن
مردیکه در تما م ارو پا تجار تش — تر ویج یا فت از مد د همت جوان
مردیکه جز تجا رت شخصی ووسعتش — بس کار ها بخیر و طن کرد هر زمان
بنیاد ها ی نیك واسا س مؤ سسا ت — بگذا شت در وطن که بو دهریکی‌عیان
در عین کار وبار جهان فر یب کا ر — پا بند دین ومذهب خود بود بیکرا ن
آخر بعمر پنجه ودو در مهٔ صیا م — پو شید چشم همت از ین تیره خاکدان
یارب بحق‌سید‌کو نین(ص)و‌چاریار(رض) — اورا ز عفو وبخشش خود دار شادمان
کلك خلیل در قمری زد رقم ز سا ل — (جنت دهد اله بعبدا لعز یز خا ن)
١٣٥٦

٧٤— در تاریخ وفا ت مردیکه در احاطهٔ‌مزار حضرت شیخ زین الدین خافی رح در هرات مد فونست وبسنگ قبرش تحر یروحك شده بخوا هش محمد هاشم خان پسر مرحوم :—

یگانه مرد خدا جو محمد حیدر خا ن — ز خاندا ن نجیب ابن حا ج‌شمس الدین
ز ثروتیکه بکسب تجار ت او را بو د — همی نمو د اعا نت بعا جز و مسکین
بپا س صلهٔ رحمی بقو م وخویش‌امداد — بنقد وجنس همیکرد آ ن نکو آ ئین
بحج وعمره سرافرازگشت ازسرصدق — بشوق بو د وبا خلاص پا ی بند بدین
نکرد کو تهی اندر صلوة وصوم وزکوة — نگا هدا شت بهر کار پا س شرع مبین
بکار وبار جها ن گرچه بیعلا قه نبو د — والیك دا شت بهر امر فکر روز پسین
خو شا بو ی که نود سال زند گا نی‌کرد — بنام نیك وسلو ك خو ش وصفات‌گزین
بروز سیز د هم از محر م، آخر کا ر — از ین المکده پو شید دیدهٔ حق بین
خدابیخشدش‌ازجودوفضل ورحمت‌خویش — طفیل شا فع رو ز جزا رسول امین(ص)
خلیل زد رقم از سال ر حلتش بقمر — (بیافت از کرم حق مقر به علیین)
١٣٨٦

زهر لبیکه براید دعا ی مغفر تش — تو قعست که گو یند قد سیا ن آ مین
پس ایعز یز چو برتر بتش گذر فتدت — بخواه بخششش از خالق زما ن و زمین
کز آفتا ب قیا مت خدا ی عز و جل — دهد مقا م بر ا یش بظل عرشس بر ین
شو د برو یت بی کیف ایز دی نا یل — بحق سو ر هٔ طه و سو رهٔ یسین

۷۵ـ در تحسر وتاریخ و فا ت‌آقای‌گویاکه در ضمن مقالهٔ تأثرات من بـانیس ۲٤ قوس ۱۳٤٦ انتشار یافته :ـ

غـلام سرور گـو یا ادیب نـیك سیر — که بود مجمـع ارباب فضل را سرور
ز کینه سینهٔ او صاف همچو آ ئینـــه — نکو نهـا د ونکو خـصلت ونکومحضر
ضمیر روشن از گنج شعر وعلم و ادب — تکملـش بفصا حت زشهد شیر ینتـر
حکا یت وسخن نغز ، بالخصو ص‌اشعار — شنیدن از لب او داشت لـذت د یـگر
نمود از مد د ذوق فطر ی خود صر ف — براه عـلم وادب نقـد زنـدگی یـکسر
از و با نجـمن علم یاد گار بسیـست — وزو بهر ور ق فـضل ودا نشست اثر
بدو ستا ن و محبـا ن خود صمیمی‌بود — با حتـرا م نظر دا شت سو ی اهل‌هنر
طریق معر فت و دوستی و آ میـز ش — بمن ز مد ت چل سال دا شت ا فزو نتر
ولی ز فطر ت عالی درین زمان چیز ی — خلاف دو ستی از وی نزد زما نی سـر
ولیك حیف که با اینهمه صفات حسن — دریغ ودر د که‌با قلـب پا ك تر ز گهر
چو شست وپنج‌گل از باغ زندگانی‌چید — به بیو فائـی گلـزار دهر کر د نـظـر
بلیل هفتـم مـا ه مـبا ر ك ر مـضا ن — از ین چمن بسو ی گـلشن بقا زد پـر
بر فـت وزا نجمن اهل فضل رونق‌برد — زدرد دوری خود ساخت چشم‌یاران تر
خدا ز ر حمت خود شاد داردش ببهشت — طفیل سید کونین(ص) شا فـع محشر
هزارو سه صدو هشتاد وهفت‌ازهجرت — خلیل زد ر قـم از سال‌رحلتش بقـمر

حصه دو م ـب مراثی :

۱ـ چند بیت بتـذکار تاریـخ وتحسروفات مرحوم مغفـور حضرت قبلهٔ اعـظم وکعبهٔ معظم غفر الله تعالی له کـه باشرح‌حال وبرخی از آثارش در مجلهٔ سال۱۳۲۸ آریانا بقلم‌آقای دانشمند رهگذر نشرشده

جناب قبله گاه بند ه مرزا فضل احمـدخـا ن
ز نسـل‌شیـخ جا م و زا دهٔ مر زا محمد جـا ن
اما م اعـظمـی مذ هب مجد د مسلـك‌ومشر ب
بذکـروفکر روز وشب بیا د دو ست در هرآن
سخا و جو د اطـوا رش شکیب وحلم‌کردار ش
قناعـت‌پیشه وکارش‌کریم الطـبع وعا لیشا ن
صفاطینت غنا فطرت نکو سیرت ملـك‌خصـلت
فر یدعصردر همـت مـیا ن جملـهٔ خـو یـشا ن
بعهد دو ستـی محـکم بیـا ران یـا ررنج وغم
با ر باب‌خر د هـمد م نفـو ر از مر دم نـا دا ن
صـفا کیـشا ن انیس او خرد منـدا ن‌جلیس او
باو ضاع‌نـفیس او نـمو ده ا هـل دل پیـما ن
دل آرا حسن تحریر ش‌فـرح بخشا ی‌تقریر ش
کمـال‌رای و تد بیر ش خر د را ساخته حیران
بنظم ونثر بس ما هر ا دیـب و فا ضل‌وشا عـر
بهنگام‌بیـا ن ساحر بتأ ثیر سخن طو فا ن
ز او ضاع خو ش‌وشیرین ز طر زوشیوهٔ‌سنـگیـن
زپـابندی‌با مـر د ین ا سیـر ش بود ایـن و آن
ز کسب بهره اندو زی بهر کس داشت‌دلسو زی
که یکدم درشبـا رو زی نبو د ی غا فـل‌از اقران
ز فکـر خـو ب و سنجیـد ه ز افعا ل‌پسند یـد ه
کسی ازوی‌نر نجیـد ه‌نه کس دیده ازو نقـصا ن

ز نیا ت نکو کا ری بهـر کس دا شت‌غمخـوا ری
که ازاین‌نیك‌کرداری زمرکش جمله‌شد گر یا ن
نکو نا م و نکو شهر ت نکو کا ر ونکوخلـقـت
نکو را ی‌و نکـو نیت به دو را ن و بنز د یکا ن
بکشو ر با صدا قـت بودوخیر اندیش‌ملت بـود
پر آما ده‌بخد مت بو د دا یم از د ل و از جـا ن
حکومـت را بـو قت جنـگ استقلا ل‌اعانت دا د
هرانچه داشت نقد وملك ومـال وخانه و د کا ن
بشو ق و ذو ق ازا نـر وی‌کسر ه‌دارائی‌خـو د دا د
که ازحاضرشد ن معذو ر بو د ی خود درا ن میدان
ز او ضاع جوا نمر دی ز حسن خلق وهـمدر د ی
بقدر وسع‌خود کر د ی‌بهر کس بخشش و احسان
نـه تنهـــا درو لا ی او منم مـد حـت‌سرا ی ا و
نگو یدجزثـنا ی او ز هر کس کر کنی پـر سان
چو دو ر ا نـر ا و فا دا ری‌ندید ،آخر زهشیا ری
نمودآهنگ‌بیـزا ری از یـن منـز لـگهٔ ا مکـــا ن
بروز چـار شنبـه شا نـز د هم از مهٔر و ز ه
که تو ام‌بو د آ ن تا ریـخ بـا شا نزد دهٔ میزان
با مر (کل شـیء هالـك الا و جـهه)آخـــر
بحکم‌نافذوفـر ما ن (کـــل من علیـــها فـا ن)
بس شسست ونه آن جو هر فضل وشرف را هـــی
ازین دنیای‌فانـی گشت سو ی ملك جـا وید ا ن
بچندین‌کر یه وز ا ری خلیل از حضرت‌باری ج
نمودم من‌طلبـگا ری برا یش بخشش و غفـرا ن
دریغـا کا ینچـنین ذا ت شریف‌واجب‌التـعر یف
بز یر خاك‌همچـو ن گنـج شد از دیده ها پنهان
خلیـل از سا ل تر حیلش شنید ازغیب‌اینـمصر ع
(بودآرامگاه او بقـــر ب ر حـمت سبـحـــا ن)
ـ۱۳۶۰ ق ـ
بگو شم این سرو ش آمد خلیل از سال‌شمسی هـم
(ببز مقرب‌خود ایز د به او منز ل کنـد احسا ن)
ـ۱۳۲۰ق ـ

(۲) در رثای قاری عبدالله خان مر حوم‌ملك الشعراءکه درسنه ۱۲۸۸ ه از زا ویه عدم بعرصهٔ وجـود پا نـهاده ومنا سفـأساعت ۱۱ و۱۵ دقیقـهٔ قبـل از ظهر روز جمعه ۹ ثور ۱۳۳۲ مطابق ۲۴ ربیع‌الثا نی۱۳۶۲ بعالم جا ودانی شتافته :
واین مرثیه در مجلهٔ اول جوزای ۱۳۲۲وسنبلـه ۱۳۳۱ آریا نـا و انیـس او ل اسد ۱۳۳۱ در ضمن سوانح وگذارش‌حال‌وآثارش نشر شده :

ـ مسدس ـ

واحسر تا که دور زما ن را ثبا ت‌نیست — رنگی ز اعتبا ر بر وی حیـا ت نیست
بـو ی وفا ببا غچـــهٔ کا ئنـا ت نیـست — کس را ز چنگ مر ك امیدنجات‌نیست
دارد خزا ن مرگ‌ز پی نو بهار عمر
کمتر هـم، ازحباب بود اعتبار عمر
هر کوچوکل شگفت در ین‌گلستان دمی — یا وانمـود چهـرهٔ خندا ن و خـر مـی

آخر ز مرگ خورد بدل نشتر غمی   تبدیل شد شگفتگی او بماتمی
تا رفته رفته قاری دانش قرین نماند
آن پیر و صمیمی دین مبین نماند

قاری که بود قافله سالار علم و فن   استاد دانش که ومه اندرین وطن
در طرز بذله‌سنجی وشیرینی‌سخن   مثلش نبود بلبل دیگر درین چمن
ایوای بسته شدلب گوهرفشان او
خاموش شد زبان‌معانی بیان او

قاری که بود ملک معانی مسخرش   میکرد فخر، نظم بطبع‌سخنورش
در شعر کس نبود درین خطه‌همسرش   پر نور بود ملک ز فکر منورش
واحسرتا که چشم‌بپوشید از جهان
دردا که شد روانه‌سوی ملک جاودان

قاری‌که داشت حرز دل وجان‌کلام حق   غافل نبود یکنفس از ذکر نام حق
بشنید از زبان اجل چون پیام حق   نوشید مرگ‌نام شرابی ز جام حق
به به بوی که حسن‌عمل زاد راه اوست
قرآن بسینه اش‌همه‌جاعذرخواه اوست

رفت ایدریغ شاعر شیوا بیان ما   شیرین کلام ونکته رس ونکته دان ما
رفت ایدریغ صاحب طبع روان ما   استاد نظم و نثر سخن پروران ما
از رفتنش بصفحه مضامین‌پرازغم‌است
هم خامه از صریر بفریاد ماتم است

قاری ادیب وفاضل‌ودانشور خبیر   قاری معلم وطن وشاعر شهیر
قاری بحسن سیرت واخلاق بینظیر   قاری‌که داشت با همه‌کس وضع‌دلپذیر
رفت از جهان وجای‌بخلد برین نمود
وز هجر خویش‌هموطنان راحزین نمود

واحسرتا که روح ادب از وطن برفت   آخر ز سیل مرگ روان سخن برفت
شمعی ز صرصر اجل از انجمن برفت   ماهی ز چرخ معرفت و علم وفن‌برفت
سر دفتر بیان ومعانی فقید شد
کز ماتمش‌نمونهٔ‌محشر پدید شد

خطش مدام سرخط اهل‌کمال بود   نظمش بلطف همسر عقد لآل بود
طبعش بسی صفاتر از آب زلال بود   آثار خامه اش همه سحر حلال بود
هی‌هی‌که باوی‌اینهمه‌فضل وکمال رفت
چون گنج زیر خاک‌جهان جلال رفت

رفتی ویادگار تو بسیار مانده است   از علم و فضل بس زتو آثار مانده است
بهتر ز گنج زرز تو اشعار مانده است   نام تو بر صحیفهٔ ادوار مانده است
هر صفحه از تراوش‌کلک تو گلشن است
نام تو تا قیامت موعود روشن است

کردی ز علم گنج فراوان نثار ملک   بردند از تو بهره صغار وکبار ملک
فارغ نبودهٔ دمی از کار وبار ملک   استاد قوم بودی وآموزگار ملک
اولاد این وطن همگی‌قدردان توست
یکسر رهین خامهٔ‌عرفان بیان توست

قرآن که ثبت سینهٔ آئینه وار توست   آرا موقوت دل شب زنده دارتوست
از نور علم شعشعه در هر کنارتوست   آن روشنی طبع تو شمع مزار توست
حقا که لطف حق‌بلحد با تو یاوراست
بی گفتگوی شامل‌حالت بمحشر است

تا رفتی ای ادیب د بستا ن مملکت چو ن مو سم بهار ز بستا ن مملکت
از مر گت ای یگا نـه سخندا ن مملکت گریند اهل دا نش و عـر فا ن مملکت
نی نی که جمله اهل‌وطن گر یه می کند
معنی و لفظ صو رت‌مـن گر یه می‌کند

بعد ازتو کیست تاکه سخن‌راروان دهد؟ الفا ظ را ز معنی بیگا نه جا ن د هد
رو حی ز شعر نو بسخن پر ورا ن دهد مضمـو ن تا زه بر همه کس ارمغان‌دهد
از ر فتن‌توگریه‌بحا ل سخن کنم
عفوت زجاز بارگهٔذ وا لمـنن کـنم

یارب بحـق حضر ت سر دار انبیا(ص) آن تکیه گـاه امـت و آن شا فع جـزا
او را ببخش واز کر م عا م کـن عطـا حور وقصو ر وبا غ جنا ن حسب مدعا
هم رحمتت باهل وعیا لـش عطا نما
بپذ یر از خلیـل‌گنهکارت این دعا

(٣) مسدس در رثای محمد تقی‌متخلص‌بهار ملك الشعرای ایران که بعمر شست وشش بمـرض سـل در تهـرا ن برو زیکشنبه اول ثور ١٣٣٠ مطابق ١٤ رجب ١٣٧٠ وفات یافته واین مسدس بمجلهٔ‌اول‌جوزای ١٣٣٠ آریانا نشر شده :ـ

واحسر تا که شا عر شیوا بیا ن‌گذشت سر کردهٔ گروه سخن پروران گـذشت
در یا ی علم وصا حب طبع روان گذشت استاد نظم ونثر وادیب زمان گـذ شت
از باغ علـم ودا نش‌عا لم‌بهاررفت
امید گاه تاز گـی‌لا لـه زار رفـت

فر د زما نه وملـك ملك شا عـر ی یکتای عصر وسرورشهر سخنور ی
شمع بساط دا نش وا فضال پر وری ممتا ز د هر در ادب وعلم گستر ی
وا حسر تا ز خاك برخ پر ده بر گر فـت
وا حسر تـا که را ه‌جها ن دگر گـر فت

در بدو ثور کرد دریغا خزا ن بها ر دلتنگ شد چوغنچه گلستان‌روزگار
گلزار دهر شد بنظر ها چو خار زار نخل سخن دگر نکند تازه‌برگ وبار
افسر د گـی بگلشن‌شعر و ادب ر سیـد
در فصل نـو بهـارخزان عجب ر سیـد

هیهات کآفتا ب در خـشند هٔ ا دب آه وفغا ن کـه ماه فرو زند هٔ ا د ب
هی هی که آن ستا رهٔ تا بند هٔ ا دب وا حسر تا که کو کب رخشندهٔ ادب
ای همد ما ن غر وبز پیـش نگا ه شـد
ملك سخن چو نا مهٔظا لـم سیـاه شد

رفتی اگر ز دیده چو نور نظر بها ر گر چه ازین حدیقه نمودی گذر بهار
گرچه درین چمن ننما ئی دگر بها ر گو یند در قفا ی‌تو اهل هنـر بهار
در بحر شعر چو ن‌توشنا ور نبو ده است
وین بحر را نظیر توگو هر نبـو ده است

واحسر تاکه دوحهٔ بستان علم وفضل واحسر تاکه شمع‌شبستان علم‌وفضل
واحسر تاکه مرغ‌خوش الحان‌علم‌وفضل واحسر تا ادیب د بستان علم وفضل
چو ن بخت اهل دا نش‌وبنش‌بخاك خفت
ازچشم اهل‌فضل‌چوامیـد رخ نـهفـت

تهران بعلم وفضل چو اودیگری نداشت مثـلش زبان پارس سخن‌پروری‌نداشت
در شعر پارسی بجهان همسری نداشت مانند او محیط ادب گوهری نـدا شت
حقا که در زما نـهٔ‌خود بی نظیر بود
در آسما ن شعرچو بدر منیر بو د

ای یکه تاز عرصهٔ شعر وسخن بهار   ای تیز گام وادی فرهنگ و فن‌بهار
ای واقف علوم جدید وکهن بهار   ای اوستاد دانش قوم ووطن بهار
میریخت شعر تازه‌و تر از بنان تو
میکرد شرح را زمعانی بیان تو
ای جانشین سعدی وحافظ بروزگار   ای در قلمرو ادب و شعر شهسوار
ای قلزم لآلی اشعار آبدار   ای بوستان دانش وفرهنگ را بهار
از خامهٔ تو باغ‌سخن‌آب‌ورنگ‌داشت
طبعت زمام ملك‌معانی بچنگ داشت
از بوستان کشور ایران بهار رفت   از گلستان خطهٔ تهران بهار رفت
وقت ربیع، زان‌چمنستان بهار رفت   زان گلزمین بفصل بهاران‌بهار رفت
رنگ طراوتی به‌گل‌آن چمن نماند
شادابی به سبزه‌و سرو و سمن‌نماند
گفتم غلط که رفت ز ایران‌کنون بهار   رفته بهار از چمنستان روزگار
زیرا که آن ادیب وسخن سنج نامدار   فرزند دهر بود و معزز بهر دیار
پژمرده شد زرفتن‌او بوستان دهر
افسرده گشت طبع‌سخن پروران دهر
بالخاصه قوم ما که بوی‌بود همزبان   میداشتند جمله عزیزش بمثل جان
از رفتنش شدند بصد دیده خونفشان   افغان کنند ز فرقت اودمبدم فغان
هر چند بود در چمن پارس او بهار
فیضش همرسید باین موطن آشکار
آری‌کسیکه‌دانش وفرهنگ‌کار اوست   در آسمان شعر چو شعری قرار اوست
از حیث‌علم درهمه جا اعتبار اوست   درشرق وغرب‌خانه وشهرودیاراوست
آنگونه کس مقید یك آب‌وخاك نیست
از یك محیط آن‌گهرتابناك نیست
زانرو بچشم مردم با هوش وقدردان   در نزد اهل فهم و بصارت‌بهر زمان
در پیش فرقهٔ ادب و علم پروران   آن شاعرفقید بلا ریب و بیگمان
دستان‌سرای و نغمه‌طراز زمانه بود
هر چند باغ‌پارس‌و را آشیانه بود
ارباب‌علم و شعر و ادب را بهر وطن   اهل کمال‌را بهر اقلیم و انجمن
از حس قدرو منزلت دانش و سخن   از درد مرگ آن ملك ملك علم و فن
خون میچکد ز دیده‌و طبع و دل ودماغ
همچون دهان زخم‌وبمانند چشم داغ
از پیش دیده رفت گر آن شاعر شهیر   ناممکن است رفتنش از خطهٔ ضمیر
زانرو کزان ادیب سخن پرور خبیر   مانده بسی کتاب واثرهای بینظیر
کز گنج‌گوهرو درو زر جمله بهتر اند
سرمایهٔ مفاخر آن‌قوم وکشور اند
گنجینهٔ فضایل وعلم و ادب بهار   گویندهٔ معارف و ذوق وطرب بهار
خورشید روزو بدر فروزان‌شب‌بهار   در روز چاردهم ماه رجب بهار
از دیدن جهان‌که‌بچشمش نمود پست
سال هزاروسه‌صدو هفتاد دیده بست
از رادیو خلیل شنیدم چو این خبر   تاریك شد زغصه مرا دهر در نظر
مانند شمع با دل سوزان وچشم تر   کردم طلب ز حضرت خلاق دادگر

تا در بهشت منزل ومأوی ورا بود
با بلبلان خلد برین همنوا بود

(۵) در مرثیه عزیزه مرحومه که ولادتش در ۵ ذیقعدة الحرام ۱۳۴۶ بوده وساعت ۵ دور پنجشنبه ۲۶ سرطان ۱۳۳۰ مطابق ۱۵ شوال المکرم ۱۳۹۰ جان بجان آفرین سپرده وشرح واقعه وفاتش که بچه طریق بوده درروزنامه انیس مورخه ۱۴ اسد الی ۱۸ اسد ۱۱۴۰ وسجله اول قوس ۱۳۳۰ اریانا سوانح وآثارش اشاعه یافته :-

ای وای ز جور دهر دون وای — از گردش چرخ نیلگون وای
از فتنه دور پر فسون وای — از حیله ومکر این زبون وای
بس وای از این دغای مکار
ای وای از این محیل خونخوار

این مصدر صدفسون زمانه — انگیخت چسان ـــ بهانه؟
از درد خفیف پا ـــ پنهانه — وانگاه بـطر ز دوستانه
دعوت بعلاج کرد و تدبیر
بر دختر نوجوان این پیر

در دار شفا چو کرد منزل — آن نور نگاه و پاره دل
بسیار بشوق گشت ــ مایل — در بهر علاج و رفع مشکل
شد لیک ز جور این فسونگار
دوکتور دوچار سهو بسیار

یکبار ز برید پای صحت — وا کرده بپستی از مروت
رفتیکه شد ش چند مدت — شد یافته ازصحت ــ علامت
چون بود شکسته بسته را باز
بشکست همان شکسته راباز

جراح ز جور این ستمگر — شد چون پی چاره روز دیگر
ز آلات علاج کند و ابتر — جلاد صفت کشید خنجر
هر گوشه استخوان قلم کرد
تا قتل ورا بخون رقم کرد

آن دختر بیگناه ناشاد — جان داد بزیر تیغ جلاد
جراح بمن چو این خبر داد — از هر بن مویم آه و فریاد
برخاست چنانکه چرخ لرزید
برجست چنانکه خاک جنبید

وقتیکه خبر برادرش ــ شد — یکبار کسی هوش از سرش شد
آگاه دمیکه خواهرش شد — خونبار دو دیده ترش شد
از ناله و آه وشور وفریاد
گردند عجب قیامت ایجاد

آن جور وستم کشیده ــ ما — آن مرغ بشب پریده ــ ما
آن صید بخون طپیده ــ ما — شد شسته به آب دیده ــ ما
وز پرده چشم ما کفن شد
گلپوش بخون خویشتن شد

با روی شکفته چون گل ــ تر — با قامت بهتر از صنوبر
چون لاله قبای سرخ ــ در بر — بی پای و نموده پای از سر
آمد بهجا بکاه تابوت
آلوده بخون خود چویاقوت

تابو تکه داشت سنبل از آه — گلها ز تحسرا ت ـ جا نکـا ه
بنمود چه بید رنگـطیـ راه — بر مقبـره در رسیـد نا گـا ه
زان با غ گل آن تن حزین را
نی نی که وجود نا ز نـین را

با آن دل صاف و طینت پـاك — بـا آ ن سر پر زمغز واد راك
ماند یم بد ست خو یش‌درخاك — در خاك چه خاك؟ خاك نمنا ك
از دیـد ه رخش نهـا ن نمودیم
وانگه ز غمش فغـا ن نمو دیم

ما را دم خوش‌زدن محال است — من بعد طرب زما خیا ل اسـت
مارا ز حیا ت انفـعا ل اسـت — ما را بگلـو نفس و با ل است
زیرا که عز یره را سپر د یـم
در خا ك و زما تمش نمر د یم

دارم ز غمش چو ابـر نیسا ن — با سینهٔ ریش ، چشم گر یان
پر گشته مرا چو گنج شا هان — از گوهر اشك جیب و دا ما ن
بـر صر ف غم و مصیبـت او
و زبهـر نـثا ر تـر بـت او

هی‌هی‌که چوبرق از نظر رفت — هی‌هی بشتاب چون سحررفت
و زتیر نگا ه تیـز تر ر فـت — چو ن گر د از ین سوادد‌ررفت
دختی کـــه بو ی محبتم بو د
با هر سر مو یش الفـتم بو د

ای حو روش فـر شتـه پیکر — ای کشته نها ن ز دید ۀ تـــر
ای کر ده بسر ز خا ك معجـر — بی رو ی خوشت بوجه د یگر
دلبسته نیـــم بزنـد گا نـی
خوا هم که مرا بخو د رسا نی

از هـجر عـز یز ۀ عز یـز م — غا رت شد ه دانش و تمیز م
خا طر نکشد بهیـچ چیـــز م — با خو یش ز غصه در ستیـزم
پـر منفعلـم ز زند گا نـــی
مشتـا ق بمر گ نـا گهانی

ای گمشده نور دید ۀ مـــن — ای آ هو ی نور میـد ۀ مـــن
ای نخل بسر ر سید ۀ مـــن — رحمی بـهـ قد خمید ۀ مـــن
رفتی اگر م ز چشم بیـد ا ر
بنما ی مرا بخـوا ب دیـدار

نخلی کـه بقـا منت ـ برابر — افتد بز میـن ز بـاد صر صر
سا زد د ل و طبـع من مکد ر — ای تا زه نـهـا ل نا ز پـر ور
پس حال مرا بـر س ز ادراك
ز افتا دن خود چوسایه برخاك

ای دخت جوا ن خو شنـما یم — ای پیرو شو ق وهمنـوا یـم
ای همد م معـنی آ شنا یـم — ای بلبل دا ستـا ن سرا یـم
ای صا حب فکر و طبع مو زون
آخر زچه رو خموشی اکنون؟

بکشا لب بسته ، حرف سرکن — از حـا ل خو دت مرا خبر کن
یکبار بسو ی مـن نـظر کـن — رحمی توباین‌شکسته ـ پر ـکن

کز شعلهٔ آهش آسمان‌سوخت
پیریکه بمرگ نوجوا نسوخت
ای باغ وبهار من‌کجائی ای لاله عذار من کجا ئی
شمع شب تار من کجا ئی خوش نغمه هزار من‌کجائی
گر روی نمی نما ئی آخر
بفرست پیا می ای مسافر
از ناله و ما تم و فغانم و ز گریهٔ چشم ـ خونچکا نم
از آه دل شرر فشانم و زغصه که سوخت‌جسم‌وجانم
تا ثیر عجیب شد نما یان
کز وی همگی شدیم حیرا ن
آمد پس مرگ، نا مه ـ تو مرقوم بخط و خا مهٔ ـ تو
یعنی که ز جیب جا مهٔ ـ تو شد یا فته یك چکا مهٔ تو
از دیدن آن شدم چو مجنون
کاینگونه‌وراست‌لفظ‌ومضمون:ـ
« دارم بو داع زندگا نی از دیده وخا مه خون‌فشا نی
زانرو که از ین سرای فا نی دو کتور بملك جا و دا نی
اعزا م کند مرا بزو دی
یا ری‌کند ش قضا بزو دی
اکنو ن‌که برید ه‌گشت پا یم پیش است سفر به‌آن سرایم
بی پا ی چسا ن سفرنمایم ؟ ای دست عنا یت خدا یم
رحمی که ز رحمت تو آسا ن
این راه رسد مرا بپا یا ن
پیش پد ر و برا در من در محضر هر سه خوا هر من
با عمهٔ همچو ما در من با همنفسا ن د یگر من
پرواز کند همیشه رو حم
کز بخشش شا ن رسد فتوحم
بسیا ر جفای من کشید ید بس رنج و عنا ی من کشیدید
چون من ، غم پای من کشیدید ذلت ز برا ی من کشید ید
تکلیف شما همه هد ر رفت
بی پا ی عز یزه در سفر رفت
با ما ن خدا! که رفتم اکنو ن مظلو م و برید ه پا ی وپرخون
بر من نکنید گر یه افزو ن از حضر ت کرد گار بیچون
بخشا یش من طلب نما ئید
هر جمعه بتر بتم بیا ئید »
این نامهٔ خو نچکا ن منظو م کو بو د بخو ن دیده مر قو م
آمد چو سوی من از تو مظلوم بر خوا ند م واز خدای قیوم
بخشا یش تور جا نمو د م
با عجز بسی دعا نمو د م
امید بکر د گا ر غفا ر دا ر م که بحق شا ه ابرار(ص)
وزعزت‌صحب(رض)وآل اطهار(رض) و ز قد ر شکستگا ن افکا ر
محشو رکند تر ا ز احسا ن
در حشر بز مر هٔ شهید ان

اندر شب جمعه نصف شوال — روح تو زجسم زد پر وبال
صبحش که دگر نبینم آن حال — در خاک شدی چو تخم آمال

از طبع خلیل سال رحلت
شد ثبت دوبار (وای حسرت)
۳۱۷۰ ه ق

(۵): در تاریخ وتأسف وفات مرحوم محمد موسی خان تاجر قند هاری :-

دریغ ودرد که از بیوفائی ایام — نگشته هیچکسی از حیات شیرین کام
یگانه تاجر روشنفکر خوش طینت — یگانه مرد نکوسیرت نکو فرجام
بلند همت وافغان نژاد موسی خان — که در تجارت با نظم ونسق داشت قیام
برای رونق بازار صادراتی ملک — نهاد شرکت پشتون بنا به عزم تمام
بقندهار بسی فابریکه وا رد کرد — ز حفظ میوه وشیرینی سازی بنظام
ز میوه های تر وخشک بین قطی ها — به لاری لاری بخارج روا نه کرد مدام
فزود قیمت انواع میوه های وطن — بهر نواحی هندوستان بدین اقسام
تهیه کرد جدا کار خانه برهر کار — دران ز مردم بیکار کرد استخدام
اگرچه این اثرات مسا عیش پیداست — ولیک داشت ازینها بسی بلند مرام
بنفع شخصی خود آنقدر نمیکوشید — که صرف جهد همیکرد برمفاد عوام
بسال قحط پی خیر عام غله بسی — گران خرید وبه ارزان فروخت بهرانام
یگانه بود بعهد خودآن خجسته مآل — به جود در غربا و بر حرم بر ایتام
مگر دریغ که با یکجهان امید بزرگ — ولیک حیف که با خیلی ایدآل مهام
چنانکه گل شود از بادشمع انجمنی — شد ازحیات بسن چهل ودو ناکام
بروز دوم ماه جمادی الثانی — ببست دیده ٔ همت ز عالم اوهام
شنید هر کسی از مرگ او زدیده بریخت — زفرط غصه وحسرت سرشک قرمزفام
بهر کسیکه ازین حادثه رسید خبر — چو لاله زد جگرش داغ وگشت بی آرام
زبسکه داشت نکونیتی وحق جوئی — زبسکه داشت کف باسخاوحسن کلام
زبسکه بود موافق بخویش وبیگانه — ز بسکه بودکشاده جبین بصبح وبشام
دعای خیر نمایند جمله بر روحش — بهر کجا که ازو بشنوند مردم نام
بحق سید کونین (ص) وآل و (رض) اصحابش (رض)
طفیل دین حق و اجتهاد چار امام (رح)
بدود آه غریب وبا شک چشم یتیمم — با جر گرم و شوق طوف بیت حرام
بهر یک از عمل نیک وحسن نیاتش — هزارا جردهد ذوالجلال والا کرام

ز سال رحلت او خامه خلیل نوشت
(ازین المکده بنمود دربهشت مقام)
۱۳۶۲ه ق

(۶) قطعهٔ در تحسر وتاریخ وفات مرحوم شاه عبدالله خان که یکی ازفضلاونویسندگان معاصر بود وبروزیکه از طرف ریاست مطبوعات بنام یاد وبودش انعقاد پذیر فته بود قرا ئت شد

مرد دانشمند کشور شاه عبدالله خان — فاضل نیکوشمایل کار فهم وکاردان
صاحب اخلاق وحسن نیت وقلب صفا — مصدرصدق ومروت خوش زبان وخوش بیان
همچوآن لعلی که زیب وزین خاتم میشود — از بدخشان کرد اندر مرکز کابل مکان
سینه اش گنج علوم وفضل بود وبذل کرد — در وطن از نوع خواهی با بیان وبا بنان
حیف کز دور سپهر دشمن اهل خرد — همچو قدرعلم ودانش رخت بربست ازجهان
حیف کان طبع درخشان وصفاتر از گهر — رفت همچون آبروی شخص دانارایگان

حیف کان ماه سپهر دانش‌وفهم و ذکاء — در محاق نیستی افتاد از دور زمان
حیف کان نسترا ی گلشن‌علم‌وادب — دربهار زندگی سوی عدم‌شد پر فشان
حیف کاندر پنجم ماه جمادی دوم — یك قلم طو مار عمرش را بپیچید آسمان
حیف پامال گروه زنگیان مور شد — از قضا آن سینه بی کینهٔ آئینه سان
حیف کان‌لعلی که‌از کان‌بدخشان‌بوده است — شدبخاك تیره چون‌گنج دروگوهرنهان
حیف‌کز باد اجل اینك بسمن سی وپنج — گشت‌گل شمع فروزان حیاتش ناگهان
بزم اهل دانش‌وفضل ازفراقش‌تیره‌شد — باغم وماتم مبدل شدسرور دوستان

رفت واز دردش زچشم اهل دانش‌ریخت‌خون
رفت واز مرگش ز قلب جمله با لاشد فغان

رفت وهمچون‌لاله‌داغ‌حسرت‌اوماندهاست — در دل دانشوران وسینهٔ صاحبدلان
مرگ اهل‌فضل بحق‌ماتم یك ملت است — نیست‌تنهامنحصر این‌غصه بریك‌خاندان

مرگ چون حق است ای‌خوش حال وی کزنام نیك
ذکر خیرش خلق را تا حشر باشد بر زبان
ای خوشا بر وی که از لعل بدخشان خوبتر
مانده آثارش بدهر از خامهٔ گوهر فشان
گرچه ظاهر مرد لیك از باقیات صالحات
دار داندر چشم حق بینان حیات جاودان
چون ندا ردحسرت و او صاف اوپایان خلیل
به‌که از بهر دعای وی شوم رطب اللسان
یار ب از عز محمد (ص) صدر و بدر کائینات
و زطفیل چار یار (رض) آن شهٔ پیغمبران(ص)
روح او را با روان قدسیان محظوظ دار
حشر وی با صالحان کن شاد کام وشادمان

سال فوتش هم بمضمون دعاگفتم خلیل
(منزل او باد از فضل وعطای حق جنان)

۱۳۶۷ ه ق

(۷) در تحسر (زکیه) دختر محمدطاهرجان که بروز دو شنبه ۱۹ ربیع الاول ۱۳۶۱ ه ق تولد گردیده و بروز جمعه ۲۱ رجب المرجب ۱۳۶۳ وفات نمودواین مرثیه در انیس ۲۳ اسد ۱۳۲۵ بعنوان (اشك خلیل) نشر شده :ـ

(مسدس)

ای طفلك ناز پرور من — ای دختر ماه پیکر من
ای خو روش سمنبر من — ای نور دو دیدهٔ تر من
ای غنچهٔ باغ انبساطم — ای نو گل گلبن نشاطم
ای (زکیهٔ) خجسته منظر — ای دخترك فرشته پیکر
ای زینت بام وخانه ودر — ای‌طفل زجان عزیزوخوشتر
چون‌سایه‌چرا؟بخاك‌خفتی — درمهد زمین زخت‌نهفتی

امسال‌که‌سال سومت بود — شیرین زعسل تکلمت بود
غنچهٔ نمکین تبسمت بود — جا در دل جمله مردمت‌بود
دررفتن‌خودشتاب کردی — مارا زغمت کباب کردی
ای نور دو دیده تاشدی‌دور — چشمم زفراقت است بینور
روزوشب‌من یکیست‌چون‌کور — دیگرگل‌وشمع نیست‌منظور
یادگل روی تست باغم — داغ تو بشام غم چراغم

که یادکنم زخند هایت   که از سخنان جانفزایت
که از حرکات دلربایت   که ازقد و بست‌خوشنمایت
از خاطر مانهٔ فراموش   هرچند که گشتهٔ کفن‌پوش

ای دختر نازنین شمایل   ای باغ و بهار گلشن دل
تا در تهٔ خاك کردی منزل   بر جدتو زندکیست مشکل
زانسان‌که بودز مرده بدتر   عالم‌بسرش شده‌است‌محشر

تادامنت از کفم کشیدی   آهو صفت‌از برم رمیدی
چون اشك زدیده ام‌چکیدی   رفتی وبسوی من ندیدی
مارا الم تو ناتوان کرد   چندانکه‌قیاس کی‌توان‌کرد

چون حالت نزع‌شد قرینت   واکردی دو چشم نازنینت
دیدی بنگاه آخرینت   برمن‌که چگونه ام حزینت؟
از چشم‌تو ریخت‌اشك‌حسرت   آورد مرا بسر قیامت

آمد چو خزان بگلستانت   شد زرد رخ چو ارغوانت
آندم که زتن برفت جانت   چشمان تو بستم و دهانت
کردی تو وداع جان شیرین   من ماندم وز ندکی ننگین

تا از بدن تو جان بر آمد   از خورد وکلان فغان برآمد
آه از دل همگنان بر آمد   فریاد ز دوستان بر آمد
در لرزه فتاد شعله آسا   اجزای وجود من سراپا

غساله به آه وشور وفریاد   چون جسم‌ترابه‌تخته بنهاد
از اشك المکشان ناشاد   سر تاقدم توشست‌وشوداد
پس‌جان تو درکفن در آورد   دود از دل مردو زن برآورد

چون جسم لطافت آفرینت   چون پیکر ناز بیقرینت
چون قالب جان نازنینت   چون کالبد خوش حسینت
کردند نهان بخاك تیره   چشمم ز فراق گشت خیره

ای نخلك نورس تمنا   تیر نظر بد که آیا ؟
یکباره چنین فگندت از پا   کز هجر تو حال ابتر ما
کشته‌است‌چوکشت‌ژاله دیده   یاباغ گل خزان رسیده

مادر ز تو داغدار کشته   چشم پدر اشکبار کشته
بیگانه و خویش زار کشته   سرکشته چو روزگارکشته
تنها نه همین خلیل‌جدت   شد خاك نشین بیاد قدت

هر بار غمی‌که چرخ را بود   هرداغ‌که دهر داشت‌موجود
ای چشم امید وشمع‌مقصود   دور از تو بمن حواله فرمود
از جور فلك‌قدم کمان شد   دود جکرم بر آسمان شد

بدکشت فلك زکینه با من   امسال بشد چو یار دشمن
ازرشك زد آتشم بخرمن   بر جان توگشت ناوك افگن
کای نخل مراد برشکستی   وی مرغ امید پر شکستی

ای اشك پری و غیرت خور   ای روح نشاط ومایهٔ سور
تا ساخت اجل ترا زمن دور   از هر رگ من چوتار طنبور
برخاست نوای‌درد ومحنت   از زخمهٔ زخم این مصیبت

ای دختر نازنین کجائی ؟   از بهرچه رخ نمینمائی ؟
باری چه شود اگر بیائی   از بند غمم دهی رهائی
کز هجر تو غرق‌بحر خونم   بد حال نموده‌چرخ دونم

ای طفلك به ز ماه و پرو ین　　تا ازگل‌وسنگ‌کردی بالین
رفتی بلحد بخوا ب شیرین　　ریزم زفراقت اشك‌خو نین
از خاك چوسبزه سربدرکن　　یکبار بحال من نـظر کـن
تاکی من وآه و بیـقرار ی　　تاکی من وسو زو اشکباری
ای مرگ بیا ز روی یا ری　　با بنده نما ی غـمگساری
از چنگ مصائب حیـا تم　　بخشای ز مرحمت نجا تـم
ای بلبل خوشگل خوش آوا　　درباغ جنان گر فته ما وا ی
وصلت چو امید نیست‌اصلا　　باری ز کرم بخواب من آ
در عالم خواب شاد سازم　　از نیم نگاه خـود نـوا زم
رفتی وبمن ز هجر رو یت　　گردیده جهان‌سیه چومویت
گرباد کند گذر ز کو یـت　　از بهر خدا فرست بو یت
تا روح فسرده ام شودشاد　　گردم ز شکنجـهٔ غم آزا د
ای نوردودیده طفل معصوم　　شد دیده زدیدن تو محروم
از بزم خلیل گشته معد و م　　از حضرت کرد کار قیو م
خوا هم‌که شوی بما شفیعه　　بـاشی بمراتـب رفیعـــه

(۸) درمرثیه وتاریخ وفات نجیبه کـــه بتاریخ ۲ جمادی الاول ۱۳۵۳هـ ق پا بعالم حیات مانده بود :ـ

نجیبه دختر احمد علی برادر من　　نشاط بخش دل ونوردیدهٔ تر من
گرفت بهره‌ز اخلاق نیك وعلمو ادب　　به آرزو ی من‌و دوستان دیگر مـن
چو پا بعین جوانی وسن شانزده‌ماند　　قضا زمردنش افگند خاك برسر من
زباد مرگ بخاك او فتاد وا و یـــلا　　گل امید من ونخل ناز پرور مـــن
فغان مادر و مادر کلان غمز ده اشس　　چو شیو ن پد رش‌زدشرربه پیکر من
نه‌من‌که خورد وکلان‌سوختنداز‌داغش　　که دوستش همگی‌داشت‌صدبرابرمن
نجیبه جان که ملقب بروح گل بو دی　　چو روح قدر تو بودی‌بقلب مضطرمن
تو زیر خاك ومرا زندگی بسر برد ن　　قسم بجان عزیزت نبود با ور مـــن
قیاس‌کن‌که چسان پای‌تاسرم‌سوزد؟　　چومادر توکند گریه در برابر مـــن
گهی بگر یهٔخود گوید از دل سوزان　　کجا شد از نظرم وای وای‌دختر من
گهی بیاد قدت زار نالد و گو یـــد　　کجا شدی زبر م‌سرومن صنو بر من
ز چشم وموی تو یادآرد وکشد فریاد　　کجاست نرگس شهلاومشك‌اذفرمن؟
گهی زند زغمت همچوگل‌گریبان چاك　　فغان‌کشدکه چه‌شددخت هم برابرمن؟
گهی صدا‌زده گوید نجیبه‌جان آ خر　　بیا که سوخت مرا بیتوآه مادر من
کجا شدی‌که نیا مد درین دوهفته‌ز‌تو　　نه‌نامهٔ نه‌پیامی نه قاصدی بر مـــن
زلوح دهر مگر نام روح‌گل‌گل شـــد　　که نیست تاب وتوانی‌بجسم لاغر من
گهی بخاك ندا میکند که بهر خـــدا　　عزیز دارتو این تابناك گو هـــر مـــن
گهی‌فغان‌کشد‌ازدل که‌روزمن‌چوشب‌است　　بکش زخاك سری ای‌مهٔ منـــور مـــن
گهی فغان‌کشد از عین‌یأس ونومیدی　　که دیدن تو کجا میشود میسرمـــن
ترا بدولت دیدار خود رساند حــق　　بحــق سید عالم(ص) شفیع‌محشرمن
خلیل روز ومه وسال رحلتش گفتم　　(به‌نزدهم زمـهٔروزه رفـته ازبر من)
۱۳۶۸ هـ ق

(۹) در مرثیه وتاریخ وفات جوا نی‌کـــه مادرش جز وی فرزندی نداشته بخوا هش دوستی انشاد گردید :ـ

افسوس وحسرتاکه‌محمد شریف‌جان　　آن‌نونهال دلکش این باغ وبوستان

آن‌نوگلی‌که پیش رخ تازه وتر شـــــ
آن‌صاحب ذکاوت واطواردل پسنـــد
وقتیکه گشت مستعد رنج کار وبا ر
وقتیکه بست از پی خدمت کمرچو نی
درسن بیست وهفت‌که عین شباب بو د
سه شنبه نزده مهٔ ذیقــعدة الــحرا م
شمشیرمرگ ،آنکه‌بزهر آب‌خورده‌است
در عین نامرا دی وتنها ئی سفـــر
از سو ز این مصیبت‌و از درد این‌الم
احوال آن بمرکز کابل و صو ل کرد
هرکس شنید این خبــر نا گوا ر را
رفت‌این صدابگوش‌ستمدیده مادرش
آنسان شکست درجگرش‌خاردردوغم
آنگونه روی وموی بکندن شروع‌کرد
آنگونه داغ شد جگــر در د مندا و
آنگو نه تیره گشت ز دود دلش فضا
کز دیدنش نمونـهٔ محشر پدید شد
الحق که مرگ همچه جوانان‌قیامت‌است
شد دفن در اراضی رتـــلا م بمبئـــی
واحسرتاکه خا ك‌درآغوش‌خود کشید
افسوس وآه کان گهرصاف وتابناك
دردا که آفتا ب رخ او غرو ب کر د
میدید خصم اگر تن‌درخون طپیده‌اش
باآه جانگــداز وبفــریاد دلــخرا ش

ازشرم سرخ وزردشدی‌گل به‌گلستان
آن نکته دان لایق ودانا‌وخوش زبا ن
وقتیکه یافت برهمه زحمت‌کشی‌توان
وقتیکه بهرکار سر افراخت درجهان
از بهر خدمتی طرف هند شد روا ن
از ریل اوفتاد ز تقد یر نا گهـــا ن
دست اجل‌که رحم ندیده کسی ازا ن
روحش زتن جدا بنمودند آنز ما ن
فریاد ناظر ین ز زمین‌شد به آسمان
آمد چو تلغراف هم ازغصه در فغا ن
بی اختیا ر دیدهٔ وی‌گشت خو نفشان
مانند شعله‌که کشد سر به نیستان
خورد آنچنان بدیدهٔ امید وی سنـــان
آنگونه کرد ناله زســوز دل و روا ن
آنگونه سوخت دربدنش‌مغزاستخوان
آنگونه‌خون‌زچشمهٔ چشمش‌بشدروان
درپیش چشم جمله عزیزان‌ودوستان
بالخاصه بهرمادر واخوان وخواهران
چون مهٔ که زیر ابر سیه میشودنهان
قدی که بود سروسر افراز بوستا ن
درخاك تیره رفت‌زکف مفت‌ورایگا ن
یکسر سیاه پوش‌زمین‌گشت‌وهم‌زمان
میگشت همچو دوست‌دلش‌داغ‌وخونچکان
میگفت‌مادرش‌کف‌حسرت بهمزنان:ـ

* * *

رفتی وباتو رفت ز سرعقل وهوش من
بودت چرا درین سفر ای نو سفرشتاب؟
هی‌هی‌که بغتهٔ شدی از چشم ودل جدا
هی‌هی‌که با تو گرگ اجل‌بود همر کاب
کردی سفر زدیدهٔ ما در چونور چـــشم
چون دانهٔ سپندکه سوزد به مجمری
آور ده مرگ ، مرگ تو با لای ما در ت
باشد همین گداز دل و پارهٔ جـــــگر
تیر بلا بسو ی‌که پر تاب‌کرد چر خ ؟
هی‌هی ندید مادرت آ ن روی لاله گو ن
افسو س زال چرخ نها لقدت‌شکست
گردو ن مرا بکا سهٔ امید خاك ر یخـت
عیشت‌ندید مام و زدرد غمت بسوخــت
ای خا ك گیــر آن دل پــر آرزو ببــــر
ای خاك خوش نگاه کن آن رنج دیده را
هان از لحاظ خاطر اندو هناك مــــــن
درسینه ات‌چودر بصدف جای‌ده ورا

رفتی وبا تورفت زدل طا قت وتــوا ن
کآخرنه فکر بدر قه کردی نه کـــا روان
هی‌هی‌که سوی نیستی بی من‌شدی‌روان
هی‌هی که دیو مرگ ترا بود همعنـــان
وز دا غ مرگ خویش زدی آتشش‌بجان
افغان کنان بــدار حیاتــش بود مکـــا ن
مرگی که هر دقیقه وهر لحظه‌وهر آ ن
دور از تو خورد ونوش مرا جای‌آب‌ونان
کان را تن عزیز تو شد برخطا نشـــان
کز سیلی قضا ی خدا شد چوارغوا ن
این پیر ساخت وای عجب‌تیر را کما ن
وز بر ق کینه چرخ مرا سوخت‌خان‌ومان
حرفیست اینکه زاده غم وعیش توا مان
چون طفل ناز پرور خود مام مهر با ن
آنسان که میز با ن بکند پاس میهما ن
آن‌پیکر شر یــف نگا هدا ر بـــی‌زبان
خوبش بدار در بغلت جون‌گهر بکا ن

قدرش شناس ودار عزیز وگرامیش   کاین گوهر نفیس نباشد بهر دکان
ای خاك باز نشگفد این‌گل چوهر گلی   این سبز خط چو سبزه نروید‌دگر زمان
آزرده است طبع شریف و لطیف او   باوی سلوك کن چو کرم پیشه میزبان
وقت سپردنش بتو، حاضر نبودم آه   تا میگرفتم از تو بخوشدار یش ضمان
ای خاك روز حشر تظلم برم بحق   گر خاطر شریف شوداز تو سرگران
تا تیز نگذرد ز سر تربتش نسیم   روح پریش خود کنم آنجای پاسبان
داغ دلم شد آنکه مرا بود باغ دل   از جور دور چرخ درین تیره خاکدان
بی نور شمع روی تو سوزند دمبدم   پروانه های شمع‌خموشاند ،دوستان

* * *

ای باد صبحدم سوی رتلام بمبئی   شور هسپارو ، شوق و تمنای‌من رسان
از من به آن نهال فتاده بخاك گوی   بلبل صفت به‌آن گل‌پژمرده ام بخوان
کای نور چشم نی که چوفرهاد بهرمن   باشد پیام مرگك تو تمهید دشمنان
گر زنده برای خدا سوی من بیا   از دامگاه و حشت و بیتابیم رهان
تا درد دل کنیم و بگوئیم رازها   با همدگر نهانی وتنها ز همگنان
خاکم بسر غم من پر غم مخور مخور   اما بیا به پیش دو چشمم دوان دوان
کو طالعی که باز زگلزار روی تو   گلچیده جان ز شوق دهم با صد امتنان
سرسام اگر نیم زچه این فکر میکنم ؟   دیوانه‌گر نیم زچه دارم چنین گمان ؟
بنما برای چارهٔ خبط دماغ من   خود را بخوابم ای گل پژمرده شادمان

* * *

تو حید راکه در دم نزعت بیاد داد؟   آیا ببست دست که آنچشم وآن دهان ؟
با اشك حسرت‌که شدی‌آه شست‌وشو؟   وزپردهای چشم که کردی کفن بجان ؟
دوزخ نمودهٔ بسر من زمانه را   گلگون قبا اگر چه شدی خود سوی‌جنان
سوزم ز داغ هجر تو دایم‌که همچو شمع   غیر از زبان شعله مرا نیست ترجمان
داغ تودر دلم ابدی جا نموده است   رفتی اگر چه از نظر ای ماه برق سان
قلب فگار سوختهٔ ما درت ــ بود   بر مرقد تو شمع فرو زنده جاودان

* * *

دهر از چه‌کرد صحنهٔ خونین چنین بپا؟   چرخ ازچه ریخت زهر بمینای میکشان؟
این میوهٔ رسیده ز باغ دل که بود؟   کافتادنی کلاغ اجل بردش از میان
یارب دگر چو سرو قدش نشکند نهال   درباغ ، پیش دیدهٔ بیچاره باغبان
یارب دگر چو او نفتد بر زمین گلی   از گلبنی بحادثهٔ صرصر خزان
یارب دگرز نشتر فصاد روزگار   رخسارلاله رنگك نگردد چو زعفران
یارب دگر بهمچه غم ودرد ما دری   هرگز مکن بصحنهٔ آفاق امتحان
یارب جریحه دار دل کافری مکن   باز از سنوح سانحهٔ دیگر آنچنان
یارب دگر دچار چنین را هزان مباد   چون او جوان نو سفرونوسفر جوان
بس کن‌خلیل که دل سنگك آب شد   بس‌کن که سوخت‌سامعه زین‌شعله‌زابیان
بس‌کن‌که پای تاسر سامع زراه‌گوش   شد مشتعل ازین شررانگیز داستان
بس‌کن‌که شعله ریختهٔ در نباس شعر   بس‌کن‌که در صحیفهٔ زدی آتش‌ازبنان

* * *

یارب زکین چرخ ستمکار الغیاث   یارب ز مکر فتنهٔ ایام الامان
یارب بحق عظمت واجلال ذات خود   یارب‌طفیل‌حضرت سردارانس‌وجان‌ص
از رحمتت به طایر روحش عطا کنی   در باغ خلد وگلشن فردوس آشیان
یارب زابر رحمت خود داربر سرش   در آفتاب شعله ور حشر سایبان

وزبهر مادرش دهی ازلطف ومرحمت صبر جمیل واجر بسی زائد از بیان
بنوشت سال رحلت وی خامهٔ خلیل
(جادرجنان‌شود به محمدشریف‌جان)
١٣٦٥ﻫ ق

(١٠) یك مرثیهٔ طولانی بودکه اکثرابیاتش در لوح قبر متوفا درج وازانجا در کتاب مزارات‌کابل ثبت‌شده بود ،بهمان‌اکتفا کرده در طبع نگرفتم امابعضی‌ابیاتش در یگان سنگ مقابر دیده شد لزوماًاین‌سطور را با مطلعش نگاشتم :ـ

در دل این خاك خفته گوهری گوهری از مهر و مه رخشان تری

(١١) در رثای پسرجناب مرزاعبدالقیوم‌خان‌مرحوم‌که بتاریخ‌یوم‌پنجشنبه ٢١عقرب ١٣١٤ مطابق ١٦ شعبان المعظم ١٣٥٤ درعین جوانی داعی اجل را لبیك گفته :ـ

چه نویسم که زغم خامهٔ من خونریزاست صفحه از سوز دل پرغمم آتش‌خیزاست
شرح این دردوالم بسکه ملال‌انگیزاست درگلویم نفس ازغصه چوتیغ تیز است
خامه دارد سر مرثیهٔ عبدالستار
که بدلهازده این سوز الم‌خیزشرار

رفتی ازپیش نظر ای‌گل‌رعنا افسوس خفتی درخاك سیه یکه وتنها افسوس
ساختی ماهمه را بیسر وبی‌پا افسوس ماندی از خود اثر داغ بدلها افسوس
آه وافسوس که از خیل جوانان رفتی
بدل پر هوس و حسرت وارمان رفتی

تا تو رفتی بود از غصه عزیزان گریان دوستان تو انیس اند بآه و افغان
از فراق تو نمانده بدلی تاب و توان بچمن گل زده هم چاك زغم جامهٔ جان
رفتی وباتو سفر کرد ز دلها آرام
نرسید ازتو بکس نامه وپیك‌و پیغام

نیست یکتن که ندارد ز فراقت فریاد نیست از بند غمت گردن یك کس آزاد
داغ هجر تو فلك بر دل هر فرد نهاد خاك غم کرد ز هجرت همگی بر سرباد
همچو نرگس نفسی سر بکش ازیر زمین
محشر ما تمیان را تو بچشم خود بین

نیست تنها زغمت چشم پدر خون‌افشان نیست‌تنها ز فراق تو برادر گریان
اهل بیت تو نه تنهاست به آه وافغان نیست تنها غم تو بر سر قوم‌وخویشان
نیست یکدل که در وجای ندارد غم تو
زلف یار است سیه پوش هم از ماتم‌تو

تاچو زرگنج وجود تو سپردند بخاك شب سیه پوش وصبح گریبان زد چاك
از غمت شد بفلك ولولهٔ حسرتناك اشك انجم بزمین ریخت ز چشم افلاك
ریخت خون شفق از دیدهٔ گردون زغمت
اهل بیت تو پس از غصه بود چون زغمت؟

رفت آرام و قرار همه از رفتن تو شد قیامت بسر جملگی از مردن تو
تا تهٔ خاك شد ای پاك گهر مسکن تو نبود کار عزیزان تو جز شیون تو
زین مصیبت نتوان گفت زنان مو کنند
نخل تابوت تو از سنبل گیسو کنند

بسته کردند چسان لعل سخنگویت را؟ آه غسال چسان شست سر ومویت را ؟
ازکفن پرده کشیدند چسان رویت را ؟ خاك بگرفت ببر چون قد دلجویت را ؟
دمبدم یاد تو می آرم و خون میگریم
وزخیال تو زاندازه برون میگریم

پدرت راکه بود ساکن کنج زندان رفته زین‌رنج ومصیبت زتنش‌تاب‌وتوان
من شنیدم که بهر لحظه بچشم گریان بیت مرثیه جاری بودش ورد زبان
«ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر
رحم بر جان پدر نامدت ای‌جان‌پدر»

حیف وهیهات که بربست زنخدانت را؟	کرد پیوسته که باهم لب خندانت را؟
منسلك ساخت که آیادر دندانت را؟	آه وافسوس بپو شید که چشمانت را؟
در دم نزع‌تو توحیدکه تلقینت‌کرد؟
بچسان روح وداع تن شیرینت کرد؟
کس ترا سیر ندید و سفرت‌پیش آمد	زخم جانکاه فراقت بدلریش آمد
غم تو گرچه به بیگانه وبر خویش‌آمد	خاندانی ترا از همگی بیش آمد
میکنم عرض تا سف بجناب پدرت
صبر را توصیه بر ما تمیان دگرت
نیست تدبیرمصیبت چوبحر صبروقرار	به‌که از نوحه وفریاد بجوئیم کنار
صبر را پیشه کنیم وز خدای غفار	طلب عفو نمائیم به عبد! لستار
بدگرها سپس ازصبر وصیت بکنیم
عرض حسرت بهمه اهل‌مصیبت‌بکنیم
بس کن از ناله جانسوزجها نسوزخلیل	سخن غصه همان‌به که نیابد تطویل
از خدا خواه بما تمزدگان صبر جمیل	که بود فایده صبر جمیل اجر جزیل
پس برو حش ز سرصدق بچشم گریان
سورهٔ فاتحه با سورهٔ اخلاص بخوان
خواستم از خرد نکته رس با همت	مصرعی تاکه شود مظهر سال رحلت
رقم تام زد از شمسی سال هجرت	(دمبدم باد بروحش ز الهی رحمت)
ـ ۱۳۱٤ ـ

گفتمش از قمری گفت‌بآنمصرع ضم
بی‌کم وبیش نما نخست ما تم
ـ ۱۳۵٤ ـ

(۱۱)قطعه در تاریخ وفات عبدالقادرخان پسر رشید میرزا عبدالقیوم خان که در سن (۲۲) داعی اجل را لبیك گفته‌وتا مصرع پانزدهم دارای‌توشیح است :ـ

من کیم تیر مصیبب را نشان در روزگار؟
حمله می‌آرد سوی من فوج غم از هر کنار
میرسد سیل مصیبت سوی من‌ازهرطرف
در دل‌من میخلد از دشت غم گر رست خار
آه و اویلا چه غمها بر سر غم میکشم
بهرماتم‌کرده گوئی خلقت من کردگار
روز من تاریکتر باشد ز شب از فرطغم
ازمصیبت‌هر شبی تا روز هستم بیقرار
همدم من نیست غیر از محنت وغم‌درحیات
یار من‌کس نیست جز ما تم درین شهر و دیار
منزلم را نیست غیر از غم کسی درگوشهٔ
خلوتم‌را نیست خالی از مصائب یك کنار
لمحهٔ از غم نیاسودم من حرمان‌نصیب
یاد را حت‌کی کند در گوشهٔ قلبم گذار
لاله سان قلب من از یك داغ غم‌تشکیل یافت
نیست یعنی همچو من در باغ گیتی داغدار
با همه رنج وغم ومحنت‌که با من همدمانـد
ما تم‌دیگر فلك آورد باز م روی کار

چیست این ما تم که تذکار ش قیا مت‌میکند ؟
این‌مصیبت‌چیست‌کز وی گشته محشر آشکا ر ؟
فو ت حسر تبا ر درد انگیز عبدالقا دراست
آنکه‌در عین جوا نی کرد از ین عا لم فرار
گلشن عمر ش بتا را ج خزا ن مر گ‌رفت
پیش‌از انفر صت که بر‌دا رد تمتع از بهار
این نها ل تا ز هٔ گلزا ر خو بی را‌ز ر یخ
دست‌بیرحم اجل پی‌کرد پیش از برگ وبار
رفت ازین دنیا ی فا نی با دو عا لـم‌آر ز و
آن‌جوان‌ار شد خو ش خصلت نیکو شعا ر
از فرا قش حبیب جان خوددرید م‌همچو‌گل
چو ن‌چنار از سوز هجرانش زدم بر تن شرار
در فغا ن واشك ریزا نم ز هجرش رو ز‌و‌شب
سر‌بسنگ‌ازماتمش هر دم زنم چو ن آبشا ر
از فرا ق عا ر ضش چو ن شمع شبها تا سحر
در‌تنم‌سوز و‌گداز است ودو چشمم اشکبار
او فتا از پا ی سرو قا متش و احسرتا
خا ك‌بگر فت آه جسم نا ز نینش در کنا ر
ما ه تا با ن جما ل با کما لش رادر یغ
از نگا ه‌د و ستا ن خا ك سیه شد پر ده‌دا ر
با تحسر گفت هر‌کس‌آن قد‌افتا د ه‌د بد
نشکند‌یا رب بمثلش خمچه بید و چنا ر
اهل ما تم بس بر آ وردند چشم خود‌ز غم
گشته‌با دا م سیه گو یا بتابو تش نثا ر
چشم هر کس بر عما ری گل آرا یش‌فتا د
چو ن‌دل‌من گل زد از حسرت دنش بی اختیار
را حت و آرا م رفت از طبع من با‌رفتنش
دور‌کرد‌از خا طر من دو ر یش صبر و قرار
چو ن ند یدم ز اضطراب و بیقرا ری‌حا صلی
صبر‌کرد م‌پیشه با آ لام و رنج بیشما ر
پس طلب کر د م به خیلی زار ی‌و عجزو‌نیا ز
عفو و‌غفرانش خلیل از حضرت آمر ز گا ر
و ز برا ی قبلـه گا ه و غیره اهل‌بیت‌شا ن
مسئلت‌کردم ز ایز د صبر واجر اصطبا ر
در قمر کردم رقم سال و فا تش راخلیل
(از جهان آن نو جوان ر فت آه باقلب‌فگار)
۱۳۵۶ ه ق

(۱۲)در مرثیه و تاریخ‌وفات ها شم شا یق افندی

که ساعت ۶½ صبح روز چهار شنبه۲۳ سنبله ۱۳۳۳ مطابق ۱۷ محرم الحرام ۱۳۴۷ واقع شده و ساعت ۶½ شام ر وزمذکور در قول چکا ن قبر ستا ن سر دار نصر الله خان نائب السلطنته مرحوم‌بخاك‌سپرده شد ، بعد از مراجعت جنازه‌وتدفین این قطعهٔ نظم را عجالتاً سروده وفردا صبح‌باداره‌ٔ روزنامهٔ انیس فرستادم چون درروز ۲۴ سوانحش که رسماً از طرف وزا رت‌معارف رسیده بود نشر میشد معطل‌مانده

وروز جمعه هم تعطیل بود روز شـنبه ۲۶سنبله نشر گردید وهمچنا ن باشرح حال مفصل و آثار و فوتو یش بمجلهٔ ۱۴۲برج‌عقرب ۱۳۳۳ آریانا نشرگردیده .

فاضل معروف هاشم شایق عا لیجنا ب
آسمان علم ودانش را درخشان آ فتا ب
صا حب تصنیف وتا لیف وتتبع درعلوم
مخزن‌انواع معلو مات چو نچند ین‌کتاب
خامهٔ گوهر فشانش مقتدر در نظم ونثر
قوهٔ ذهن و بیا نش در مباحث‌کا میاب
او ستاد دانش و فضل وادب در مملکت
بهره اندوزان فیضش خارج ازحدحساب
قدرش افزو ن نزد ارباب معارف از همه
بوستان علم ودانش را زبس‌دادآب وتاب
از طریق قدر خد متها ی عر فا نی بو د
تا ابد استاد اولاد وطـن اورا خطـا ب
مینمودی عرس بید ل را همه ساله زبس
بود قدر پیشوایا ن ادب بپیشش صواب
آشکارا میشدی‌هنگام صحبت‌آنکه‌اوست
پای تا سردانش و فرهنگ را لب لباب
بیحضورش محفل اهل ادب بو دی‌خنک
محفل احبا ب رااوگرم‌کر دی چون‌شراب
او گلستان وفرانخل گلشن زیب بود
اوز د یوان محبت بود فـرد انتخا ب
کوه نزد عزو تمکینش سبك مانند کا ه
از بهار خلق نیکش تازه طبع‌شیخ‌وشاب
آن بخاری(۱) صحبت گرم ودل پرسوزداشت
نسبتش‌با اهل شهرت بو د چـون آب‌و سراب
پای بند دین ومذهب حا فظ قر آن رب
پرزغیبت‌بسته‌لب‌بیغش‌دلش‌چون‌سیم‌ناب
ره نبودی چون غبار کینه را درسینه‌اش
خاطرش گاهی نرنجیده زکس‌درهیچ‌باب
چهره اش بر روی مردم چون‌رخ‌آئینه‌باز
طبعش‌ازمهمان‌شگفته‌همچو گلشن‌ازسحاب
خدمـت یاران بشخص خـود بمجلس‌می نمو د
بسکه ازخود بینیش چو ن چشم بو دی اجتناب
فیض بر دی هر کس ازدار الکتا ب وصحبتش
سا یلان‌را پر قـنا عت بخـش میگفتی جـوا ب
یکقد م گـر چه نمـیگشت از متا نـت‌منحر ف
گام میزددر رهٔ نشـر معـا رف بـا شتـا ب
بود یکتـا ی ز ما ن خـویش با قد دوتـا
نور علم‌از چـهره اش میتا فـت همچون‌ماهتاب
از حـو ا دث بر جبینش چیـن نمی آمدپـد ید
درشدائدصبـر میو رزید جـا ی ا ضطـر ا ب
با هـمه و صف شر یف و آنچنا ن‌طبع‌لطیـف
با هـمه‌حسن سلو ك و صا فی طینت چو آ ب
هفـد ه ماه مـحـر م سا ل هـفتـادحیا ت
بر کشیدای وای از خا ك سیـه بر رخ نقا ب
خاك چون‌در بر کشید آن‌گوهـر افضال‌گفـت
بحر ، بایکچـشم تر ، «یا لیتنـی کنت ترا ب»
بشنود وقتیکه کان هم‌کان گهر درخاك‌خفـت
میـشو دبی گفـتگـو در آ تش‌حسرت کبـا ب
رفـت ولیکن مانـده از وی با قـیا ت‌صا لحات
نظم ونثرروح افـزا تر ز صـد گلشن گـلا ب
در س بیدا ری دهد آثا رجا ویدش مـدا م
رفـت‌چشمش گر کنو ن زین‌منظر فانی‌بخواب

---

(۱) اشاره به آن فاضل فقید است‌که‌اباً جداً بخارائی بوده .

خواند در اثنای صحبت پنجروز ازمرگ پیش
«برحریفان‌مرگ وبرمن زندگی‌باشد عذاب» (۱)
گرچه خود آسود در جنت ولی ازفوت او
سرنگون‌شد جام عیش اهل دانش چون‌حباب
حقتعالی عفو تقصیراتش از رحمت کند
سازدش‌از دولت دیدار شاد و بهره یاب
عز شاه انبیا (ص)وچاریار(رض) واهل‌بیت (رض)
دعوت‌ما را بحقش حق نماید مستجاب
چون برایش مغفرت میخواستم ازحق خلیل
خامه امزد سال فوتش را رقم (غفران مآب)
۱۳۷٤ه ق

(۱۳) در مرثیهٔ یکی از محصلین افغانی‌در غرب المان که از صدمهٔ موتر وفات‌یافته وجز وطنداری واینکه محصل عرفانی وازطبقهٔ غربای ملت بوده ارتباط ومعرفت دیگری فیما بین وجود نداشته :ـ

از وطن در غرب المان بهر تحصیل‌هنر | اندر آغاز جوانی کرد آهنگ سفر
حتی‌الامکان‌چون‌درانجاازفنون‌شد بهره‌ور | از کف ما ناگهانی رفت چون دریتیم
نو نهال باغ امید وطن عبدالرحیم

آن‌هنرمندیکه بودش‌بهر اینقوم ووطن | باکمال صدق، عزم‌کار وبارازجان و تن
آه واویلاکه دلهای تمامی مرد وزن | ساخت از تیغ فراق‌سینه سوزخوددونیم
نو نهال باغ امید وطن عبدالرحیم

بهر تحصیل‌هنررنج فزون‌ازحد کشید | تا بسرحد کمال از همت‌وکوشش رسید
حیف‌کز چشم عزیزان‌ناگهانی‌ناپدید | شد زکجر فتاری چرخ جفا کیش‌لئیم
نو نهال باغ امید وطن عبدالرحیم

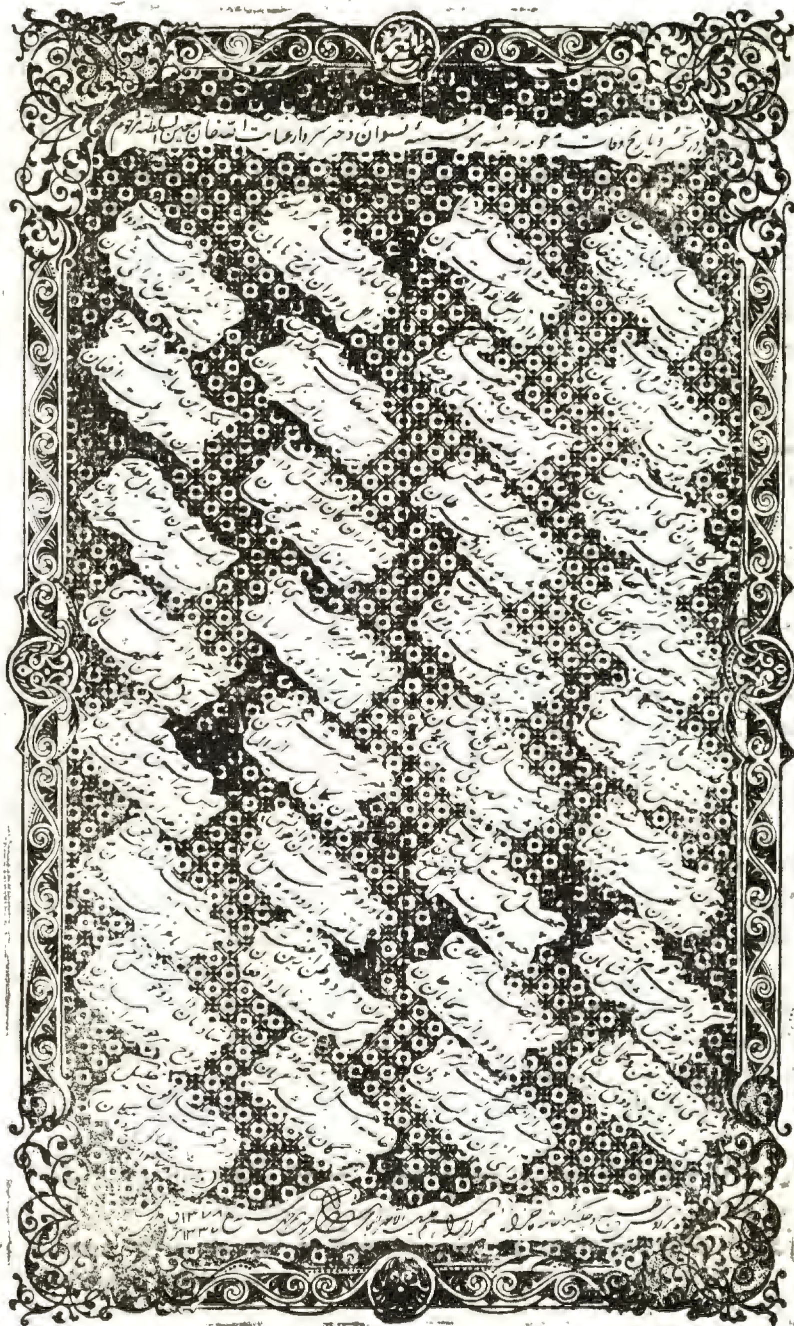
آه‌کز خیل جوانان دورشدآن نوجوان | ای دریغاکز نظر ها رفت‌چون‌تیر ازکمان
با دل پر آرزو در خاك شدهیهی نهان | آنکه باشنداهل دانش‌درغم هجرش‌سهیم
نو نهال باغ امید وطن عبدالرحیم

حیف ازان با همت وباعزم دانشجوی ما | حیف‌ازان صاحب‌کمال لایق‌وخوشخوی‌ما
ایدریغا پیشتر از بازگشتش سوی ما | در گذشت از گلشن هستی بمانندنسیم
نو نهال باغ امید وطن عبدالرحیم

مرگ دانشجوی واهل دانش وفن‌وکمال | ماتم میهن بود نزدیك من‌بی قیل وقال
زان سبب خواهم‌خلیل ازکردگاربیهمال | خرم وشادان بودچون گل‌بجناب النعیم
نو نهال باغ امید وطن عبدالرحیم

---

(۱) پنجروز قبل از مرگ خود ، درضمن مصاحبه که بعیادتش رفته بودم‌این بیت حضرت بیدل رح را خواند که مفادش‌در مصرع مذکور اقتباس شده :ـ
بسکه بی روی‌توخجلت‌کرد خرمن‌زندگی | برحریفان مرگ‌دشوارا‌ست‌وبرمن‌زندگی



(١٥)در تحسر وتاریخ وفات‌والاحضرت‌سردار شاه محمود خان غازی که ساعت ٤ صبح روز جمعه ٢٤ شهر جمادی الثانی١٣٧٩ در پل خمری بسن ٧٢ باثر سکتهٔ قلب داعی اجل را لبیك گفت وخبر وفاتش‌ساعت ١١ روز جمعه از رادیو اشاعه‌یافته وساعت ١٢ لیل شنبه ٢٥ بکابل رسیده‌ساعت ١١ روز مذکور جنازه اش را در عیدگاه‌خوانده وبمراسم پر تجلیل بخاکسپردند، مرتجلا انشاد و بروزنامهٔ انیس ٤ جدی ١٣٣٨که مصادف روزشنبه ٢٥ جمادی الثانی بود نشر شد :ـ

سپهسالار غازی شاه محمود — که فرد نامدار مملکت بود
بوقت جنگ استقلال ملت — بروز و شب ز جانبازی‌نیاسود
زمان انقلاب داخلی هم — فداکاری ز حد بسیار بنمود
در اوقات وزیر حرب بودن — نظامی را بسی تنظیم فرمود
چو شد از پاس خدمت‌صدر اعظم — هزاران عقده از هر کار بکشود
ز عین صدق با قوم ووطن داشت — محبت از دل و جان غیر محدود
بملك از بس نمود ابراز خدمت — بهر روزی بدلها قدرش افزود
ز فرط نیك بینی قوم افغان — بنام قاید ملیش بستود
زپابندی باحکام الهی — به بیت الله هم روی وجبین سود
شجاع و مالك تدبیر و سنجش — حلیم و صاحب اقبال مسعود
نکو نیت نکو طینت نکو نام — بحق عابد، بمردم الفت آمود
ز فیض نیت نیکش گرفتی — ز اجراآت او هر کار بهبود
چو قصدش خیر خواهی بودباقوم — بهر میدان شدی نایل بمقصود
دریغا با همه خلق گزیده — دریغا با صفات غیر معدود
جمادی دوم را بیست و چارم٢٤ — اجل جانش ز تن ناگاه بربود
چو گشتی این خبر شائع بکشور — برآمد از نهاد مرد و زن دود
ز چشم خاندان پادشاهی — برنگ چشم ملت شد روان رود
ضیاع اعظم قوم ووطن خواند — هرانکس این غم جانکاه بشنود
بلی، مرگ چنان افراد نامی — که مثل شان نخواهد یافت‌شدزود
ضیاع خارج از جبران پذیریست — که مانندش نخواهد گشت‌موجود
بحق چار یارو آلو اصحاب(رض) — باعز از شفیع روز موعود (ص)
گناهانش ببخشاید خداوند(ج) — ز فضل بیحساب و رحمت وجود
بجنت داردش با حور و غلمان — بعیش و خرمی و فرحت اندود
خلیل ازسال فوتش گشت ملهم — (بلطف وجود، حق، وی‌را ببخشود)

١٣٧٩ هـ ق

(١٦) در مرثیهٔ طیاره ران جوانیکه نه‌خودش را میشناختم ونه بافامیل‌او معرفت داشتم ، اما شنیدن واقعه وضائعهٔ یك‌پیلوت وطن احساساتم رابران آوردکه تحسرات قلبی خود را در چکامهٔ طوری‌ثبت کنم که موجب ابقای نام ونشان آن جوان ناکام شده بتواند :ـ

واحسرتا وحیف‌که عبدالرشید خان — طیاره‌ران لایق ونام آور و جوان
وقتیکه‌شد بمسلك خودپوره‌کامیاب — وقتیکه گشت صاحب دپلوم وکامران
وقتیکه از بسا سفراندر هوا ، نمود — اثبات باکفایتی خود بهمگنان
وقتیکه ماهرین همه بودند مجتمع — سرافسران نظاره کنان اندران میان
پرواز کرد وداد عروج‌زحد فزون — طیاره را که بود همین روز امتحان
در عین اوج و گردش بسیار در هوا — طیاره شد روان سوی‌پائین‌بنا گهان
هر چند شد مخابرهٔ متصل بسوی — حاصل‌نشد جوابی‌ازانسو،چوپیش‌ازان

آیا چه روی دادکه دستش زکارماند؟ آیاچه پیش‌شدکه برفت‌ازکفش‌عنان؟
آخر بضربتی‌بز مین ها ی‌سخت‌خورد کان ضربه داد خطهٔ بگرام را تکا ن
شد قطعه قطعه‌راکب ومرکوب‌ایدریغ هرقطعه اوفتاد بهرگوشه در یك آن
هی‌هی ازان وجود سراپای نا ز نین افسوس ازان‌جوان‌نکوخوی‌خوش‌زبان
زین‌ضایعه وصحنهٔ خونین‌که روی‌داد خون از دوچشم از خود وبیگانه‌شدروان
حضار را ز دید ن آ ن‌واقعه ر سید در دیکه آه‌ونالهٔ شان شد به آسما ن
وقتیکه یافتند خبر وا لد ین او برخاك‌وخون تپیده نمودند سرفغا ن
تا یا فتند آگهی اطفا ل وخا نمش کند ند موی و، دیده‌نمودندخونفشان
زیرا که باجوانی وتحصیل‌وحسن‌خلق بس پای بند بود بدین و نما ز خوان
چون امتحان فن وثبوت کما ل بو د داد امتحان آنهمه‌از راستی بجا ن
از بهر خدمت وطن و قو م‌خودگرفت این مسلك وبمسلك خودرفت‌ازجهان
دارم امید تا زشهیدان شود حساب در روز حشر نزد خداوند مهر با ن
وزعز افضل الرسل (ص) وچار یار(ض) او
آن مهر‌یا ن خدا د هد ش جا ی در جنا ن
ازسال‌حادثه بقمرزد رقم خلیل (عبدالرشید باد به‌فردوس شاد مان)
۱۳۸۱

(۱۷) درمرثیه وتا ریخ وفا ت، با صرار پدر مرحومه

درنهاد این زمین رفته بخواب جا و دا ن خانم صاحب شرافت عصمت‌وعفت‌نشان
نیکفطرت نیك نیت نیکخوی ونیك روی دختر الحاج یعقو ب ملقب با میا ن
طفلکی رامرده اندرسن‌بیست‌وشش‌بزاد وزهمان تکلیف درعین جوانی داد جا ن
روی چون برگ‌گلشن از سیلی‌بیرحم‌مر گ
آه وا ویلا در یغا ، شد بر نگ ار غوا ن
قا مت سرو ش چو سا یه بر زمین‌افتادحیف
چشم‌شهلایش بر فت ایوا ی در خواب گرا ن
رفت زیر خا ك هی هی با دل پرآ ر زو
برد باخود یکجهان ار مان و حسرت از جها ن
وا لد ین خویش را از مرگ‌خود درخون‌نشا ند
نالهٔ‌شا ن‌را رسا نید از ز مین بر آسما ن
گل نگشته از دل شان داغ پر سو ز‌پسر
کز‌قضااین دا غ د ختر شعله زد درجان شان
از حسن جان یاد می آرندواز خو دمیرو ند
وز غم‌بی بی ز کیه میکشند از دل فغا ن
حا ل شا ن چو ن ز نده ه درگوراست درقید حیات
و ضع‌شا ن آ شفته واطوار شا ن دیوانه‌سان
جای دارد گر بخا ك‌و خو ن چوبسمل‌می تپند
چون‌ندارند آه ، فرزند دگر این غمکشا ن
روی و مو ی خود بنا خن‌کنده گوید‌مادرش
کاش جایت میشدم تیر اجل را من نشا ن
میفرستا دی مرا هم کا ش از خو دپیشتر
چو ن‌روا ن بودی سو ی عقبی‌تو ای‌روح‌وروان
خا ك بر سر باد کرده بر سر خاکش‌کشد
نالهٔ‌سوزان و گوید با دو چشم خو نفشا ن
این و جود نا ز نین ای خا ك‌نورچشم‌ما ست
خو ش‌بگیر ش در کنا ر خو د چو مام‌مهربان

از لحا ظ خـا طـر صد پا رهٔ محـزو نمـــن
شادوخرم‌کـــن نگـا هش همچو گل در گلستا ن
آه جـا نسو ز پـدر شـو ر وفـــغا نما در ش
ازتحسرسا خـت قلب حا ضر ین را خو نچکان
پس رجا کرداز برایشـس هر یك اجـرصد شهید
از طفیل‌شا ه لو لا ك ص از خـدای مهر بـا ن
روز ومـاه وسال فو تش‌زد رقم کـلك‌خلیـل
(کرده‌بیست و دو م ماه ر جب سیر جـنا ن)
۱۳۸۲

(۱۸) در مرثیه وتاریخ وفات عبدالصمدجان کـه‌روز سه شنبه ۱۱ حوت ۱۳۴۳ مطابق ۲۹ وسلخ شوال المکرم ۱۳۸٤ درشفـا خا نـهٔ علی آباد جا ن بحـق سپرده بشـهدای صالحین دفن شد .

آه وافسوس‌کـه از جـور زمـا ن ای در یغـا کـه ز ظلـم دو را ن
پسر عبد ا لا حـد خا ن مـد یـر نیـك کر دا ر صمد جا ن جوا ن
آنکه دروضع خو ش وخلق‌شریف بـود ممتاز مـیـا ن اقـرا ن
آنکـه با نیك وبد از طینت صاف همچو گل بود همیشه خنـدا ن
آنکه ما مش بود از بهـر خلیـل د ختر خوا هر فر دو س مـکـا ن
چو ن ر سا نید بسر تحصیـلات یا فـت درسعی و عمل تاب‌وتوان
قد بر افرا خت چـو سرو آزاد ر خ بر ا فرو خت چوماه تا بان
اینکـه پـا ما نـد بسـن‌هـژ د ه شـد دچا ر مـر ض بیـدر مـا ن
پا نزد ه رو زتـد ا و ی و علا ج شد بمقـد ار تـوا ن وامکـا ن
لیك تد بیر و دوا سو د نکـر د بلکه کر دی عوض سود ز یا ن
تا بفـر ما ن(اذ ا جا ء ا جـل) که روا نیست پس و پیش دران
رو ز بـیست و نـهمین شـوا ل شد برو ن از تن شیر ینش جا ن
نخل رعنـا ی قد شـن وا و یـلا همچـو سا یه بز میـن شدیکسان
پدرش نالهٔ پـر سو ز ی کـر د که دل چر خ از ان شـد بـریا ن
ما در ش ر فت ز خو د آنطو ری که تو گو ئـی زتنش رفت روان
بر کشیـد از د ل سو زا ن آهی که شرر زد بد ل خورد و کـلا ن
خوا هرا ن وا خوا نش کـر دند سیل خو نهر طر ف از دیده‌روان
کرد دلتنگ چو غـنچه هـمه را زار نا لیدن و بیتـا بی شـا ن
خو یش‌وبیگا نه‌ازین غم‌چون‌شمع ریختند از مـژه اشك سـو زا ن
زین مصیبت شدی آگه هـر کس چشمش از غصه شدی‌خون افشان
چو ن ند یـد ند اثـر و منفعتـی آنهـمه زا نهـمه فریاد و فغـا ن
از برا یش ز خدا ونـد کر یـم خوا ستـند ی بتضر ع ، غفرا ن

* * *

رفـت در خا ك سیـه وا و یـلا با دل پر هو س و پـر ار مـا ن
آر زو هـا ی جوا نی بـا خـو د بر د در خـــاك زحـد بیـپا یا ن
بـر نخو رد هز گلستا ن حیا ت با ز چو ن او نرو د هیـچ جـوان
پـد ر ومـا در دیـگـر را بـا ز دا غ فـر زند نسو زد بجـها ن
مر گ فر زنـد جوا ن در پیری با ز کس را ند هد چرخ نشـا ن
هر کجا شمـع فر وزا نی هست با شد از باد مخا لف بـه اما ن
نخل نو رستـهٔ مو زو ن چـمن باد محفـو ظ ،ز آ سیب خـزا ن
در بهارا ن بچـمن نو گـل تـر نشود ز آفـت صرصر پـژ ما ن

* * *

حیف کا ن نو گل گلـزا ر امید رفـت چـون‌نور زچشم همگـا ن

دل پر دا غ وجگرپر خو نما ند
حقتعا لـی د هد ش از رحمـت
سال آندر قمری گفت خلیـل

مـردو زن لالـه صفت از غـم آن
جنـت وحور وقـصور وغلـما ن
(شمدی از فضل الهی بجنان)
١٣٨٤

حصهٔ سوم ج: قطعات تاریخ عروسی وولادت عرو سیـها :

١ـ در تبریك وتهنیت وثبت تاریخ‌عقدوعر وسی اعلیـحضرت محـمد رضا شاه پهلوی شهنشاه کشور همجوار وبرادر ماایران با علیا حضرت ملکه ثریای پهلو ی ومنا سبت مجلس ضیافتی که در سفا رت‌کبرای ایران مـقیم کابـل از طـرف آقای عبدالحسین انصا ری سفیر کبیر در شب‌دو شنبه پنجـم جـمادی الاول ١٣٧٠ه ق مطابق ١٣٢٩ه ش ٢٣ دلو بهمن انعـقا دیافته بود ودران محضر بتـقاضای حضار خاصهٔ سفیرکبیر انشاد شده،گرچه بعد ازچند سال همسر بلند اختر وملکهٔ والاگوهر دیگری اختیارفرموده اند اما اینقطعه متذکرآن تاریخ است :

خسرو ایران زمین ، شاه فلك دستگاه
صاحب تاج و نگین ،مالك تخت و کلا ه
کرد بمقصود دل،همسر نیك ا نتخا ب
فا ضله و خو شجما ل،درخوراعزاز وجاه
روز دو شنبه که بود ، پنج مهٔ پنجـمین
مراد جمادی الاول
ساعت میمو ن وسعد،کرد قران‌مهروماه
درشب آنروزخوش، بین سفارت کرفت
جشن‌به خیلی شکو ه، مرد نجا بت پناه
آنکه بکا بل وراست، عهده سفیر کبیر
از طرف آن‌وطن ، از سو ی آن بار گاه
خوشدلی‌وخوردو نوش،نغمه‌وسازوسرود
بود مهیا ز شام، اینهمه تـا صبحـگا ه
مرد وزن ازانبساط ، غرقهٔ بحر سرور
آئینه سان جمله را ، محو تماشا نگـاه
داشت دران بز م عیش،مشرقی‌ومغربی
بلبله سان ازطرب، جمله بلب قاهقـاه
خاصهٔ افغانیان ، از هـمه بودنـد شاد
زانکه بهم دا شتیم ،اخوت بی اشتبا ه
آخر آن بزم‌خواست، بهرشه وهمسرش
زند گی دو ستکام ، جمله ز فضل آلـه
در قمری زد ر قم ، سال خوشش را خلیل
(کو کب نا زنده ه باد عقد ثر یا بـه شـا ه)
١٣٧٠

٢ـ درتاریخ از د واج‌صبیـهٔ دو ستـی

کریمـه گوهـر در یا ی عفـت
که دا ما نی صفا تر دارد از گل
بحسن صورت وسیرت یگا نه
ز علم و فضلش اسبا ب تجمل
زصلب حضرت عبدالرحیم جان
مـد یر برد با ر بـا تحمـل
بسن هفد ه شد با نیك محمد
نکا حش منعقـد درشهر کابل
به بیست ویکم ماه ر جب بود
کز ین شادی بپاشدشوروغلغل
ز برج چارمین هم سی ویك‌بود
که مینای سرو ر آمد به قلقل
خلیل از بهر سال این مسر ت
سر ی ما ند م بزا نوی تـامل
سروش آمدچنین‌ازسال‌شمسی
(خجسته باد وصل‌گل‌به بلبل)
١٣٢٢
به‌آن‌مصرع چو افزو دم‌سرمهر
با بجد کرد سال ما ه هم گل
١٣٦٢

٣ـ تاریخ‌نکاح آخرین ثمرهٔشجر هٔ حیات مستعا رم

نفیسه گو هر بحر شرا فـت و عفـت
که دور ز ند گیـم راست آخر ین‌دختر
ز علم ودانش واخلا ق در سراپا یـش
بود ز فضل خدا وند زینت و زیـو ر
به بیست ونهم‌مـاه مبا رك ر مـضا ن
بو فق شرع شریف وبشان‌وشو کت‌وفر
بسن بیست به عبدالشکورگشت نکاح
که هم سن اندو منا سب بعقد همد یگر
خدا بهر دو ی شان زند گا نی‌بمـرا د
دهدبعزت‌اصحاب‌رض‌وآل‌رض‌پیغمبرص
ز چار مو جهٔ بر شور حا دثا ت محیط
زیند فارغ وایمن چـو آ ب در گو هـر

خلیل در قمری سال این خوشی گفتم (حیا وحلم وگل وعند لیب‌وشیروشکر)

٤ـ در تاریخ‌عقـد نکـا ح

١٣٧٣

گو هر بـحر عفـت و عصمت | درکـان شرا فت و ایـمـا ن
(عا لیه)دختر گز یده ٔ مـن | که مرا هـست دو ستتر ازجان
پیش دا ما ن‌پاك او خجل‌است | گل شاداب گلشن رضوا ن
برده در حسن صورت‌وسیر ت | گوی سبقت ز غنچهٔ خنـد ا ن
وفق شرع شر یف مصطفو ی | حسب رسم زمان‌بشوکت‌وشان
منعقد هـژده مهٔ مـو لـو د | شدنکا حش به عصمت الله‌خان
راحـت و زندگـانی بـمرا د | حقتعا لی‌دهد بهر دوی شا ن
زد رقم سال این سرور خلـیل | (محترم باد هر دو در دورا ن)

١٣٧٥

تـولد یـهـا :

ـ١ـ

چهار ماه پس از حبس جرم نا معلو م | باین فقیر گرفتار چنگ قسمت بـد
بروز جمعـه و ثا نـی ماه ذ یحـجه | عطا نمود ز الطا ف کرد گا ر احـد
صبیـهٔ که قضا نا م او نفیسه نهاد | نگا هداردش ایزد ز چشم اهل حسد
ز علم و معر فت وعمر ونیکی اعما ل | بفضل‌ورحمت‌خویشش‌دهدچنانکه‌سزد
ز جور چر خ ستمگر نبیند آزا ری | ز قسمت از لی باد شاد کـا م ابـد
همیشه بند گی حق کند بروح‌وبدن | مطیع شرع بود دایما بجا ن وجسد
خلیل روز ومه وسال ونام‌اورا گفت | (نفیسه دوم ذیحجه دلفرو ز آ مـد)

١٣٥٣ هـ ق

ـ٢ـ

بپارهٔجگـر ونور دیـده طا هـر جان | عطا نمود ز الطاف بیحساب خدا ی
بپـا نزد هـم ماه مبارك مـو لـو د | عطیهٔ که بود صو رتش فرح بخشا ی
قدم نهاد نش از کشور عد م بو جو د | نکو مـآ ل و هما یو ن بو د چو ظل‌همای
خدای بخشدش اقبال و عمر وعلم وعمل | بخا طرش نکند حرص وحب دنیا جا ی
شود میا نهٔ امـثا ل خو یش بیهمتـــا | بعزم و همت و فن وکمال ودانش‌ورای
بودمقید شــرع شر یـف پـا تا سـر | شو د مجسمهٔ حسن خلـق سر تا پا ی
تما م‌عمـر نبینـد بغیـر خو شبخـتی | با من حق بود از حا د ثات جانفر سای
زنام وسال و لود ش خلیل جدش‌گفت | (محمد اکـرم مه طلعـت نشاط افزا ی)

١٣٦٦ هـ ق

ـ٣ـ

ز عین‌رحمت واحسان‌خود به یونس‌جان | در اند خو ی‌عـطـا کرد ایـزد متعا ل
عطیهٔ کـه بود د خـتـر مرا د ختـــر | بحسن خو بتر از حسن مه‌باوج کـما ل
بر وز هفد هٔ ماه محـر م این مـو لود | قد م نها د چـو ظل هما هما یون فال
ز عمروعلم وادب بخشد ش خدا بهـر ه | خجسته با شد ومسعود وصاحب اقبال
بما در و پدر اسبا ب افتخا ر شـــو د | ز حسن‌تر بیت وخلق ونیکی اعـمـا ل
ز نا م وسال و لود ش خلیـ ل جدش‌گفت | (نظیفه گلبن امید بـا دو نیك مـآ ل)

١٣٦٦هـ ق

ـ٤ـ

حضرت ایزد نمود از ر حمت بی منتهـا | دختر ی در قندهارازبهر یو نس‌جان‌عطا
عابده نامش نهادند ودهدتو فیق حـق | تاکه آرد شرط و آداب عبو دیت بجـا
علم وعمر ونیکی اعمال وحسن‌خلق‌وبخت | بخشدش ازفضل واحسان‌خالق‌جل علی
روز وماه وسال این‌مولود بنو شتم خلیل | (هشتم مو لود شاه نا ز نین انبیا) ص

١٣٦٩

—٥—

در اند خو ی عطا شد برای یو نس‌جان عطـیهٔ زکمـال عـطا ی سبـحا نـی
با تفا ق همه نا م شـد (خلیل اللـه) بر بط نام من از شیو ۀ قـدر دا نـی
سعا دت وعمل وعلم وعمر وحسن مآ ل خدا کند بو ی از فضل خو یش ار زا نی
خلیل گفت ز تا ریخ با نها یـت فکر (سه شنبـه د هـم ما ه جما دی‌الثانی)
٢٠٠ ١١٦٧— ٢٠٠ سنه ١٣٦٧ ه ق

—٦—

رو ز بیست و نهم شوا ل خلا ق کر یـم کرد اکرام از کر م طفلی به آقا ی اثیم
دیده ها رو شن ز رویش‌گشت‌چون شب‌ازچراغ
تا زه‌شد د لـها ز دیدا ر ش‌چوگلشن از نسیم
مقد مش با شد مبارك زند گا نی بر مراد در امان حق بوداز گردش چر خ لـئیم
عمر واقبا ل وسرانجام خوش وعلم‌وعمل بخشدش با خلق نیکو ایزداز لطف‌عمیم
همچو اسلاف بزر گ نا مدار خود بو د در شریعت در طریقت در حقیقت‌مستقیم
زد رقم در مصر عی‌سال ولودش‌را خلیل (کامران بادا از الطا ف خدا وند رحیم)
١٣٧٢ ه ق

—٧—

طفلکـی از ر حمـت بـی منتهـا کرد حق عبدالر شید جان را عطـا
نام و ی با سال مو لود ش خلیـل گفـت : (عبدالـظا هر زیبـا لقـا)
١٣٦٤ه ق

—٨—

مر حمت‌کرد به قاری‌شرف ازلطف عمیم دختر ی‌حضر ت فیا ض کر یم جـو اد
کرد تر تیـب بشکر یـهٔ آن انجـمنـی که در ان شاد نشستند همـه اهل‌و داد
خواهش مجلسیا ن سال و لادت ز خلیل بود و زد خا مه ر قم(دختر كنيك‌نهاد)
١٣٦٤ ه ق

—٩—

یکی فر زند دلبندی برای‌فضل‌احمد جان عطاکرد ایزد منا ن الهی در امان با شد
رشاد احمد مسمی ساختندآن‌طفل‌میمون‌را الهی طالعش‌مسعودوعمر ش‌جاودان‌باشد
خلیل ازعقل جستم‌سال‌این‌مو لودرا گفتا: (باقبال همایون‌باسعادت درجهان‌باشد)
١٣٥٦ه ق

—١٠—

به نـز د همیـــن جـما دی الا و ل خدا کرد طفلی بفر زند م احـسا ن
برد بهر ه از علـم واعما ل صا لح وز اخلا ق و آدا ب وعمـر فرا وان
نبیند ز باد حـوادث گزنـد ی چوگل درچمن شادباشدبدوران
رقم‌کردم ازنام وسال ولود ش (محمدسلیمان ورشك‌گلستان)
١٣٧٠ ه ق

—١١—

روز دوازدهم شعبان‌بشکور جان بخشید دختی‌از دختر من حضرت بخشند هٔکل
عمر وعلم وعمل وبخت ونکـوعا قبـتی حقتعالی دهد ش حر مت‌سردار رسل‌ص
زندگی خوش بودش صورت ماهی‌بمحیط عمر خرم گـذراندچـو بگلشن — بلبل
بخدا جو ئـی وخوشخوئی و طبع جواد شود انگشت نما بین زنا ن کـا بـل
بلبل طبع خلیل ازسنه ونامـش گفـت (باد مرضیه همایون وپسندیده‌چو گل)
١٣٧٤

— ١٢ —

پسری‌کرد عنا یت زکرم حضرت حـق ششم شهر محر م به محـمد طـا هــر
دیده از دید نش انوار بصیرت افزود شاد ما نگشت زیمن قدم او خـا طـر
حقتعالی دهدش خلق خوش وعلم وعمل طا لـع فـر خ وعمـر بمـراد و افـر
دا یم الو قت بود ر حمت حقـش یا ور در همه کار بود فـضل خدا یش ناصر
نام مو لود و سنـه‌گفت خلیل جد ش (بجهان صا حب اد ب باد محمد ظا هر)
١٣٧٤ه ق

— ١٣ —

حضرت حق دادبر دخت من وعبدالشکور
شد ز دیدارش د ل احباب مملواز نشاط
بخشدش حق عمر با اقبال وعلم با عمل
بر در خلاق با شد بندهٔ فر ما ن پـذیر
راد مرد صا لحی گردد برای جـا معـه
برکران باشد ز حب جاه وحرص مال وزر
نام وسالش را بیك مصرع رقم کردم خلیل

سوم ذیحجه فرزند ی بهنگا م سر ور
وز جمالش دیده‌های دوستان شد پرزنور
دارد از باغ حیا تش دست باد فتنه دور
با خلا یق هم نورزد ازنکو خواهی قصور
کار های عمده ه درکشور ازو یا بدصدور
مجتنب با شد ز افعال بدوفسق وفجو ر
(دردو عالم باد شاد ونامور عبدالصبور)
١٣٧٥

— ١٤ —

بـروز سیـز د هـم از مـهٔ صـو م
بزیبا دختر (عبدا لر حیم خـا ن)
بهنگا م هـما یـو ن و د م خـو ش
خلیـل از سال مـو لود ش رقـم زد

خدا وند از کـر م اکرا م فـر مـو د
یکی د ختـر که د لها گشت خوشنود
مسمی شد هما ، آ ن نیك مو لـو د
(جوانبخت وهما یو ن باد و مسعو د)
١٣٧٣ه ق

— ١٥ —

خدا عبدا لشکورجا ن رابنهم روز ذیحجه
زعمر وعلم وحسن خلق و کردار نکویارب
خلیل از نام وسال آن بیکمصر ع رقم کردم

عطا فرموده فرزندی که دختم ام آن باشد
چنانش بهره ورگردان که ممتاز جهان باشد
(محمدناصرازآسیب دوران درامان باشد)
١٣٧٨ ه ق

— ١٦ —

یکی فر زنـد با آقـا ی ا قبـا ل
خلیل از سال آن انـدر قمر گفـت

ز حشمت بیکم از حـق شد عنا یـت
(نهال گلشن اقبـا ل و حـشمت)
١٣٧٤

تاریخ ولادت این سه نفر نور چشمان در مجموعهٔ مسو دات ثبت نشده بود واز اتفا قـات والـدین شان آنـرا حـفا ظت نتوا نسته و مفـقود نموده مجـدداً تقاضا کردند ، مرا عا تاً بار دیگر انشاد شد :ـ

— ١٧ —

(١)در پشا ور به بیست وپنجم جدی
دخت مـن مادر ش ، بشمشـم رو ز
دا نش و عمر و بخت و حسن عـمل
گفـت سا لش خلیـل در شمسـی

دختری داد حق به یو نس جـا ن
نام مـو زو ن مـلیحـه ما نـد برا ن
د هد ش حق ز لـطف بیپا یـا ن
(باد مامون ز غصه ها ی جهـا ن)
١٣٢١

— ١٨ —

(٢) یکی دختر به بیست و دو م د لو
فـر یحـه نا م ما نـد ش د خترمن
نصیبش باد خـو شبختی ز گیـتی
خلیل از سا ل آ ن گـفتـم بشمسی

به یونس جـان عطا فـرمود یز دا ن
که بو د آن دختـــر مـن مـا در آ ن
همیشه باد چون گل شاد وخنـدا ن
(نبینا آ فـت و زحمـت ز دو را ن)
١٣٢٢

— ١٩ —

(٣) به یونس جان به بیست ونهم قوس
در آنـد م دختـر مـن مـا در ا و
بحق احمـد مر سـل ص خدا یـش
خلیل از سا ل آ ن گفتـم بـشمسی

خدا کرد از کر م فر زند ی ا عطـا
نمو د ا حـمد ضیـا او را مسمـی
سر افرا زی د هد در هر دو د نیـا
(مبارك طا لع و خو شـحا ل با دا)
١٣٣٢

ـ۲۲ـ

بـرو زجمـعه از بـر ج سنبله ششـم
خدا (ج) ز رحمت خود کردمرحمت پسری
چنان خوشی شدازین رحمت خدا (ج) حاصل

بیاز د هـم مـاه صفر خـجسته اوا ن
بد ختر من و آقـا یعصمت اللـه خان
که نام او بنهاد ند رحمت اللـه جـا ن

زعمر و علم و ز اخلاق نیك وحسن عمل
کند بحضرت حق (ج) بندگی بصدق تما م
ببـاغ زندگـیش بـاد فتنـهٔ نـو ز د
(فروغ بزم) بشمسی قمر (فرشته منش)
۱۳۳۵ ۱۳۷۵

بر د نصیبـهٔ وا فر ز رحـمت یـز دان
کند بخلق نکوئـی هـمیشه قدر توا ن
بود به امن الهـی ز حا دثـا ت ز ما ن
خلیـل گفت ز سا ل خو ش ولاد ت آن

ـ۲۳ـ

طفلی عطا نمود به عبدا لشکو رجا ن
عبد الغفور نا م نها دم برا ن پـسر
یار ب زعمر و علم وعمل بهره ورشود
کلك خلیل روز ومه وسال شمسیش

از دخت من خدای ذوی الجود والکرم
در محفل مجلل احـبـا ب محـتـر م
باشد نکومآل و خوش اخلاق وخوشقدم
(صبح سه شنبه نهم ذیحجه) زد رقم
۱۳٤۳

خوا هی اگر زسا ل قمر نیز آگـهی

برجملهٔ همان سنه کن (پاك زاده ضم)
٤۰

ـ ۲٤ـ

بد خت بنـد ه وعبدالشکور جا ن
بو قت سعـد و هنگـا م مسر ت
خدا یش در امـا ن دارد ز آ فـا ت
ز فضل خویش سا زدبهره مندش
خلیل از نام و سالش درقمر گفت

به بیست و ششم ذ یحجه معـبود
یکی دخت از کرم اکرا م فر مود
کشا ید بر رخش ابوا ب مقصود
زعمر ودانش واخـلا ق محمو د
(جمیله باد صاحب بخت ومسعود)
۱۳۸٤

ـ ۲٥ـ

به عبدالشکورجان وبادخت من
ز ما ه صفر نوز د هم رو ز بـود
نها دنـد (مسعوده) نـام ورا
با خلاق و آدا ب و علم و عـمل
بکا مش بود چر خ وجام مرا د
خلیل از سنه درقمر زد ر قـم

عطا کرد طفلی خدا (ج) ازکرم
کزین مژده شد شاد طبعد ژم
که با شد سعا دت با و ملتز م
شود در زنا ن زما نه علـم
نیابد گـهی ره بسو یش الم
(هما یو ن نژاد خجسته قد م)
۱۳۸٦

حصهٔ پنج ه که تاریخ حفظ قرآن کریم با تاریـخهای طبع کتـب میبا شد :ـ

(۱) در تاریخ ۱۳ صفر المظفر ۱۳۷٦ در مدینهٔ طیبه بمنزل جناب قاری امین الله پسر عالم وعارف مرحوم جناب ملاحبیب الله مدعو شدم چـون پسر کـلانش درسـنه گذشته ختم حفظ قرآن شریف کرده ودر ماه رمضان المبارك طـور امتـحان امام شده وموفقیت حاصل کرد، درینباره تاریخـی از بنده خواستنـد ، با وجودیـکه جهان ومافیها فراموش بود چـه جای تخیـلات شاعری اما بپاس خاطر شان مرتجلا ایـن ابیات انشاد شد از اتفاقات بلا اراده اسمای همه پسرانش در قافیهٔ ابیات اندراج یافته تکمیل حفظ قرآن کرد از عنا یـت الله
وموجب تحیر حضار گردید :ـ

فر زنـد نیکمر دا ن قا ر ی کرا مت الله

عندا لفرید حفاظ فی حضر ة المد ینـه / باحسن‌صوت وتجویدازفضل‌ورحمت‌الله
درسال یکهزارو هفتا د و پنـج‌وسه‌صد / در ماه صوم امامت کردی زنعمت اللـه
در این امامت خود ختم صحیـح بنمو د / چون این سعادت اورا بوداز ارادة الله
برخوان خلیل اول تبریك وبعد تبر یك / در خواست کن برایش عمروهدایت الله

(۲) اختتا میـهٔ (اوراق انتـخاب ۱۳٦۲هـ ق)گرچه نگارنده مجموعه های انتخابی بصورت‌کتاب وبیاض بکثرت نوشته ام امااین مجموعه راکه در اواخر دور زندگی‌آغاز نمودم و انجام یافت باین قـطعه تقـریظ‌کردم :ــ

بحـمد اللـه و المنـه که این مجـموعهٔزیبـــا
که ازگلهای‌جان بخشنده لبر یز است سر تـا پـا
در ین ایام مسعو د و زمان نیك وو قـت‌خـو ش
قبـا ی‌ختـم در بر کرد حسب مقـصد دلهـــا
گلـستا نیکـه و قف او بهـارجا ودان‌با شد
خـزا ن‌را نیست را هی بر در و دیـوا راواصلا
گلـستا نیکـه در شـا دا بـی دا یـم‌نـظیر او
ند یـده‌در بـها ر آ فـر ینش یـك چمن پیرا
گلـستا نیکه در هر صفحـه صد با غطرب دارد
بچـشم‌اهل معنـی رو ضـهٔ فر دو س را ما نا
سـو اد سطر او بـی شبهـه راه چشمهٔحیـوا ن
بـو د هر نـقطه اش چو ن مر د مـك‌بر دیدهٔمعنی
غـز لها یش غزال شیـر گیـر د شت‌محبـو بی
بود هـرفر د ی از افرا د او در د لبـر ی یکتا
گـل و سنبـل کنیز کمتر ین منظو م‌ومنثور ش
بحیرت‌ر فتـهٔ سیر بـها ر ش نر گس شهـلا
با ین لـطف و طرا و ت‌کاند ر ین‌گلشن‌بـو د دا یم
چـــمن‌او رابو د از عا شقـا ن وا لـه و شیدا
و لیکـن مفتـی و جدا ن معنی دوستی‌یـا را ن
بقـطـع‌یـك نها لش هـم ندا ده یکقلـم فتو ی
هما ن بهتـر که هنگا م تما شا ی‌چنین‌گـلشـن
که پـرباشد ز گلها ی‌لطیف، ازدیده سازی پا
بوقت دید نش از خور ده گیر ی دیـده‌بر بنـد ی
کـه ازنقصا ن ونسیا ن‌کی‌گریزی‌باشدانسان‌را
و گر طبـع تر ا حین تما شـا فر حتی‌بخـشد
خلیـل‌پرگنه را از د عا گـر دی فـر ح بخـشا

(۳) رسالهٔ در قواعد (استخراج تاریخ‌در نظم) نوشتم که بصورت مقاله در شماره هــا ی ۱۳۲۵ هـ شـ و شـــمار هـا ی٥ الی ۱۳۲٦ مجلهٔ آریانا نشر گردیده وباز در۱۳۳۷ ازطرف‌انجمن تاریخ وزارت‌معارف‌طبع مستقل شد ، برای خاتمهٔ آن تا ریخی فکر نموده در یك منظومه سنه ۱۳٦٦هـ قودر دوم عـدد اسـم محضـه ودر سـو م اسم تخلص خود را مندرج ساختم‌وهوهذا:

چو در تاریخ منظو م این رساله / پذیرفته ز کلکم حسن ا تـما م
ز استاد ریا ضـی دان طـبعم / بطر ز نو بجـستم سال انجا م
خلیل‌این طرفه‌طرح‌صنعتی‌ریخت / که ما نند شن ندیده چشم ایام
کنون از بهراهل دانش وذوق / نما یم شرح آن‌اینگو نـه ار قام

(۱) هرانچه آ شکار او نـها نست
کنی نا می با بجـد جمـع زا نهـا
فـزا ئـی پنـج دیگـر بـر سو آ ن
سپس زو چار کا نه طـر ح سا زی
زنی برششصد وهشتاد وسه ضرب

که می آ ید در انظا ر و در او هـا م
نما ئی ضر ب دو اعدا د آ ن نـا م
کـنی ضربش به دوای نیك فـرجام
بما نـد آ نچـه بـا قـی ای دلا را م
کنی از سال هجرت کسب اعـلا م
۱۳۶٦ه ق

(۲) هرانچه هست از مه تا بما هی
بیفـزا هشـت و ضر ب آ ن‌بد و کن
به پنجش ضر ب کن تقـسیم در ده
بود با قـی هرا نچـه ز ن بهفـتا د
(۳) زیك تا انتـها ی و ضع اعـداد
به شش ضر بش‌کن و یك بروی‌افزا
سپس در چار پنجش سا ز قـسمت
ببـا قیما نـد ه ششمت و هفت را زن

بگیر اعداد هر نا می که خـوا هـی
و زا ن پس هفت را منفی ا زو کـن
نظر کن تا چـه با قـی ما نده آ نگـه
که دا نـی نا م مـن از رو ی اعـداد
بگیر آ ن را کـه خوا هی ای نکوزاد
وزان پس در دو پنجش ضر ب بنما
بکش بـا قی بو د کـم یا ز یا د ت
که تا گرد د خلیـل از و ی مبر هـن
٦٧۰

(٤) در تاریخ انجا م تا لیف وتحریررسالهٔ (رهنما ی خط)که دو سال بعـد اختتام در یکی از مطا بع شوروی بآفسیت‌طبع شد ه و وزا رت معا ر ف برای تعلیم متعلمین تو زیع نموده و بعد اً مکرر طبـع‌وبدسترس طلاب گذاشته شد .

دمیکه صو رت انجـا م یافت از قلمم
ز سال و روز ومهٔ آن بمصر عی‌گفتم

خلیل این صفحا ت ااز عنا یت معبود
(بروز جمعه و سلخ مـهٔ محر م بود)ا
۱۳۷٤

(٥) در تاریخ طبع کتاب مزارات کا بل‌مؤلفهٔ خود این فقیر که در سنه ه ۱۳۸۰ق ۱۳۳۹ش از طرف انجمن تا ریخ وزا ر ت‌معارف در مطبعهٔ دولتی کا بل طبع‌وتاریخ آن تیمناً از منا جات حضرت سیدناصدیق‌اکبر رضی الله تعالی عنه استخراج شده:ــ

یافت چو ن طبـع ا ین کتاب انجا م
سجـــد هٔ شکـر کر د م و خـواند م
ایـــن منا جـا ت سا ل آ ن آ مـــد

صمـــد ا ! قـــا درا ! بمر حمتـك
« عجز الـواصفو ن عـن صفتـك »
« مـــا عر فنـا ك حـق معـر فتك»
۱۳۸۰ ق

(٦) در تاریخ اختتام طبع کتا ب شر ح‌حال ابن ادهم عارف بلخی مؤلفهٔ اینجا نب که از طرف ریاست کلتور طبع شده :ــ

یا فت چون ازفضل‌حق‌انجام طبع‌این‌کتاب شکر کردم بردر ایزد تعا لـی بیحسا ب
سال طبعش در قمر با نام آن‌گفتم خلیل (شرح حال ابن ادهم‌عارف‌گردون‌قباب)
۱۳۸٦ ق

بخش آخرین

ازجملهٔ هژده بخش کلیات الحاج استادمحمدابراهیم خلیل

مشتمل بر

افراد ،ازطبع خارج‌ماند ۂ بخشهای دیکر ،

متفرقات

بخش هژدهم متفرقات

(۱) مفردات که بتاریخها ی مختلف انشاد شده

بهار عارضت زد برسرم شوق گلستان را
به پیری میکنم تقلید اطفال دبستان را

تاگلزمین رویت سبز از بهار خط شد
من هم ازین گلستان درس جنون گرفتم

آئینهٔ قد نما چو آن قامت دید
سر تا بقدم طلسم حیرت گردید

حسد هرگز نبردم برکسی الابر آن عاشق
که شادی مرگ گردداز نوید وصل یارخود

روز وشب ازرشك آرامم نمی آید خلیل
گز برای جستجوی کیست درگردش فلك؟

حسن ذاتی در پی آرایش و پردازنیست
پنجهٔ خورشید مستغنی است ازریب حنا

فارغاند از احتیاج غیر خاك افتادگان
طرهٔ سنبل نخواهد شانه و مشاطه را

گرچه نگرفتیم ازهمت زکس چیزی خلیل
ازکف ساقی همیگیریم مینای مدام

آزمودم عاقلان وخوش گفته اند احق خلیل
شهره گشتن درجهان احداث دشمن میکند

نروی سخت بیاران که مبادا شکنند
شیشهٔ قیمتی نازك مهر و الفت

سخت باطن مدد ظالم خونریز کند
تیغ را سنگ خلیلا همه دم تیز کند

اهل غیرت راخلیل از نرمخوئی چاره نیست
بیشتر دارد برش تیغی که باشد آبدار

بجز سیاهی خط دور لعل یار خلیل
ندیده است کسی دود از آتش یاقوت

عروس فکر بکر غیررا درشرع وجدانم
خلیل ازکفر کمتر نیست دربیت خودآوردن

چلم رفیق دل افسردگان غمگین است
زدود تلخ چلم کام خلق شیرین است

اگر درخانهٔ دل نیست تسکین
تکلف بر طرف در دیده بنشین

شمع خلیل آمد بعین یا سم از غیب این سر وش
پشت هر پستی بلندی پشت هر نیش است نوش

بردر اهل دول رفتن بدون احتیاج
جان جور خویش رابیهوده شاخك شاندن است

کربود درقسمتم جنس دوصد ساله حیات
میکنم سودابنقد یکنفس راحت خلیل

تواند هرچه آنشوخ ستمگر لیك نتواند
زخونریزی عاشق سیر کردن خنجر خودرا

خنجر بیداد او در سینهٔ عاشق خلیل
کی بصددم میتوان ذوق بریدن را برید

درگلستان غنچه چون بشگفت آسودم خلیل
زانکه پی بردم که برهر عقدهٔ حل درپی است

عزت اهل جهان وابستهٔ سیم وزر است
ورنه سلطان وگدا راخلقت از یکجوهر است

نه ازجا میبرد آبم نه آتش میدهد تابم
چو موی کاسهٔ چینی بهرحالی بیك حالم

بسوز عشق اگر درمنجنیق زندگی سازی
گل آتش بود خوشتر خلیل ازصد گلستانت

نیست راهی رنج دوران را بعیش بیحسان
باغ صورت درخزان هم چون بهاران پرگلست

اگرصد خارغم داری بیا ازدست نگذاری
بباغ زندگی ای دوست چونگل تازه روئی را

خنده ان ز بیحسی بغم آباد عالمیم
چون گل که بر مزار شهیدان فشانده اند

زمانیکه بغرض تالیف کتاب مزارات کابل بمقابر مشغول خواندن الواح بودم این یك بیت انشاد شده :

عمر ها شد در دبستان سکوت کائنات
مشق عبرت از خط لوح مزارم داده اند

حسن خطم ساخت با من نو خطان راآشنا
این کلید رزق وافر ساخت رزق چشم را

بگذر از مقصد که زیر چرخ کشت آرزو
نیست ممکن سبز گردد تا نریزی آبرو

تا جدا ماندم ز خورشید رخت روزم شب است
آفتاب آری بود علت وجود روز را

پند را در گوش نادان نیست قدر واعتبار
صورت باران خلیل اندر زمین شوره زار

پس از بو سیدن لب‌بو سهٔ زا نچشم‌می خوا هم
که بعداز میکشی دلخوا ه با شد نقل بادامی
زبس رم داشت از فعل گرفتن وحشی‌طبعم
خلیل‌ایوای نگر فتیم دست دستگیر ی هم

کم زیکذره دو عا لم بنظر دو شم بود / که سر زلف دلا ویزتوبردو شم بود
زروی ارث سزد بر خلیل جا م مدام / چراکه کرده ثبوت نسب بمرشدجام
چون صراحی‌کز شراب‌تاگلومستی‌نکرد / سرنزد ازصاحبان‌ظرف اسراری‌خلیل
هرکه از تسخیر عالم‌گشت مغرور کمال / زودچون‌خورشید روزش‌مینهدرودرزوال

نزد مائب تشنه مردن به‌که از دونان‌خلیل
ازبرای‌زنده بو دن آ ب حیوا ن خواستن
هرکه با تنگد لی غنچه صفت‌ساخت‌خلیل
عا قبت‌بشکفد از فیض نسیمی چو ن گل
زیبا نندازد آن ایستاده را دوران که‌ایستاده
برای‌دستگیر ی کر د ن اشخا ص افتاده
باز شو خ ناز نینی برده دل از دست‌من
باز درزنجیر گیسو ئیست بند وبست من
رسید از یاری خو ناب دل اشك روا نمن
خلیل‌آخر بپای قصرآن روح و روان من

چنانکه در جگر کس رود فرو شمشیر / بشام هجر تو میتر سد از خروشم‌شیر
خلیل اندر جهان نبود متا عی / بجز عبر ت سزا وار گر فتن
ازگرفتن ننگ دارد بسکه طبع من خلیل / با وجود ضعف پیر ی هم‌نمیگیر م‌عصا
خسارت‌میکشد هرکس بنااهلان‌کندنیکی / که طفل اشك‌راپروردم‌وآن‌پرده‌درگردید
نگردد از مر بی بهره ور بی جوهر ذاتی / که فصل نو بهاران نشکفاند غنچهٔ‌پیکان

عسل یا زهر اگر ریزد بجا مت سا قی‌دورا ن
چنا ن‌سرکش‌که‌کامت لذت از هردو بردیکسان

دم ازتسلیم آندم‌زن‌که فرق‌ازیکدگرنبود / بطبعت‌گرم‌وسردودرمذاقت‌تلخ‌وشیرین‌را
تابنام بندگی از بنده خط جا نان گر فت / صافی آئینهٔ رو یش چوآهم آن گرفت
تا تاب داد در کمر از من ر بو د تـ ب / وآنرا فزود در خم زلف چو مشکـا ب
خلیل ای بت ز رشك آزر بجا ن است / که در هر دل چرا جا ی تـو با شد (١)
چو نام اندر نگین سلطا ن من ، خاص / بملك دل همین جا ی تو بـا شـد

---

(١)| در محفلی ابیات ذیل‌که تحریرمیشود قرائت شد وبتکلیف مجلسیان دو بیت را که در صفحهٔ فوق ارقام یافته انشاء نموده ام :

نظیری :
نیازارم ز خود هرگز دلی را / که میتر سم درو جائی تو باشد
مخلص مشهدی :
جهان مختصر خواهم که در وی / همین جای من و جای تو باشد
لااعلم :
دو عالم را بیکبار از دل تنگ / برون کر دیم تا جا ی تـو با شد
آزاد کابلی :
بجز چشم ودل من جای دیگـر / کی ای بدر الدجی جا ی توباشد

متأسفا که مضمون آزاد مرحوم باین بیت حضرت مولینای جامی قرابتی‌دارد:—
خواه دردل‌سازو خواه دردیده جا / هر دو جای تست یا بدر الدجی

قوی دا نشوران عهد ما از بی خریدا ری — خجالت میکشند از خویشتن چون صاحب بی هنر
بار سنگین غمی کز سالها مامیکشیم — کرفته با ری بدوش میروند
بهر اسید زا شک مظلو م — که چک ز هو ه شمیر
همچونرکس دربهار گلشن دوران خلیل — دیده دارم سوی بالانیه دارم بر
خلیل از با ده سر شا رم اگر چه — چو سا غر دیده دارم سری
شرح سوز دل من روح گداز است خلیل — مکن اظهار ومشو
(۲)الف: از غزلهای مفقوده یگان بیت که بخاطر آمد یاد داشت شد :
جلوه فرماشب بگلشن سروازادکه بود؟ — دیده مفتون خرام فتنه
رو ی از تو نتا بیم بصدجور نگا را — بیداد توچون تلخی صهباست
ب: این بیت از یك غزل آثار دورهٔ صباوت است :
قمریان طوق ز شوق توبکردن کردند — تا به بستی بگلو
ج: زمان مکتب که باهم سبقان مـزا حوطیبت داشتیم روزی یکی ازاشناهان برا ی تراش قلم خود چاقو خواست باین مضمون موزون جوابش دادم که بیت از این مبسع فاتر من است :
نیست موجود ور نه میکرد م — بفدای سر تو چا قو را
(۳) آنچه ثانیاً در مسودات بملاحظه پیوسته یاد داشت میشود :
(الف) این منظومه بنام (عشق) درسال ۱۳۲۷ ش انشاد شده بود ومحلش بخش ۲ صفحه ۱۰۹، ۷۲ میباشد .
یکی عاشقی را ملا مت نمو د — که در پیشه عا شقی نیست سود
زعشق ای پسر بهره بد نا میست، — وزو کا م عشا ق نا کا میست
برو ن آی از ین دام بنیاد سو ز — مکن هان مکن خویش را تیره روز

بگفتا مرا عشق کار است و بس — نه سو د و سلم نی هوا و هو س
ندار م به نیك و بد نا م کا ر — ندارم بنا کا می و کا م
مرا ساز کا ریست با سوز عشق — چه زین به که با شم سیه روز عشق
مرا عشق در زند گی کا م بس — مرا (عا شق) اندر جهان نام بس
برایم اگر از صف عا شقا ن — برا یـم بود مر گ
که همچون خلیل است در نار عشق — بعشا ق آ مـا ده گلزار عشق
(ب) غزل که مربوط بخش ۲ در حصهٔ صفحه ۹۰ میباشدو در مجلهٔ ژوندون شور ۱۳۳۱ نشر شده .
زعمری بودم ای آرام جان مشتاق روی تو — چورویت دیدم افزونتر بدل شد آرزوی تو
بقربانت شوم تادیده واکردم بد یدارت — شدم ازخویشتن ممنون کسب جستجوی تو
کشودم تا برو یت دیدهٔ پر آرزو ی خود — دلم شد بستهٔ زنجیر زلف مشکبوی تو
چو گشتم محرم وصل توای لیلی جمال من — شدم دیوانهٔ روی تو ومجنون خو ی
کشید م تا ببر سروقدت چون قمری افگند م
بگر دن طوق شو ق بند گی از تا ر
سر ت کر دم ز بخت بد فلك دورم فگند آ خر
زبزم وصل جا نبخشا ی و دیدار
بکنج هجر میسوزم زغم تایاد می آر م — جمال آتشین
زحسرت میشود پر خون دلم در گوشهٔ زند ا ن
چو یـادآ رم ز لعل تو شکرخند
جـدا از دو لت وصلت زعمرخویش بیز ار م

قسم‌بادامــن پا ك تــو و تـفسیر رو ی تـــو
ندارم آر زوئی غیر ازیـن در زندگــی‌دیـــگر
که چو نآئینــه با شم چشــم سر تا پا بسوی‌تو
بمیرد گر خلیل از دوریت غافل مشــواز و ی
که زیــرخا ك بـا خو دمیـبرد هم ار زو ی تــو

(ج) رادیو کابل درسنه ۱۳٤٥ هـنگام‌شکوفهٔ نارنج جشنی گر فتند ودرانمحفل مرا هم دعوت نموده بودند و قتیکه مجلس‌گرم وترتیبات منظم ونوازندگان بسازوآواز مشغول بودند از بنده تقاضای شعری بنام‌شکوفهٔ نارنج نمودند که مرتجلا این چند بیت انشاد شده بود و مربوط بخش سوم‌میبا شد :

رسیــد فصل و زما ن شکو فهٔ‌نارنج بیا بسیر جها ن شکو فــهٔ نــا رنج
بسیر شهر صفا ی جلا ل آبا د بیـا که اوست دار الامان شکوفهٔ نا رنج
جلال آباد که نارنج باغ مشهور است جلال اوست اوان شکو فــهٔ نا رنج
بهوی وروی ونزاکت گلی نمیبا شد درین بهار بسان شکو فــهٔ نــا ر نج
شود زشرم نهان‌زیربرگ‌خود هرگل به پیش شوکت وشان شکو فهٔ نارنج
بیا خلیل که بگو فتــه رادیو جــشنی بحــفظ نا م ونشان شکو فــهٔ نا رنج

(٤) (از زبان نامزد جوان فدائی) مرتجلاانشاد شده

در کتاب مختصریکه بنام جوان فدائــی‌یکی از دو ستان نــو شته دران قــصه ، حینیکه تابوت جوان فدائی وطن را بخانه‌اش می آرند نا مزد جوانش این ابیات را خوانده خوانده بطرف تابوت میرود ونعش‌جوان را درکنار کشیده قا لب تهی میکند

ای دلبــر نا مـــراد نا کــام ای همنــفس خجستــه فر جا م
از نخــل حیا ت بر نخو ر د ه رفــتــی ز برم بسر عــت تام
رفتــی و بجا ی من گز ید ی محــبو ب بسی نکو سر انجام
یعنی پی حفــظ خــاك کشو ر چو ن بر ق ز دی بچا بکــی گام
رفتی و میسر تــو گر دیـــد معشو ق شہا دت نکــو نــا م
اکنو ن بقبــا ی لا لــه ما نـنـد با چهر هٔقــر مـز ی وگــلفا م
تا بو ت تو کر ده اند حــا ضر از فخــر بد وش خو یش اقوام
تا بو ت کجا که یــك چمن گل تا بو ت کجاکه نخل بــا دا م
من نیز ر وا ن شــدم بسو یت تا رو ی تو بینــم ای دلارا م
بو سی ز رخت بمهر گیـــر م جا ن پیش لبــت د هم بانعا م
پس پہلو ی نعش تــو بیفتــم ای پیکر گلر خ گــل انــدا م
بند یــم حنا ز خو ن پــا کــت با هم من و تـــو بضد ایــا م
وانگــه بکنــا ر ما م کــشو ر گیر یــم بــهم قــرار و آرا م
در خلو ت خا ك عشــق‌با زیم آ سو ده زرنج پیــك وپیغا م
بر تر بــت ما رقم نــما ینــد سر باز رهٔ و طن دو نــا کا م

(٥) حنا بندا ن، آستــه برو

این دو عنوان ا زجملهٔ ترانه های ملی ونغمات اجتماعی است ودر عمــوم مــجلس عروسیها سروده میشود ، د رمحفلی یکتن‌از نوازندگان وقت رسیدن حنا و آمـد ن داماد بخواندن حنا بیاری ومبارکباد آغــازکرده ، هر بیتی که بیادش می آمد بدون کدام مراعات مناسبت موضوع میخوا نـدمانند (مادر چکند پدر ترا داده بــشو ی) بعـد انجـا م مـــو رد اعتــرا ض یکـــی‌از مجلسیان قرار گرفت وگفتش(مادر چکند پدر ترا داده بشوی) درینجا از نزاکت‌دور بود ودیگر ابیات هم‌کـــه خواندیـد

نا مناسب ، جوابداد که از ما خواندناست‌نه شعر ساختن اگر شعرا ابیات مناسب باین خوشی ها ساخته اند وما نمیخوا نیم‌ملامت .

بهر طریق سرو دن اشعاری بایـن‌مرام بدوش من گذاشته شد وفردایش‌این حنا بندان و آهسته برو را انشاد نـمودم‌که اولین در روزنامهٔ انیس ٥قوس١٣٣٠ ومجلهٔ پشتون ژغ ثور ١٣٣١ ودو مین درمجلهٔ ژوندو ن ٦ جدی ١٣٣٥ نشر شدند ، در رادیو نیز مکرر قرائت وتیپ شده‌اند. محل ثبتش بخش دوم بود مگـر در انوقت به محذوفات‌رفتند اکنو ن درینجااول را به بسیار اختصار وثانـی را عینـاً درج میکنم زیرا مربوط بمعاملهٔ خو شـیعمومی و اصلاح مضا مین آهنگهای ملـی است .

حنـــابندا ن

این جشن شب حنا مبارک‌باشد   این میلهٔ خو شمنما مبارک باشد
این محفل با صفا مبارب باشد

گرمیل دل خلیل را میجو ئید   ای مجلسیان همه مبارک گوئید
حنا بیار ی بر دستش بــما لی

این‌تخت حنا که ازگل وشمع وچراغ   پیش نظر است چون‌چراغان در با غ
شد بلبل و پروانه ز رشك آن دا غ

باشد بهمه زینت همچو ن طا ؤ س   مشتا ق بدستبو سی شاه وعر وس
حـــنا بـــیا ری بـــد ستش بـــما لـــی

امشب که در آئینه ومصحف رخ دلدار   دیدی وزدیـدار شدی بـر خور دا ر
از بخت رسا تر است در دست نگار

در خواست کن از خداکه در یابد کام   در هر دلکی کــه آرزو راست مقــام
حـــنا بـــیا ری بـــد ستش بـــما لـــی

ما جملهٔ حا ضرا ن مجلس چو خلیــل   خوا هیـم برایت از خدا وند جـلیل
تا هیچ نگر دی بجهان خوار و ذ لیل

باشی همه عمر شاد ما نو مسعو د   با همسر خود رسی با وج مقصو د
حـــنا بـــیا ری بـــد ستش بـــما لـــی

آهسته برو

١ــ ای‌سرودروان‌که میروی پیش‌نظر   رفتار خوش تو میبرد هو شـ رسر
تا طر ز خرا م تو ببینـم خـو شتر   آ هستــه برو ما ه مــن آهسته برو

٢ــدر رفتن‌توکه‌همسرت همراه است   پرزیب تر از قران مهر ومـا ه است
چو ن فر صت دیدارکنو ن‌کوتاه است   آ هستــه برو ما ه مــن آهسته برو

٣ــازطوی تومادر وپدرخورسنداست   شاد است‌کسیکه با تواش‌پیونداست
چون جان ودل همه‌بپیشت بند است   آ هستــه برو ما ه مــن آهسته برو

٤ــروی توچراغ وشمع‌کاشانهٔ ماست   سرتا قدم تو گنج ویرا نهٔ ما ســت
امشب شب رفتنت‌چو از خانهٔ ماست   آ هستــه برو ما ه مــن آهسته برو

٥ــ ای‌پیش‌نهال قا متت طوبی پست   با همسر خودچومیروی دست‌بدست
تعجیل مکن بر فتن ای آهوی مست   آ هستــه برو ما ه مــن آهسته برو

٦ــچشم همه سوی‌توتوسرگرم خرام   خوش زیب تر از جنبش نخل با دا م
لائق نبود شتا ب تو در هر گــا م   آ هستــه برو ما ه مــن آهسته برو

٧ــهرچندکه رفتنت‌بعیش وشادیست   بررسم خو ش عرو سی وداماديست
چون گلشن عمر روی دربر بادیست   آ هستــه برو ما ه مــن آهسته برو

آهسته خوابیدن داماد و عروس — خوشتر بودازخرام کبـك وطا ؤ س
[illegible] شد افسو س — آ هستــه برو ما ه مـن آهسته برو
بر روی زمین قدم بتمکین بـسر دا ر — با زش بز مین بنا ز وانداز گـذ ا ر
بنیاد بری قدم نگـهـدار و قــا ر — آهسته بـرو ما ه مـن آهسته بـرو

(٦) این چند بیت بتکلیف عزیزی درسنه ١٣١٤ ش انشاد شده ودر محذوفات بوده ولی نظم به تقاضای آن عـزیز درینجـاآورده شد :

کان شیرین یا نمکـدا ن ملاحت زا ستایـن ؟
یا دولب چسپیده با هم از حلا وتها ست ایـن ؟
خنـدهٔ گل یا د ها ن پسته یا تنـگ‌شکـر ؟
یا مقفل حـقـهٔ پـر لـؤ لـؤ لالا ست ایــن ؟
درج گو هــر یا در نا سفته یاگرداب حسـن ؟
یــادوکلبـر گ حیا با همد گر یکجاست این؟
جو هـر سر بستهٔ ناز است و چشـم نیـم با ز
عر صهٔ تنگ هو س یا مـد عا ی مـاست ایـن ؟
سر مکتــو م تـمنـا رمـز مختـو م بقـــا
یا نشان قصد بر جا ن صفا پیـر است ایـن ؟
گنج [illegible] است این ندا نم یا فراشـ آر زو ؟
قوت روح است یا دل را فرح بخشا ست ایـن ؟
سرمهٔ دل [illegible] یا منظور چشم خا ص وعــا م
چـشمـهٔ آب بقا یا بحر گو هـرز است ایــن ؟

(٧) این پارچه در روز نامهٔ ٥ اسـد١٣٤٧ انیس نشر شده چون متضمن دو اثر علمی بنده است کـه مربـوط بخش سوم میبا شند ودران بخش نیامده بودنـد بناء باصطلاح منظور درینجا آورده شد .

صحبت با گل

با همه نا ساز گا ریهای زمان وعدم موافقت دوران سال گذشته در برج اسد هنگامی بساز آمد وساز گاری همراز ، یکی از دوستان برای چهار پنجروز بر فتـــن شما ر صلا زد وبا قا میل محترم شمـا نرفتیم ، فردای آنروز نظر بشهرت دوستی من با قیماق چای، قیماق اعلی پیدا کرده قیماق چای طبخ کرد، ساعت ٨ ونیم صبح [illegible] شده مشغول خوردن شده یم، پس از نو شیدن دو پیاله بنده بس گفتــم، [illegible] گفت : گمان میکردم اقلا ده پیاله نوش جان خواهید کرد حال آنکه بعد دو پیاله بس کنید در دوستی شماوقیماق چای اشتبــاه رو داد ، گفـتم : آقا شـك نیست که بنده قیماق چای را دوست دارم اما زیا ده تر او صا ف آنرا کــه مـو جب [illegible] است دو ست میدارم . من قیماق چای را با سخن سنجان، موزو ن طبعان [illegible] اشعار، زمزمه های ابیات، شنیدن لطائف وظرایف ،حکا یات وقصص در [illegible] گل ونوای بلبل ، بالاخره آنجا که از هر دهن سخنی واز هر چمن سمنـــی با همـه نوازگوش و تا ز گــی بخش هوش باشد خوش دارم تا بپهلوی گل نشینیم و در پیاله های رنگین وشیرین قیماق چا ی عکس گـل وصورت یاران معنـی شنا س ویکدل را دیده از زبان این همنوایان اشعارآبدار وسخنان نغز شنیده بسر سلا متـی یاران پیاله هارا به پیروی از شاخه ها ی گل بته ها که غنچه ها را چو ن سا غـــر مستان در دست دارند بدست گرفتـــه بلطفی سر کشیم که بزم مستانـرا به آن

رشك آید ، میزبان قدر دان گفت : جمـع کردن احبا ب بذمهٔ شما ، آماده کردن قیماق چای بهر جائیکه منظور باشد بذمهٔ مـن ،بنده گفتم من جز به پیچ وتـاب گیسوی محبوبان وسیر وتما شای گل وگلستا نگرفتاری ندارم ، اما دوستا نم مصرو فیت های رسمی دارند که در بین هفته اجتماعشان صورت نمی پذیرد ، بعد چنان کرد که فردای این روز ساعت ۸ صبح بمن گفت :همه چیز خورد ونوش حاضر است بهر جای میخوا هید برده شود ، بنده تپهٔ پغمان را انتخاب کرده ودرانـجا رفتیـم ،دیگ وسامان قیماق چای و مایلـزم را درانجـارسانده نزدم گذاشته خود رفتند ، منهـم در پای گل تنها نشسته پیاله های قیماق چای را در پهلوی بته های گل بدست گرفته وباگل میگفتم : هر برگ تـو چون لـب معشوقا ن است اگر بهر برگ با من سخن نگوئی بگلی هم نباید ساکت باشی، منکه جز ورق گل وورق کتاب آشنا ندارم واز اندوه جهان بزیر سایهٔ توکه زیبا تریـن نباتاتی پناه آورده وپیاله های قیماق چای را بلب خا موشـی تو زده بـیاد قـدحهای مستان سر میکشم تو هم با من رازی بگـو واز اسرار محبت رمزی بیان کن . هرقدرازینگونه آرزو هـای خـودرا بمضا میـن رنگا رنگ بگو شش زدم جوا بی نیا فتم .بالاخر خموشی این تمکین فروش طا قتم را طاق ساخت ، آری :

میزند آتش لب خاموش بربنیاد هو ش لعل خندان وسخنگوهر قدر جان پروراست

در اشد بیطاقتی وفرط ذوق لب پیالـه های قیماق چای خودرا بلبان رنگین وشیرین لطیفش رسانده سر کشیدم وبایـنصورت گویا ازحلاوت مصاحبه اش حظ برده وجرئت یافته روی خودرا برویش مانده واز لبا ن نازك خوش رنگش بو سه هامیگرفتم وبزبان خا موش بوی راز ها میگفتم که ناگاه نسیم که قاصد مشتاقان است وزید ولبانش را بحرکت آورد واز جنبش لبا نش احسا س کردم که میگفت :

امروز را که بخوشی ومسرت در ینمنزل بسر برده واز دیـدار هر گلی لـذتی حاصل کردهٔ باید بو صف این مقام شعری سرائی ، بتعمیـل از درك ایـن منظورش رباعی ذیل را در وصف پغمان که این محل جز وآن است سرودم :

جان تازه کن از آب وهوای پغـما ن دل شاد کن از سیر وصفای پغـما ن
ازجوش گـل وسبـز ه وآب جا ر ی جا ی دگر ی نیست از ا ی پغـما ن

پس از سرودن این رباعی که چنـدد قیقه لبانم به آن متر نم بود باز هم به لبان اسرار بـیان خا مـوشش جنبشی معائـنه ومنظوری احساس شد که تعریف تپـه را می خواهد ، درحینیکه چشم از تماشای گل وریاحین نور اندوز وطبع از نوشیدن قیماق چای وغیره خورد ونوش نشاط تمام داشت واحساسات از صحبت گل مستغرق حـظ وافره بودوروزبپایان رسیدوداع حسر تناکی کردیم وازان محفل مینو مشا گل جداشده اینغزل را در وصف آنمقام انشا د کردم :

تپـهٔ پغـما ن

تپهٔ پغمان که بی اندازه خوش آب وهواست هر گل و هر بته و هرسبزهٔ آن جانفزاست
خلقتش را کرده ایزد مر تبه در مر تبـه جهدوصنعت رابهریك حصه اش دست رساست
بید مجنو ن دور کولش در میـا ن سبزه زا ر
صورت گیسوی عنبر بو ی لیـلی د لر با ست
هر نها لش چو ن قد خو بان د ل ازکف میبـرد
بـر گ بر گـش دفتر ی مملـوزاسرارخداست
هر لب جـو یش بـما نند لب مینـا ی مـی
خر مـی بخشنده وجانپر وراست ونشه زا ست

حوض رنگینش که مزاج است از ا ب ز لا ل
پیش‌چشم آب بـا زان چشمـهٔ آب بقا ست
همچو شوق وصل خو بان ازبن هـرموی مـن
آب درفوران ز هر فـوا ره اش‌صبح‌و مساست
قصر او همچـو ن قصور با غرضوا نبی قصور
این‌جسارت‌را ز مـن اغرا ق وغلو عـذ ر خوا ست
اینغـز ل در دعو تـی در تپـه از طبع‌خلیـل
درهزاروسه صدوهشتادوشش‌بیخو استخاست

(٨) این (دوبیتی‌ها) مشهور چاربیتی‌بعضی باقتضای طبیعت وبرخی بفرما یش دوستان انشاد شده :ـ

تـوشیـح

ـ١ـ

خط نور ستـهٔ کـر د غدا رت | لب خندا ن و چشـم پرخمارت
یکی دل دیگری جان دیگری هوش | لبم را داده توکر دند غـا رت

ـ٢ـ

خم زلف کجت ماراست واژدر | لب پرخنده است لعل شکربار
یگان کپ کز دهانت میبرا ید | لغد ها میزنـد بردر شمهوا ر
بهار آمـد بـیا جا نانـهٔ مـن | تمـا شا کن ز با لا خا نه‌من
که دند چار دی لبر یز گل شد | چو از دا غت دل دیوا نهٔ من
بهارآمد ز جو ش سبزه و گل | برنگ باغ جنت گشت کابـل
بیاجانا که ازوصلت شوم شاد | چو از ددار گل بیچـا ره بلبل
بهارا ن داد سر سبز ی چمـن را | دما نـد از خاك ریحان وسمن را
خلیلا از عرق ریز ی بخـد مـت | تو هم شا داب کن باغ وطن‌را
به آنگل عشق مادررا دارم | که ازهجرش دل ناشاد دا رم
بز ندا ن هرنفس ازدو رئ‌او | چو مرغ در قفس فریاد دا ر م
برنگی عشقـت آ تش‌زد بجـا نم | که بالا گشت‌دو د از استخوانم
بزن بر آتشـن مـن آب وصلـی | که میسو زد جها نی را فغانم
بیاجا نا که جا نم‌بیتو زار است | دلم دور ازگل رویت فگاراست
مکن ننگک از خلیل خودگل‌من | که جای‌غنچه درآغوش‌خاراست
نگارا خلق من تنگک است بیتـو | مدا مم‌خون بخود جنگک است‌بیتو
زد رد انتـظا رت کـو ر گشتـم | شب و روزم بیك رنگك‌است‌بیتو
شد ازروز ازل‌ای خوشگل من | بعشقت‌گدو ود آب وگل مـن
اگر با من بسا زی یانسا زی | ندارد جز تو کس جادر دل من
با مید یـکه رفتـا ر ت ببینـم | گل از گلـزار دیدا رت بـچینـم
بقر با نت شوم‌هرصبح تاشام | چو سایه زیر دیـوارت نـشینم
چه خوش‌باشد که‌عاشق‌رادهی‌بار | ز آئیـن وفـا ومـهر یکـبا ر
کشد در بر قدت ای‌نخل‌پربار | زند بوسه به آن لعل شکربار

(٩) **غزلی** راکه مصر ع اولش ایـن‌است : (عشـق حسن مـهو شان در آب پخواکیم داده از) در قطعهٔ نوشته‌وتذهیبت‌کرده اینقطعه را هم در حـاشیهٔ آن بخـط شکسته نگاشتم که عکس ردر مجلهٔ ٢٢ـ١٦ دلو ١٣٤٣ پښتون ژغ نشر شده ودر صفحه ٥٨ بخش دوم آمده اما اینقطعه‌مربوط بخش مذکـور نـی بکله مربـوط بخـش هفداست :

خو یش را زین پیش اندک نیك می‌انگاشتم
بلکه ازبعضی نکو تر نیز می پنداشتم
راست گر پرسی زخود بدتر ندیدیم درجهان
عینك انصاف تا در چشم خود نگذاشتم

(۱۰) این چند قطعه تاریخ وفات که مربوط بخش ۱۷ میباشد بعد از طبع بخش مذکور اتفاق افتاده درینجا آورده شد :-

الف : در لوح مزاریکه در شهدای صالحین مدفون است .

سید و عارف با لله محمد ایوب — عالم با عمل و صوفی فرخنده سیر
بعد تحصیل علوم وسپس از طی سلوك — بود سرکرم عبادت بخدای اکبر
هم سفر بود بمن در سفر حج نخست — بودش آداب و ریاضت زبیان بالاتر
کرد چندین حج واز عالم واز مافیها — بجز از کنج فراغت نگرفتی دیگر
خواند چون ششصت وسوم صفحه زدیوان حیات
آمد ش امر (اذا جاء اجل) پیش نظر
حسب آن امر حق از حلقهٔ صاحب حالان — روز چارد هم ماه رمضان کرد سفر
حق ببخشایدش از عزت سردار رسل ص — هم شفاعت بقیامت کند ش پیغمبر ص
سال فوتش بقمر کرد رقم کلك خلیل — (پاکدل ، متقی وسید وفردوس مقر)
١٣٨٣

ب:- برای لوح مرزا خانم دگرجنرال سید حسن خان مدفونهٔ شهدای صالحین

بخواب رفته درین سرزمین حمیده حسن — که داشت حسن جمال وکمال وخلق حسن
بحسن نیت وحسن سلوك وحسن عمل — نداشت مثل درین وقت در زنان ز من
بوفق امریهٔ (کل من علیها فان) — به بیست وهفت ربیع دوم بشد بکفن
هزار حیف که آنچشم شد بخواب ابد — دریغ ودرد که ماند آن لب ودهن زسخن
تاسف است که با خاك تیره یکسان شد — رخش که بود فریبا تر از گل و گلشن
فتاد صورت سایه بخاك صد افسوس — قدش که بود برا زنده تر ز سروچمن
بچشم شوهر و او لاد او سیه گر دید — فضای دهر که بودی ز مهرومه روشن
هزار وسه صدوهشتادوشش نوشت خلیل — ز سال رحلت او یادگارخامهٔ من

ج: در تحسر وفات یکی ازدوستان دانشمند

جناب سید اسمعیل بلخی — بدانش در زمان خویش یکتا
بیانات فصیحش هر زمان بود — مفید وجامع وپر مغز و معنی
جواب سایلان معقول میداد — زبس بودی بهر موضوع دانا
ز هر چیزش فزون اخلاق اوبود — کزان میکرد آسان صید دلها
باین علم وباین اخلاق و آداب — باین حسن سلوك وطبع بیضا
برو ز بیست وچارم از مه تیر — بوفق امر (کل من علیها)
ازین دنیای دون عزم سفرکرد — دهد در جنتش جا حق تعالی
هزار وسه صد وچهل وهفت است — بشمسی سال تر حیلش خلیلا

د : راجع بتحسر وفات

رهی معیری شاعر معروف کشور برادر همکیش وهمجوار ما ایران مقاله مفصلی نوشته و باین دو بیت خاتمه داده بودم که بجریدهٔ پیام وجدان تاریخی یکشنبه ٢٤ قوس ١٣٤٧ نشر شده :-

از مرگ رهی شاعر دانشور ایران — افغان متألم شده چون کشور ایران
میخواهی اگر در قمری سال وفاتش — با (وای)بگو (ضایعهٔ اکبر ایران)
١٧ـ ١٣٧١ سنه ١٣٨٨

این دو نمره (۱۱) و (۱۲) مربوط بخش‌چهارم میباشند ، مگر چون بعد از طبع بخش چهارم انشاد شده درینجا آورده‌شد :ـ

(۱۱) در تحسرزلزلهٔ کشور

همجوار همکیش و برادر ما ایران‌که درروز نامهٔ انیس ۱۷ سنبله ۱۳۴۷ انتشار یافته .

ای‌دریغا! که وقت عیش ونشاط
که چوگل بود مرد و زن خندان
یعنی : در عین جشن استقلال
که وطن داشت زیب‌وشوکت وشان
هر کجا ساز و حسن تزئینات
هر طرف جوش سنبل و ریحان
برده شب در ضیا ز روز سبق
برق از بس شده است نور افشان
همه مردم به عیش ونوش وطرب
جمله ـ از جام خوشدلی شادان
ناگهان ضمن گفتنی ها گفت :
با صد افسوس، رادیو افغان
خبر دلخراش سامعه سوز
خبری کو فسرده ساخت روان
خبری کز شنیدن آن شد
چشم خورد و بزرگ ما گریان
کز قضا روی داد زلزله
دهم شهریور در ایران
آنچنان زلزله که بر هم ساخت
جانب شرقی و شمالی آن
قریه جاتیکه بود همسرشهر
هر یکی در تمدن و عمران
ای دریغا ! شدند زیر و زبر
آنهمه زین بلیه در یك آن
خانه و جاده و عماراتش
محو گشتند یکسر از بنیان
آن مناطق چنان دگرگون شد
که توان گفت حشر گشت عیان
رفت در چنگ مرگ بیست هزار
زن و مرد و صغیر و پیر وجوان
گشت پنجاه هزار کس زخمی
زار و حیران فتاده در میدان

* * *

کیست تا سوی شان کند نظری؟
کیست تاحال شان کند پرسان؟
کیست‌تا زخم شان نهد مرهم ؟
کیست تادرد شان کند درمان ؟
کیست‌تا از پی بقای حیات ؟
کند امداد شان به آب وبه نان؟

* * *

ای مروت ، قدم نما رنجه
وی شفقت تو خویش را برسان
عاطفه سوی شان ببر دستی
خبر شان بگیر ای وجدان
ای ترحم تو اشك شان کن پاك
وی‌تلطف ، تودست‌کش‌سرشان
آخر ای حس دوستی بشر
بنما زود سوی شان طیران
آخر ای قدردانی همنوع
غفلت از حال شان جواز مدان
که بود چشم زخم ، بر مرهم
روی امید بیکسان ، بکسان
دستگیری به آن گروه کنید
ای گروه بشر ، فزون زتوان
بشناسید فرض ذمت خویش
خدمت آن کسان به مال و بجان
مردمی را دهید رنگ ثبوت
آدمیت ز خود دهید نشان
می چکم من ز دیده خونابه
می برارم ز سینه آه و فغان
داغ کرده است لاله سان دل من
غم آن مردمان و آن سامان
لرزه افتاده در سراپایم
گشته بنیاد طاقتم ویران
زانکه آنها همه به ما بودند
پسر و دخت وخواهر واخوان
بوده اند آن همه برادر ما
بی گمان وفق آیت قرآن
بلکه بودند یك وجود به ما
زانکه هستیم جمله یك انسان
از غم شان خلیل غمگین است
همچو من جمله ملت افغان
یارب این غصه و مصیبت را
از کرم کن برحمتی جبران

که سزا وار فضل ورحمت‌توست تا که این سختی بگذرد آسان
باز ا زینگو نه حا د ثا ت مهیب باز از یـن ر نگک آ فت‌وخسران
آن وطن را و جمله او طان را دار از فضل وجود خودبه‌امان

* * *

امروزکه ۱۵ جدی ۱۳۴۷ میبا شـدوملاحظهٔ پروف طبع این صفحه را میکنم خبر دلخراش زلزلهٔ دیگری‌که دران کشوررو داده وصد نفر هلاك وبسیاری مجروح وعمارات زیاد خراب شده انـد نشر شدوبیحد متالم سا خت وبقرائت این تحسر نامه تکرار کردم ، مطالعه کنند گان هـم‌بتکرار پـردازند ، خـدایتعالی از حدوث همچو حوادث دیگر آن‌کشور وهمه جهانرابرحمت خود حفظ نماید .

(۱۲) در تا سف وتحسر زلزلهٔ کشوردوست وبرادر ما تر کیه
که در انیس ۱۹ سنبله ۱۳۴۷ نشرشده و مربوط بخش چهارم میبا شد

آه وفریاد وصد افسو س کـه داد ز لـز لـه تر کیـه را سخت تکان
کـا مـلا یـک قصبه را از بیـن بـرد در منـطقـهٔ غـر بـی آ ن
وفـق فر ما ن (اذا جـا ء اجـل) کـه درا ن نیست پس و پیش امکان
درتـهٔ خاك بـخـواری جـان دا د پانزد ه مرد و زن وپـیر وجـوا ن
هم دوصد تـن‌شده بیحـد مجرو ح زیـر سنگ و گل و مانده حیـرا ن
زین مصیبت دل ما پر خو ن اسـت دیـد هٔ ما ست از ین غم گـر یا ن
هیچ شك نیـست که از آ ن کشو ر رو ی کـا ر آمد ه غـمخوا ری‌شا ن
مرد گا ن اجر شهدا د ت یـا بـند زخمیـا ن زود شفا و در مـا ن
بـا ز آن مملـکـت اسـلا مـی بـا ز آ ن کشو ر بـا شو کت وشان
بمصا ئـب نشو د رو ی بـرو ی از چنیـن حا دثـه با شـد بـا مان
بلکـه با شـد ز حوا د ث محفو ظ هـرکجـا دارد اقـا مـت انسا ن
خد مـت مرد م بـا غیر ت تـر ك کـه بمـا اخو ت شان است عیا ن
حس همـدر د ی ما بـا آنـهـا زایـد از حد بیـا ن است وبنا ن
عر ض افسو س کـد این ابیـا ت از خلیـل و همـه قو م افغـا ن

(۱۳) در تحسر سوخـتن قصردار الاما ن کا بـل .

که محلش صفحه ٦٩ بخش پنجـم‌میبا شد اما بعد از طبع بخش مذکورانشاد شده ودر روزنامهٔ ملی‌سبا تاریخی ۱۹جدی‌نشر شده درینجا آورده شد :

تحسراتیـکه از سو ختن این قصربا شکوه وابهت بطبـعم روداده از انداز هٔ تحریر افزون واز قدرت تقریر بیرون‌است‌اما محض بغرض تسکین اضطرابات قلبی این ابیات مختصر انشاد شد :-

سوخت قصر باشکوه وشوکت افغانستان قصر باشان وجلال وابهت دار الامـا ن
قصر تا ریخی‌کزاکنون پیشتر پنجاه سال شد بنادر شاهی غا زی امان اللـه خا ن
قصر جا مع از همه ما یلـز م ایجاب‌عصر قصر عا لی و متین و پخته وبازیب‌وشان
قصر ذیشو کت‌که ازهرباب فخر ملك‌بود قصر با عظمت که کشورناز میکردی بآن
سا ختمانش آنچنان بودی‌که الحق مینمود همسری درعظمت خود بابتان با میا ن
رفعت وعظمت ، متانت وسعت وفروشکوه داشت چون آثار تعمیرات ممتاز جهـا ن
سوخت اما سوخت باخودخانه های‌قلب‌ما از غم خودساخت خون‌ازدیدهٔ هریك روان
شعله زد این غصه در روح زن ومردوطن این الم زد فرد فرد ملك‌را آتش بجـا ن
منکه از این غصه یکباره زخود رفتم خلیل بیخودانه گفتم این انـیا ت را نهج فغا ن
درصحایف تابود تار یخ این اندوه ثبت تا خبر باشند از این ضایعه آیند گـا ن
سال این غم را سرناله گرفته خامه گفت (حیف قصرعالی با زینـت دار الاما ن)
۱۳۹۷ ـ ۵۰ ـ سـنـه شی ۱۳۴۷

(١٤)توارد

توارد چیزیست که بعقیدهٔ این نا چیزاحدی از شعرانجات از چنگش نیا فته اند. ولی کثرت این رویداد در بعضی ، علامـهفیضی دکنی را به آن آورده کـه درمثنوی مرکز ادوار خود میفرماید :ــ

قطع نظـر کن ز خـیا ل دگـر　زانکــه پسر خوانده نگو ددپسر
هر چه خدا داد به آن شـا د باش　طا لـب معنـی خـــد اداد باش

در جای دیگر گوید :

طبع تو هر چند ره هوش زد　یك سخن تـازه نشد گوش زد
آنچه تو گفتــی دگرا ن گفته انــد　در که تو سفتی دگران سفته انـد
خا نه که از نظم بیـــا را ستـــی　آب و گلش از دگران خوا ستـی
سقف منقش که دران خا نه است　نقش وی ازخا مـهٔ بیگا نه است
طبع تـو دارد روشـی با غـبا ن　ساخته با غـی ز نهـال کسا ن
سبزهٔ آن با غ زرا غ د گـــر　هر گل ر عنا ش ز بـا غ دگـــر
غنچهٔ آن گرچه روا ن پرور است　لیك ز خو ن جگر دیگــر اســت
گرچـه بروی تـو نگو یـدکسی　عیب تو پیش تو نجو ید کـسی
لیـك بغیـب تـو مـلا متگرا ن　انجـمن آرای سخـن پر ورا ن
شعـر ترا گر بمیـا ن آورنـــد　عیب تو یك یـك بز با ن آورنـد
شعر ترا پیش تو تحسین کنـند　وز پس تو لعنـت و نفر ین کنند

اما از اتفا قات که در شعرهرکسی گاهگاهرومید هد زبا نمخالفین را دراز میکندکـه سخنور نامی همدان را بسرودن قطعهٔوادارمیسازد که نه بیت آنرا می آرم :ــ

منم کلیم بطور بلـند ی همـت　که استفا دهٔ معنی جز از خدا نکنم
بخوان جود الهی چو دسترس دارم　نظر بکا سهٔ در یوزهٔ گـدا نکـنم
بصید گاه سخن باز سیر چشمم من　بصید بستهٔ کس پنجه آشنا نکنــم
بریده باد زروحم غذای معنی اگـر　برزق مو هبت غیبـی اکتفـا نکنـم
با خـذ معنی در پیش پا فتادهٔ خلـق　قد طبیعت بر جستهٔ را دو تـا نکنم
ز جذب معنی بیمغز هر تنگ ما یـه　به ننگ تن ندهم کار کهر با نـکنم
چو خو شه هرسر موبر تنمسنانبادا　زخوشه چینی افـلاك اگر ابا نکنـم
اگر چه در فن خودکیمیا گر سخـنم　ز فکر خود مس معـنی کس طلا نکنم
ولی عـلا ج توارد نمیتـوا نم کـرد　مـگر زبان بسخن گفتـن آ شنا نکنم

این تو ضیحات بلحا ظی داده شد کـههنگا میکه بیش از هشت نه غـزل انشاد نکرده بودم یك غزل ساخـته وبخد مـتدوستی فر ستا دم چند روز بعد بمننزدیك شده گفت :ــ اینغزل را عیناً در دیوانـیدیده ام و آن دیوان رابمن نمودکه ابداًآنرا ندیده بودم اتفا قاً دران غـزل وغزل درجدیوان جز دوسه کلمه ، دیگر هیچ تفاوت وجود نداشت ، مرا بیحد متحیر ومتحسرساخت که ازین قبیل مرام ابیاتی نو شته واز شعر گفتن دم در کشیدم :

من ازین پس سخنوری نکنم،نکته سنجیوشا عری نکنم
نکشا یمبقصد شعر زبا ن ، نکنم بحثی ازبدیعوبیان
لـبی از بحـــر شعر تـــر نکنـــم　نـظـــم ایـن پر بهـا گهر نکنـــم

اما که میتواند راه جریان فطرت رابندد؟ پس از مدتها که باقتضای طبیعـت نتوانستم بارادهٔخودکه وفق این بیتغنیرحاست :

ترك گویائی ز دخل نکتهگیران رستناست　بستنلبازسخن، بهترزمضمونبستناست

ادامه دهم، بناء در اشعار خود هر گاهمضامین یگان بـیت را پـس از پنجسال وشش سال در اشعار یکی از شعرا بـرمیخوردم چون نظریهٔ خودرا در بیتیچندین

سال قبل درینمورد بدینطر یق اظهار کرده ام .
عروس فکر بکر غیررا درشروع وجدانم خلیل ازکفر کمتر نیست دربیت خود آوردن
پس آن بیت را که بوی معنی دیگری ازو استشمام میشد از بین غزل خارج میساختم که باین مفکوره پنج شش بیت را از اشعار خود بر آورده ام ، لیکن بعضی اشعار چنان است که قبل از خارج کردن آن بیت از نزدم بر آمده وانتشار یافته ، گرچه از مجموعهٔ آثار خودم خارج شده مسلماً در دیگر جاشامل غزل من میباشند علیهذا مناسب دیدم تا ابیاتی را که ازین رهگذر ازآثار خود خارج کرده ام اصل بیت وبیتی را که بواسطهٔ تماس معنی آن ازان منصرف شده ام بیارم که مطالعه فرمایان موجب اخراج آنرا بدانند ، ونزد کسانیکه یگان غزلم با ابیات مذکوره وجود داشته باشد همان بیت را خارج شناسند ، چه اگر باوجود اطلاع بر مضمون دیگران آن مضمون را در بیت خود میگذاشتم بعقیدهٔ من سخت بی انصافی بلکه غصب حق دیگران بود.

اینک ابیات مطلوبهٔ متذکره

اصل ، از عرفی شیرازی

زمانه گلشن عیش کرا بیغما داد ؟ که گل بدامن دسته دسته می آمد

بیت خارج ساختهٔ خود من

زد بهم عیش کرا چرخ که در بزمم دوش؟ هر چه میریخت همین شمع وگل ومل میریخت

اصل ، از کلیم

قانون گردباد بود روز گار را جز خار و خس زمانه ببالا نمیبرد

بیت خارج شده

میدهد دون فطرتان را ارتقائی روزگار زانکه هر چیز سبك را باد بالاتر برد

اصل از قاری مرحوم

مجوزآخر عمرت نشاط اول عمر که فیض وقت سحررا سواد شام نداشت

بیت خارج شده

وقت پیری هوس عیش جوانیست چنان که فیوض سحری راطمع از شام کنم

دو بیت اصل که اولش از حضرت خواجه رح است

امروزکه در دست توام مرحمتی کن فردا که شوم خاك چه سود اشك ندامت
تا زنده ایم لطف خود از ما مکن دریغ بعد از وفات کس بکس احسان نمیکند

بیت خارج شده

کنونکه زنده ام ای دوست قدرمن بشناس زبعد مرگ مریز اشك خود بحسرت من

این بیت خارج شده است که مضمونش در بیتی دیده شده بود وفعلا آن بیت بحافظه نمانده

عجب است اینکه جدا گشت زجانان ونسوخت ـ من دلسوخته را ساخته حیرانی کاغذ

یك بیت از جنید الله خواجه حاذق هروی چنین است :

برادر وار قسمت میکنم زاهد مرنج ازمن من وجام و ...و می تووتسبیح ومسواکی

یك بیت بندهٔ اله نهایت قریب با ین مضمون است ولی نظر به بعضی محسنات که اهل ادب دران بنده را حق تصرف دادند حذف نشد وآن بیت حذف ناشده این است:

تووتسبیح ومسواك ومصلا وردا زاهد من ومعشوقه وجام ومقام ایمن وسازی

ناگفته نماند که این بیت از غزلیست که یکی از نطاقان شهیر ایران آنرا ریکارد پر کرده .

همچنین یك بیت دیگرم با حزین هم‌آواز است که حذفش نکرده ام ومسلماً ماهرین علم ادب حق بجانبم میدانند .

از حزین

نه شگوفهٔ نه برگی نه ثمر نه سایه دارم همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا؟

از بنده الله

چو خارم نی ثمر نی سایه نی رنگیست نی بوئی چرا پرورده آبا بو ستان آرای ایجادم ؟

ذ کـرخیرا ب و جـد

در پایان این صفحات پر یشان بـه‌ثبت دو اثریکه یکی از حضرت جدا مجدو دیگر از حضرت قبله گا هـی عفی اللـه‌عنهماست و اثرات عمومی خط ونظم ونثر شان را حوادث روزگار که بیشتر بخانواده‌ما متـو جه است بـد سـتر سم نگذاشته تبرکا میپردازم .

(١٥) جدا مجد مرزا محمد جان نـام‌داشته که سجع‌مهرش(که فعلا نزد بندۀاله وجود دارد) چنین است (عالم همه چون‌جسم ومحمد جان است) مرحـوم‌در امور دفتر داری وحساب وانشا فرد زمان خو دبوده ، در عصر امیر شیر علی خان مرحو م ابتدای شمولیتش بامور دولتی بودوهنگام‌تعیین ولیعهد که شعر اقصاید میسرودنـد از وی نیز تقاضاشد ، قصیدۀکه انشاءکردمورد قبول افتاد معا ندین گفتند ازولیعهد خوا هش کرده تا در عهد خود عدالت و ...را ملحوظ دارد معـلوم است که حالا ایـن چیز ها وجود نـدارد ، از یـن سعا یت ،قصیده موجب عزلش از ما موریت شـده والبته بعداً درانعهد وباز در عصر ضیا ؤالملة والدین با مورات مهمه شاملیت پیدا کرده وشعبات بزرگ حسابی را عهده‌داربوده و بالاخره در سال ١٣١٩ ق چشم از جهان پو شیـد ه ، قصیده را گر چه‌تبرکاضمیمۀ آثار خود ساخته ام لیکن بـرا ی معلومات تاریخ آنزمان هم ثبت آنرا مفیدمیدانم و هو هذا :

شکر لله از ینمحفـل عشر ت سا مان
که مر تب شده در خد مـت‌شاه دورا ن

شاه فر خ رخ جمجاه همایون طا لـع
معد لت پـرور دارا فـرو اسکندر شان

عهد او بسکه بود ما یـۀ آرام و قـرار
بیقراری نشود نیز ز سیما ب عیـا ن

آنکه کرده بو طن مستر ی خانه تاسیس
آنکه فرموده دران جمع همه پیشه‌وران

آنکه شد ساخته در دورۀ اوتوپ وتفنگ
با گلولـه و پطاقی بو طن بیـپا یـا ن

آنکـه در عهد خوشش‌فوجی لایق داریم
جمله بارعب ومسلح صفت شیر ژیا ن

آنکه ا زکرتی وپطلون وکمر بند وکریچ
هم زبوت وکله داده است سپه‌راسامان

آنکه از جوشن واز خود وتفنگ وبر چه
افسرو عسکر خودکرده چو انجم‌رخشان

بحر دین پر وری وداد و محیط دا نـش
منبع جود وسخا معدن فضل و احسان

شهپر یاریکه نظیر ش نبود در عا لـم
نام والای کرا میش (امیرشیرعلی‌خان)

مجلسی کـرد بپـا از رؤ سا ی اقـوا م
جمع گشتند دران جمله سران افغـا ن

ملکی وکشوری ومردم هرسمت ومحال
اندران بزم‌نشستند برسم مهـمـا ن

بود درتپۀ سرسبز مر نجا ن ایـن بزم
نهی رنجا ندن ازان تا شنود پیر وجوان

پنج‌لك مردم ملکی ز نظامی چل هـزا ر
جمع بودند بهرگوشه وهرجانـب آ ن

هریکی تازه وشاداب چو ما هی در بحر
هریکی خنده زنان همچوگل اندربستان

بود روز خوش این بزم همایون وسعید
ساعت فرخ ومسعود به عید ر مـضا ن

میبرد هوش ز سر زینت این بز م رفیع
دلفریب است ز بس همچو عذار خو بان

خوردونوشیکه مهیاست درین محفل‌عیش
راستی رانبود کمتر از انعـا م جنـان

چون شد آراسته مانند عروسان این بزم
گشت هر هفت ازان هفت‌وزیر با شا ن

شاه ماهیست بگردون جهان آرا ئـی
سبعه سیاره ااش این‌هفت وزیرای‌یاران

هریکی مایۀ عزو شرف وصدق و وفـا
هریکی عا قل و فرزانه و مرد میـدا ن

او لین نور محمد شـه و صـدر اعـظم
لو ی مختـار بود منصب آن والا شان

نسب اشرف او هست ز سادات‌پشنگ
صفتش زاید وفا یق ز حـدود امکـا ن

دو مین لوی ماك ، نخبـه قو م ور د ك
آنکـه مستوفی لقب یا فته ا زشاه‌زمان

صفتش صدق ووفانامش‌حبیب‌الله است
دفتر علم وکـمال ویکـه فرد دیـوا ن

سومین فرد به غلزائی و لوی مین‌باندی — آن وزیر دو ل خارجه است ار سله‌خان
آنکه از فکر رسا کـرده ببهبود و طـن — به ولی و به عد و حفظ سیا ست‌یکسان
عصمت الله بود چارم و لوی مین دغر و — حشمت الملك شنا سند وراخورد وکلان
پنجمین تولمشر آنکه سپهسالا ر است — جر ئت و پر دلی از صفحه سیماش‌عیان
نـام والاش حسیـن علـی بـا هـمت — در صف رزم ز غیر ت یکـه شیر غرا ن
ششم احمد علی تیمری لو تو لو نـــی — که معیر بود و زوست خـزا ئن به امان
نقد ی وجنسی دو لت بتصرف‌اور است — بس امین است چو در زمرهٔ دولتخواهان
هفتمین محمدحسن آنکه دبیرالملك‌است — منصبش لوی کشل منشی امرو فرما ن
چون نشستند بتر تیب مرتب همـگی — اندران بزم ، و زیران وخوانین وسران
موکـب شـاه رسیـد و بقـدو م وا لا — تخت را سا خت در ا ن‌بز م شرافت‌بنیان
منبری بود د ران بز م وبفر مودهٔ شاه — کشت ایستاده خطیبی به دوم پا یـهٔ‌آن
کرد آغا ز بتحمیـدخـدا و نـد کر یـم — که بود صا حب هر کو نه عطا واحسان

پس ازان نعت نبـی کفت‌کـه هست آن‌سرور ص
خاصهٔقـــر ب الـهی و شـهٔ کـو ن و مکـا ن

بعد ازان منقبت حضرت صدیق رض وعمر رض
هـمر هٔمد حت عـثما ن رض وعلی رض‌کرد بیان

چون با تمام رسانید خطیب این خطبه — شاه والا بهما ن سلسله بکشا د زبا ن
کفت کای امت سردار رسل سرور کل — کفت کای معشر اسلامی و جمع افغا ن
اینچنین است مرامقصد ازین مجمع عام — کزوفا دور بـود عمر وحـیات دو را ن
چو ن اجل در رسدم ملك پذیرد اخلا ل — کر معین نبود وارث تخـت و کیـها ن
کنم امروز درین جر که و لیعهد تعیـن — تا دراند م نشو د معر کـه واقع بمیان
نو نها ل چمن پاد شهـی عـبد اللـه — که با ین کار ورا یا فتـه ام بس‌شایان
منتخب کردمش اینك بولیعهد ی خو د — تا شما هم زقبولیش دهیـد اطمینـا ن
حا ضرین جمله سمعنا واطعنا کفـتنـد — دست دا دند بشهزاده ز صد ق‌دل‌وجان
همه کفتند کـه از بعدامیـر است امیر — این ولیعهد نکو طا لـع فیروزی شا ن
در در یا ی شر ف کوهرکا ن اجـلا ل — خلف الصدق شهٔ عا دل کیوا ن ایوا ن
پس به شاه و بو لیعهد مبارك کفتـنـد — کف زنا ن با دل خر م همه‌خیر اندیشان
بعد در کر دن شهزاده حما یل فر مو د — شاه با حر مت وتعظیم فرا وا ن قـر آن
باز شمشیر بزرکی که بیمـن و میرا ث — یاد کاری زپدر دا شت ببستش بمیان
کفت بسپرد بمن والد من ایـن هرد و — من سپردم بتـوای قرة الا بصارالآ ن
تا پس از مردن من هرکه اطا عت نکند — بتو ای وارث اکلیـل وسر یر افغـا ن
قطع سازد سر نا لا یقش ازتن شمشیر — تا دم مرک بود دشمن جانش‌فر قـا ن
پس ولیـعهد بتعظیـم وکـما ل آ دا ب — دست شه رابکر فت ازتهٔ د ل‌بوسه‌کنان
بعد بر خاست زهر کوشه صدای دعوات — جمله کردند تمـنی زخـدای منــا ن
که بود زینت تخت این شه‌واین شهزاده — تا بعا لـم بود از پاد شهـی نام ونشان

پس بتقریب چنین شا دی و ا ین عـیش وخو شــی
فیـر شدتو پ و تفنـکـك از طـر ف عسکر یـا ن

تا دم شا م همین نعره بکر دو ن میر فت — شام آن بود چرا غا ن نـها یت با شا ن
بود تا هفت شب این جشن مسرت‌جاری — بخودکابل وهر کوشهٔ مر بو طـهٔ آن
شد زمین بسکه پرازمشعل‌وشمع‌وقندیل — مینمودی فلکی ، پر زنجو م رخـشا ن
غلغل مردم وشور طرب ونعرهٔ تـو پ — خواب‌را یکسره ازچشم جهـا ن‌کرده‌کران
منهم ازشیوهٔ اخلاص نمودم منـظو م — شرح این محفل میمو ن سعادت بنیا ن

تا دهد صله ولیعهد بمن یکساعت
گوش خودرا که بگویم بصفادش سخنان

چون رسد دورهٔ توهان مکن ازعدل عدول
بنگر با همه با دیدهٔ لطف و احسان

نکنی پیشهٔ خود ظلم و ستم را زنهار
نکشی تا بدو عالم ز جزایش خسران

فکر عیاشی و تن پروری انداز ز سر
مگزین شیوهٔ راحت طلبی را چندان

پیرو مذهب ودین باش وشریعت پرور
تا معین تو بود صاحب دین دردو جهان

روش حرب بیاموز ومجاهد میباش
از سرت دور مکن شوق غزا را یك آن

مشورت کن بهمه کار بارباب صلاح
حل هر مشکل خود کن بتدابیر آسان

غصب وضبط هستی واملاك رعایا نکنی
که بلا شبهه بود حاصل این سودزیان

ره مده فاسق و نمام بخود زانکه ترا
میکند با همه بد بین بدروغ وبهتان

بیگناهی نبود تا که دران ز مره اسیر
باش پیوسته خبر دار زاهل زندان

بلکه از اهل گنه هم نکنی عفو دریغ
گزشتها ناست بسندیده گذشت وغفران

بذل رحمت بنما در همه اوقات سعید
خاصه عید ین وشب نیمهٔ ماه شعبان

گوش تا زود بگوش تو تواند برسد
گرستمکش کشد از دست ستم‌کیش فغان

آنچنان پاس رعایت برعیت میدار
که کند بار مه خویش نکو مرد شبان

اهل علم وقلم وشعر وادب را دایم
بتلطف نگر و منزلت وقدر بدان

صاحبان فن وارباب هنر را یك یك
گاهگاهی،کن از احسان‌ونوازش‌شادان

رشتهٔ وعظ تو بگرفت محمدجان طول
زین جسارات نفس در کش وبر بندزبان

رنجه گردم بنصایح چو مزاج اشرف
به که از بهردعا نیز شوم رطب لسان

تا بگردون ز کواکب بود آثار پدید
کوکب طالع و اقبال تو باشدرخشان

سال تاریخ همایونش اگر میخواهی
با سر سعد بگو (جشن مسرت عنوان)

ـ٦٠ ١٢٣٠ سنه ١٢٩٠

(١٦) حضرت قبله گاهی مرزافضل احمدخان که درخط نستعلیق وشکسته وانواع عربی یدطولی ودرنظم ونثر طبع رساداشتندوبیشتر عمر شان در خدمت دفتر داری انقضا یافت از اثرات خطی ونظمی شان تنها یك ورقیکه حین ماموریت شان بحیث نمایندهٔ رسمی سیاسی وتجارتی دولت در بمبئی بوده و دران وقت سلسله پیر دستگیر خود را انشاد وارقام نموده وبطبع سنگی رسانده که هزاران نسخه بمردم توزیع شده بود بدستم افتاد ،آنراعکس نموده وبچاپش صفحهٔ هذا را زینت میدهم :

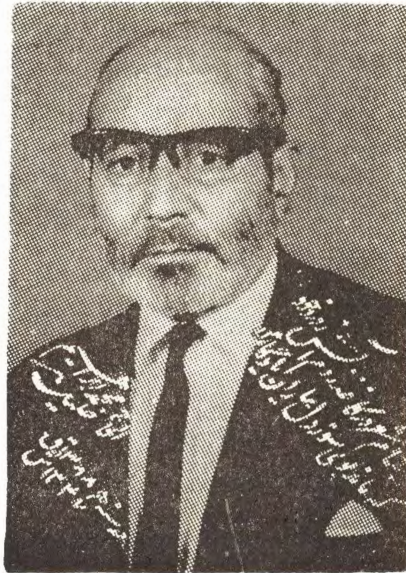
یا الهی حرمت سلطان نبی خیر المرسلین
حرمت [illegible]
هم بخواجه یوسف همدانی [illegible]
هم به مولانا علی رامیتنی [illegible]
از طفیل [illegible] از شاه نقشبند
[illegible] باقی بحق
هم بمعصوم قیوم و بسیف الدین شفیع
از طفیل [illegible]
هم به [illegible] معصوم ثالث فیض بخش سالکان
حرمت معصوم رابع [illegible]
[illegible]
هم بآن [illegible] صدق و صفا
آن یکی [illegible] تمام
از طفیل [illegible]
هم بجاه و [illegible] صاحبان [illegible]

هم به [illegible] آن امام [illegible] متقین
[illegible] بو الحسن هم ابو علی [illegible]
حرمت [illegible]
حرمت بابای سماسی [illegible]
هم به یعقوب چرخی [illegible] امام المتقین
از فروغ احمد [illegible] امام العارفین
حرمت معصوم ثانی شیخ [illegible] مقبلین
حضرت باقی [illegible]
عارفان را رهنما و پیشوای [illegible] دین
[illegible] نور احمد گشت شمس العارفین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

الباقی

بحسرت میتو یسم سرگذشت ومیکشم خجلت
که ازدستم نشد کاری بخیر کشوروملت

محمد ابراهیم خلیل ولد میرزا فضل احمد خان ولد میرزا محمد جان خان ولد میرزا سعید احمد خان ولد میرزا سعد الدینخان غفر الله تعالی ذنوبهم نسباً احمد انجامی زنده پیلی اباً جداً از مردم کابل افغانستان عزیزم ،ولادتم در ۱۵ شعبان المعظم ۱۳۱٤ه ق در خودکابل بوده حروف‌شناسی وقرآن عظیم الشان و آغازفارسی را در خدمت والده ما جده ام رحمهماالله تعالی آموخته در سن هشت مکتب شده مضامین در سی مکتب راازانجا ، خط نستعلیق ، شکسته وادبیات را بخانه از حضور والد با فضل خودمی آموختم ، از سن ده ببعد علاوه بردروس مکتب در خانه فقه ، صرف ، نحوو منطق را ازخدمت معلمین محترم میکه حضرت قبله گاهی تعیین فرموده بودند تحصیل میکردم ، در سن دوازده بمشق اقسام خطوط عربی تحت توجه جناب مرحوم محمد صدیق دولتشاهی هروی نیز مکلف شدم ،چون بخط وشعر فطرة ذوق داشتم و هم از طرف پدر بزرگوار تشویق میشدم (زیرا این دو چیز در خانوادهٔ ماسلسله ارثی داشت) با نتخاب اشعار ونوشتن جنگها وبیاضها بیشتر میپرداختم که در حدود شانزده جلد خورد وکلان در اوقات مختلف بخط نستعلیق وشکسته نوشته ام ، ازسنین دوازده ببعد شعر سرائی نیز میکردم اما بدیگر تخلص ، وقتیکه وارد سن چهارده شدم از مکتب بکلی فارغ واز تعلیمات خانگی اندك فراغت یافته بغرض آموختن



فن نامهٔ آبا واجدادم بود زیر نظر حضرت قبله گاهی میکوشیدم ، لیکن بخط وعلوم ادب بیشتر مایل بوده در سن هژده متاهل وبحیث کاتب بدفاتر حسابی شاملِ خدمت دولت شدم ، در سنه ه ۱۳۳۷ق ۱۲۹۸ ه ش که ۲۳ ساله بودم اقبال خاندانی ما باد بارمبدل ومایملك ما ضبط شده بگرشك فرار وبعد یکنیم سال واپس خواسته شدیم ،در سنه ۱۳۰۰ ش بکتابت وزارت خارجه وبعد یکنیم سال به کتابت جنرال قونسلگری افغانی در هند وپس از یکنیم سال بکتابت محاسبات سفارت افغانی در لندن وبعد نه ماه بهمان وظیفه تبدیلا بفرانسه بخواهش مزید اعلیحضرت شهید که درانوقت عهد ۀسفیرکبیرافغانی را درانجاداشتند مقررشدم بعد چهار ماه که بغرض بعضی امورررسمی بوطن آمدم بانتظام امور حرمسرای شاهی بحضور ملکهٔ مرحومهٔ آنوقت مؤظف شده بمسافرت دورهٔ اروپای اعلیحضر امان الله خان غازی مرحوم پاد شاه سابق شامل بودم ، بعد مراجعت ازین سفت مملکت دچار انقلاب واقع شده حیا تمنهم یکسال منقلب بود .

در دورهٔ اعلیحضرت محمد نادر شاه شهید چندی بمدیریت محاسبهٔ ریاست تنظیمهٔ مغربی وچندی بوزارت مالیه وبعد در شقوق جدید التاسیس بانکها مقرربوده درسنه ۱۳۱۲ ش بدورهٔ المتوکل علی الله محمد ظاهر شاه بجرم نا معلوم مدت نهسال










وسه ماه در حبس گذرانیدم ولی با این‌مشکلات به بسیار محبو سین درس‌تفسیر شریف وفقه وادب د اده صحیح بخا ری‌شریف ، تفسیر جلالین ومعانی رادرخدمت مولوی عصمت الله مرحوم هروی سبـق‌خواندم، دراواخرسنه ه ١٣٦٠ق ١٣٢٠ش از توقیفی رها گردیده در سنه ١٣٢١مدیراجرائیه وما مورین‌ریاست مستقل‌مطبوعات مقرر ودر آغاز سنه ١٣٢٢ بعضو یت‌انجمن‌تاریخ تبدیل وبچیز نویسی وشعر سرائی وظیفتا مکلف شدم ، پس از چهار سال‌با عضو یت انجمن مدیریت مجلهٔ آریانا هم بدوشم افتاد ، در نیمهٔ سال ١٣٣٢ ازمدیریت مجله سبکدوش شدم وتا سنه ١٣٣٩ تنها عضو انجمن و مشغول تصحیح‌کتب مؤلفین ونگارش بوده وبهمین سال بتقا عد سوق داده شدم .

اثرا ت‌ناچیز م :

(آن اثرات‌که‌بطبع رسیده اند)

الف : موضوعات تاریخی وتتبعاتی‌چه‌در نظم وچه در نثر باقطعات خطم درینمدت بمجلهٔ آریانا . احساسات ملی، انتقا دی ،اصلاحی ، اجتماعی ، اخلاقی وغیره درهر موقع بحسب اقتضا ولزوم در روز نا مه هاوجراید و مجلات کشور بابعض اثرات خطم .

ب: کتابها: (در نثر)

١ـ شرح‌حال عارف معروف سلطا ن‌ابراهیم ادهم بلخی رح .
٢ـشرح حال و آثار شاعر نا مورامیرخسرو رح .
٣ـ شرح حال وآثار شیخ سعدالدین‌احمد انصاری کابلی بار اول ودوم .
٤ـکتاب مزارات شهر کا بل .
٥ـ رسالهٔ راجع بخرقهٔ مبا رکه درهرات .
٦ـ استخراج تاریخ در نظم تا لیف‌وترجمه .

(درنظم)

٧ـ١ـ بنام (منتخبی ازآثار خلیل)که‌از مجلات وروز نا مه های افغانی در ایران انتخاب و طبع شده و از مندرجات این‌کلیات است .

٨ـ٢ (ربا عیات)که اولا حروفی‌وثانیاً‌نسخهٔ خطی خودم‌ازطرف آقای عبدالشکور حمیدزاده به آفسیت طبع شده وشامل این‌کلیات است .

٩ـ٣ (عروج ونزول اسلام)که عیناًدرین کلیات داخل است و چندین بارچاپ شده .

١٠ـ٤(گلچینی از آثار باشرح‌حالم)اول از طرف آقای عبدالشکور حمید زاده وثانی از جانب آقای خواجه عتیق الله خان

(درخط)

کلیات هذاکه با همه نواقص‌بملاحظه‌میرسد سه‌نسخه در منتهای دقت وصفائی پاك نویس‌شده، منتخبات اشعار بخط آمیزونستعلیق ١٦ جلد ، نسخهٔ انشاء بخط شکسته که آقای مستغنی شاعر آنوقت‌قصیدهٔ در تعریفش انشاد نموده بود ، الهی نامهٔ حضرت شیخ الاسلام پیر هرات‌دونسخه ، مدو جز ر اسلام مولوی‌عبیدالله بسمل امرتسری دو نسخه ،قطعا ت‌نستعلیق اقسام عر بی وشکسته ام که برخی طبع عکسی ودر مجلات نشر شد هوبعضی نشده در حدود دو صد قطعه‌که تحریر منظومهٔ قر آن عظیم الشان وصدسلا م واصحاب الرقیم وکابل اسا طیر ی وتمام مضا مین مندرجهٔ ایوان چهل زینهٔ‌قندهار بتر تیب رواقها وقصیدهٔ یاد وبود مولینا جامی وامیر خسرو رحمهما الله‌تعالی درینجمله شا مل است .

چون اکثر منظومه های لوایح مساجدومقا بر زادهٔ طبع فاتر مـن است ازبعض اعاظم مشا هیر بخا مهٔ خودم تحریریافته،وآنچه صورت طبــع مـستقل دارد نسخهٔ رهنماست که در زمرهٔ اثرات مطبو عه نمره‌زده میشود :
۱۱ـ۱ رسالهٔ رهنمای خط .

(اثراتیکه هـنوزبطبع نرسیده اند)

۱ـ مزارات بلخ . | بعضی مطالب اینها بصورت مقا لات
۲ـ مزارات لهو کرد . | انتشار یافته .
۳ـ مجموعهٔ نظمی مو سوم به (عشق‌وطن)که بجوایز مطبو عاتی داده شد وباز بدستم نیا مد .
٤ـآثار دورهٔ صبا وتم‌که یکد فعـه‌مجلهٔ ننداره بطبعش آغاز کرد واتفاقاً قبل از انجا مش مجله سقوط کرد ودفعهٔ ثا نی‌سه سال قبل از طرف وزارت کلتور برای طبع ار سال شده وبعد چنــد ی باز هــم‌تعطیل‌یافت .
٥ـ اثرات منظوم ومنثورکه ازحوادث‌زندگانی گم ویا بفـحوای کـلام حضر ت ابوالمعانی بیدل علیه الرحمه :

ای بسا معنی‌که از نا محر میهای‌زبان   باهمه شوخی‌مقیم پرده های را زماند

طوریکه از یاد آوردن بربا دی عمربجزافسوس در دست نیست‌ازانهم غیرحسرت نتیجهٔ دیگر متصور نمیبـا شد .بنا ء ازتفصیلش صرف نظر شد .

(خد مت‌تعلیمــی)

در عین وظا یف رسمی از خد مـت‌تعلیمی ابنای وطـن نـیز اهما ل نشد ه ، آمو ختــن خط ، شعر و قـوا عد ادب را ازهیچکـس مضائقه نکـرده ام ، عـلاوهٔ در دار المعلمین ، لیسهٔ ابن سینا ،کـو رس‌اداری و مالـی ریاست حقـوق وکـورس کمپو ندری تدریس کرده ام .

(مسافرتهــا)

داخل وطن : در عموم ولایات ومحالات در بعضی یکبار ودربرخی مـکرر در مکرر اتفاق افتاده .
خارج: ۱ـ مملکت حجاز بار اول ازطریق کراچی بار دوم از طریق بمبا ئـی توسط کشتی بار سوم از طریــق ایران ،کویت ، عراق ، توسط موتر های کاروانی.
۲ـ هندو وپاکستان امروزی در اکثرشهر ها یش مکرر ودر بعضی غیر مکر ر
۳ـدر اروپا: لندن، فرانسه ،جرمنی،سویس ، ایطالیا ، بلجیك این بودمختصری از زندگی پر آشوبم .

از خد مت اد بای گرا میکه با بنـده‌به آمیزش بودندوهستنداستفادهاکرده‌واز هریك‌فوق‌العاده‌امتنان‌دارم،حق‌سبحانه‌تعالی‌را بیحد شکر گذارم‌که با همه نا لایقی‌وعدم شایستگی سه مرتبــه شرفیابی حر میــن‌شریفین زاد الله تعالی برکاتهما رانصیب گردانیده قوهٔ جسمانیم را ریزش مز مــن‌برهم ساخته که از۱٦ سال است دندانـی بد هنم نمیبا شد .

در عالم مادی چیزیکه‌دلبستگیم به آن‌باشد لله الحمد ندارم حتی خانهٔ محقریکه دران نشیمن دارم عاریتی است ، مشکلات‌حیاتی را کار سازیهای مسبب الاسبا ب حقیقی وتوکل وقناعتیکه منجانب الله‌تعالی‌اعطا شده سهل وآسان ساخته ومیسازد.

شرح سوز دل من روح گداز است‌خلیل   مکن اظهار و مشو باعــث آز ا ر کسی

از چند سال باینطرف احباب‌تقاضای‌طبع این کلیات را میکردند بلحاظیکه‌قابل هدیهٔ عزیزان نیست وترتیب وتصحیــح‌وزحماتیکه در امور طبع متصوربودمنصرفم

میساخت بالاخر در اثنای صحبت ، یاران‌قدردان ،که باز هم مکرر تاکیدطبع‌رانمودند ازلحاظ مشکلات طباعتی ونا توانی خــو دنسبت رفت وآمد مطبعه وغیره معذرت‌خود را پیش کــردم منجمــله یکنــفر از عیــن‌قدر شناسی متقبل اینهــمه ز حـمت شده چهار پنجروز باین کــار اشتغال ور زیــدکه اکثر عنا وین و ترتیب وعبارات‌صفحات از نظریات واقــدام چنــد روزهٔ آن جوا ناست .

مگر مصرو فیت هائیکه هیچکس راازان گزیر نیست ازین کــار باز داشتــن ونتوانست باز آنرا تعقیب کند وچو ن درحدود ١٦ صفحه از طبع هم بر آمده بــود بگرد ن خود من ماند ، در عین‌ناتوانی‌پیری‌چار ناچار متحمل این کــار شدمو از یــن روست که طبعش‌به مدت‌سه سال بطو ل‌انجامید ودر ضمن یگان سفر هم رخ داد، اکنو ن که بــز حما ت کلی بانجامش‌موفق‌شده ام ازان قدر دانانیکه تقا ضا ی شان موجب این نتیجه شده بیحد سپاسگذارم.

کد از دل که زمژگان خامه ریخته است بدو ستا ن اثر ما بود پس از سر مــا

قطعــه درتاریخ طبع

شکر افزون از حساب وحمد ازسنجش‌زیــا د
از سرهر مو بگــو یم بــر د ر رب العبــا د
کــا ین اثر ها ئیکــه نزد اهل دانش‌سر بسر
سستی وبــی ربطی و صد عیــب دارد در نها د
همچــو بیما ری‌که از جا ن خودش یك‌نم عر ق
قدر دارد پیش او از چشمــهٔ حیــو انزیــاد
همچنــا ن د ر چشم منهم با همه نقص‌و قصور
دا شت‌قدر وشد زطبعش طبع من امرو ز شاد
از سخن فهــمان طمــع دارم‌کــه جا ی‌اعتراض
بر دعا ی‌خیــر ایــن نا چیز را سا زنــد یــاد
سال طــبعش در قــمر از طبــعم آ مــداین دعا
(طبــع‌کلیات من مطبوع بر هر دور ه بــا د)
١٣٨٨

خاتمه

چو جا ن از ملــك تن عــز م سفر بند دنگردا نــی
خــداوند ا بجــز تو حیــد حرفــی بر زبا نما

مورخهٔ چهار شنبه۹ دلو ١٣٤٧ ،غرهٔ ذیقعدةالحرام١٣٨٨که‌امید است فــردای ایــن روز عازم سفر حج شوم . خلیل

فهرست

بخش اول حمد ، نعت ، مناقب

بخش دوم ، غزلیات

مخمسات :

بخش سوم بهار ، خزان وغیره

بخش ششم اشعار آزادی خواهی

بخش هفتم : اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده

بخش هشتم : خیر مقدمها ، مکاتیب ، مسافرتها ، تقاریظ

خیر مقدمها

مکاتیب :

مضمون — صفحه

تذکر مسافرتها :

تقاریظ :

بخش نهم در عشق و علاقه بوطن

مضمون — صفحه

بخش دهم در مواعظ و نصایح

مضمون — صفحه

بخش دهم

مضمون **صفحه**

بخش یازدهم در احساسات ملیه

مضمون **صفحه**

مضمون **صفحه**

بخش دوازدهم در اهمیت صحت و تربیهٔ اطفال

مضمون **صفحه**

بخش سیزدهم معمیات و الغاز

مضمون **صفحه**

بخش چهاردهم‌مشتمل‌بردردهای‌اسلامی

مضمون **صفحه**

بخش پانزدهم انتقادات بمرام اصلاح بکلمات عوام

بخش شانزدهم دوصد رباعی

بخش هفدهم : متضمن کتیبـــه هـــای بناها ، وفات ، مراثی ، تاریخهـــای عروسی ، ولادت وغیره

بخش هژدهم متفرقات

انضمام بعدالاختتام

انضمام بعدالاختتام

وقتیکه طباعت کتاب‌اختتام پذیرفت هنگام عزیمت کاروان حجاج افغانی بحرمی شریفتین زاد الله تعالی شرفهما بودومنهم‌بآن ذریعه عازم شده چون برگشتم استما خبر حسرت آور وفات ملک‌الشعراء که ازدوستان صمیمی‌و قدیمی من بود روحم فسرد و طبعم را پژمرد ، اما نفهمیدم که‌بکدام روز بوده ؟ و انتظار بدریافت زما کشیده نتوانسته احساسات‌خودرادرچکامهٔدرج ودر آغازش این تفصیل را تحریر بروزنامهٔ انیس ارسال نمودم که بنامـهٔتاریخی ۱۸ حمل ۱۳۴۸ به نشر گذاشت وتاریخ وفات را در ذیل آن تذکر داده‌بودند و نظر بتذکر مذکور قطعهٔ تاریـ علیحده معجلا انشاد وارقام نموده و بمجلهٔعرفان تقدیم کردم تا عکس برداری کرد ونشر نمایند چنانچه بمجلهٔ تاریخی ...ثور۱۳۴۸ عرفان اشاعه یافته واینک ثبـ هردو را درینجا مناسب دیدم .

۱ ـ چکامهٔ مرثیه که محل ثبتش صفحهٔ۴۴۰ ـ ۵۸ بعد از نمبر ۱۸ به نمره ۹ بود و بلحاظیکه درثانی واقع‌شده درینجاآورده شد .

ملک شاعران ما بیتاب — رونق مجلس اولوالالباب
شمع بزم معارف آگا هان — زینت و زیب محفل احباب
صوفی و عالم وادیب ولبیب — دانش و فضل را چولب لباب
سالها داد درس علم وادب — بزن‌و مرد ، هم بشیخ‌و بشاب
کرد تر بیت و علوم آموخت — همه ساله بمملکت طلاب
ساخت ز انواع شعر دیوانی — کرد تالیف بس مفید کتاب
کان اثرها بنزد اهل خرد — فیض باراست‌هریکی چوسحاب
گوی سبقت زگوهر غلطان — برده اشعار او به آب وبه‌تاب
نزد انصاف قدر دیوانش — بر تر است از خزینهٔ زر ناب
از سزا واری و لیاقت خود — ملک شاعران گرفت خطاب
فیض علمش بعام وخاص‌رسید — صورت نور مهر عالمتاب

* * *

با همه آگهی زهر علمی — با همه فضل و دانش و آداب
بعد) یکچند روز بیماری — سوی دار القرار شد بشتاب
پیش چشم علاقه مندان گشت — روز روشن سیه‌چو بال غراب
ریختند اهل دانش و فرهنگ — از فراقش زدیده ها خوناب
زانکه مثلش دگر نمی یابیم — هست الحق نظیر او نایاب

* * *

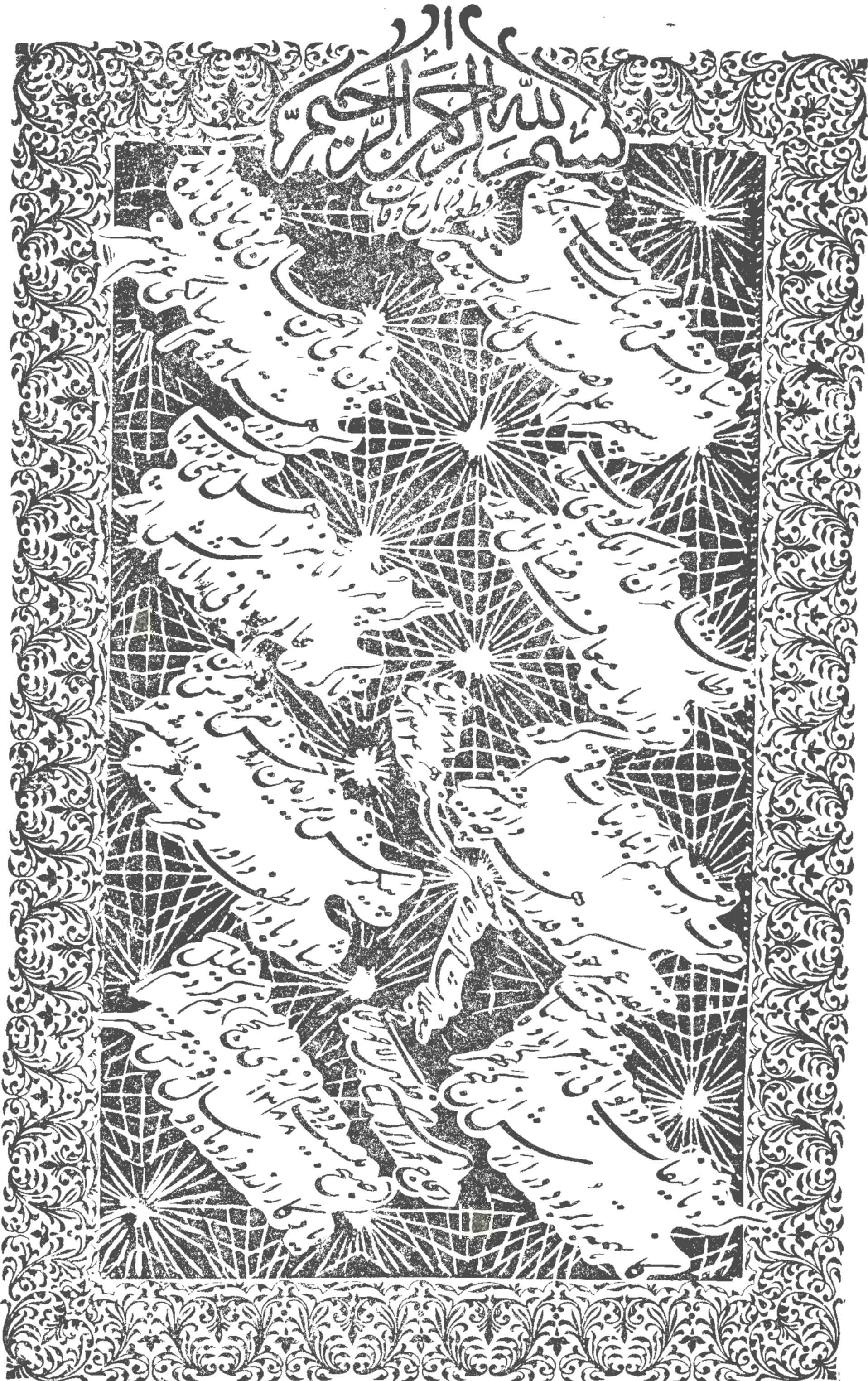
مرگ او از برای کشورما — میرود سخت ضائعه بحساب
سالها بامن از صمیمیت — بود آمیزشش چوبوی وگلاب
لیک چندی سعایت حساد — ساخت آن کاخ ارتباط خراب
تا بدکان دوستی روزی — کرد قسمت مسبب الاسباب
که نشستیم هر دو شاد بهم — لب کشودیم بر طریق صواب
رخت بستی گله گذاریها — شکوه ها پا گذا شتی بر کاب
بعدم ماند رو ، ملالتها — کانهمه بود همچو نقش بر آب
هردو گفتیم پر ، در اندا زان — فتنه انگیز و حاسد و کذاب
آن روابط دوباره شد تجدید — بلکه زاول قویتر ازهرباب
لیک واحسر تاکه کاخ‌حیات — بی ثبات‌است‌چون‌بنای حباب

آن مهٔ فضل و در خور اوصاف زود بنهفت زح بابرتر آب
کرد دلهای دوستداران را زآتش غصه داغدار و کباب
حیف کاکنون شده است خاک سیه صدف آن یگانه در خو شاب
پس همان به ، که جای حیف کنیم بدعا یاد از آن خجسته مآب

* * *

از طفیل محمد عربی (ص) شافـع امتان بروز حساب
هم باعزاز چاریار(رض) رسول حرمت آل و (رض) عزت اصحاب(رض)
ازخطیات وجرم و عصیانش بگذر از لطف محض، یاوهاب
برخش باب هشت جنت را « افتتح یـا مفتح الابــواب »

۲ ــ این قطعه در مجلهٔ عرفان نمبردوم سال ٤٧ تاریخی ثور ۱۳٤۸ انتشار یافته و محل ثبتش صفحهٔ ٤۱۷ ــ ۳٦ بعداز نمره ۷٥ به نمره ۷٦ بود چون درثانی واقع شده درینجا آورده شد .


بسم الله الرحمن الرحیم

درتاريخ وفات رئيس جمهور فقيد هند

كه سومين رئيس جمهور و اولين رئيس مسلمان آنكشور بوده و بتاريخ ۱٦ صفرالمظفر ۱۳۸۹ مطابق ۱۳ ثور ۱۳٤۷ مصادف ۳ می ۱۹٦۹ به عارضهٔ سكتهٔ قلب داعی اجل را لبيك گفته وباعزاز تمام ومراسم شايان و قدر دانی لايق در دهلی بعد ادای جنازه بخاك سپرده شده . وراجع به تحسر اين ضايعهٔ شرح مفصلی نداشتم كه درجريدهٔ موسوم(خيبر)بتاريخ پنجشنبه ۲۵ ثور ۱۳٤۸ نشر شد و اين قطعه بجريدهٔ پامير تاريخی اول جوزای ۱۳٤۸ اشاعه يافته :

محل طبعش بعد از نمبر ۷۵ صفحهٔ ٤۱۷ ـ ۳٦ به نمبر ۷۷ میباشد اما چون درثانی واقع شده دراينجا درج شد :

مردنامی ورئيس كشور جـــمهور هند — داكتر ذاكر حسين نيكخوی نيكخــواه
فردو ممتاز زمان خويش دردانش بهند — خاصتا در علم تربيه تخصص دستگاه
بهره اندوز علوم عصرو ، باچندين زبان — در تكلم صاحب قدرت بدون اشتبـــاه
نيك محضر نيك نيت نيك طينت نيك رای — جهد و منظورش با بنای بشرخيرورفاه
كرد تصنيفات و تاليفات و كوتاهی نكرد — در امور خدمت آن ملك و ملت هيچگـــاه
هر بيان او دوای درد نادانی قـــوم — هر كتاب او دليل تودهٔ كـم كرده راه
در نقا و پيشرفت هند در هر قسمتی — بر ثبوت فهم و فكرو دانشش باشدگواه
باهمه علو مقام و حرمت و اعزاز بـــود — برتنش ملی لباس و برسرش ملی كلاه
زين صفات خويش وازغمخواری قوم ووطن — منزلت در چشم مردم يافت چون نور نگاه
نازين محبوبيت ازكثرت آراء قـــوم — در رياست منتخب شد بابسی اعزازوجاه
چون بنای زندگی بربی ثباتی مانده اند — عاقبت درسن هفتادو دوم زين دامـگاه
مرغ روحش بغتتا شد پرفشان درباغ خلد — روز شنبه شانزدهم ازصفر در صبحگاه
از غم فقدان اوشد محشری بر پا بهند — وزفراقش روزروشن شدچوشب آنجاسياه
درقمر از هجرت خيرالبشر (ص)، طبع خليل — كرد استخراج سال رحلتش (غفران پناه)

۱۳۸۹

اين قطعه مربوط بخش ۱۷ میباشدكه بعد از طبع بخش مذكور واقع وانشاد شده دراينجا آورده شد .

درتاريخ وفات مرحوم عبدالـــرؤف فكری سلجوقی هروی :

برفت فكری سلجوقی آه از عالم — كه بود شاعر وتاريخ دان ونيك شيم
زحسن خط وزچندين مقاله وتاليف — زخويش ماندا ثرهای جاودان و اهم
برفت وازغم اوشددوات دوده نشين — زدرد ماتم اوگشت سينه چاك قلم
برفت آنكه زيكعمر داشتی بخليل — كمال قدر شناسی و الفت مبرم
برفت و دوری آن فاضل گرانمايه — چو من نمود دل اهل فضل راپرغم
طفيل خيرخلائق به بلبل روحش — دهد خدای كريم آشيان بباغ ارم
زمان رحلت اوراكه در سفر بـــودم — بجستم از رفقا بادو ديدهٔ پر نم
زروزوماه وسنه(بيست وچارذيحجه) — سخنوری سرگريه گرفته كرد رقم

(۱٤۰۸) ـ (۲۰) سنه ۱۳۸۸

ياد داشت :

مرثيهٔ نمبر ۱۷ صفحهٔ ٤۳۸ درسنگ قبر مرحومه در جوار مزار مير صاحـــب قصاب كوچه واقع شهدای صالحين تحريرونقر ودر برج جوزای ۱۳٤۸ بتربتش نصب شده .

كتيبهٔ نمبر ٦ مندرجهٔ صفحهٔ ٤۱۱ در سنگ مزارش حك و بتاريخ جوزای ۱۳٤۸ فراز قبرش نصب شده .

تقاریظ :

استادان گرامی و دوستان جلیل القدر که از آثار کم مایه و بی ارزش خلیل باحساسات پاك وعلاقه‌مندی های بی‌شایبه ودوستانه خود به نثر یانظم قدر دانی فرموده اند موجب افتخار من است و لازم‌شمردم که آن رشحات خامه و اثرات‌مثبت علایق صمیمانهٔ شان تاحد ممکن در ردیف‌سخنانم که سرمایهٔ معنوی من است‌باقی ماند و باتشکرات تمام درین صفحات‌مندرج‌گردید و از ذوات محترمیکه‌بعدتر رسیده از درج خارج ماند با عرض تشـکـرات‌بی پایان معذرت خواسته امید وار عفوم .

وبحضور هریـــك ازین حضرات‌قدردان و محترم خود چه اثرات پر لطـف شان درج شده یانشده مجدداً عرض‌امتنان‌وسپاسگذاری میکنم . باحترام

ترتیب نسبت تاریخ وصول مراعات‌شده «خلیل»

بقلم علامه استاد صلاح‌الدین سلجوقی

امروز صبح خیلی خسته و ناتوان‌بودم ، دلم خیلی کمزور وحرکات آن‌بسیار نامنظم بود و لازم میدیدم که امروز را نیزمانند دو هفته گذشته از بسترم بصفهٔ که نزدیك آن گذاشته شده است پائیـــن‌نشوم ، آری قلب است که سر چشمـهٔ زندگیست وبدن را آبیاری میکند و بـــه‌ناتوانی آن انسان نیروئی ندارد .

کتابهائیکه پهلوی بسترم بودهرچندبطرف آنها دیدم مرا جلب کرده نتوانست زیرا قوهٔ مطالعهٔ آثار علمی و فلسفی رانداشتم و از طرف دیگر طاقت تحمل‌افکار وخیالات تشویش آفرینی راکه بشدت دراطراف بیماری من و بیماری محیط اجتماعی بیمارتر از من دور میخورد نیز نداشتم ،درین تردد بودم که ناگاه چشمم بکتابـــی افتاد وهمینکه آنرا نسبتاً مختصر تریافتم‌وبرداشتن وباز کردن و خواندن آنرا به نیروی کمزور خود مساعد دیدم خوشبختانه‌آنرا یکی از آثار دوست دیرین خود بناغلی استاد محمدابراهیم‌خلیل‌یافتم‌که‌این‌تصادف‌بمن خیلی مساعدوگوارابود زیرا درین‌حالت من ، شعرخلیل بهترین شعریست‌که بمن‌سازگاری دارد و یکی از درمانهای دل من است که باید آنرا بگیرم .

چیزی کم نیم قرن پیش ازین که‌من‌در کابل در بعضی حلقه های ادبی بحیث معلم ویانویسنده معرفی شده بودم روزی‌بجوان بسیار زیبائی برخورد نمودم کـــه دیدم باوضع بسیار مهذب و لباس خیلی‌صفا و انیق خود بمن پیشی آمد نزدیکتری دارد ، در آنروز تصور نمودم که او شایدچون از جامی ها و از دودهٔ شیخ‌جام (رح) وطبعاً از جامیهای هرات است بمن کـــه‌شخص هراتیم جاذبهٔ دارد آقای ، استاد خلیل درینوقت مامور وزارت امور خارجه‌بود ودر بعضی پایتخت های اروپا بگمان من لندن عضویت سفارت افغانی را داشته‌بود .

اما دیری نگذشت که دور زمان ، دوائری برهردوی ما آورد و من در دورهٔ سقوی در محبس آن محکوم بمرگ شدم‌وباز بهرات گریختم و سپس بخارج بـــه ماموریت رفتم که آن برادر نیز بیش ازمن‌وبمدت بیشتر نسبت بمن رنج و زحمت‌دید به درجهٔ که در ملاقات ثانی که بـعـد ازسالیان دراز با او دستداد من او را مردی عارف وصوفی وتقریباً منعزل وبلکه متبتل‌وناسك یافتم .

آری او شاعریست‌شیوا وادیب‌ومورخیست‌خیلی‌ها مغتنم زیرا هدف علم و فن اونشر فضایل دینی و اخلاقی و احساسات وطنی‌وهم زنده کردن نام آنهائیست که بعد از مرگ کسب زندگی کرده اند یعنی علمـاوعرفا و ادباء و هنرمندان وطن ما که در زندگی در مجتمع ما مرده اند و بعد ازمردن زنده میشوند .

گویا التفاتی که روز های اول بمن‌داشته بوده ومن خبر نداشتم موجب آن همان قریحهٔ فطری پنهان او بوده که من‌ازآن خبر نداشتم و اوهم شاید ازین گنج

مدفون ویا این شمع مستور خود واقــف نبوده . بلی قلبهای دارای نور سیال ازین آشنائی مستشعر شده بودند ، وبازکنون خواندن چند شعری ازینجا و آنجای ایــن کتاب آن آشنائی روحی را تازه تر کرد .

این بود که نبض وطپیدن ها و بی‌نظمی آنرا فراموش کردم و بدون اراده و خواستن کمك به صفهٔ نزول نمودم و آن‌ایمانی راکه سالها می پروردم تازه کردم وآن این‌است که‌دانشمندان‌گردش‌ستارگان‌یعنی آنانیکه علم (استرانومی) دارند نــه (استرالوجی ــ فال بینی) عقیده دارنــدکه خسوف کلی خورشید همیشه بر یك قطعهٔ کوچکی از زمین واقع میشود وسبب‌آن این است که ماه دربین زمین وخورشید عایق میشود وچون خورشید نسبت بمــاه‌باندازهٔ بسیار بزرگی بزرگتر است ازیــن روسایهٔ ماه از پس آن بطرف زمین‌بصورت‌صنوبری (یعنی تنگ شده و تنگ شده) فرود می‌آید ووقتیکه بزمین میرسد یــك‌ساحهٔ محدودی را دربر میگیرد . اگرچه‌ماه نیز نسبت بزمین به تناسب تقریبا یك‌بر۴۹ کوچکتر است .

دل نیز اینچنین‌چیزیست . دل‌حقیقی‌ودل مثالی که در نبشته های آسمانی و عرفانی ما خانهٔ خدا و مظهر تجلی اوست‌آن دلیست که بمانند خورشید پرتوافگن است و آسمانی و نورانی و مجرد و درحقیقت شاه نشین آشیانهٔ روح است ، وآن دلی که ابو علی ابن‌سینا درقانون‌خودوباقی طبیبان در کتب خودها آنرا چنیــن تعریف کرده‌اند (لحم صنوبری فی جنب‌الیسار) آن همین دلیست که از شریان تاجی غذا میگیرد و عرضهٔ بیماری وضعف‌ومرگ است . وپارسال که دوکتوربرنارد جراح تبعیض طلب افریقای جنوبی قلب‌سفید مرد سیاه پوستی را بعوض‌قلب‌سیاه مردسفیدپوستی که‌نامش(بلایبرگ) دکتوردندان آن محیط بود و دندانهای آدم‌خواران سفید پوست دورهٔ اقمار را برای خوردن‌گوشت سیاه پوستان بیچاره تیز مینمود پیوندنمودآری‌آن پارهٔ‌گوشت‌عبارت است‌ازقلب ابوعلی و قلب طبیبان امروزه .

اگر روی و دل در قرآن مجید ذکرشده ویا در ادب ما و حتی ادب دیگران آمده است این پمپ گوشتی نیست که به‌نلهای شریانها وورید ها پیوند است بلکه این پمپ در حقیقت سایهٔ آن دل جاوید وآسمانیست .

طوریکه روایات دینی میگویند کعبه‌نمونهٔ و مینوتی‌است از آن‌بیت المعموریکه ماورای جهات و افلاك است و ازمکان‌وزمان‌وجهات مبری است .

پس قلب در دنیای ادب و معنــی‌بمعنی مرکز برین روح و شعور اســت طوریکه (ید) در قرآن کریم بمعنی مظهــرویامرکز قوت وقدرت ست . وما نیز در ادب ودر محاورات خود همیشه این کار رامیکنیم مثلا هرکسی میگویدکه بازوی‌قیصر جولیوس یکی از قویترین بازوهــای روم‌وبلکه دنیا بود . که اگر غرض ما همــان عضویت بازو باشد جای خنده است زیرابازوی آن قیصر تماماً مفلوج بود وهمچنین امیر تیمور کورگانی که نمونهٔ قوت بازوی‌شرق بلکه دنیای معاصر خود بود فلــج شقی داشت یعنی نیم بدن او مفلوج بود .

اینوقت بودکه من برچوکی خود آرام‌نشستــم و دانستــم کــه من مــر یض نیستم ونه هم دلم بیمار است و مــــن‌می‌شنیدم صدائیکه از آن دل بگوش هوش من مانند سروش می آمد و میگفت ایــــن‌دلیکه تو آنرا بیمار می پنداری من یستم وآن بمانند پیله ابریشم قفسی است‌تنگ‌وتارکه برمن تنیده اند و هر چند تاروپود آن بیشتر بگسلد فضای بال کشائــی وپرواز برای فرشتهٔ الهام من که بمانــنــد پروانهٔ سفید بال و پاك و زیبا ازآن‌بآزادی‌ووارستگی می‌براید باز تر و آماده تــر میشود

شیشه چو شکست شود ابتــــر جز شیشهٔ دل که شود بهتــــر

واقعاً صدای این سروش و هم‌وخیال‌نبود و من خوب حس میکردم که همان‌شور ومستی جوانی در سر من است و من نه‌پیرم ونه بیمار و بلکه این نغمه را از دل

جوان و سرمست جاوید می شنیدم

هنوزم هندوان آتش پرستند　　هنوزم چشم چون ترکان مستند

آری بشوق وانرجی اشعار آنرا میخواندم و اگرچه بدل یعنی آهسته میخواندم اما خواندن من در چوکات هندسی سرود بود و نیز یك ارکسترای مکمل میوزیك با تار ها و نای ها وطبله هاازاعصاب و شرائین و نبض ها که بزم سرشار زندگی را فروغ میدهد با اهتزازشانه ها که بنظم شعر و تیم موزیك همراهی داشت آنرا مشایعت میکرد .

پس که میگوید که فرسودگی درشرائین وعضلات این پارهٔ گوشت صنوبری میتواند بدلی که شاه نشین تجلی است تهمت مرض را بنهد ونام پیری را بآن بگذارد ؟

بعضی ها بعضی اشعار را مبتذل میخوانند واین مردم تانیم راه حق بجانب اند .

شعر بمانند همه فنون و علوم باقافلهٔ سیر تکامل همراه است و از آنرو آن اشعاریکه در قرون وسطی و در عهد تیرو کمان آئینهٔ چشم و ابرو و قامت بوده اند و رسم زیبائی آنها از دائرهٔ کمان ومقیاس تیر ، پای بیرون نمی نهاد ولو که در عهد خود بمانند تیروکمان زنده وزننده وجهنده بودند ، کنون درجنب سیمیفونی های امروز د رمقابل رسامیهای سیمبولی واظهاری و مکعب و سوریالیزم خیلی ها پس مانده اند و طبعاً چیزیکه از کاروان زندگی پس بماند مبتذل میشود . و مبتذل تراست بعضی اشعار عشقی کنونی که تنها یك بعد دارد و آنهم سطح ظاهری و افتاده ونقش دیوار تازگی و جوانی و آنهم بمقیاس تیرو کمان و گل و بلبل و ریحان وسنبل .

شعر باید بمانند باقی موجودات حقیقی دارای ابعاد سه گانه باشد بلکه هنوز شعر امروزه بر حسب فکر موجوده بعد چهارم نیز داشته باشد یعنی علاوه بر بعد عشقی و غنائی خود و زیاده بر بعداجتماعی ، دینی ویا اخلاقی ویاوطنی و یا انسانی خود که اخیرالذکر کنون بعد عمق وارتفاع محسوب گشته است و فوق بعد علمی خود یعنی اینکه شعر باید بقانون ادب ومعانی و بیان وبدیع مطابق باشد و هم بعد فلسفی خود که فلسفه در شعر شکل(عرفان) را گرفته است و عبارت است از فلسفهٔ الهی بمعیار تصوف و مخصوصاً تصوف وحدةالوجودی ، بعد چارمی نیز داشته باشد و آن عبارت است از تخیلاتی که مارا بآیندهٔ ما رهنمونی میکند .

ما می بینیم که تقریباً دو سه قرن است که شعرای ما دربارهٔ ذره و آفتاب پیچیده اند .

وبعضی شعرای غرب بپای و بازووبال تخیل دور زمین وزیر دریا وجو هوا گردش و شناوری و پرواز نموده اند پیش از آنکه فکر بشر درین راه ها بوئی برده باشد . این تخیلات در اثر صدفهٔ محض نیست بلکه شعور روح بشر است که سیال و مجرد و لطیف و دارای را دار وسونار روحانی است که بآن میتواند از شیون آیندهٔ بشر نوع انطباع و انعکاسی بگیرد تا بآن وسیله بتواند نور نیمرنگی درحیات آیندهٔ مجتمع خود بیندازد .

پس شعر یك بعدی واقعاً سطحی وکم پشت و نقش بردیوار و یك تصویر افتاده است و شعر باید بر حسب زمان ومکان و محیط طبیعی و اجتماعی خود بعد های دیگری نیز داشته باشد که کنون درمحیط ما وبوضع موجودهٔ ما بعد اجتماعی اشعارشاغلی استادخلیل خیلی ها سودمندوزیباست و نسبتاً برهمه ابعاد دیگر شعر ترجیح دارد . و چیزیکه سودمند و زیباباشد برحسب منادی سقراطی باید حق هم گفته شود و ازین است چیزی که امروزمرا بیش ازهمه داروهای منتقویه وانعاش نمود این شعر استاد خلیل بود :

ازهزاران کاخ و باغ و قصر و کلشن بهتر است جای در دلهای پاك اهل کشور داشتن

آری د راثر عواملی که شاید استعمار بیگانه در کشور های شرقی یکی از آنها باشد و طبیعی است که این سلطه وحکومت قسری بیگانه اثنینیتی را بین دولت وملت ایجاد میکند و کنونکه این سیل منحوس ومخرب ازین سرزمینها رفته است شاید ازین آثار دوئی کمی باقی مانده باشد . وهم تماس ما با مردم نصرانی که ایشان فرد را به نجات شخصی او مامور میشناسندنیز شاید فتوری در روح اجتماعی شرق ومخصوصا مسلمین آن ولو که بصـــورت عاریتی هم باشد ایجاد نموده باشـــد . وهم این دو ایدیالوجی متضاد که کنون بین شرق وغرب است ویکی فردیت را تقویت میکند و آنهم فردیت خودرا زیرا براساس دین خود به نجات شخص خود مکلف است نه به نجات وفلاح دیگران . و دیـــگرش اجتماع راتائید میکند و آنهم بطوریکه جذب وجلب وتوجه بطرف اجتماع است و افراداگر بهم همکاری دارند ولی به همنوائی مامور نیستند ، هم پیشه اندولی همدردنمیباشند. که این عوامل باعوامل دیگری ازنوع غریزهٔ حرص وخود خواهی و کمی تربیت و کمی ارشاد توانسته است به گوهر فرخنده و آئینهٔ صفای بسیاری افراد این خاك پاك زنگ و گردی ایجاد کند تا ایشانرا ازین غافل کرده است که پول وضیاع و عقار وقصر وباغ ایشان که از کیسهٔ فتوت و کمر همت قوم ایشان ازراه اعتماد قوم بایشان وبی پاسی ایشان بقوم بایشان رسیده است بدون وجود مجتمع ایشان وبدون محبت واخوت ورضا ورواداری ایشان ممکن نیست که حفظ شود تاچه رسد که اگر علاوه برا ینکه محبت نباشد و حالت بیطرفی حکمفرما گردد و حس نفرت و عداوت نیز بمیان آمد طوریکه چنین واقع شده است .

ازین انکار نداریم که دردنیای امروزه درشرق وغرب مجتمع هائی وجود دارد که مجتمع های بزرگ اند ولی این مجتمع هارافکرت اقتصادی بوجود آورده یعنی رشتهٔ شیرازه بند آنها پول و ثروت وبعبارت دیگر منفعت بوده است نه فضیلت هـــای انسانی و ارزش های اخلاقی که پاك ومجردوارزنده وپایدار است . واین اصل مسلمی است که رشتهٔ منفعت وبالذت طوریکـــه ارسطو وهمه دانشوران گفته اند پایدار نیست و بلکه منافع است که موجـــب اختلافات مردم شده است وتنها حبل المتین فضیلت است که شیرازه بند ناگسستنی مردم است وازین است که افراد عائله که ایشانرا فضیلت محبت ودوستی که سرهمه فضائل است باهم جمع نموده است بهترین دوستان همدیگر اند و همچنین شاگردان یك مکتب ویا مریدان یك صومعه وبالاخص پیروان یك دین که این طوائف را فضائل عقیده ویاعرفان ویاعلم بهم پیوند نموده است واگر گاهی هم در بین افراد ایـــن گروه ها اختلافی بوجود آمده است ازیـــن است که شیطان منفعت ویا عفریت خودخواهی و حب جاه آنجا موشك دوانی نموده است .

پس بهترین رشتهٔ شیرازهٔ یك جامعهٔ آن فضائلیست که میتواند زمینهٔ محبـــت و دوستی جاوید باشد و آن عبارتست ازمبادی سامی خیر وحق وزیبائی که فضایل آسمانیست و هم از صفات خجسته عدل واحسان ورحم وشفقت که ارزش هـــای انسانیست و این رشته ایست که افرادچنین مجتمع را برآدر و برابر میسازد و اینجاست که فردیت و اجتماعت همقد وهمقدم مساویانه به پهلوی همدیگر جلوه میکنند . زیرا روح برادری فردیت راتقویت میکند و مفهوم حقیقی برابری اجتماعیت را تائید مینماید وازین است که قرآن مجیددین اسلام را دین وسط میخواند زیرا که این دین ، وسط حقیقی را بین فر دیـــت اشتراکیت تعیین میکند ، و من حینیکه در مصر بودم درین باره خطابهٔ مفصلی درادیتوریم جامع ازهر بحضور جمع بزرگی از طلبه واستادان ومدعوین و مشاهدیـــن القاء نمودم ونیز همه نوشته های من درین باره است که انسانیت باید وسط باشددربین فردیت واشتراکیت واین همـــان برادری و برابری اسلامیست که حبل المتین مقدس محبت خالص آسمانی و انسانی کمر

افراد و جمعیت ایشانرا بسته کرده است وبهترین نعمتها و ثروتها و عزتها وزینت های حقیقی انسان درین است که انسان بدلهای اهل کشور خود که دلهای ایشان ازهرگونه خود خواهی وخود پرستی وازآن بدتر ماده پرستی پاك باشد و بنورهـــای فضائل خدائی و آسمانی روشن باشد جای داشته باشد .

این چیزی است که قوم ما آنـــرا میخواهند واین چیزی است که مخصوصاً درینوقت بایشان همسازگار و هم سودمند است و از اینرو شاعر قوم وبلکه واعظ و ناصح و مربی و مرشد آن بایـد تبلیـغ این پیغام را اولین وبزرگترین پیغام های خود بدانند که استاد خلیل درین بـــاره کوتاهی نکرده است .

بعضی‌ها میگویند که «فن باید برای فن باشد» گمان میکنم ایشان شنیده اند که فیلسوف «ایمانویل کانت» گفته است که: «وظیفه برای وظیفه» و گمان میکنم ایـن تقلید بی‌تناسبیست زیرا وظیفه نسبـــت بفن طوریکه اخلاق مثلا نسبت به نقاشـی صد آب شسته تر است بازهم این مبدء وظیفه برای وظیفه هنوز نزدهمهٔ دانشمندان مسلم نشده است زیرا وظیفهٔ بدون انسان چیزی نیست وبلکه معنی ندارد وانسانست که ذاتاً غایهٔ همه چیز است و مرکز همه چیز ، اگر علم است واگر فلسفه و اگر فن همه برای کمال انسان است و بلکـه سوریالیزم وسمبولیزم وامثال آن که در فن آمده است بوضاحت میگوید که فن برای فن نیست و فن غایهٔ دیگری دارد . و اگر مثلا یك فنان اباجی میگوید که فن برای فن معنی این را دارد که مثلا شخصی درصحنه عریان رقص کند . اینجاهم باید گفته شود که فن برای فن نبوده ورقص رقاصهٔ عریان بذات خود هدف نیست بلکه ذریعه ایست که غرض آن تهیج غریزهٔ جنسی است .

پس فن شعر باید شهدی باشد که مطالب دیگری بآن ملبس شود و امروز بطور عمومی مطالب اجتماعی از همه مطالب اولتر وعالیتر و شریف تر است مخصوصاً مطالبی که بلند و برین وآسمانی و انسانی باشد و از آلودگیهای تیرهٔ ماده و لوث حظوظ غلیظه عاری باشد . که این مطالب مخصوصاً برای ما قوت و عزت وکرامت و آزادی و استقلال می آورد . وآن مادیت های مبنی بر منفعت خواه غربی و موید فردیت است وياشرقی ومرحج اشتراکیت موجب تفرق و تشتت وذلت و پستی و از دست دادن گوهر ذاتی و جالب طـوق بندگی وبردگی این وآن است . من مدتی است که از مطالعه و نوشتن مانده ام وباز مخصوصاً در اثر این حمله انفلوانزای هانك‌كانگ دریـنیکماه‌وهیچ تصورنمیکردم که بتوانم چیزی بخوانم ویا بنویسم . ولی همینکه نوشته های استاد خلیل را دیدم چون مطابق ذوق وهم ایدیالوجی خودیافتم بمن نیرو ونشاط داد تا توانستم چندصفحه وابطور گذری ازآن ازنظر بگذرانم و این چند صفحه را سر سری بنویسم .

ومن خیلی مسرور شدم ازاینکه تا جائیکه چشمم افتاد مدح وذم و آنچیزهائی که شعر را بچشم مردان راه امثال شیـخ فریدالدین عطار منفور نشان میدهد ندیدم. آری درآن مدح و مرثیه دیدم کـــه خوشبختانه موضوع آنها در مان اهل دل واهل ادب بوده‌اند .

مرازین شاعری خود عار نایـــد	که در صد قرن چـون عطار نایـد

با احترام

صلاح‌الدین سلجوقی

۳۱ حمل ۱۳۴۸ دارالامان کابل

از خامهٔ دوست فاضل و محترم استاد خلیلی :

صد شکر که طبع یافت دیوان خلیل	تا خلق برند بهره از خـوان خلیل
هم جوهر خط باشدو هم گو هرشعر	در مجمـــــع آثار فـروزان خلیل
گلگل شگفد خاطـر ارباب سخـن	از نگهت خامهٔ گـــل افشان خلیل
صد غنچهٔ ناشگفته را خنداننــــد	هر قطره که میچکـد زمژگان خلیل
تاریخ ختام طـبـع این دیـوان را	جستیم جو از محفل یا ران خلیل
یکباره سر کلك نمودنـــد بلنـــد	وانرا مانـدند بر سر خـوان خلیل

ك + خوان خلیل = ۱۳۴۷ هـ ش

از ملك الشعرای فقید استاد بیتاب مرحوم

حینیکه بندهٔ الله درسفر حج بودم اتفاقاً نسخهٔ پروفی کلیات که بخدمت حضرت عبدالسلام المجددی بود بمطالعهٔشان رسیده .

جناب مجددی درصفحهٔ سوادتحریری‌شان را به بنده سپرده نگاشته اند :

«آخرین نظم و نثر جناب مر حوم‌میباشد که در شب وفات خـود تحـریر نموده‌اند ، چه فقیر مجددی از ایشـــان خواهش نوشتن تفریظ مختصری را در جلال‌آباد نموده بودم ووعده فرموده بودندکه بکابل آمده مینویسم همان است کـه درنفسهای آخرین خود بایفای وعدهٔ همت‌گماشته اند واین موضوع از خوارقـــات مرحومی میباشد» :

تقریظ :

شك نیست که دانشمند نبیل آقـای‌حاجی محمد ابراهیم خلیل از اوایل شباب که مصادف بوده بآواخر سلطنت سراج‌الملةوالدین امیر صاحب‌شهیدرحمةاللهعلیه بتخلص دیگری بطور شوقی یگان شعــرمیسرودند ، بعد از آنکه در سال چهارم سلطنت اعلیحضرت مرحوم امان‌الله خان‌غازی بابنده آشنائی پیدا کرد و رفته رفته رشتهٔ مودت استحکام پذیرفت و روز هاوشبها بشعرخوانی و مباحثات ادبی سپری میگردید و نظر بذوق مفرطی که درین‌رشته‌داشت انتخاب زیاد از اشعار مینمود و مینوشت که چندین سال بدینمنوال‌گذشت‌تاآنکه شاعر بانام و نشان و مشهور بین اقران وصاحب دیوان گشت ، دیوانش‌دارای اقسام نظم از قبیل غزل و قصیده ومرثیه ونعت و مناجات وقطعه و رباعـی‌ودوبیتی و الغاز و معما میباشد و هرقسمتی از اشعار خودرا مسمی باسم جداگانـــه‌گردانیده درین زمان که زبان دری میرود سقوط کند و خط آن گل گردد زیور طبعش‌پوشانیده وبعبارهٔ دیگر خوان خلیلی برای ذوقمندان شعر و ادب گسترانیده ونعمت‌الوان‌بدسترس همگان گذاشته است شکر الله تعالی سعیه .

امروز که طبع گشته دیوان خلیل   خورسند و خوشست‌طبع‌یاران‌خلیل
شادند گرسنگان معنی که چه‌خوش   گسترده شده‌برای‌شان‌خوان خلیل

ناگفته نماند که آقای خلیل خـــــط شکست را درست مینویسد و درخـــط نستعلیق از جلی و خفی ید طـولی داردتاریخ وفات اکثر از عرفا و مشاهیر وطن عزیز را سروده و بعضی رابخط خـود درسنگ نقش کرده ونام خودرا بنقش سترده نشدنی بیادگار گذاشته است :

آقای خلیل خـط زیبا دارد   سامان و سلیقهٔ مهیا دارد
درطرز شکست‌وشیوهٔ‌نستعلیق   بـاتیز نویسی یـدطولی دارد

لیل ۲۲ ذیحجه ۱۳۸۸ مطابق ۲۰ حوت ۱۳۴۷ .

بقلم فاضل دانشمند و شاعر شیوا جناب‌سید محمد ابراهیم عالمشاهی غزنـــوی متخلص به (نقطه) :

درینموقع که جناب استاد الحـــاج‌محمد ابراهیم خلیل مانند بعضی ازسنوات گذشته در راه زیارت خانهٔ خدا (ج) ومقامات متبرکه میباشند فرزند نیکوسیرت شان آقای محمد طاهر خلیل یك نسخـــهٔ‌ازکلیات استاد خلیل پدر بزرگوار خودرا که درجریان طبع است باینجانب سپردنداگرچه من بایك حصه آثار استاد که در جراید و مجلات نشر شده است سابقـه‌داشتم وبازهم از مطالعهٔ قسمتهای دیگرآن مستفید شدم .

استاد که یکی از شعرای شهیر وخطاط ماهر وطن میباشد علاوه ازینکـــه سخنور مقتدر و شاعر توانا هستند ازین‌حیث که گفتار و کردار شان موافـق و دارای صفات حمیده و اخلاق حسنه‌هستندمحبوبیت خاص در دلها دارند چنانچـــه

استاد دریکی از اشعار خود باین نکتـــهچنین اشاره فرموده اند :

شاعر آنست که گوید سخن ازخیروصلاح ‌‌ ‌ لیك پیوسته چو گفتار بود کردارش

استاد عمری است که **از طریق‌اشعاراجتماعی ، اخلاقی و همچنین** تحقیقات در اطراف تاریخ مفاخر و مشاهیر وطن‌**بجامعه**خدمت میکنند وبا هر طبعی وباهر طبقه‌ئی معاشر و مانوس هستند چنانچه دربن‌باره‌استاد فرموده‌اند :

زیمن طنیت صاف وزفیض‌وسعت‌مشرب ‌ ‌ بطبع مست‌و هشیارو جوان‌وپیرمیسازم

اینجانب عقیده و احساسات خودرادر**بارهٔ آثار و خصایل استاد** بوسیلـهٔچند بیت ذیل ابراز و تقدیم مینمایم :

خوشم از اینکه درین بوستان جان‌پرور ‌ ‌ رسیده است و ثمر میدهد نهال خلیل
توان شناخت مقام کسی ز روی کلام ‌ ‌ کلام اوست که ثابت کند کمال خلیل
مرام و ایدهٔ شاعر زشعر او پیداست ‌ ‌ شده است ثبت باشعار ایـدال خلیل
قصیده ، قطعه ، رباعی‌ومثنوی و غزل ‌ ‌ بمزارع ادب است اشك‌چون زلال‌خلیل
خلیل مظهر فضل و ادب بود زیـــرا ‌ ‌ که جز بشعر وادب نیست‌اشتغال‌خلیل
بشعر گرچه توان یافت شاعران امـــا ‌ ‌ **بحسن خلق‌وبخط نیست** کس مثال‌خلیل
خلیل شاعر عارف بود رفیق صدیـــق ‌ ‌ روان (نقطه) توان یابد ازخصال خلیل

از طبع جناب عبدالسلام اثیم مجددی

وطن ای گلستان عشرت سرشت ‌ ‌ که دارد فضای تو بوی بهشت
زمینت بلنـد است چون آسمان ‌ ‌ زهر ذرهٔ خاك تو مهـری عیان
نسیم خوشت روح پرور بـــود ‌ ‌ هوایت پر از مشك و عنبر بود
گلت نازپرورد صد نو بهـــــار ‌ ‌ هوا خواه هر غنچه ات صد هــزار
پرازسنبل و گل چمن باشـــدت ‌ ‌ پر از لاله دشت و دمن باشدت
دمد لاله ات جام برکف چو گـــل ‌ ‌ بود غنچه ات همچو مینای مـــل
گرفت از تو رفعت سپـهـــر ادب ‌ ‌ درخشنده از تست مهـــر ادب
ترا هست مردان بـاصد شکـوه ‌ ‌ بتمکین و عزم و متانت چو کـوه
ترا شیر مردان دین پرورنـــد ‌ ‌ که در راه عشق تو تیر از سرند
ترا هست مردان عـرفان پنـــاه ‌ ‌ که در چرخ دانش چو مهرند وماه
جهانی است روشن ز افکار شان ‌ ‌ درخشان چو مهرست آثار شـــان
ببلخ از تو گل کرده صدنوبهار ‌ ‌ بود نغمه پرداز شوقت هـــزار
در آنجا مزار شهٔ اولیاســـــت ‌ ‌ که در دیده ام خـــاك او توتیاست
ز انوار قدس مزار تمیـــــم ‌ ‌ بود کابلت رشك بـــاغ نعیــم
چو بی شبهه‌زاصحاب پیغمبراست ‌ ‌ مقا مش زاوج فلك بر تر است
چو در غزنه ات دور محمود بود ‌ ‌ ترا آخـــر کار مسعود بـــود
چراغ سنائی است روشن زتـو ‌ ‌ دل گنج بخش است مخزن ز تو
هرات توهـم مرکـــز اولیاست ‌ ‌ که تاریـــخ کشور ازو پرضیاست
بگازرگه از شیخ الاســـلام تــو ‌ ‌ درخشنده مهری با یام تـــــو
بدوران اعشر تگـــهٔ روز گـــار ‌ ‌ زجام تو صد همچـو جامی خمار

زخاك تو صد آب رویافتیم — هزار آب رفته بجویافتیم
ترا بیشمار اهل فضل وسخن — گزیدند خلوت ازین انجمن
بسی تلخ کامان شیرین سخن — که رفتندازین صحنه چون کوهکن
ترا بوده بسیار نام آوران — که اکنون نباشدازیشان نشان
ازآن خوش کلامان یك آثار نیست — بجز داغ حسرت بگلزار نیست
بسی صاحب علم وفضل وکمال — که از جور گردون شده پایمال
خلیل است باقی ازان فاضلان — که ناید نظیرش دگر در جهان
سپهر ادب را نکو اختری — محیط سخن را صفا گوهری
ادیب سخندان نازك خیال — که ممکن بود پیش طبعش محال
بطرز غزل داده داد سخن — بود بیسخن اوستاد سخن
قصایدازو یافت آن آب ورنگ — که بر دیگران قافیه گشت تنگ
بفن معما بود چرخ تاز — که باریك بین است ودانای راز
نظیرش بتاریخ نبود دگر — بفردست در عصر خود منحصر
بود جشنی از اصطلاحات او — همه دلپذیراست عادات او
بعین تواضع بسی باوقار — باخلاق خوش کرده دلها شکار
صمیمی وصادق بیاران بود — بطبعش وفاچون بتن جان بود
چو نقطه زحرص وطمع بر کنار — قناعت گزین وتوکل شعار
نگفته کسی را گهی مدح وذم — ببدخواهی کس نرانده قلم
بعین غریبی است مهمان نواز — بعادات جودو سخا سر فراز
نبرده است ره کینه درخاطرش — چو گوهر صفا باطن وظاهرش
بپابندی دین و مذهب وحید — باسلام خواهی بدوران فرید
بحج چهارم شد اندرحجاز — زخاك حرم آب رویافت باز
نسب هست با پیر جامش درست — بجامش می وحدت است از نخست
سخنهای او نقل محفل بود — ورا جا بهردیده و دل بود
بلطف است طبعش چو آب روان — زند سوز اشعارش آتش بجان
غزال سخن رام اوهر کجاست — بهرنوع شعری بدیهه سراست
نموده است اندر اروپا سفر — بصد قدرو عزت ببحرو ببر
فلك گشت دشمن بآن جان پاك — برافکند چون نور مهرش بخاك
جهان ادب گشت پرنور ازو — کمان سخن گشت پرزور ازو
کلامش که دارد بسی آب وتاب — بود درحلاوت چوقند سرآب
بهار سخن گشت رنگین ازو — ادب یافت صدگونه تحسین ازو
چومهرست در آسمان سخن — ازو گشته روشن جهان سخن
چراغ سخن گشت روشن ازو — جهان ادب گشت گلشن ازو
زرشح قلم باغ شعر آب داد — بصدپیچ زلف سخن تاب داد
بچرخ ادب همچو مهرست وماه — ولی همچو شب روزگارش سیاه
نموده زبس با سیاهی رقم — چو خط تیره شد روزاو یکقلم
سواد خطش همچو کحل بصر — بود یکقلم نور بخش نظر
چو آمیزشد خطاو باشکست — سرانگشت ایراد رادست بست
سخنهای او یکقلم آبدار — چو طومار زلف بتان تابدار
بدور طرب جام قیماق چای — بطبعش چومی گشته مستی فزای
زکج گردشیهای چرخ دورنگ — که با اهل فضل است دایم بجنگ
بزندان غم برده عمری بسر — برنگی که درسنگ باشد شرر
بچندین گنه بیگنه متهم — بسی گشته پابند زنجیر غم

ببـاغ تمنا برنگ شجــــر نخورده است ازمیوه خویش بر
اسیر است دردام حب الوطن سیه مست ازجام حب الوطن
سخنهای پرقیمتش دلنشین بسلك ادب همچو در ثمین
زمعصوم باشد بقلبش ضیا که بوده است ازکمل اولیا
زبس آن ضیا تافت اندردلش کشیده ز دنیای آب و گلش
کنون سیر او خارج ازعالم است بچشمش دوعالم زیکجو کم است
زتاثیر فقرش غنا حاصل است فراغ دل ازما سوا حاصل است
ورا نیست یکذره مهر جهان بجز نام جانان ندارد بجان
جهانش بجز نقش اوهام نیست زهستی نشانش بجز نامیست
بچشمش تعین بود دام راه جهان نیستش جز فریب نگاه
زدام تقید کنون جسته است بدنیای اطلاق پیوسته است
بجان راهی ازنور ادراك برد سخن را بمرعاج افلاك برد
برون آمد از طبع آثار او صفا جوشد ازنظم اشعار او
شد ازطبع اوعالمی مستفید ازوگشت روشن چراغ امید
همه چون گهرهای رخشنده است مضامین زیبای از زنده است
زعذب البیانی وحسن کــــلام چوسلك گهر نظم او درنظام
درین دارحق گفت منصوروار هراسان نگردید ازبیم دار
بمولود ختم الرسل بار بار فشانده گهر های بس آبدار
بتوصیف اکثر بزرگان دین نوشته قصائد زصدق و یقین
بــآزادی قــوم پشتونستان که نام غلامی بود ننگ شان
چوشیرند اندر صف کارزار پلنگ اند خوابیده درکوهسار
زکهسار این قوم روز نبرد همه مرد سربرزند جای گرد
زهر خاراوگل کند صدخدنگ بود داغ هرلاله داغ پلنگ
نوشته مضامین بس دلپذیر درخشنده هریك چومهر منیر
چوافکارو احساس طبع خلیل درین نسخه جمع است بی قال وقیل
کتابی است جامع بشعروادب که میجوشد ازحرف حرفش طرب
بهژده بود منقسم این کتاب که هرحصه او بود لاجواب
مضامین عالی درو موج زن چوگوهر که جوشد زبحر سخن
بود جمله نظمش بچشم اثیم منظم تر از سلك در نظیم
بتوصیف این نسخه بیمثال شدم گوهر افشان زبحر خیال
بتقریظ منظوم پردا ختــــم زمضمون رنگین چمن ساختم
درین باغ گلهای رنگین بود همه عشرت افزا مضامین بود
تماشای این گلشن راز کن بتحقیق چشم خرد باز کن
زگلگشت این گلستان سخن شوی آشنای جهان سخن ،
اثیم حزین رابــآن اوستاد بود صورت جسم وجان اتحاد
دونخلیم ازیك چمن سر زده دو شاخیم یك گل بسربرزده
دوشمعیم سوزان بیك انجمن دوپروانهٔ داریم یك سوختن
دوباغــیم پر از گل آرزو دو داغیم از عشق کرده نمو
دوبحریم گوهر فروش ادب دوموجیم پرشور جوش ادب
پرازگنج پنهان دو ویرانه ایم پراز شور عرفان دو دیوانه ایم
سیه مست یك جام وپیمانه ایم زیك باده سرخوش دومستانه ایم
یك آهنگ بیرون دمد ازدوساز زیك پرده دربزم جوشد دو راز
بیك رنگ گلهای افکارماست دو رنگی برون ازچمن زارماست

سخنها بخاموشی انشا کنیم — بشرح اشارات ایـما کنیم
سخن بیسخن روح ما جان ماست — مضامین رنگین گلستان ماست
خزان نیست در باغ افکار ما — همیشه بهارست اشعار ما
چراغ سخن روشن از شعر ماست — زمین ادب گلشن از شعر ماست
اثیما مطول مساز این اثر — کن اندر دعا ختم این مختصر
بود تا مه ومهر در آسمان — کواکب بود تا که برتو فشان
چمن راز گل تا بود رنگ وبو — بهاران دهد تا بگلشن نمو
بود تازه از فضل رب جلیل — بهار گلستان طـبع خلیل
چو احباب گردیده فیض اکتساب — ازین نسخه جامع لا جواب
بتاریخ اتمام طبـع کتاب — رقم کردم (احباب فیض اکتساب)

۱۳۸۸

بقلم فاضل دانشمند وشاعر مقتدر آقای میرعنایت‌الله حباب

من ندیدم بجهان غیر سخنور نخلی — که اگر خشك شود تازه بماند اثرش

بی اندازه شادمانم که باطبع (کلیات خلیل) گنجینهٔ برذخایر گرانبهای ادب دری کشور ادب خیز ما می افزاید ، ونام نامی این سخنور گرامی که سالهاست زلفین عروس زیبای سخن را شانه میزند وجمال دل آرای دلبر معانی را می آراید، جاودان میماند خلیل نه تنها شاعریست توانا که درهر مضمون و معنی سخنهای شیرین و دل انگیز دارد بلکه درنثر نویسنده ایست سلیس وروان نگار ، ودر انواع خط ورسم هنر مندیست چیره دست و مقتدر .

ازین رو گفته میتوانیم خلیل استادوهنر مندیست که ترجمان استعداد ها و مواهب نهفتهٔ کشوری میباشد که درآسمان علوم هنر وادبیات او ، همیشه کواکب درخشانی تابیده و میتابد .

خلیل اگر در عشق سخن میگویـد جمال زیبائی را باوج ماه و مشتری میرساند واگر در عرفان مضمونی دارد ابواب معارف الهی رابروی خواننده میکشاید .

قصائد استاد ، در حمد ونعت ومناقب اهل بیت وخلفای راشدین رضوان‌الله تعالی علیهم اجمعین و حضرت امیرالمومنین علی کرم‌الله وجه بمرتبهٔ ایست که میتوانـد بگوید :

« مداح فطرتم نه ظهیرم نه انوری »

لهذا بر رسم تقریظ کنندگان آوردن مثال و نمونه های کلام درینجا موردندارد، زیرا هر بخش این کلیات خود نمونه ها وگلدسته هائیست از ازهـار گلستان ادب دری ، صرف آنچه میتوان گفت این است که استاد در انواع و اقسام کلام بامهارت ومتانت وبا سلاست و روانی ثامی سخن گفته اند و چنانست که گوئی موزونی کلام ولطافت بیان در طبیعت او سرشته شده است .

علاوتاً بعضی گفته های استاد الهام بخش فرائض واجبات عصر ماست که در مزایای سعی و عمل ، در ارتقای فلاحـت وزراعت در محاسن فضائل واخلاق درحفظ وانکشاف فرهنگ و هنر وهمچنین فداکاری در راه حفظ آزادی و استقلال ونوامیس ملی، میتواند رهنمای نسل جوان گردد .

باری باستاد محترم طبع و نشر این اثر گرانمایه را صمیمانه تهنیت میگـویـم و امیدوارم حقتعالی بایشان عمر درازباعافیت اعطا فرمایدکه بادب و هنر و فرهنگ کشور مصدر خدمات بیشتر و ارزنده ترگردند و من‌الله التوفیق .

۱۳۴۸ر۲ر۲۱

برگهای تقاریظ را بدامن آن میریزند ونذرتبسم همیشگی وصمیمانه شما میکنندواینک من هم برگی از همان برگها برآن می‌افزایم. شما که نه تنها شاعری تان ازوصف سخنوران امروز بی نیاز است بلکه خطخوش و زیبای تان بانواع احسن پاسخگوی هرگونه ذوق و مشعلی بر انگشتهای فروزان هنر خطاطی میباشد یك عمر قوت قلب ونور دیده صرف کرده اید تا اینهمه نوردیده ها در کلیات ضخیم تان گرد آمده اند واین خود میرساند که در فکر نقشی ازخود گذاردن بوده واین نقش را هم اینك بمیان کشیده وبرای استفاده شعردوستان،شاعر شناسان مهیا و مساعد ساختید. ولی اشکهای در دیده نهفته ونالة های دردل فروخفته رادیده بیدارتان از هنردوستان دریغ نمود ویا ممکن اصلا آن اشکها درچشم تان خشکید . بهمه حال تبریکات خودرا نسبت نشر کلیات بشما ابرازداشته‌و خاطره ارادت صمیمانه را اینجا بیادگار روزگار میگذارم . **(پائیز حنیفی)**

ارسالی آقای سیماب :

باغتنام فرصت موقع دست داد تا به‌مطالعهٔ آثار نغز استاد سخن مولینا محمد ابراهیم خلیل که به حلیه طبع میگراید ،بپردازم و مشامم را از عطر ریاحین‌معانی وگلهای ادبی استاد معطر سازم گرچه‌بنده خویش را زیبنده نقد و تقریظ کلام استاد نمی یابم اما بنابر اراداتیکه به‌بزرگواری جناب شان ازسالها دارم آرزو دارم تاره اخلاص را سپرده وازین طریق‌مقام شامخ علمی و ادبی شاعر توانا را به کلام ناتوان خود بمطالعه کنندگان گرامی‌عرضه دارم حضرت استاد محمد ابراهیم خلیل همچنانکه در انواع خط مهارت واستادی کامل دارند در شعر و شاعری و فنون ادبی باسلاست و روانی داد سخن‌داده و بر پهلوی سخنوران نامور می‌نشینند شاهد مدعا این گلدسته معانی است که‌بمطالعه آن گشایش روحی دست داده هر بخش و مقال آن چون آرزو خاطر خواه‌همه است .

استاد خلیل همچنانکه درنثر نویسی‌یدطولا دارد در تتبع علوم تاریخ صاحب آثار مجلدیست که همواره رهروان راه‌تحقیق بمطالعه آن پرداخته واز استفادهٔ‌آن به روان خلیل درود میفرستند .

علاوه از آنکه استاد محمد ابراهیم‌خلیل در شقوق دفترداری و حسابی شخص رسیده وورزیده و باکمالی اندر مردم داری صدر نشین حلقهٔ دوستان است همچنانکه با مطالعه اشعار رنگین‌وعذب وی کام نوباوگان شعر وادب‌شیرین میشود از صحبت دوستانه و ادای‌مربیانه‌وبی تکلف استاد دوستان و علاقه مندان محظوظ میشوند .

مطالعان عزیز : اگر صحبت جناب‌استاد به شما میسر نباشد با مطالعهٔ اشعار شان استفادهٔ مطلوب خواهیدفرمودوبرگفتهٔ این حقیر تصدیق خواهیدکرد .

ازجناب نظر محمد خان ، سروش ، سها که ذکر خبر شان در صفحهٔ ۲۱۸ آمده ، تقاریظیکه بعدتر رسیدند در درج‌آن اهمال رفت ولی از جناب سروش رانظر بعلاقهٔ مفرط قلبی و صمیمی که باین ناچیزبیحد دارند درینجا گنجاندم که پاس‌خاطر پیران ضرور است .

مرحبا ای سخن‌سرای جلیل ، که فلك‌گویدت جناب خلیل
نظم‌و نثر توشد گواه ودلیل ، که نباشد ترا عدیل‌وبدیل
« گرنباشد فروغ علم‌و عیان ذره را نام کوکجاست نشان »
طبع رخشنده و روان داری ، که اثرهای جاودان داری
خیر جاری که درجهان داری ، مایهٔ عمر بی زیان داری
«هرچه از عقل‌و نفس‌وجان‌وتن‌است نیست چیزدگر مگر سخن‌است»
از تو آثار ورازها ماند ، رازها و نیازهاماند ،

یاد داشت

بقیهٔ مضمون آخرصفحهٔ حرف(ث)
در آغاز صفحهٔ حرف (ت) آمده
وبقیه عبارت صفحهٔ آخر (ت) دراول
صفحه (خ) آمده.

بقلم فاضل دانشمند دوست محترمم
رئیس انجمن روزنامه نگاران ومدیر
مسئول روزنامهٔ انیس

کلیات استاد خلیل

من با کلیات الحاج استاد محمـــدابراهیم خلیل سالهاست آشنائی دارم و بارها آنرا که بخط زیبای نسخ و شکستبقلم خود استاد تحریر شده بود دیده‌ام .

کنجینه‌ئی استقیمتی و غنیمتیاستپرارج برای دوستداران شعر و هنر دری، قسمتی از آثار دورهٔ صباوت استاد را که‌شامل اشعار عاشقانه و نازکخیالهـــای شاعرانه بود در موقعیکه مدیر مجلهٔ ننداره‌بودم بدست آورده و چاپ آنرا بعنوان غنچه های ناشکفته بصورت مسلسل درمجلهٔ ننداره آغاز کرده بودم ، ولی دراثر توقف مجله بنابر مشکلات مالی ، آن غنچه‌ها ناشکفته ماند ، اکنون که طبع این‌کلیات هرده بخشی را مطالعه میکنم و حظ روحیمیبرم باید باین نکته اعتراف‌کنم‌که‌قضاوت در مورد بخشهای هرده گانه که هر کداممطابق سلیقهٔ خاص خودشان تصنیف و ترتیب گردیده است اعم از اشعارعارفانه،عاشقانه و اجتماعی این کلیات بالاتر از صلاحیت من است ولی آنچه از من استاددر مورد اشعار و آثار شان قبول میکنند یکی مراتب مسرت قلبی من از چاپ شدناین اثر بهمت خودشان ، ودیگری نموداز لطف خاص شان در طول مدتیست کـــه‌افتخار دوستی شان مرا نصیب است .

چه استاد خلیل مردی وارسته ، دردوستی ثابت قدم ، دارای قلبی پاك وبی آلایش ، شیفتهٔ و شیدای هنر و ادباست.خلق خوش وخوی نیك او همیشه در حلقهٔ ارادتمندانش نقل مجلس است و صفـــای‌نیتش آموزندهٔ طریقت نیك روی و نیك اندیشی .

امیدوارم استاد سلامت باشند و دربوجود آوردن آثاری ارزنده چون کلیات شان ، توفیقات بیشمار نصیب شان باشد.انشاءالله تعالی .

محمد شفیع رهگذر

از طبع دانشمند محترم محمد حنیف«حنیف» :

بعد از حصول مطالعهٔ کلیات الحاجاستاد محمد ابراهیم خلیل این تقریظ انشا وتقدیم کردیده :

تابدست آمد مرا از یاری بخت نبیل — دستهٔ گلهای رعنا از گلستان خلیل
از قصیده تاغزل اندر بساط طبع او — هریکی ارزنده و موزونونغزوبی‌بدیل
شعر او دلکش مثال حرف‌های دلبران — خط اوزیبا چو خط نوخطان بی مثیل
فکر اوثابت مثال آلبرزو هندو کوه — طبع او مواج مانند فرات و رود نیل
نسبت هر شعراوبرطبعوالایش‌نشان — هریکی در جای خودمانند فرزنداصیل
هریکی باشد گواه فکرت دراك او — هریکی بر قدرت و نیرویطبع اودلیل
هریکی در دلبربائی از نگاه دردوسوز — دلرباتر ازجبین‌مه جبینان جمیـــــل
در بحار شعر نزد مرد غواص ادب — هریکی چون لولوی تابندهٔبی‌قالوقیل
حصرباشد نزدوی تاریخواستخراجآن — همچو حصرعرصهٔ شطرنجاندردورفیل
طبع دیوانش همی‌بخشدبمااین مژده‌را — میرسد دست همه‌برشاخ‌خرما ونخیل
فکرت شاعربود جاوید در عالم حنیف — گرچه‌هردممیرسدبرگوش‌ما باگ‌رحیل

از طرف شاعر شیـــوا بیان و جوان‌خوش قریحهٔ نکته دان که اولامتقبل‌زحمات طباعتی این صفحات شده بودند و در نه‌سطر آغاز (صفحهٔ ٤٦٨ ـ ٢٢) در آن‌باره تذکر داده شده :

فاضل محترم ، استاد فن شعر وخوش نویسی جناب خلیل !

درین فرصت که چاپ کلیات اشعـــارمزه دار شما بپایان رسیده و دوستـــان

در تــــواريـــخ آگـــــهـــی دا ری — وند زان باب صاحـــب آثا ری
نظم و هم نثر و رهنمای خطـت — وآنچه شد طبع قطعه های خطت
زودتر رو باختتام گــــــذاشت — بسکه هر سو علاقه مندان داشت
در بـلا غـت یگـانـهٔ دو ران — در فصاحـــت امیر ملك بیـــان
غم قـوم و وطـن بـگفتـــارت — مملو از خـیر خـواهـی آثـارت
من کجا مدحت ای جناب کجا ؟ — ذره را درك آفتاب کجــــا ؟

امید است نسبت ناچیزی خود بهشمهٔ که از ـگفتار دیگران و سخنوران بزرگ مقتبس شده ام بلطف استادی وحقداری خود که باین بی‌مایه دارند بپذیرند بااحترامات .

اکنون که طبع انضمام بعدالاختتاموتقاریظ و غلطنامه و فهرست انجـــام پذیرفت ، مجدداً کلیات را باین شکـــرگذاری ببارگاه ایزد باری عز اسمه خاتمه میدهم .

بگویم از سر هرموبصد هزار زبان — سپاس حق‌که زالطاف‌وجود بیپایان
قبول کرد نیازیکه بعد سوم حـــج — نموده بوده ام اندر عریضهٔ شکران
چنانکه ذره کند جابخانهٔ خورشید — چنانکه گرد بگیرد باوج چرخ مکان
مشرف حر مینم نمود چارم بـــار — رساند تارك عجزم زفخر بر کیوان
نمودم از سوی مرحوم قبله گاهم حج — امید میکنم اکنون هم ازتو یا منان
که بار پنجمم از عزو حرمت حرمین — ز طرف مادر مرحومه ام بحج پرسان
مشرفم‌کن از آنروکه خود نمودی امر — پس از پرستش ذاتت بوالدین احسان
بحرمت حرمین ای کریم در هرسال — نصیب کن بمن این فخرتاکه‌دارم‌جان
مکن بیاس مبدل امـیـد من یارب — مســوز آرزوی من بـآتش حـرمان
بعز قدسیت کعبه سر فرازم کـــن — بعفوو مغفرت و رحم خویش یارحمن
ببخش ازکرم عام عز خیرالانام (ص) — خلیل پرگنه و جمله پیرو قـــرآن

۲۳ برج سرطان ۱۳۴۸ مطابق ۲۹ ربیع‌الثانی ۱۳۸۸ مصادف ۱۴جولای۱۹۶۹

تشکر

از جنـاب ع،ص رئیس صا حب‌مطبعهٔ دولتی بنا غلی محمد ابرا هیم
کند هاری که در جریان طبع ایـن‌کتاب بحسن اخلاق وتوجه محترمانه
پیش آمد فر موده اند و همچنان ازعموم کار پردازان این موسسه که
در انجام آن صرف مساعی کرده اند بیحد سپاسگذاری مینمایم .

خلیل